

از خواب برگشتم به تنهایی



niceroman.ir

نویسنده: شیما آبیان

از خواب برگشتم به تنهایی

به قلم رسای شیما آبیان

از خواب برگشتم به تنهایی

یکی از مزیت‌های خانومها اینه که

....

....

....

....

....

با یه گل رز؛ انگار دنیا رو دادی بهشون!!!!!!

رساهم در جواب فوراً اینو فرستاد تو گروه

پنج تا از مزیت آقایون

۱_....

۲_....

۳_....

۴_....

۵_....

یا خدا هیچی یادم نمیاد!!!!!!

داشتم به پی امی که رسا فرستاده بود، ریزریز میخندیدم که با صدای مادر که با مهربانی آمیخته با سیاست مرا می خواند لال شدم و بابی میلی گوشی رو روی میز گذاشتم و سینی چای خوشرنگ رو از دست پری گرفتم و به چپ چپی به لبخند موزیانه اش رفتم و با غیظ اما به تبعیت از دستور و اوامر قبلی مادر پا شدم و خیلی دخترانه وارد پذیرایی شدم!

والله خودمم باورم نشد... شرم و حیای دخترانه؟!... اونم من؟!... اونم با صدای سلام بلندی که من گفتم!... دو خانم چادری که به شدت رو گرفته بودند و یک پیرمرد با محاسن سفید از جای بلند شدند و احوالپرسی گرمی با من کردند. چای را چرخاندم و کنار پدرم نشستم و نگاهم را به اطراف چرخاندم.

:پس داماد کو؟!... نکنه داماد این پیرمرد باشه؟!... مگر اینکه از روی جنازه پدرم رد شده باشند... نه پدرم که سر و مرگنده اینجا نشسته؟!... آهان! حتما زیاد شیطونی می کرد تنبیه اش کردن و با خودشان نیاوردنش... نگاهم به روی دو خانم خیره ماند چرا ایندو اینقدر سفت و محکم رو گرفتن؟!... نکنه بابام بیرون از خونه زیاد سر و گوش میجنبونه که به گوش اینها م رسیده؟!... ای وای بر من!... کی شد که یه ارث خور بهم اضافه شد... باید به مامانم یه هشدار بدم ..

دیگه داشت حوصلم سر میرفت که پیرمرد به سخن در او آمد، البته روی سخنش بامن بود: آقای نریمان منو به طور کامل میشناسن! اما خونواده بسیار مذهبی و مقید هستیم. دختری نازنینم، به مدرسه نرفته، تو خونه چادر سر میکنی و آگه خدا قبول کنه و اینوریا ندونه اینطور که ظواهر امر نشون میده بچه های پاک دامن و خدا ترسی اند. از خدا پنهون نیس از شما چه پنهون! این شازده ی ما که دیگه بدتر از همه، خشک و مقید... البته اشتباه نشه، خشک مقدس نه ها... خشک و مقید... طوریکه آگه یه وقت خواهر اش بی توجه، بی حجاب باشن اونقدر به روشون نگاه نمی کنه تا خودشون متوجه بشن!... راه دور نریم... گویا اینکه شازده ی ما برای کاری به حجره ی من میان که صبیبه ی شمارو میبینن و حالا چطور و چجوری، این آقای کدل نه صددل عاشق دختر خانم شما میشه و ماهم یه دفعه متوجه میشیم که از پیمان چهارشونه و خوش سرو زبونمون موند یه اسکلتنه بی زبون که ساعتها سر سجاده مینشست و به مهر و تسبیحش خیره میموند، نه غذا میخورد و نه حرف میزد. حاج خانم هم از ناراحتیه یکی یدونه اش مریض شدن و افتادن بیمارستان. تا اینکه من از صبیبه ی کوچکترم که نور چشم همه هست خواستم به پاش بشینه و ته و توی قضیه رو در بیاره. اول مقاومت کرد اما بالاخره مقرر او آمد که عاشق یه حوری شدم که هنوز نمیدونم رو

زمینه یا تو آسمون (ولبخند مهربانی به من زدوادمه داد) امروز هم آگه خدمت نرسیده به این خاطر بود که اگر صبیبه خانم بنا به هر دلیلی تمایل به ازدواج نداشتن، نگاهش به اشتباه نیفته و گرنه برای بار بعدی که اجازه دادین حتما شرفیاب میشه!

همه گویی در خلسه فرو رفته بودند. طوری که با اتمام حرفهای پیرمرد تکانی به خود دادند و پدرم در حالیکه بانگاه از مادرم اجازه می گرفت، گفت: باعث خوشبختیه که همچین جوان محبوب و باوقاری خواهان و شیفته ی دختر خانم ما شدن اما چیزی که لازم به ذکره اینه که من شمارو میشناسم و بالاتر از چشمم به شما اعتماد دارم. اما آیا آقای فرحزاد از وضعیت خانوادگی ما برای آقا زاده شرح دادین؟ پرنیا خانم مارو میبینید که چطوری پیش شما نشسته؟ اون همه جابه همین راحتی و باید بگم که خیلی سخته که حالا بعد بیست و دو سال زندگی بخواد به تع یکی دیگه درآد.

عوض اونها من با عجله نگاهی به خودم انداختم. یه شلوار جین دمپا با یه پیراهن آستین سه ربع که به زور تا رونهام میرسید با یه شال حریر که نمیزاشتم سنگینتر بود!...

وای برای اولین بار تو زندگیه بیست و دو ساله ام خجالت کشیدم.

اما آقای فرحزاد نگاه بامحبتی بمن کرد و گویی میخواست خجالتم رو کم کنه، رو به پدرم گفت: والله آقای نریمان من هم مثل شما اولین سوالم از پیمان همین بود. اما گویا جوونهای امروزی دیدشون نسبت به من پیرمرد روشنتر شده، چون بلافاصله جواب داد اگر همسر آیندم نسبت به عقاید من احترام داشته باشه و نخواد شخصیت منو عوض کنه من مشکلی ندارم. عقاید هر کس برای خودش زیباست.

دیگر حرفی نمانده بود. آقای فرحزاد دست در جیب کت کرد و عکسی رو در آورد و روی میز گذاشت و گفت با اجازه ی آقای نریمان این عکس شازده ی ماست برای اطلاع از ظواهر ایشون اگر رخصت دادید دفعه ی دیگه پس میگیریم و اگر نه من خودم از شما میگیرم و با اشاره به دو خانم از جای برخاستند. جلوی در خانم فرحزاد دست در گردن من انداخت و صورتم رو بوسید و گفت: قسمتت هر جا که هست انشالله که خوشبخت بشی. اما اگر نظرت نسبت به ما مساعد هست پسر منو تو اتیش انتظار نسوزون!...

آه که چقدر حرفهایشان به دلم نشست.

اما چرا؟!... خودم هم نفهمیدم! مگه تا به حال بهم ابراز عشق نشده بود؟!.. چرا به وفور نعمت... اما اینبار پنهانی نبود. اینبار از سوی خانواده ی طرف آنهم در ملاء عام بود... آه که چقدر در نظرم محترم تر شد! باینکه هنوز ندیده بودمش... خانواده ی فرحزاد خدا حافظی کردند و رفتند.

اما من همچنان همانجا ایستاده و به سینی چای روی میز خیره شده بودم. دستی به شانه ام شست و مرا از هیروت درآورد.

پدر بود که با محبت به من لبخند میزد. دستپاچه لبخندی زد و فوری روی صندلی که همانجا بودنشستم. پدر هم کنارم نشست و پدرانه دستم را در دست گرفت و گفت: نظرت چیه؟ سردرگم نگاهش کردم و جواب دادم نمیدونم.

صدای عصبی مادر به گوش رسید: نمیدونی؟!... و تصویرش آمد.

در حال تا کردن چادر مجلسی اش، روبه پری خدمتکارمون گفت: ظرف ها رو وایتکس بزن! و بعد روبه من با تحکم گفت: اونهمه خواستگار رنگ و وارنگو که حداقل از لحاظ موقعیت خانوادگی به هم می خوردیم رو رد کردی بی دلیل!... اینا که هیچیشون به ما نمیخوره!... و ظرف شیرینی را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

پدر با چشم دنبالش کرد تا ناپدید شود؛ بعد با صدایی که سعی میکرد به گوش مادر نرسد، رو بمن گفت: از نظر من این خانواده تایید شده ان اگه به دلت نشستن بگیریم یه سر با آقازاده بیان تا اونو هم ببینیم!

مادر با ابرویی درهم برگشت و مستقیم به سمت میز رفت و عکس را از روی میز برداشت و ابتدا با اخم و لحظاتی بعد با شگفتی به عکس خیره شد و همانطور که عکس را بطرف من میگرفت با سستی روی مبل نشست. عکس را گرفتم و به آن نگاه کردم، اما چیزی عجیب در آن ندیدم. پدر زودتر از من سوال کرد: خانوم چی شد؟

مادر تو هیروت جواب داد: من دیدمش!

پدر بیخیال پرسید: واسه همین اینطوری شدی؟

میخواستم به رسا زنگ بزدم اما، با خودم میگفتم اون بنده خدا رو اونور زابراه نکن. من که قصد بله دادن ندارم!
وقتی فرحزاد به منزل رسید و از ماجرا خبردار شد؛ فوری برای پدرم زنگ زدو برای فردا اجازه خواست و پدر
و مادرم هم با کمال میل قبول کردند.

دلشوره تمام وجودم را خورده بود. مدام به ساعت نگاه میکردم. برعکس من پدرم مادرم خیلی راحت نشسته و
میوه برای هم پوست میگرفتند.

رو بروی آینه ایستاده بودم که مادر گفت: آقا بنظرت پرنیا لباس بهتری نپوشه؟

خودم هم همین نظر را داشتم، اما پدر نگاهی به کت و شلوار نقره ای تنم انداخت و گفت: مگه قراره گولشون
بزینم! پرنیا همینه دیگه! تازه من میدونم همینو هم به خاطر دل من و تو پوشیده تا اگه این ازدواج سر نگرفت
حرف وحدیثی توش نباشه!

به ناگاه لبخندی رو لبم نشست. پدرم چه خوب در کم میکرد! بلند گفتم: مرسی بابا.....

که صدای زنگ در بلند شد و من به سمت آشپزخانه دویدم.

صدای احوالپرسی ها بلند بود و دقیقی بعد تنها صدای آقای فرحزاد و پدر به گوش می رسید، مادر که صدایم
زد، مثل خواستگار ندیده ها چهار ستون بدنم میلرزید.

رو به پری گفتم: پری چیکار کنم؟

پری نگاهی بهرننگ و روی رفته من انداخت و گفت: چت شده دختر؟ مگه بار اولته که انقدر هولی؟!.... برو! برو
تو سالن من چایی رو میارم.

خدایی اینبار انقدر با شرم و حیوا وارد شدم که صدای سلام گفتمم را خودم هم نشنیدم و فکر کنم اگر صدای بلند
پری نبود، هیچ کس متوجه نمیشد.

همه به احترام من بلند شدن و شروع به احوالپرسی کردند و من با رویی سرخ شده فقط به گفتن، مرسی و ممنون
بسندم کردم و همان جا روی اولین صندلی خالی نشستم و به انگشتانم زل زدم.

وای!!!! انقدر هول شده بودم که حتی داماد رو ندیدم و نفهمیدم که کجانشسته؟.....

فقط صدای آقای فرحزاد رو میشنیدم که راجع به چیزی توضیح میداد: هرچی گفتیم پزشکی گفت نه و بالاخره صدایش در اومد که من هنر دوست دارم. حاج خانم که همون جا از هوش رفت... خواهشش هم گریه می کردن، من هم مدام غر میزدم و این بیچاره هم لام تا کام حرف نمیزد تا اینکه در کمال ناباوری جواب کنکور اعلام شد و آقا پزشکی قبول شدن!.... من یکی که دلم برایش کباب شد. اما امان از دل این خانما که گاهی با پر شکسته ی به گنجشک به گریه میان و در عوض با یه بولدوزر میافتن به خراب کردن آرزوهای امثال من و شما.

این جمله رو با خنده روبه پدر گفتم.

همه ازین حرف به خنده افتادند؛ من هم از موقعیت استفاده کردم و سربلند کردم و خواستم زرنگی کنم و سرو گوشی بجنابم.

درست رو برویم نشسته بود، اما من ندیده بودمش... وای که تو واقعیت چقدر زیبا تر بود!... لبخند تلخی بر لب داشت و به دستانش خیره بود. قلبم دوباره شروع به نافرمانی کرد. چقدر چهره اش جذاب بود! چشمان سبزش به قدری زیبا بود که گویی با سرمه آراسته بودندشان. این را وقتی متوجه شدم

که ناخودآگاه سربلند کردو نگاههایمان درهم تلاقی شد.

لبخند تلخی که از حرفهای پدرش بر لبانش نشسته بود، تبدیل به نگاه گرمی شد و سری به عنوان سلام دوباره تکان داد. او هم متوجه شد من او را ندیدم؟

لبخندش تمام وجودم را به لرزه درآورد و از خجالت سربزیر افکندم.

عرق شرم و حیا مانند دانه های تسبیح پشتم سرازیر شده بود و در آن لباس تنگ و چسبان احساس خفگی میکردم. اما کو حیا؟! دوباره با احساس خوشایندی سربلند کردم و در کمال خیرگی به او خیره شدم که با لبخند کمرنگی دوباره به دستهایش خیره شده بود.

وای خدای من، من چم شده بود؟!..

تمام تنم گر گرفت، وقتی آقای فرحزاد، از پدرم خواست تا ما باهم صحبت کنیم.....

دست و پایم بی حس شد و یارای بلند شدن نداشتم. وقتی شازده از جای خود بلند شد و منتظر من؛ مثل گیجه‌ها به او خیره شدم. تا اینکه مادر زیر بازویم را گرفت و هلم داد تا بلندشوم و باتنی لرزان به سمت پله‌ها رفتم.

بوی عطری که زده بود، نشان میداد که به دنبال من قدم برمی‌دارد. جلوی در اتاق ایستادم، در را باز کردم و رو به سوی شازده کردم و گفتم: بفرمائید...

در حالیکه که به اتاق نگاه میکرد گفت: خانم هامقدم اند... (چه صدای بم دل نشینی! اصلاً صدایش به چهره اش نمیخورد!)

بادست اشاره به داخل کرد و گفت: بفرمائید!...

و من مثل بچه‌های مطیع سریع داخل شدم.

و روی یکی از دو صندلی اتاقم نشستم و او همانطور که روی مبل دیگر مینشست و به اتاقم نگاه میکرد گفت: سلام! خنده ام گرفت.

چقدر سلام میکرد؟ با خنده جوابش را دادم.

او هم با لبخند مهربانی جوابم را داد: شما تو سالن منو ندیدید!...

چشمانم از تعجب گرد شد و با خجالت سر بریزر انداختم و او بحث را عوض کرد: اجازه میدین من شروع کننده باشم؟...

نگاهش کردم و سر تکان دادم. مکثی کرد و جابجا شد: اسمم پیمان، سی سالمه و جراحی تخصصی مغز و اعصاب رو میگذرونم. آدم معمولی ای هستم، نه شاد و پر نشاط نه خشک و مقید! این که چه تزی برای زندگی دارم، مهم نیس! چون اعتقادم براینه که آدم‌ها میتونن بهترین‌ها رو برای هم به وجود بیارن، فقط کافیه که همدیگرو دوست داشته باشن. اختلاف دین و مذهب هم بهانس.

(نه دیگه!.... نشد، او مدی و نسازی!) متوجه شد حرفی دارم. ساکت شد و گفت: سوالتونو بفرمائید!

اینبار دیگه تعجب نکردم. تله پاتی داشت که مغز آدم را میخواند!

صدایم را صاف کردم و گفتم: شما خانواده ی بسیار مذهبی ای هستین. یعنی میخواین بگین براتون اهمیتی نداره که خانمتون مانتویی باشن؟!

خیلی راحت گفت: نه!...

دوباره پرسیدم: یه نگاه به من کنین! من با این کت و شلوار به خیابون هم میرم! براتون مهم نیس؟...

اینبار لبخندی زد و گفت: نه، هر کس بابت اعتقادات خودش باز خواست میشه، هر چند دوست دارم اون دنیام هر جاهستم با همسرم باشم!

بیست سوالی شده بود و من با اصرار ادامه دادم: من تو عروسی ها سرلخت میگردم این چطور؟ (انگار قصد استیضاح داشتم) به نظر خانوادتون چطور؟ نظر اونا اهمیتی نداره؟!....

اینبار جواب دادنش طول کشید. انگار با خودم سر جنگ داشتم! عقم خوشحال از اینکه کم آورده و قلبم ناامیدانه به دهن او چشم دوخته بود تا جواب قانع کننده ای بشنود.

در جواب لبخند شرورانه ی من کمی جدی شد و آرام شروع به صحبت کرد: آگه از اینهمه سوال منظوری دارین رک و رو راست بگین! وگرنه خانواده ی من مثل من فکر میکنن که عقیده ی هر کس برای خودش محترمه!

با سردگی گفتم: چه منظوری؟

اینبار کلافه وار گفت: مثلاً اینکه ما از لحاظ فرهنگی به هم نمیخوریم .

(چقدر زرننگ هم هست): مگه میخوریم؟

مدتی به من خیره نگاه کردو با لحن دلخوری گفت: منو به اینجا کشوندین تا همینو پرسین؟

با تعجب به او خیره شدم . چرا باید اینکارو میکردم. عقده ی خواستگار داشتم؟.....

(ای وای بر من! طبق معمول حرف تو ذهنمو بلند بزبون آوردم!)

پیمان دلخورتر از بار قبل جواب داد: نه، می دونم دختری با کمالات شما خواستگارهای فراوون داره. اما اجازه ندادید توضیح بدم که عشق و علاقه مسلمون و کافرو کلیم و زرتشت نمیشناسه. اگر من طرف مقابلمو بخوام دنیامو به اون میدم و حتی اجازه میدم به جای من نفس بکشه ... من و شما هر دو مسلمونیم و به خدا اعتقاد داریم. و چه بسا شما پیش خدا عزیز تر از من باشید که مطمئنم هم————ینطوره اما یه چادر یا یه رو گرفتن که نباید پرده ای میون من و شما شه

من: ببینید من اگه اصرار می کنم ناراحت نشین . فقط می خوام فردای روز مشکلی پیش نیاد .

(ای وای من ... این چی بود گفتم) لبخند کش اومده ی اینو کجای دلم بزارم؟

ولی از تک و تاز نیفتادم و ادامه دادم: من دوست ندارم روز عروسی ام چادر سر کنم. (اینبار با دلخوری خندید:) خب نکنید.

من: لباس پوشیده هم نمیوشم!

پوزخند زد: نپوشید.

مصرانه گفتم: پس خانوادتون چی؟

دوباره اخم کرد: به کسی مربوط نیست که من و شما چه میکنیم!

من: بسیار خوب. اما من آدم خونه نشستن نیستم. دنبال یه کار تموم وقتم می گردم، کار خونه بلد نیستم. آشپزی نمیکنم . بسیار رفیق بازم و ...

با پررویی لبخندی دلبرانه زدم و گفتم: باز از هنرام بگم یا کف————ایت میکنه؟

لبخند کمرنگی زد: بذارین قبل اینکه سوالمو بپرسم عذر بخوام. اما آیا شمارو مجبور به این خواستگاری کردن؟

با تعجب به او خیره شدم: چطورمگه؟

پیمان: آخه مدام میخواین از زیر بار ازدواج طفره برین. قبل هر تهدید دیگه ای هم بگم که من خودم یه شغل

تمام وقت دارم و برای انجام کار خونه هم خدمه داریم .

خنده ام گرفت، او هم با یه لبخند کش او مده ادامه داد: تهدید دیگه ای در دست ندارین؟

بظاهر اخمی کردم و لبامو غنچه کردم و گفتم: شما اصلا بلد نیستین دل یه دختر رو به دست بیارین!

چنان از روی صندلی پرید که من با هین بلندی عقب رفتم و در حالیکه به سمت در می رفت؛ گفت: اما شما خیلی خوب بلدین .

نگاهم براق شد و همانطور که با چشم دنبالش میکردم که چه میکند، با حالت تهاجمی گفتم: منظور تون چیه؟

در حالیکه آن سمت در می ایستاد، لبخندی زد و به قلبش اشاره میکرد گفت: منظورم خودمم!

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و در حالیکه مجبورا بلند میشدم غر زدم: من خیلی وقته گیاه خوری پیشه گرفتم.

وای خدا چقدر آرام میخندید و چقدر زیبا...

با مشت به فک بازمانده ام ضربه زدم و او که با دست به پله ها اشاره میکرد، زمزمه وار گفت: ولی این دل وامونده ی من شدیداً خوش خوراک شده..

همانطور که به سمت پله ها می رفتم برگشتم و بهش خیره شدم، اما او گویی در این دنیا نبود! به زمین خیره شده بود و اخم کرده بود.

آقای فرحزاد با دیدن ما فوری پرسید: خب به کجا رسیدین؟

پیمان هم در حالی که می نشست، جواب داد: قرار شده که خانم فکرهاشو نو بکنن.

فرحزاد به شوخی آهی کشید و گفت: دخترم تو رو به خدا زودتر فکراتو بکن تا ما دیوانه نشدیم. وای که از امشب بی خوابیامون شروع میشه!

من با خجالت سر به زیر انداختم و همه خندیدند.

پدر دست روی شانه ی فرحزاد گذاشت و گفت: دخترم عاقلتر از اونیه که فکرشو میکنین مطمئن باشین به سال نرسیده جوابتونو میده.

دوباره همه خندیدند و آقای فرحزاد در جواب پدر با صدای جانسوزی گفت: ای وای من. پس به لطف کنین و تو این مدت به در اتاقی، به زیر شیرونی برای من تو خونتون پیدا کنین و گرنه تا سال من سر از دیوونه خونه در می آرم.

و باز همه خندیدند و من هم پرو شدم و سر بلند کردم و به پیمان نگاهی انداختم که با لبخند کج مریض داری به میز مقابلش خیره شده بود.

چه بچه محجوبی... دلم میخواست به پس گردنی بهش بزدم. بس که سر به زیر بود.

آخ که چه حالی میداد....

صدای پدرم مرا از رویای شیرینم در آورد: من همیشه گفتم که حتی دوران نامزدی هم دورانی برای شناخت نیست و دو تا جوون تا زیر یه سقف نرن از هم شناختی پیدا نمیکنن.

فرحزاد سری به عنوان تائید تکان داد و گفت: کاشکی جوونا عقل من و شما رو داشتن تا بدونن چقدر دنیا به کامشونه، اما اگه الان بگیم دوران ما همه آهشون در میاد که باز این پیرمرد شروع کرد!

پدر خندید و گفت: میخواین من بگم دوران ما که دیگه نتونن بگن پیرمرد؟

فرحزاد مثل پسرش خنده ی قشنگی کرد و سری تکان داد: توهم دخترت شوهر میکنه و اونوقت بهت میگم پیرمرد کیه؟

و در حالیکه از جا بر میخواست گفت: خب آقای نریمانی ما منتظر تلفن شما هستیم (و رو به من شوخی

گفت) فقط به جوونی من رحم کن دخترم!!!!

پدر دست روی شانه اش گذاشت و گفت: بر و پیرمرد دلت قرص که من با توام...

فرحزاد دست پدر را گرفت و همدیگر را صمیمانه به آغوش کشیدند؛ داماد خجالتی من (زکی! رو رو برم) بی آنکه به من بنگرد، خدا حافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن آنها پدر اعلام کرد تا یک هفته وقت دارم فکرهایم را بکنم و در این مدت پدر هم تحقیقات کاملی میکند و هر دو در یک روز جواب میدهم. آه... که یک هفته چه بر من گذشت!

منی که خیلی راحت می گفتم نه؛ حال با وجود اینهمه تفاوت فرهنگ حاضر نبودم به کلمه ی نه، فکر هم کنم. چرا؟!... یعنی این تضاد فرهنگی منو جذب کرده بود؟!... دیوانه شده بودم! و گرنه تضاد هم مگر آدم جذب کن میشود؟!.....

به چه فکر میکردم خدا میداند... عین آدمهای مسخ شده بودم. مرتب به خودم می گفتم خواستگار ندیده اولی پیمان نه از ذهنم میرفتم نه از قلبم. ای خدا! عاشق شدم یعنی؟!... نه بابا... مگر آدم ندیده بودم؟!... پس چه بود؟!... خدایا!... دارم دیوانه میشوم. ندیده و نشناخته؟!...

نکند برایم دعا کرده باشند که زبانم بسته شود؟! احتما همین بود! فوری شماره سحر را گرفتم و از او خواستم کسی را پیدا کند تا سحر و جادو را باطل کند! سحر مختص این جادو جنبل ها بود. یک فال قهوه می گرفت، محشر!

سحر بلافاصله با یکی قرار گذاشت و با هم رفتیم. دعا نویس هر چه جست و جو کرد، چیزی نیافت و در آخر گفت: دخترم این ورد دعانیست که دامنگیرت کرده! تقدیر و مشیت الهی است که زبونت رو بسته. تو کل به خدا کن تا خدا یارو یاورت باشه و تورو از قضای خودش محافظت کنه! اینو به یاد داشته باش چه کنم و چه نکنم های من و تو به تقدیر مربوط نمیشه و اونچه مرتبط با تقدیر قضا و قدره که من و تو در آن دخیل نیستیم. و گرنه کسی مسبب خوشبختی و بدبختیهای من و شما نیس.

او چه میگفت من نمی فهمیدم فقط این را متوجه شدم که خود خدا مهرش را در قلبم قرار داده است. پس تا ملم برای چه بود؟!....

همان روز به پدرم گفتم که جوابم مثبت است و پدر که گویی فقط منتظر پاسخ من بود، بلافاصله با آقای فرحزاد تماس گرفت و پس از صلاح و مشورت، قرار گروه خون را گذاشتند.

صبح کله سحر بیدارم کردند: پرنیا! پاشو آقا پیمان او مده!...

از جا پریدم: برای چی صبح به این زودی؟؟

- گروه خون!....

اینبار به جای پریدن چهار دست و پا عین قورباغه جهیدم سمت کمد.

چهار بار کمد رازیرو رو کردم تا مانتوی سبز فسفری جلفی را انتخاب کردم. چرا؟ مگر به قول پیمان مجبورم کرده بودند؟!...

برای چه لج می‌کردم؟!.. دیوانه مگر شاخ و دم دارد؟!...

شال سبز شبرنگی نیز به سر کردم و بعد آرایش پایین رفتم.

اما پیمانی در کار نبود. ای پرید جنس!... در حالیکه به آشپزخانه میرفتم، غریدم: یک پیمانی من به تو نشون بدم که صد تا قورباغه از توش در آد!

که چشمم خورد به پیمان که پشت میز صبحانه نشسته بود و با چشم های گرد شده به من خیره شده بود.

- ای وای سلام!....

به وضوح متوجه ناراحتی اش شدم. سربه زیر انداخت و آرام جواب داد: سلام

چشمان مادر هم از حدقه در آمد و بی ملاحظه وجود پیمان گفت: پرنیا؟!... تو که ازین مانتو متنفر بودی و همش به رسا غرمیزی، از قصدمانتویی به این قشنگی رو با این رنگ بد بهت کادو داده، چرا پوشیدیش؟

چشم غره ای به او رفتم و در حالیکه چای ام راهم می‌زدم، گفتم: مانتوی نوی دیگه ای برای این روز فرخنده نداشتم. (وریز خندیدم)

اما مادر مصرانه گفت: چرا نگفتی که با سحر برین خرید؟!...

لبخند موزیانه ای زدم و ابرو بالا پایین کردم که نگاهم به چهره ی غضبناک پیمان افتاد.

(لعنتی تا حالا اما مزاده بود و سر بالا نمی‌آورد)

در حالیکه از جای برمخواست، گفت: مادر دستون درد نکنه. با اجازه ما بریم.

مادرم به ناچار سر تکان داد و گفت: برید به سلامت!

و با نگاهی یک خطو نشانی برایم کشید که اشهد مرا خواندم...

پشیمان شدم، اما چه سود؟...

پیمان با چهره ای درهم رانندگی میکرد، گویی من آنجا حضور ندارم.

(عوضی!!!! هر دفعه انگار از بار قبل قشنگتر میشد و دلم میخواست همینطور تماشايش کنم، اما...)

اما من هم غدومغرور، تا رسیدن به آزمایشگاه با ابرویی درهم به خیابان زل زدم و جیکم در نیامد، البته دلم میخواست حرف بزنم اما اون ابروهای گره خوردش بهم اجازه نمیداد. خلاصه وقتی رسیدیم پیاده شد و به سمت در آمد، اما من زود پیاده شدم و رخصتی به او ندادم خدارو شکر ازین کارم بدش نیامد و صبر کرد و باهم رفتیم داخل.

کاملاً با فاصله ایمنی با من قدم برمی داشت .

انگار فهمیده بود قصد خوردنش را دارم.

یک جوری راه میرفت که مبادا بهش تجاوز شود. کفرم را بالا آورده بود، من هم از غرض سرم را مثل غاز به هر طرف میچرخاندم.

صدایش را از لابلای دندانهای کلید شده اش شنیدم؛ چند دقیقه اینجاستامل کنید تا من برگردم!....

به اونگریستم اما وی به زمین خیره شده بود. با حرص سر بر گرداندم و هیچ جوابی ندادم و دیگر تا لحظه آخر حرفی بینمان زده نشد و حتی وقتی جواب مثبت را گرفت بی آنکه چیزی بگوید، بیرون رفت و حتی منتظر من نشد.

من هم با بغض و حرص به دنبالش روانه شدم...

در ماشین نشست و به رو به رو خیره شده بود.

با دلخوری کنارش جای گرفتم و به تمسخر، طعنه زدم؛ زیادی خوشحال شدین، عروس رو جا گذاشتین!...

همانطور که به رو به رو خیره شده بود، گفت: آگه دوقیقه دیگه اونجا میموندم گردن اون جوهرلق رو
میشکوندم!!!!

با تعجب بهش خیره شدم: کی؟

چشمان غرق در خونس رو به من دوخت وزیر لب غرید: اون پرستار احمق رو!...

-من اصلا متوجه نشدم..

در حالیکه سویچ رو میچرخوند، نگاه کج داری به من کرد و رویش را برگرداند.

اینبار بهم بر خورد، فوری جبهه گرفتم و توپیدم: مگه من مسئول چشم مردم هم هستم؟ یا عقاید خشک شما؟

دیدم دستانش دور فرمان قفل شد: یعنی میخوای بگی من نباید روی همسرم غیرت داشته باشم؟؟ تا مبادا خانم
فکر کنن من خشکم!! نه دیگه!... بذارین سنگامونو باهم وابکنیم. من به رنگ و مدل و سرووضع شما کار ندارم، اما
امان از کسی که نگاه مزخرفی روی ناموس من داشته باشه! یا من باید زنده باشم یا اون... اینو آویزه ی گوشت
کن...

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود: حتما رنگ ماتوم توجهشو جلب کرده بود!...

ای وای بر من!... چه شد؟... یک آن به خودم لرزیدم.

این چرا اینجوری نفس میکشه؟!.....

دستم رو گذاشتم روی دستگیره در؛ تا به وقت اگر حالت حمله بهش دست داد، فرار کنم.

صدایش رو می شنیدم که زمزمه وار میگفت: وای بر من!... وای بر من!...

ترسیده بودم اما زبانم کوتاه نشد. همانطور که دستگیره را در دست داشتم غر زدم: مگه گیر خون آشام افتادی! که

هی وای بر من وای بر من میکنی؟....

چنان روی ترمز زد که اگر کمر بند نداشتم، روی شیشه پخش بودم. بی آنکه به من بنگرد، گفت: چه نوع شیرینی ای دوست دارین؟

من آرام و محکم اما با ترس و لرز گفتم: لازم به شیرینی نیس. میخوام بگم خونمون به هم نخورد.

چنان به سمت برگشت که من با ترس خودمو به شیشه چسبوندم و غریبم: من دروغ نمی گم اگه مایلی بگو بهم زدی... ناراحتی زود از دل میره...

آه که چه مغرور بود! سر جایم نشستم و گفتم: باشه همینو میگم. پس شیرینی نمیخواد!...

و در دل به خدا التماس کردم قبول نکند. صدای دندان قروچه اش آمد و بعد از یک نفس عمیق گفت: بنا به رسم ادب من شیرینی رومیگیرم که بعدها کاسه و کوزه روسر من نشکنه!...

واز ماشین پیاده شد. با اینکه اگه در آن لحظه به من کارد میزدند خونی از من در نمی آمد؛ اما آهی از سر آسودگی کشیدم و زیر لب شکر خدا کردم و در کمال بدجنسی تا زمانی که پیمان بیاید خونم را میخوردم که چه جوابدندان شکنی به او بدهم، که پاژیرویی در کنار ماشین ما سوبله پارک کرد و در هنگام پیاده شدن راننده که پسر جوانی بود؛ چشمکی به من زد و گفت: هوای ماروداری عروسک؟

گردنی زدم و زیر لب گفتم: مرتیکه پررو!

که چشمم به پیمان افتاد که شیرینی به دست بهمن خیره شده بود، من دیگر نفسم در نیامد. لال شده بودم.

پیمان به جوانی که از کنارش رد می شد نگاه خصمناکی کرد و به سمت اتومبیل آمد و بی هیچ حرفی نشست... میشد فهمید بدرقمه عصبانیه.

جیکم در نیامد. ای خدا من چم شده بود؟ چرا اینطور میترسیدم؟! زیر چشمی به دستانش نگریستم که چطور فرمان اتومبیل رامی فشرد. نمیدونم چرا هرچی عصبانی و عصبانیتر میشد قشنگ و قشنگتر میشد؛ یعنی داشتم عاشقش میشدم؟ بزورنگاه بر گرفتم وزیر لب شروع به خواندن آیه الکرسی کردم.

انگار آیه الکرسی اتومبیل را به پرواز در آورد چون اصلا متوجه نشدم کی به منزل رسیدیم و به محض دیدن خانه چنان از جای پریدم و به سمت خانه یورش بردم که گویی از زندان رستم.

راستش را بگویم خودم را مسبب همه ی بحث ها میدانستم ولی غرور مسخره ام ترغیم میکرد که مثلا قهر کرده ای پس تحویلش نگیر!!!!!!

ای خدا!!!!!! من غلط کردم! به وقت اینم قهر نکنه؛ بزاره بره بی شوهر بمونم! چکار کنم حالا؟ در را نبستم و وقتی از پله ها بالا میرفتم به حیاط نگاه کردم؛ اما به دنبالم ندیدمش. هل هلکی مادر را صدا کردم و به دروغ گفتم: پیمان منتظره دعوته! مادر در حالیکه چادر بسر میکرد گفت: وا!

مگه تو تعارفش نکردی؟ گفتم: چرا اما منتظر شماست.

تا مادر برود و برگردد ناخن های بیچاره ام اعدام شدند و من مثل دیوانه ها به خودم بدویبراه می گفتم: خاک بر سرت که عرضه ی شوهر داری، بدبخت! یک آدم حسایی پیدا شد و خواست بگیرت؛ چرا رم کردی؟ حالا بشین و بادرد بی شوهری بساز.

مادر با یک جعبه شیرینی و اخمی غلیظ برگشت. دیگر نفس نمیکشیدم.

مثل اینکه به مادرم گفتم که بینمان بهم خورده که مادرم با چشمانی به خون نشسته به من گردن زدوبه آشپزخانه برگشت.

پاهایم سست شده بود و نای تکان خوردن نداشتم. اما از ترس مادر لنگ لنگان به سمت اتاقم رفتم و خود را بروی تخت پرت کردم. دیگر همه چیز تمام شده بود. برای اولین بار تو عمرم عاشق شدم و خودم با دست های خودم نطفه ی عشق را در همان بدو ورود خفه کردم....

اشکهایم بر گونه فرو می بارید و من از ناراحتی سرم را در بالشت فرو بردم و هق هقم را هم خوردم تا

مبادا مادر صدای گریه ام را بشنود. آه از دست این کله ی خراب!

مادر همیشه میگفت که آخرین کله ی خراب کار دستت میدهد. راست میگفت... لعنت به تو رسا با این انتخاب رنگت!...

آنقدر به خودم فحش و نفرین دادم که در میان آن خوابم برد. نوازش دست مردانه ای مرا به دنیای زندگان برگرداند.

با سردرد عجیبی چشم گشودم. پدر با لبخندی مهربان به من نگرست و چون دید بیدار شدم گفت: سلام عروس خانم!...

خوب خوابیدی؟ با تعجب بر جای خود نشستم. مگر مادر به او نگفت که پیمان قرار رابه هم زد؟!...

گویی پدر متوجه نگاهم شد که ادامه داد: آقای فرحزاد زنگ زدوبرای امشب رخصت خواست. شما اجازه میدی؟...

لال شدم. اذیت میکرد؟

وقتی پدر دید حرف نمی زنم. باخنده گفت: چقده کار بلده که تونس به این زودی لالت کنه!...

و وقتی نگاه منگم رو دید گفت: آخرچه کنم؟ اجازه هست یا نه؟

اینبار سربزیر انداختم و گفتم: هر جور خودتون صلاح میدونین!

پدر دستی به سرم کشید و از جا بلند شد: پس بلند شو و حاضر شو!

و ترکم کرد. نگاهی به ساعت انداختم. ۵:۴۵ بود... اینهمه خوابیدم؟... فوری پریدم تو حمام و یه دوش سرپایی

گرفتم. اینبار عین آدم لباس پوشیدم و بدون آرایش، شال سر کردم و پایین رفتم. همه چیز مهبای یک مهمانی بود و مادر آراسته و آماده و چادر به سر در کنار پدر مشغول صرف چای بود.

پدر با دیدن من لبخندی زد و بین خود و مادر جایی برای من باز کرد و گفت: بیا عزیزم!

اینجا بشین. و من با ترس بینشون نشستم. مادر قهر بود و حرف نمیزد و پدر نیز خود را به دیدن تلویزیون سرگرم کرده بود.

تازه داشتم آرام میشدم که زنگ در به صدا در آمد و من با ترس از جای پریدم.

پدرم دستم را به گرمی گرفت و باهم جلوی در ورودی ایستادیم و فرحزاد به اتفاق خانواده وارد شدند.

من از سرترس بود یا شرم، سربلند نمی‌کردم تا چشمم به پیمان نیافتد. اما وقتی در بسته شد و صدای پیمان نیامد، سربلند کردم و به آقای فرحزاد که مشغول توضیح دادن بود نگاه کردم؛ با عرض شرمندگی یه بیمار بدحال آوردن و زنگ زدن پیمان خان برن بیمارستان. من گفتم زنگ بزنم قرار و کنسل کنم (با خنده به من نگاه کرد) اما شازده عجله داره میگه نه، آقای نریمان بادر کتر ازین حرفان. گفت اگه تونست خودشو میرسونه، امیدوارم قصور بنده زاده رو ببخشید!

و پدر ساده من با خنده دست روی شونه اش گذاشت و گفت: این چه حرفیه؟ ماهم باید به این برنامه ها و نبودن ها عادت کنیم همگی بفرمائید که ازین من بعد اینجا منزل امید تونه!

هیچ کس متوجه نشد؛ اما من این کارش را از عمد و به جبران کار صبحم تلقی کردم. ناخود آگاه ابروهایم درهم رفت و گوشه ای از سالن کز کردم و نشستم. صحبت ها کرده شد و قرار و مدارها گذاشته شد، اما از پیمان خبری نشد. گوشم به زنگ خانه بود که دستی مرا از هیروت در آورد. سر در گم به صاحب دست نگریستم آنچنان رو گرفته بود که چیزی عایدم نشد!

خواهر شوهرم بود! لبخندی زد و گفت: آقا جون با شمان!

سربلند کردم و به آقای فرحزاد نگاه کردم که با مهربان ترین لبخند دنیا به من می‌نگریست و وقتی نگاه گیج مرا دید، گفت؛ شما ناراحت نمی شی اگه مجالسمون جدا باشه؟

گیج بودم؛ گیج تر شدم: بله؟!...

پدرم در حالیکه سعی میکرد نخندد؛ گفت: دختر مام عاشق شد، رفت!...

از خجالت مردم و آروم گفتم: ببخشید!

آقای فرحزاد خندید و گفت: آقای نریمان! دیگه دختر منو اذیت نمی کنی ها!!!! این دختر دیگه مهمون شماست و دختر ما، از گل ناز کتر گفتینها من شب جلو در خونه خون و خونریزی راه میندازم!

(وای که از اینهمه خواستن قند تو دلم آب شد)

دخترم من پیشنهاد دادم که مجالسمون از هم جدا باشن که نه مهمونای شما و نه مهمونای ما معذب نشن! شما با پیشنهاد من موافق هستی؟

(در دلم ذوقم کردم با این وضع روبند همسر و دخترش؛ چی بهتر ازین؟): من حرفی ندارم.

پدر بلند گفت: مبارکه!

و به پری اشاره کرد، شیرینی تعارف کند.

بالاخره آقای فرحزاد آهنگ خداحافظی را زد. موقع رفتن شماره موبایل پیمان را به پدر داد، تا من و او بتوانیم برای خرید قرار بگذاریم... پدر شماره موبایل را به من داد و من ساعت ها به شماره اش خیره شدم. عقلم میگفت: شماره را بندها دور! اما قلبم میگفت بی صبرانه مشتاق شنیدن اون صدای بمش هستم...

بالاخره بعد ساعتها کلنجار رفتن، گوشی را به دست گرفتم و اس ام اس دادم: کسی که دم از صداقت و راستگویی میزنه، روانیست در ازای یک شیطنت بچگانه دروغ بگه و گناهشو گردن یه پیرمرد بندها!

جوابی نیامد....

هرچه منتظر ماندم نه زنگ خورد و نه پیغام داد....

من هم در آتش انتظار خوابم برد...

اینهمه نامردی؟ حتما تلافی رو سرت در می آرم!

از بس حرص خورده بودم خوابهای عجق و جق میدیدم... که صدای تلفنم را شنیدم. چشم باز نکرده جواب دادم: بله؟!...

صدای یه خانم بود: آقای آفرینش؛ اورژانس!....

دهان باز کردم تا بگویم ای لعنت به این دکتر که نصف شب از تو تخت من میخواستنش! که صدایی لالم کرد؛ الو سلام!...

چشمانم بی اراده باز شد، کمرم سیخ شد و ناخود آگاه نشستم و زبانم بی فکر تقریبا فریاد زد: سلااااااا..

به ذهنم رسید انگار میخندد: شبتون بخیر!

به هوش آمدم اما زبانم از تکلم ایستاد و لال شدم.

دوباره گفت الو؟؟؟....

از ترس اینکه قطع نکند فوری گفتم: بله؟...

-اگه خوابید فردا زنگ میزنم.

تند گفتم: نه بیدارم!...

-منتظرم بودین؟....

لب و لوچه ام دوباره آویزان شد و با صدای آرامی که فکرش رانمی کردم بشنود؛ گفتم: خیلی!

-ببخشید اما باید بدونید که من یه رزیدنتم و مجبورم گوش به فرمان باشم. تو صداقت من شک نکنید که اگه

اینطور بشه، تموم زندگی رو باید رو توهم بسازیم و اینطوری فقط شما اذیت میشی...

ساکت بودم. یعنی تو دهنش لالم کرد، اوهم سکوت کرد و بعد از چندثانیه گفت: امشب خوب بود؟

-بد نبود....

-منظورم اینه که همه چی طبق میلتون بود؟

عین گیجها گفتم: نمیدونم.

فکر کرد متوجه منظورش نشدم. دوباره توضیح داد: از آقا جون خواستم همه چی طبق میل شما باشه، اینطور شد یا

نه؟....

دوباره گفتم: نمیدونم... ولی اینبار کاملاً توضیح دادم: انقدر ناراحت بودم که متوجه گفت و شنودشان نشدم.

باز هم به ذهنم رسید که میخندد...

-من واقعا متاسفم که نتونستم تو یکی از عزیزترین شبهای زندگیمون در محضر شما باشم، باز هم شرمنده!....

خنده ام گرفت...دقیقا عین دکترها حرف میزد؛ کتابی و تألیف شده! یادیه جمله بابا افتادم که به همکارانش پشت تلفن میگفت و باخنده گفتم: سایه ی عالی مستدام!

نمیدانم ربط داشت یا نه. اما اینبار صدای خنده اش را شنیدم که میگفت: لطف عالی زیاد!...
و من غش غش خندیدم...دیگر صدایی نیامد.

فکر کردم قطع شد. اما آه بلندش نظرم را عوض کرد و پشت بندش صدای مهربان پیمان آمد:
برین بخوابین که فردا صبح میام دنبالتون!

—چرا؟

— که بریم خرید!...

— باو شه!...

— آفرین دختر خوب!...خب خدا حافظ!

یکباره از دهانم پرید: راستی پیمان!

و یه هین بلندی کشیدم و انگشت به دندان گرفتم.

(وای خدا این چرا اینجوری میکنه؟ صدایش از پشت تلفن خمار شد:)

—جانم؟!...

انگشتم را از دندان در آوردم و یه دستی تو سرم کوبیدم: چیزه... اصلا یادم رفت بعدها که یادم اومد ازت می پرسم...

(زرننگ خان مرموز پرسید: چیو؟...)

(من ساده هم ول دادم خودمو: اینکه منو کجا دیدی؟)

(خاک بر سرم! چرا این هی به من میخنده؟!... با ناز گفتم!) اصلا نمیخواد بگی من میخوام بخوابم! خوابم میاد (بیشعور حالا خنده اش تموم نمیشه.)

همانطور که میخندید گفت: باشه؛ خوب بخوابی...

-خدا حافظ! و گوشی رو روی تخت کوبیدم.

انگار اون مقصر اینهمه سوتی من بود!... اینبار با خیالی راحت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد...

صبح زود برعکس دیروز خودم بیدار شدم، لباس زیبا و خانمانه ای تن کردم و به جمعشون اضافه شدم.

باز هم پیمان تنها آمده بود و با مادر در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود!

_سلام!...

پیمان خیلی کوتاه نگاهم کرد و با لبخندی مهربان جوابم را داد و سر به زیر انداخت.

اما من رو به رویش نشستم و گستاخانه به او خیره شدم، (نازی!!!!!! این چقد نازه! بزخم به تخته این هرروز از دیروز قشنگتر میشه) تا اینکه نوک دمپایی مادر از زیر میز به زانوی بیچاره ام اصابت کرد و چایی به گلویم پرید! با تعجب به مادرم نگاه کردم که این چه کاری بود؟ و مادر هم چشمانش را از کاسه در آورد و در حالیکه با سر به پیمان اشاره میکرد، لب گاز گرفت که یعنی: چته؟ با چشات پسر مردمو خوردی!

حرصی نگاهش کردم و رومو به سمت پیمان کردم که طبق معمول با لبخند مهربونش به من نگاه میکرد

و در حال سرفه گفتم: می... ااه... خن... ااه... دی... ااه... بیا... ااه... بزن... ااه... پشت... ااه... منو!....

دستانش رو به علامت تسلیم بالا آورد: من معذورم... من نامحرمم!....

مادر فوری گفت: خودش خوب میشه... و اصلا به من نگاه هم نکرد.

وقتی به حالت عادی برگشتم، از سرمیز بلند شدم و به حالت قهر گفتم: من حاضریم. بریم!

و در کمال تعجب مادر جواب داد: ماهم حاضریم بریم.

و به نگاه متعجب من دوباره پاسخ داد: آقا پیمان از من خواست که برای خرید لباس همراهتون باشم....

بی خیال شانه بالا انداختم و از آشپزخانه بیرون آمدم و به حیاط رفتم. (مثلا من قهر بودم!!!!!!)

پیمان هم به دنبال من بیرون آمد و درحالیکه کفش می پوشید، یکی از اون لبخندهای مهربونش رو زد اما من لب و رچیدم و رویم رابرگرداندم و زیر چشمی دیدم که لبخندش تبدیل به خنده شد و درحالیکه سر تکان میداد به سمت خیابان رفت .

مادرم هم آمد و درحالیکه کفش میپوشید، گوشزد میکرد: باز نبینم جلو من اداواصول بیایا که حسابت با کرام الکاتبینه! منم مثل خودش زیرلب غریدم: حداقل می گفتمی سحر میومد!....

-اتفاقا بهش زنگ زدم گفت رسا داره میاد دارن میرن فرودگاه

در حال نشستن روی صندلی جلو بودم که مادر این حرف رو زد. با جیغ برگشتم سمتش: جدی؟!؟!...

مادر بیچاره ام از ترس سه مترپرید و چشم غره ای به من رفت .

پیمان هم با تعجب به من نگاه کرد و استارت زد.

بی توجه به آن دو دستانم رابه هم کوییدم: ای ول! رسا داره میاد!....

تعجب پیمان بیشتر شد. اما چیزی نه گفت و نه پرسید.

مادرم که از دو دنیا آزاد؛ در ادامه حرف من سکوت کرد. با اینکه میدانست من با این دو تا قهرم؛ نکرد برا شوهرم یه توضیح کوچولو بده! (هیییین! چه شوهرم شوهرمی راه انداختم من! حالا خوبه کسی اینجا قدرت ذهن خونی نداره!)

با اینکه با دمم گردو میشکستم، اما دیگر هیچ نگفتم.

پیمان جلوی یک مغازه ایستاد و گفت: این مغازه متعلق به شوهرخواهرم هست اگر چیزی نپسندیدیناصلاً مهم

نیست، مافقط به رسم ادب اول او مدیم اینجا!..

و در راباز کرد و منتظر شد تا ما وارد شویم...

دو تاجوان مشغول به دستمال زدن و طی کشیدن بودند، پیمان با هر دو سلام علیک کرد و گفت: آقابهنام کجاست؟
در همین حین در کمال تعجب یک دیوار کنار رفت و یک آقای کاملاً خوشتیپ وارد شد و بلند گفت: به آقای
دکتر! سلام عرض شد!...

_ سلام علیکم! صبح عالی بخیر!...

آقابهنام خوشتیپ همانطور که به ماتعظیم می کرد، گفت: تبریک می گم! انشالله به پای هم در کمال خوشبختی
پیرشین!

منم عین ندید بدیده‌ها نیشم تابنا گوش و اشد: ممنونم!

بهنام در حالیکه سینی های انگشتر را بیرون می کشید، با مادر هم احوالپرسی گرمی کرد و گفت: بفرماید از این حلقه
ها دیدن کنین..

من به پیمان نگاه کردم که به انگشترها خیره شده بود و گفتم: برام مهم نیست که حتما جواهر باشه یا نه!

اما پیمان یکی از انگشترها را به سمت مادر گرفت و گفت: حالا به نگاه که اشکال نداره! مادر این قشنگه! نه؟!...

مادر هم بدون اینکه حتی دیده باشد، چاپلوسانه گفت: سلیقه ی تو حرف نداره مادرا!...

چشمانم گردش! چی شد؟! اینها کی اینجور با هم ایاق شدن؟

پیمان انگشتر را روی میز رو بروی من قرارداد و گفت: هر کدوم که دوست دارین بردارین!

منم از حرص اینکه انگشتر را به دستم نداد و روی میز گذاشت روبه بهنام گفتم: بیخشید! شمارینگ ساده هم
دارین؟

بهنام بیچاره مستاصل به پیمان نگریست و به تته پته افتاد: چرا؟ جواهر دوست ندارین؟

به پیمان نگاه کردم (او هم با بی تفاوتی نگاهم میکرد) و گفتم: مسئله دوست داشتن نیست لازم به اینهمه
بریز و پاش نیست!..

نگاه پیمان مهربان شد و اینبار انگشتر را از روی پیشخوان برداشت و بدون اینکه انگشتش به دستم بخورد به دستم

داد و با ملاحظت بیشتری گفت: ببین چی می پسندی؟ نگران بریز و پاش هم نباش!

این مغازه مال خودمونه!... و چشمکی به بهنام زد. بهنام هم فوری ادامه داد: البته! البته! اما کل زندگیمون متعلق به

پیمان خان!

پیمان و بهنام شروع به صحبت کردند و من و مادر انگشترها را نگاه می کردیم و در آخر همان انگشتر پیمان

را پسندیدیم و پیمان بسیار خوشحال شد از اینکه طبق سلیقه اش عمل کردم.

تا بهنام انگشتر را درون جعبه بگذارد روبه پیمان گفتم: پس شما چی؟

پیمان هول و دستپاچه به مادر نگاه کرد و مادر فوری به جای او جواب داد: من و پدرت حلقه ی آقا پیمان رو مکه

گرفتیم. البته شما که ناراحت نمی شین؟...

پیمان ذوق زده گفت: اصلاً... اصلاً... خوشحال هم می شم.

(وا اینها کی اینقدر با هم جیک توجیک شدن؟...)

عوض پیمان من اخمهایم را درهم کردم و گفتم: وا... مکه حلقه رو تو سوغات می گیرن؟ شاید من اصلاً خوشم

نیاد!..

پیمان تندی خواست رفع و رجوع کند: ببخشیدها! اما من باید حلقه دستم کنم و من همین جا میگم سلیقه

مامانو کامل قبول دارم...

_ خيله خب! حرف شما قبول! اما من دوس دارم باشما ست باشم!

پیمان با عجز روبه مادر کرد و مادر به جای او جواب داد: عزیزم لازم به این همه بریز و پاش نیستا!... (تیکه خودموبه

خودم پروند!)

پیمان: راست می گن دیگه! میتونیم عوض این پولویه جای دیگه خرج کنیم!

چشم غره ای به هر دو رفتیم و گردن زدم و رویم را برگرداندم و تا موقع خدا حافظی حرفی نزدم.

وقتی سوار اتومبیل میشدم، باطعنه گفتم: نمیدونم من چرا همرا تون اومدم خرید؟

مادر چنگی به صورتش زد و لب گزید و چشم غره ای به من رفت.

و پیمان نگاه ناراحت خود را به خیابان دوخت.

لحظاتی مکث کرد و به یکباره گفت: من حلقه نمی دارم.

فکر کردم مادرم را تهدید می کند. با چشمانی براق به او خیره شدم که ادامه داد: من به مامان گفتم که حلقه دوس

ندارم و مادر هم خواستن کار منو توجیح کن!

اصلا برایم مهم نبود، اما چرا از اول نگفته بود؟

بی آنکه ملاحظه حضور مادر را بکنم، گفتم: راجب من چی فکر میکنی؟ به دختری قید و بند که مدام میخواد به

این واوون قمپز در کنه که به شوهر دکتر داره که انقدر تو عقاید خودش غرقه از گذاشتن حلقه ی ازدواج

گریزونه؟ به بچه ننه که با انگشتر برلیان خرش میکنن، که چیزای دیگه سر لجش نیارن؟

حلقه را روی داشبورد کوییدم و گفتم: بریم خونه!

پیمان ملتمسانه گفت: دیدی وقتی فهمیدی چه الم شنگه ای به پا کردی؟

چشمانم را از هم دریدم و با فریاد گفتم: آقای دکتر مملکت! قهر من بخاطر توهینیه که شما به من کردین! یعنی می

خواستین بگین من فهمش رو ندارم که شما حلقه دس نمی کنین رو درک کنم؟.. یعنی من مسلمون نیستم که

شنیده باشم مرد، طلا دستش نمیزاره! الطفا مارو برسونین خونه!

سکوتی طولانی حکم فرما شد. پیمان استارت زد

و ماشین را روشن کرد. مادر محکم و قرص، با لحن آمرانه گفت: بریم بازار لباس!

با چشمانی متعجب به سمت مادر برگشتم، مادر هم به من خیره شد و گفت: آقا پیمان صبح میخواست برات

توضیح بده اما من فکرشو هم نمی کردم اینقدر عاقل شده باشی و از شون خواستم تا خودم رفع و رجوعش کنم.

حالا هم از طرف خودم معذرت میخوام!

به سمت جلو برگشتم و در همان حال نگاهم به پیمان افتاد که صورتش از شدت عصبانیت بود یا خجالت، نمیدانم! فقط دیدم که سرخ و کبود و رگ گردنش برجسته تر شده بود.

دیگر حرفی نزدم. یعنی دیگه جا نداشت!!... باز هم از اینکه سر هیچ و پوچ قشقرق به پا کردم، پشیمان شدم اما چه سود؟!... اصلاً به روی خودم هم نیاوردم و به رو به رو خیره شدم و حتی اخمهایم را وا نکردم. به پاساژ لباس مجلسی رسیدیم و ما پیاده شدیم و پیمان رفت که ماشین را پارک کند.

مادر زیر لب زمزمه وار گفت: من و تو پدرت امشب یک نشست داریم!...

میدانستم چه پدر زن ذلیلی دارم. به همین خاطر جیکم در نیامدو به کف خیابان خیره شدم. طوری که حتی آمدن پیمان را هم ندیدم و وقتی مادر گفت: از همین مغازه شروع کنیم!

با گیجی این سمت و آن سمت را نگاه کردم و بعد مثل جوجه اردکها دنبالشون راه افتادم.

پیمان در را باز کرد و مادر داخل شد و وقتی من داخل میشدم بهش نگاه کردم اما نگاه او به کف زمین دوخته بود!... دلم میخواست گریه کنم، اما به زور خودمو نگه داشتم. فروشنده چند تاپیراهن بهم نشون داد اما هیچکدام را ندیدم چون هاله ای از اشک جلوی دیدم را گرفته بود و به دروغ سر تکان میدادم که یعنی نه!... چند مغازه را گذرانیدیم تا حال خوب شود و بعد به اکراه لباس ها را دید میزدم تا زودتر چیزی انتخاب کنم و از آن محیط فرار کنم.

بالاخره روی ویتترین یکی از مغازه ها پیراهن نباتی رنگی توجهم را جلب کرد. پیراهن حلقه ای؛ که چه عرض کنم فقط دو تا بند داشت. بسیار ساده و شیک و جذاب بود.

به مادر و پیمان نشانش دادم و با وجود نگاه مردد هر دو داخل شدم و از فروشنده لباس را خواستمو به پرو رفتم و لباس را پوشیدم و پیمان را صدا زدم: آقا پیمان!

اما مادر سرش را داخل کرد و گفت: وای خیلی قشنگه!

_آره! پیمانم صدا کن بیاد بینه!

_نه ماما هنوز که محرم نشدین!

_امامان! به نظر که اشکال نداره!

مادر لب به دندان گزید و غرید: درش بیار!

لب و لوجه ام آویزان شد. امیدم این بود که مثل مردهای متاهل بادیدن لباس تنم کمی نرم شود که مادرم اجازه نداد. حالا خوبه من تو عروسیها اگر بیشتر نه؛ کمترم نبودم!

وقتی از اتاق پرو بیرون آمدم، شنیدم که مادر می گفت: پس اگر کت نداره، شالی، توری، شنلی هم رنگش ندارین؟
فروشنده گفت: خانوم این مدلش به هیچی نمیخوره!

مادر هم خیلی راحت گفت: پس نمی خوامش!

من هاج و واج اول به مادر و بعدش به پیمان نگاه کردم که به لباس دست من خیره شده بود.

تته پته افتادم: مامان.. من... دوستش... چرا؟!... آه مامان!!!! من بدتر ازینو هم پوشیدم!

(ای وای بر من! چرا چشمان پیمان این مدلی شد؟!)

فقط مردمک شده بود و بادهان باز به من مینگریست! من هم با پروریی گفتم: از نظر شما مشکلی داره؟!!

لحظاتی سکوت مثل یک قاتل دور گردنم پیچید و خفه ام کرد تا پیمان حرف زد!

البته حرف نزدنش از حرف زدنش سنگین تر بود.

_مادر اگه به خاطر دل من می گین، مهم نیستایشون که عادت دارن، پس سخت نگیرین و بزارین طبق روال همیشهایشون لباس بپوشن!

منهم در کمال پروریی نیش شل کردم و پیراهن را روی میز گذاشتم که بازهم صدای مادر بلند شد: نه عزیزم تعارف چیه! پرینا تو عروسی های مختلط سرلخت میگرده؛ اما هیچوقت حلقه ای و این مدلی نپوشیده! نه مادر بگذریم که پدرش هم اجازه نمی ده!....

غریدم! مامان من دیگه خودم شوهر دارم! باگفته ی من پیمان که گویی بعد از جمله ی مادر خیالش راحت شده بود، لبخندی زد و رویش را برگرداند.

مادر چشم غره ای به من رفت و گفت: نه!

لب ولوچه آویزان کردم و پایه زمین کوبیدم که پیمان با تعجب به سمت من برگشت و وقتی قیافه ی منو دید، باخنده به مادر گفت: مامان ولش کنین بزارین هرچی می خواد بگیره!

مادر: پس جواب پدر شو خودش بده!

پدرم نرمتر از او بود. از خدا خواسته گفتم: باشه!

ونایلون لباسمو برداشتم و بعد حساب کردن پیمان باهم خارج شدیم و به سمت مغازه ی کفش رفتیم و خیلی زود کفش رو هم انتخاب کردم و خریدم.

چون مجلسمان دو بار بود، باید یک دست دیگرم لباس می گرفتم. امانی دانستم چی بگیرم!

رو بروی مغازه ای ایستادم و به پیمان گفتم: من نمیدونم برای مجلس شما چی باید بگیرم؟

پیمان به مغازه نگاه کرد و گفت: هرچی دوست دارین بگیرین اصلا خودتونو معذب نکنین!

مادر پقی زد زیر خنده و من به چپ چپی به پیمان رفتم که با گیجی اول به مامان و بعد به من نگاه می کرد. یک کت و دامن سفید که یک تاپ لمع زیرش داشت را انتخاب کردم و پوشیدم.

انگار برای تن من دوخته بودند! از همین الان دیرم بود تا پیمان آن را در تنم ببیند! بیچاره پیمان!

(من کی اینهمه بی حیا شدم، نمیدانم)

مادر هم با دیدن لباس در تنم، چشمانش چراغونی شد و زیر لب غرزد: می مردی برای مجلس خودمون هم اینطوری می گرفتی؟!

_! مامان!.....

—یامان ن ن! دربیارش!... ورفت.

بعد از کلی تعارف پیمان برای خرید بیشتر و کلی ترو انکارهای چاپلوسانه مادرم (آخرم من نفهمیدم برای چی همرام او مد؟) برای پیمان هم لباس خریدیم و به خانه برگشتیم.

در طول راه در این فکر بودم که به پارچه سرا بروم و برای پیراهنم تور بگیرم و یقه و آستین بدوزم! سحر دختر خاله ام مزون داشت، حتما می توانست کاری برای پیراهنم بکند!

اگر میشد دستکشی توری تابازوانم هم رنگ پارچه اش پیدا کنم؛ توپ می شد!

انقدر تو فکرام غرق شدم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. یک لبخند دلبرانه به روی پیمان زدم و گفتم: دستتون درد نکنه! خیلی خوش گذشت!

لبخندی از خستگی زدو گفتم: مبارکت باشه!

(وا!!!! این چرا یه دفعه خودمونی شد؟!!!!!)

و به اصرارهای مادر مبنی برداخل شدن به خانه نه گفتم و با عذرخواهی خدا حافظی کرد و رفت.

(بچه ام دیشب شبکار بود! طفلی خسته بود!!!!)

همین که در راباز کردم، کفش های پدرم را در کنار کتونی رسا دیدم. کتونی ها جدید بود، اما من سلیقه ی پسر مو (همیشه از این حرفم حرص می خورد!) می شناختم!

با جیغ و داد داخل شدم و نگاه خندون پدر و آغوش باز رسا رو دیدم و خودم تو بغلش انداختم. سرمو بوسید و منو محکم به خودش فشار داد.

رسا یکی از بزرگترین خواننده های ایران بود. مجاز بود اما ماه قبل واسه اونور آبی ها کنسرت داشت و یک ماه کامل نبود!

من و سحر در نبودش کلافه شدیم؛ آخه خیلی بهش وابسته بودیم. رسا پسر م! سی سالش بود، خوش تیپ، خوش پوش و خوشگل! خوش سر و زیبون و از همه مهمتر مهربون!

من محبت ناب رسا رو توچشمای پیمان هم دیدم که بله رو گفتم. شاید اگر رسا در این مدت میبود من هیچوقت به پیمان بله رو نمیگفتم!

تاکی باید خودموبه رسا غالب میکردم! آخر که چی؟! بلاخره یکی پیدا شده بود که مثل اون منوبخواد!

چه بهتر! ازوقتی که خودمو شناختم، رسا مثل یک برادر برام برادری کرد. وقتی کلاس اول بودم به اصرار منو تو مدرسه سحر که دو سال ازم بزرگتر بود ثبت نام کرد و خودش سرویس رفت و برگشتم شد تا فارغ التحصیلی دانشگاه! همه جا با من وسحر بودا... عوضی!... حداقل نگذاشت یه خورده شیطنت کنیم! همه ی تفریحاتمون با رسا بود! همه ی مسافرتامون با رسا بود! حتی مریض شدنمون، درس خوندامون، کلاس رفتنامون، آگه با رسا بود تو تولد دوستامونم شرکت میکرد!

لب و لوچه ام را آویزان کردم و گفتم: تو که گفتی دو هفته ای میری و بر میگردی!...

منو از بغلش درآورد و دستش را دورم حلقه کردو در حالیکه کنار پدر می نشستیم، گفت: اول سلام!...

_ آه ه... سلام!

_ دو منداش! الانم به خاطر تو زود او مدم.

مشتی به بازوی پت و پهنش زدم: بد جنس! خووو چی میشد ما هم همراست میومدیم!...

دماغمو کشید و گفت: اونوقت من باس کارمو ول میکردم دنبال شما دو تا شیطون می دویدم!...

یکباره صدای جیغ مادر ما را از جا پراند: رسای خاله!...

رسا از جاش بلند شد و مادر را در آغوش کشید و مشغول احوالپرسی شدند.

در همین حین پدر لبخندی به من زد و گفت: خوب حالا تو بگو بینم چکارا کردین؟

با ذوق خریدامو برداشتم که از نایلون در بیارم که صدای مادر در آمد: مگه دخترت جز بی تربیتی کار دیگه ای هم بلده؟!...

صدای خنده رسا بلند شد و من توپیدم! ماما!...

مادر در حالیکه پری را صدا میزد جای بیاورد، روی مبل نشست و گفت: من با خودم گفتم پسره تا شب نشده پشیمون میشه!....

به درک!....(رسا بود!... که اینور با غیض حرف زده بود) همه به سمت او برگشتیم واو با ابروهایی درهم رو به پدر گفت: عمو مطمئنی خوب تحقیق کردین؟ پدر دستی روی شونه اش نشوند و گفت: خیالت راحت! اگر ببینیش، متوجه میشی یک ماه تحقیق من بیخود بود!

_اما عمو....

دستش را در موهای خوش فرمش فرو برد و کلافه از جا بلند شد و بی هیچ حرف دیگری بیرون رفت.

من و مادر به هم نگاه کردیم و پدر دنبال رسا از سالن خارج شد.

من با سردرگمی پرسیدم: ماما رسا به دفعه چش شد؟!..

مادرشانه ای بالا انداخت و گفت: والاع نمیدونم. منم نفهمیدم!

بی خیال از رفتار رسا روی مبل دراز کشیدم و خودمو کش و قوس دادمو گفتم: آخ که چقد خسته ام!

مادر در حال بلند شدن از جایش تیکه ای پروند: آره خیلی بی ادبی کردی، خسته شدی! برو بخواب از تنت درآد!

چشم ریز کردم و از جا بلند شدم: پس منو واس ناهار صدام نکنین!

و به حالت قهر به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم ساعت هفت غروب بود. با عجله بلند شدم و حاضر شدم و به سمت پایین دویدم.

رسا رفته بود و مادر و پدر مشغول صرف چای بودند و چه عجب که مادرم ساکت بود و دلبری نمیکرد!!!!!!

پدر با تعجب پرسید: کجا؟

چایی جلوی مادر را گرفتوسر کشیدم: بازار! خیلی دیرم شده! رسای نامرد رفت؟

مادر اهی کشید که باعث شدن نگاهش کنم!

احساس کردم گریه کرده اما چیزی نپرسیدم! اصلاً چه علت داشت گریه کند؟ سرسری خدا حافظی کردم و بیرون آمدم!

مزون سحر قیامت بود. (خوب بازاری برای خودش دست و پا کرده بود! من خیر سرم چهار سال درس معماری رو تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران خوندم که تو خونه ور دل نه ام بشینم! اونوقت این سحر جونم مرگ نشده! به زور من و رسا طراحی دوخت رو تو دانشگاه آزاد هم نه! از این مدل بی امتحانها خوندو الان شده یه پا قطب اقتصادی واس خودش!) یک ساعت طول کشید تا نوبتم شود و پیراهنم رابه خیاطش تحویل بدهم و یک ساعت طول کشید تا توضیح بدم که چکار کند! تاج هم انتخاب کردم و بعد با سحر به بازار رفتیم و خریدی راکه باید با آقا مون انجام می دادیم و بیخاطر خجالت مادر مانجام ندادیم (لباس زیر و لوازم آرایش و...) را گرفتیم و دوباره به مزون برگشتیم.

سحر مزون را تعطیل کرد و قصد بازگشت کردیم که رسا دیدیم که به دنبالمون آمده و بادیدن ما بلند فریاد زد: سلام عروس خانوم!

همه ی ملت به سمت ما برگشتند. از خجالتی مردم! بی شعورش عینک گذاشته بود و کسی نمی تونست بشناسدش! (دلیم میخواست منم داد بزیم به رسا چون خواننده ی دوست داشتنی نسل جدید! ولی به شلوغی بعدش و معطل شدن سه چهار ساعته امون نمی ارزید! اونهم میدونست که من نمیتونم کاری کنم، انقدر ناجنس شده بود!) با عصبانیت کنارش روی صندلی جلونشستم و گفتم: زهرمار عروس خانوم!

— آه باز تو مهمون داری؟

— مگه تومی ذاری آدم تنها باشه!

نیشش تابنا گوشش باز شد: حالا دم دریده بیاتو! (وبه حالت مسخره ای التماس کرد:) تورو به خدا بیا جلوبشین!

زدم تو سرش و روبه سحر که در حال بستن مغازه بود گفتم: سحری! ایه خورده عجله! الاناست کهخاله ات دق کنه، آخه گوشو خوننه جا گذاشتم.

و دوباره به سمت رسا برگشتم که غرق در فکر با بروهای در هم به خیابان خیره شده بود. دستم را آرام بالا بردم که یکی پشت گردنشوبزنم که زرننگ خان دستمو توهوا گرفت و فشار داد.

_ آی آی ولم کن وحشی!

-مگه نگفتم حرف بد ممنوع!

-به توجه؟ من دیگه خودم شوهر دارم!

ابروهاش کاملاً در هم شد و دستهایم را بیشتر فشرد.

:اینو به ذهنت بسیار! پنجاه سالم که باشه، باید مودب حرف بزنی! فهمیدی؟

لب و رچیدم. واقعاً گریه ام گرفته بود! رسا چرا این مدلی شده امروز؟ دلم پیمان و محبتهای بی دریغش را میخواست نه این رسای بد اخلاق و عبوس را..

سحر سوار شد و هاج و واج به ماخیره شد و رسا در سکوت ماشین رابه حرکت در آورد.

من هم لب به دندان گرفتم و مشغول بازی با انگشتم شدم که دست رسا زیر چونه ام آمد و همزمان که چونه ام را بالا میکشید، صدای غمگینش بلند شد: خواهری قهره؟

اشکم در آمد و رویم رابه طرف خیابان کردم. رسا دستش را دورم حلقه کرد و منوبه سمت خودش شانندو گفت: نیمنم عزیز دلم باهام قهر باشه ها!

و طبق معمول سرم رو بوسید و اشکهایم را با دست پاک کرد. منم زور زور کی یه لبخند کوچولو بهش زدم تا دست از سرم بردارد و گرنه بیخیال نمیشد.

امادوباره قیافه اش درهم شد: پرنیا تورو به خدا حداقل تو در کم کن من الان حکم اینودارم که یکی در نبودن اوامده و تمام مال و منالمو برده... این پسره کیه که همه ازش تعریف میکنن؟! بابامیگه که حتماً برم بینمش و باهاش حرف بزنم. امامگه این دردی رو دوا میکنه؟

با تعجب پرسیدم: بابای من؟

— آره

اینبار سردرگمی هم بهش اضافه شد: اونوقت چرا؟

چشم های رسا از حلقه در آمد: پرنیا؟؟؟

چندثانیه در سکوت به من خیره شد و رویش رابرگرداند و زیر لب گفت: اونوقت چرا!!!! او دوباره سکوت ...

مثل اینکه متوجه منظورم نشد:

— رسا منظورم اونی نبود که توفکر می کنی...

— پرنیا بیخیال!

— رسا واستا توضیح بدم

— پرنیا!!!!!!

جیغ زدم: رسا بزار توضیح بدم... تو... تو... همه چیز و همه کسست شده من و سحر! ما تا کی میخوایم مزاحمت باشیم؟... تو تا کی میخوای دنبال ما بدویی و مدام نگران ما باشی؟ خیالت از بابت ما راحت باشه شاید بهتر باشه؛ نه؟! (نگاهش ناباورانه به من خیره شد) رسا توسی سالته! توهم دیگه باید به فکریه زندگی باشی دیگه! همیشه همش دلواپسی من و سحر داشته باشی!.....

تازشم بالاخره توهم آدمی، احساس داری، نیاز داری یکی مث خودت مواظب خودت باشه! اونوقت من نمی خوام... یعنی نمیتونم بینم یکی رو... (خوب مث اینکه زیادی باز کردم مساله رو!.. یه خورده سکوت بد چیزی نیست تا بفهمم دوباره از کجا باید شروع کنم به حرف زدن؛ آهان): پیمان هم که او مدخواستگاری دیدم پسر

خوبیه، از همه لحاظ به من میخوره حالا به چند تا مورد کوچولو که دیگه اشکال نداره... اون... اون حتی چشاشم
 مٹ من و تو سبزه!... (خاک بر سرت با این دلیل آوردنت) احساس کردم چشمهای رسا دیگر بیشتر از این جا
 واسه باز شدن ندارد. نفهمیدم کی کنار زده بود و آنطور با تعجب به من خیره شده بود.

هی دهان باز کرد و هی بست. تا بالاخره لب به سخن گشود: پرنیا تو چیکار کردی؟

به خدا بابا خودش رفت تحقیق... حتی مامان...

پرنیا من همه ی اینارو میدونم!... تو؟!... تو چیکار کردی؟

به خدا هیچ کار... من حتی قبل اون ندیده بودمش!

رسا دیوانه وار سر تکان میداد و میگفت: وای پرنیا... پرنیا... وای پرنیا... تو چیکار کردی؟!... (با عصبانیت به
 سمت من برگشت) تو و سحر همه امید و آرزوی من واسه زندگی کردن هستین! چرا تو باید این فکرو
 بکنی؟!... چرا باید فکر کنی مزاحم منی؟ پرنیا من رسام... به خواننده بزرگ که هر وقت اراده کنه هزاران نفر به
 دست پاش میفتن! چرا فکر کردی من پاسوز شما دو تا شدم؟!... پرنیا؟!... به همین دلیل جواب بله دادی؟!... همین
 الان میریم خونه و من خودم میرم خونه ی فرخزاد به دست پاشون میفتم که قصور و کوتاهیما رو ببخشن! تو هم
 دیگه بدون مشورت با من آب نمیخوری!...

نا خود آگاه دست رسا رو گرفتم: رسا تو رو به خدا... (تته پته افتادم و سرمو پایین انداختم) من... احساس میکنم
 دوش دارم...

احساس کردم دست رسا سرد شد و نگاهش روی لبهایم مات مانده بود.

بعد از چند دقیقه استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.

یک بغضی تو صدات بود که دلمو به آتیش میکشوند: پرنیا! تنها مردای زندگیت من و بابات بودیم! اینو یادت
 باشه که هیچکس مثل من نیست و من مثل هیچکس نیستم. نباید تو پیمان دنبال من بگردی! مطمئنم این کاریه که
 تو کردی! چشمهای پیمان آگه سبزه، سبزی جنگلو داره اما سبزی چشمهای من مٹ به پارک مصنوعیه! هیچوقت
 این دو تا رو باهم مقایسه نکن! من برادرانه منتتو میخرم اما اون شوهرته! آگه بهت دنیا شو با عشق میده درمقابل تو

باید جانتو بدی! وقتی بهش بله رو گفتم یعنی به همه چیزش بله گفتم تا آخر عمرت پای بله ات ایستادی! نیای بگی اولش ال بود بعداً بل شدها! اینو هم یادت باشه که تو تا آخر عمرت خواهر کوچیکه ی منی و تحت حمایت منی! سر سوزن اذیت و آزارشو گزارش میدی و اگه... فقط اگه کوچکتین ناخلفی ازت ببینم، پرنیا بفهم قبل پیمان من خودم می کشمت! پرنیا متوجه شدی؟!!

سرتکان دادم: اوهوم

-اون پیمان جونتو هم میبینم ویه گوشمالی بهش می دم که بدون اجازه من، خواهر موازم قاپیدا! بزور بغض لبخندی زدم.

بغض صدایش که بزور، سعی در پنهان کردنش داشت، دیوانه ام می کرد.

داداش گلم، فقط پنج دقیقه بعد آن بغض لعنتی، خودش شروع به مسخره بازی کرد و مارا به خنده آورد.

وقتی جلوی خانه ی مانگه داشت دیگر از خنده نا داشتیم!

در راباز کردم و یک لنگم را بیرون گذاشتم و بعد خیلی سریع دست بردم و موهای تافت زده اش را خراب کردم
والفرار! ااااا!

ولی ناکس زرنگتر از این حرفها بود دستم را گرفت و منم که دوتا پاهایم بیرون از ماشین بود، روی صندلی دراز کشیدم و رسا تمام صورتم را بارزی که نمی دانم از کجا پیدا کرده بود، خط خطی کرد و حالا من هی دست و پاوجیغ بزن و سحر با کیف تو سر رسا زدن که یکهو صدای فریاد مادر بلند شد: بچه ها؟!!

رسا لبخند بر لب پیاده شد و من همانطور که بلند میشدم مشتت به فکش زدم که آخش بلند شد و...

چشمتان روز بدنیند در حال بلند شدن، چشمم به یک جفت پای مردانه و بعدش به چهره ی وا مانده از تعجب پیمان خیره شد و من بدتر از او... سحر بیچاره فوری پیاده شد و شروع به سلام علیک و تبریک گفتن کرد.

و من یواشکی جیم شدم.

وقتی وارد خانه شدم، بادیدن چشمان گرد شده ی پدر، با تاسف سرتکان دادم و غریدم: این دفعه آگه به حرف شما گوش کردم و پدری از این رسای وحشی در نیاوردم خودم صورتمو می ندازم توبشکه ی فیر!

و به سمت حمام رفتم و وقتی به آینه نگاه کردم؛ ای وای بر من! تمام صورتم رژر مز شده بود! دیگر تمام شد! اگر پیمان دوباره مرا بخواد، معلوم می شود که مغزش پاره سنگ برمی دارد. چه کردم؟!!!!

صدای فریاد مادر از پایین به گوش می رسید و من که تازه از حمام بیرون آمده بودم، منتظر بودم تا تمام شود و برای صرف شام صدایم کند. اما نکرد. ساکت شد اما صدایم نکرد و من با حرص روی تخت نشسته بودم و با پا ضرب می زدم. از گرسنگی ضعف رفته بودم. صبحانه و ناهار نخورده بودم و از شام هم خبری نبود.

یعنی پیمان راجب من چه فکری می کرد؟

به یاد موبایلم افتادم.

فوری برش داشتم و به صفحه اش خیره شدم.

ده بار تماس بی پاسخ از مادر دوباره هم پیمان.

دیگه نه پیغامی و نه زنگی!

تصمیم گرفتم یه معذرت خواهی برایش بنویسم، اما پشیمان شدم و برای رسا نوشتم: آگه پیمان از ازدواج با من پشیمون شد، میام روسر تو خراب می شم!

و ارسال کردم و در کمال ناباوری دیدم که هنوز رو صفحه ای که برای پیمان باز کرده بودم، هستم!

قلبم از کار ایستاد و وقتی شماره ی پیمان زنگ خورد. با وحشت گوش را انداختم و عقب رفتم!

زنگ تمام شد و فوری پیام آمد.

از جا جهیدم و گوشی را گرفتم و بازش کردم.

پیمان بود که نوشته بود: من پشیمون نشدم! لطفا جواب بده!...

و بعد از لحظاتی دوباره زنگ خورد. مکثی کردم و باتأنی گوش‌ی رو جواب دادم .

دقیقا مثل بچه‌هایی که می‌دانند کار اشتباه انجام داده‌اند و منتظر تنبیه‌اند، لب‌ورچیدم و جواب دادم: بله؟...

صدایش به نرمی اما با ناراحتی و آه بلندی همراه بود: سلام!...

منم به آرامی جواب دادم: سلام!...

دوباره صدای آه دیگرش را شنیدم و لحظه‌ای دلم برای اینهمه صبوری اش سوخت.

_ خوب نیست آدم به برادرش این حرفو بزنه. شما الان یه خانم شوهر داری و در قبال حرف‌ها و حرکات

مسئولی!

(از خجالت مردم، جیکم در نیامد! پس مادر برایش توضیح داد. خدارو شکر!... مرسی مامان!....)

_ الو؟!....

با بعضی در گلو جواب دادم: بله؟..

_ دوس ندارم صداتو ناراحت بشنوم از چیزی دلخوری؟....

_ نه!...

_ کسی حرفی زده؟...

_ نه!...

_ پس چیه؟....

_ خجالت می‌کشم!.....

نمیدونم چرا مدام حس میکنم صدای لبخندشو می‌شنوم. مگه لبخندم صدا داره؟

- چرا؟... من شوهرتم و باید به کرد و کارات عادت کنم. ناراحت نباش.... (از اینهمه فهم و شعور گریم گرفت)

-اما... (لحظاتی سکوت کرد و بعد) چرا قبل اون گریه کرده بودی!؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شد.

-چی؟

-قبل اینکه با جیغ و دادت اهالی کوچه رو خبر کنی گریه کرده بودی! چرا!؟...

(ای خدا حالا چی بگم؟؟؟؟؟.....) من...!... چیزه...!...

-واستا...

ساکت شدم...

(بعد چند لحظه ادامه داد) بین اگه نمیخواهی توضیح ندی، نده! اما با من روراست باش خب؟ دوست ندارم حتی بزرگترین اشتباه زندگیمون حالا از جانب هر کدوممون که هست با حرف کذب و نا راست پوشونده بشه! خب؟... من و شمادر هر صورتی بهم راستش رو میگی و اگر نخواستیم راستش رو بگیم، اصلاً توضیح نمیدیم و مختصر گویی هم نمیکنیم، باشه؟

چقدر با شعور بود که با کلمات مشابه اسمی از دروغ گفتن نمی برد. کاری که من میخواستم اول از دو اجم بکنم؛ که اگر همین کارو پیمان با من میکرد مطمئنم همین جا از زندگیم مینداختمش بیرون!

من کجا لیاقت اینهمه کمال رو داشتم!؟... خدایا پیمان جواب کدوم یکی از کارای خوبم تو این دنیا بود؟...

-چیز مهمی نبود!...

-به من هم ربط داشت؟....

-اصلاً... چطور؟...

آهی کشید و گفت: هیچی!... همینطوری!...

و با خنده اضافه کرد: وای که چه برادر خانم گردن کلفتی گیرم اومد!...

لبخند تلخی زدم و گفتم: فقط گردنش کلفته دلش خیلی مهربونه!...

-والاع یه جوری بامن برخورد کرد که من محبتی درش ندیدم. شانس بزرگم این بود که مادرت بود و گرنه جوردیگه هم شامل حالم میشد.

خندیدم و طبق معمول از دهنم پرید: پیمان! داماد بازی در نیار دیگه!

و طبق معمول باز انگشت به دندان گرفتم و پیمان خندید: خب عروس خانم گوشه رو گذاشتی میری میخوابی و شیطونی نمیکنی. نینم سر سفره عقد خواب آلود باشی ها!...

_باشه!

_آفرین دختر خوب!...

_خدا حافظ...

رو تخت دراز کشیدم و دستامو به دو طرف دراز کردم و به سقف خیره شدم و زدم تو کار رویای پیمان و اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!...

صبح روز جمعه بود، با صدای پدر از خواب بلند شدم. در حالیکه چشمانم رامیمالیدم، به ساعت نگاه کردم که هفت صبح رانشان میداد و غر زدم: بابا ساعت هفت! چرا انقدر زود بیدارم کردی؟

-سلام عروس خانم!

-سلام!...

-مامانت میگه ساعت ۸ به جا باید باشی.

چند ثانیه طول کشید، تا فکرم به کار افتاد!... آخ آرایشگاه!... فوری از جام بلند شدم و با پدر به سمت مزون سحر رفتیم تا لباسم رو بگیرم و با سحر به آرایشگاه بریم.

تو خیالات خودم غرق بودم که صدای پدر رو شنیدم: عزیز بابا....

رو به او کردم: بله؟...

به سویم لبخند زدو گفت: پیمان خیلی آقااست، زیاد اذیتش نکن! من مرد مثل پیمان کم دیدم. اون دیوانه واردوست داره. پس قدرش رو بدون! این شانس به هر کی رو نمیکنه که مردی با این همه کمالات عاشقش بشه!... امبادا از روی نادونی عشقشو به نقطه ضعف فرض کنی وبا اذیت و آزار بخوای ظرفیتشو بسنجی که مرد جماعت ازینکه عشق خالصانشونو زیر سوال ببری، بیزارن! امبادا دیوار عشق مرد ترک برداره که حتی عشق توهم پرش نمیکنه. چون اون به طرفه ابراز عشق کرده و امید داره توهم عاشقش بشی نه اینکه عاشقش باشی! کارهای تو نباید این باورو به اون بده که عشقش رو روی یه حباب ساخته که هر وقت حباب ترکید عشقش هم از بین رفته!... بزار تورو به زمین بایر و هموار فرض کنه تا عشقش رو روی تو بسازه وگرنه کاخ آرزوهاش خیلی زود رو سر تو خراب میشه!...

(در دل با خود میگفتم مرده شور اون لیسانستو ببرن که سر سوزن از حرفهای پدر تو نفهمیدی!...)

پدر سکوت کرده بود وبا لبخند رانندگی میکرد.

خود او هم متوجه شده بود که من از حرف هایش هیچ نفهمیده بودم و عین آدم های منگ فقط به دهانش خیره شدم.

دستی به پشتم کشید و گفت: من به دخترم اعتماد کامل دارم. تو تنها آدم روی کره ی زمینی ، که می تونی پیمان رو خوشبخت کنی! ...

عین بچه های سه ساله که برایش عروسک خریده باشند ذوق کردم و هرهر خندیدم و پدر با این حرکت من قهقهه ای بر آورد. ..

لباسم را گرفتم؛ خیاط سحر عالی کار کرده بود، دو تا بند لباس رو برداشته بود و یه یقه و آستین کوتاه از جنس حریر بهش اضافه کرده بود.

بعد آن نوبت بند و ابرو و پاکسازی صورت داشتم. یک ساعته کارم تمام شد و من و سحر به منزل برگشتیم. وقتی رسیدیم پیمان میوه ها و شیرینی را آورده و رفته بود.

به گفته ی مادر به حمام رفتم و وقتی از حمام در آمدم چه غلغله ای به پا شد.

خاله یکی یه دونه ام، عمه و دخترهایش و زنعمو و یه دونه دخترش، تو پذیرایی منتظر ورود من بودند؛ تا اسپند دود کنند و به رقص و پایکوبی مشغول شوند.

من هم با یه حوله ی روبدوشامبری، بانیشی باز وسط مجلس ایستاده بودم و برایشان دست میزدم. موهای سرم راهم بایک حوله جمع کرده و بالای سرم جمع کرده بودم. دقیقا عین یک عروس!!!!!!

رسا هم در همین حین وارد شد و دستم رو گرفت و منو به وسط کشید.

سحر دو به دو رفت و پدرم رو هم صدا کرد و به داخل دعوت کرد و او هم یاالله گویان وارد شد و به همراه خود، داماد راهم آورد!!!!... نگاه پیمان روی من خشکید و من در ظاهر خجالت زده و در باطن خوشحال به سمت اتاقم دویدم...

از دور به گوشم رسید که صدای آهنگ قطع شد و مراسم معارفه شروع شد.

نگاهم روی آینه بود اما حواسم به پیمان!...

با دیدن من چه حالی شد؟!...

خیلی دوست داشتم بدانم الان چه حسی دارد؟!...

نگاهم صورتم را می کاوید. میگفتند؛ که صورت لوندی دارم و به نظرم با بند و ابرو لوندرتر هم شدم.

حوله را در آوردم و لباس زیبایی پوشیدم.

موهایم را سشوار کشیدم و روی شانه هایم ریختم و همین که در را باز کردم که به پذیرایی بروم، پیامی آمد. پیمان بود که میگفت: فقط من نا محرم بودم؟!...

ابروانم در هم گره خورد؛ و!!... یعنی چه؟!...

جواب دادم: دوست داری دوباره اینطوری پیام پایین؟...

-مگه اینکه بخوای جنازه ام رو ببینی!...

-وا!... برای چه؟... مگه لخت بودم؟... متوجه منظورت نمیشم!... دوست ندارم سردرگم شم. رک و راست منظورتو بگو!...

_درست نبود جلوی نامحرم با اون حوله ها ظاهر بشی!...

اگر کسی آنجا بود با انفجاری که در من رخ داد به قطب شمال پرت میشه....

باحالتی تهاجمی به سمت پذیرایی رفتم ولی نبود.

سحر گفت خیلی زود خداحافظی کرد و رفت و بعد مرابه گوشه ای کشاند و گفت: فکر کنم رسا و پیمان

یه دوئل باهم داشتن!

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

_نمیدونم والاع! ولی یه جوری بهم نگاه می کنن انگار از دوئل باهم برگشتن!

_تو چیزی از رسا نپرسیدی؟

_نه! یعنی نه جراتشو داشتم و نه وقتشو! باهم رفتن.

_چرا جراتشو نداشتی؟

سحر دستم را گرفت و باهم به سمت حیاط رفتیم و او توضیح داد: خاله از ما خواسته بود تا ماجرای خواستگاری تورابه رسا نکیم. می گفت اونور دنیا زابراش نکنیم تا تو جواب بله رو دادی! وقتی مامان به رسا گفت، یه روزه خودش و رسا و همونروز او مد اینجا. من نبودم اما مامان می گفت وقتی رسا او مدخونه چشمش شده بود کاسه ی خون و مستقیم رفت تو اتاقش و تاغروب در نیومد. غروبش که او مد دنبال ما خودت دیدی چه وضعی بود که الان چندروزه که همینه! تا زشم اونروزی که تو او مدی توخونه و ماما پیمان سلام علیک میکردیم رسا وقتی با پیمان

دست داد، دستشو ول نکرد و گفت من باید با شما به نشست دوستانه داشته باشم! او پیمان با تعجب فقط سر تکون داد.

چشمانم از کاسه در او آمده بود. اینجا چه خبر بود؟ سحر هم منتظر در کنارم نشسته بود. گوشیمو در آوردم و پیام دادم: با این رویه بعد از ظهری نباشی بهتره، چون می ترسم ناکام از دنیا بری!

دلم میخواست در ادامه بنویسم مرتیکه ی خرا! اما فقط به زبان آوردمش!...

لباسم مگه چش بود؟ حوله رو بدوشامبری ام که تا قوزک پاهایم را پوشانده بود و حوله ی بلندی موهایم را... اصلا جایی از بدنم مشخص نبود! تازه مگه از قصد بود؟

منکه نمیدانستم بعد از حمام، همچین مراسمی دارند! اصلا چرا توضیح می دهم؟... مگه من مقصربوادم؟... مرتیکه همه ی قر و فرم را ریخت. اعصابم از کارهای پیمان و حرف های سحر خراب شده بود و اشتها کور شد و بدون ناهار به آرایشگاه رفتیم.

وقتی کار آرایشگر تمام شد، ربع ساعتی مانده بود تا پیمان بیاید، سحر دوربینش را آورد با هم عکس گرفتیم و تا پیمان در بزند، مشغول بودیم.

شنلی را که سحر برایم آورد رابه تن کردم و بیرون رفتم. شوهر حزب الهی من داخل نیومد چون هنوز به هم محرم نشده بودیم!!!!!!

بادیدن من لبخندی زد و دسته گل رز سفید رابه دستم داد و به گرمی سلام کرد. اما من بهسردی پاسخش را دادم و بدون اینکه دستم بهش بخورد گل را از او گرفتم کاملا متوجه حرکتش شد

و با مکث به سمت ماشین رفت در را برایم باز کرد. سحر دلچک پشت ماشینمان مرتب بوق می زد یا سرش را بیرون می آورد و کل می کشید.

پیمان خنده اش گرفته بود و از آینه ی عقب او را می پایید.

اما من که به مسخره بازی های او عادت داشتم، بی تفاوت نشسته و به روبرویم نگاه می کردم.

پیمان متوجه اخم و تخم من شد و آرام پرسید: الان قهری؟!

فوری جبهه گرفتم: دارم سعی می کنم جلوی نامحرم ادا نیام تا بعداً استیضاح نشم.

آه عمیقی کشید و سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت: به نظر شما درسته من با لنگک جلوی خانومهای فامیل ظاهر شم؟

انقد دلم می خواست درازش می دادم و روی سینه اش می نشستم و تامی خورد، می زدمش! اما هیئات!... زهی خیال باطل!...

تقریباً فریاد زدم: یعنی می گی من لخت بودم؟!

برگشت به سمت من و با خشم جویده جویده گفت: آگه من فریاد زدم شما هم اجازه داری فریاد بزنی این یک! من از لخت بودن شما صحبت نکردم این دو و آخرش، اینکه منظور من لباس ناشایست بود، نه بدن نما!

منم مثل خودش جویده جویده جواب دادم: در این صورت من با لنگک شما مشکل ندارم این یک! من خبر نداشتم بعد حمام این ادا و اطوارا هس که از تو حمام لباس می پوشیدم. این دو و آخرش اونجا جز رسا نامحرمی نبود اون هم....

کلافه وار گفت: اون محرم نیس که توجوش لخت باشی! اون تا این حد محرمه که بدون معذب شدن در حضورش بتونی بمونی. همین!

_ مگه من لخت بودم؟!

نفسش را با حرص بیرون داد: اصلاً متوجه ی حرف من میشی؟

_ ای کاش چند وقت باهم صیغه می موندیم تا باهم آشنا میشدیم!

پیمان حاج واج به من خیره شده وزیرلبی زمزمه کرد: چی میخوای بگی؟

خیلی سرد وبی تفاوت گفتم: ما خیلی عجله کردیم، مگه می خواستیم از هم فرار کنیم؟

آرامتر از بار قبل گفت: باز هم نفهمیدم!

اینبار رک و راست گفتم: شاید هیچوقت به تفاهم نرسیم!...

ساکت شد! ده دقیقه... بیست دقیقه... نیم ساعت!

بالاخره رسیدیم و او همانطور ساکت بود. در برابریم باز کرد و باهم وارد حیاط شدیم.

چنان شور و شعفی به باشد که در آن لحظه همه چی رو از یاد بردم. باهمان غلغله وارد سالن شدیم و خانواده پیمان

را دیدم که به شدت رو گرفته بودند! در دل گفتم خدا آخر عاقبت ما رو با این خانواده ختم به خیر کنه! همه

بلند شدند و با من روبوسی کردند و مادر مهربان پیمان صمیمانه مرا در آغوش کشید و وای؛ که مهرش چنان در دلم

جای گرفت که منم محکم در آغوشش گرفتم.

آقای فرحزاد و بهنام هم با پیمان روبوسی کردند و به من تبریک گفتند.

بهنام هم مثل من وصله ی ناهماهنگی برای این خانواده بود. باتیپی کاملاً امروزی آمده بود.

حتی می توانم بگویم چیزی فراتر از مدام خانمش راننده بودم جز دو چشم!...

خیلی دلم می خواست بینم زیر اون چادر چی داره که مردی با این تیپ و قیافه شده بود داماد این خانواده!

همانطور که این افکار مزخرف را با خودم می گفتم با دیگران هم احوالپرسی می کردم

که صدای کل کشیدن مسخره ی سحر و دخترای فامیل بلند شد و وارد پذیرایی شدند.

من و پیمان سر سفره ی عقد نشستیم و من نگاهی به پیمان انداختم که در فکر فرو رفته بود و به سفره ی عقد خیره

شده بود. به اون نگاه می کردم که دستی روی شانه ام نشست و سر که بلند کردم رسای خوشتیپم را دیدم که با

غمگین ترین لبخند دنیا به من نگاه می کرد.

ناخود آگاه از جایم بلند شدم و در آغوشش فرو رفتم.

دلم گریه میخواست اما بزور خودم نگه داشتم.

رسم محکم منوبه خودش فشرده و طبق معمول پیشیانی ام را بوسید و زیر لب زمزمه کرد: همیشه خوشبخت باشی!

بالاخره طاقت نیاوردم و قطره ای اشک از گوشه چشمانم چکید که دستی از روی شنلم بازویم را گرفت و کشید و در کمال تعجب دیدم، چشمان برزخی پیمان به رسا خیره شده و در حالیکه مرا به سمت خودش می کشید، به رسا خوشامد گفت.

سحر راست می گفت با چشمانشان باهم دوئل می کردند و پیمان یک بازوی مرا و رسا دست دیگرم را نگه داشته بودند و من بین آن دو نظاره گر تعارف های شاه عبدالعظیمی آنها بودم.

نمی دانم کسی متوجه شد یا نه! اما خانواده پیمان همه چشم شده بودند و به این دوئل نگاه میکردند و من بین دو دنیا گیر افتاده بودم نه پیمان بازویم را ول می کرد نه رسا دستم را...

صدای سحر باعث شد نفسی از سر آسوگی بکشم و رسا برخلاف میلش بزور دستم رارها کرد و پیمان فوری مرا به سمت خود کشید و روی مبل نشاند و در همین حین عاقد آمد.

نگاهم روی صفحه قرآن بود که برای سومین بار بله را دادم و سربلند کردم به آینه نگاه کردم نگاه پیمان از روی شغل صورت مرا می کاوید.

نگاهش پراز خواهش بود و لبان ساکتش پراز پرستش! وقتی او هم بله رو داد. همه سالن را پر کرد و عاقد از همه سکوت خواست تا صیغه ی عقد را بخواند و بعد از خواندن صیغه ی عقد، دستور داد حلقه ها رد و بدل شود. پیمان اول می بایست حلقه روانگشتم می کرد. با لبخند تلخی دستم را گرفت و انگشتر را در دستم گذاشت. تمام تنم گر گرفت و وقتی انگشتر عقیق رو در دستش می گذاشتم، دستم می لرزید که پیمان با دست گرمش دوباره دستم را گرفت و منو به سمت خود کشید و من مستانه خندیدم و او فقط نگاهم کرد.

بعد آن مادر شوهرم سرویس جواهری ست حلقه ام به من هدیه کرد و پدر شوهرم اینبار مرا صمیمانه به آغوش کشید و پیشانی ام را بوسید و بعد از تاکید مراسم فردا، در کمال تعجب خدا حافظی کردند و رفتند.

بعد آنها همه تنهایی پیمان گذاشتند. پیمان هنوز هم در فکر بود.

چرا خانواده ت نمودن؟

اخمهایش در هم رفت و روبه من کرد و گفت: قرار ما این نبود که به طبع هم در بیایم، مگه نه؟

باسردرگمی گفتم خب این چه ربطی به خونوات داره؟

_ ما باهم به تفاهم رسیدیم به عقاید هم احترام بذاریم. پس اگه من یا شما عیب و ایرادی از هم گرفتیم بنا بر ناسازگاری نیست که فوری حرف از تفاهم بزنی. من برای ابراز عقاید، نباید به ترس از تو غلط املائی روش بگیرم و تو هم برای ابراز عقایدت نباید شخصیت منو تخریب کنی. من و تو از دو خانواده ی غریب با هم وصلت کردیم پس نباید هم متوجه حرف هم بشیم. پس با گفتگو منظورمونوبه هم تفهیم می کنیم و وقتی خوب متوجه حرف هم شدیم و اوونوقت باهم کنار نیومدیم یعنی تفاهم نداریم. متوجه شدی؟

به حالت قهر گردن زدم و رویم برگرداندم و گفتم: تو عقاید خودتو داری و منم عقاید خودم رو نباید عقایدتوبه من تحمیل کنی!

یکباره بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید.

هنوز شنلم روی سرم بود بایک حرکت ناگهانی شنلو از سرم برداشت و من خیره به چشمان او شدم و او خیره به صورت من!

تمامی اجزای صورتم را با نگاهی مشتاق می کاوید. دوباره گردن زدم و گفتم: می خوام بگی تا حالا منوندیدی؟! اینبار محکمتر از قبل مرا کشید، به طوری که به آغوشش پرت شدم و با شرمندگی سر بریزانداختم و برخلاف میلم گفتم: چرا اینطوری می کنی؟

ززمه وار گفتم: اگه بدونی چقدر مشتاق توأم. حتی دلت نمی آمد، لحظه ای از من جدا بشی. پرنیا؟! با شرمساری به چشمان بی تابش نگریستم و ناخود آگاه گفتم: جانم!؟

لبخند گل و گشادی صورتش را دربر گرفت و گفت: جونت بی بلا! پیشی کوچولوی من! و گردنش را بالا آورد و چشمانم را بوسید.

تمام تنم مور مور شد و صورت نقاشی کرده ام آتش گرفت، چقدر عطر نفس هایش شیرین بود.

دیگر واقعا رویم نمی شد به او بنگرم. او با انگشتانش چانه ام را بالا آورد و گفت: پرنیا!

زمزمه کردم: بله!

_سرتوبالایاروبه چشم عاشقت نگاه کن. دلم می خواد تویی چشمهای تو غرق بشم. تورو خدا

از من دریغش نکن. خندیدم وبه چشمهای او خیره شدم واو با کلافگی مرتب می گفت: پرنیا... پرنیا... پرنیا...

خنده ام بلندتر شد و گفتم: چته هی پرنیا پرنیامی کنی؟

_آخ پرنیا باورم نمیشه که بالاخره تورو بدستا ور دم. پرنیا دقت کردی که من حتی تو این چند روز نمی تونستم اسمتوبه زیون بیارم که مبادا جلودار خودم نشم. یادته شب بله برون پشت تلفن خندیدی، از ترس اینکه مبادا دیوانه بشم و نتونم ندیدنتو تحمل کنموشبونه به خونتون پیام، زود خدا حافظی کردم. من عاشق اسمتو، خنده هاتو و حرف زدنا تو و در کل هرچی که به تو مربوطه هستم... آخ پرنیا تو با من چه کردی!؟

و چنان در آغوشم کشیدم و محکم مرا به خود فشرد که جیغ خفیفی کشیدم و مثل بچه ها سرم راروی سینه هایش گذاشتم.

سینه هایی محکم و مامن برای دختر شیطانی مثل من! چقدر لذت بخش است آن هنگام که می دانی تعلق به کس خاصی داری که فقط دنیایش تو هستی!

پیمان زیر گوشم زمزمه کرد: اصلا دوس ندارم از این حالت دریام! اما الان جای اینکارا نیس بهتره یکبو صدا کنی تا برامون چایی بیاره تا همه راحت باشن.

برخلاف میلیم از آغوشش بیرون آمدم وبه سمت در رفتم و تادر باز کردم؛ سحر با یک سینی چای دورنگ پشت در بود.

و تا مرادید، آرام گفتم آه ه ه تو که زنده ای!

وبی توجه به چپ چپ نگاه کردن من کل مسخره ای کشید و انگار که همه منتظر جیغ او بوده باشند، مثل مور و ملخ ریختن تو سالن و ساز و دهل از سر گرفته شد.

تا پدر صدایمان نکرده بود که مهمانان آمدند مامشغول بزن و بکوب بودیم، البته منظورم از ما من و فامیلهام بودیم، چون پیمان همان لحظه اول عذر خود را اعلام کرد و از سالن خارج شد.

دوباره سالن خالی شد و همه به صحن باغ رفتند تاجشن بزرگ را شروع کنند.

لحظاتی بعد پیمان به اتفاق عکاس خانوم وارد شد و ادواطوارها شروع شد.

صدای موسیقی که بلند شد، دل تو دلم نبود که به حیاط بروم اما عکاس ول کن معامله نبود دیگه عصبی شده بودم و این از رفتار و حرکاتم مشخص بود، طوری که پیمان زیر گوشم زمزمه کرد: عزیزم، مامان گفت که ساعت ۹ وارد بشیم. پس فعلا خودتو نگه دار!

وقتی عکاس راحتان گذاشت، فوری به ساعت نگاه کردم، نه و پانزده دقیقه!

دویدم و دسته گلم را گرفتم و جلوی آینه شمعدان رژم را تمدید کردم و منتظره پیمان نگریستم و پیمان که بالبخند همه حرکات مرادنبال می کرد از جای خود بلند شد و به سمت من آمد و گفت: مطمئنی حاضری؟!

در آینه نگاهی به خودم انداختم، تاجم درست بود موهایم مرتب، پس حاضر بودم.

پیمان لبخند به لب آهی کشید و دستانم را در دست گرفت و گفت بریم!

با آهنگ عروس و دو ماد و یکن وارد حیاط شدیم.

میان جمعیت گم شدیم.

هنوز درست حسابی ننشسته بودیم که رسا بلندگو را به دست گرفت: خوب حالا نوبتی هم که باشه نوبت عروس و داماده عزیز و دوس داشتنی منه! پس همه بفرمایید بنشینید. عروس و داماد گل ما بفرمایید رو سن.

من از خدا خواسته از جا پریدم و پیمان با لبخندی به من به آرامی از جای برخاست و در همان حال گفت: منو معذور کن من رقص بلد نیستم.

دستش را گرفتم و او را به وسط سن کشیدم و رسا هم اهنگ مورد علاقه ام را خواند. صدای جیغ و سوت و فریاد دختران و پسران فامیل بلند شد و همزمان با من میخواندند. اما پیمان وسط ایستاده بود و برایم دست میزد و با نگاهی غمگین و لبخندی مهربان به من نگاه میکرد. من هم رو به او همزمان هم میخواندم هم میرقصیدم و هم ادا و اطوار در می آوردم.

فقط با تو عشقم میتونم اروم شم

بازم مثل هر شب بیا تو اغوشم

رو هر کسی جز تو چشمامو میندم

تو رو مبینم تو آینده ام

از بس رسا این اهنگ رو برام خوانده بود من با هر جمله اش یک حرکت در می آوردم. به قول رسا انگار این اهنگ رو برای رقص من خوانده بودند!!!!!!

تو هر مراسم عروسی فامیل که از رسا خواهش میشد چیزی بخواند این اهنگ رو میخواند؛ اونم فقط برای من!

وقتی که پیشمی خوشحالم

عشق او مده با تو دنبالم

چه سال خوبی ام سالم

عشق تو رو تا دلم فهمید

زندگی واسه ی من خندید

خوشبختی بارون شد و بارید

هنوز اهنگ تمام نشد که مزاحم ها سرازیر شدند و پیمان هم از فرصت استفاده کرد و فوری به جای خودمون برگشت .

رسا جای او را گرفت و در حالیکه مرا در اغوش میکشید، برایم میخواند:

دنیای من همین عروس خانومه

عشق منه امید و ارزومه

ناز نگاهشو کسی نداره

قشنگترین هدیه ی روزگاره

عروس خانوم ماه تموم عاشقونه میخوامت

قلب منه جون منه ببین شده به نامت

و من با قرو فر برایش میرقصیدم و خبر از دل بی طاقت پیمان نداشتم که بین دو دنیا درگیر جنگی بی فایده شده که خودش هم میدانست اعتقاد های دینی سی ساله اش بر رقص همسرش در اغوش به اصطلاح برادرش ارجحیت داشت و نمیتوانست بعد از آن همه قول و قرارش با خدا بر سر به دست آوردنش همه چیز را فدای غیرت بی جایش کند. بلاخره تا پاسی از شب رسا خواند و ما رقصیدیم.

همه انرژی ام تحلیل رفته بود و دیگر نایی نداشتم که سحر رقص چاقو برای کیک را شروع کرد.

آه...رقص چاقو تو کل فامیل برای من بود. چه نزدیک چه دور! بس که قشنگ میرقصیدم.

دلم میخواست برای پیمان هم برقصم!

تو گیر و دار این بودم که بلند شم که دیدم دست پیمان دستم رو می فشارد. چون نگاه منو دید گفت : عزیزم

رقص چاقو برای خواهر عروس! لطفا پانشو!

لب ورچیدم : پیمان تو رو خدا...

پیمان به حالت خنده داری چشمانش را در آورد و گفت : پرنیا تو مثلاً عروسی!..

از قیافش خنده ام گرفت: چرا قیافتو اینطوری میکنی؟!

پیمان دوباره همونکارو کردومن از خنده رود بر شدم!

پیمان خودشم خندید و گفت: خوب خداروشکر مثل اینکه از سرت رفع شد!

ای نامرد!...ولی می ارزید به خندیدن!..

ای خدا؟!...این چرا هر کاری می کنه باز هم قشنگه؟!...سحر چاقو به دست جلو آمد!

پیمان یک تراول صد تومنی به سحر داد و چاقو را ازش گرفت.

با هم کیک رو بریدیم و تو دهن هم گذاشتیم و مهمان ها یکی یکی عازم شدند.

وقتی همه رفتند پیمان هم آماده شد.

سحر رو به او پرسید: آقاپیمان کجا؟!...

پیمان لبخندی از سر خستگی زد و گفت: دیر وقته و ما هم فردا مهمانی داریم. (و رو به پدر و مادر گفت) حتما

خاله و آقای نامی رو هم بیارین من هم امشب دعوتشون کردم.

و دوباره رو به سحر کرد و گفت: شما که دیگه خواهر عروسین و دعوت نمیخواین؟!...

سحر خندید و گفت: نه من پشت قباله ای شمام!...

پیمان لبخندی زد و روبه من گفت: خوب خانوم امری؟!...

لبخندی زدم و دست دادیم با هم و او به سمت مادر و پدر و رسارفت که داشتند با کارگرا صحبت میکردند.

من به کمک سحر موهایم رو باز کردم و دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.

بعد من سحر به حمام رفت و من اصلا نفهمیدم کی به خواب رقتم.

صبح وقتی مادر صدایم کرد نای بلند شدن رانداشتم و در حالیکه غلت میزدم؛ گفتم: اه مامان تو رو خدا بزار

بخوابم!

پاشو مادر!... تا حاضر شی دو سه ساعت طول میکشه!...

صدای هین سحر مرا از جای پراند: وای خاله چرا زودتر بیدارمون نکردی؟ پرنیا پاشو!

غر غر کنان بلند شدم و به بزور مادر صبحانه ای خوردم و رو بروی آینه نشستم تا سحر حاضرم کند!...

وقتی کت و دامن سفیدم رو به تن کردم دوباره غلغله پیا شد.

البته امروز فقط ما بودیم و خاله ریحان! اما سحر و خاله خودشون شهری بودند برای خودشان! انقدر جیغ و داد

کردن که پدر و شوهر خاله و رسا هم به جمعمون اضافه شدند و مشغول بزن و برقص شدیم.

من و رسا میرقصیدیم و سحر با پدرم و خاله با شوهر خاله ام و مامان یه گوشه ایستاده بود و دست میزد.

سحر و خاله انقدر سروصدا میکردن که من از خنده در اغوش رسا ولو شده بودم!

که ناگهان دستی مرا کشید و من با شدت به سمتش پرت شدمو محکم در آغوشش جای گرفتم!

با تعجب سر بلند کردم و پیمان را دیدم که با لبخندی (که به نظرم بیشتر از سر حرص بود تا لبخند واقعی!) با بقیه

احوال پرسى میکرد و طبق معمول به رسا که رسید، طوری با هم احوال پرسى کردن که من گفتم الانه که

یکیشون اسلحه شو ناغافل در بیاره!...

سحر مانتوی پانچ سفیدی بهم داد و شالی ست ان روی سرم گذاشت.

و همگی آماده رفتن شدیم که مادر با چادر سفید ظاهر شد.

پدر و آقای مانی صحبت کنان از سالن بیرون رفتند.

رسا با تعجب پرسید: خاله این چیه؟!...

مادر چادر را باز کرد: چادره!... پرنیا بزار روی سرت!...

همه ساکت شده بودند و به ما نگاه میکردند. من اول به پیمان نگاه کردم که او هم به چادر دست مادر نگاه

میکرد، بعد به مادر نگاه کردم: چادر برای چی؟!...

مادر که معلوم بود حرص میخورد شمرده شمرده گفت: واسه اینکه داریم میریم خونه پدر شوهرت که خیلی به این چیزها اهمیت میده! تو هم پاهات کاملاًخته!...

— مامان!...

مادر چادر را روی سرم انداخت و گفت: مامان نداریم!...

دوباره به پیمان نگاه کردم. اصلاً به من نگاه نمیکرد! چادر را از سرم برداشتم و گفتم: مامان اذیتم میکنی؟

مادر در حالیکه چادر سرش میکرد گفت: نه! اذیت چرا؟

— مامان؟!...

خاله به سحر و رسا اشاره زد و من دیدم رسا از روی اجبار و ناخواسته بیرون رفتند.

من رو به پیمان کردم (از اینکه حرفی نمیزد عصبی شدم): باز چه نقشه ای برام کشیدین؟!...

پیمان با تعجب به من نگاه کرد: من؟

— اره تو و مامانم!...

مادر غرید: پرنیا!... روز اول بهت گفتم که بله گفتن به این خانواده چه سختی هایی داره؛ گفتی اشکال نداره! پس الان رو حرفت وایسا!...

گریه ام گرفته بود. این چه مسخره بازی بود.

مادر ادامه داد: این خانواده به حجاب اهمیت میدن! تو تا اون خونه ای باید به نظر صاحب خونه احترام بزاری و واسش احترام قائل شی! پس حد و حدود خودت رو تو اون خونه حفظ میکنی. بیرون اون خونه به خودت مربوطه و شوهرت اما تو اون خونه نه.

نا امید لب ورچیدم و به پیمان نگاه کردم که سر به زیر انداخته بود. (یعنی حرف مادرم را تایید میکرد!)

با حرص روی مبل نشستم و گفتم: اصلاً من نمیام!..

پیمان سر بلند کرد و متعجب به من نگاه کرد.

مادر به سمت من برگشت و چشمانش را ریز کرد: چی؟

جرات نداشتم دوباره بگم. دوباره لب ورچیدم: آخه من بلد نیستم چادر سر کنم! تو عمرم هم چادر سرم نکردم!

مادر در حالیکه به سمت بیرون میرفت، گفت: زود حاضر شین همه تو حیاط منتظر تون!

و در را بست. رو به پیمان کردم و با خشمی وصف نشدنی گفتم: این بود اون احترامی که خانوادهت برای عقاید هر شخص داشتن؟...

پیمان دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد: این بحث بین تو و مادرته. اصلاً به من و خانوادم ربط نده!

چادر را روی صندلی پرت کردم در حالیکه خودم رو تو اینه مرتب می‌کردم، رو به پیمان گفتم: بریم!

تعقل پیمان را هم دیدم و هم متوجه شدم اما بروی خودم نیاوردم و بی تفاوت به او که فقط نگاهم میکرد از سالن بیرون رفتم. از او هم دلخور بودم که چرا جلوی مادر به هواخواهی من در نیامد.

مادر و پدر و خاله و آقای نامی تو ماشین پدر و رسا و سحر تو ماشین رسا نشسته و منتظر ما بودند.

پیمان دزدگیر را زد و من سوار شدم. سعی کردم اصلاً به چشمان مادر نگاه نکنم.

پیمان هم سوار شد و بی حرف اتومبیل را به حرکت در آورد. مثل اینکه من بهش بدهکار شدم! او هم انگار قصد حرف زدن نداشت. آه خسته شدم از بس که تو ماشین نشستیم قهر بودیم و حرف نزدیم! انگار قراره برای هر دفعه بیرون رفتن ما یه مسئله پیش بیاد!

حوصله ام سر رفت! آگه ترس از مادرم نبود تو ماشین رسامینشتم؛ حال این بچه حزب الهی رو میگرفتم! نگاهی به ضبط انداختم: سی دی اهنک نداری یا چمیدونم فلش؟! کوتاه و آرام جواب داد: نه!...

با حرص پرسیدم: چرا؟ چون حرومه؟

نگاه تیزی به من انداخت. من هم فوری نگاهم را دزدیدم. نمیدانم چرا ترسیدم.

آه عمیقش را شنیدم و باز هم سکوت تا به خانه پدری پیمان رسیدیم. غلغله ای به پا بود. دیگهای بزرگ غذا در گوشه ای از باغ، با آن عطرهای خوش بویشان ادمی را مست میکرد.

وقتی ما با ماشین وارد شدیم سر و کله ی خانواده ی فرحزاد پیدا شد و وقتی من از ماشین پیاده شدم به وضوح متوجه جا خوردن خانواده ی پیمان و پیچ پیچ فک و فامیل شدم.

باز هم پشیمان شدم که به حرف مادر گوش نکردم اما چه سود؟!؟

نگاهم به سمت پیمان برگشت، دستش را مشت کرده بود و با ابروهایی درهم به روبرویش خیره شده بود.

رسا و سحر کنار من جای گرفتند و با هم حرکت کردیم.

رسا که متوجه معذب بودن من شد شروع به مسخره بازی کرد، تا مرا از آن هول و دستپاچگی در بیاورد!

رسا: اه اینا که نه زنشون مشخصه نه دخترشون پس من چجوری زن بگیرم.

من زیر نگاه فک و فامیل پیمان و پیچ پیچ هایشان فقط تونستم به سختی لبخندی بزدم اما سحر گفت: برو گمشو! تو اگه بیای به این خانواده پرنیا دیگه باید خداحافظی کنه!

رسا: زکی! من دارم از جان گذشتگی میکنم تا هوای پرنیا داشته باشم!

به در سالن رسیدیم که خواهر پیمان جلوی در ایستاده بود و یک چادر سفید گلدار مجلسی پوشیده بود و گردی صورتش اینبار مشخص بود. رسا درست مثل آدم های متملق نیشش باز شد و فوراً گفت: سلام! تبریک می گم!

خواهر پیمان عین لبو سرخ شد و سربه زیر انداخت و گفت: سلام! خوش او مدین! منم به شما تبریک میگم!

ماهم باهم احوالپرسی کردیم. و رسا تا آمد دوباره دهان باز کند پیمان خلاصش کرد: آقا رسا مردونه این سمته!

...

رسا مسخره وار آهی کشید و گفت: ای بابا! چرا جدانه؟!... خانوم ها که همه پوشیده ان!

صورت خواهر پیمان به خنده و اشدوسربه زیر انداخت که از چشمان تیز بین پیمان دور نماند در حالیکه ابرو درهم میکرد، گفت: ندا جان شما برین داخل!

ندا با اجازه ای گفت و داخل شد و ماهم بعد از چشم غره ی سحر و خاک بر سرت کنن من داخل شدیم.

همین که داخل شدیم صدای دست و صوت و کل کشیدن خانم ها بلند شد و ندا اینبار در لباس پوشیده بدون چادر با اسپند به دست به سمت آمد و بعد از گرداندن اسپند مرا به سمت مبل سه نفره ای برد.

نمیدانم حسم بود یا نه اما همه جور دیگری به من نگاه میکردند و من زیر نگاه معذب آنها پانچمو در آوردم و روی مبل نشستم. هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای دف و تمبک و دایره بلند شد و خواننده ی خانمی اصنافی را در مدح و ستایش خدا میخواند که مرا به پیمان رسانده بود.

وای خدای من! داشتم از خنده روده بر میشدم اما از ترس مادر که رو به روی من نشسته بود و با لذت به خواننده می نگریست، مرتب به خودم خطاب میکردم: خفه!

خدا رو شکر که ندای پیمان آمد و سر صحبت باز کرد و گرنه من یا سحر رسوایی به بارمی آوردم.

ندا هم سن و سال من بود و رشته ی پرستاری خوانده بود و الان طرحش را می گذراند. صورت خیلی ملیحی داشت که اصلا شبیه پیمان نبود.

اما خواهر شوهر بزرگم شیدا خیلی شبیه به پیمان بود و الان به بهنام حق می دادم که عاشق همچین لعبتی شود! هر دویشان مهربان و خونگرم بودند و ما خیلی زود باهم طرح دوستی ریختیم و شماره موبایلهایمان را باهم رد و بدل کردیم.

ناهار خورده شد و مهمانان یکی یکی مرخص شدند و حالا فقط ما مانده بودیم که آقاییون یا الله گویان وارد شدند.

رسا به سمت من و سحر آمد و در حالیکه بین ما می نشست، به آرامی گفت: تونستین آمارشو در بیارین؟!

من و سحر با گنگی به هم خیره شدیم و سحر گفت: کی رو؟!

بالحن خنده داری آه کشید و گفت: همون حوری چادر به سرو!!!!

ندارا می گفت اما من وسخر خودمان رازدیم به اون راه ومن گفتم:رسا میون اینها فقط من وسحری چادریم!

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت وگفت:منظورم مادر بزرگ اس!آخه اون فقط میون این جمع مجرده!

من و سحر زدیم زیر خنده و رسا چشم غره ای به ما رفت.ندا و پیمان همزمان وارد سالن شدند و ندا با سینی چای به سمت بزرگ ترها رفت و رسا دوباره آن آه قشنگ را کشید و ما هرهر خندیدیم.

پیمان با لبخند کج و مریض داری به رسا نگریست و بی هیچ توضیحی به یکباره گفت:نوبت شمام میشه داداش! حسرت به دل نمیدونی! ...

ندا به رسا رسیده بود.کاملا مشخص بود هل شده وصورتش گل انداخته بود.اما رسا بدون اینکه به اون نگاه کند،در حالیکه چای را بر می داشت،آه مسخره ی دیگری کشید، که ما غش کردیم از خنده!....

پیمان زیر چشمی به ندا نگریست و اخم ظریفی روی صورتش نشست.

خوب شد رسای زرنگ به ندا نگاه نکرد.بهنام داماد پیمان در حالیکه کنار ما روی صندلی دیگری مینشست روبه رسا گفت :آقا رسا وقت نشدبگم من داداش بابکم!

رسا چشمش رو ریز کرد:بابک؟

-بابک تسلیمی!....

رسا چنان به وجد آمد که تقریبا از جا بلند شد:بابک تسلیمی؟!...مگه برگشته؟..

-بله!اوامده برای ازدواج!

رسا جایش را با پیمان عوض کرد وپیمان از خدا خواسته کنار من نشست.

من از سحر پرسیدم :بابک کیه؟

_ اولین آهنگساز رسا که برای ادامه تحصیل رفت اتریش!.... البته وین! ...

-وا چرا من ندیدمش؟!....

-چرا دیده بودیش. یادت نیست! اصلا هم شبیه به بهنام نیس!...

شوهر خاله و پدر باهم از جای بلند شدند و پدر گفت: با اجازه ی آقای فرحزاد! ...

اما آقای فرحزاد دست پدر را گرفت و بازار تعارف شروع شد و بالاخره پدر پیروز میدان شد و نوبت به خدا حافظی رسید که حاج خانم دست مرا گرفت و روبه پدر گفت: حاج آقا اجازه می دین عروس گلم امروز رو پیش ما باشن؟! ...

پدر متواضع سر تکان داد و گفت: خواهش می کنم. دیگه شما خودتون صاحب دخترین و هر گلی زدینه سر خودتون زدین!

نیش پیمان تابنا گوش باز و برق خوشحالی در چشمانش پیدا شد، که رسا ضد حال زد: اینطور همیشه که، پرنیا لباس نیاورده!

به وضوح متوجه شدم که پیمان اخمهایش درهم شد.

اما حاج خانم فوری جواب داد: اشکال نداره! حاج پیمان زحمت می کشه لباسشونو می آره!

همه به دهن من خیره شدند و من مجبوری سر تکان دادم.

البته دروغ چرا؟! خودم هم بدم نمی آمد!

رسا موقع رفتن روبه من کرد و گفت: سحر و میبیرم خونتون زنگ بزن بگو چی می خوای برات میارم!

پیمان به جای من جواب داد: شما زحمت نکشین خودمون می ریم می آریم!

بهنام اینبار دخالت کرد: پیمان جان آقا رسا قراره شب برگرده. اجازه بدین بیارن!

پیمان بزور مجاب شد. همه خدا حافظی کردند و رفتند.

بعد از رفتن آنها، من معذب روی مبل نشسته بودم که مادر شوهرم که از بدرقه ی مامان اینا برگشته بود، خطاب به

من گفت: عزیزم پاشو، ندا ببرت اتا ق حاج پیمان یه دوش بگیر خستگی ات در آد.

از خدا خواسته بلند شدم و به همراه ندا به اتاق پیمان رفتم. یک اتاق بزرگ با یک تخت دونفره!

ندا متوجه تعجبم شد و خندید: تخت رومامان دیروز خرید و آورد. آگه بدونی پیمان چقدر خجالت کشید و من هرهر خندیدم.

باید خجالت میکشیدم؟!... ولی خندیدم!... با ندا که این حرفارو نداشتیم!...

ندادر حمام باز کرد و سرویس حوله ای را به سمتم گرفت: مامان برات خریده، نوئه، مبارکت باشه!

تشکر کردم و به حمام رفتم. آخیش!...

یک دوش آب گرم!

کامل خستگی ام در رفت. حوله رو تنم کردم و از حمام بیرون آمدم که پیمان در نزده وارد شد!

ای دختره ی هیز!

من با لبخندی اغواگرانه به او خیره شدم و گوشه ی لبم را گاز گرفتم و شوهر حزب الهی من هول زده

و شرمگین گفت: من میرم بیرون لباس پوشیدی بر میگردم!

قبل اینکه دروباز کنه من دستشو گرفتم: پیمان!

دستش یخ کرده بود. آرام زمزمه کرد: جانم!

رفتم تو بغلش! عجب دختر هیزی!

اول مکث کرد و بعد یکبارہ چنان در آغوشش فشردم که احساس کردم استخوانم شکست!

موهیم را بوسید، بعد گوشم و زیر گوشم و در آخر پشانی ام را بوسید و بعد به من خیره شد که با صورتی سرخ شده

به اونگاه کردم و زمزمه کرد: پرنیا دوستت دارم... اصلا نمی تونم حدی براش در نظر بگیرم!

دوباره در آغوشم کشید!

آه...! این چرا پیش روی نمی کنه؟!!

خودم باید به کار کنم. بادستام صورت پیمان رو قاب گرفتم ولیهامو رولبهاش قرار دادم...

اول تعجب کرد. کاملاً مشخص بود! اما بعد از چندثانیه به نرمی همراهیم کرد! آه... این چقدر سوسوله؟!

اما من لبسوبه دندان گرفتم و نرم به گاز کوچولو گرفتم دیدم گوشه ی چشمش چین خورد و لبش به خنده وا شد!

دستش همانطور دور من حلقه شده بود!

چرا به حرکت به دستش نمی ده؟

لبهامون ازهم جداشد و به هم نگاه کردیم.

که دو تا تق به در خورد.

فوری ازهم جداشدیم و پیمان در را باز کرد.

ندا یک دست لباس کامل شورت و سوتین، تونیک و شلوار، مانتو و شال وارد شد و گذاشت روی میز

و گفت: قابلتونداره! نوئه تا حالانپوشیدمش! آگه قابل میدونی پوشش!

از اینهمه محبت غرق در لذت شدم و خودم بهش رسوندم و محکم بغلش کردم.

اونم مثل پیمان اول با تعجب و بعد با محبت مرا به خودفشر دو بعد خارج شد.

من شورت و سوتین برداشتم و پشت به پیمان پوشیدم و وقتی برگشتم پیمان سربزیر انداخته بود، آخی چه

سربزیر!!!!

کرمم گرفته بود!

شلوار و تونیک و برداشتم و حوله ام را باز کردم و پیمان را صدا زدم: پیمان!؟

پیمان سرش را بلند کرد و نگاهش میخ شد! و لبش که به جانم و اشد، همانطور باز ماند و من با کرم نگاهش کردم.

بعد از چند ثانیه به خودش آمد و سر بزیر انداخت و من دوباره صدا کردم: پیمان؟!!

و شلوآرم و پوشیدم. پیمان اینبار سرش را بلند نکرد و گفت: جانم؟!!

لعت به این کرم!...

حوله رواز تنم در آوردم و روی تخت گذاشتم و تونیک رویه دست گرفتم و به سمتش رفتم و تو بغلش نشستم و سینه ام رو بروی سرش قرار گرفتم که وقتی سرشو بلند کرد، دقیق رو برویش قرار گرفتم.

بیچاره یخ کرد! و آب دهنشو به زور قورت داد!...

آخ این کرمه رقصش گرفته بود!

فوری چشماشو به سمت من کشید: جانم؟!!

-تومنو کجا دیدی؟!!

و دستامو دورش حلقه کردم، لبخندی زد و دستامو از دورش وا کرد: این حرفارو بزار واسه شب! فعلا بریم شام بخوریم!

و پیراهن رواز دستم گرفت و خودش تنم کرد و مرا از پاهایش بلند کرد و در را باز کرد و گفت: حاضری؟!!

لب وورچیدم: نه!

بیشعور مرا پس زد!...

_ چرا عزیزم؟!!

و در را بست.

_ موهامو خشک نکردم.

لبخندی زد و به سمت کمدرفت و سشوار را آورد و به من اشاره کرد روی صندلی میز توالتش بنشینم.

من هم نشستم و او موهایم را سشوار کرد. وقتی کارش تمام شد، بلندم کرد و از پشت در آغوشم گرفت و گردنم را بوسید و گفت: حالا حاضری؟!

کاملاً خریک شدم و نیشم باز شد و گفتم: آره!

لبخند زد و دستانش را دورم حلقه کرد. دیدم یک جوری معذبه اما متوجه نشدم و از اتاق خارج شدیم. اما به سالن نرسیده دستانش را برداشت و از من فاصله گرفت.

وقتی وارد شدم، پدر پیمان و بهنام نشسته بودند، سلام کردم.

پدر جون بالبخندی جوابم را داد و به کنار خودش اشاره کرد: دخترم بیا پیش من!

همین که نشستم خواهر شوهرام چادر به سر وارد شدند. ای خدا!...

من اصلاً یادم رفته بود...! پیمان بیچاره ام به همین خاطر من من میکرد!...

باموهای بازو سر باز و تونیک و شلوار آمده بودم.

دیگه الان ضایع بود ولی از فردا حداقل یه شال می دارم.

خخخخخخخ! میگم چرا بهنام سر بلند نکرد!

نیس مثل من خیلی حزب الهی بود! شیدا سینی چای را آورد و کنار ما نشست.

شام در محیطی گرم و با محبت خورده شد که زنگ به صدا در آمد.

بهنام از جای بلند شد: بابک برای تبریک آمده!

پیمان از جا بلند شد: خوش اومد!

ویمن نگاه کرد و من خیلی ریلکس بهش لبخند زدم!

در راباز کردند و بابک وارد شد، وقتی چشمش به من افتاد یکه ای خورد و شوکه بمن خیره شد!

و من باز هم دیر متوجه شدم که چیزی روی سرم نگذاشتم!

بیمان بیچاره هم معذب لبخند تلخی زد و دست روی شانه اش گذاشت و او را به داخل خانه راهنمایی کرد.

بابک نشست و معلوم بود بیچاره سعی میکند، نگاهش به من نیافتد.

من هم به خاطر اینکه بابک بیچاره زیاد معذب نشه، به آشپزخانه رفتم و پیش ندا نشستم که میوه هارا میچید. مادر که چای را ریخت مجبورآسینی را برداشتم و به پذیرایی رفتم .

بابک دوباره نگاه متعجبش به من افتاد. بیچاره هیز نبود اما نگاهش پرعلامت سوال بود .

دوباره زنگ به صدا در آمد و پدرجون در را باز کرد که بهنام گفت:بابک اینی که داره میاد سوپرایز توئه! ...

بابک سردرگم به بهنام نگاه کرد و پرسید:من؟...

-اره چند دقیقه دیگه میبینیش! ...

وقتی فرحزاد در را باز کرد و رسا وارد شد.

بابک از جا پرید و دو دوست به آغوش هم رفتند.

سحر هم با نایلکسی در دست پشت سرش وارد شد و وقتی چشمش به من افتاد، چشمانش گرد شد و بعدسلام وعلیک کردن زیر گوشم گفت:یه شال سرت میکردی، بد نبود! ...

لب به دندان گرفتم:وای خیلی بد شد!... به خدا یادم میره!...

سحر، چشم غره ای به من رفت:آدم چیز به این مهمی رو یادش میره!؟..

-خب چیکار کنم یادم میره!...

ونا گهان دستی مراکشید و در آغوشش رفتم و به دنبالش صدای رسا آمد:بابک این جیغ جیغو رو یادته؟

بابک واوووووی بلندی گفت و ادامه داد:تا حالا داشتم فک میکردم کجا دیدمشون!(ورومن گفت)

همون که از باشگاه اومده بود تو لباسش سوسک بود؟؟؟؟!!!!

خاک بر سرم! این همون؟!!!!! بی عصمت شدم رفت!.. تو شلوارم سوسک رفته بود و منم ندیدم بدید همونجا جلوی این شلوارمو کشیدم پایین!... شانس آوردم تاپ و شلوارک باشگاه تنم بود! وگرنه این رسای بددل منو به عقد این درمیآورد!... بماند که خودمم از خجالت مردم و تا دو هفته خونه خاله نمی رفتم! از بس که از رسا مثل چیز ترسیده بودم!... از یادآوریش هم سرخ شده بودم، مردم هم با هم خاطره دارند منم خاطره دارم!...

پیمان نگاه پرازسوالش روی من بود اما به بقیه تعارف کرد بنشینند.

رسا و سحر و بابک تا پاسی از شب نشستند و رسا برای چند شب دیگر همه را برای شام به خانه خاله دعوت کرد و قصد رفتن کردند.

بهنام و شیدا هم با رسا و بابک و سحر رفتند.

مادرجون با اصرار از من خواست که به اتاق بروم و استراحت کنم.

من نایلکسی که سحر آورده بود، گرفتم و به اتاق رفتم پیمان در حال دوش گرفتن بود. نایلکس را خالی کردم.

سحر بدجنس جای تاپ و شلواری که گفته بودم یک لباس سکسی گذاشته بود.

من هم خودم کم رو و خجالتی...

خیلی ریلکس پوشیدم و جلوی آینه مشغول آرایش شدم!... عجب چیزی شدم ها!... اعتماد به نفسم تو حلق

سحر!... خودمو برا یک شب رویایی آماده کردم!...

پیمان از حمام در آمد و لبخندی به من زد.

الهی ی ی ی!.... چقدر قشنگ شده بودشوهرم!...

موهای خیسش روی صورتش ریخته بود و این جذابترش میکرد!

پشت به من کرد و لباس زیر و شلوارش را پوشید. و من همانطور هیز نگاهش میکردم. هیز که نبودم!

کنجکاو بودم! از دست این رسا مگه تو عمرم یه پسر دیدم؟!!!!!

حوله را در آورد، عجب هیکل ورزشکاری ای!...

خسیس زودتیشرتش راهم پوشید و به سمت من برگشت و لبخند زنان به سمت من آمد...

روی تخت نشست و گفت: خسته ای!

-نه اصلا!..

والاع از خدا پنهان نیس از شما پنهان! میدانستم از پیمان آبی گرم نمیشود. به همین دلیل خودم را به سمت پیمان کشیدم و تقریباً در آغوشش نشستم.

بیچاره شوهرم آب دهانش را قورت داد و بزور نگاهش را از بدنم به چشمانم کشید و بزور لبخند زد. منم لبخند زدم و چونه اش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم: پیمان؟

-جانم؟

-تو رقص بلدی؟

خنده آرامی کرد: نه

-وا! مگه میشه؟

-چرا نشه؟!؟

-آخه من عاشق رقصم! (وبعد اخم کردم): نکنه اینم حرامه؟

پیمان خندید: آره حرومه، اما من واس خاطر این نیس که نمیرقصم! من بلد نیستم!

بحث بی فایده بود!... گردن کج کردم: پیمان؟

-جانم؟!...

-تو کجا منو دیدی؟!..

بوسه ای روی پیشانی ام نشاند:یه روز که رفته بودم حجره ی آقا جون تو وسحر اونجا تو حجره بابا بودین و یهو دیدم تو شال سحر و کشیدی و از حجره دویدی بیرون که محکم به سینه ی من خوردی و اونقدر که میخندی نتونستی عذر خواهی کنی و فقط دست تکون دادی و رفتی...رفتی و دل و روح منم با خودت بردی!من اصلا به یه نگاه و عشق اعتقاد نداشتم اما تو شدی تموم ذهن و روح من!...پرنیا من از همین الان غصه اینو دارم که تا عروسی چیکار کنم؟من اصلا روشو ندارم همش خونتون باشم...طاقة دوری تو رو هم ندارم.میشه زودتر عروسی بگیریم؟

چونه اش را بوسیدم و آرام زیر گوشش زمزمه کردم: پیمان من الان همه ی جسمم و روحم مال تو،تومیتونی هر جور که دوس داری....

انگشتش رو روی لبهام قرار داد:پرنیا!...من منظورم این نبود!...

(قیافه ی من درهم شد.اما من کاملا منظورم همین بود!)

-من منظورم این بود که دوس دارم هر لحظه و هر ثانیه تو رو کنارم داشته باشم!

بالبخند به من خیره شد:پرنیا اگه بدونی خاطرت چقدر برام عزیزه یه دقیقه تنهام نمیزاشتی!...

آروم سرمو جلو بردم و بوسه ای رو گونه اش گذاشتم و گفتم:من الانم تنهات نمیزارم!

او هم لبخند زد و سرمو رو شونه اش گذاشت.

یهو یه فکر به سرم زد،دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم!

همانطور که سیخ میشدم که بشینم آهنگ رو گذاشتم و پریدم دستشو گرفتم!

اونم گیج بلند شد!دستاشو یکی رو، رو شونه ام و اون یکی رو، رو کمرم گذاشتم.

با لبخند نگام میکرد!

صدای خواننده بلند شد:

دستم تو دست یا اااااااره

قلبم چه بی قرار ااره

به به به چی میشه امشب

بارووووون اگه بیاره؛ چشم به راه

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زل میزنم به چشمای مست

سرروی شونه ات میگذارم بی بهانه

میخواهم خانوووووم

با عشقت آرووووووم

به نرمی همراهی میکرد؛ نه مثل اینکه یه چیزایی بلد بود! دستامو بدون اینکه ازش جدا کنم کش دادم و رفتم عقب و دوباره خودمو پرت کردم بغلش؛ پیمانم با یه عشق عمیق بغلم کرد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت!

نه مثل اینکه بلدی!

آروم خندید: آره یه خرده ازینور اونور یاد گرفتم!

بعد اونوقت خدایی نکرده حروم نیس؟

نه اتفاقاً اگه فقط پیش تو باشه ثوابشم زیاده!

من غش کردم از خنده: تبصره ماده زدنتم که بیسته!

اونم خندید و روی دماغمو بوسید: خب دیگه!...

و خودشو با من روی تخت پرت کرد!

اگه بگم یکی از زیباترین خوشیهای زندگیم بود دروغ نگفتم. من یه دختر شیطون با یه دنیا علامت سوال از

روابط عاشقانه، حالا تو دنیای یکی غرق شدم که خواستش برای من پر از نیاز بود و من همه ناز!

این خواستن بدون غریزه برام دلنشینتر از نوای لالایی مادر بود! چرا نوای لالایی مادر؟!!

برای اینکه اولین حس آرامش دنیام با اون بود و آخرینش با این!...عشق پیمان ذره ذره تو عمقم نفوذ میکرد و مرا بیشتر از پیش شیفته!...اونشب با لالایی های عاشقونه پیمان که در گوشم نجوا میکرد نفهمیدم کی خوابیدم،

یه خواب شیرین و رویایی!...چقدر نوازش آروم صدایش برای گوشهایم دلنشین بود ...

من این خواستن و خواسته شدنو دوست داشتم!...وبا تموم وجود غرقش شدم!...

با صدای زنگ تلفن همراهم بیدار شدم،سحر بود.آی تو روح!...کله سحروقت زنگ زدنه؟!!

-الو!

(مسخره واربه حالت گریه صدا سر داد.)

پرِنیا مادر!...حالت خوبی؟زیر دلت دردنداری؟...

یه نگاه به دور و ورم انداختم! پیمان نیست!

-زهر مار؟!...این چه طرز احوالپرسیه؟!!

و به جای خالی پیمان دست کشیدم .نبود!...از جام نیم خیز شدم.تو اتاق هم نبود!....

_ پرِنیا بدون شوخی درد مرد نداری؟!!

_ گم شو سحر!...درد برای چی؟!....

_ آخی!...درد نداری؟...سوزش چی....

حرفش رو قطع کردم :سحر خفه شو!...

-زهر مار خفه شو!...خووووونگراَنم! ...

-مرده شور نگرانیتو ببره!...این مدل نگرانی رو بیان میکنن؟

خنده ی ریزی کرد: والاع منم به این رسا گفتم ازین پیمان آبی گرم نمیشه ها!... تا صبح توی خونه راه رفت، نه خودش خوابید نه گذاشت ما بخوابیم!

... و!... برا چی؟! ...

... چه میدونم! میگفت چرا بهت نگفتم مواظب خودت باشی!...

-خاک تو گورم!... رسا این حرفارو زده؟!...

-خخخ... آره! ... بهم میگفت نصف شبی زنگ بزنم بهت که بگم مواظب خودت باش!...

-این رسا هم عقلش پاره سنگ برمی داره ها... داداشمون به طور کل دیوانه شد!...

-والاع بوخودا! ... من بهش گفتم تونگران پیمان بیچاره باش! الان سوزاک نگیره حرفه!....

... بیتریت! مگه من مریضم?!!!!

... گمشو بینیم باوو! تو از موندنت همچین ذوق کردی که من گفتم امشب به پیمان تجاوز میشه!

... نکبت!!!! خاک تو سر من با همچین فامیلابی!

... پر نیا الله و کیلی دیشب خبری نبود?

... نه بخدا! این شوهرما انقد پاستوریزه اس که به فکرم رسید بهش تجاوز کنم!

با خنده گفت: من میشناسمت! به رسا هم گفتم! آتازشم؛ دیشب بابک موقع برگشت میگفت اگه رسا ندا رو میگرفت انقدر تعجب نمیکرد که پیمان تورو گرفت!... میگفت اون انقدر توقعایدش خشکه که خواهراشم تا به حال اونو با تیشرت ندیدن!.. وقتی من بهش گفتم ما جشن مختلط داشتیم، بیچاره لال شد... به رسا میگفت: دختر خاله ات برا پیمان ورد خونده؟!...

... اخمی به ابرو نشاندم: اوه!... چه پیمانو دست بالا گرفتن!...

-پر نیا!... والاع من از حرفای بابک تعجب نکردم که از کردو کارای تو میکنم. تو که هنوز خوابی؟!...

-خو آره چیه مگه؟!...

-هیچی عزیزم! اما این عادتت رو برای خونه ی خودت داشته باش! اونجا باید با بقیه بیدار شی!....

-گمشو!...مگه ساعت چنده؟!...

-یک!....

از جام پریدم: یک؟!...شوخی میکنی؟

_ تو مگه با این اخلاقت جای شوخی هم میزاری؟

و بعد خنده ای کرد: پاشو پاشو یه تکون به خودت بده که الاناس مادر شوهرت صداتش در بیاد. منم برم خونه
!خب خدا حافظ.

_ به سلامت! ...

گوشیو پرت کردم لباسمو عوض کردم.

اتاق و تخت رو مرتب کردم و محض اطمینان یه شال سرم گذاشتم و به سالن رفتم.

خوشبختانه کسی نبود!...یه چای برای خودم ریختم و مشغول خوردن بودم که مادر جون وارد شد!...بیدار
شدی؟!...سرو صدای کارگرا بیدارت کرد؟

-سلام...نه خودم بیدار شدم! (البته با زحمت فراوان).

-سلام به روی ماهت! حاجی گفت بیدارت نکنیم تا خستگیت در آد!...

-مرسی!...

-بیا بشین برات صبحونه بیارم!...

-نه مادر جون!...من عادت به صبحونه ندارم!

-ضعف میکنی عزیزم! تا بچه ها و حاجی بیان ساعت ۲ میشه!...

-مادر چون من عادت دارم!...

-آخه اینطور که همیشه!...

بلند شدمو روشو بوسیدم: به خدا من عادت دارم!

محکم بغلم کرد و با مهر گفت: تو دختر کوچیک منی! تا حالا دو تا بودن حالا شدین سه تا! الهی خوشبخت بشین!

دوباره صورتشو بوسیدمو او هم مرا بوسید که صدای ندا در او مد: اوه! اوه!... مادر و دختر و بین! آقا ما رفته بودیم بیرونها... شما دو تا صبح تا حالا وردل هم بودین!...

صدای شیدا هم در آمد: ندا... اذیت نکن!...

با ذوق به سمتشون رفتم و با هم دست دادیم.

در همین اوان پدر چون و بهنام هم آمدند.

همگی دور هم نشسته بودیم و چای میخوردیم و منتظر پیمان بودیم که انگار یک عمل تصادفی سخت برای یکی از بیمارهاشون پیش آمده بود.

نگاهی به ساعت انداختم، دو و نیم بود، میخواستم به پیمان زنگ بزنم اما جلوی جمع روم نمیشد...

گوشی رو برداشتم و به سمت بالارفتم که نگاهم به تلگرام افتاد.

آخی!... عزیزم هفت صبح برام یه سلام و صبح بخیر توپ فرستاده بود: سلام بهترینم!... بهترین صبح زندگی مو با

کسی شروع میکنم که عزیزترین خاطره ی زندگیمو ساخته؛ صبحت قشنگ نازنینم!...

اگه دندون عقم در آمده بود با این نیشی که من باز کردم کامل به نمایش در می آمد.

صفحه اشو بستم که دیدم سحر یه پی ام داده: پرنیا لایک اینستارو داشته باش!....

صفحه ی اینستای سحر و وا کردم.

عکس منو گذاشته بود و هفت هزار تا لایک خورده بود...

خندیدم و زیرش کامنت گذاشتم: او ه ه ه ... من کی انقدر عزیز شدم؟! ...

یکی فوری جوابمو داد: از اول عزیز بودی اما چرا نامردی؟! ... تو که قصد شوهر کردن نداشتی! ...

خنده ام گرفت و زیر لب گفتم: خفه شو! ...

صدای نفس نفس کسی توجه ام رو جلب کرد، سر بلند کردم که پیمان با یک شاخه گل تو دستش پشت سرم خشک شده ایستاده بود.

فکر کردم به خاطر شالی که روی سرمه تعجب کرده... بلند شدم و به سمتش رفتم: سلام! ... کی اومدی؟

و به آغوشش رفتم! متوجه شدم که به زور به ثانیه بغلم کرد اما خودمو زدم به خیریت! چیزی نشده بود که! ...

جوابم رو هم زیر زبونی داد. گل رو هم بهم نداد، از دستش کشیدم: مال منه؟

انگار تازه به هوش اومد، تکونی خورد! اولی خدایی اینو فهمیدم که کاملاً سعی داشت که صدایش نلرزد و اخمهاشو درهم نکند.

_ تو اینستا داری؟! ...

نگاهم به گوشیم افتاد: آره! چطور؟! ..

با دو انگشتش چشمش رو فشرد. چند دقیقه مکث کرد و بعد آرام تر از بار قبل گفت: ببین قصد فضولی نداشتم... اما انگار عکس تو رو صفحه ی اینستا دیدم....

نیشم واشد: آهان... اون؟! ... نه... مال من نبود! (پیمان نفس راحتی کشید! ... مگر تا حالا حبسش کرده بود؟! ...)

و من بدون اینکه حالش رو دریابم ادامه دادم: اون صفحه ی من نبود! مال سحر بود! ... (باز چشمش گرد شد.) هفت هزار تا لایک خوردم پیمان! ...

(وا؟! ... این چرا اینطوری شد؟ دستش رو که به سمتم گرفته بود، میلرزید! بدتر از اون لال هم شده بود و من برای چند ثانیه واقعا ترسیدم که نکنه از خوشی زیاد سخته کرده! ...)

_ چه پیمان؟... چی شده؟!...

_ب...ب...بده...ب...بینم....

همان طور که با تعجب بهش نگاه میکردم، گوشی روباز کردم و صفحه ی سحر و با نیشی باز دادم دستش!...

نمیدونم چند دقیقه با چشمهای از حدقه در اومده به عکس خیره شده بود....

دستاشو مشت کرده بود اما میلرزید. بازوشو گرفتم: پیمان!... حالت خوبه؟!!

به من خیره شد... چند ثانیه... چند دقیقه... به همه ی اجزای صورتم خیره شد!... دندون هاشو روی هم فشار میداد... یه دفعه ای گوشی رو روی تخت پرت کرد؛ ولی خدایی آروم هاااا... و به سرعت از اتاق خارج شد.

من گیج و منگ فقط به رفتنش نگاه کردم... این چرا اینطوری شد؟!... جن داره یعنی؟!... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سرو کله ی ندا پیدا شد: پرنیا جون!

همانطور که گیج رفتار پیمان بودم جوابشو دادم: جان؟...

_ پیمان چش شد یهو؟!...

مکثی کردم... خودمم گیج شده بودم: نمیدونم والاع! کجا رفته؟!!

-نمیدونم با عصبانیت رفت بیرون! هیچکس هم وقت نکرد چیزی پرسه! هر چند اگه پرسیم هم چیزی جواب نمیده! خیلی توداره! اگه فضولی نیس، چیزی بیستون پیش اومده؟؟؟...

روی تخت نشستم و در عرض چند ثانیه از لحظه ورودش تا خروجشو تو ذهنم چک کردم: نه!... ما حتی باهم حرف هم نزدیم!....

ندا با تعجب به اتاق نگاه کرد: واہ؟! پس این چش شد؟!... کاری هم نکردین؟!...

من گیج و منگ بهش نگاه کردم: مثلاً چه کار؟ میگم ما حتی وقت نکردیم باهم حرف بزنیم!... فقط....

_ فقط چی؟!...

یه ستاره هایی تو ذهنم روشن شد: فقط پیمان عکس اینستای منو دید!...

چشمهای ندا گرد شد و با مکث گفت: تو اینستا داری؟!...

باز هم گیج شدم: مگه عیبی داره؟!...

بیچاره تته پته افتاد: نه!..... ولی... ولی... عکستو میدی بینم!...

وا اینا چرا اینطوری میکنن؟!... صفحه ی سحر و باز کردم و دادم دستش: البته صفحه ی من نیس! صفحه ی سحره!

...

ندا جیغ آرومی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت!

آه!... یه نگاه به عکسم انداختم... مگه بد افتاده بودم! اینا چشونه؟!...

عصبی پرسیدم: چیه چرا اینطور متعجب شدی؟!...

ندا به من نگاه کرد و یهو زد زیر خنده: دختر تو چیکار کردی؟!...

ای خدا!... چرا من نمیفهمم اینا چی میگن؟!...

محکم بغلم کرد و گفت: بیا... بیا بریم ناهار!...

دستشو کشیدم: ندا... چرا چیزی نمیگی! چی شده؟

ندا خندید و مرا کشید: هیچی بیا داداش من جن داره!...

دوباره دستشو کشیدم: تا نگی! نمیام! تو فهمیدی پیمان چشم شده! بهم بگو!

_ بزار بیاد خودش برات توضیح میده! (و خنده ریزیکرد): اول باید با خودش کنار بیاد!

_ ندا داری میترسونیم! تر و خدا بگو چی شده؟

_هیچی عزیزم! آقا به قباش بر خورده هفت هزار نفر ناموسشو لایک کردن! (و همزمان انگشت شصتتو بالا برد و خندید) نفهمیدم منظورش ازین کار کدوم لایک بود! ولی به هر حال دوزاریم جا افتاد!....

ای وای بر من!... تازه فهمیدم چی شد!... رنگم پرید! گوشیمو تندی وا کردم و دوباره به عکسم نگاه کردم!

ندا گوشی رو از دستم کشید: پری ولش کن!... این داداش من یخرده جنیه! تو هم یواش یواش عادت میکنی! مثل ما!...

و گوشی رو روی تخت گذاشت و منو به سمت پذیرایی تقریباً هل داد.

صدای بغض کرده مادر جون از سالن می آمد: بچه ام چه با ذوق او مد خونه!...

سرفه ی مصلحتی ندا همه را به سکوت دعوت کرد. پدر جون لبخندی به من زد: دخترم بیا که از گرسنگی مردیم!

و من بغ کرده لبخند مسخره ای زدم. چقدر با گذشت بودند! اصلاً بروی خودشان نیاوردن هر چند از اتفاق بین ما

خبر نداشتن اما باز هم مهرشونو نشون میدادند که سوالی نمی پرسیدند! ناهار را بدون پیمان خوردیم. عصر شد

و باز هم پیمان نیامد. ندا و شیدا سعی میکردند با حرف زدن سر حالم بیاورند اما اعصابم خرابتر ازین حرفها

بود. غرورم هم اجازه نمیداد زنگ بزنگم به پیمان!...

بغض بدی تو گلوم نشسته بودوهر لحظه که می گذشت، بغضم بدتر میشد. مثل اینکه ندا و شیدا متوجه شدند

چون بزور منو برای استراحتبه اتاقم فرستادند. روی تخت دراز کشیدم و گریه رو سر دادم.

سرمو تو بالشت فرو کردم که صدام بیرون نره اما نمیشد.

اجبارا به حمام رفتم و دوش رو باز کردم که صدایم بیرون نرود.

نمیدونم چقدر اون تو بودم که احساس سرگیجه بهم دست داد.

دوش گرفتم و بیرون آمدم. حوله ام را نیاورده بودم. حوله پیمان آویزون بود. به تن کردم و عطر شامپوشو نفس

کشیدم.

از حمام که در آمدم پیمان روی تخت نشسته بود و با چشمهای به خون نشسته به من می نگریست.

ناخودآگاه زبانم به سلام و اشد اما زود نگاهم را گرفتم. اینبار کامل پشت کردم و حتی برای پوشیدن تونیکم هم حوله را در نیاوردم.

یه دستم رو تو آستین کرده بودم که حوله از تنم کشیده شد...

به روی خودم نیاوردم و به کارم ادامه دادم که دست پیمان روی بازوم نشست و کمکم کرد، تونیکم را بپوشم و به دنبال آن مرا در آغوش کشید و سرش را تو موهایم فرو برد و گردنم را بوسید.

تنم مور مور شد و ناخواسته آهی کشیدم .

آهم کوتاه بود اما انگار پیمان را به وجد آورد .

مرا به طرف خودش برگرداند و محکم در آغوشم کشید و دوباره لبش را روی گردنم قرار داد.

انقدر ندید بدید بودم که قهرم یادم رفت و منم محکم بغلش کردم و موهایش را چنگ گرفتم...

زمزمه کرد: دیوانه وار دوست دارم! (یاد آهنگ محمد بختیاری افتادم!...) و لبهایش رو روی لبهایم قرار داد.

دیوونه وار دوست دارم

دیوونه وار مال منی

خوشم میاد وقتایی که؛ به قلب من سرمیزی!

دیوونه وار دلنتنگ شدم

از ته جون میخوام تو رو!

شبانه روز حتی هر روز

تو خواب میبینم من تورو

(همانطور که میبوسیدم؛ مرا به سمت تخت کشاند)

تو این مسیر یه دل سیر اسم منو صدا بزنی...

تو این مسیر دستم بگیر با قدمم قدم بزن...

شبای تلخ و سر رام بردار

یادش میافتم میشم دل آزار

به نفس نفس افتادیم. محکم تر از بار قبل منو به آغوشش فشار داد.

من به تو گفتم سختی کشیدم

تلخی عشق و قبلا کشیدم

اما دوتایی قدیه دنیا

خوشبخت و شادیم مثل یه رویا

شبا با قصه منو تو خواب کن

از زیر غصه منو رها کن

— پریا منو میبخشی؟! ...

سرم روی سینش بود که این حرف روزد. سرمو بالا بردم و چونه اش را بوسیدم : پیمان! من نمیدونستم یه عکس

آنقدر ناراحتت میکنه!

اخم هاش دوباره درهم شد: پرنیا اون یه عکس نبود! اون همه ی دارو ندار من بود.

کج نگاهش کردم: من دیگه!..

-تو الان مال منی!....

از روی سینه اش بلند شدم: پیمان! این برای من اونقدر عادیه، که چادر سر کردن خواهرات جلوی تو، برای تو!

— پرنیا؟! ...

اخم کردم و دست به سینه زدم و نشستم: بله؟

- یعنی تو این دو تا موضوعو تو یه حد میبینی؟!

_ نه!...

_ پس چی؟!...

_ موضوع تو غیر قابل هضم تره!...

چشمهاش گرد شد: پرنیا؟!...

_!.. انقدر نگو پرنیا! ... خود خدا هم گفته برادر و خواهر و پدر و مادر محرم! چرا اونا جلوی تو چادر

سرشونه؟! این غیر قابل هضمه!...

_ جلوی من نه، جلوی بهنام! ... بعدشم قرار نشد راجع به اعتقاداتمون باهم بحث نکنیم؟! ...

چشمهایم را از هم دریدم:؟! ... پس صبح تا حالا پی الواتی رفته بودی؟! ... همین به اصطلاح اعتقادات باعث شد

من اولین روز نامزدیمو تنها بمونم! ... پیمان من امروز جلوی پدر و مادرت کلی خجالت کشیدم! تو حتی سعی

نکردی جلو بهنام مراعات کنی...

پیمان اخمی کرد: من مقصر نبودم! من رفته بودم کنار پیام!...

_! پس من هم الان که نمیتونم حرفاتو هضم کنم برم غیب شم تا با خودم کنار نیومدم پیدام نشه؟!..

خیلی ریلکس جواب داد: شما اجازه ی همچین کاری رو نداری!

_ پیمان بلند میشم با سر می آم تو صورتتا! ...

-این چه طرز حرف زدن برای یه دختر خانوم محترم؟ بعدشم من دلایل خودمو داشتم. پرنیا تو نظر من جایگاه ناموس بعد از پرستش خداست. تو هم نه گذاشتی نه برداشتی تمام داشته هاتو ریختی رو دایره! ...در واقع تمام دارایی منو!

-پیمان!...اونجا فقط صورتم مشخص بود!

به تبعیت از گفته خودم گفتم: پرنیا...اونجا گردن و جناغ سینه ات مشخص بود...چیزی که مال چشمها و دستهای من بود و من تا اون شب ندیده بودم...اما هفتستت هزار نفر همون شب با من تنتو دید زدن!...اگه از نظر تو این عیب نداره پس ممکنه (زیر لب لا اله الا الله ی گفت و سکوت کرد...)

اما من ادامه دادم: چی پیمان؟ ادامه ی حرفتو بگو! پس ممکنه من جاهایی دیگه امم نشون مردم بدم؟...نه پیمان خان!...هنوز اونقدر بی عصمت نشدم. منتها تو دردت اینه که تا اون روز چرا ندیده بودی؟...خودت نخواستی و گرنه همه میدونن یه نظر حلاله!...

_ من خواستم حلال وار نگات کنم!...

_ پیمان من همین بودم تو هم میدونستی....

_اره تو کلا آدم راحتی هستی ولی من نمی دونستم میتونی خودتو انقدر راحت به هفت هزار نفر نمایش بدی!... (و همانطور که این جمله رو میگفت، با انگشت به جناغ سینه ام میزد) راحتی تو مال قبلا بود الان این تن صاحب داره و من اجازه نمیدم جزم هیچکس ببینتش!...

انگشتش رو گرفتم و پرت کردم: اما قبلا یه چیز دیگه میگفتی!

-مثلا چی؟...

-اینکه عقیده ی هر کس برای خودش عزیز! خرت از پل گذشت!؟

-پرنیا درست صحبت کن!...

عصبی از روی تخت بلند شدم و گفتم: بهت گفتم من تو عروسی ومهمونی و هر جا که بشناسم همینم! نگفتم؟

چهار زانو روی تخت نشست: از اون هفت هزار نفر چند نفر آشنا و فامیلات بودن؟

-آه!... یعنی اگه آشنا باشن حلال میشن؟

دندون هاش بهم فشار داد: نه! اما حداقل کمترن! چند وقت در میونن! اما این هفت هزار تا چی؟ همه روز، همه

ساعت، همه ثانیه تورو میبینن و به جای من فیض میرن...

و سرش رو با دو دستش فشار داد: حتی فکرشم حالمو خراب میکنه! ...

- پیمان یه ذره واقع بین باش! ...

چشمانش را از هم درید: واقع بین به چی؟!... اینکه ناموسمو بذارم تو دید که همه (شصتت را بالا آورد) لایکش

کنن.

(باز هم نفهمیدم منظورش کدوم لایک بود!)

-نه! روشن بین به اینکه همه از روی هوا و هوس ناموستو دیدن! ...

با حالت مسخره ای سر تکان داد: بله! بله!... کاملاً شما درست می فرمایید مردم محض خوش آمد شما میان و

از زیبایی منحصر به فردتون تعریف میکنن!... از اندام زیبای شما! ...

انگشتم رو به سمتش گرفتم: من مسئول طرز تفکر تو یا دیگران نیستم! ...

انگشتم رو گرفت و گفت: تا حالا که همه از روی دوستی لایکت میکردن حالا شد طرز تفکر من؟! ...

انگشتم رو از دستش کشیدم و با عصبانیت روی برگرداندم: چرا باهات بحث میکنم. همینکه هست! ...

و به سمت وسایلم رفتم. یه دفعه ای دستم کشیده شد و به شدت به سینه ی پیمان خوردم. انگشت تهدیدشو به

سمت من گرفته بود و با چشمهای به خون نشسته گفت: دو ساعت صحبت نکردیم که آخر تو به این حرف زور

برسی! وقتی قانع شدی نگو حق با تونه! نگو تو درست میگی! اولی این حرف رو هم نزن! ...

اشک تو چشم جمع شد و لب و رچیدم، اما کوتاه نیومدم: حق با توه! تودرست می گی!...

پوزخند زد و من ادامه دادم: اما اینایی که می گی واسه تو مهمه نه من...

چونه ام رو بالا آورد و گفت: یعنی ناراحتی من برای تو مهم نیس؟

با چشمهای به اشک نشسته نگاهش کردم: عکس، اینستا، تلگرام، هیچکدوم برام مهم نیس! آگه به جای قهر کردن و تنها گذاشتن من تو خونه از اول میگفتی چته؟ همون موقع به سحر میگفتم عکسمو برداره! اما تو... در عوضش چکار کردی!... شخصیتموووو خرد کردی!

اشک هام سرازیر شد و سربزیر انداختم و پیمان لحظه ای در سکوت به من نگاه کرد و بعد یهو بی بغلم کرد!

— پر نیا حق با توه! شرمنده ام! من... من نمیخواستم بهت زور بگم که تو عکستو بردار. گفتم اینطوری بیشتر شخصیت خرد میشه! اما حتی... حتی برداشتن عکستم حال منو خوب نکرد. همش اون هفت هزار نفر تو سرم دور میخورن! پر نیا... من... من شرمندتم... (وا ستا ببینم!... برداشتن عکسم؟!... به سمت گوشی خیز برداشتم و اینستا رو باز کردم. و!!؟!...)

این جمله امو بلند گفتم: عکسم کو؟!...

و به پیمان نگاه کردم: پیمان عکسم کو؟!... و چشمانم راریز کردم: به سحر گفتم عکسمو برداره؟!...

پیمان به سمت تخت رفت: ناراحتی از اینکه عکستو برداشته؟!...

گوشی رو روی میز کوبیدم: نه! خیلی هم خوشحال شدم. حداقلش از سر کوفتای تو راحت میشم... ولی فکر نمیکنی با این کارت منو پیش خانوادم خرد کردی؟!...

و با سرعت از اتاق آمدم بیرون تا جواب های مسخره اش را نشنوم.

طبق معمول شال رو سرم نبود. اگر هم بود بر میداشتم. من برای کسی احترام قائلم که برای من احترام قائل باشه. مردیکه احمق! آبرومو پیش سحر برد! درستت میکنم! اوستا ببین!

مادر و ندا و شیدا مشغول صرف چای بودند. لبخند مصنوعی زدم و کنارشون نشستم.

خون خونم رو میخورد که چجوری کارش جواب بدم! هنوز چند دقیقه از نشستن من نگذشته بود که زنگ به صدا در آمد و ندا که رفته بود برای من چای بیاورد، درو باز کرد و گفت: آقا بابک و مادر شوهرت اینان! ... خطاب به شیدا گفت و همگی به به هیاهو افتادند، اما من همچنان نشسته بودم و وقتی دیدم آنها همه مشغول چادر چاقجور کردن هستند برای استقبال از مهمون پیش قدم شدم.

پدر و مادر شوهر شیدا هم مثل بابک از دیدن سرووضع من تعجب کردند، اما خیلی بهتر از بابک خودشان را جمع و جور کردند.

من به آشپزخونه رفتم و چای را از دست ندا گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم که پیمان وارد پذیرایی شد و اول از همه به نگاه اجمالی به من انداخت و انگار نه انگار که چیزی شده بمن لبخندی زد و ایستاد تا من برم و به دنبال من در حالیکه دستش را پشتش قرار داده بود با من به سمت بابک و خانواده اش آمد.

آقای احتشامی (پدر بابک و بهنام) جهت عرض تبریک آمده بودند اما مادر چون به اصرار آنها را برا شام نگه داشت!

چای را به طور کامل دور نداده بودم که زنگ زدند پیمان در را باز کرد و به استقبال خاله و دختر خاله اش رفت. من سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار پیمان ایستادم که مشغول احوالپرسی بود و همین که چشم خاله اش بمن خورد بیچاره لال شد! حالا هی بمن نگاه میکنه هی به مهمونها! ... من با خنده سلام کردم و خودم جلو رفتم و با هر دو شون روبوسی کردم ولی او نا انگار با یه چیز نجس دست میدادند که لب ولوچشون آویزون شده بود! خنده ام گرفته بود! ... بیچاره ها از سرو و وضع من حدس میزدند که من خارجی ام و نجس!

خخخخ! ... بیچاره ها اینهام به تزی دارند دیگه! ... پرستو دختر خاله پیمان مثل شیدا و ندا چادر بسر گذاشت و پیش دختر خاله هاش نشست و من کنار پیمان نشسته و با بیحوصلگی تعارفهای پیمان رو با خاله و دختر خاله اش میشنیدم که با اصرار برای شام دعوتشون میکرد که طرف صحبت بابک قرار گرفتم چون دقیقاً کنار صندلی من بود سرش رو جلو آورد و به آرامی گفت: رسامی گفت شما شعر می گین!

نگاهش کردم و لبخندی زدم: بله شعر که نیس ولی ...

بابک حرفمو قطع کرد: ترانشو گوش دادم! عالی بود!

ازسرتواضع (اهم اهم) لبخندی زدم: مرسی لطفدارین!

- راستش رسا از من خواست تایه نگاه به دفترشعرتون بندازم، واس کارجدیدش!

_ به من چیزی نگفت!

_ نمیدونم! حالا می بینیش ومی گه بهت!

وا!... این چرا یهو صمیمی شد؟!....

_ نه! سوء تفاهم نشه! من الان دفترم همراهم نیسوگرنه یه دفترقابلی نداره! منظورم این بود که راجب خوردن چیزی

نگفت...

بابک لبخندی زدو گفت: سخت نگیر! من با فرهنگ اونوری ها میزون شدم. ازهیچ حرفی ناراحت نمی شم!

- وای! توروخدا اینطور نگین من شرمنده می شم باور کنین منظورم...

بابک خندید: بی خیال دختر! مگه تو همون جیغ جیغو نیستی؟!!

از خجالت سرخ شدم وباسرتایید کردم!... بی آبرو!

آبرو واسه آدم نمیزارن!...

_ پس مثل قدیما باهام راحت باش!

وغش کردازخنده: اونوری هام به زبون تو منو صدا می کردن!... بیک!

خدامرگم بده! رسای موزمار فضول! همیشه می گفت بهش می گم چی صداش می کنی! همون روبهش

گفت! نمیدونستم بخندم یانه! یخ کرده لبخندی زدم که بابک را بیشتر به خنده آوردولب ولوچه منو آویزون تر

کرد!... دست پیمان دور من حلقه شد: بابک چی گفتی خانوممو ناراحت کردی؟

یکی نیس به این بگه بتو چه! تازه بابکه لال شده بود که دوباره شروع کرد! زهر!... روآب بخندی!...

بابک خندید وبه معنای هیچی سر تکان داد. ومن با چشمم براش خط ونشون رفتم!...

در همین احوال از بیمارستان زنگ زدند و پیمان را خواستند! پیمان هم بالاچار قبول کرد و موقع رفتن از خاله اش قول ماندن گرفت و رفت!...

بابک که متوجه شده بود حوصله ام سررفته، گفت: تو ماشین تخته نرد دارم؛ پایه ای؟

با ذوق از پیشنهادش استقبال کردم و بابک رفت و تخته رو آورد!... و بازی شروع شد و به قول رسا جرزنی های من هم شروع شد!... انقدر جیغ و داد کردم که اصلاً متوجه آمدن پدرجون نشدم و وقتی فهمیدم که کسی سرمو بوسید و وقتی سرمو بلند کردم، پدرجونو دیدم که با خنده ای بیصدا بمن نگاه میکرد! با شرمندگی قصد بلندشدنو داشتم که نگذاشت و بعد احوالپرسی با بابک رفت!...

بهنام هم آمد و با هم احوالپرسی کردیم و کنار مانشت!...

اونقدر جیغ و داد کردم که بابک قبل پایان بازی باخت خودشو قبول کرد و انصراف داد. و من بانیشی باز بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که صدای خاله حمیده رو شنیدم که به مادرجون میگفت: حق پسرت همین بود! مگه پرستو چی کم داشت؟ دختر بیچاره ی من بخاطر پیمان همه ءخواستگارا شو رد کرد که چی؟ پسرت بعد اینهمه سال بیاد بگه من یکی دیگه رو میخوام؟!... خواهر این حق ما نبود!... اینا شیرینی خورده ی هم بودن!... (نمیدونم چرا پاهام سست شد!... و به در تکیه دادم)

خاله حمیده همینطور میگفت: اینا نافشونو به نام هم بریدن؛ چرا گذاشتی پیمان همچین خطبی رو بکنه؟ و مادرجون بیچاره که فقط سربزیر انداخته بود و هیچ نمیگفت.

_ یعنی دختر من از این دختره کمتر بود؟!... پیمان نفهمید؛ شما چرا؟ خودتون می دیدین که چطور به پرستو توجه نشون میده؛ این دختر واسش ورد خوند و گرنه اینا کلی باهم عاشق و معشوق بودن!... خواهر هنوزم دیر نشده؛ این دختر در شأن ما نیست به پیمان بگو هنوز که چیزی نشده؛ بزاره بره!... منم پرستو رو راضی میکنم که... صدای شیدا نگذاشت من بیشتر بشنوم!... پرنی جون اینجایی؟ ما دنبالت میگشتم!...

مادرجون هول و دستپاچه از آشپزخونه اومد بیرون؛ تو کی اومدی اینجا مادر؟!... من اصلاً ندیدمت!

بزور لبخندی زدم و بدون دلیل بغلش کردم؛ بخاطر من کلی حرف شنیده بودولی یه کلمه حرف نزد!....

مادر جون اول تعجب کرد و بعد اونم منو محکم به خودش فشار داد.

اشک تو چشمام حلقه زد اما قبل اینکه کسی متوجه بشه، به بهونه دستشویی ازشون جدا شدم!....

ای خدا!.... مگه اشکهام بند میومد!... الانه که همه متوجه بشن!... وقتی ندا صدام کرد؛ بالا جبار اوادم بیرون و سر سفره نشستم!... اصلاً سرمو بالا نیاوردم که کسی متوجه نشه اما همینکه سرمو آوردم جواب تعارف مادر جونو بدم؛ چشمم خورد به بابک که با چشم و ابرو ازم پرسید چته و من با سر جواب دادم هیچی!

من کی با این انقدر صمیمی شدم؟!!!!!!!.....

اونقدر از پیمان حرصم گرفته بود که چرا خاله اشو دعوت کرد که حد نداشت! دلم نیخواست اینجا بود تا خرخره اشو بجوام! حرصم کم بود فکرای عجق و جقم بهش اضافه شد!... نکنه واس خاطر دختر خاله اش نگهشون داشت!....

و عقم تو پید بهم: چرت نگو، اگه قلبش با اون بود تورو میخواست چیکار؟! اصلاً چشمش تورو میدید؟! بعد قلبم جوابشو داد: تو چرت میگی! خو من ازون قشنگترم بایدم منو پسندم! بعد عقم گفت؛ دیدی زر زدی؟ وقتی خودت میگی تورو بیشتر پسندیده پس گلایه ات واس چیه؟ قلبم اوامد تو دهنم که بزنه تو دهنش: تو پاره سنگ برداشتی؛ ندیدی چطور از اوامدنشون خوشحال شدو چقدر زار زد بمونن؟ کور بودی ندیدی؟ بخودم تو پیدم: بیچه ها... بیچه ها... چه خبر تونه؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین!....

پوففففف! انقد با خودم کلنجار رفتم که غدام از دهن افتاد و نتونستم چیزی بخورم!....

سفره رو جمع کردیم و تو سالن نشسته بودیم و من داشتم تو سرو کله قلب و عقم میزدم که بابک پیشم نشست: پرنیا خانوم یه دفعه ای چی شد؟

لب و لوجه کج کردم: هیچی حوصله ام سر رفت!... حداقل یه پاسورم نداریم یخرده سرگرم شیم!....

این جمله رو تو ذهنم گفتم! نگفتم؟!... پس چرا بابک خندیدو گفت میره از ماشین بیاره؟!!!!!!!... اگه هم بلند گفتم اشکال نداره!... حداقل ازین حالت جنون درمیام!....

با بابا هم حرف زدم و گوشو قطع کردم؛ همینکه پشت کردم پیمانو دیدم. دست به سینه ایستاده بود و با ابروهای درهم به من خیره شده بود. من که تا بحال نیشم باز بود، اخم کردم و داشتم از کنارش رد میشدم که بازمو گرفت!

بازمو از دستش کشیدم و خواستم رد شم که اینبار مچمو گرفت و گفت: تا حالا که میخندی!

به سمتش برگشتم: خوب که چی؟! ابا مادر و پدرمکه قهر نیستم!

— یعنی با من قهری؟

— نمیدونم! تو چی فکر میکنی؟

— من از قهر متنفرم، پس تو قهر نیستی!

— تو بدت میاد من بدم نمیاد! اقرار نیس تو هرچی دوست داری من دوست داشته باشم!...

— پرینیا!!!!

مچمو کشیدم و با اخم به سمت پذیرایی رفتم و کنار بقیه نشستم. پیمان هم آمد و با لبخند کنار بابک نشست. من زیر چشمی بهش نگاه کردم که ببینم به پرستو توجهی داره؟ بیچاره اصلاً تو باغ نبود اما توجه پرستو کامل به اون بود! خیلی واضح اخم کردم و به پرستو خیره شدم که انگار سنگینی نگاهم متوجه شد و سرشو بالا آورد و منو دید و هول زده نگاهشو برداشت!

اخممو غلیظتر کردم و رومو برگردوندم که دیدم پیمان با تعجب نگاهم میکند. همانطور اخم کرده به اونم گردن زدم!... یعنی که چی؟! !!!

چرا باید با پرستو عاشق و معشوق می بودند؟!

مهمانها تا پاسی از شب نشستند و رفتند.

بعد رفتن آنها من هم خطاب به پیمان گفتم: آقا منو هم میرسونی خونه؟

پیمان حاج و واج بمن نگاه کرد: کجا؟

_ خونه..._

_ الان؟!_

_ خوب آره دیگه!

مادر جون هول کرده اومد جلو: کجا مادر؟ مگه میزارم بری! اصلاً حرفشم نزن!

_ آخه مامان اینام تنهان... میرم دوباره میام!

_ امشب نمیزارم بری باشه فردا..._

لبخندی زدم و گفتم: باشه

اما پیمان گفت: نه مادر اگه دلش میخواد بره میبرمش!...

اخم کردم: دلم میخواد بمونم!

وظرف میوه رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم!

مادر جون ظرف میوه رو از دستم گرفت و بزور منو واس استراحت فرستاد!

شب بخیر گفتم و به اتاق رفتم! چند دقیقه بعد پیمان هم آمد. بی توجه به او روی تخت دراز کشیدم

و پشت کردم. پیمان روی تخت نشست: پرنیا؟

همانطور پشت کرده بودم: بله؟!_

_ چیزی شده؟_

_ قراره چیزی بشه؟_

_ نه... اما تو امشب یه جور ی بودی!

_ پیمان حالت خوش نیستا! مگه ما چن وقته با همیم؟ امشب یه جور ی بودم؟ من و تو کلاً دوشبه با همیم!...

_درسته!...اما تو یه جوری ناراحتی که کاملاً مشخصه!...مامان یه چیزایی میگفت...

_چی؟

_میگفت با خاله صحبت میکردن که تو حرفاشون شنیدی؟

_خوب؟

_ خوب حرفی، سوالی... گله ای نداری؟!...

داشتم اما بروی خودم نیاوردم: نه ندارم!...

پیمان ساکت شد، بلند شد و لباسشو عوض کرد و دوباره برگشت روی تختش، چند دقیقه گذشت تا به حرف

آمد: پرنیا؟!...

_هوم؟...

_چرا ساکتی؟!...

_حرفی ندارم

_پرنیا!!!!

_پیمان!!!!ان

_جوووووون؟

خنده ام گرفت، ولی بروی خودم نیاوردم!

از پشت بغلم کرد: جوووووون دل ل ل ل ل ل ل پیمان؟

اخم کردم: پیمان ولم کن!...

بیشتر به خودش فشارم داد: چرا عزیززرم؟

هلش دادم واز جام بلند شدم: پیمان؟؟؟؟ تو امروز آبروی منو پیش سحر بردی!

_ من؟ برای چی؟

با عصبانیت گفتم: پیمان؟؟؟؟؟

_ جون پیمان؟؟!!

_ تو به سحر گفتی عکس منو برداره! تو آبروی منو بردی!

_ من نگفتم!...

برو بر نگاهش کردم: چی؟

_ من نگفتم!....

_ پس چرا عکسمو برداشت؟

_ من نگفتم، از خودش پیرس!

ولبخندی زد: حالا نوبت توئه! اون چکاری بود کردی؟ تو جلوی پدرم با یه مرد غریبه پاسور بازی کردی؟

نگاهش کردم: چی؟!... خوب مگه چیه؟... باز یه دیگه!

خندید: آگه ما بودیم بابا با یه تیپا مینداختمون بیرون!...

تعجب کردم: وا؟؟؟؟ چرا؟؟؟ (و طبق معمول از دهنم دررفت) واس همین جنابعالی سگرمه هاتون تو هم شد؟

پیمان دوباره اخم کرد: پرنیا آگه ندا بود گردنشو میشکوندم!...

چشمهام گرد شد: چرا؟؟؟؟

کلافه سر تکون داد: پرنیا ولش کن!...

_ چی رو ول کنم؟ پیمان من کاری نکردم!... تو چی میگی؟

— پرنیا این کار تو تو خونه ی ما یعنی بی احترامی به پدرم! اما تو این خونه نماز میخونیم!...

— خوب ما که قمار نکردیم؛ یه بازی ساده بود!...

— هر چی که اسمشو میزاری بزار! من نمیخوام راجب این مسائل حرف بزنی! اولی حرام حرامه!...

کفرم گرفت! بعد اونوقت عشق و عاشقی حروم نیس؟

پیمان ناراحت نگام کرد: اگه قصد و غرض حرومی نداشته باشی نه حلاله!....

— آره سر خودتون میشه تبصره ماده زدنتون خوبه؟ بعد حلال و حرومشو خودتون مشخص میکنین؟

— پرنیا من تو یه نگاه عاشقت شدم؛ وقت نکردم به حرومیش برسم!...

— من منظورم خودم نبود!...

مدتی بمن خیره شد و بعد آروم و شمرده گفت: پرنیا منظورت کیه؟

تو چشمهات نگاه کردم و مثل خودش شمرده جواب دادم: عشق و عاشقی تو فامیل!....

چشمهات گرد شد: تو فک و فامیل؟ من؟!...

— پیمان بی خیال!...

— پرنیا چی داری میگی؟ یعنی منو اینطوری شناختی؟! من انقد بی غیرتم که با یکی لاو تو لاو بشم بعد سر

بدوونمش؟

— من شناختی ازت ندارم، اما چرا پرستو رو سر دوندی؟

اینبار چشمهات در آمد: چی؟!!!!!!

گردن زدم: خاله ات میگفت تو و پرستو عاشق هم بودین!...

لبهاتو روی هم فشار دادو از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: من عاشق پرستو نبودم، خانواده هامون از

روی نادونی مارو به نام هم کردن و ما وقتی بزرگ شدیم قبول نکردیم!

_ تو قبول نکردی! پرستو دوست داشت.

_ من از جانب خودم گفتم نه، به بقیه کار ندارم

_ خاله ات میگفت خوب هوای دخترشو داشتی!...

_ پرنیا اون دختر خالم بود!...

_ حروم حرومه! پیمان جان!... تا کجاها پیش رفته بودی که به چشم خانواده اومده بود؟!...

دوباره اخم کرد: پرنیا!!!! من فقط از روی خواهر برادری بهش نگاه میکردم، نه قصد و غرض!

_ با اینکه میدونستی اسمها تون به نام همه، نباید اینکارو میکردی!

_ پرنیا من اصلاً به اون موضوع فکر نمیکردم؛ ماما منم ایناهم میدونستن؛ همون اول موضعمو مشخص کرده بودم!...

_ تو فکر نمیکردی! همه فکر میکردن تو عاشق پرستویی! تو هم که سر ما حرومی رو میفهمی!...

_ پرنیا رابطه مادر این حدم نبود!...

_ بنظرت در این حد نبود!...

_ پرنیا تو داری منو محکوم میکنی که با پرستو...

ساکت شد و بمن خیره شد!...

_ من محکومت نکردم! خاله ات میگفت تو به پرستو توجه خاصی داشتی و در حد عشق و عاشقی بودی!

_ من میگم نبودم!...

_ من نمیدونم تو چی میگی ولی از حلال و حروم کردنت میگم که سر خودتون هیچی حروم نیس؟ چرا باید

انقدر صمیمی میشدی که اینجور تو چشم بیاین؟ چکار میکردی که این حرفارو میزنن؟ تا چه حد صمیمی

بودین؟ توی حزب الهی چه توجهی به پرستو میکردی؟

پیمان فقط نگاهم کرد. در سکوت!... من هم ابرو در هم کردم و پشت کردم و دراز کشیدم، که صدای پیمان رو شنیدم.

_ عشق و علاقه رسا بتو در حد غیر قابل باوره؛ اما من میگم نه! انتظار همچین احترامی رو از تو داشتم!

فورا از جام بلند شدم و حالت تهاجمی گرفتم و انگشتم رو به سمتش گرفتم: ما از بچگی به نام هم نبودیم این یک! رسا هر کاری رو که برای سحر انجام میدی برای منم میکنه نه مثل تو که برای ندا حرومه اما برای تو حلاله، این دوارفتار رسا با همه یکیه نه مثل تو که با پرستو خوب بودی با بقیه حروم بود، این سه!...

انگشتمو گرفت و فشار داد: من با پرستو در این حد خوب نبودم!... خاله ام اغراق میکنه!....

_ اوففف پیمان ولش کن! من ناراحت نیستم!...

_ من ازت انتظار داشتم منو باور کنی، نه اینکه روم غیرت نداشته باشی!

_ وا؟! پیمان من که تو ذهنت نیستم!...

_ تو صاحب جسم و عقل و روح منی پرنیا!...

مسخره وار خندیدم: پیمان من که تو گذشته ات نبودم!... بعدشم مثل تو انقدرام باغیرت نیستم!

_ پرنیا!!!! (با عصبانیت ادامه داد) تو تو گذشته ات چیزی نداری، نه؟

نگاهش کردم: نه ندارم! ولی اگه...

پیمان حرفمو قطع کرد: تو تو گذشته ات هیچی نداری!...

_ اگه داشته باشم هم که نیمام بگم!...

پیمان مچمو گرفت: نداری!...

مچمو کشیدم: پیمان تو داشتی چرا انتظار داری من نداشته باشم!

مچمو فشار داد: بچون خودت که بعد از خدا میپرستمت من تو گذشته هیچکسو نداشتم!

تم مور مور شد! لبخندی رو لبم نشست، خوب مغرور خان میمردی زودتر اینو میگفتی؟

قلبم گفتم و عقلم زد تو دهنش: تا حالا چی داشت میگفت بیچاره؟

_ منم کسبو نداشتم! رسا مثل یه قلچماق بالا سرمون واستاده بود!

_ یعنی اگه رسا نبود ...

_ پیمان رسا همیشه باهامون نبود، (با خنده اضافه کردم) اما ترسش همیشه باهامون بود! نمیدونم اگه رسا نبود چی میشد اما همین که بود و بهمون توجه میکرد برامون بس بود! ... هم من هم سحر همینو میگیم! ... رسا داداش بود! یه پسر خاله که مثل برادر پشتم بود! ...

_ پرنیا من از قسم خوردن متنفرم اما اگه منو قبول نداری مجبورم قسم بخورم که پرستو برای من در همین حد بود! ...

لبخندی زدم و گفتم: احتیاج به قسم نیست، داشتم اذیتت میکردم! ...

بازم چشمهاشو به همون حالت مسخره درآورد و منوبه آغوشش کشید و گفت: منو سخته دادی که آخرش همینو بگی! ... نامر ددددد! ...

و از گونه ام گاز گرفت و جیغمو درآورد و جلو دهنمو گرفت و محکم بغلم کرد: اوففف پرنیا دلم واست تنگ شده بود! اصبح تا بحال دل تو دلم نبود واس بغل کردنت! ...

و منم دلبرانه خندیدم و خودمو لوس کردم و پیمان تموم نازمو به جون خرید و باز هم یه شب پراز ناز و نیاز... آرامش... مهر و محبت... بدون هیچ رابطه جنسی!!!!!! کم کم دارم به این نتیجه میرسم آقامون خواجه است! ...

یه صدای قشنگ الله اکبر شنیدم! چشمامو وا کردم اما جز تاریکی چیزی نبود و یه صدای قشنگ که داشت حمدو توحید رو میخوند!

چشام به تاریکی عادت کرد، عزیزمو دیدم که سر سجاده اش بود و به رکوع می رفت! بخندی زدم و برای دستشویی رفتن از جام بلند شدم.

از اتاق که دراومدم؛ صدای پدر جونو شنیدم محض فصولی رفتم جلو؛ دیدم جلوی ندا و مامان ایستاده به نماز! تعجب کردم! چقدر هماهنگ!... خونه ما مامان و بابا بیدار میشن اما من؟!؟!... خوب ولش کن حرف خودمونو بزنیم!... من رفتم دستشویی و برگشتم!

و در کمال آرامش دوباره خوابیدم و فقط بوسه عمیق پیمانو متوجه شدم!

صبح که از خواب بیدار شدم؛ پیمان رفته بود گوشو برداشتم و چک کردم! باز هم یه پی ام عاشقانه: صبحت بخیر و شادی نازنینم که تموم لحظه های عمرم رو به شادی کردی!

همینکه خواستم جواب بدم پی ام سحر رسید: پرنیا کجایی؟

جوابشو دادم: علیک سلام! خونه پیمان. چه خبر؟

— غروبی قراره با برو بچ بریم دور دور! میای؟

— آره چرا که نه، فقط میرم خونه بیا اونجا دنبالم!

— من ماشینم پره تو ماشین بابارو میاری؟

— من نمیتونم با شاسی بیام؛ از رسا ماشین بگیر!

— از پیمان بگیر خووووو! نمیده بهت؟

— پیمان خونه نیست!...

— پس خودت به رسا بگو! اون ماشینشو به من نمیده!

— بیشعور!...

به پیمان پی ام دادم: سلام عظیمممممم! امروز کی میای خونه؟ من برم خونه مامانم؟ دلم براشون تنگ شده!

— پرنیا!!!!

— خيله خب هلم نكن! امممم.... ماشينتو بهم قرض ميدی؟

تقریباً فریاد زد: چی؟؟؟؟ اصلاً حرفشو نزن! یادت رفت سر اسپرتاژم چی آوردین؟

— رسا من که نبودم سحر بود!

— باشه تو بهتری ی ی ی! اما نه نمیدم!

— بابا یه لکسوس که این حرفارو نداره!...

— نه نداره اما نمیدم!... اصلاً چرا ماشین پیمانو نمیگیری!...

— پیمان نیست و گرنه میگرفتم!...

— نه نمیدم، کاری نداری؟...

حرف نزدم. دوباره گفت: الوووو؟ پرنیا!!!!؟....

و صدای خنده اش آمد و پشت بندش گفت: مطمئنی؟

وا!!!! با کیه؟!... من که حرف نزدم!... و پشت بندش گفت: من یه سر سوزن ضمانت نمیکنم!!!! باشه، خودت

خواستی! پرنیا!... بابک اینجا. میگه که ماشینشو میده بهت!...

خر کیف جیغی کشیدم و گفتم: واقعاً؟؟؟؟ ماشینش چیه؟

— پراید!...

دهم و ماندو رسا غش کرد از خنده: پرنیا کجایی؟

لب و لوجه ام دوباره آویزون شد: خونه پیمان!... اما میخوام برم خونه.

— پس واستا تا بیک بیاد دنبالت! (وهر هر خندید)

_نه مرسی خودم میرم!

_واستا تعارف الکی نکن! بابک میاد دنبالت میبریش خونه، بعدش میری خونه! پرنیا وای به حالت یه خش رو ماشین بیفته! خودم دمار از روزگارت درمیارم!

_برو بابا یه صفرشو میخرم میدم بهش! انگار فراری سواره!

و رسا غش غش خندید! خدا حافظ پرنیا!!!!

با حرص گفتم: بی شعوررررررر و تندی قطع کردم!

آخیش دلم خنک شد!... انقدم نمیگفتم دلم پاره میشد!

به درک که پرایده! من که شوهرمو کردم! بمن چه که کلاس بچه ها میاد پایین!... او ففففف!... دکتر مملکت پرایدش کجا بود!... آه!...

از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن اتاق بیرون رفتم. مادر جون تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود.

بادیدن من فوری برام چای ریخت و رو بروم با من نشست و با محبت بمن خیره شد.

منم بهش لبخند زدم که دیدم دستشو آورد جلو و دستمو گرفت و با محبت فشرد. متوجه شدم برای گفتن حرفی تردید داره اما این دست و اون دست میکنه، به خاطر همین گفتم: مادر جون چیزی شده؟

آهی کشید و گفت: نه مادر... اما انگاری تو از دست ما دلخوری!...

_ نه مادر جون! اصلاً... چی باعث شد همچین فکری کنی؟

_ دیشب خواهرم یه حرفایی زد که هم تورو و هم منو ناراحت کرد!... راستش این خواهرم پانزده سال از من بزرگتر بود و خیلی زود هم شوهرش دادن؛ اما شوهر خدا بیامرزش قصر بود و بچه اش نمیشد تا اینکه پیمانو خدا به ما داد... پیمان شد بت و خواهرم شد بت پرست! منم چون خواهرم بود خیلی مراعاتشو میکردم تا اینکه پیمان سه سالش بود که زد و خواهرم بعد بیست سال باردار شد و پرستو رو آورد و همینکه فهمید دختره؛ گفت نافشو بنام پیمان میبرم! والله حاجی اصلاً راضی نبود اما بحرمت من هیچی نگفت. منم راضی نبودم! اما بخاطر خواهرم چیزی

نگفتم! خواهرم هردوشونو خیلی دوست داره اگه دقت کرده باشی پیمانم خیلی دوستش داره اگه یه وقت حرفی بینشون پیش میومد خواهرم میشد کاسه داغتراز آش! خدا ازم بگذره!... اما من اصلاً راضی نبودم!... وقتی پیمان بزرگ شد و این ماجرا رو شنید تو روی هممون وایساد و گفت پرستو برای من با ندا و شیدا هیچ توفیری نداره شمام این پنبه رو از گوشتون دربیارین که من با پرستو ازدواج بکن نیستم! از خدا که پنهون نیس از تو چه پنهون! من و حاجی خیلی خوشحال شدیم ولی خواهرم این حرف پیمانو به حساب بچگیش گذاشت که بزرگتر شه یادش میره ولی پیمان تا آخرش حرفش همون بود! خدا شاهده حتی یه بارم ندیدم بچه ام چشمش به خطا بره! حالا تو میخوای حرفمو...

دستشو به گرمی فشردم و حرفشو قطع کردم: مادر جون! سکوت دیشب شما برای من حجت بود اصلاً احتیاج به توضیح نداشت...

مادر جون لبخندی زد و گفت: تو برام خیلی عزیزی! دیشب تا بحال دل تو دلم نبود که مبادا سرسوزن ناراحتی کنی!

از جام بلند شدم و بغلش کردم و گفتم: سرسوزن ناراحتی نکردم! (و در کمال بی حیایی ادامه دادم) عشق پیمان برای من ثابت شده اس!

مادر جونم رومو بوسید و محکم بخودش فشارم داد.

داشتم لباسهامو جمع میکردم که مادر جون گفت بابک اومد دنبالم! آخرین کارامم انجام دادم و بعد از روبروسی با مادر شوهرم خدا حافظی کردم و او مدم بیرون که ...

وای خدای من!... بابک!... (البته او که تعجب نداشت)

ماشین بابک!...

از خوشحالی جیغ کشیدم و بالا پایین پریدم!

جنسیس بود!... ماشینش یه جنسیس سفید عروسک بود!... بابک از اینکارهای من میخندید بیچاره حق هم داشت!... مگه به من بخشیده بودنش!...

فوری پریدم سوارش شم که بابک پیاده شد و بعد از سلام علیک گفت: من سوارشم تا لمش دستم بیاد، منم انگار بهم تیتاپ داده باشن!... ذووووق زدهرفتم پشت فرمون نشستم و بسم الله گویان راه افتادم!... وای که چه حالی!...

بابک رو رسوندم و رفتم خونه!... آخ که چقدر دلم واس خونمون تنگ شده بود!... موقع ظهر بابا هم اوند و یه دل سیر از هر دوشون دلتنگی رو در آوردم!

بعد از ظهر ساعت پنج بود که با برو بیچ زدیم صفا سیتی! قهوه خونه و کافی شاپ و ددر دو دور تو خیابونا و سربسر گذاشتن پیر و جوون و سر آخر رفتیم به سمت خونه که خوردیم به ترافیک!... سحر پشت من بود. گفتم تا تو ترافیکیم یه سر به تل بزنم بینم آقامون پیغامی برام نداشته که سرو صدای بچه ها همزمان بلند شد... ساناز بود که میگفت: اولاً لا... این جناب خوشتیپ رو!

آهان!... آقامون برام پی ام داده بود؛ همانطور که میخوندم ادا و اصول بچه هارو میشنیدم و میخندیدم: ساناز الهی کوفت شه امروز جلو نشستی هر کیو دیدی تور کردی!...

ساناز: زهر مار از ین زرا نزن که محاله از همچین لعبتی بگذرم!

بهاره: حالا انقد تو سر و کله هم بزنین در بره! پری شیشه رو بده پایین!

پدیده دوباره غرغر کرد: اصلاً هر کی تونست تورش کنه!

و جنگ شروع شد و من همانطور که به کاراشون می خندیدم ماشینو جلو بردم و همونطور جواب پی ام پیمانو دادم.

پدیده: آهای آقا خوشتیپه!... آهای... بهاره مثل من

غش کرد از خنده و ساناز در ادامه صدا کردن

پدیده: دروغ میگه آقا... شما خوشتیپ نیستی جننتلمنی!... جتلمن!... جتلمن!...

پدیده: اه یه سره کله اش تو گوشیه!... آهای...

ساناز: پری یخرده بگیر طرفش من بزنم به شیشه اش!...

ومن هر هر خندیدم و گوشیه رو داشبرد گذاشتم.

پدیده: ساناز یه ذره پیر کن مارو ببینه!...

و ساناز مثل میمون بالا پایین شد و من و بهار غش کردیم از خنده!... پدیده جیغ کشید: ساناز!... آروم!...

دیدت!... آروم باش!... جنتلمنت شاخ در آورد!...

و شیشه رو کشید پایین! سانازم هولی سرشو فرستاد بیرون: سلام جنتلمن!

پدیده: سلام خوشتیپ!..

البته با هم گفتنا!... نمیدونم طرف چی گفت که پدیده و ساناز با هم حرف او مدن (حتماً گفت امرتون)

پدیده: والاع غرض از مزاحمت این بود که ...

ساناز تندی جمله اشو ادامه داد: شما قصد ازدواج ندارین؟ من یه دختر خوش برو رو سراغ دارم دلش شوهر
میخواد!

ومن و بهار غش کردیم از خنده!...

پدیده: وا این چرا اخمهاش تو هم شد؟

اینو آروم گفت. یهو دیدیم ساناز دستاشو برد بیرون و به حالت التماس: نکش بالا بی مرام! فرقون زاپاس داره تو
که جنتلمنی عزیزم!....

سحر از پشت چند بار چراغ داد؛ دستامو بردم جلوی آینه عقب و بعنوان چیه تکون دادم؛ که صدای ساناز
دراومد: چشاتو درویش کن آقواین دخلمون صاحب داره ولی تا دلت بخواد اینجا دختر بی صاحب داریم!...

سحر هم با دست ماشین کناریمونو نشون میداد و حرکت میرفت که من تو تاریکی نمیدیدم!

پدیده: هی آقا ما اینجا خودمونو داریم میکشیم تو چرا زور میزنی اینو ببینی؟!...

کیو میگفتن؟!... دلا شدم بینم اینا چی میگن!...

پناه میبرم به خدا از شر شیطان رجیم!!!!!!....

پیمان؟؟؟؟؟؟!!!!!!.....

آب دهنمو قورت دادم و بروبر نگاهش کردم. تحت تاثیر جو بچه هام لال شدند. پیمان اول بمن و بعد به ماشین و دوباره بمن نگاه کرد.

_ خاک تو سرم!... گفتم قیافه اش چقد آشناس!... بچه ها ز زدین طرف پیمانها!...

بهاره این حرفو زیر لب آروم به بقیه گفتم و من عین گیجها برگشتم سمتش!

تا خواستم برگردم سمت پیمان راه باز شد و پیمان حرکت کرد و من هم مجبور شدم به دنبالش حرکت کنم.

همه تحت تاثیر جو ساکت شده بودند و به ماشین پیمان نگاه میکردند که کمی جلوتر زد رو راهنما و کنار کشید و من هم به تبع او کنار کشیدم.

وقتی پیمان از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد پدیده زیر لب گفتم: یا ابالفضل!...

زیر لب گفتم: پدیده خفه شو!...

پیمان از سمت من نزدیک شد و من شیشه رو پایین کشیدم. تو تاریکی زیاد مشخص نبود ولی چشمهای

ناراحتش بیداد میکرد!

همه سر بزیر شدند و سلام کردند. غمگین لبخندی زد و خم شد روی شیشه: سلام خانومها!... من متوجه شدم باید

آشنا باشین و قصد مزاح داشته باشین!...

نیش بچه ها باز شد و جرأت پیدا کردن صحبت کنند و خودشون رو معرفی کردن و نامزدیمونو تبریک

گفتند. پیمان با لبخند جوابشونو داد و بعد خطاب بمن گفت: خونه میری؟

آروم جواب دادم: بله!

_ خوب باشه من میام اونجا!...

یا خدا!... تته پته افتادم: نه پیمان جان خسته ای! برو خونه! من فردا میام اونجا!

_ نه خسته نیستم! خوشبختانه عملهامون خوب بودو الان خیلی خوشحالم! شما برین منم میام!...

_ باشه! بچه هارو میسونم میام!

_ به سلامت!...

از کنارش رد شدم طوری بمن خیره شده بود که من واقعاً متاسف شدم!...

هنوز رد نشده بودیم که بهار آه کشید: اوففففف ساناز درد بگیرت مردم از ترس!...

ساناز با ناراحتی گفت: گمشین بابا! من که خودمو خیسم کردم!...

پدیده: ولی خداییش خیلی جنتلمن بودها!... ساناز درست میگفت!

من پقی زدم زیر خنده!... بی شعور!... الان جای این حرفها بود؟!...

بیچاره بچه هام خندیدند و بهار گفت: ولی خداییش خیلی مرد بود که خجالت زدمون نکرد! پری قدرشو

بدونها!... آگه بوی فرند من بود الان تو راه بیمارستان بودیم که دهن همتونو بخیه کنیم!...

ومن فقط لبخند تلخ زدم!...

بچه هارو بردم رسوندم و بعدش با سحر رفتیم خونه ی ما. سحر بیچاره میترسید بیاد اما من بزور آوردمش که جان

خودمو در ببرم!

کسی هم نبود بمن بگه تا کی میخوای فرار کنی؟

بالاخره که تنها میشدین!... ولی تا اون موقع حداقل یه خرده از استرسم کم میشد!

زنگ رو زدیم و وارد شدیم که آه سحر بلند شد!

پر نیا رسام اینجاست!

_ خوب حالا چته؟

_ هیچی بریم تو!

وارد سالن شدیم. ای وای بر من! بابک هم بود!....

من و سحر همزمان گفتیم: سلام!

بابک و پیمان بلند شدند و سلام علیک کردیم و من سربزیر کنار پیمان نشستم!

رسا با خنده گفت: پرنیا!... باز چه دسته گلی به آب دادی؟

نگاهش کردم: هیچی!...

_ یعنی ماشین سالمه؟!...

چپ چپ نگاهش کردم: بله سالمه!

_ خب خدا رو شکر!... رو چهار تا چرخشه دیگه!...

بابک قهقهه ای زدو دست رو شونه رسا گذاشت: رسا جان اذیت نکن دیگه! فدای سرشون اگر هم چیزی شد!...

دیدم دست پیمان مشت شد!... چرا؟!... چون ماشین سالم بود؟!... یا یاد بچه ها افتاده بود؟!... ای خدا لعنتتون کنه با

این مسخره بازیهاتون!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بخدا ماشین سالمه!...

یه دفعه ای پیمان چنان از جاش بلند شد که من هینی گفتم و خودمو عقب کشیدم و بچه ها ازین حرکت من

غش کردن از خنده!

اما پیمان فقط لبخند تلخی زد و به سمت دستشویی رفت!...

بابک هم از جاش بلند شد که رفع زحمت کنه که مادرم اجازه نداد و همه رو برای شام نگه داشت!

خدارو شکر!...دوسه ساعتی برام وقت خرید!...منو سحر کمک به مادر رو بهانه کردیم و رفتیم تو آشپزخونه و تا موقع شام بیرون نیومدیم،طوری که رسا به حرف آمد:این دو تا امروز چه سر بزیر شدن!...معلوم نیس چقدر جیغ و داد کردن که تخلیه انرژی شدن!...

نگاه متعجب پیمان را روی رسا فقط من دیدم و متوجه شدم!

بالاخره دوسه ساعت تمام شدو بچه ها بعد از شام رفتند!

من برای مسواک زدن و لباس عوض کردن کلی طول دادم ولی بالاخره با گوشزد مادر که برقهارو خاموش کن مجبور شدم برم تو اتاق!

پیمان روی لبه پنجره نشسته بود و بیرون و تماشا میکرد!...

وقتی من وارد شدم به سمت من برگشت و بمن خیره شد.

و من...لال شده بودم!...

پوزخندی زد:خوب؟!...

نگاهش کردم فقط...خوب که خوب!...منظورش چیه؟

سر تکان داد:پرنیا میخوام بشنوم!...

مقداری مکث کردم!چی میگفتم؟!...ای خدا...کمک کن این زبونِ واشه!...آهان...

پیمان!...تورو خدا اینطوری نکن!...من که مسئول رفتار کردار بقیه نیستم!...بمن چه که اونا چک...

دستشو آورد بالا و من لال شدم

من با کردو کار رفقات کاری ندارم!...

بروبر بهش نگاه کردم.از جاش بلند شد و روبروم ایستاد:بمن گفته بودی میخوای بری بیرون؟!...

بازومو گرفت و با من روی تخت نشست وادامه داد:منتظرم که به جواب قانع کننده بشنوم!

_ مگه باید بهت میگفتم؟

_ نباید میگفتی؟!؟

_ پیمان من نمیدونستم!...

_ پرنیا مادر وقتی میخواد بره بیرون، به پدرت نمیگه؟

لب ورچیدم: من نمیدونستم باید بهت بگم! آخه مافعلاً نامزدیم!...

_ پرنیا ما اسماً نامزدیم تو زن عقدی، شرعی و قانونی من هستی که باید برای کوچکترین کارت پرنیا گوش کن

!برای کوچکترین کارت نه اجازه که حداقل خبر بهم بدی!...

همونطور لب ورچیده گفتم: چشم!....

_ و دوم...

قلبم او مد تو دهنم!...دومی هم داشت؟!...

_ من تو زندگی تو چه نقشی دارم؟!؟

ای خدا عجب گیری افتادم!...

نالیدم: پیمان تو شوهرمی!...

با حرص گفت: من شوهرتم؟!...جدا؟!...اگه من شوهرتم، چرا زن من از یه غریبه ماشین قرض میگیره؟!...وبا

حرص تو چشمای من خیره شد.

_ پیمان چه ایرادی داره؟! اون خودش پیش...

_ تو بابکو کجا دیدی؟

_ ندیدمش!...

_ کجا بهت پیشنهاد داد؟

— پیش رسا بود من از رسا ماشین خواستم اون گفت میده!...

— خوب اینجا سهم من چیه تو زندگیت؟

— خوب تو بودی!...

— رسا پیشت بود؟

— نه... چرا؟!

— به رسا زنگ زد، بمن نمیتونستی بزنی؟

— تو سرکار بودی!

— رسا کجا بود؟

— سرکارش!... ولی اون کارش مال خودشه! اما تو اجیر مردمی!...

کمی سکوت کرد و بعد از دقایقی در حالیکه اخمهاش تو هم می شد، گفت: پرنیا من فردا شب که خونه خاله ات دعوتیم تولد بچه همکارم دعوتیم! و چون تو نمیتونی بیای و کادو بخری، پرستو رو میبرم که برام کادو بخره! البته فقط برای خریدن کادو میبرمش!

ناخودآگاه اخمهام تو هم رفت و گفتم: کی گفته من نمیتونم بیام، اصلاً خودم میرم. تو هم نمیخواه بیای!...

پیمان مچ دستمو گرفت و جویده جویده گفت: حس من الان همینه که اخمها تو تو هم کرده! مجبور شدم از پرستو اسم ببرم که حال الان منو درک کنی!... تو حتی یه زنگ هم به من نزدی که ببینی میتونم یا نه. تو منو وغیرت منو با هم خاک کردی! و من واقعاً برای خودم متأسف شدم!

— پیمان چرا انقدر بزرگش...

حرفمو قطع کرد: پرنیا اگه مسئله کوچیکیه، باشه من فردا با پرستو میرم برای خرید!

بغضمو فرو خوردم و از جام بلند شدم: باشه! برین به سلامت!... فک نکن سر سوزن برام اهمیت داره! اون دختر خالته غریبه که نیست!...

پوزخندی زد: حتماً همینطوره!... قهر که نیستی؟

منم پوزخند زدم: نه! برای چی؟

_ چون از قهر بدم میادا!

یه تاپ وشلوار برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و بعد از تعویضش برگشتم تو اتاق که دیدم پیمان با لبخند بدجنسی منو نگاه میکنه. ابرو در هم کردم و برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. پیمان رو نمیدیدم اما اونم روی تخت دراز کشید و آهی کشید.

دستشو دراز کرد و منو به سمت خودش کشید.

اول میخواستم مقاومت کنم اما یادم اومد که گفتم قهر نیستم!

آه لعنت به من! چرا گفتم نه!... چرا گفتم اهمیت نداره!... اگه پیمان اینکارو بکنه من دیوانه میشم!

تازشم شخصیتیم پیش پرستو خرد میشه! عقلم نهیب زد:؟!... شخصیت خرد میشه؟!... پس پیمان بیچاره چی؟!... با اون کارت خرد و خاکشیر شد که!...

خفه شو!!!! تو انقد باشعور بودی تا حالا چرا این حرفارو نزدی! صبحی اسمت چی بود حالا که پیمان حرف زد تو حرف اومدی؟

خخخخ من که عقلت نیستم! من وجدانتم!... خوب حالا!... عقل و قلبم کم بودن تو هم اضافه شدی!...

با عصبانیت رو جام نشستم و موهامو پریشون کردم. پیمان نیم خیز شد: پرنیا؟! حالت خوبه؟!!

تو تاریکی بهش خیره شدم دلم میخواست خرخرشو بجوام! اما فقط گفتم: تو بگیر بخواب!...

و دوباره دراز کشیدم!

بگم...!؟...نگم...!؟...اصلاً به درک!...هر قبرستونی میخوان برن!...بمن چه اصلاً!؟...!

گفتم اما تا خود صبح نخوابیدم! پیمان هم نخوابید از آه های گاه و بیگاهش مشخص بود! اما حرف نمیزد! منم مغرور لام تا کام حرف نزدم!...

نزدیک اذان صبح بود که پیمان بلند شد و رفت دستشویی و اومد تو اتاق؛ سجاده ای رو که مامان برایش گذاشته بود و باز کرد و روش نشست.

یهو دیدم سر سجاده نشسته داره تو گوشی نگاه میکنه. حس کنجکاوی پیرمو در آورد!... یعنی با کیه؟ پرستو هم مومنه مثل خودش!... الان هم بیداره! موقع نماز صبحه!... جز این کی میتونه باشه!؟...!

دارن قرار میزارن برای فردا!...

ای نامرد!... وجدانه فوری جواب داد! حالا که نوبت این شد، شد نامردی!؟...!

آه... گمشو توأم!... درسته سمت وجدانه اما صاحب تو بین حرف بزن خوووو!... یخرده از من دفاع کن!...

خدایا چکار کنم!؟... یه فکری به سرم زد. آرام بلند شدم و یواش یواش رفتم پشت پیمان که دیدم داره با موبایل قرآن میخونه!... بی بخار!...

از تو آبی گرم نمیشه!... وگرنه من الان مشغول غسل و غسل بودم! نه اینکه بلند شم برم دستشویی و برگردم!... خواهجه!...

باز این وجدانه حرف اومد: ناراحتی از اینکه هیچی ندیدی؟... دوس داری سرت هوو بیاره!؟...!

پاک دیوانه شدم رفت!... بدون دستشویی رفتم سرجام و دراز کشیدم که صدای خنده ی پیمانوشنیدم. اینم از من دیوانه تره ها!... خودش با خودش میخنده!... انقد خسته بودم که نفهمیدم آخر فکرام به کجا ختم شد.

این ساعت لعنتی نمیگذره!... تازه ساعت سه!..!

چرا پیمان زنگ نمیزنه؟!... نکنه واقعاً با پرستو رفتن خرید!... نه بابا!... مگه... مگه چی؟! تو دیروز چی میگفتی؟!... ای بابا من غلط کردم! حالا خوب شد؟ آره!... حالا پاشو زنگ بزن ببین کی میاد؟! تو با مامان اینا بری یا منتظرش باشی؟!... بمیری!... زودتر میگفتی چیزی میشد؟!... تقصیر خودمه انقد بهتون میدون دادم!...

شماره پیمانو گرفتم... ده تا بوق خورد اما جواب نداد!...

نامرد بهم می گفت از قهر بدش میاد اما خودش صبح پی ام صبح بخیرمو نداد!...

واستا!... درست میکنم!... دوباره زنگ زدم. پنج تا بوق خورد تا گوشو برداشت: سلام پرنیا جوووون!...

..... پرستو بود که جواب داد!.....

_ پرستو؟!...

_ سلام عزیزم!... خوبی؟...

_ سلام!... ممنون!... شما خوبین؟!...

_ با پیمان کار داشتی؟

لب به دندان گزیدم تا پیرسم: پیشته؟!...

_ فعلنه اینجا نیست، اما تا چند دقیقه دیگه میاد! کاری داری پیداش کنم!...

_ اوم... حالا کارم زیاد مهم نیست!... باشه بعداً زنگ میزنم...

_ باشه عزیزم! سلام برسون!

_ شمام همینطور! خدافظ

_ خداحافظ!...

گوشو قطع کردم: ایش پیر دختر نکبت!

حالا خوبه تا مادر جون نگفته بود فک میکردم با من همسن و ساله ها...

شروع کردم به راه رفتن که همراهم زنگ خورد، جست زدم گوشو برداشتم که اگه پیمانہ...

نه پیمانہ نبود رسائہ!... گوشو برداشتم: الو؟...

_ سلام جغجغه!... کجایی؟

_ سلام. خونه ام!...

_ من دارم میرم خونه، از مامان پیرس پیام دنبالش؟!...

با غیض گفتم: حتماً اینکارو بکن!...

_ چی؟!...

_ میگم حتماً اینکارو بکن! چون منم میام!..

_ مگه پیمانہ نیست؟!...

_ بیمارستانہ!

_ خوب شب که میاد! شما میمونی شب باهاش میای!

_ معلوم نیس که بیاد یا نه، آخه تولد بچه همکارشہ!...

_ خوب زنگ بزن پیرس!

_ زدم اما جواب نداد.

_ دوباره بزن جواب میدہ!...

جیغ کشیدم: رساااااا

_ جووووون جغجغه!

_ خودش دیشب گفت امروز تولد دعوتہ نمیاد!

_ از پیمان بعیده!!!! بعد اونوقت تو نمیری؟

_ نه نمیرم!...

_ قهر مهر نیستی که؟!...

آه... چرا این باید انقدر باشعور باشه؟!... پوفی کشیدم: نه رسا!... پیمان از قهر متفره!...

_ خوب خدارو شکر!... حالا مثل یه دختر جغ...

جیغ کشیدم: رسا!!!!

_ آه!... مثل یه دختر خوب زنگ بزن به آقات تا من پیام دنبالت!

اخم کردم: باشه زور گو!...

و گوشو قطع کردم. یه بار دیگه بزنگم؟!... ولش کن اون که سرش گرم!... منم برم حاضر بشم!

موهامو بالا سرم جمع کردم و یه تونیک یقه گرد کرم رنگ پوشیدم که آستین سه ربع بود و به زور تارون پام میرسید. با یه شلوار جذب مشکی!

مامان با دیدن من اخمهاش تو هم شد و گفت: پرنیا! یه لباس بلندتر بپوش!

شونه هامو بالا انداختم: مامان من همینم دیگه!...

_ دختر زبون بفهم!... لباستو عوض کن! خیلی تو چشم اومدی!

چشمام گرد شد: ماما!!!! ان!...

و مامانم چشم غره ای بمن رفت: مرگ و مامان!...

گردن زدم و روی مبل نشستم که رسا زنگ زدو گفت جلوی در منتظره.

خونه ی خاله بابازار شام فرقی نداشت. رسا با دیدن خونه سوتی کشید: یا خدا!... مامان من که گفته بودم غذا رو از بیرون میگیرم!...

مادر فوری چادرشوانداخت رو مبل و گفت: حالا ولش کن! و روبمن گفت: بدو لباس تو عوض کن و بیا!...

منم لب و لوجه کج کردم و رفتم تو اتاق سحر و همانطور که غر میزدم گشتم دنبال لباس: این سحر خرشانسو بین!... همه اش خر حمالیهاش مال منه عشق و حال و خانومیش مال این! بد به حال عروس بدبخت خونه اشون! دلم به حالت میسوزه و الاع!... پیرت دراومده!...

آهان چشمم به یه تاپو شلوار خونگی سحر افتاد که دفعه پیش باهم خریدیمش! خونگی بود اما صد تومن واسش پول داد. خخخخخ هنوزم نپوشید!... چقد اون روز من بهش خندیدم! الانم میخندم!

پوشیدمش!... یه تاپ آستین افتاده با یه شلوار برمودا... چیشششش!... مردم واس چیها پول میدن و هرهر خندیدم!...

افتادم بجون خونه و تا ساعت هشت کارم طول کشید و همین که در حموم رو باز کردم، جیغ مامان رفت هوا:

برو اون حموم!...

— مامان!... همچین میکنی انگار تا حالا ندیدمت! خوب با هم میخوریم خودمونو!...

— میدنی من بدم میاد! برو بیرون!...

خخخخ حتماً غسل داره نمیداره من برم!... بدجنس

خندیدم که صدش بلند شد: زهر مار بتریت! کور شده ندیدی ظهر نماز خوندم؟!...

و من غش کردم از خنده! بلا خوب من مارمولک رو میشناسه ها... رفتم تو راهرو که دیدم خاله تو اونیکی

حموم! پوففف

حالا باید واستم تا اینا بیان! از ننگ خونرو زدن که رسا از اتاق بیرون اومد: کیه؟ چرا درو وانمیکنی؟!...

— به مغزتم نگذره من با این گند و بو برم در واکنم!

همانطور که به سمت آیفون میرفت گفت: پاشو برو تو اتاق من، حموم کن!

اصلاً به فکر هم نرسیده بود! جست زدم و رفتم تو حموم رسا!

آخ جوووووون! وان ن ن ن!... فوری پرش کردم و پریدم توش!... آخیش!... چه حالی می‌ده!...

نیم ساعت بعد دوش گرفتم و مامانوصدا کردم

و چون جوابی نیومدرسارو صدا کردم. صدای بله ای شنیدم اما آروم. داد زدم: حوله بیار برام!...

و حوله رو گرفتم و خودمو خشک کردم و بیرون آمدم که با دیدن شخصی که روی مبل نشسته و دستشو

زیر چونه اش زده بود، جیغ کوتاهی کشیدم!...

دستم روی قلبم گذاشتم: تو اینجا چکار میکنی؟

سعی میکرد صداشو آروم نگه داره: منتظر رسا بودی؟!

بروبر نگاهش کردم: چی؟

_ من اینجا چکار میکنم؟!... (از جاش بلند شد و به سمت من آمد و جویده جویده گفت) پرنیا من تو زندگی تو

چه نقشیو دارم؟!!

جا خوردم. مکثی کردم و بعد یکباره گفتم: خوب حالا! منظورم این بود که کسی اینجا نبود! تو اومدی ترسیدم!

_ اما جوابمو ندادی! پرنیا من تو زندگی تو چه نقش دارم?...

_ خوب... خوب... تو شوهرمی!...

_ واقعا؟! پس چرا من احساس چغندر بودن بهم دست داده؟

_ وای؟!... برای چی؟!...

_ مگه قرارنشد هر جا میری به من خبر بدی؟! الان تو اینجا چکار میکنی؟ چرا من باید تنها پیام مهمونی که با

عروسم دعوت شدیم؟

آهان!... پس این مرگش بود؟!... چشمامو از هم دریدم و رفتم تو صورتش: اونوقت که شما با پرستو جونت رفته

بودی خرید من زنگ زدم سرت گرم بود جواب ندادی!

— من؟! من رفته بودم خرید؟!...

و گوشیه درآورد و صفحه اشو باز کرد و تماسهارو بهم نشون داد.

هیچ اسمی از من نبود!... شاخ درآوردم! من حتی با پرستو حرف هم زدم. یعنی خواب دیدم؟

گوشیمو برداشتم و صفحه اشو باز کردم. نه! من زنگ زده بودم.

صفحه رو گرفتم سمتش! تعداد زنگ بی پاسخ چهار بار و بعد مدت مکالمه رو ساعت چهار نشونش دادم.

چشماش گرد شد: پس چرا زنگ نخورد؟!... من... من و تو که...

گوشیو انداختم پایین و حولمو از روی کرم درآوردم.

پیمان فقط نگاهم کرد.

دهانش وا مانده بود و فقط به من خیره شده بود!

اما من پشت کردم و همونطور که لباس میپوشیدم گفتم: پرستو خانوم جواب داد و گفت که شما در دسترس

نیستی و من هم نخواستم بیشتر از اون مزاحم بشم!

لباس پوشیدم و برگشتم سمتش که دیدم با احم به گوشیش خیره شده، دست به کمر زدم و گفتم: استنطاق

تموم شد؟

سشوار رو گرفتم و موهامو سشوار کشیدم و بالای سرم بستم و بعد از یه آرایش ملیح، برگشتم سمتش: خوب؟!!

— کی زنگ زدی؟

— ساعت چهارررر

— چرا دوباره زنگ نزدی؟

— نخواستم مزاحم باشم!

صداش از لا بلای دندونهای کلید شده اش آمد: من تو عمل بودم که تو زنگ زدی، چرا دوباره زنگ نزدی؟

— بعد پرستو اونجا چکار میکرد؟

— پرستو تزشو اونجا میگذرونه!...

چشمهام گرد شد!...ای وای بر من!...از اون که فکر میکردم بدتره!

اون عفریته اونجا هم کار میکرد؟!...حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!...

— خوب من از کجا باید میفهمیدم؟ تو خودت دیشب گفتی که قراره با هم برین بیرون! من کف دست بو نکردم که!...

— پر نیا یعنی غیرت تو رو من همینه؟!...

— چیه هر دفعه بحث پیش میاد اینو میپرسی؟ مگه من چن روزه تورو میشناسم که روت غیرت داشته باشم، این یک! بعدشم من بهت گفتم که ما اصلاً غیرتی نیستیم مٹ شما، این دو!

— پر نیا منم خیلی وقت نیس تو رو میشناسم اما از همون روز که تورو دیدم اصلاً طاقت نداشتم بینم نامزد داری یا با پسری روابط عاشقانه داری! همش که نباید از غیرت به اشتباه حسادت استفاده کرد! غیرت معنای عشق و علاقه هم میده خانوم!...بیا ویه بارم که شده رو من غیرت خرج کن و دوستم داشته باش!...

— پیمان من دوستت دارم و دیشبم که فهمیدم با پرستو قرار داری خیلی ناراحت شدم اما ما به این کار میگیریم اعتماد! یعنی تو آزادی با هر کسی که دوس داری بری و بیای به شرط بی غرض بودن!

— خیلی کار مزخرفی میکنی! اعتماد به این نیس که تو منو به پرستو ببخشی و منتظر نباشی پرستو کاری نکنه! من پرستو رو مثال زدم اما پرستو هم نباشه یکی دیگه! من مردم مهم هم نیس که چه رابطه ای با تو دارم اما همه آدمها منتظر دیده شدنن چه دوست و همجنس چه غریب و ناهمجنس! اگه بینم کسی بهم محبت میکنه شاید خوشحال نشم اما ته قلبم خوشم میاد اولین بار نه اما شاید چند بار بعد خوشم بیاد! تو هم منو دودستی تقدیم طرف میکنی؟

— چکار کنم؟ چشم طرفو در بیارم؟...

کلافه سری تکان دادو از جاش بلند شد: نه! در نیار! بزار من برم به عشق و حالم برسم!

دست به کمر زد: شاید نتونم چشم طرفو در بیارم اما مطمئن باش ترو ناکارت میکنم که دیگه واس من شاخ نشی!...

لبخندی زد و گفت: پس سر سوزن دوستم داری؟

و منو محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: منم متوجه شیطنتها میشما! افک نکن خواهه ام! نخیر اینارونگه داشتم بعد عروسیمون جبران کنم!....

آه مرتیکه خواهه!... میگه من عیب ندارم!... پس تا اون موقع بووووووووق... مرده شور این حس و حالتو ببرن!... منکه تا اون موقع کف میکنمممم!

تو آینه تمرین کرده بودم که گوشه لبمو گاز بگیرم و با نگاه خمار نگاه کنم!...

آهان!... این شد!... کار کرد!... آقامون رفت تو حس و یواش یواش داشت خر میشد...

که جیغ سحر بلند شد: پرنیا!... کدوم گوری هستی؟

پیمان ولم کرد و درو باز کرد، اما سحر کور شده ندیدش!...

:خاله راست میگه تاپ و شلوار منو پوشیدی؟

_ نههههه!... اصلاً...

و نگاه متعجب پیمانو نادیده گرفتم و تند به سمت پایین رفتم که سحر لباسو تو حموم نینه!

سحر هم به دنبال اومد.

_ مامان تو به سحر گفتی؟!...

مادرم خیلی ریلکس جواب داد: مگه دروغه!... تازشم کلی میخندید که تو کلی پول بابتش دادی!...

عجبا!... مادر هم انقدر نامرد؟!... نوبره والاع!...

صدای رسا او مد: پیمان جان بیا بشین!... تعجب نکن اینا عادت دارن!...

خخخخ!... بیچاره سحر لال شد و فقط با چشم برام خط و نشون رفت!...

من هم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش آقامون نشستم که با ابروهایی در هم روی مبل

نشسته بود. باز این چش شده بود؟ با پا به زانوش زدم. با نگاه غمگین بمن خیره شد. چشمک زد و سرمو بعنوان

چیه تکون دادم و اون هم سرشو بعنوان هیچی تکون داد که زنگو زدن و رسا اعلام کرد که مهمونها او مدن!

همه به استقبال رفتیم و پدرشوهرم و آقای احتشامیبا خانواده وارد شدند. سحر اتاقی رو تو طبقه پایین به خواهر

شوهرام داد تا تجدید چادر کنند و برگردند و من با نیشی باز همراهشون راه افتادم که سحر بازمو گرفت

و غرزد: تو هم یه چیز رو اون سرت مینداختی بد نبود!

بهش نگاه کردم!... شال رو سرش بود!...

آه منو معذب کرد!... میون اینها فقط من بی روسری بودم! الانم خیلی ضایع بود که چیزی سرم کنم!

انشاءالله دفعه های بعد!... و به دنبال خواهر شوهرام راه افتادم. وا؟!... ندا یه رژ ملایم گلبهی مالیده بود!...

جلل الخالق!... چیزی شده؟!... بیچاره خجالتم میکشه پیرسم!... ولش کن بزار بعداً!...

شام در محیطی گرم و صمیمی خورده شد و بعد جوانها از بزرگترها جدا شدند و تو سالن پذیرایی نشستند. من

وسحر با سینی چای و شیرینی اومدیم تو سالن!... پیمان با چشمهای ناراحتش بمن خیره شده بود! از اول مجلس تا

بحال همینطور ساکت بود و جز ضرورت حرف نزده بود. حالا خوبه اگه ناراحتم هست نشون نمیده و راه براه

لبخند میزنه!

چای رو گردوندم و روبروی پیمان نشستم که بهنام گفت: بابک از این کارتون خیلی تعریف میکنه!...

طرف صحبتش رسا بود! و رسا متواضعانه سر فرود آورد: بابک کلاً پاچه خواریش بیسته!...

و همه هر هر خندیدیم. بابک هم خنده کنان از جاش بلند شد و رفت بیرون و فوری برگشت که تو دستش یه

گیتار بود و همونطور توضیح داد: اینو آوردم که بهتون ثابت کنم امانیاوردم داخل، که بی طاقث نشین!

و شروع به زدن کرد! اما رسا خندید و بروبر نگاهش کرد!

بابک دست نگه داشت و گفت: رسا بخون چون من اذیت نکن! او دوباره سازو از سر گرفت! و اینبار رسا با لبخندی غمگین شروع به خواندن کرد:

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میندمو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

دنیا ی من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویا تو میافی

با دست من موها تو میافی

خورشیدو باچشمات روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

تو مثل من رویا تو میافی

با دست من موها تو میافی

خورشید و تو چشمات روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم

من آخر بازی رو میدونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو همخونه ام

تو مثل من رویاتو میبافی

بادست من موهاتو میبافی

خورشیدوبا چشمتا روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو واکن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم

من آخر بازیو میدونم

حیفه بخوابم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو همخونه ام

سرشو بالا آورد و لبخند تلخی بمن زد!... ته دلم خالی شد!...

تند نگاه ازش گرفتم و به پیمان نگاه کردم که خم شده بود و آرنجشو به زانوش تکیه داده بود و دوتا دستشو بهم زده بود و با ابروهایی در هم بمن نگاه میکرد!...

یعنی ممکن بود پیمان هم دیده باشه؟! انه ممکن نیست!... چون من وقتی برگشتم سمتش اون بمن نگاه میکرد!... و؟!... اینا چرا اینطوری میکنن پس؟!... من خیالم گرفته یا اینا همشون خل شدنند؟!... نگاهم رو از پیمان گرفتم و سر دادم سمت دیگه، که ندا رو دیدم با لپهای گل افتاده به رسا نگاه میکنه! خنده ام گرفت...

تازه فهمیدم چی به چیه!... آخه یکی نیس به تیم دختر بگه تورو چه به رسا؟!... ولی... کار دل چه میشه کرد؟!... لبخندی زدم و دستشو گرفتم و فشردم. با تعجب به من نگاه کرد و وقتی لبخند شیطون منو دید، بیشتر قرمز شد و لب به دندون گزید.

فشار کوچیکی به دستش دادم و با به دست دیگه ام بغلش کردم و خندیدم!

نگاه متعجب پیمان روی ما بود و وقتی نگاه منو دید با تکون دادن سر پرسید چیه؟ و من سرمو بعنوان هیچی تکون دادم.

ندا صبر کرد تا پیمان نگاهشو برداشت و بعد در حالیکه دستمو میگرفت، گفت: پرنیا بخدا خودمم نمیدونم چه مرگمه! هرچی سعی میکنم بیخیال شم نمیشه، ولی تورو خدا پیمان نفهمه!... اون خیلی تیزه! به شدت هم غیرتیه! اگه بفهمه باید قطع رابطه شیم!

دستشو محکم فشار دادم: این یه رازه بین من و تو!

ولبخند دلگرم کننده ای بهش زدم.

آخر شب بود و کم کم مهمانها قصد رفتن داشتند که پیمان بهم اشاره زد برم پیشش!...فوری نیشم باز شد و رفتم تقریباً البته تقریباً!!! تو بغلش نشستم، که باعث شد رسا لبخندی به لبش بنشیند و دستاشو دورم حلقه کنه وزیر گوشم بگه: دختر تو شیطنتات تمومی نداره!...و من دوردیف مرواریدامو تا ته نشونش دادم.

لبخندی زد و گفت: پرنیا من امشب حالم اصلاً خوش نیست میشه امشب برم خونه؟!...

نیشم جمع شد و بهش نگاه کردم و پرسیدم: چرا؟

_ حالم خوب نیست!...

دوباره پرسیدم: چرا حالت خوب نیست؟ بمنم ربط داره؟

سری بعنوان نفی تکان داد: بخودم مربوطه!

_ رسا اگه راجب دیروز و امروزه من...

حرفمو قطع کرد: نه پرنیا!! (وبا تحکم ادامه داد:) قضیه دیروز و امروز رو هم من فهمیدم و هم تو پس داستانش تموم شد! متوجه شدی؟

سری به عنوان تایید تکان دادم و گفتم: پس چته؟

آهی کشید و گفت: هیچی مربوط به خودمه!...

اخم کردم: پیمان! هرچی که بتو مربوطه بمنم ربط داره حالا یا میگی چته یا اجازه نداری جایی بری!

لبخند خسته ای زد و کلافه سر تکون داد: باشه باشه تمومش کن! هیج جانمیریم!...

مهمانها از جای بلند شدند و ما هم به تبعیت از همه بلند شدیم و بعد از خدا حافظی راهی خونه شدیم.

حوصله ام سر رفت. پیمان همچنان ساکت بود و تو فکر.

_ آه پیمان!... حوصله ام سررفت!... خوب بگو چته اگه نتونم کمکت کنم دعواری که میتونیم بکنیم!...

وبه نگاه عاقل اندر سفیه پیمان لبخندی مسخره زد.

پیمان آهی کشید و به من نگاه کرد: پرنیا من یه اشتباه کردم...

قلبم او مد تو دهنم!... نکنه با پرستو...

به اینجا فکر رسیدم، پیمان ادامه داد: من فک میکردم همین که تورو دارم بسته! مهم نیس تو مسلمون باشی و من کلیم. مهم اینه که ما همو دوس داشته باشیم! اما الان میبینم نمیشه!...

تو یه ثانیه که این مکث میکرد این فکر از سرم میگذشت: آره خودشه! به حرف خاله اش رسیده کهما به درد هم نمیخوریم!

پیمان باز هم ادامه داد: همیشه... نمیتونم تحمل کنم!...

_ منو نمیخواد... منو پس زد... منو پس زد!...

احساس کردم گلوم خشک شد! احساس کردم دارم خفه میشم! وهمه اینها چند ثانیه هم طول نکشید!

_ نمیتونم تورو با دیگرون قسمت کنم!... پرنیا من خیلی خودخواهم!... اما... اما هر چه میکنم نمیتونم خودمو قانع کنم که کسی به تو نظر نداره وقتی من اینطور بی قرار توام!... احساس میکنم همه میخوان تورو ازم بگیرن! پرنیا من میدونم که قبلاً چی گفتم اما الان نمیتونم خودمو قانع کنم و همین داره منو از درون میخوره! من میدونم رسا داداش بزرگتر توئه اما نمیتونم ببینم تو پیشش تاپ و شلوارک بگردی!... پرنیا من دارم دیوانه میشم که دیگرون انقدر راحتتو دسترسی دارن! اما من دارم با تموم بنیه از تو میگذرم! پرنیا فکر نکن برای من خیلی راحت از تو بگذرم!... منی که تا بحال حتی مادر و خواهرمم با تاپ و شلوار ندیدم. وقتی از تو میگذرم بند بند استخونم تورو فریاد میزنن!... بعد تورو میبینم که خیلی راحت با تاپ و شلوارک جلو رسا رژه میری!... آخ پرنیا دلم میخواد این قلب صاحب مرده رو در بیارم بندازش دور که تموم مقدسات منو داره زیر سوال میره!... دلم میخواد این سرو

بترکونم که انقدر تفسیر دین برام نکنه!... اما با همه این تفاسیر از تو نمیتونم ردشم!... کاشکی... کاشکی یه عروسی بگیریم بریم سر خونه زندگیمون شاید این استرس من یخرده کم شه!... من دارم زجر میکشم بین انتخاب تو و خواستن دین و آیینم!... انگار تو او مدی خط بکشی رو همه ی باورهای درست و نادرست زندگیم! این داره از درون نابودم میکنه که با اینکه میدونم غلط چیه اما باز هم ادامه میدم...

گیج و منگ بهش خیره شده بودم. وقتی که ساکت شد، بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد: ممنون که سنگ صبورم شدی!...

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: ازینکه ناامیدت کردم متأسفم!... اما باید بهم فرصت بدی تا بتونم زندگی تورو درک کنم!... من یه عمره اینطوری زندگی کردم نمیگم حرفات زور داره اما من نمیتونم یهو تغییر کنم! میتونم دیگه جلو رسا لباس پوشیده بپوشم اما از من نخواه که مثل برادرم بهش نگاه نکنم! اون تو تموم زندگیم یه پشتیبان برام بوده نمیتونم حالا که ازدواج کردم من حمایتمو ازش دریغ کنم! اما بهت قول میدم که نزارم چیزی رو که مال تونه نصیب چشم هرز بشه!... اما توام بهم راستشو بگو!... ازینکه با من ازدواج کردی پشیمونی؟! جلوی خونه رسیده بودیم. پیمان لبخندی زد و گفت: بریم بالا تا بهت بگم!...

کلید انداختم و درو باز کردم و پیمان ماشینو آورد

داخل و با هم وارد خونه شدیم و بعد از شبخیره مامان و بابا به اتاقمون رفتیم که پیمان درروهل داد و بست و منوبه آرومی رو تخت انداخت و خودش رو من خیمه زد! خم شد رو صورت گل انداخته من و با شیطنت گفت: چی شد؟ تا تو جمع بودیم زبونت دراز بود! حالا خجالت میکشی؟!...

و خم شد و عمیق منو بوسید!...

سرشو که آورد بالا لبخند زیبایی رو لباش بود که آدمو هوس مینداخت لباشو گاز بگیره!

پرنیا به خداوندی خدا هرروز و هر لحظه دارم بیشتر عاشقت میشم! امشب که رسا اون آهنگو خونند حالمو خراب کرد! وقتی خودمو جای اون گذاشتم تموم تنم لرزید! برخلاف دیگرگون من اصلاً از آهنگش خوشم نیومد بس که حالمو بد کرد!... پرنیا من اگه قرار باشه یه روز بخونم فقط از وصف لب تو میخونم که انقدر برام شیرینه!...

و دوباره خم شد و لبم رو بوسید! باز هم عمیق و آروم!... نه مثل اینکه خواجه ی ما قصد نداره کاری کنه! دست انداختم دور گردنشو و موهاشو کشیدم و لبشو یه گاز محکم گرفتم!...

خندید و گفت: عزیزم من بدتر ازیناشم بلدم!... اما دارم خواجگی میکنم تا شب عروسیمون! من دوست دارم تو شب عروسیمون واقعاً حجله داشته باشی! پس انقدر اذیت نکن که واقعاً اذیت میشم!...

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم! بعد یهو هلش دادم روی تخت و خودم روش نشستم و همونطور که مانتومو در میاوردم گفتم: حتماً که نباید ورود و خروج داشته باشی کارای دیگه هم میشه کرد!...

خنده ای کرد: بابا من ندیدم بدیدم کار میدم دستمونها!!!!!!...

_ نگران نباش! حاجیت کار بلده!....

اخمهاش بطرز وحشتناکی در هم شد و از جاش بلند شد و دو تا بازو هامو گرفت و فشار داد: منظورت چی بود؟! _ آخخخخ (بازومو ول کرد، اما من بغض کردم) منظورم این بود که به مدد دهن بی چفت و بست اون دوستای هفت خطم همه چی رو یاد گرفتم! پیمان بخدا من تو عمرم حتی به یه پسر نگاه بد نکردم!...

محکم به سینه اش خوردم و سرمو تو بغلش گرفتم و منم نر!... زدم زیر گریه! اونم همه جامو بوسه بارون کرد!... موهامو... پیشونیمو... چشمامو... گونه هامو لبهامو... گوشمو... به گردنم که رسید ناخودآگاه آه کشیدم. یه آه بلند!... وهمین انگار تحریکش کرد و با شدت بیشتری بوسیدم و همزبان بلوزم رو درآورد...

هرچی از این احساس خواسته شدن همراه با احترام بگم کم گفتم!... چرا که اگه برای منافع خودش بود اینقدر زیبا نبود! اما اون انگار بی توجه به عطش خودش فقط سعی می کرد منو سیراب کنه! من خواستن از روی عشق رو از اون یاد گرفتم به راستی که انگار مرید همون خدایی بود که بی هیچ چشم داشتی بنده هاشو ساپورت میکرد! این حس زیبای تعلق خاطر انقدر برام دلنشین بود که بزور میخواستم رابطه رو بیشتر ازین کنم، اما پیمان عزیزم با هر سختی که ازین خواستن روحی و پس زدن جسمی بود تحمل کرد و نم پس نداد!

و من هر لحظه بیشتر از لحظه ی پیش عاشق کسی میشدم که با هر بار خواستن من از تموم جسم و روحش میگذشت! شاید این خواستن ها و نایست ها اونو در نظرم محترم تر میکرد اما در هر صورت برام عزیز شده بود و من دیوانه وار عاشقشدم!...

اذان صبح رو که میشنیدم لبخندی رو لبم نشسته بود! شاید این دلنشین ترین اذان طول عمرم بود!...

من دیگر هیچ چیز پوشیده از پیمان نداشتم!...

بوسه ای که پیمان روی پیشانی ام نشانده از بوسه های معاشقه مان بیشتر بر دلم نشست!

براستی که حرفی که از دل درآید بر دل نشیند درسته! چون این بوسه های مهرانگیز پیمان که از روی عشق و محبت بود بیشتر از هر بوسه دیگری بر دلم جای خوش میکرد و مینشست!...

پیمان از جای بلند شد و به سمت حمام رفت!

شیطنتم دوباره گل کرد! یواشکی بلند شدم و رفتم تو حمام که پشت بمن ایستاده بود!

زرنگ خان شورتشو در نیاورده بود!...

لباسمو درآوردمو از پشت بغلش کردم. چون شیر آب باز بود صدایی نشنیده بود و یه دفعه ای یکه ای خورد دستامو گرفت و من از ترس اینکه منو پس بزنه محکم چسیدمش که متوجه شدم دستامو بالا برد و کف دستامو بوسید! و بعد منو به سمت جلوش کشید و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: تورو خدا بیخیال شو! اینجا حمومه و صدا اکو میشه! نمیدونی من تا تورو ارضا کنم چنبار آیه الکرسی خوندم تا پدر و مادرت صداتو نشنون! و من ریز ریز خندیدم!

ابرو بالا انداختم: نه! همیشه!... باید یه چیزی بدی تا ساکت شم!...

پیمان مدتی در سکوت به بالا پایین من نگاه کرد و گفت: حالا که اینطوره من یه شرط دارم! تو هرچی بخوای من انجام میدم و در عوض تو هم هرچی من بگم رو انجام میدی!...

تندی گفتم باشه و پریدم زیر دوش بغلش کردم و لبامو رو لباش گذاشتم! خدارو چه دیدی شاید از دستم در رفت!...

خسته و هلاک داشتم موهامو خشک میکردم که دیدم پیمان سجاده به سمتم گرفته و چون نگاه متعجب منو دید ، گفت: شرط من همین بود!

با اینکه از حسنگی داشتم میمردم اما نامردی بود با اونهمه مرامی که در حقم کرده بود، بهش نارو بزدم! پس با لبخند سجاده رو گرفتم و گفتم: اقتدا میکنم به خود تا اااااااا...

و پیمان خندید و بوسه ای رو بینیم زد!...

آخ که اون نماز چقدر به دلم چسبید...

عزیزترینم به اقامه رفته باشه و من به دنبالش با اون صدای بم مردونه اش!... نامردیه که بگین دروغه اون همه شور و شعف!...

سعی کردم اگه دلخواه پیمان هم نیستم، حداقل مراعات احترامی رو بکنم که متقابلاً برام قائله!...

وقتی به خونه اشون میرفتم یه تونیک بلند میپوشیدم و شال سرم میگذاشتم!... خیلی سخت بود، اما به خاطر دل پیمان میکردم!... اگه اینقدر خوب نبود اینقدر نرم نبود، تره هم براش خرد نمیکردم! اما مرد من ایده آل بود!... شاهزاده سوار بر اسب سفید که میگفتن پیمان من بود!...

گاهی اوقات فکر میکردم خواب میبینم و اینهمه خوبی تو یه آدم نمیگنجه اما وقتی به گذشته ام فکر میکردم، من دختری بودم که آفتاب مهتابم رنگ و رومو ندیده بود. شاید خدا جواب پاک بودنمو داده بود!... به هر حال خدایا شکر!...

داشتم جواب پی ام پیمان رو میدادم که زنگ رو زدند و مامان درو باز کرد. خاله بود.

بعد رو بوسی و احوالپرسی رفتم چایی ریختم و برگشتم تو سالن که خاله پرسید: پرنیا جون از خانواده پیمان راضی هستی؟

با تعجب نگاهش کردم و جواب دادم: بله، چطور؟

_ هیچی همینطوری!... آخه اونا خیلی حزب الهی تو مثل بچه های من لوتی!... اذیت نمیشی؟!

خندیدم و کنارش نشستم: خاله راست و حسینی بگو چی شده؟!

خاله با کلافگی سر تکون داد: چمیدونم مادر! من و سحر چند روزه به جون رسا افتادیم زن بگیره!

اول که تا جا داشت میگفت زن نمیخوام اما دوروزه میگه خواهر شوهر تو رو میخواد!...

چشمهام گردشدا!...ولحظه ای بعد چنان جیغی کشیدم که مادرم و خاله سه متر پریدن هوا و مادرم باز موردلطف قرارم داد:زهر ماررررر مردیم از ترس!...دیوانه!...

بلند شدم و خاله متعجبو بغل کردم:وای خاله خلیخوشحال شدم!...ایشالله مبارکه!...

خاله و مادر با تعجب نگام کردند و مادر گفت:پرنیامبار که چیه؟!...ما مخالفیم!...

و ارفتم:چرا؟!!

اینبار خاله جواب داد: مادر تو روسری سر میکنی رسا میخواد پیمانو خفه کنه اونوقت بیاد خوارشوور تورو بگیره؟!...اینجا اصلاً بهم میخورن؟!...

_ خوب خودش دیده که خواسته، شما باهاش حرف نزدین؟

_ نه مادر کی جرأت داره باهاش این حرفارو بزنه، او مدم به تو بگم که تو بری و باهاش حرف بزنی خلاصه اش اینکه ماها به درد هم نمیخوریم!...

_ حالا چرا من؟!!

مادر جواب داد: چون فقط تو حریفش میشی و زبونشو میفهمی!...

_ اِمامان؟!...من و رسا دودقیقه آزمون تو یه جوی نمیره اونوقت من زبونشو میفهمم؟! بعدشم من برم بهش چی بگم؟! بگم من خیلی خوشبختم اما تو خودتو بدبخت نکن؟! بعدشم مگه ندا چشمه؟!!

مادر جوابم داد: ندا خیلی خانومه اگه بریمانم زنده بود اصلاً نمیذاشتم حیف غریبه شه اما به درد رسا نمیخوره!....

من از جام بلند شدم و گفتم: باشه من با رسا حرف میزنم، ولی میدونم رسا از خرشیطون پیاده نمیشه اگه واقعاً انتخابشو کرده باشه!

_ حالا کجا؟!!

— برم حاضر شم برم پیشش دیگه! جلو شما که نمیتونم حرف بزنم!...

مادر گفت: برو مادر برو! فقط یه وقت به پیمان حرفی نزن!...

و نگاه چپ چپی منو که دید، چشمکی زد و گفت: آخه نیس خیلی دهنِت چفت و بس داره، میترسم پیمان خودش بفهمه!...

حاضر شدم و به پیمان زنگ زد: سلام نازنینم!...

لبخندی رو لبم نشست: سلام آقای!... خسته نباشید!

— سلامت باشی گلم! چه خبر؟ خاله اوامده اونجا؟!...

— اووم! اوامده که بگه رسا میخواد زن بگیره!

خوشحالی اش کاملاً مشهود بود: جدی ی ی؟ چه خبر خوبی!... به سلامتی!

— اووم! منم خیلی خوشحال شدم!

— چی شد حالا خانومم یاد من افتاد؟

— اوه یادم رفت! هیچی میخوام برم پیش رسا گفتم بهت خبر بدم!

— پیش رسا! چه خبر؟!...

— هیچی برم بینم کیو میخواد بگیره!

— هر کیو میخواد بگیره، تو چکار داری؟

— و! من مثلاً خواهر شما!...

— آره سحرم هست! دیگه تو چرا؟!...

— آه پیمان!!!! برم یا نه؟!...

سرد شد: نه!

غرم: پیمان ن ن چرا اذیت میکنی؟! چرا نرم!؟

— چون تا سحر هست تو کوچکتري و نباید حرف بزنی!

— سحر لم رسا رو نداره من باید برم!

— لم برای چی؟! خودش گفته زن میخواد خودشم میگه کیه دیگه!...

— آره اما اونى که اون مى...

خاک به سرم لو دادم که... بعد به مامان میگم به من گوشزد نکنه!...

— خوب بقیه اش؟!...

خوب حالا گند تو درست کن!... چی بگم؟!.. آهان!...

— خوب اونى که این میخواد مورد پسند ما نیست! من میخوام برم بهش بگم چشمشو وا کنه!

— خوب سحر بهش بگه!

— سحر نمیتونه.

— پرنیا!!!

— پیمان ن ن ن... خاله ازم خواهش کرده!...

با حرص گفت: برو زود برگرد! خدا حافظ

من لبخند پیروزمندانه زدم و قطع کردم. چش بود؟

هیچ وقت واس بیرون رفتن انقدر استنطاق نمیکرد!

وقت واس فکر کردن به کارهای پیمانو نداشتم فوری حاضر شدم و رفتم استودیوی رسا!...

رسا مشغول ضبط آهنگ بود.

من همونجا نشستم و به رسا خیره شدم. چقدر لاغر شده بود؟! من حواسم نبود یا از اول همینطوری بود؟! نه اینطور لاغر نبود!... یعنی چی شده؟!

رسا همونطور که میخوند چشمش افتاد بمن و لبخند زیبایی رو لبش نشست.

منم لبخند زدم!... اون یه برادر واقعیه برام!... بیشتر نه ولی کمتر از مامان و بابام هم نمیخوامش!...

وقتی از اتاق بیرون اومد رفتم سمتش و همدیگرو بغل کردیم!... ناخودآگاه اینکارو کردم اما فقط پیمان بفهمه... خون پیا نشه، شر درست میشه!...

همونطور که دستش دور بازوم حلقه شده بود از بقیه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون.

وقتی سوار ماشینش شدیم، زدم تو سرش و گفتم: شنیدم گردو خاک پیا کردی!...

اصلاً بمن نگاه نکرد، اما جوابمو داد: مامان اونجا اومده؟

_ رسا؟!... یعنی واقعاً از خواهرشوهرم خوشت اومده؟!

_ این تعجب داره؟!

_ آره داره. آخه تو کجاشو دیدی که بیسندی؟

پوزخندی زد: دماغشو!...

_ همین دیگه!... شما اصلاً بهم میخورین؟!

کلافه به سمت من برگشت: پرنیا برو به مامان و خاله بگو من انتخاب خودمو کردم... بیخیال شن!...

هنگ کردم!... مگه اونا قبل من حرفی زدن؟!...

— چی میگی رسا؟!... من خودم اومدم اینجا و از طرف کسی نیومدم. تو بزرگترین خواننده ایرانی که اشاره کنی صدنفر باهم زنت میشن اما ندا خواهر شوهر منه اگه شما با هم به تفاهم نرسین من هم دیگه تو اون خانواده زندگی بکن نیستم!...

پوزخندی رو لبش نشست: پس تو داری جوش خودتو میزنی؟!... ای نامرد!... من پیش خودم میگم میرم اونجا بشم پشت خواهرم بعد تو میای اینو میگی!...

— رسا من جوش خودمو نمیزنم! اگه خدای نکرده تو و ندا به جایی نرسین من باید تا آخر عمرم ثابت کنم مشکل از ندا بود نه داداش من! این کارونکن!...

— پرنیا من ازش خوشم اومده! والسلام!...

ذوق زده پرسیدم: آخه کجاشو دیدی خوشت اومد؟

— دماغشو!... عملی نبود تمیزم کارشده بود! حالا بعداً یه فکری به حال سیبیلهاش میکنیم.

زدم تو سرش: بیشعور خوارشوور من از من تمیز تره!

پوزخند زد: خدارو شکر!...

ابروهام در هم شد: رسا مگه کسی مجبورت کرده؟!!

متعجب نگاهم کرد: یعنی چی؟!!

— خیلی عادی مسخره میکنی!...

— پرنیا من راجب شمام همینطور صحبت میکنم!

نه نمیکرد. اون انعطافی رو که در مقابل من داشت الان تو صحبتاش نداشت. دستشو گرفتم: رسا اگه بعداً بینیش و خوشت نیاد چی؟!!

— وای وای پرنیا... چرا انقدر دلشوره داری؟!... اگه خواهر پیمان کور و کچلم باشه من بخاطر تو دم نمیزنم!...

نگاهش کردم. چند دقیقه عمیق و طولانی. بسمت من برگشت: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟!

_ اسم خواهر پیمان چیه؟!

_ شیوا دیگه!...

_ رسا چرا میخوای اینکارو بکنی؟!

_ چیکار؟!

_ خودکشی با ندا خواهر شوهرم!

_ چی داری میگی؟ من متوجه نمیشم!...

_ رسا تو عاشق شدی؟

_ خوب چه ربطی داره؟

_ طرف پست زده؟!

_ خوب؟!... آخرش؟!

_ و تو میخوای بیای رو سر ندای بدبخت سوار شی؟...

رسا سکوت کرده بود! پس حدسم درست بود!... یک دفعه ای دیوانه شدم و فریاد زدم: دوس داشتی پیمان هم با

من اینکارو میکرد؟!

از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: پیمان گه میخوره!...

اشکم سرازیر شد: رسا تو رو بخدا با احساس ندا بازی نکن! اون... اون... عاشقته و دوست داره...

رسا ناباور بمن خیره شد!.. و من سربزیر انداختم.

دست رسا که رو دستم آمد سربلند کردم و بهش نگاه کردم که با لبخندی دلگرم کننده بمن نگاه میکرد: پرنیا تو

هنوز رساتو نشناختی؟! من انقد نامردم یعنی؟!... درسته من عاشق یه دختر خوب بودم که ازدواج کرد و رفت و

خوشبخت شد. منم بقول تو دیگه دارم پیر میشم بهتره که به پاش نمونم و ازدواج کنم. کی بهتر از خواهر دامادمون؟!... حداقلش اینه که مَث خواهرای خودم پا که و اگه قراره ازدواجی صورت بگیره کی بهتر از یه دختر خوب و خونواده دار!... مشکلم فقط همین بود که دختره منو نپسندده که خدارو شکر پسندیده!... حالا هم تو مَث یه خواهر دلسوز میری از مامان و باباش بله رو میگیری!... قبول؟!...

بینمو بالا کشیدم: رسا تو دیگه اون دختره رو دوست نداری؟!...

رسا یکه ای خورد و بمن خیره شد. وا؟! این چرا اینطور متعجب شد؟!...

— چطور؟!...

— هیچی بخاطر ندا پرسیدم.

— بین پرنیا ندا اصلاً لازم نیست چیزی راجب این قضیه بدونه. اما بتو دروغ نمیگم سر سوزن از محبت من به اون

دختر کم نشده که خواستنش تو من بیشترم شده و من به همین خاطر میخوام ازدواج کنم!

دوباره اخمهام تو هم رفت: یعنی با یاد اون با ندا باشی؟!...

هیئننن!... من چقدر بی حیا شدم؟!...

— دقیقاً برعکس!... یعنی بخاطر فراموش کردن اون میخوام کسی رو ملکه ذهنم کنم!... حالا سوالت تموم شد

بریم یه چیز بخوریم؟!...

رفتم تو فکر و جوابشو دادم: نه پیمان الان میاد خونه باشه یه وقت دیگه!...

— باز چی فکر تو مشغول کرده؟!...

— رسا من توطول بیست و چهار ساعت حداقل پونزده ساعتشو با تو بودم، اما دختری از تو ندیدم!... نه زنگی نه

پیغامی... هیچی!...

زد رو پیشونیم: بچه تو تو دست این استاد بزرگ شدی و میخواستی گیرش بندازی؟! هنوز واسه ات زوده! خوب

حالا کی با اونا قرار میزاری؟!...

_نمیدونم بزار با مامانم اینام صحبت کنیم، بعد!

وبفکر فرو رفتم. یه جای کار میلنگه اما هرچی فکر میکنم متوجه نمیشم! ای کاش خواهر پیمان نبود تا حداقل با پیمان صحبت میکردم و دوتایی متوجه میشدیم!...

رسا منو به خونه رسوند و رفت. وقتی داخل شدم پیمان آمده بود و سعی میکرد خودشو خوب نشون بده اما من که شوهرمو خوب میشناختم!...

بد رقمه عصبی بود!... و تا وقتی که ته و توشو در نیاره ول کن ماجرا نیست!

خدایا خودمو بتو سپردم!... کمک کن بدون سوتی جمعش کنم!... آمین یا رب العالمین!...

مامان با چشم و ابرو بهم اشاره کرد و منم به بهونه آوردن چای رفتم تو آشپزخونه و براش توضیح دادم که رسا از خر شیطان پایین بیا نیست! مامانم بعد از کلی چه کنم و چه نکنم گفت که خودم با مادر شوهرم صحبت کنم و جوابو بهشون بگم!

نمیدونستم به پیمان بگم یا نه!... از مامان که پرسیدم گفت بگو اما خودم دو دل بودم!... بزار اول با مادر شوهرم صحبت کنم بعد!... شاید اونا اصلاً نظر مساعد نداشته باشن!...

شب موقع خواب همینکه از پله ها بالا اومدیم پیمان پرسید: خوب نتیجه چی شد؟!

شیطنتم گل کرد و گفتم: وا پیمان!... تو که انقدر کنجکاو نبودی!...

در کمال پرویی گفتم: حالا شدم! چی شد آخرش؟!

_ شاید رسا دوست نداشته باشه تو بدونی!

چپ چپ نگاهم کرد و با حرص گفت: پرنیا خودتم میدونی الان حافظ خدایا مرزم ماجرای رسارو میدونه پس تا عصیم نکردی بگو آخرش چی شد؟

_ رسا من که جار جار نکردم، هر کی کرد پای خودش، چرا گناه رسارو من پاک کنم، برو پی کارت منو گول نزن!... من حوا!...

حرفم و قطع کرد و گفت: حالا من شدم شیطان دیگه؟

در اتاق و باز کرد و بازومو گرفت و منو کشوند تواتاق و درو بست و یهو یی لباسو رو لبام گذاشت!

چشمام گرد شد و برو برنگاهش کردم!

این الان نباید عصبی می شد؟!... چرا برعکس شد؟!

خندیدو یه کوچولو لب پایینمو گاز گرفت و محکم منو به خودش فشرد.

بعد روی تخت نشست و منو رو پاش نشوند: خوب این بدهیه دیشبم بود! خسته بودم نتونستم وصولش کنم!... حالا

حرفتو میزنی یا بقیه اشم وصول کنم؟!

_ نمیدونی؟!

_ چیرو؟!

_ اینکه حلوی نقد به از حلوی نسیه است؟

ولبامو رو لباس قرار دادم و اونم منوروی تخت خوابوند و خودش روم خیمه زد.

تازگیها علاقه وافر پیدا کردم که رابطمونو بیشتر کنم اما پیمان سرسختانه مخالفت میکنه و قبول نمیکنه، میگه

دوست داره شب زفاف داشته باشه و اینکارم تو خونه خودش انجام بده!... لعنتی!... گول هم نمیخوره!...

چکارش کنم یعنی؟!...

خخخخخ... یه شب باید مستش کنم!...

تو همین فکرها بودم که پیمان سرمو بوسید و گفت:

واس کی داری نقشه میکشی؟!

لب و لوچمو آویزون کردم: پیمان!... من اصلاً این رابطه رو دوس ندارم!... احساس میکنم تو این وسط خیلی

اذیت میشی!

اینبار پیشونیمو بوسید و گفت: اصلاً فکرشم نکن که با این حرفات بتونی منو گول بزنی!

ابرو درهم کردم: پیمان یعنی انقدر خودخواهم!؟

خنده ی قشنگی کرد و گفت: اخم نکن بهت نمیداد! نههههههه تو اصلاً خودخواه نیستی، اما اگه انقدر عجله داری به مامان اینا بگو عروسیمونو زودتر بگیریم!....

_ مامان اینا حرفی ندارن اما ...

_ اما چی!؟

_ رسا میگه یه شش ماه از آشنایی کاملمون بگذره بعد!...

اخمهاش به طرز وحشتناکی تو هم شد: چی!؟

سر جاش نشست و دوباره پرسید: یعنی ما داریم طبق دستور اون اینهمه سختی میکشیم!؟...

_ و!!!! نه برای چی!؟

کلافه از جاش بلند شد و رفت به سمت حموم!...

:پرنیا بحث کردن با تو بی فایده است من خودم فردا با مامان اینا صحبت میکنم!

_ اِ پیمان!؟... چته!؟

_ هیچی! بگیر بخواب!...

و در حموم رو بست و چفت کرد تا من نرم اغفالش نکنم!

منم درازنکشیده چشمم گرم خواب شد!....

صبح که بیدار شدم اول از همه به مادر جون زنگ زدم و راجع به رسا صحبت کردیم و مادر جون از موقت خواست تا با پدر جون صحبت کنه و به منم گفت نظر ندارو بدونم و منم تشکر کردم و با ذوق به ندا زنگ زدم

که بیمارستان شیفت بود و با خوشحالی جریانو براش تعریف کردم و ندای بیچاره از شدت خوشحالی اول که لال شدو بعدش کلی گریه کرد!

میگفت حتی به خوابشم نمیدید که رسا با اونهمه دبدبه و کبکبه حاضر به قبولی اون بشه و کلی دعا و ثنا بابت خوشبختی من کرد!

منم به پیمان زنگ زد و خبر دادم که میخوام برم خونشون، اما باز هم چیزی راجب موضوع نگفتم!...

ظهر وقتی پدرجون اوامد مادرجون جلوی خودم ماجرا رو بهش گفت و پدرجون کلی اظهار رضایت کرد!

منم گفتم که ندا هم راضیه و اجازه بدن که تو این چندروز بیایم خواستگاری و آقا جون هم روز عید مبعث مارو دعوت به شام کرد و منم زودی زنگ زد و مژده رو به خاله دادم، اما خاله ام زیاد خوشحال نشد و فقط تشکر کرد! اما رسا اونقدر خوشحال شد که از پشت تلفن فریاد میزد پرنیا عاشقتم!... منم خندیدم و بهش تبریک گفتم و درحال خداحافظی بودیم که پیمان آمد.

از رسا خداحافظی کردم و گوشیه گذاشتم و به استقبال پیمان رفتم: سلام عزیزم خسته نباشید!

_ سلام، سلامت باشی! تلفنت کی بود؟

_ رسا!...

_ خوب چه خبر؟!

_ خبرای خوب خوب! بیا تا بهت بگم!

دست و صورتشو شست و با هم نشستیم سر سفره!

من براش برنج ریختم و اون برای من و در همین حال با مادرجون و پدرجون احوالپرسی کرد و بعد رو به من گفت: چه خبره که انقدر کبکتون خروس میخونه؟!

و قاشق گذارو به دهنش گذاشت.

من خندیدم و گفتم: چرا نخونه من که دو تا عروسی افتادم!

_؟! چه جالب!... کیه با سلامتی!...

_ داداش من و آبیجی شما؟

_!... واس ندا هم خواستگار اومده؟! به سلامتی!

حالا کی هست؟!!

_ گفتم دیگه!... رسا.

قاشق تو دستش زمین افتاد و با دهان باز بمن خیره شد: چی گفتی؟!...

منم از همه جا شوت!!!!!! با هیجان توضیح دادم: ما به رسا گفتیم زن بگیره اونم ندارو پیشنهاد داد چونکه...

فریادی تو کل سالن پیچید: رسا غلط کرد!...

من داشتم غذا میخوردم و توضیح میدادم که این فریاد پیچید!

با تعجب سر بلند کردم و به قیافه متعجب پدرجون و مادر جون نگاه کردم و رومو به سمت پیمان کردم

که پرسم کی بود؟! که با چهره ی سرخ شده ی پیمان روبرو شدم! از ترس قالب تهی کردم!... این بود داد زد؟

حالا چرا اینقدر وحشتناک شده؟!... نههه!... اشتباه میکنم!... پیمان من ازین عادت نداره!... پس کی بود؟

یهو از سر سفره بلند شد و داد زد: رسا غلط کرد باتو!...

با منه؟!... چشمهام گرد شد!... این چی میگه؟!... رفت روی مبل نشست و ادامه داد: دیشب رفتی که باهم دسیسه

خواهر منو بچینین! خواهر من؟!... خواهر پاکتر از گل من؟!... خواهر نجیب و سربزیر من؟!... تو و رسا با

هم... استغفرالله!.. بین پرنیامیری به اون داداش بی ناموست میگی پیمان گفته من اگه صدتا دختر کور و کچلم

داشته باشم نمیزارم فکرش به ذهنش خطور کنه! چه برسه به ندا که از همه دنیا برام عزیزتره!... (باز هم فریاد زد)

فهمیدی؟!!

بغض زد راه گلمو بست و چشمام پر اشک شد.

این الان به من و رسا توهین کرد؟!...اون هم جلوی خانواده اش؟!!

تم میلرزید!...از ترس بود یا بی احترامی؟!...تم بی حس شده بود و نه یارای حرف زدن داشتم و نه یارای بلند شدن و فقط بروبر به پیمان نگاه میکردم که با چشمهای بخون نشسته بمن خیره شده بود!...

مادرجون و پدرجون بهت زده فقط به ما خیره شده بودند که پیمان دوباره بحرف آمد:از کی دارین این دسیسه رو برامون میچینین؟!!

خدایا!...من نمیفهمم یا این داره به یه زبون دیگه حرف میزنه؟!...من با تعجب به پیمان نگاه کردم و فقط تونستم بگم:چی؟!!!!!!!

خم شد به سمت منو گفت:میگم از کی تا حالا نشستین با هم قول وقرار گذاشتین که این غلطو بکنین؟!!

پدرجون آروم گفت:پیمان!...خواهش میکنم!...

همین؟!...پسرش کل هیکل من و خاندانمو آبخوره گرفت، که این به پسرش بگه پیمان، خواهش میکنم؟!!

پیمان جواب داد:آقا جون من خواهش میکنم!... شما تو این قضیه دخالت نکنین!...این پسره موزمار...

حرفشو قطع کردم و با بغض گفتم:پیمان؟؟؟؟؟

برگشت به سمت من و با چشمهایی و غ زده گفت:میری به اون داداشت میگی یه بار فقط یه باردیگه اسم خواهر منو به زبون بیاره، کاری میکنم ...

دیگه از شدت بغض نفسم بالا نمی آمد.اینهمه حقارت؟!...از شدن بغض نفس نفس میزد:بس...ته بس...ته!...

حاضرم قسم بخورم خود پیمان هم ترسید!...

یک دفعه ای از جام پریدم و نفس نفس زنون گفتم:دی...هه...هه...که...هه...ن...هه...می...هه...تو...هه...نم...هه...

ت...هه...حم...هه...مل...هه...ک...هه...نم!...و به سمت اتاقمون دویدم

و خودمو روی تخت انداختم!به من گفت دسیسه چین؟!...بمن گفت توطئه چین؟!...اونهمه توهین روبه من و

داداشم گفت؟!...

ما براشون دسیسه چیدیم؟!...مگه اینا کی بودن؟!...

برادر من با اون همه فضل و درایت خواهرشو پسندید فقط بخاطر خانومیش!...اونوقت این به داداش من بگه کتیف؟!...رسایی که با این همه شهرت حتی به دونه دوست دخترم نداشت؟!...

پیمان فقط به رسا توهین نکرد!...اون بمنم توهین کرد و تموم احترام منو از بین برد!...اون به شعور من توهین کرد!...

رسا درست میگفت که تو خوب و خوشی کسی تو گوش کسی نمیزنه! اگه تو دعوا مردونگیتو ثابت کردی مردی!

از جام بلند شدم! اینجا دیگه جای من نیست!...

مانتومو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون و به سالن رفتم. مادر جون بیچاره با دیدن من هول کرد و بسمت من اومد: ای وای! مادر کجا؟!...

اشکهامو پاک کردم: میرم خونه!...

باید از رو جناز من رد شی که بزارم بری!...

بغلش کردم و روشو بوسیدم: باز هم میام منتها!...

دوباره صدای پیمان بلند شد: میری تو اتاقت تا من نگفتم بیرون نمیای!...

به پیمان خیره شدم. این چی میگه؟!...

برگشت و با چشمهای بخون نشسته بمن نگاه کرد: میری تو اتاقت و تا وقتی من اجازه ندادم هیچ جانمیری!...به اون رسا هم زنگ میزنی که جواب ما منفییه!...

دوباره چشمه اشکم جوشید ولی اینبار لال نشدم: مگه رسا با تو چکار کرده؟!...

_ ناموس دزدی!...

_ کاری که تو با اون کردی ناموس دزدی نبود؟!...

چنان برگشت به سمت من که پشت مادر جون جبهه گرفتم و جویده جویده گفتم: منو با اون مقایسه نکن!...

چشمهامو از هم دریدم: چرا؟!... تو که نشون کرده هم داشتی، داداش من یه دونه دخترم تو عمرش نداشته!

از جاش پرید و بسمت من اومد و در همان حال گفت: عوض همه دخترا تو بودی که براش جبران کنی!... رابراه

براش دختر جور میکردی!... مثل الان ما!...

دستم رفت بالا که رو صورتش فرود بیاد که دستمو تو هوا گرفت و فشرده و گفتم: خانوم جون گوشه رو بیارین!

مادر جون بیچاره فوری گوشو آورد و به دستش داد شماره رسارو از حفظ گرفت و گذاشت زیر گوشم: میگی

ما بهش دختر نمیدیم!...

رسا بعد از چند تا بوق جواب داد: الو؟!!

صدام از بغض میلرزید: الو!!!!

کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت: پرنیا؟!!

_ بله؟!!

_ صدات چرا اینطوری شده؟! خوبی عزیزم؟!!

دندونهای پیمان خرچ خرچ صدا میداد!

_ خوبم! تو خوبی؟!!

_ ممنون!... صدات چرا اینطوریه؟!!

_ رسا؟! خانواده شوهرم جواب منفی دادن!...

چند ثانیه سکوت و بعد صدای مهربان رسا: فدای یه تار موت!... واس این بغض کردی نازنینم؟!!

بغضم شکست و زدم زیر گریه و رسا از نور بیقرار:

پرینا!... پرینا تورو بخدا به چیز بگو!... دل منو پاره کردی!... پرینا اگه حرف نرنی میام اونجا همین الان!

_ نهههه!... من خوبم! فقط یکم ناراحت شدم!..

_ اصلاً ناراحت نباش قربون چشمای خوشگلت برم من!... نبینم چشمایی رو که رسا دوست داره بارونی...

صدا قطع شد و به صدای شکستن اومد. عین خنگها سر بلند کردم و اینور اونورو نگاه کردم که دیدم گوشه تلفن بود که خرد شد!...

به سمت پیمان برگشتم!... یا خدا!... این چرا اینجوری نفس میکشه و بادست اتاقو نشون میده؟!!

مادر جون فوری زیر بغلمو گرفت و منو به سمت اتاق برد و همونطور زیر لب میگفت: الهی من فدای این چشمای بارونیت!... یخرده دندان سر جیگر بزاری آتیشش میخوابه! فقط باید به ذره صبور باشی!

و منو روی تخت نشوند و رومو بوسید و رفت بیرون!

موبایلم که تو سالن بود زنگ میخورد اما کی جرات داشت بره بگیره؟!... اونقدر زنگ خورد تا قطع شد.

نمیدونم چندبار زنگ خونه رو زد و چند بار تلفن همراه منو گرفت که من میون گریه خوابم برد!

وقتی چشم باز کردم صدای صحبت پیمان میومد، مثل همیشه سنگین و با ابهت!...

به دفعه صدای رسا بلند شد: پیمان خواهش میکنم!...

سیخ سر جام نشستم و گوش سپردم که پیمان جواب داد: من از تو خواهش میکنم! الان اینجا اصلاً جای

تونیست! مارو تو معذورات قرار نده! ما بتو جواب منفی دادیم!

_ خوب باشه! ما به پیشنهاد دادیم شما رد کردین این دلخوری نداره. منم اصلاً ناراحت نیستم چیزی که فراوونه

برای شما شوهر و برای من زن! اما اجازه بده بینمش!

یا خدا!!!!!! لانه که پیمان دوباره خون بپا کنه!

با چه جراتی میگه بزار ندارو بینم؟!!

تو دلم زار زدم: رسا تورو بخدا برو!...

صدای سلام گفتن ندا نفس رو تو سینه ام حبس کرد!... این کجا بود؟!... چرا انقدر با شرم صحبت کرد؟!... تابحال کجا بود؟!...

پیمان و رسا با هم سلام کردند. ای کاش اونجا بودم تا عکس عملهاشونو بدونم. ندا احوالپرسی کرد و رسا خیلی سنگین جوابشو داد.

پیمان گفت: ندا جان برو تو اوقات استراحت کن!

ندا گفت: پرنیا کجاست؟!...

_ حالش خوب نبود، خوابیده!

_ وا!... چرا؟!... برم بهش سر بزنم!

رسا هم گفت: آره خیلی وقته خوابیده بیدارش کنین بگین من اومدم!...

پیمان هم رک گفت: نه!... بیدارش نکن حالش زیاد خوب نیست و فقط با استراحت خوب میشه!

ندا دوباره گفت: پیمان داری نگرانم میکنی! ماما کو؟!...

_ رفته حسینیه!... شما برو استراحت بکن! خودم دوتا تونو بیدار میکنم!

رسا دوباره گفت: ببخش پیمان جان من هم پرنیا رو میبینم و میرم!

خخخخ!... عملاً خودشو تلب کرد!... میتونم پیمانو تصور کنم که الان در حال دندون جویدنه!...

_ میترسم وقتتون تلف شه! برین به کارتون برسین بیدارش خبرتون میکنم!

یهودر اتاق باز شد و ندا داخل شد و منو غافلگیر کرد و همینکه نگاهش بمن افتاد، هینی گفت و دستشو رو

دهنش گذاشت و با دو به سمت من اومد.

_ پرنیا! چت شده؟!...

دستی به موهامو صورتم کشیدم:هیچی!... یخرده حال ندارم!...

دستشو نوازش گونه رو گونه ام کشید:اما چشات یه چیز دیگه میگن!

پیمان نشون داده بود که نمیخواه ندا چیزی بفهمه پس نباید چیزی بگم!

_هیچی میگرتم عود کرده!...

_ خيله خب!... حالا پاشو مه داداشت اومده بینت!...

یا خدا!... چی بگم حالا؟!... من به در و ندا بمن خیره شد:پرنیا داری نگرانم میکنی!...

بزور از جام بلند شدم. یه لحظه سرم گیج رفت!...

اما بزور خودمو نگه داشتم!... ندا دستمو گرفت و با هم به سمت سالن رفتیم!

پیمان با چشمهای بخون نشسته به رسا نگاه میکرد که در حال صحبت کردن با تلفن همراهش بود!...

هر دو همزمان با هم متوجه آمدن ما شدند و رسا فوری گوشو قطع کرد و به سمت من اومد و گفت:پرنیا!... و منو تو بغلش گرفت.

بغضم دوباره ترکید ولی بی صدا اشک ریختم.

پیمان با چشمهای بخون نشسته بما دوتا خیره شده بود و در توضیح ندا که میگفت:خودش بیدار شده بود. فقط سر تکون داد.

رسا منو روبروی خودش نگه داشت و گفت:چته پرنیا؟! اگه حالت اینقدر خرابه، بریم دکتر!...

داشتم میگفتم نه که پیمان بازمو گرفت و منو کشید تو بغلشو و صورتمو با دستش گرفت و بهم نگاه کرد!...

از مخیله ام گذشت که چقدر سبزی چشماش تونور ازین فاصله قشنگتره!؟

چیز... ببخشید!... دور شدم یه لحظه!...

چنان با حرص نگاهم کرد که من خودمو خیس نکردم خیلی بود و همونطور شمرده شمرده پرسید:حالت

خوش نیست؟!...

با ترس گفتم: خوبم!...

رسا دست رو شونه پیمان گذاشت: پیمان جان این خودش خوب میشه شما خودتو ناراحت نکن!...

پیمان به رسا خیره شد: خیالت راحت شد؟!...

رسا به سمت ندا برگشت و گفت: بنظرم حال پرنیا اصلاً خوب نیست!...

ندا با نگرانی به سمتم اومد و گفت: منم همین طور فکر میکنم!...

پیمان از سر حرص نفس نفس میزد!

خدایا الان رسوایی به بار میاد. دست پیمانو به گرمی فشردم و خطاب به ندا که با دلهره بمن زل زده بود گفتم: چرا اینقدر بزرگش میکنی؟! من میگرنم فقط عود کرده!... یخزده استراحت حالمو خوب میکنه!...

رسا گفت: پس حاضر شو بریم خونه! خاله بهتر میتونه ازت پرستاری کنه!

ندا گفت: ببخشیدها شما الانم دارین با یه پرستار و دکتر حرف میزنین!

ندا به شوخی گفت اما پیمان با جدیت ادامه داد: آخه ایشون مارو به دکتری قبول ندارن!

_ خواهش میکنم این حرفو نزن! منتها نمیخوام شما اذیت شین! ببریمش خونه ماهم راحت تر بهش میرسیم!

_ من اینطور خیالم راحت تره!...

رسا دست زیر چون ام گذاشت و گفت: پرنیا مطمئنی میگرنه؟!...

پیمان دستشو انداخت و گفت: من مطمئنم!...

و به سمت اتاق هلم داد: شما هم از کاراتون بخاطر ما عقب نمونین!...

وقتی به پله ها رسیدیم من آرام به پیمان گفتم: اما من میخوام برم!...

پیمان یه لحظه ایستاد و با تعجب بمن نگاه کرد و بعد دوباره راه افتاد: تو هیچ جا نمیری!...

_ اما من میخوام برم!... نمیخوام اینجا بمونم!...

_ پرنیا بخوای به لوس بازیات ادامه بدی خون پیا میشه!

اخم کردم!... داشت منو تهدید میکرد؟!... به بالای پله ها رسیدیم و از جلوی چشمهای رساشون دور شده بودیم. دستشو پس زدم و گفتم: دل من خون شده اونوقت تو میگی خون پیا میشه؟!... بدرک!... برو کنار میخوام حاضر شم، حالا یا خودت منو میبری یا با رسا میرم!...

و به سمت اتاق رفتم و لباسهامو برداشتم.

پیمان جلوی در ایستاده بود و با چشمهای بخون نشسته اش بمن نگاه میکرد.

_ پرنیا بهت گفتم اجازه نداری پاتو از خونه بذاری بیرون! الانم بهت میگم، اگه رفتی پشت سرتو نگاه نکن!

واستادم و بهش توپیدم: مطمئن باش دیگه برنمیگردم!

بروبر نگام کرد و بعد به سمتم قدم برداشت: بخاطر اون جعلق حاضری از من بگذری؟!...

_ تو منو پیش خانواده ات سکه یه پول کردی! بعد میگی واس خاطر این واس خاطر اون؟!...

هر دومون آروم واس هم شاخ وشونه میکشیدیم تا رسا وندا صدامونو نشنوند.

_ دوست داری کاریو که تو با من امروز کردیو من پیش رسا وندا باتو بکنم؟!...

_ من دروغ نگفتم!... اون در برابر کاری که تو کردی هیچی نبود!...

_ یه دقیقه واستا!...

رفتم رو پله ها و رسارو صدا زدم: داداشی یه دقیقه واستا، نرو!...

و دوباره رفتم تو اتاق: من هیچ کاری نکردم جز کار خیر!... مسلمون ن ن! تو که خوب دم از کار خیر

میزدی! حالا چی شد که نمیخوای بزاری دوتا جوون که عاشق همن به هم برسن؟!...

پیمان فقط نگاهم کرد: چی؟!... تو... چی گفتی؟!... و

دوباره بسمت من قدم برداشت: چی میگی تو؟

و باز مو گرفت و بسمت خودش کشید و چونه امو بادست دیگه گرفت و فشرد: نگو که این وسط تو ساقی بودی!... پرنیا راستشو بگو به من؟!...

دستشو پس زدم: واس هر کی هم ساقی شم مطمئن باش تو خونواده اینکارو نمیکنم اما توهم یادت نره رسا یکی از بزرگترین خواننده های ایرانه! همه عاشقشن! (وبا بدجنسی اضافه کردم) حتی خود من!...

و سایلهامو برداشتمو به سمت در رفتم ولی به در نرسیده، وسایلهامو از دستم کشیده شد: بهت گفتم نرو اما داری میری! برو ولی از من انتظار نداشته باش که دنبالت بیام!

دستامو از دستش کشیدم و گفتم: تو خونه ای که شخصیت آدم به این راحتی خرد شه نه جای موندنه نه جای برگشتن!... و تنه ای بهش زدم و به سمت پذیرایی رفتم.

وقتی به سالن رسیدیم، ندا سینی چای به دست وارد شد: ...! نخوابیدی؟!... بیا بشین یه چایی برات بیارم!

وسایلهامو گذاشتم روی میز و تشکر کردم. رسا با تعجب به من و پیمان نگاه میکرد. پیمان سینی رو از ندا گرفت و گفت: تو امروز قرار نیست بری استراحت؟

ندا متعجب به پیمان نگاه کرد و گفت: خسته نیستم! حالا بعداً میرم!...

— همین الان برو!...

— خوب چه اصراری داری که من استراحت کنم؟ نمیخوام!...

رسا آروم زد زیر خنده و پیمان... وای... پیمان...

چنان به ندا نگاه کرد که فکر کنم بدبخت خودشو خیس کردو به تنه پته افتاد.

رسا از جاش بلند شد و وسایلهامو از روی میز برداشت: بریم؟!...

ندا جای من جواب داد: کجا؟!!

— بیشتر ازین مزاحم استراحتتون نمیشیم!

ندا دستامو گرفت: نمیزارم بری!... فردارو مرخصی میگیرم ازت پرستاری میکنم!

به چشمهای منتظر پیمان نگاه کردم که بیصبرانه منتظر بله من بود!... کاملاً مشخص بود که پشیمونه اما هیچی نمی

گفت!... دست ندارو محکم فشردم: ممنون عزیزم!!!! اما هروقت حالتم بهتر شد میام! اینطوری معذبم!...

دستم از دستهای کشیدم بیرون و آرام گفتم: خداحافظ!

و بدون نگاه به پیمان از سالن خارج شدم.

آمدم بیرون اما تموم قلب و روحمو اونجا جا گذاشتم.

یادمه مامان میگفت حتی اگه مرد خونه دست رو زن بلند کرد زن نباید آشیونشو ترک کنه، مدت زمان عصبانیت

مردا فاصله پذیرایی تا دستشویی برون و برگردن یادشونم نمیاد چیکار کردن؟... اما من خردشدم! شکستم و صدام

هم در نیامد!... پیمان امروز منو با خاک یکسان کرد. برای چی؟! چرا؟!...

خوب مثل آدم میگفت: نه!... من راضی نیستم!...

این کارا چی بود؟!...

ای کاش نمیومدم!... اما اونوقت غرور شکسته امو چکار میکردم؟!... خوب پیمان پشیمون میشد عذرخواهی

میکرد!...

باز این عقل و قلب من با هم در افتادن!... اگه میخواست عذر خواهی کنه تا غروب سرد میشد

اما اون تا غروبم همینطور بود!...

پوففف!... حالا جواب مامان و بابا رو چی بدم؟

چی بگم؟!...

حالا پیمان داره چکار میکنه؟!...رسا دست رو دستم گذاشت و گفت: پرنیا چت شده؟!...چرا اینطور مات شدی؟

بغضمو قورت دادم و گفتم: ازشون انتظار نداشتم!

_ پرنیا!!!!!!...من اگه سرسوزن خبر داشتم به این روز میفتی، پشت دستمو داغ میکردم که اسمشم نیارم!...از نظر

من اشکال نداره!...تو چرا...

_ من چرا؟!...من چرا؟!...کی از داداش من بهتر؟! پاکتر؟!...مشهورتر؟!...اون با این کار منو خرد کردن شخصیت

منو زیر سوال بردن! بعد میگی من چرا؟!!

اشکهام دراومد و بادوتا دستهام صورتمو پوشوندم.

یاد پیمان و حرفه‌اش افتادم!...بد منو سوزوند!...غرورمو له کرد!...ومن فقط نگاهش کردم!...از خودم ناراحتم

که چرا نتونستم از خودم دفاع کنم!

چرا لال شدم و بروبر نگاهش کردم! چرا هرچیو که لایق خودش بود نثار خودش نکردم؟!!

رساساکت بود و به رویرویش خیره بود!...اوهم متوجه شده بود حالم چقدر خرابه و سکوت اختیار کرده بود..!

گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم.

ندا بود!!!!!! فوروی جواب دادم: الو؟!...قلبم تند و تند میزد.

صدایش با گریه همراه بود: پرنیا تورو بخدا برگرد!

_ ندا چی شده؟!!

رسا فوری کنار زدو ایستاد.

ندا باگریه جواب داد: پرنیا من غلط کردم!...من از رسا متنفرم!...تورو بخدا برگرد...!

منم گریه کردم: ندا تورو بخدا بگو چی شده؟!!

_ پرنیا اشتباه کردم. غلط کردم!...منو چه به رسا! اون از من سره!...منو میخواد چکار!...فقط تو برگرد!

_ندا؟؟؟؟...بگو چی شده؟!...

_پیمان...پیمان...

_ندا پیمان چش شده؟!

_میگه تو ولش کردی رفتی، بخاطر اینکه من رسارو خواستم...!

اشکهام بند او مد!...چی شد؟!...این چی گفت؟!

_ندا!!!!!! من از پیمان ناراحت شدم که بدون دلیل رسارو رد کرد! این حرفها چیه؟!

_پرنیا من ردش کردم!...تورو بخدا برگرد...!

_ندا؟؟؟؟!!!! تو عشق برادرتو به عشق برادر من میفروشی؟!

دست رسارو دستم نشست. نگاهم به نگاه غمگینش افتاد. دلم آتش گرفت!...هق هق ندا بلند شد: آره

میفروشم!...فقط تو برگرد...!

پیمان خودخواه!...یه لحظه سنگ شدم! مثل خودش مغرور شدم! محکم گفتم: به برادرت بگو من هم از عشق

برادرت بخاطر داداشی ام میگذرم. (وبه حال ندا زار زدم) اما عشق داداشی من جنسش از نوره اما داداش تو با

غرور عجین شده! متأسفم ندا هم واس تو هم واس خودم!...دیدار به وقتی که برادرمو خواستی!... (ودر کمال

بدجنسی گفتم) خدا حافظ ندا

و به پرنیا پرنیا گفتن ندا هم اعتنا نکردم!

گوشیو گذاشتم و زار زدم!... و رسا منو بغلش گرفت...!

چرا اینطور شد؟!...یه خواستگاری ساده کارو به اینجا کشوند؟!...خب مثل آدم میگفتین نه!

رسا دوباره راه افتاد و گفت: بریم خونه ما! با این حالت بری خونه مامان اینا دق میکنن...!

_باشه بریم خونه شما!

وسرمو به شیشه تکیه دادمو چشمامو بستم!

خاله بیچاره مثل مامانم با دیدن قیافه من زهر ترک شد و تته پته ماسید. اما من خسته تر از اونی بودمکه بخوام به چیزی توجه کنم...!

فقط روشو بوسیدم و رفتم تو اتاق سحر و دراز کشیدم. نمیدونم رسا چی بهم داد که در عرض یه ربع رفتم فضا! نوازشهای دست رسا رو خوب میشناختم اما زبونم مدام اسم پیمان رو میاورد. وبعد بوسه ای عمیق روی پیشونی ام!

صدای پیچ پچشون رو هم میشنیدم اما حوصله نداشتم حرف بزنم...!

دست رسا درد نکنه!... تا صبح رو بیهوش خوابیدم!

صبح که بیدار شدم. اول تلفنمو چک کردم. ندا! ندا! ندا!

و دیگر هیچ...!

و چند پی ام ناراحت کننده از ندا که همه اش آه و ناله بود...!

در جوابش فقط نوشتم: متأسفم!

باز هم چشمه اشکم جوشید و اشکهام سرازیر شدن.

سر بلند کردم رسا جلوی در با لبخندی غمگین ایستاده بود و بمن خیره شده بود!

اشکهامو پاک کردم و زهر خندی زدم. دستاشو به سمتم دراز کرد و وقتی دستمو تو دستش گذاشتم منو به

سمت خودش کشید و از جا بلندم کرد و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم!

خاله دلواپس و نگر و پشت میز نشسته بود و بمن نگاه میکرد.

لبخند تلخی زدم و روبروش نشستم.

_خاله به مامان که چیزی نگفتی?...!

اشکهاش رو گونه اش چکید: چی بگم؟! چطور بگم که دیشب تا بحال دل خودم خونه!... پرینا من اصلاً دلم رضا نبود که اینا با هم ازدواج کنن! چه بهتر... تو چرا اینطور ناراحت شدی؟!

ساکت شدم. چی میگفتم؟! میگفتم شوهرم منو به ناموس دزدی متهم کرده؟!... به توطئه چینی؟!...! به اینکه دارم واس داداشم گل درست میکنم؟!...!

رسا دلش بحال سکوت من سوخت و گفت: مامان شما عروس خواستی منم ندارو پیشنهاد دادم و اصلاً هم برام مهم نیس که جواب رد شنیدم اما کلهم دارم میگم کارشون درست نبود که حتی اجازه رفتن به خوشونو هم ندادن و مارو رد کردن! آگه سابقه بدداشتم دلم نمیسوخت!... اما من تو کل ایران به این شهره ام که خوش سابقه ترین خواننده ایرانم!...

من هم سری بعنوان تأیید فرود آوردم.

خاله هم گفت: چمیدونم والاع!... منم متعجب شدم چون اونا حتی برای شب مبعث هم دعوتمون کردن! شاید عروس تو رو نپسندید!...

رسا زیر لب طوریکه من بشنوم گفت: شایدم داداشم!...

و من با رویی خجل زده نگاهش کردم. اما اون لبخندی زد و موهامو بهم ریخت و به شوخی گفت: اشکال نداره!... آگه اونا بما دختر ندادن در عوض ما هم عسلمونو از چنگشون درآوردیم که سرمون بی کلاه نمونه!... خاله تو سر رسا زد: خاک براون سرت با این تزهات!....

و رسا لب و لوجه کج کرد.

خوشبختانه در اثر قرصی که خورده بودم خواب خوب کردم و صورتم فقط ناراحتیمو نشون میداد و وقتی هم مادر ازم علتشو پرسید راستشو گفتم که پیمان با ازدواج رسا و ندا مخالفه و منم به همین دلیل ناراحت شدم.

مادر هم مثل خاله تو فکر رفت و ابروهاش در هم شد و حتی میخواست به پیمان هم زنگ بزنه اما من اجازه ندادم!

پیمان هم زنگ نزد...!

شب هم شد و باز هم زنگ نزد!

پدر از نیومدن پیمان تعجب کرد ولی اگر هم نمیدونست چیزی از من نپرسید...!

ندایی ام میداد هر دقیقه، هر ساعت... دلم بر اش خون بود! اما کاری از دستم بر نمی آمد... برادرش گند زده بود به تمام باورها...!

تو یکی از پی امهاش گفته بود که نمیتونه ناراحتی پیمان و بینه و حاضره بمیره و نباشه تا چشمهای بخون نشسته داداششو نبینه...!

بیچاره فکر میکرد از غم منه که اینطوریه...!

نمیدونست که داداشش منو مفسد فی البیت شون اعلام کرده و از این عصبانیه...!

پوزخندی رو لبم نشست که زنگ خونه به صدا دراومد.

نگاه کردم رسا بود!... اف افو زدم و در سالنو باز کردم!

رفتم به دستشویی و یه آب به صورتم زدم و برگشتم که در کمال تعجب دیدم پدرجون و مادرجون و سحرهم هستن.

پدر به سمتشون آمد و خیلی گرم احوالپرسی کردن و مادرجون با ناراحتی رومو بوسید و چند دقیقه ای تو بغلش نگه داشت!... منم محکم بغلش کردم، بوی پیمانمو میداد.

بوی پیمانمو میده؟!... دیوانه شدم رفت!... تازه یه روزم کامل نشده که ندیدمش اونوقت چیها که نمیگم...!

رسا هم به دنبالشون وارد شد. پدرجون و مادرجون گرمتر از قبل با رسا و سحر احوالپرسی کردن و رسای مهربونم هم خیلی متواضعانه جوابشونو داد.

پدر از پیمان پرسید و پدرجون گفت که بیمارستانه و شیفت داره! نمیدونم پدر میدونست یا نه که خبر پیمان رو گرفت اما اینو میدونستم که پدرجون به هیچ عنوان دروغ نمیگفت و پیمان واقعاً شیفت بود...!

جسمم کسل و بی حوصله تو جمعشون نشسته بود و به حرفهاشون گوش میکرد اما روحم همه اش پیش پیمان بود. یعنی اون هم بمن فکر میکرد؟!...

مثل شب بله بروم اصلاً متوجه نشدم چی گفتن و چی شنیدن و فقط موقع رفتنشون شنیدم که مادر جون در گوشم گفت پیمان خیلی بیتابته و روی عذرخواهی رو نداره، فقط کافیه یه بار تو پیش قدم شی تا آخر عمرش خوبیتو یادش نمیره! او رومو بوسید و رفت.

سحر و پیمان هم رفتن و من تو فکر حرفهای مادر جون بودم که زنگ بزنم یا نه! عقلم میگفت: نه!... یا للعجب!... نمردیم و عقلمون یه بار از ما حمایت کرد. و به عکس قلبم خودشو میزد به در و دیوار که تو رو بخدا زنگ بزن!...

و من در هر حالی به حرف قلبم گوش میدم!... و لب و لوجه عقلمو آویزون میکنم!...

یه بوق نخورده جواب داد: بله؟!...

دست و دلم میلرزید: الو؟!... سلام!...

سرد شد. به سردی همین روزهای برفی... سلام!...

_خوبی؟!...

مکثی کرد و بعد از دقایقی جواب داد: قرار شد رفتی پشت سرتو نگاه نکنی!...

غرورومو شکسته بود!... الان لهش کرد...

_پیمان جان؟!...

منکه بغض کردم، پس کی بود؟ پیمان هم نرم جوابشو داد: بله؟!...

_نمیای؟!...

_بریم. خوب خانوم!... امر دیگه ای نیست؟!...

انگار رفته بودم بقالی ماست بخرم، اینم داشت به صورت همون بقاله صحبت میکرد.

با بغض گفتم: به سلامت...!

نمیدونم من قطع کردم یا خودش قطع کرد. چون چشمم زودی بارونی شد و فقط جلوی دهنمو گرفتم، که مامان یا بابا صدامو نشنوند.

پرستو بود که اونطور صمیمی صداسش کرد.....! نامردی تو مراش نبود اما نمیدونم چرا انقدر دلم لرزید....!

چرا!!...میدونستم دلم برای چی لرزید اما خودمو میزنم به اون راه...از این ترسیدم که مبادا حتی برای یه لحظه به فکرش خطور کنه که چرا پرستو رو انتخاب نکرد...!

هرچی با پشت دست چشمامو میفشردم، چشمه اش خشک نمیشد.

گوشیو باز کردم و عکسهاشو یکی یکی دیدم و بوسیدم!

غرورم رو بد له کرد اما هنوزم دیوونه وار دوستش داشتم!

مگه میشد دوستش نداشت؟!...!

من عشق رو با اون فهمیدم...چشیدم و تست کردم...و در آخر به دل بردم. چطور میشد از همچین لعبتی بگذری؟!...دلم واس صداسش تنگ شده بود که زنگ زد!...اما انگار دلتنگی ام بیشتر شد و عطشش شدیدتر...بهبو یادم افتاد یه بار که داشت یه شعری رو که خوشش اومده بود برام دکلمه میکرد، خودش نمیدونست اما من یواشکی صداسشو ضبط کردم...

فوری آوردمش و پلی کردم و گذاشتم روی این قلب زیون نفهم!...شاید که آروم بگیره!...چون بعد از دوماه اولین بار بود که از عشقش جدا مانده بود...!

آه که صدای زنگ دارش رو حمو به پرواز درآورد...

آدمک آخر دنیاس بخند...

آدمک مرگ همینجاس بخند...

دست خطی که تورا عاشق کرد...

شوخی کاغذی ماست بخند...

آدمک خرنشوی گریه کنی...

کل دنیا سراب است بخند...

آن خدایی که تو بزرگش خواندی...

به خدا...مثل تو تنهاس بخند...

چند روز گذشت و از پیمان خبری نشد. مادرو پدر بیشتر از من بی قرار بودن و پیگیریشو می کردند. ندا کماکان از طریق پی ام و اسمس التماس میکرد. دوبار هم با شیدا تلفنی صحبت کردم و قرار بود که یه شب شام برم ونشون!... و ضمن اینکه چیزی رو بروی خودش نیاورد از ناراحتی بیش از حد ندا صحبت کرد و گفته بود که ندا از خیلی وقت پیش عاشق صدای رسا بوده و این عشق به الان ما بر نمیگرده و کلی اظهار ناراحتی برای عشق نافرجام خواهرش!... من هم ناراحت بودم هم برای ندا و هم برای خودم!...

رسا دوروز بعد ماجرای ما یه دو هفته ای رو تو شمال کنسرت داشت ،اما همه روز تلفن میزد و باهم صحبت میکردیم. سحر هم همه روز اینجابود... اما هیچکدوم اون حس دلتنگی منو از بین نمیرد.

غروب عصر جمعه بود و ده روزی بود که از آمدن من میگذشت. پدر جون و مادر جون دیشب اینجا بودند و از پدر خواهش کردن که منو بیرن خونشونو پدر در کمال فروتنی اظهار کرد که من دختر خودشونم و هر کاری خواستن انجام بدن و این رو هم گفت که واس خاطر من و پیمان خودشونو ناراحت نکنن و من احساس کردم که حتی با زبان بی زبانی گفت ارزششو نداریم!!!!!! اینم از پدر ما....!

کنار مامان نشسته بودم و سالاد درست میکردم که تلفنم زنگ خورد. شیدا خواهر شوهرم بود.

_الو سلام!...

صدای گریه اش میومد: پرنیا جووووون بدبخت شدیم...!

چاقو از دستم افتاد و فریاد زدم: چی شده؟!

_ پرنیا بی خواهر شدیم رفت...

قلبم از کار ایستاد. گوشو پرت کردم و دویدم سمت اتاق و لباس پوشیدم و برگشتم و سویچ

ماشین بابا رو گرفتم که دیدم مامانم با چشمای گریون دنبالمه: تو کجا؟!

_ مگه میزارم تو با این حالت تنهایی بری!

هیچی نگفتم. سوار ماشین شدم که یادم اومد من اصلاً نداشتم شیدا حرف بزنه اما تا دنبال گوشیم بگردم مادر

گفت: بیمارستان بهشتیه...!

قدرشناسانه نگاهش کردم و با پشت دست اشکهامو پاک کردم و راه افتادم اما مگه این چشمه خشک هم

میشه؟!... تمام طول راه بارید و بارید و مادر منو نگاه کرد و آه کشید!

به بیمارستان رسیدیم و من اصلاً متوجه نشدم کجا و چطوری پارک کردم. منی که تو پارک کردن سواری هم

مشکل داشتم، سانتافه بابا رو چجوری پارک کردم؟!...

دویدم تو اورژانس و مادر جون و پدر جون و بهنام و شیدا رو دیدم که با چشمهای گریون ایستاده بودند.

خدایا باچه رویی برم جلو؟!... همونجا ایستاده بودم و مردد که چه جوری برم پیششون که مادر جون منو دید و

صدام کرد: پرنیا عزیزم! اومدی؟

و کنترلشو از دست داد که بهنام از پشت گرفتش و منم با گریه دویدم سمتش و مثل همیشه همو محکم بغل

کردیم و من با صدای بلند زار زدم!

خودکشی؟!... اونم ندا؟!... با اونهمه ترس از خدا؟!... کی باورش میشه؟!...

پشت در اتاق آی سیو ایستادیم و دست به دعا!

چون فک و فامیل دکتر پیمان فرحزاد بودیم اجازه دادن که تو بخش بمونیم!... خودشو ندیدم اما من که رفته بودم تا دستشویی و برگردم اومد با مامان احوالپرسی کرد و رفت!

مامان میگفت چشمش یه کاسه خون بود و فس فس میکرد و این یعنی اینکه واس خاطر خواهرش گریه کرده بود...!

اونقدر دلشوره ندارو داشتم که دیدن پیمان پیشش هیچی نبود...!

دکترش که از اتاق بیرون اومد همه دورش جمع شدیم و بهنام پرسید: دکتر حالش چطوره؟...!

دکتر متأسف سر تکون داد و گفت: خیلی آسیب دیده، برادرش کجاست؟!

شیدا زار زد: تورو خدا فقط بگین زنده میمونه؟...!

دکتر لبخند تلخی زد و گفت: آره زنده میمونه اما صد بار میمیره و زنده میشه...!

و همه ی ما بی صدا اشک میریختیم. خدایا!... من باچه رویی پیششون ایستادم؟!... چرا اینها به من چیزی

نمیکن؟!... چرا داد نمیزنن؟!... بیداد نمی کنن؟!... از اینجا بیرون نمیکنن؟!...!

احساس میکنم نمیتونم سرپا واستم! دست به دیوار میزنم و به سمت نیمکت میروم و سرمو رو دسته اش میزارم و با صدای بلند های های گریه میکنم...!

کاشکی من بجای اون بودم و اینها الان دلواپس من بودند. حداقل این عذاب وجدانو نداشتم....!

شب شده بود و ما همچنان پشت در آی سی یو نشسته بودیم...!

پیمان بیمارستان خودش بود و هنوز نتونسته بود بیاد. بهنام پدرجون و مادر من و شیدا رو برد خونه و من و مادرجون اونجا مونده بودیم!

من اصرار داشتم مادرجون بره و اون اصرار داشت من برم!... آی سی یو احتیاجی به همراه نداشت اما گفته بودن که باید یکی بمونه و من و مادرجون همزمان داو طلب شدیم.

ندا از کما در نیومده بود و ما همچنان دست به دعا بودیم!

میون خواب و بیداری بودم که صدای پاشنیدم.

چشمامو باز کردم و چهاردونگ حواسمو دادم به پرستاری که داشت به اتاق میرفت و همونطور بمن گفت: مزده بده که بهوش اومد...!

از جام پریدم و بسمت اتاق دویدم. مادر جون برای نماز صبح رفته بود.

خدارو شکر بالاخره ندا بهوش اومد و قرار شد برای صبح به بخش منتقل بشه!

همه الان برای نماز صبح بیدارن. گوشو برداشتم و به پدر جون و شیدا و مادرم زنگ زد و وقتی در آسانسور باز شد و مادر جون پاشو گذاشت بیرون، با گریه دویدم سمتش که بیچاره از ترس سخته نکرد حرف بود...!

مادر جون منو برای استراحت به نماز خونه فرستاد و خودش پشت در نشست...!

منم به نماز خونه نرسیده خوابم برد!... اما سه چهار ساعت نخوابیدم و ساعت هشت به بخش رفتم.

ندا خوابیده بود و مادر جون بالای سرش نشسته بود. خم شدم و پیشونیشو بوسیدم.

همینکه سر بلند کردم خشکم زد چون پیمان و پرستو رو جلوی در در کنار هم دیدم.

پیمان فقط برای چند ثانیه نگاهم کرد و فوری اخمهاشو توهم کرد و نگاهشو دزدید و به سمت مادر جون اومد و حتی جواب سلام منو هم زیر زبونی داد.

اما پرستو با پوزخندی مستقیم به سمت من آمد: سلام تو هم اینجایی؟!

متعجب جوابشو دادم: سلام!... بله منم اینجا، چطور؟!

_ آخه پیمان اصرار داشت من پیام پیشش بمونم!

به سمت پیمان برگشتم که با اخمهای در هم رفته مشغول معاینه ندا بود!

ابروهام ناخودآگاه در هم شد و دست به سینه زدم.

و بر و بر به پیمان نگاه کردم اما انگار قصد نگاه کردن به منو نداشت...!

آهی کشیدم و خطاب به مادر چون گفتم: مادر چون مَث اینکه من مزاحمم. پس دیگه رفع زحمت میکنم!

مادر چون با تعجب اول به پیمان و بعد بمن نگاه کرد: چرا مادر؟!...

پیمان بدون اینکه حتی یه نگاه بمن کنه، گفت: مادر دیروز تابحال هم شما خسته شدین وهم ایشون. باهم میرین خونه و منو پرستو خانوم اینجا میمونیم!

اگه اون لحظه بمن کارد میزدی خون در نمیومد ازم!

انقدر که کفری شده بودم...!

اما مادر چون خیالمو راحت کرد: نه مادر ما نمیریم. شما تشریف ببرین! شبکار بودین خسته این اما پرنیام باید بمونه! ندا تو آی سیو مدام اسم پرنیارو میاورد!

او هو ممممم! خوردی؟!..یر به یر!... دلم خنک شد!

اما دیگه حوصله ای برام نمونده بود و واقعاً دلم میخواست از اون محیط خفه کننده دور شم...!

از این پیمان جدید که از لحظه ورودش حتی یه دقیقه هم بهم نگاه نکرده بود!... از این پرستوی چموش که مثل یه مار خوش خط و خال افتاده بود بجون زندگیم و روش چمبره زده بود!

دکتر ندا اومده بود برای ویزیت. حالت تهوع امونمو بریده بود!... بدون اینکه به کسی بگم از اتاق اومدم بیرون و به سمت دستشویی رفتم و یه آب به دست و صورتم زدم...!

از دستشویی بیرون رفتم و رفتم تو حیاط و روی نیمکت نشستم. سرمو به میله هاش تکیه دادم و چشمامو بستم و اصلاً متوجه نشدم کی خوابم برد!

با صدای پیمان از خواب پریدم که دست رو بازوم گذاشته بود و منو به سمت خودش میکشوند و یه کاپشنی رو به سمت مخالف خودش گرفته بود و همونطور که حرص میخورد، تشکر میکرد: ممنون آقا زحمت

کشیدین! لطف کردین!... مرسی...!

ویه صدای قشنگ مثل خودش جوابشو داد: کاری نکردم انسانیت این بود...!

گیج و منگک به سمت صدا برگشتم: اولالا!... این دیگه کی بود که با لبخند قشنگش بمن نگاه کرد و گفت: سلام خانوم جوان!... یادتون باشه نیمکت جای خوابیدن نیست...!

بازوم بیشتر فشرده شد و کامل تو آغوش پیمان فرو رفتم که برای یارو توضیح میداد: بله درسته اما خانومم تا صبح بالا سر خواهرم بود و حال خودشم اصلاً خوب نبود!

و بعد درحالیکه با نگرانی صورتمو این سمت و اون سمت میکرد، گفت: رنگ و روتم زرد شده! بریم بریم که بیرمت خونه...!

و دوباره بسمت اون آقا برگشت: به هر حال از لطفتون بی نهایت سپاسگزارم! و خدا حافظ!

و همونطور که منو تو بغلش داشت بسمت بیمارستان رفت.

صبر کردم تا از آقاهه دور شیم و بعد تنه ای بهش زدم و ازش جدا شدم و در برابر نگاه متعجبش اخم کردم و گفتم: پرستو خانوم میبینه تکدر خاطر پیدا میکنه...!

پوزخندی زد و حرصی گفت: جاش بود که همونجا که مرده با نیش باز بهت زل زده بود دندوناتو تو دهنه خرد کنم تا الان بهم تیکه نندازی!

_رفتار و کردار من بتو ربطی نداره...!

دندوناشو رو هم میسایید و میگفت: تا وقتی که اسمت تو شناسنامه منه، بدون اجازه من آب هم نمیخوری! گوش بگیر بین چی میگم!... بدون اجازه من تا مطب دکتر هم نمیری! حتی زمانی که من نیستم و تو خونه مادرتی!... فهمیدی؟!!

چنان با حرص گفت که واقعاً ترسیدم و فقط سر تکون دادم!

_پس برای ورود و خروجت ازین بیعد اجازه میگیری، اینو خوب متوجه شدی؟!...!

اخمهامو در هم کردم و گفتم: همون یه بار توضیح هم کافی بود!

و بی توجه به او به سمت اتاق ندا رفتم که گویا منتظر روانشناس بودند.

ندا بیدار شده بود و با دیدن من اشک تو چشماش جمع شد و دستاشو سمتم دراز کرد و من به سمتش دویدم و باگریه همو بغل کردیم!

با بیخشید دکتر من و ندا از هم جدا شدیم و من سرمو پایین انداختم و خودمو کنار کشیدم.

دکتر گفت: سلام! من دکتر بردیا هستم...!

صدا قشنگ؟!!!!!!!!

سرمو بالا آوردم که دیدم اون هم به من نگاه میکنه و به نشانه آشنایی سر تکون داد و لبخند زد و ادامه داد: دکتر شما و شما باید ندا خانوم باشی، درسته؟!!

من از سر ترس به سمت پیمان برگشتم. اگه بگم خون خونش را میخورد، دروغ نگفتم!

فوری به سمتم اومد و دستمو کشید به سمت خودشو و دوباره بغلم کرد تقریباً...!

اوففففف!... دفعه ی پیش انقدر خواب آلود بودم که نفهمیدم اما چقدر دلم واس این عطر تنش و گرمای بدنش تنگ شده بود!... ناخود آگاه سرمو رو سینه اش گذاشتم و عطر محبوبمو نفس کشیدم...!

دکتر بردیا دمت گرم...!

پیمان نامردی نکرد و دستشو دور کمرم حلقه زد و یواشکی پیشونیمو نرم بوسید...!

خخخخخخ دو تاییمون منتظر تلنگر بودیم و هی واس هم کری میخوندیم!

بردیا خطاب به ندا گفت: من میخوام باهات تنها بمونم اما تو دوست داری کی اینجا بمونه؟!!

ندا بیچاره از خجالت سرخ شد و با تته پته گفت: پرنیا...!

آخخخخخ!... پیمان وحشی با این حرف ندا پهلو مو چنان فشار داد که لب به دندان گزیدم و ازش جدا شدم. اما پیمان دستمو محکم نگه داشته بود.

با بدجنسی دستمو کشیدم و به سمت ندا رفتم و بقیه از جمله پیمان آروم بیرون رفتن...!

ای خدا شکرت!... خوب جزوندیش!... تو دلم عروسی شده بود...!

دکتر بردیا به من اشاره کرد که کنارش روی تخت بشینم و خودش خطاب به ندا گفت: خوب حالا تعریف کن...!

ندا متعجب گفت: چیو؟!

دکتر چشمکی بمن زد و روبه ندا گفت: از چشم وابروی یاررررر!

و خودش و خودم هرهر خندیدیم. اما ندا سربزیر انداخت و مثل لبو سرخ شد و گفت: یاری در کار نبود!

دکتر بردیا به نگاه به قیافه درهم و گرفته من کرد و روبه ندا گفت: پس جریانو کامل برام تعریف کن...!

وندا آهی کشید و گفت: خوشی زیاد دلمو زده بود...!

من ناراحت گفتم: ندا؟!!!!

و ندا سربزیر جواب داد: جانم؟!

بخاطر مظلومیتش دلم آتیش گرفت. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: اجازه میدی من بگم؟!

سری بعنوان تایید فرود آورد و من روبه دکتر توضیح دادم: من و برادر ایشون طبق به خواستگاری کاملاً معمولی با هم نامزد شدیم و بعدش من متوجه شدم که ایشون خیلی وقته مهر برادر منو به دل گرفته، البته ناگفته نمونه که داداشم به خواننده اس.

دکتر فضول فوری پرسید: کیه؟

_رسا نامی!

_اوه اوه! اونو که منم عاشقشم! خب؟!... بعدش؟!

_هیچی ماهم به داداشمون گفتیم وقت زن گرفتنته، کسی زیر سر داری؟ اونم نه گذاشت نه برداشت گفت این

خانوم...!

اوه!... پس واقعاً از خوشی زیاد بود؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی به دکتر کردم: نخیر! آقای منو که دیدین؟!... برادر ایشون وقتی فهمیدن خون پپا کردن که داداش من لیاقت خواهر ایشونو نداره!

دکتر بردیا از لحن حرصی من هرهر میخندید!

منم به تریج قیام برخورد، گفتم یا به داداش من زن میدین یا زنتونو ازتون پس میگیرم!...

و با دست به ندا اشاره کردم و ادامه دادم: که نزدیک بود هم منو بیشوهر کنه هم داداشمو بی زن...! به اینجا که رسیدم همه زدیم زیر خنده که یه دفعه در با شدت باز شد و چهره برزخی پیمان اومد جلو و گفت: ببخشید دکتر من باید برم و خانوممو هم ببرم!

والاع من ترسیدم و زود از تخت پایین اومدم اما دکتر بردیا خیلی ریلکس جوابشو داد: اما باید طبق روند خانومتون اینجا باشن. منم بعد ازینجا میخوام برم. آدرس بدین میارمشون!

اوه اوه!... چه دکتر با ابهت و نترسی!... اما پیمان گفت: شما امروز با بیمارتون صحبت کنین بعداً با همراهیانسون صحبت میکنین!

وبا چشم نشون داد که منتظر منه، من هم فوری بسمتش رفتم و همزمان به دکتر گفتم: همینهاش مربوط بمن بود و بقیه اشو از خودش بیرسین!

ودست پیمان رو که دراز کرده بود گرفتم و بعد از خداحافظی سرسری اومدیم بیرون و از پرستو و مادر جون خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم.

به محض بیرون اومدن دستمو از دست پیمان بیرون کشیدم و گفتم: خب بابت فیلمی که جلوی مردم درآوردی ممنون! اما من خودم ماشین دارم!

-بیا بریم میرسونمت! ادیشب تا صبح نخوابیدی خسته ای! جرأت نیست! منم حوصله سوال و جواب پس دادنو ندارم! بر میگردد و ماشینتو برات میارم!

_لازم نیس! خودمم غروب بر میگردد!

_لازم نیست دیگه بیای خودمون هستیم!

و دستمو گرفت و تقریباً محترمانه پرتم کرد تو ماشین!

منم با غیض نشستیم و لام تا کام حرفی نزدیم!

هنوز ده دقیقه از حرکتمون نگذشته بود که با حرص روی فرمون کوبید و گفت: با دکتره خوب حرف میزدی حالا چرا انقدر ساکت شدی؟!!

مودب!!!!...اگه من بودم میگفتم حالا واس من لالمونی گرفتی؟!...!

_خوب باد کتره نقاط مشترک داشتم! با تو چی دارم؟!!

چشمانش رو از هم درید و گفت: مثل اینکه یادت رفته صبحی بهت چی گفتم؟!...!

آره یادم رفته بود اما خودمو نباختم و گفتم: اوامدو اسمت تا آخر عمرم تو شناسنامه ام باشه، اونوقت من چکار کنم؟!!

پوزخندی زد و گفت: داری منت کشی میکنی؟!!

منم مثل خودش پوزخند زدم: فک کن آره!

جدی شد و بسمتم برگشت: در اینصورت باید بگم منت کشی ات قبول نیست!

منم خیلی ریلکس جوابشو دادم: در اینصورت باید بگم چرا؟! اما نمیگم! عوضش میگم به درک!... تو اشتباه کردی پس تو باید عذرخواهی کنی...!

باز پوزخند زد. اما من با اخم برومو برگردوندم.

_پس قصد عذرخواهی نداری؟!!

پیمان بود که پرسید .

من هم جوایشو دارم: اگه داشته باشم فرقی هم داره؟!!

_ شاید داشته باشه!

_ آره دارم! (نداشتم! فقط میخواستم ثابتش کنم)

_ خوب منم بخشیدمت!... میریم خونه ما!

هنگ کردم!... این نبود تازه گفت منت کشی فایده نداره؟!!

_ میریم خونه ی ما و تازمانی که عروسی نکردیم پاتو بدون من بیرون نمیزاری! حتی خونه مادرت! تازه بعد از

ازدواج هم با حاجیت میای و میری! با مادر و پدرهم صحبت میکنیم تا یکی دوماه دیگه عروسی میگیریم!

اخمهام تو هم شد. این چی میگفت؟!... مگه فاحشه گیر آورده بود؟!...

_ پیمان تو حالت خوبه؟!!

_ ممنون سلام میرسونه...!

_ نه نیستی که اگه بودی این مهملاتو نمیگفتی...! منو بیر خونمون و تا زمانیکه به توضیح مختصر واس کارای

اون روزت ندادی دنبال زنت نباش! واس من هم شوهر بازی درنیار!... من به این پیمان جواب مثبت

ندادم!... هر وقت اون پیمانه اومد بالای سرم! منتشم میکشم و در عرض دوروز میریم سرخونه زندگیمون!... اما

تا اون موقع مارا بخیر و شماهم به سلامت...!

_ اون پیمانه اومد خونتون کسی به ناموش نظر نداشت!

_ اتفاقاً شیدا میگفت ناموستون از اول به ناموس ما نظر داشت منتها دستش به گوشت نرسیده بود....!

نمیدونم از گوشت!!!! چه منظوری برداشت کرد که دستشو برد بالا و فریاد زد: ببند دهنتو...!

اما دستشو همون بالا مشت کرد و کوبوند تو فرمون!

واز لابلای دندونهای کلید شده گفت: اسم خواهر منوبه اون بی...

فریاد زدم: تمومش کن!!!!

وبعد نالیدم: باز تحقیرهاش شروع شد. آخه برادر بیچاره من چه هیزم تری بهت فروخته؟! بابا شما گفتین نه ما هم

بهتون احترام گذاشتیم گفتیم خوب! اینهمه توهین و تحقیر چیه؟!...

پیمان دندوناشو روهم فشرد. زد کنار و از ماشین پیاده شد.

چند دقیقه به در تکیه داد و دوباره برگشت سوار ماشین شد.

اینبار ساکت بود و حرف نمیزد.

من هم لال شده بودم و با چشمهایی که قطره اشک توش برق میزد به خیابون خیره بودم!

رسیدیم خونه. مقداری مکث کردم و بعد برگشتم سمتش: رسم ادبه که دعوت کنم بالا...!

اصلاً نگاهم نکرد و فقط گفت: میرم بیمارستان و ماشینتو میارم.

مثل خودش سرد جواب دادم: لزومی نداره با مامان میایم اونجا...!

اینبار برگشت به سمتم: دوست ندارم اونجا بینمت!

چشمهامو از هم دریدم: به درك!... منم نمیام تورو بینم...!

پوزخندی زد و سرشو برگردوند: میدونم! اما من منظورم این نبود!... برو! برو! نذار حرمتها مون از بین بره!

چشمام بارونی شد و با حرص پیاده شدم و درو بهم کوبیدم و بدون اینکه پشت سرمو بینم رفتم داخل! و پشت

در نشستم!

آی ی ی! تازه فهمیدم!... واس خاطر اون دکتره میگفت نیا بیمارستان!... آخ که چه اشتباهی کردم...!

مادر درو وا کرد و گفت: پرنیا چرا روزمین نشستی؟!

از جام بلند شدم! خوشبختانه چشمای بارونیمو ندید. رفتم داخل و گفتم: خبر داری که ندا بهوش اومد؟!

_آره پیمان زنگ زد و خبرم کرد!...مادر آخر پیمانودیدی؟!

_اوهوم!

_خب؟!

_هیچی ماما! جز سلام وعلیک هیچی نگفتم!

مادر بفکر فرو رفت و همونطور گفت: اما منو که دید بغلم کرد و سرمو بوسید و کلی اظهار دلتنگی که بیمارستان براش شیفت شب گذاشتن و اون نمیتونه بیاد! پر نیا چیزی که بیبتون پیش نیومد؟ انگار میخواد تورو تنبیه کنه!

ابرو درهم کردم: ماما! اون با ازدواج رسا مخالفه و منم با کار اون. ازین مهمتر؟!

_ای کاش تو دخالت نمیکردی!

از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق خواب و گفتم: میخوام برم بخوابم خسته ام!

و نگفتم که من اصلاً دخالت نکردم و اون خودش منو متهم کرد به دسیسه چیدن!

نگفتم که پیمان جلوی خانواده اش منو سکه به پول کرد!

نگفتم که همه چوبها رو به پای من نوشت و تنبیه ام کرد!

که اگر میگفتم پیمان پیش خانواده ام خرد میشد

همونطور که من شدم!

پیش خانواده ام بی ارزش میشد همونطور که منو بی ارزش کرد!

نگفتم و همه حرفها رو بجون خریدم! چون پیمان و دوست داشتم و زندگیمو میخواستم!

سرم به بالش نرسیده خوابم برد و غروب شده بود که از خواب بیدار شدم.

مادر سویچ ماشین بابا رو داد و گفت پیمان آورده سر اومد بالا و منو دید زد و رفت!... نامرد!...

بادست پس میزنه با پا پیش میکشه...!

دوباره حاضرشدم و رفتم بیمارستان. همینکه در اتاقو وا کردم پرستو رو دیدم که میخنده و روبروشم پیمان ایستاده بود و لبخند به لب داشت. فقط بلده برای من اخم کنه!... دارم اعتمادمو از دست میدم!

ابروهامو تو هم کردم و سلام گفتم.

انگار فقط ندا از دیدنم خوشحال شد و دستاشو برام باز کرد. منم محکم بغلش کردم. واقعاً مثل خواهر نداشته ام مثل سحر دوستش داشتم!

پیمان خطاب به پرستو گفت: بیا بریم میرسونمت!

و بعد به ندا گفت: کاری با ما نداری؟!!

به تندی نگاهش کردم اما اون اصلاً به من نگاه هم نکرد!

رومو ازش گرفتم و به ندا لبخند زدم. و اونا هم بعد خدا حافظی رفتند.

بعد رفتشون ندا دستمو گرفت و گفت: پری...!

...جون پری؟!...

...پیمان این چن روز از نبودت دیوانه شده بود! مطمئن باش اگه پرستو آخرین دختر روی کره زمین باشه هم

پیمان بهش نظر نداره...!

پوزخندی زدم و دستشو فشردم: باشه قبول...!

اخمی کرد و لب باز کرد که چیزی بگه که صدای بردیابه گوشمون رسید: به به پرنیا خانوووم!

تو چارچوب در ایستاده بود... سلام دکتر...!

...بیا بریم دفترم باید راه و روش شوهر داریو بهت یاد بدم!

و به نگاه متعجب من چشمکی زد.

از اتاق بیرون امدم و با هم به سمت حیاط رفتیم و دکتر بردیا توضیح داد: ببینید خانوم فرحزاد! حال خواهرشوهرتون اصلاً خوب نیست و ممکنه که به افسردگی حاد هم بکشه! برادرش رو راضی کنین که با ازدواج برادرتون و این خانوم موافقت کنن و گرنه نوددرصد خودکشیهای دوم زنده نمیمنن!

دست و دلم لرزید و به تته پته افتادم: خب... خب... اینارو چرا بمن میگین؟!... به برادرش میگفتین؟!!

چشمهای دکتر گرد شد: ندا میگفت پیمان دیوانه واردوستون داره...!

_اون مال زمانی بود که برادرم از ندا خواستگاری نکرده بود! بعد اون رابطه ما خراب شد!

_پس امروز...

ساکت شد و با تعجب بمن خیره شد: همه اش فیلم بود؟

پوزخندی زدم: همه اش!

با انگشت سرشو خاروند: شما میگین من بگم؟...!

_نه!... با پدرش صحبت کنین! شاید ایشون بتونه کاری بکنه و گرنه از شمام کاری بر نیماه .

دکتر بردیا سری تکان داد و گفت: والاع من خودمم از اونهمه ابهت آقات میترسیدم که بشما سپردم. بهتر! شاید پدرش از خودش بهتر باشه!

خندیدم و سر تکون دادم. دکتر انقدر بدجنس نوبره!

داشتیم برمیگشتیم به سالن و بردیا هم یه جوک بانمک تعریف میکرد که قیافه برج زهرمار پیمان پدیدار شد.

بردیا آروم گفت: اوه اوه صاحبش اومد...!

و بعد بلند و از روی عمد گفت: خوب پرنیا جان من برم! امری نیست؟!!

و باز هم به چشمان متعجب من شیطون چشمک زد.

همزمان با رسیدن پیمان خداحافظی کرد و رفت.

پیمان با حرص به رفتنش خیره شد و بعد بمن گفت: اومدی همراه مریض باشی؟!!

خواستم بگم بتوجه اما یاد تهدید صبحش افتادم.

پس درحالیکه از کنارش رد میشدم، گفتم: پرستو رو زود رسوندی!... خانوم نترسید با اونهمه سرعت؟!!

بازمو گرفت و گفت: تو رو هم میبرم میسونم که عقده نداشته باشی. برو حاضر شو!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: من مثل اون پرستو خانومتون چادر چاقجور ندارم که عقده دیده شدن داشته باشم! همینطوریشم تو چشمم!

هیسننن!... باز این چه حرفی بود گفتم؟!...

دست پیمان مشت شد و بازمو گرفت و به سمت حیاط منو کشوند و وقتی به تاریکی حیاط رسیدیم چونمو تو دستش گرفت: پرنیا چرا هشدارهای منو نادیده میگیری؟!... من صبح بهت چی گفتم؟!...

دستشو پس زدم و گفتم: دفعه دیگه دست بهم زدی، نزدی! اینجا که کسی نیست تا براش فیلم بازی کنی! پس دیگه بمن دست نمیزنی!

با تمسخر نگاهم کرد: باریک الله!... چیزای جدید یاد گرفتی!

منم با حرص توپیدم بهش: چیزای جدید یاد نمیگیرم! میبینم! میبینم که به پشه نر میاد سمتم چطور وحشی میشی اما خودت پرستو رو میبری میاری! شدی سرویس ایاب و ذهابش! منتها تبصرتون اینبار چیه رو نمیدونم. آهان فهمیدم (صدامو کلفت کردم) تا زمانیکه بیمار یکی از عزیزانتون باشه اشکال نداره یکی رو همراه داشته باشین واس درد و دل و مرهم زخم!

پیمان لبخندی زد و گفت: خیلی نامردی! منو اینطوری شناختی؟!!

_من پیمانو میشناختم که مال روز دعوا مون بود! این پیمان یه پیمان دیگه اس که هرکاری ازش برمیاد!

لبخندشو تکرار کرد: حتی خیانت بتو؟!!

منم مسخره وار جواب دادم: خیانت نیست! تبصره ماده است!

منظورت اینه که من برای کثافتکاریهام تبصره ماده میزنم؟!

دست به سینه زدم: اوهوم!

دستم گرفت و کشید به سمت خودش و فکمو با دستش بالا آورد و تو چشمام خیره شد و گفت: کاشکی اینقدر دوست نداشتم که احساس کنم با شکستن دلت دل خودمم خون میشه. اونوقت بهت نشون میدادم کسی که عشق منو به سخره بگیره جزاش چیه؟!... تو حتی لیاقت اینو هم نداری که واسه ات توضیح بدن آگه امروز منت پرستور و کشیدم آوردمش بخاطر این بود که تو زیادی خسته نشی و براش آژانس گرفتم که تو خاطرت مکدر نشه! حالا که فکرشو میکنم میبینم که من هم عاشق این دختر نیستم. تو همون دختر دوست داشتنی من نیستی! تو پرنیای سابق نیستی!

زدم زیر دستش و فریاد زدم: آره پرنیا مرد...! همون موقعی مرد که تو پیش خونوادت خردش کردی! سکه ی یه پولش کردی!... پرنیا رو تو کشتی! تو...!

منتظر بودم ناراحت شه اما چشمه‌هاش یخ شد و سرد گفت: خیلی مونده تا دلیل کارامو بفهمی! اما تا اون موقع دلیل از من نخواه! شاید وقتی خودت فهمیدی پشیمون شی از اینهمه عکس العملت!
و بعد راهشو گرفت و رفت.

منم اشکهامو پاک کردم و با اعصابی داغون برگشتم تو اتاق!

بردیا راست میگفت. ندا اصلاً حالت طبیعی نداشت مدام لبخند رو لبش بود و بمن نگاه میکرد اما تا ازش غافل میشدم به دیوار خیره میشد و آه میکشید.

آب خوردنو بهانه کردم و رفتم از پرستار شماره بردیا رو گرفتم و بهش زنگ زدم، اما جواب نداد.

یه دفعه یادم اومد چهههه دکتربهههه!!!!

پیام دادم: سلام دکتر پرنیام زود جواب بدین!

هنوز کامل سند نشه بود که زنگ زد: الو پرنیا!_

_سلام!

_از اون دنیا میزنگی؟!

_نه! برای چی؟!

_والاع شوهرت مارو نخورد کلی بود!

لبخندی زدم و گفتم: دکتر اونو ولش کن! این دختره منو میترسونه! شماره پدرجونو میدم زنگ بزنی و ازش بخواین بیاد دیدنتون! ایشون از ندا ناراحته و بیمارستان نمیداد!

_فکر خوبی! باشه. شمارشو بده! این خط هم مال خودته؟

_بله، چطور؟!

_اگه کمک خواستم میتونم روت حساب کنم؟!

_صد البته!

_خوب فعلاً بای!

_خدا حافظ!

و گوشیه قطع کردم. از ترس حرف دکتر تا صبح بالای سرش کشیک دادم و صبح وقتی مادرجون و پیمان آمدند، من درحال بیهوش شدن بودم!

پیمان ندا رو به مادر سپرد و خودش با من همراه شد. اونقدر خواب آلود بودم که حوصله کل کل و تعارف نداشتم و بمحض اینکه سوار شدم، صندلی رو خوابوندم و خودم خوابیدم.

خواب بودم اما گرمی آغوش پیمان رو خوب میشناختم.

خودم نخواستم به هیچی فکر کنم و خودمو به آغوشش فشردم و بوسه های بی پایان پیمان باز منو به هپروت برد. نمیدونم خستگی شب بود یا آغوش دل انگیز پیمان که بهترین خواب این دو هفته رو کردم!

اما هرچی خوابم آرامبخش بود، بیدار شدنم به فاجعه شبیه بود!

یکی بازو هامو گرفته بود و مثل زلزله هشت ریشتری منو میلرزوند....!

یهو با دادی که زد سه متر از جام پریدم! باز پیمان بود که داد میزد! همه چی صحنه آهسته بود. دهن پیمان تکون

میخورد! من رو تخت خونه پیمان اینابودم و گیج به دهنش خیره شده بودم که تازه داشت کلماتش واضح

میشد: تو گفتی نه؟!...!

خواب آلود و گیج گفتم: چیو؟!!

به اون دکتر نامرد!

دوباره: چیو؟!!

تو به اون دکتر نفهم سپردی که این خزعبلاتو تحویل من بده...!

شاخک هام حرکت کرد و رادار هام راه افتاد. چی شد؟!!

اخم هام رفت تو هم!... این چی میگه؟!...!

برای سومین بار پرسیدم: چی؟!!

و فریاد پیمان بلند شد: تو اون خزعبلاتو تحویلش دادی که مارو بترسونه!... همش کار خودته...!

شیطونه میگه اگه میتونستی بزنی تو گوشش که یکی از تو بخوره یکی از دیوار خوب بوده، اما اگه یکی تو

بزنی ده تا میخوری، پس حالا که نمیتونی پاشو قهر کن برو!

شیطونم شیطونهای قدیم!.. اینکه منو به راه راست مستفیظ کرد...!

با عصبانیت از جام بلند شدم و ماتمو تنم کردم و در حالیکه شالمو سر میکردم، گفتم: بحث کردن با تو بی

فایده است! (و تقریباً فریاد زدم) بابا ما اصلاً زن نخواستیم! بیخیال ما شو!

و کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم!

کسی تو خونه نبود!...داشتم از خونه بیرون میومدم که صدای فریاد پیمانو شنیدم: فکر خواهر منو از سر به در کنین که اگه به گور بسپرمش دست شما نمیدم!

درو بهم کوییدم و بیرون آمدم.راستی راستی دیوانه شد!

آژانس گرفتم و رفتم خونه!

ندا همونروز مرخص شد وبه محض اومدن به من زنگ زدند که برم و پیشش بمونم!

اما من قبول نکردم و فقط مواقعی که پیمان شیفت بود به منزلشون میرفتم.

رسا هم از مسافرت برگشت و با شنیدن این اتفاق خیلی ناراحت شد.

ده روز از مرخص شدن ندا میگذشت و تو این مدت من و پیمان اصلاً همو نمیدیدیم.ندا نمیخواست نشون بده

ولی طبق گفته های دکتر بردیا علائم افسردگی رو داشت و این منو خیلی نگران میکرد ولی از ترس پیمان

جرات بروز دادنو نداشتم.

شیدا هم چون مشکوک به بارداری بود،نمیشد پیشش حرفی زد.

پیش مادرجون هم که نمیشد گفت فوری غش و ضعف میکرد.

حیرون و درمانده روی مبل نشسته و تو فکر بودم که زنگ تلفن همراهم بلند شد.

شماره ی پدرجون رو که دیدم،قلبم به تپش افتاد و فوری جواب دادم:الو سلام!

_سلام دخترم!خوبی؟! (صداش آرامشی داشت که نا خودآگاه آروم شدم)

_ممنون!شما خوبین؟

_ما هم خوبیم!پدر و مادر چطورن؟!

_اونام خوبن و سلام میرسونن!

_منزلن؟!

_نه، رفتن خونه عموم. کارشون داشتن؟!!

_نه با خودت کار دارم!

_من در خدمتم!

(مکثی کرد و گفت) ندا داره مارو میترسونه!

آهی کشیدم! پس ایناهم متوجه شدند!

_من با پیمان صحبت کردم. با اینکه اصلاً رضا نیست اما بخاطر دل ندا کوتاه اومده!

لبخندی رو لبم نشست و پدر جون ادامه داد: شما از طرف خونواده ما نایب ما میشی؟!!

با خوشحالی گفتم: ممنون پدرجون که قبولم کردین!

و بوسه ای رو گوشی گذاشتم که صدای خنده ی آروم پدرجون اومد و بعد از اظهار لطف فراوون قطع کرد!

فوری زنگ زدم به مادر و خاله و رسا!...و در کمال تعجب همه اینبار خوشحال شدند؛ شاید بخاطر ندا بود.

به هر حال دوباره زنگ زدم خونه پدرجون و قول و قرار روز پنج شنبه رو گذاشتم.

پنج شنبه هم شد و ما به همراه خاله اینها برای انجام مراسم خواستگاری به منزل فرحزاد رفتیم.

پیمان باز هم خونه نبود و بیمارستان شیفت داشت.

از روی عمد نمونه بود!...اما مهم نبود.

رسا آروم زیر گوشم گفت: کدومشونه؟!!

با تعجب به سمتش برگشتم و تازه متوجه منظورش شدم...!

بیچاره حق داشت. سه تا چادر بسر که همقدو هم هیکل هم بودند و روشون هم گرفته بودند.

_میخوام بدونم به کدومشون باید لبخند بزنم؟!!

با خنده گفتم: اولی از سمت آشپزخونه!

ابرو بالا داد و به سمت ندا برگشت که از خجالت سربزیر انداخته بود: مطمئنی؟!

_آره بابا! مگه مٹ تو خنگم!

_پوففففف! شش ماه طول میکشه اینارو از هم تشخیص بدم!

با بدجنسی زیر گوشش گفتم؛ د نه دیگه! محرم که شدین چادرشو وا میده...!

و به نگاه عاقل اندر سفیه رسا لبخندی دندون نما زدم.

بعد از شام قرار شد که ندا و رسا با هم حرف بزنند.

تو این مدت من و سحر هم به اتاق پیمان رفتیم و من روی تخت عشقم دراز کشیدم و بوی تنشو از روی تخت

استشمام کردم. اوففففف! چقدر دلم واس بغل کردنش تنگ شده بود!

سحر هم کنارم دراز کشید: پری....!

_پری و زهر مار! درست اسممو صدا بزن!

_خاک تو سرت! این سیاستو واس خانواده شوهرت بیا! میگم این آفاتم کم کینه ای نیستا!!!

آهی کشیدم: کینه ای نیست اما یه چیزی داره اذیتش میکنه! یه چیزی که نمیتونه به زبون بیاره! ای کاش بزبون

میاورد هرچقدر بد هم باشه حداقل موضع هامون مشخص میشه....!

_مردها همشون همین!...جایی که باید حرف بزنن لال میشن اونجا که نباید حرف بزنن مفسر میشن همیشه از بالا

منبر درشون آورد...!

خندیدم و بالشت رو روسرش کوبوندم: آخه ترشیده تواز کجات این اطلاعاتو در میاری...!

بالشت رو به سمت پرت کردو نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت: نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم! شوهر گیرم نیومده پدر و برادر که دارم!

وبعد نگاهی به در انداخت و گفت: پری...!

_مرگ و پری...!

_آه! گمشو توأم! تیک گرفتیا!...میگم اینا چی دارن میگن بهم؟! ازون خواهر شوهرت بعیده ها!!!!

ومن شیطون خندیدم: بریم بینیم چی میگن؟!!

لب به دندون گرفت: نههههه! تورو خدا اینجا دیگه آبروریزی نکن....!

از جام بلند شدم: تو همینجا باش تا من برم و پیام!

و در کمال پررویی رفتم و چند دقیقه پشت در واستادم و وقتی دیدم صدا در نیامد، درو وا کردم و رفتم داخل....!

هیچچیز خبری نبود!... رسا روی تخت نشسته بود و ندا هم روی مبل و سرش رفته بود تو یقه اش!

رسا با دیدن من سری بعنوان تأسف تکون داد و به ندا اشاره کرد.

با اینکه خنده ام گرفته بود، ابرو در هم کردم و گفتم: بیچه ها چیزی نمیخوانین؟!!

ندا صورت سرخ و سفیدشو بالا آورد و هر دو مونویه دید زد و تشکر کرد.

نمیدونم چرا حس کردم لبخند رسا مثل پیمان مهر بون شد و کلافه سری تکون داد.

کنار ندا نشستم و گفتم: ندا جون به رسا گفتی که میخوای به کارت ادامه بدی؟!!

رسا ابرو درهم کرد: من خودم به اندازه دو تامون پول در میارم کار احتیاج نیست!

من جای ندا جواب دادم: ندا کارشو دوست داره! اون الانشم به پولش احتیاج نداره!

رسا غرید: میشه تو آتیش بیار معرکه نشی؟!!

— ارسا جنگ اول به از صلح آخر! ندا عاشق شغلشه!

— تا زمانیکه نامزدیم مهم نیست ولی بعد ازدواج من زن خونه دار میخوام!

به ندا نگاه کردم که مثل ماست نشسته بود، زدم به پهلوش و اونم بلند گفت: آخخخخ!

رسا هم گفت: پرنیا!!!!!!

رو به ندا گفتم: شوهر بیچاره منو دو نونه قورت میدی! اونوقت الان لال شدی؟!

ندا بیچاره آب شد: واس من ...

غریدم: ندا همچین میزنم تو ...

رسا بلند شد دستمو گرفت و محترمانه پرتم کرد بیرون و گفت: ما خودمون با هم کنار میایم! شما بفرما به کارت برس!

ومن لب و لوجه ورچیدم و برگشتم تو اتاق پیمان!

سحر با دیدن من عیش کرد از خنده: موقع فالگوش وایسادن گرفتنت؟!

بالتو دوباره پرت کردم سمتش و از اتاق بیرون آمدم.

بالاخره بعد از نیم ساعت رضایت دادن و پایین آمدن و عروس خانوم هول ما همونجا جواب بله رو داد و نیش همه رو باز کرد!

قول وقرارها گذاشته شد و قرار شد مثل جشن ما دوتا مراسم گرفته بشه!

از فردا هم قرار شد بریم دنبال خرید!

به امید خدا هفته بعد پنج شنبه جشن ماست و دوشنبه جشن خانواده فرحزاد!

مامان و خاله اشون رفته بودن و ما هم داشتیم سوار ماشین میشدیم که پیمان آمد. با اینکه قلبم بیتاب دیدنش بود

اما سنگ گذاشتم رو دلم و سوار ماشین شدم!

او هم در کمال جدیت پیاده شد و به سمت ما آمد و بدون اینکه بمن نگاه هم بکنه با رسا و سحر سلام و احوالپرسی کرد و خطاب به رسا گفت: من و شما باید یه نشست با هم داشته باشیم!

سحر با لبخند برگشت به سمت من!

همان جمله ای رو که رسا به پیمان گفته بود! رسا لبخندی زد و دست روی شونه پیمان گذاشت: حتماً برادر زن!

قیافه حرصی پیمان دیدنی بود. موقع خداحافظی یه نگاه کوتاه بمن انداخت و فوری روشو برگردوند!

بچه هام توجه شدند اما چیزی بروی خودشون و من نیاوردند.

من اونشب خونه خاله موندگار شدم که فردا با بچه ها بریم خرید!

صبح دیدم ندا برام پی ام خنده گذاشته، رفتم تو پی وی اش، نوشته بود: دیشب پیمان اومد خونه خیلی دمغ بود! نیمه های شب دیدم که صدای آهنگ مورد علاقه تو میاد، رفتم تو اتاق و این فیلمو ازش گرفتم! خخخ هر چند وسطا فهمید و دورینو دستم دید و پرید سمتم که گوشو بگیره من در رفتم! بین داداشمو چه دیوانه کردی...!

فیلمو که دیدم بماند که چقدر ذوق کردم اما کلی هم خندیدم! پیمان حزب الهی من آهنگ مورد علاقه منو حفظ شده بود! آخخخ که الهی فداش بشم!

دلم واس اون چشمهای خوشگل همیشه جدی اش تنگ شده بود!

همیشه میگفت از این آهنگ بدش میاد!

حالا واس خاطر دل خودش میخوند!

با بچه ها چندروز رو پی خرید بودیم و دوشنبه صبح با ندا و سحر رفتیم آرایشگاه.

من موهامو طبق دلخواه پیمان باز ریختم روشونه هام!

یه پیراهن دوبنده کرم هم پوشیدم که یه کت نیم تنه هم روش بود که جلوی نامحرم تنم کنم!

روی هم رفته خوب شده بودم!

رسا او مد دنبال ندا و با هم رفتن و من و سحر هم باماشین بابا بدنبالشون!

سحر طبق معمول همیشه با جیغ و داد عروس و داماد رو همراهی میکرد تا به آتلیه رسیدیم.

من گفتم: خوب حالا ما بریم خونه!

— بیا بریم بینیم! اون شوهرت که بی بخار بود! ما خودمونو عشق است! ماهم میریم واس عکس!

— ول کن سحر زشته!

— بیا بریم بابا! داداشم میخواد حساب کنه. زشت چیه؟!

— منکه نمیام!

— چن وقته مشت ولگدای منو نمیخوری؟!

— برو گمشو! دک و پزمو بهم بریزی خون میکنم!

— پس پاشو! زود تند!

مجبوری بلند شدم و رفتم تو آتلیه و بعد از کلی خنده یکی دو تا عکس گرفتیم و بعد برگشتیم خونه عروس!

سحر که از جلوی در لخت شد. اما من رفتم تو اتاق پیمان. رژمو تمدید کردم و لباسمو چک کردم و کت روشو و باشال هم رنگش برداشتم و همینکه خواستم از اتاق بیام بیرون؛ در باز شد و پیمان با چشمهایی بخون نشسته وارد شد

لحظاتی بمن خیره شد و زود نگاهشو با اخم گرفت.

ای جان ن ن ن! آقامون چقدر جذاب شده!

دلم واس چهره ی کت و شلواری اش تنگ شده بود!

اما هیچی به روی خودم نیاوردم و اخم کردم و همینکه درو وا کردم، صداش رو شنیدم که از لابلای دندونهای کلید شده اش میومد: جرأت داری پاتو بزار بیرون تا قلم پاتو خرد کنم!

با تعجب برگشتم سمتش و کتمو جلوی در پوشیدم و شالمو سر کردم که پیمان به اشتباه نیفته ولی اون همینطور با اخم نگاهم میکرد.

وقتی کارم تموم شد گفتم: درست شد؟!

_چاک لباست چی؟!

چشمهام گرد شد: چی؟!

_چرا این لباسو خریدی؟!

دست به کمر زدم و با عصبانیت گفتم: میخواستی طبق دلخواهت خرید کنم خودت تشریف میاوردی!

تیز نگاهم کرد: کسی از من نخواسته بود!

_الان مگه کسی ازت خواسته؟!

از جاش بلند شد و به سمت من اومد. آب دهنمو قورت دادم.

روبروم ایستاد و به من خیره شد.

_زودی لباستو عوض میکنی! همین حالا!

چشمهام گرد شد: هان؟!

_زودی لباستو عوض میکنی!

متعجب فقط گفتم: پیمان...!

_همین که گفتم!

_پس چی پوشم...!

_درش بیار!

شالمو وا کردم. کتمو در آوردم. بغض کردم و دستمو بردم پشت زیمو باز کنم، اما دستم نرسید! پیمان درو قفل کرد. منو برگردوند وزیمو پاینکشید.

لباسو در آوردم و به سمتش برگشتم. یه کت و شلوار سفید دستش بود.

ناراحت نگاهش کردم. گرفت سمتم و گفت: اینوبپوش!

از دستش گرفتم و پوشیدم. یه بلوز کرم توری زیرش بود با یه کت و شلوار سفید!

اشکم دراومده بود اما جلوی خودمو گرفته بودم.

وقتی برگشتم، پیمان با لبخند بمن نگاه میکرد.

من اخم کرده نگاهش کردم و اون هم فوری لبخندشو جمع کرد. شالمو دوباره گذاشت سرمو و شمرده شمرده

گفت: فقط کافیه بینم از کنار من جم خوردی، چنان بلایی سرت میارم که خودت عروسی داداشو ترک کنی!

و دستمو گرفت و منو دنبال خودش تا سالن کشوند و یه صندلی خالی رو پیدا کرد و منو روش نشوند و خودش

پشت من قرار گرفت.

سحر با یه پارچه سفید سمتم اومد و داد دستم: بلندشو که عاقد اومد!

وانگار تازه متوجه لباسم شد و با چشمهای گرد شده بمن نگاه کرد.

بانگاه از پیمان اجازه گرفتم. سری بعنوان تایید تکان داد و گفت: فقط واس قند ساییدن! بعدش زودبر میگرددی!

سحر دستمو گرفت و منو کشوند و گفت: حالا نمیخوریمش!

پیمان هم متقابلاً جواب داد: بحث خوردن نیست! دزد فراوون شده!

_اووووه ه ه اینو هرکی بیره پس میاره!

پیمان ابروش درهم شد: اون هرکی غلط کرده!

دست سحر و کشیدم: سحر و لش کن! هنوزم لج ندا روداره!

آن شب برایم زهر مار شد. از کنارش نمیتونستم تکون بخورم! اعصابم بقدری بهم ریخته بود که تا آخر مجلس دست به سینه ایستادم!

مجلس تمام شد و من حاضر شدم که برم اما پیمان جلوم ایستاد: کجا؟!!

بخت زده جواب دادم: کجا؟! خونه دیگه!

_ تو هیچ جا نمیری!

دیگه داره پا رو دمم میزاره: بس کن پیمان! میخوای چی رو ثابت کنی؟!!

_ اینکه من شوهرتم!

_ آوو!... از این طریق مشخص میشه؟!!

_ نه، از یه طریق دیگه! (و با شیطنت بهم خیره شد)

ابرو در هم کردم: خیلی زود هوش اومدی!

_ ماهیو هر وقت از آب بگیری تازه است!

_ پیمان من بخت گفتم تو یه توضیح به من بدهکاری! هر وقت....

_ منم بخت گفتم از قهر بدم میاد و حتی اگه قهر هم هستی باید تمکین کنی!

_؟!... بعد بیست روز یادت اومد زن داری؟!!

کلافه سر تکون داد: تو باید منو درک میکردی، اما عوضش...

حرفشو قطع کردم: پیمان بیخیال!... تو اینقدر بی فکر نبودی! اینبار که حق با من بود ولی اگه حق هم با تو بود باز

درک میکردی اما الان حتی دریغت میاد روشنم کنی! (بغض به گلوم نشست) پیمان من جلوی مادر و پدر جون

خرد شدم، شکستم و تو در کمال بیرحمی دکم کردی!

_من دکت نکردم تو گذاشتی رفتی! تنبیه اتم بخاطر همین بود!

چشم‌امو در آوردم: تو توهین کردی بی دلیل! انتظارا اینقدر واکنشو نداشتی؟!!

_مگه تو برخلاف دل من کار میکردی من اینطوری قهر میکردم؟!!

_من مثل تو میکردم؟! مثل تو که جلوی مادر و پدر...

_پرنیا بس کن! من اون لحظه خودمو هم یادم رفته بود...!

_پیمان من میخوام برم خونه!

_تو هیچ جا نمیری!

_پیمان من میرم!

و به سمت در رفتم که بازمو گرفت و زیر لب گفت: پرنیا الانشم دارم مراعاتتو میکنم! انزار اونطوری که شیطونه میگه رفتار کنم! اصلاً دوست ندارم!

تو هم داری جلو مردم نمایش میدی و من از این کارها بدم میاد!

_بعد اونوقت خودت فیلم میای اشکال نداره؟!!

_پرنیا!!!!!! گه رفتی دیگه اسمتو هم نمیارم!

بیخ زدم: چی؟!!

_اگه بری دیگه اسمتو هم نمیارم!

سرد نگاهش کردم: اگه بخوام بمونم به قیمت خرد شدن غرورمه! اونوقت خودم دیگه اسم خودمو نمیارم!

_باشه برو! ولی دیگه از من انتظار نداشته باش!

و رفت! به همین راحتی...!

بیشعور یه منتم نمیکشه!... چکار کنم؟! بمونم?!

نمونم?!... آه یه خواهرم نداریم ازش مشاوره بگیریم!

سحر صدام کرد: پرنیا بریم?!

به پیمان نگاه کردم. او هم نگاهم میکرد. میخواست خودشو سرد نشون بده اما چشماش التماس داشت!

خیله خب باشه! این که منتتو نکشید تو خودتو گول بزنی!

قلبم بود! بیشعور باز سرم غر زد! تازه اینتقدم هواشو دارم....!

عقلمم جوابشو داد: کوری؟! چشمای خوشگلشو نمیبینی چقد ناراحته?!

آره ناراحتیشو میبینم! اما پشیمونیش کجا بود?!

آه تو هم حالا ضد حال باش!

اگه برم دلمو اینجا جا میزارم اگه بمونم غرورمو چکار کنم?!

همین موقع رسا هم آمد و پرسید: پرنیا تو هم اینجا میمونی?! اینا میگن باید امشب اینجا بمونم! من روشوندارم!

خنده ام گرفت: رسا تو روشو نداری?!

اخم کرد: زهر مار!... بیشعور...!

من غش کردم از خنده!

_ نه رسا من لباس نیاوردم...!

یه دفعه ای به ذهنم رسید. آره!.. خودشه...!

_ ولش کن پرنیا! همینجا لباس ندارو بپوش!

_ نه نمیتونم سخته!

_ اصلاً جهنم!... میرمت میارمت! قبول؟!!

(تو دلم گفتم همینو میخواستم)

ونیش شل کردم: رسا به هر حال من باشما نمیخوابم!

رسا مات و مبهوت بمن خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت: پرنیا من یه جا توتربیت تو کوتاهی کردم!

با خنده گفتم: کجاش؟!!

_ بخش اصلی تربیتو!

_ کدوم بخش؟!!

_ همون که تورو آدم میکرد!

غش کردم از خنده: خوب مثل آدم بگو!

دستشو تو هوا تکون داد: کتک!

و به سمتم او مد! من هم باخنده رفتم فرار کنم که خوردم به سینه یکی و خواستم عذرخواهی کنم که دیدم

پیمان!

پیمان احمی به ابرو نشانند: مامان اینا دارن میرن!

منم اخم کردم: منم دارم میرم!

و با مادر و پدر خدا حافظی کردیم و رفتیم خونه، یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و پدرم زحمت دوباره

رسوندن منو کشید.

رسا معذب نشسته بود که من وارد شدم، طفلی بادیدن من چنان ذوق کرد که خنده ام گرفت.

پدرجون بادیدن من ذوق زده رومو بوسید و گفت که رسا رو به اتاق ندا ببرم تا استراحت کنه و خودم هم برم

استراحت! چون پیمان سردرد داشت و رفته بود برای استراحت!

وقتی با رسا از پله ها بالا میرفتیم، گفت: اوففف پرنیا اگه تو برنمیگشتی من تو پذیرایی میخوابیدم!

منم غش کردم از خنده: واقعا!!! آدم روش همیشه! شب پیش دخترشون بخوابه و فردا بهشون...

رسا بلند گفت: پرنیا!!!!

و دنبالم کرد و من باخنده دوییدم تو اتاق خودمون و همونطوری اتاق ندارو نشون دادم و گفتم: وعده ی ما فردا

صبح تو همین راهرو!

و پریدم تو اتاق!

پیمان روی تخت نشسته بود و به گوشیش نگاه میکرد و وقتی منو دید بر و بر بمن خیره شد و حتی زیر لب زمزمه

کرد: پرنیا!

ابروهامو در هم کردم و گفتم: بله؟

_ نرفتی؟!!

_ رفتم و لباس عوض کردم و برگشتم! فقط بخاطر پدر جون برگشتم یه وقت فکر و خیال نگیرت!

مدتی بمن خیره شد و بعد از جاش بلند شد و به سمتم آمد: با کی اومدی؟!!

_ خودم!

_ تنها برگشتی؟!!

_ اوهوم!

_ یا اجازه کی؟!!

_ یعنی چه؟!!

رو بروم ایستاد: کی بهت اجازه داد تنها بیای؟

_ آهان ازون لحاظ؟! بابا...

_ من بی غیرت اسمم چی بود؟! چرا تنها اومدی؟!_

_ آهان ازون لحاظ؟! نه من با بابا اومدم!

گردنشو کج کرد و نگام کرد: اذیت میکنی؟

_ چرا اذیت؟!_

_ چرا برگشتی؟!_

_ نباید بر میگشتم؟!_

_ سوال منو با جواب پس نده!

_ مگه با سوال جواب میدم؟!_

_ پرنیا!!!!

_ بله؟!_

جلو آمد. طره ای از موهامو تو دستش گرفت و مشغول بازی شد: خوب داشتی میگفتی!

_ چیو؟!_

_ چرا برگشتی؟!_

داشتم یه جوری میشدم!

_ خوب... خوب... آه پیمان... (موهامو از دستش کشیدم) اینطوری هولم میکنی!

پیمان شیطان لبخند زد و دوباره موهامو گرفت: هول میشی یا حالی به حولی میشی؟!_

_ کی من؟!... عمرآ؟!...!

_ خوب پس ادامه بده!

_چیو؟!

_چی شد بر گشتی؟!

_خوب... آخه... آخه... آهان... داداشم اینجا تنها بود!

پیمان عین برج زهرمار بمن خیره شد: پس اینجا چکار میکنی؟! برو پیش داداشت!

_خوب اون الان پیش زنشه!

_مهم نیست با جان و دل پذیرای تو هم میشه!

_پیمان؟!

شاکلی نگاهم کرد و من ادامه دادم: طلب داری ازم؟!... اینجا شاکلی منم هاااا

چشمای خوشگلشو ریز کرد: اونوقت بابت چی؟!

_بابت تو و کردوکارای چن وقته ات!

برگشت و رفت به رختخواب: من خوابم میاد...!

وروی تخت دراز کشید.

لباسمو در آوردم و کفروی روی تخت نشستم.

دور زد و روشو سمت من کرد: بگیر بخواب!

_خوابم نمیاد!

_دراز بکش خوابت میگیره!

_خوابم نمیاد!

دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش! و قبل اینکه من بفهمم روم خیمه زد: قرص خوابت دست منه!

و لباسو رو لبهام قرار داد...!

این چرا اینجوری کرد؟!

هلش دادم و چون انتظارشو نداشتم و نرم روم قرار داشت تا اذیتم نکنه، تقریباً پرت شد عقب!

با حیرت بمن خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: پرنیا؟!؟!!

ابرو در هم کردم: پرنیا؟؟؟؟... من باید بگم پیمان!!!! تو داری چیکار میکنی؟!

ابرو در هم کرد و نشست: کار من سوال داشت؟!

سعی کردم صدامو آرام نگه دارم اما نمیدونم چقدر موفق بودم: کار تو بعد اونهمه توهین و تحقیر سوال نداره؟!

_ پوففففف! پرنیا تمومش نمیکنی؟!

_ گفتم نمیتونم!

_ داری بهم یاد میدی که مثل خودت شم!

_ مثل من؟!

_ آره مثل تو! خیلی سخت میگیری یه مسئله رو! من خیلی راحت از تو میگذرم!

ابرو دادم بالا: یعنی تو داری میگی اشتباه کردی؟!

_ نه!... ولی... ولی...

_ پیمان یعنی گفتن اینکه اشتباه کردی اینهمه سخته؟!

_ نه اما گذشت زمان ثابت میکنه من اشتباه کردم یا نه!

تو فکر فرو رفتی!... این چی میگه؟!... یعنی چه؟...!

یهو مغزم جرقه زد و با حیرت گفتم: پیمان؟...!

فقط نگاهم کرد و من پرسیدم: یعنی تو امید داری ندا و رسا از هم جدا شن؟!

همونطور احمو پوزخند زد: کاش طلاق میگرفتن!...نه! اما اشتباه کار من تو طول زمان بهم ثابت میشه!

از جام بلند شدم و جلوی تخت، روبروش دست به کمر ایستادم: یعنی من واس یه معذرت خواهی تو باید یه عمر صبر کنم؟!

_ میتونی بشینی! هنوز هنوز وقت داری...!

_ پیمان فکر نمی‌کردم انقدر بی...بی...

_ فقط کافیه اونی که من می‌خوام و بزبون بیاری تا معلومت کنم کی اشتباه میکنه؟!

بالشتمو گرفتم و به سمتش پرت کردم و گفتم: اصلاً من اشتباه کردم من بی...من بی شعورم که اینجاموندم. الانم می‌خوام برم خونه مون! امیریم یا زنگ بزنم بابام بیاد؟!

از جاش بلند شد و به سمت من اومد. اما اینبار از بهتش ترسیدم! مثل سنگ واستادم جلوش!

رو بروم ایستاد و دست به سینه زد: الان دقیقاً مشکل تو چیه؟!

بر و بر نگاهش کردم و حرف نزدم!

_ د حرف بزن! بگو دقیقاً مشکلت چیه که داری کاروبه اینجا میکشونی؟!

_ مشکلم اینه که مثل مرد اشتباهتو نمی پذیری و عذر نمی‌خوای؟!

دندونهایش رو هم فشار داد: یعنی نامردم؟!!!!

اشکهام دراومد: نامرد نیستی نه! ولی... پیمان...! من عشقو با تو احساس کردم... درک کردم و فهمیدم... بیست روز

تموم ولم کردی به امون خدا که چی؟!... برای چی؟!... خودتو از م دریغ کردی، برای چی؟! به همون خدایی که

تو سجده اشو میکنی من تو عشق و عاشقی ندا و رساهیچ دخالتی نداشتم...! برای من رفتار تو خیلی سنگین تموم

شد... من از همه انتظار داشتم جز تو!... تو منو خرد کردی!... شکستی و من حتی نفهمیدم چرا؟ من بیگناه تقاص شدم!

سرشو گرفت و فشار داد: ای وای بر من!... ای وای ی ی!... خدایا!... خدایا!....!

و بعد رو بمن گفت: گریه نکن نامروت! دلمو خون نکن!

و بعد صورتمو گرفت و با شصتش اشکهامو پاک کرد و گفت: مشکلات همینه؟!... من معذرت میخوام! اشتباه کردم!... نفهمیدم!... منو عفو کن...!

واقعاً که این معذرتخواهی اش از صدتافحش هم بدتر بود!

گریه ام شدیدتر شد و دستشو پس زدم و نالیدم: بمن دست نزن!... بمن دست نزن!... نخواستم معذرت خواهی تو!... فقط بگو به کدومین گناه تنبیه ام کردی؟!!

کلافه موهاشو کشید و پوفی کرد و روشو برگردوند.

منم با گریه بهش خیره شدم!...

دوباره برگشت به سمتم و منو به سمت خودش کشوند و بلندم کرد و روی تخت گذاشت و بغلم کرد!

آه!... خاک بر سر هیچی ندیده!... تنم مور مور شد و بیتاب نگاهش کردم.

تو چشم خیره شد و گفت: بابت تموم لحظه های که تو این چندروز عذاب کشیدی معذرت میخوام! آگه تو عشقو با من درک کردی من تموم دنیا رو با تو تجربه کردم!... آگه تو سختی کشیدی من زجر دیدم!... آگه تو نفهمیدی به چه دلیل و اینهمه زجر کشیدی من با دوستن تموم خزعبلاتم ترو دریغ داشتم و زجر کشیدم!... تو بیگناه بودی و درد کشیدی اما من گناهکار بودم و درد کشیدم!... درسته زجر تو بیشتر بود اما من علاوه بر زجر گناهم عذاب وجدان تورو هم داشتم، صدای نفس بر تورو کم داشتم، بغل پراز عشقتو از دست دادم... منم مثل تو منتظر بودم نه برای منت کشی بلکه برای منتگراری بیای پیشم!

(دقیقاً حرفی رو که مادرش به من گفته بود و من با لجبازی قبولش نکردم!...) اما تو چی؟!... من تموم دنیارو با یه تار موی تو عوض نمیکنم! اما تو به خاطر عشقی که توش دخیل هم نبودى منو پس زدی! شاید اگه تو اونقدر جبهه نمیگرفتی من هم اونقدر جریح نمیشدم!... حتی اگه هم حق با من نباشه باید ازم حمایت کنی چون تو تموم اعتقاد و ایمان منی واس نفس کشیدن! پرنیا!... وقتی تو و اون رفتار سردتو میدیدم دلم میخواست بمیرم و اون حرکاتوازت نبینم! منم بیست روزه که شبارو تو بیمارستان میگذرونم! چون نمیتونستم جای خالیتو تو تختم بینم!...

اگه تو به اندازه ی حوصله سر رفتنات و سرگرمی خواستنات تنهایی کشیدی من به اندازه تموم دلنگیهای بود و نبودت زجر کشیدم!...

و لبخند غمگینی بمن زد و به چشمام خیره شد!

منو میبخشی پرنیا؟! من معذرت میخوام!... اونقدرتو ناراحتی خودم غرق شدم که تو و ناراحتیتو دیدم اما نمیفهمیدم؛ در صورتیکه تو دنیا تو از هر چیز دیگه ای برام ارجحیت داری!... می بخشیم؟! او با دستهای اشکها مو پاک کرد: بیا یه قول به هم بدیم و اون اینه که تو هر وضعیت که هستیم رختخواب هامونو جدا نکنیم. قبوله؟! لبخندی زد و سرمو بعنوان تأیید تکون دادم.

پیمان نفس عمیقی کشید و دراز کشید و دستاشو به دو طرف دراز کرد و گفت: اوففف پرنیا دلم واس رختخوابمون تنگ شده بود اما دلشو نداشتم بدون تو بیام خونه!

و بعد بغلشو برام باز کرد: حالا بیا اینجا که دلم واست خیلی تنگ شده بود!

خندیدم و خودمو به آغوش گرم و پر مهرش سپردم!

آخ!... چقدر دلم واس این شبهای رویایی با سحرهای روحانی اش تنگ شده بود!

صبح کله سحر با درد بدی تو بدنم بیدار شدم. خاک به سرم!... الان چه وقتش بود؟!...

از هول از جام پریدم!... ای وای بر من!... تخت رو کثیف کردم.

فوری رفتم تو حموم و خودمو رفع و رجوع کردم و برگشتم که پیمان بیدار شد!

آه لعنتی!... الان چه وقت بیدار شدن بود؟!

روم نمیشد به صورتش، که حتی چشماش هم لبخند میزد نگاه کنم.

_سلام نازنینم!

با خجالت سر تکون دادم: سلام! همیشه از روی تخت بیای پایین! پارچه روشو میخوام عوض کنم!

سردرگم اول بمن و بعد به تخت نگاه کرد و از جاش بلند شد، که یه دفعه ای خشکش زد!

برگشت به سمت من و گفت: من... من... تا اونجا پیشروی نکردم!

نگاهش کردم!... چی میگفت؟!...

همونطور که به پارچه خونی نگاه میکرد، متأسف گفت: درد داری؟!

با خجالت جواب دادم: یکم....!

_پرنیا من اصلاً متوجه نشدم!... من... من...

متعجب نگاهش کردم. من دارم از درد میمیرم!

اونوقت این چی میگه: پیمان چی میگگی؟!

دستاشو آورد بالا و گفت: تورو خدا ناراحت نشو! اما من دیشب کاملاً متوجه بودم و فکر میکردم از حدم تجاوز

نکردم!

تازه متوجه شدم چی میگه!... خنده ام گرفت، ولی بروی خودم نیاوردم و اخم کردم: یعنی میخوای بگی من خودم

با خودم اینکارو کردم؟!

با تأسف روی تخت نشست و سرشو میون دستاش گرفت و گفت: لعنت به من!... لعنت به من!... من اصلاً متوجه

نشدم!... من لعنتی!...

یهو از جاش پرید و به سمت برگشت: پرنیا تو حالت خوبه؟!... و به سمت اومد: آگه خیلی درد داری بریم دکتر!

ومن یهو پوکیدم از خنده و درحالیکه درد هم داشتم شکمو گرفتم و روتخت دراز کشیدم.

پیمان گیج و منگ به من نگاه کرد و یهو انگار متوجه شد، زد زیر خنده: خدا بگم چکارت کنه؟!... مردم از ترس!

و کنار من نشست: درد داری؟!!

انگار تازه یادم اومد: آخ آره...!

وبا خجالت گفتم: وسیله هم ندارم!

بغلم کرد و بوسیدم و گفت: الان میرم و برات میگیرم!

و از جاش بلند شد: پرنیا تو تو این سه چهار ماه اینطور نشده بودی؟!!

_نه! من عقب و جلو میفتم!

_چرا؟!!

_نمیدونم!

_یادت باشه یه بار ببرمت پیش دکتر! (وبا شیطنت اضافه کرد:): باید درست شی که من ده دوازده تا بچه بیارم!

بالشتو براش پرت کردم: بی ادب! انگار داره راجب ماشین جوجه کشی حرف میزنه (واداشو درآوردم) باید درس

شی!

و پیمان خنده کنان رفت بیرون تا برام وسیله بگیره!

اونقدر دردم زیاد شد که رفتم تو آشپزخونه تا یه قرص بخورم.

مادرجون و پدرجون مشغول صبحانه بودند و مادرجون وقتی رنگ و روی زردمو دید فوری از جاش بلند شد و

به سمت اومد: عزیزم حالت خوبه؟!!

با خجالت لبخند زدم: ممنون، صبحتون بخیر!

و کنار پدرجون نشستم. مادرجون با نگرانی به سمت گاز رفت و مشغول شد.

روم نمیشد بگم یه قرص بده!

همینطور از درد به خودم میپیچیدم، که رسا و ندا وارد شدند: سلام!

من با لبخند بهشون جواب دادم: سلام!

که مادر جون ظرف کاجی رو رویروم گذاشت.

رسا اول به کاسه جلومو و بعد به من خیره شد.

به سمتم آمد و کنارم نشست و آروم گفت: حالتخوبه؟!

لبخند زدم: مرسی!

_مطمئنی حالت خوبه؟!

چپ چپ نگاهش کردم: خوبم رسا!

دوباره به کاسه کاجی ام نگاه کرد و آروم گفت: این واس چیه پس؟!

حیف که پدرجون نشسته بود و گرنه یه پس گردنی خورده بود!

نمیدونم متوجه شد یا نه اما از جاش بلند شد و به بهانه ای رفت بیرون و بعد چند مین برگشت.

تو همین فاصله پدرجون هم خداحافظی کرد و مادرجون به دنبال او با هم بیرون رفتند.

و رسا با قرص ژلوفن برگشت و با یه لیوان آب به دستم داد.

من کلی خجالت کشیدم اما ندا هرهر خندید.

چپ چپ نگاهش کردم و یه دفعه گفتم: ندا!!!!

ندا هول کرد: بله؟!

_چادرت کو؟!

حالا ندا چپ چپ نگاهم میکرد و من و رسا میخندیدیم!

قرصمو خوردم اما نتونستم چیزی بخورم! درد امونمو بریده بود، از جای بلند شدم که برم به اتاقم اما چون چیزی نخورده بودم سرم گیج رفت و اگه آغوش رسا نبود روی زمین پهن میشدم!

جیغ ندا با صدای پیمان هم زمان بلند شد: چی شد؟...!

و منو از آغوش رسا درآورد و به اتاق برد...!

_پرنیا بریم دکتر؟!

_نه پیمان فقط سرم گیج رفت!

منو روی تخت گذاشت و آرام گفت: چرا رفتی بیرون که همه رو خبردار کنی؟!

_پیمان تورو خدا گیرنده!

و پتو رو روم کشید که صدای مادر جون اومد: پیمان مادر بیا این کاجیرو دوباره گرم کردم بده بخوره!

چشمامو وا کردم و لبخند زدم.

اما پیمان با اخم مشغول لباس عوض کردن بود. مادر جون کنار من روی تخت نشست و گفت: یه سرم وصل کنی بهتر میشی!

_دست شما درد نکنه! فقط سرم گیج رفت!

مادر جون رومو بوسید و رفت. وقتیکه رفت، رو به پیمان گفتم: پیمان چیزی شده؟!

نشست روی تخت و گفت: وقتی حالت انقدر خراب بود نباید میرفتی بیرون!... حالا همه فهمیدن زن من مریض شده...!

با تعجب نگاهش کردم: خوب بفهمن چی شده؟!

از تعجب چشماش گرد شد: یعنی اشکال نداره که رسا بقمه تو مریض شدی!

_نه! چه اهمیتی داره؟! (ای خدا من چقد خنگم!) تازشم قبلنا که مامان سرکار بود رسا برام وسیله میگرفت! واس همین الان تا اینطوری میشم دردمو میدونه!

پیمان از عصبانیت کبود شده بود که من فهمیدم چی گفتم؟!

همین موقع ندا وارد شد با چای زنجبیل و بابونه!

_رسا میگفت حتماً هر دو تاشو بخور! این قرص ویتامین B و روغن ماهی رو بخور! کیسه آب گرم رو هم بزار رو کمرت و یه ماساژ روغن زیتون هم برو! من برات انجام بدم؟

صدای عصبی پیمان از لابلای دندونهای کلیدشده اش بلند شد: لازم نکرده خودم هستم!

ندا لبخندی زد و از جای بلند شد و پایین رفت.

من از ترس به پیمان نگاه نمی‌کردم. پیمان با گفتن پوففففففف از جاش بلند شد و گفت: خواهشاً آگه درد داری بمن زنگ بزن من زودتر بیام! تو خونه راه نیفت!

بغض کردم. دلم میخواست بگم من الانم درد دارم اما جرأتشو نداشتم!

همینکه پیمان خواست بره، رسا در زدو وارد شد: پرنیا؟! ...حالت خوبه؟! ...چرا نداشستی ندا ماساژت بده؟

_مگه ندا ماساژوره؟!

پیمان بود که خودش مشغول بستن ساعت نشون میداد! من و رسا متعجب به پیمان نگاه کردیم که با نگاه طلبکاری به ما نگاه میکرد...!

رسا هم بلافاصله جواب داد: من خودمم در خدمت هستم، منتها خانومم خودش پیشقدم شد! الانم برای خدمتگزاری حاضرم!

پیمان سر تکون داد و گفت: دست شما درد نکنه من خودم هستم! الان احتیاج نیست!

ودرو وا کرد و منتظر به رسا نگاه کرد. رسا بروبرنگاهش کرد و درحالیکه از جاش بلند میشد، خم شد و سرمو بوسید و گفت: اگه حالت بد شد فقطیه تک بنداز!

لبخند تلخ زدم و سر تکون دادم.

وقتی رسا رفت، پیمان از جلوی درانگشت اشاره اش رو تهدیدوار تکون داد و گفت: فقط بخودم زنگ میزنی!... و دروبست و رفت!

غروب شده بود و من تو پذیرایی نشسته بودم! پیمان تازه از بیمارستان برگشته بود و رفته بود تا لباس عوض کنه! از دستش دلخور بودم! از صبح که رفته بود، زنگ زده بود در صورتی که رسا دوبار زنگ زده بود...! دوبار برای من و دوبار برای ندا...!

وقتی هم آمد اصلاً تحویلش نگرفتم!... او هم متعجب شد، اما چون دیگران بودند چیزی بروی خودش نیاورد و به بهانه تعویض لباس به اتاق رفت و به منم اشاره کرد که به دنبالش بروم اما من اخم کردم و چیزی به روی خودم نیاوردم!

وقتی برگشت ابروهایش تو هم بود! گوشو به سمت گرفت و گفت: با تو کار داره...!

متعجب گوشو گرفتم: الو؟!!

_زننده ای؟!!

_سلام! حال شما؟!!

_خوبم اما از حال تو میترسم!

خنده ام گرفت: شکر خدا بد نیستم!

_امروز رسا پیشم بود. برای پنج شنبه دعوتم کرد! روم نشد که از رسا پرسم، اما با اون خانواده شوهرت گفتم

زنگ بزنم ازت پرسم که پیام یا نه؟! اصلنم یادم نبود که الان شبه و اون شمردی الجوشن خونه است!

خندیدم و گفتم: سلام میرسونه! ممنون! احتمالاً تشریف بیارین! خوشحال میشیم!

خندید و گفت: پس موردی نداره؟!!

_حتماً!...حتماً تشریف بیارین!

_باشه! برو به کتکهاست برس!

و خنده کنان گوشو گذاشت!

گوشو که قطع کردم. پیمان بر و بر به من نگاه میکرد! سوالی نگاهش کردم که رسا گفت: بردیا بود؟!!

رومو برگردوندم سمتش: آره!

_من امروز پیشش بودم شمارتو از من گرفت!

_به چه دلیلی؟!!

پیمان بود که سوال کرد و رسا هم ریلکس جواب داد: خوب من یه گروه تشکیل دادم واس کوهنوردی که همه

جور آدمو داریم! دوست داشتم ایشونم هم حضور داشته باشه! طوری شده؟!!

ذوق کردم! آخ جوووون کوهنوردی!....!

_شماره خانوم منو به چه دلیلی میخواست؟!!

رسا نگاهی بمن انداخت و گفت: به وجناتش نمیومد هرز پیره!

منهم فوری جواب دادم: هرز نمیره!

پیمان پوفی کرد و نشست: من به وجنات مردم کار ندارم! دوست ندارم کسی شماره خانوممو داشته باشه!

رسا کلافه سر تکون داد و گفت: از دفعه های بعد چشم حتماً!

و بعد به ابروهای در هم من لبخند مهربونی زد و برای اینکه منو از اون حال وهوا دریاره، بحث و عوض کرد: تو

و ندا رو هم میخوام ببرم، میانین دیگه؟!!

باز پیمان جواب داد: ببینیم چطور میشه!

من حیرونِ پیمان، بر و بر نگاهش کردم. اما او بی توجه بمن چای اش رو سر کشید.

من خودم حالم اصلاً خوب نبود و اشتهای غذا خوردن رو نداشتم! و با اینکار پیمان کلاً سیستمم بهم خورد!

عذرخواهی کردم و به اتاقمون رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد و پیمان با شیشه روغن زیتون وارد شد.

لبخند مهربونی زد و گفت: لباس تو در بیار که استاد ماساژ وارد میشود!

اما من اخم کردم و گفتم: لازم نکرده...!

خودشو متعجب نشون داد در صورتیکه میدانست چه خبره؟ و کنارم روی تخت نشست و درحالیکه مثل کتلت

منو پشت و رو میکرد گفت: پشت کن تا یه خبر خوب بهت بدم!

کنجکاو ساکت شدم و گوش تیز کردم. پیمانم پیراهنم رو بالا داد و چند قطره روغن زیتون ریخت رو کمرم که

از سردی آن آهم بلند شد.

با آه من، پیمان زیر گوشم گفت: جوووون خوشگل خانوم! شیطونی نکن که وضعیت اورژانسیه!

اخم کردم و گردن زدم که پیمان دوباره زیر گوشم گفت: میدونی که قهر میکنی خوردنیتر میشی!

ازینکه تو گوشم حرف میزد، تنم مور مور شد و سرمو تکون دادم که ازم دور شه، اما پیمان خندید و بغلم کرد

و همونطور که کمرمو ماساژ میداد، زیر گوشم گفت: یادم باشه از اورژانس که در اومدی یه جور دیگه ازین

ماساژها بهت بدم که حالشو ببری!

ازینهمه پر رویی خنده ام گرفته بود. بزور دهنمو جمع کردم که نیشم وانشه!

و پیمان ادامه داد: حالا که انقدر دختر خوبی هستی بگم که من فردا آفم که با خانومم بریم واس عروسی

داداشش خرید کنیم!

برگشتم سمتش: این خبر خوبت بود؟!!

نیشش بسته شد و متعجب گفتم: خوشحال نشدی؟!!

منم از قصد با ضد حالت‌ترین حالت ممکن گفتم: من قبلاً لباسمو خریدم...!

اونم بدتر از من جواب داد: اونی که تو خریدی رو باید بزاری هر وقت تنها شدیم برام بپوشی! میریم یه لباس پوشیده میخریم!

از جام بلند شدم و گفتم: پیمان دیگه داری به شعورم توهین میکنیها!!!!!!

متعجب نگاهم کرد: برای چی؟!!

_ تو داری میگی من انقدر شعورشو ندارم که برای جشن مختلط لباس پوشیده بخرم؟!!

_ من اینو نگفتم! تو خودت اینطوری برداشت کردی! منظور من این بود که دوست دارم به سلیقه‌ی من لباس بخری!

_ واگه من نخوام!!

_ در کمال ناراحتی به خواسته‌ات احترام میزارم!

مجبور شدم کوتاه بیام: حداقل لباسمو بین بعد اگه لازم بود بریم خرید!

_ باشه! نشونش بده!

عکسمو که دید من یکی که جرأت نکردم سوالی بپرسم خودشم منواز سر در گمی در آورد: صبح اگه حالت خوب بود میریم خرید!

و من با حرص لباسمو درست کردم و دراز کشیدم!

_ دستت درد نکنه! دردم رفت! حالا بی زحمت برق رو خاموش کن بخوابم...!

پوفی کرد و از جاش بلند شد و شیشه زیتون رو برداشت که به آشپزخونه برگردونه. منم رو تخت دراز کشیدم و

دراثر اونهمه قرص و تقویتی و دم کردنی و ماساژ به بالشت نرسیده خوابم برد....!

نگاه به ساعت انداختم، پنج غروب شده بود!... و من خسته و هلاک روی صندلی نشستم و گفتم: پیمان کرم
جواب کرد همین که تو پسندیدی رو میخریم!

و تو دلم گفتم به درک که پیرزنونه اس! میرم به آرایشگاه خوب که حداقل چهره امو درست کنم!

و پیمان با نیشی باز لباس رو از فروشنده گرفت و پول رو پرداخت کرد!

یک سارا فن مشکی که یه کت خردلی کوتاه روش میخورد...!

ای خدا!!!!!!... چرا یه شوهر بد دل نصیبم کردی؟!!

منکه بنده بدی برات نبودم که احتیاج بوده باشه یکی جمعم کنه!

کفری به پیمان نگاه کردم که تو حال خوش خودش بود! و با حرص گفتم: منو ببر خونه که راحت باشم و واس
فردا حاضر شم!

_ ولی من امشب نمیتونم پیام اونجا!

_ اشکال نداره!

شاخ درآورد و مدتی در سکوت بمن خیره شد.

اما چیزی نگفت!

آخیششششش!... تو هم یخرده حرص بخور!... من مردم...!

پیمان با ناراحتی پیاده ام کرد و رفت!

شب هم نیامد!... زنگ هم نزد...!

آنقدر کفری بودم که منم زنگ نزدم و حتی برای رفتن به آرایشگاه هم از سحر خواستم به دنبالم بیاید!

و در کمال پررویی بعد از بیست و چهار ساعت پی ام داد: زیباترینم سلام، قلبم برای دیدن روی ماهت بیتابی

میکنه، قبل از حاضر شدنت تو آرایشگاه از خودت عکس بگیر و برام بفرست!

پدر سوخته موزمار! انگار با بچه طرفه!... و استا درست میکنم!

وقتی آرایشگر موهامو سشوار کشید بهش گفتم صبر کنه تا من چنتا عکس بگیرم و بعدش دوباره دست بکار شد و موهامو ساده پشت سرم جمع کرد و منم در همین حال عکسامو فرستادم و فوری جوابش اومد: بمون همونجا تا خودم پیام دنبالت!

خخخخخ! دلم خنک شد....!

سحر آماده شد و رفت و من موندم نا پیمان بیاد!

وقتی پیمان تک انداخت، ماتمو پوشیدم و رفتم پایین!

با ابروهایی در هم روی صندلی نشسته بود و به جلو نگاه میکرد و وقتی من سوار شدم، با همون اخم برگشت سمتمو گفت: مگه بهت ن...!

مات و مبهوت بمن نگاه کرد و لبخندی رو لبش نشست و گفت: یک به یک!... دارم برات پرنیا خانوم!

_اگه ناراحتی برم بازش کنم؟...!

_مرسی از اینکه هوامو داری! ممنون!

بهم گفته بود که دیگه اجازه ندارم، تو جمع موهامو باز بزارم! و منم از روی بدجنسی اون عکسارو فرستادم تا فکر کنه که موهامو باز گذاشتم و تشکرش هم به همین خاطر بود!

وقتی به مجلس رسیدیم جزو اولین نفرات بودیم!

ماتمو در آوردم و باشال به مادرم دادم که پیمان با هول آنها رو از مادر گرفت و گفت که خودش نگه میداره.

شوهر ما هم یه چیزش میشه ها... از کنار من جم نمیخورد! و محکم دستمو تو دستش داشت...!

دکتر بردیا که آمد مثل سنگ ایستاد و بردیای بیچاره خودش برای عرض تبریک جلو آمد.

من هم کلی خجالت کشیدم!

گروه ارکسترهم یواش یواش شروع بکار کرده بود!

و اتفاقاً یکی از خواننده های خوب کشور بود که من از قضا عاشق صدایش بودم.

و من بیچاره کنار پیمان ایستاده بودم و با افسوس به رقصنده های دور اول نگاه میکردم. آگه من الان مجرد بودم

نقل اون مجلس من میبودم که نگاه همه رو من زوم شده بود! راستش میترسیدم تقاضای رقص کنم و اخلاق

خوش پیمان زیرو رو شه!

آهی کشیدم که از چشمان تیز بین پیمان دور نماند وزیر گوشم گفت: میخوای با سحر بری جلو؟!

چشمانم برقی زد و با سر جواب مثبت دادم و اون سر تکون داد: فقط با سحر ها!!!!

با ذوق جواب دادم: باشه باشه...!

و به سمت سحر تقریباً پرواز کردم و دستاشو گرفتم و به سمت سن رفتیم!

از شانس خوبم همینکه پا به وسط گذاشتم، خواننده فریاد زد: ماشاءالله به پرنیا خانو مممممم خواهر گل شاه

دوماد که امشب قراره مجلسو بترکونه....!

و در طول آهنگ هم کلی منو مستفیظ کرد و من فقط تونستم از روی ترس لبخند بزنم....!

وقتی آهنگ تموم شد جرأتشو نداشتم پیش پیمان بر گردم! اونم نامردی نکرد و خودش اومد پیشم!

و وقتی دستمو گرفت دست داغم تو دستهای یخ زده اش، یخ زد....!

نگاهش کردم که با نگاه یخی اش بمن نگاه میکرد!

آب دهنمو قورت دادم و بزور لبخند زدم، اما او فقط نگاهم کرد!

اوففففف!... خدایا این چه مکافاتیه بود؟!... لب و لوچه ام آویزون شد و کنارش اونقدر ایستادم تا عروس و

دوماد وارد شدند!

وای ی ی ی ندا چقدر قشنگ شد!... عروس با حجاب هم چقدر قشنگ میتونه بشه!

با ذوق خواستم برم به سمتش که پیمان دستمو کشید!

_جلو شلوغه تنه میخوری!واستا خودشون میان!

هاج وواج نگاهش کردم:پیمان ندا اونجا غریبه ها!!!

ابرو درهم کرد:میتونست اینطوری شوهر نکنه!خودش خواست...!

اخم کردم و دست به سینه ایستادم.ندا و رسابه سمت ما اومدن و من با هردوشون روبوسی کردم!

دوباره بزن و بکوب شروع شد و من با افسوس ودریغ نگاهشون میکردم.اما اینبار پیمان نرم نشد و سفت و سخت پیشم ایستاده بود!

بیشعور انقدر خوشتیپ بود که با اون ابروهای درهم هم جذاب و دل بر بود!

نشسته بودم ومیوه میخوردم که رسا بالای سرم ظاهر شد:پرپری نشسته ای ها!.

با حرص گازی به خیار زدم و نگاهی به دور و ورم انداختم.

آخیش پیمان رفته بود:از دست این شمر...!

غش غش خندید و دستمو گرفت ومنتو بغلش کشیدو گفت:بیا بریم وسط...!

دستشو کشیدم:رسا نه!....من میترسم....!

رسا با تعجب به سمت من برگشت:چی؟...!

_پیمان خیلی عصبانیه!میترسم شر بلند شه!

دستمو کشید و زیر لب غرید:غلط میکنه!

و منو به سمت سن برد و زیر لب غر زد:اون موقع عاشق چشم وابروش شدی راجب این چیزا باید اتمام حجت میکردی!

دوباره دستمو کشیدم:!!بخدا حرف زدیم!اون میگفت اشکال نداره!

رسا هم ایستاد روبرو مو گفت: پس الان چه مرگشه؟!

_نمیدونم!... ولی من یکی که خیلی ازش میترسم...!

دوباره دستمو گرفت و همونطور که منو می کشوند وسط سن ، گفت: غلط کرده مرتیکه ی بوووووووق

و زیر لب غر زد: اون خواهر فلان فلان شده اشم لنگه ی خودشه!

وبه خواننده اشاره زد و خواننده از همه خواهش کرد که بنشینند و رسا دستمو گرفت و منو به وسط سن کشوند!

با چشم و ابرو از ندا خواستم اونم بیاد وسط اما اونم خندید و لب گاز گرفت و یکیو نشون داد که فهمیدم

پیمان، اما جرأت نکردم به اون سمت نگاه کنم!

دست و دلم میلرزید!... و وقتی خواننده شروع کرد بزور دستامو بلند کردم اما لعنتی میدونست چی بخونه که

بعد از چند دقیقه گرم بیفتم و اون خواننده لعنتی هم راه رفت و گفت: ماشالله به پرنیاااا خانوووووم خواهر گل

داماد...!

آخرای آهنگ بود که سحر به جمعمون اضافه شد و من از خدا خواسته سن رو ترک کردم.

پیمان به دیوار تکیه داده بود و فقط نگاهم میکرد...!

اوه ه ه ه! چقدر خشن!... من رفتم سمتش و مثلاً هیچ اتفاقی نیفتاده لبخند زد!

پیمان فقط نگاهم میکرد!... قلبم تند و تند میزد...!

کنارش نشستم و به سن خیره شدم.

به روی خودت نیار!... نفس عمیق بکش...!

اوففففف!... این چرا اینطوری نگاه میکنه؟...!

لبخندی زد دوباره بهش نگاه کردم: چیزی شده؟!

خیلی راحت گفت: نه...!

_آهان...!

تازه داشتم آرام میشدم که سحر اومد: پرنیارقص چاقو! پاشو! منم حلقه هارو میارم!

به پیمان نگاه کردم. اما اینبار بهم نگاه نمیکرد!

اجباری از جام بلند شدم. آهنگ رو خوندن و من وسحر باهم رقصیدیم! اما چه رقصی؟! همه اش با ترس ولرز...!

امشب اصلاً بهم خوش نگذشت بسکه ترس پیمان رو داشتم!

حلقه هارو دادم و برگشتم سرجام!

اما پیمان نبود!... آخیششششش! کاشکی قهر کرده و رفته باشه!

حدوداً یه ربع شد و پیمان نیامد! از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهون خوشحال هم شدم که نیست و وقتی

رسا از دور بهم اشاره کرد که برم و باهاش برقصم از خدا خواسته بلند شدم و رفتم جلو!

همینطور که من و رسا و سحر داشتیم میرقصیدیم، یکی زیر گوشم گفت: اوه اوه امشب کلتو میکنه!

برگشتم سمت دکتر بردیا و لبخندی بهش زدم: نه! اینطور یام نیست! اما قبلاً راجب این چیزا حرف زدیم!

روبروی هم میرقصیدیم. خنده ای کرد و گفت: من که چشمم آب نمیخوره!

_وای بحالتون اگه سقتونم سیاه باشه!

خیلی قشنگ و مردونه میرقصید. کاشکی پیمان هم اینجا بود!... خدایا چی میشد؟!...! اروم نمی شد جا خالی کنم و

برم سمت دیگه ای و به همین خاطر پنج دقیقه ای با هم رقصیدیم و بعد برگشتم سرجام...!

هرچی اینور و اونورو دیدم زدم، پیمان نبود!

خدایا؟! میشه قهر کرده و رفته باشه؟!...!

اینبار از جام بلند شدم و یه دور تو حیاط زدم اما انگار پیمان راست راستکی رفته بود....!

از خوشحالی روی دوپام بند نبودم!... عین دیوانه ها پریدم جلو و تا جا داشت و زدن من وقصیدم...!

همونطور که میرقصیدم به اینور و اونور هم نگاه میکردم تا شاید پیمانو ببینم که خدا رو شکر ندیدم...!

یعنی ازون لحظه که پیمان گم شد منتهای آرزومو گرفتم...!

یه دور دیگه هم با بردیا و دور آخر آهنگ رو هم رقصیدم و سرجام برگشتم که صدای پیمانو شنیدم. تموم شد؟!!

با لبخند برگشتم سمت شوهر چیز فهم خودم: بله! تموم شد!

تو نگاهش هیچی نبود...!

_اگه تموم شد بریم که من اصلاً حالم خوش نیست!

_باشه! فقط بزار خدا حافظی کنم!

_با هم بریم!

بعد از خدا حافظی به خونه ی ما رفتیم! اما پیمان جلوی خونه نگه داشت و گفت: من امشب میرم خونه!

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟!!

_همینطوری!

بر و بر نگاهش کردم اما اون اصلاً به من نگاه نمیکرد.

_پیمان لطفاً بگو چته؟!!

آهی کشید و گفت: هیچی!

کفری ازینکه داره شمو خراب میکنه، گفتم: خودتم خوب میدونی چته اما داری میزنی به اون راه! بگو چته؟!!

نگاهم کرد!... سرد و بی تفاوت!... یه لحظه از سردی نگاهش سردم شد!

_هیچی ام نیست!

مگه قرار نبود حتی اگه قهریم هم رختخوابمون جدا نشه؟!

خوب؟!

خوب پس چرا داری اینکارو می کنی؟!

چنان برگشت سمتم که من خودمو عقب کشیدم:بخاطر اینکه اگه امشب پیشت بمونم گردنتو خرد میکنم!

چشمام گرد شد:چی ی ی ی ی؟!_

با تحکم گفت:پرنیا برو پایین....!_

پیمان تو چی گفتی؟!

برو پایین...!

بلند داد زدم:مامان اینا شب نمیان خونه!کجا برم؟!_

با حرص نگاهم کرد و گفت:پیاده شو...!_

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و بعد ازماشین پیاده شدم و در رو بهم کوبوندمو وارد خونه شدم!

اشک تو چشمام جمع شده بود و بغض بدی به گلوم نشسته بود!

همه برقهارو روشن کردم و به اتاقم رفتم.

در حالیکه لباسهامو در می آوردم اشکهام جاری شدو به حمام رفتم.

یه ربع بعد از حمام درآمدم که دیدم همه برقها خاموش

شده!قلبم اومد تو دهنم و با ترس سرمو بردم تو سالن که دیدم یه سایه تو تاریکی نشسته!

از ترس چشمامو بستم وچنان جیغی کشیدم که اگر خونمون ویلایی نبود الان همه همسایه ها ریخته بودن

خونمون...!_

دستی که جلو و دهنمو گرفت و به شدت پس زدم که صدایی در گوشم گفت: پرنیا منم

...! چشمامو وا کردم!... پیمان؟!...

ابرو در هم کرد: مگه نگفتی مامان اینا نیستن، پس چرا درو بستی؟! بی اختیار گریه کردم و خودمو تو بغلش انداختم!

اما اون بی تفاوت دستش رو پشتم قرار داد و گفت: بسته دیگه!... برو لباس تو بپوش که اگه دزد هم بود دیگه چیزی رو نمیدزدید و تو براش بس بودی!

دل آزرده نگاهش کردم و همونطور با حق هق گریه به اتاق برگشتم و لباسمو پوشیدم!

پیمان هم به اتاق آمد و در سکوت لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید و آرنجش رو چشمه‌اش گذاشت! منم برق و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم!

__ پیمان؟!!

__ بله؟!!

__ من میترسم! بغلم میکنی؟!!

__ امشب اصلاً حال خوشی ندارم، لطفاً اذیت نکن و بگیر بخواب!

کفری سر جام نشستم: پیمان؟! همیشه بگی چته؟!!

اونم مثل من سر جاش نشست و گفت: همه چی ام هست تو هم بهتره دست از سرم برداری! چون میترسم یه کاری دست خودم و خودت بدم!

__ یعنی چه؟! درست صحبت کن منم بفهمم چی میگگی؟!!

__ تو خودت میدونی چیه پرنیا! پس ولم کن!

__ الان داری راجب امشب حرف میزنی؟! خوب کجاش بتو ربط داشت که اینطور ناراحت کرد!

اگه بارهای قبل از رو مسخره بازی ابروهاش بالا پایین میشد امروز از تعجب همون ریختی شد.

_اگه به به و چه چه اون خواننده کثافت و رقص تکی با پسرخالتو و اون دکتر بردیا و پسر همسایه خاله و فلان کس رو بمن بیربط میدونی پس بحث کردن بی فایده اس!

_به به خواننده هم بمن ربط داره؟!

_مگه تو تو کاباره اش کار میکردی که اونطور بیناموسی زر میزد؟!

_پیمان ن ن ن! این تو عروسیهای قاطی یه چیز معمولیه! همونطور که اگه تو میومدی وسط میگفت به به به داداش عروس!... خووو من چکار کنم که تو اینطوری عروسی نرفتی؟!

_پرنیا!!!! من امشب تورو به هزار نفر عرضه کردم و خودم در کمال بی غیرتی رفتم تو کوچه تا شاهد به به و چه چه خواننده نباشم که با چشماش کل اندام تو زیر نظر گرفته بود و حتی فکر میکنم متوجه هم شد که تو پریودی...!

_پیمان خجالت بکش!

_من؟! من یا اون پسر خاله بیغیرت! من یا اون دکتر بردیا که با اینکه میدونه من روت حساسم هر کاری میکنه که کفر منو دریاره یا اون خواننده بی شرف که مدام چشاش رو تن و بدن تو بود؟!!!!!

سرشو گرفت و چشماشو بست: پرنیا من امشب اونقدر بیغیرتی کشیدم که مرگ خودمو از خدا خواستم من امشب تورو با هزار نفر تقسیمت کردم که معلوم نیس چن نفرشون با خیال تن و بدن تو میخوان؟!

_پیمان!... تو اون مجلس بدتر از منم بودن...!

_من فقط تورو دیدم!... چشمهای کور من فقط تورو میبینه! من فقط تورو میدیدم که جلوی هزار نفر کمر میلغزوندی و وقتی اونطور منو تحریک میکردی وای... وای بحال مجردای جمع!

_تو ندید بدیدی که با این چیزها تحریک میشی...!

_از قدیم گفتن از نخورده ها بگیر بده به خورده ها!

پیمان من و تو راجب این چیزها صحبت کرده بودیم تو میخوای بعد بیست و دو سال زندگی من خودمو عوض کنم؟!

نمیدونم چرا حس کردم تو نگاهش تحقیر موج میزنه؛

نه عوض نشو! عوض شدن از روی عشق قشنگه نه اجبار!... این منم که باید عوض شم! به آدم عوضی! نگاهم لرزید.

پیمان چی گفت رو نفهمیدم اما حقارت نگاهش تنمورزونند!

پیمان قرار بود هر کس طبق شرایط...

فریاد زد: من غلط کردم این حرف رو زدم!... حالاییخیال من میشی؟!

با قهر رومو بر گردوندم و پشت به او خوابیدم.

تا یه ربع صدای آه های اونو میشنیدم اما بعد یه ربع آنقدر خسته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

صبحی که از خواب بیدار شدم، مادر برام پی ام داده بود که ناهار و خونه خاله میمونند و اگر پیمان نیست منم به جمعشون ملحق بشم چون ندا اونجا بود! اصلاً حوصله نداشتم و به همین خاطر بهانه آوردم پیمان به منزل برمیگرده و من نمیتونم برم!

صفحه پیمان رو باز کردم. هیچ خبری نبود! میدونستم باز هم قراره که شب نیاد. دیشب خیلی عصبانی بود و منم خسته بودم و نمی خواستم حرفی بزنم! اما الان میخواستم حرف بزنم!

بهش پیام دادم: میخوام ببینمت! هر جا که گفتی!

بعد از ظهر شده بود که جواب داد: سلام، عصر تون بخیر! شب میام خونه!

اوففففف! چقدر مبادی آداب!

نوشتم: سلام! کجا میای؟! خونه ما؟!

_بله میام اونجا!ظهر وعصرت بخیر!

_من میخوام پیام ببینمت!

_خوب شب میام خونه!

_پیمان من نمیتونم تا شب تحمل کنم!میخوام پیام اونجا...!

_پرنیا من وقت بحث کردن ندارم،دارم میرم اتاق عمل!شب میام ببینمت!

دیگه ادامه ندادم!...حاضر شدم و به سمت بیمارستان رفتم.چون پیاده بودم دوساعتی طول کشید!

همینکه به بیمارستان رسیدم،صدای کسی از پشت سر امد: تو هنوز زنده ای؟!!

با لبخند به سمتش برگشتم: دکتر بردیا اینجا چکار میکنی؟!...راستی سلام!

_وای انقدر از زنده بودن خوشحال شدم یادم رفت!سلام!خوبی؟!جای کتکها درد نمیکنه؟!!

از لحن اوا خواهری اش خنده ام گرفت و گفتم: یکی طلبت!

_نه جدی جدی!چطوری زنده موندی؟!من تا صبح به تو فکر میکردم!

خندیدم:بابا بیخیال!...بیچاره رو چی فرض کردی؟!!

_والاع صدرحمت به اژدها!!!!!!با اون چشمای همیشه بخون نشسته اش،من یکی که فک میکنم خونآشامه!

ناخودآگاه دستمو مشت کردم وبه شونه اش کوبوندم وگفتم:بدجنس!

هیین این چه حرکتی بود؟!...لب به دندون گزیدم!

اما بردیا بی توجه بمن شونه اش رو گفت و گفت:من میگم چجوری زنده ای!تو که ازونم بدتری!کتفم جابجا شد!

_پس دیگه دمپر من نشو!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: دلسوزی هم بهت نیومده! برو پیش اون شوهر خوش اخلاقت که مثل بختک از اتاق عمل او مد بیرون!

خندیدم: شما اینجا چکار میکنی؟!

_هیچی! بیمارشون یه دختر بود که به دلیل شکست عشقی حاضر نبود عمل کنه و از من خواستن پیام دیدنش!

_اوه ه ه ه چقدر زود جواب داد!

_نه بابا دوسه ماهیه میام اینجا!

چشمام گرد شد: پیمان شمارو میشناخت؟!

_اوهوم

_پس...

_پرنیا شوهر تو فقط با بیمارها خوبه و خیلی هم خوبه اما با بقیه دکترها سلام و علیکیه! ماهم بخاطر بیمارهامون همو میبینیم! اوه اوه ازدها وارد میشود! پرنیا من برم که صاحبیت او مد! خدا حافظ

_یه سلامت!

و برگشتم به سمت سالن که پیمان پشت درش ایستاده بود و با چشمهایی شرربار بمن نگاه میکرد!

رفتم به سمتش و او هم به سمتم آمد و قبل هر حرفی غرزد: مگه نگفتم نیا اینجا! برای چی او مدی؟

_حوصلم سر رفت! او مدم بریم بیرون!

_من کارم تموم شده بود داشتم میومدم!

_خوب حالام طوری نشده با هم می...

صدای پرستو از پشت سر پیمان آمد: پیمان جان ببخشید معطل شدی!

و تصویر قشنگش هم پدیدار شد!

— سلام پرنیا جون تو او مدی؟! میگم پیمان بی معرفت نبود!

فقط گفتم سلام و بعدش ابرو بالا دادم و به پیمان نگاه کردم. او هم بی تفاوت رو به پرستو کرد و گفت: من و پرنیا جایی کار داریم ببخشید که نمیتونم برسونم...!

اوه اوه! کی میره اینهمه راهو؟!...

متلک وار گفتم: اگه قصد رسوندن داشتی خوب میرسونیمش!

پیمان هم محکم گفت: نه دیرمون میشه!

و رو به پرستو گفت: ببخشید که نشد!

و دستمو گرفت و با هم به سمت ماشین رفتیم.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: مزاحم شدم؟

برگشت سمت منو جواب داد: مثل اینکه من مزاحم زندگیت شدم!

— والاع من مثل تو از غفلت سوءاستفاده نمیکنم تا کسیو برسونم!

در ماشین رو باز کرد و نشست و وقتی من سوار شدم گفت: به ولله اگه من مثل تو بودم تو حتماً صدنفرو بمن میستی!

چشمهایم را ریز کردم: منظورت ازین طعنه چی بود؟!

دست گذاشت رو فرمان و برگشت سمت من: پرنیا جای من و تو عوض شده و من دارم جای تو جواب پس میدم! در صورتیکه تویی که کارهات عقلانی نیست! خواننده عروسی پسر خالت جوروی از تو تعریف میکرد که من دوباره وسوسه شدم بگیرمت! جلوی چشم هزار نفر چنان غمزه ای برای پسر خالت میای که همه رو به وسوسه انداختی با یاد تو با زنشون بخوابن!... با دکتر بیمارستان من سه دور رقصیدی در صورتیکه سر جمع پنج بارم ندیدیش! امروز تو بیمارستان مثل دوتا دوست یه مشت به سرشونه طرف زدی (اینجارو فریاد زد) که چی بشه؟! مگه یه دختر تا این حد جلف میشه؟! با این رفتار سبکسرانه ات میخوای چیو ثابت کنی؟!...

تته پته افتادم:خوب...خوب من هنوز به دخترم...

دوباره صدایش بلند شد: یعنی مشکل تو فقط همینیه که ما با هم نزدیکی نداشتیم؟!...خیله خب الان میریم به هتل و من شاهانه ...

و فکر کنم ماشینو به سمت یک هتل شاهانه به حرکت درآورد!!!!!!!

حرفشو قطع کردم:منظور من این نبود....!

اما او بی توجه بمن توضیح داد:مشکل از منه که میخوام به شب رویایی رو برات سازم!...شیوو که هر زنی ازش هراس داره رو به به شب خاطره انگیز برات تبدیل کنم!...وقتی تو نمیخواهی...

جیغ کشیدم:بس کن!...من منظورم این نبود!منظورم این بود که من به دخترم که همینطوری بزرگ شدم!...وقتی به مهمونی خونوادگی پیش میومد مهرسام میخوند و من همه مدله میرقصیدم و به همین دلیل منو هنرمند میدونست!تو همه عروسیها ازم تعریف...

پیمان سر تکون میداد و عین دیوانه ها میگفت:وای وای وای...

میخواستم بگم وای وای و زهر مار!...اما جرات نکردم و فقط گفتم:مزاحم امروزت شدم نه؟!!

و به نگاه متعجب پیمان پوزخند زدم:والاع ما خانوادمون اینطوری بود که وقتی به جمعی میشد رسا یا دوستاش میزدن و ماهمگی حتی بابام میرقصیدیم!چه یکبار کسیو ببینیم چه صدبار همون به بار افافه میکنه برای احترام گذاشتن بهش که وقتی تو رقص یا خیابون یا هر جای دیگه روبروت قرار گرفت، پنج دقیقه ای تحملش کنیم. بعدشم پسر خالم مٹ داداشم میمونه که جز حمایت تو این چن سال چیزی ازش ندیدم اما تو چی؟! به دختر خاله که از بدو تولد ناف برت بود! به همکار که هزار بار دیدیش و جوری برخورد کرده بودی که من فک میکردم اصلاً نمیشناسیش...! من جلف نیستم! سبکسر هم نیستم! اخلاق آدم دارم! منم نمیتونم تو و طرز فکر تو تحمل کنم! من جلفم یا تو خشک و مقید؟!...توی خشک و مقید که به ما میرسی التوبه التوبه راه میندازی و تنها که میشی دافهای بیمارستانو...

دستشو بالا برد و فریاد زد:ساکت شو...!

بهتم زدا!... بعضم ترکید و اشکهام سرازیر شد.

و او ادامه داد: منی که فقط چشمام تورو میبینم هرز میدونی و بعد جلوی چشمهای همین خشک مقدس هرکاری از دست بر میاد انجام میدی؟! حالا من شدم هرز و هرز میپریم؟!!

انقدر حرفهای درد داشت که گلوم از بغض درد گرفته بود!

با بغض نالیدم: بهت گفتم من همینم! گفتم تو عروسی اینطور میگردم! گفتم خونواده آزادی هستیم! تو گفستی مهم نیست اما حالا بهم میگی هرزه!

تأسف رو تو چشمات دیدم: من لال بشم اگه این حرف رو بتو بزنم! پرنیا حرفی که بزبون میاد از فکر آدم در میاد و اگه یه درصد و فقط یه درصد من همچین فکری بکنم مطمئن باش اصلاً بزبونش نمیارم و مستقیم سرتو میزارم رو سینه اتو بعدش خودمم میام پیشت!

(و آهی کشید و ادامه داد) پرنیا من خودمم دارم داغون میشم! دارم دیوانه میشم ازینکه این رابطه داره اینطوری پیش میره! من تو اوج خواستن تو دارم میسوزم و نمیتونم داشته باشمت! اونوقت میبینم که خیلی راحت تو خودتو همونطور که بمن عرضه میکنی...

اینبار فریاد زدم: خفه شو!.....!

پیمان با چشمهای گرد شده به سمت من برگشت و من به فریادم ادامه دادم: من خودمو عرضه میکنم؟! بعد میگی بهت نمیگم هرزه؟!... پس عرضه کردن تو قاموس شما چه معنی میده؟!... من به مردم خودمو اینطوری عرضه میکنم؟! (دو طرف ماتمو گرفتم و محکم کشیدم؛ دکه هاش پاره شدن و ماتموم از هم باز شد! زیرش یه تاپ دکالته بود!) اینطوری خودمو بهشون نشون میدم؟!!

پیمان جلوی ماتمو گرفت و جمع کرد و او هم فریاد زد: چکار میکنی دختره ی احمق؟!...

دستشو پس زدم و فریاد زدم: همینجا نگهدار!

پیمان فقط نگاهم کرد! من دوباره داد زدم: میگم همینجا نگهدار!...

وسط اتوبان؟!

و زد کنار و به سمت من برگشت.

آره!...میخوام ببینی عر...

دستشو گذاشت جلوی دهنمو فشار داد: پرنیا صدات در بیاد چنان میکنم که خودت پشیمون شی!

دستشو پس زدم: ولم کن!...به من دست نزن...!منو برسون خونه...!

ابرو در هم کرد: کدوم خونه؟!...!

خونه ی مادر و پدرم!

لازم نکرده!میریم خونه ما!

من باتو هیچ قبوستونی نیام!

پرنیا مودب باش!

دوباره جیغ زدم: نمیشم!...مودب نمیشم!...من همینم یه دختر بددهن هر...

یکی خوابوند تو دهنم...!

هم من و هم خودش بر و بر بهم خیره شدیم!

احساس میکردم اشکهایی که از چشمهام فرو میچکند، چشمهایم رامیسوزاند!

حق حق میکردم...پیمان مدتی بمن خیره شد و دوباره به حرکت درآمد...!

دور زد و به سمت شمال شهر رفت. و من همچنان حق حق زدم!

کجا میرفت؟!...غرورم اجازه نمیداد بیرسم.

پس غر زدم: منو بیر خونه!

انگار نه انگار با اون بودم!

یهو ترس تو دلم نشست!...نکنه داره منو میبره سرمو چال بگیره؟...!

اینبار عقلم نهیب زد: باز دوباره افتادی به چرت گفتن؟! نمیشناسیش مگه؟!

قلبم با بیقراری جواب داد: نه از کجا بشناسیمش؟!

این اون پیمان چن ماه پیشه؟!...تازشم مگه سر جمع چند ماهه میشناسیمش؟!...چهار ماه ناقابل!...خوب این زمان

واس شناخت کسی کافیه؟!

دوباره عقلم گفت: بابا بیخیال! تو چهارماهه پیشش میخوابی...!

با ناامیدی نالیدم ول کنین تورو بخدا بزارین بینیم کجا میخواد ببر تمون...!

دوباره گفتم: با توأم! منو ببر خونه مون!

خیلی عادی نگام کرد و گفت: داریم میریم خونمون!

عقلم قهر کرد و همراهی نمیکرد! این چی گفت؟!

چرا نمیتونم هضمش کنم؟!

دوباره گفتم: من میخوام برم خونه خودم!

_خونه خودته! برای تو خریدمش!

بر وبر نگاهش کردم!

لال شدم و فقط نگاهش کردم!

او هم به رانندگیش ادامه داد، بدون اینکه منو آدم حساب کند.

من میگم ندید بدیدم شما بگین نه! الان من نباید قهر باشم؟ یا اینکه سر سوزن بترسم؟!

اما ته دلم قند آب میکنن که برم خونمو ببینم!

بی شعور چرا تو خوشی نبرد یه ذره جیغ و داد کنم؟!

وای ی ی ی برم ببینم چندمتریه که واس جهاز جور کردن حداقل بدونم چکار باید بکنم....!

_ای خاک تو اون سر ندید بدیدت! تو تا حالا میخواستی بری خونه وقهر کنی که!

عقلم بود!...بازم ناکوک زدا!...خووووو چیکار کنم فضولم!...یعنی جیغ و داد کنم نرم؟!...

اصلاً حرفشم نزن که ...میدونم یه ربع بعدش پشیمون میشم...!

بابا من که قهرم بزار برم دیگه!...میرم یخرده ادا اطوار در میارم میریم خونه دیگه....!

وای ی ی ی من عاشق خونه های ویلایی ام!

درو با ریموت وا کرد و ماشینو از رو سنگریزه هاتا جلوی پله ها برد!

و خیلی خشن وجدی گفت: پیاده شو!

و همزمان گوشی موبایل رو درآورد و شماره گرفت: سلام مادر! شبتون بخیر!

....

_منزل تشریف آوردین؟!

...

_خوب باشه! میخواستم بگم پرنیا پیش منه! بله نگران نباشین! به پدر سلام برسونین! خدا نگهدار!

و با دست به در اشاره کرد. منم کنجکاوووو فوری در سفیدرنگ ضد سرقت رو وا کرد و داخل شدم!

به دنبال من وارد شد!...اوه ه ه ه!... نمیدونم چندمتر بود اما به اندازه خونه هزار متری ما بزرگ بود!...! اما

دکوراسیون نچیده بود!...

محو تماشای خونه بودم که صدای پیمان رو شنیدم!

منکه از خدام بود ناز کردنم واس چی بود؟...!

رفتم بالا و تو یکی از اتاقها که یه تخت دونفره داشت حموم رفتم و غسل کردم!... دوران پریودی من سه تا پنج روز بود و همین امروز تموم شده بود!

اومدم بیرون!... حوله به دورم رو تخت نشسته بودم و در و دیوارو دیدم میزدم که پیمان وارد شد!

اخم کردم و خودمو جمع و جور کردم! پوزخندی زد و برق رو خاموش کرد و به سمت تخت اومد!... نخیر...!

مثل اینکه راستی راستیه!... راستش خودمم باور نداشتم پیمان در این حد هم بتونه بشه!... اما شد...!

اوند و روی تخت نشست و تو تاریکی بمن خیره شد. اوفففف چشماش چقدر تو تاریکی وحشتناک!...!

یواش یواش به سمتم اومد و گفت: پرنیا؟؟!!!

منهم عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار!... و پیمان رو بروم قرار گرفت! الحنش دوباره آروم شده بود _ پرنیا از من میترسی؟...!

آب دهنمو قورت دادم: کی؟!.. من؟!.. نههههه..!

تازه صدامم میلرزید!

پیمان جلو اومد و دستمو گرفت و منو نرم تو بغلش کشید، سرمو بوسید و زیر گوشم نجوا کرد: الهی دستم بشکنه

تا دیگه روت بلند نشه!... ربونم لال شه تادل تو رو به درد نیاره!... چشمام کور شه واشکها تو نبینه! اما پرنیا تو هم

قول بده دیگه راجب پرنیای من اونطور حرف نزن!...

چونمو گرفت و سمت خودش کشید: قول میدی پرنیا؟!!

تا رفتم سر تکون بدم، گوشیم زنگ خورد و تو تاریکی اتاق عکس رسا نمایش داده شد!

پیمان پوفی کرد و گوشو داد دستم: جواب بده و گرنه بلند میشه میاد اینجا!

_ الو؟؟؟؟

پر نیای؟؟؟؟ تو کجایی؟! خونه مامان نیستی! خونه پیمانم نیستی! کجایی؟!!

زیر چشمی دیدم که پیمان ابرو در هم کرد: ما شام خونه دوست پیمانیم! شب هم معلوم نیس کی برگردیم!

باشه خوش بگذره و مواظب خودت باش...!

ممنون! خدا حافظ

و همزمان پیامک اومد: دینگ دینگ...!

فکرشو بکنین تو تاریکی اتاق، بهو رو صفحه اسم دکی جون آمد و پشت بندش این پیام: پرپری زنده ای؟!!

زود گوشو پشت و رو گذاشتم رو تخت و برگشتم به سمت پیمان!... که به گوشه من خیره شده بود!

و بدون هیچ حرفی گوشو برداشت و صفحه ی قفل نداشتشو باز کرد!

نفس تو سینه ام حبس شده بود!

گند بالای گند....!

یه دفعه ای پیمان از جاش بلند شد و بایه فریاد بلند گوشو به سمت میزتوالت پرت کرد و الفاتحه...!

من هم جیغ کوتاهی کشیدم و جلوی دهنمو گرفتم!

پیمان به سمت امد و بازو هامو گرفت و بلندم کرد و روبروی خودش نگه داشت: بگو اگه جاهامون عوض میشد

چیکار میکردی؟!!

لال شدم و به تته پته افتادم: مگه چی شده که تو...!

بازو هامو چنان فشرد که حرفمو قطع کردم: آخخخ!

و گفت: اگه الان پرستو بمن اس داده بود تو چکار میکردی?...!

تو ذهنم فقط خون موج میزد!... اگه پرستو بود هر دو تاشونو به خاک سیاه مینشوندم!

اما جرأت نکردم به زبون بیارم!...و با چشمهای اشکی تو تاریکی بهش زل زدم!...

بازو هامو ول کرد و منو روی تخت انداخت و کمر بندشو وا کرد!...

قلبم ایستاد!...چکار میخواست بکنه؟!...

اوففف!...کمرشو انداخت پایین!...خدایا شکرت!...

خدا مرگم بده!...چرا داره شلوار درمیاره!...

حولمو دورم پیچیدم و عقب عقب رفتم!...

پیراهنشم درآورد و به سمتم آمد و زمزمه وار گفت: ببین پرنیا!...بامن راه بیا تا خودتم اذیت نشی...!من دوست

ندارم اذیت کنم!...پس باهام راه بیا...هان؟!...تو که دوست داشتی و همش خودت پیشنهاد میدادی!...

اشکهام دراومد!...

پیمان غلط کردم!...

درست بود که همیشه میخواستم رابطمون عمیقتر شه اما اون رابطه پر از عشق که فقط بخاطر پیمان حاضر

بودم، عمیقترش کنم کجا و این رابطه ی پر از خشم و حسرت کجا؟!...

من اونجا از خودم میگذشتم به خاطر پیمان که کمتر اذیت شه و اینجا خودش قصد اذیت کردن منو داره!

پرنیا گریه چرا؟!...مگه منو دوست نداری؟!...

دیوانه شده بود!...یه لحظه بغض میکرد و یه لحظه بعد آتش چشمانش بیداد میکرد!..

من...من...من...چی میگفتم؟!...من این پیمانو دوست ندارم و اون قبله رو میخوام؟!...سربه نیستم میکرد)من از این

پیمان میترسم!...

پوزخندی زد که صدایش تو تاریکی به گوشم رسید.

اصلاً نترس!...این پیمانم همونه با یه خرده درد که به مرور تکرار بخوره، خوب میشه!...

و دستمو گرفت و به سمت خودش کشید!

ومن هیستریک دستشو پس زدم و جیغ کشیدم...!

جلوی دهنمو گرفت: هیششششش!...هیچ کس اینجا نیست! جز منو تو! آگه آمبولانس هم بیاد اینجا کسی خبردار

نمیشه!...پس صدای نازینتو فقط واس خاطر من نگهدار!

و منو کشوند و دراز داد و روم خیمه زد. شروع کردم

به مشت زدن و لگدانداختن که دستها و پاهامو گرفت و گفت: داری مجبورم میکنی دست و پاتو ببندم!

و با سر به اینور و اونور نگاه کرد.

هق هقم شدیدتر شد: پیمان تو رو بخدا...

_ هیششششش!... اسم خدارو نیار!... تو که خدا رونمیشناسی!...

و لبهای داغشو رو گونه هام گذاشت!

_ میشناسم پیمان!... بخدا میشناسم!... تورو بیخ...

لبامو با لباش اسیر کرد و عین دیوونه ها میوسیدم!

دیوونه چیه؟!... وحشی شده بود!... تو این چهار ماه کل بوسه هاش جمع یه دقیقه این بوسه های وحشیانه اش نشده

بود!... لبامو گاز میگرفت و وحشیانه میمکید...! ومن هق هق گریه میکردم!...

لبامو که ول کرد مثل وحشها صورتمو غرق بوسه کرد و رفت سمت گردنم!...

آخخخخخ!... الانه که از خود بیخود شم!... نباید اولین بارمون اینطوری باشه!... پیمان برام تعریف کرده بود که

اولین بارمونو چطور میخواد برام رویایی کنه!... من این کابوسو نمیخواستم!... شاید اگر چیزی برایم نمیگفت و

قصه نمییافت الان اینطور برایم دردناک نمیشد!... اما الان باین وضع انگار داره به من تجاوز میکنه!... ومن اینو

نمیخواستم!...

یهو بی اراده فریاد زدم:

خدایا!!!!!! منو بکش....!

لبه‌اش ایستاد...!

ومن در ادامه زار زدم: مرگمو برسون خدایا!!!!!!...!

تو تاریکی بهم خیره شده بود...!

وبعد از روم بلند شد و باز مدتی رو بهم خیره موند!

وبعد آروم گفت: نمیدونستم اینقدر ازم بدت میاد...!

و از روی تخت بلند شد!

در اتاق رو که باز کرد، کورسویی وارد شد و من دیدم که انگار کمرش شکسته باشه...!

تلو تلو خورون بیرون رفت...!

میخواست صدایش کنم و بگم که نرو!... من هنوزم همونقدر دوست دارم!... اما این فقط دستور قلبم بود!

عقلم میگفت: نه هزار بره تا تنبیه بشه...!

وجدانم میگفت: اون بیچاره که گناهی نداشت...! مشکلو پرنیا بوجود آورد...!

ومن گریه کنان فقط به سروکله زد نشان گوش میسپارم و در آخر به نتیجه وجدانم میرسم! دکتر احمق...! الان

وقت پیام دادن بود؟!... تازه نرم شده بود...! با گریه دراز کشیدم!... تموم تنم ازین کشمکش درد میکرد!... حالا

خوب بود کاری نکرد و گرنه امشب بیمارستان موندگار میشدم...!

مثل یه جنین تو خودم جمع شدم و با گریه به خواب رفتم!

صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم!... یه ساعتی تو رختخواب غلت خوردم تا ترسم بریزه....!

بعد یه ساعت از جام بلند شدم و لباسهای دیروزیمو پوشیدم و با ترس ولرز به سمت پایین رفتم!

از پله ها سرک کشیدم! پیمان نبود...!

خب خدارو شکر!...میز صبحونه رو چیده و رفته بود!

میلی به غذا نداشتم!...یه چای ریختم و خوردم!

و دوباره به سالن پذیرایی رفتم که چشمام به آینه کاری روی دیوار خیره ماند.

تند نزدیکتر شدم!

ای وای بر من!...لبم همه کبود شده بود...!

وحشی!...آمازونی!...آماتور!...باحرص به سالن رفتم و کیفمو برداشتمو خواستم از در خارج شم...!

که...درو از بیرون قفل کرده بود.....!!!!!!!

به سمت پنجره ها دویدم!...دزد گیر داشتن...!

دستشویی و حمام رو هم چک کردم و در آخر اونقدر جیغ زدم که گلویم میسوخت...!

همانطور اشکریزان و بغض در گلو روبروی در ورودی نشستم و به در خیره شدم!

یک ساعت بعد در وا شد و پیمان همیشه خوش پوش من ژولیده و نامرتب وارد شد!

به لبهایم خیره شد!...ماتش برده بود...!

تو دستش ظرف یکبار مصرف غذا بود اما من با حرص از جام بلندشدم و درحالیکه به او تنه میزدم قصد بیرون

رفتنو کردم که دستمو گرفت و با صدایی گرفته گفت:مگه نگفتم اجازه نداری از در خونه بیرون بری!

برگشتم سمتش اما او به روبروش نگاه میکرد!

رفتم روبروش ایستادم و تو چشمات خیره شدم:هان؟!...چرا بمن نگاه نمیکنی دست گلتو ببینی؟!!

بمن نگاه کرد!

پوزخند زدم: تا کی اینجا نگهم میداری؟! پدرم و مادرم تا شب میفتن دنبالمون و بد بحالت اگه اینجا و اینطوری
پیدامون کنن!

اونم پوزخند زد: اگه تا اون موقع زنده بمونیم...!

یه آن سردم شد!... یخ زدم!... پیمان چش شده بود؟!!

یعنی من این بلارو به سرش آوردم؟!...

نگاهش کردم!... عمیق!... رگه های طوسی چشمش میلرزیدن!... انگار قصد باریدن داشتن...!

اما به یکباره میچ دستش دور دستم پیچیده شد و محکم میچ دستمو فشرد: فکر فرار به سرت نزنه که جنازه اتم به
دست کسی نمیرسه...!

نه!... این پیمان من نبود!... این آدم مریض پیمان من نیست...!

خودم کردم!... خودم کردم که لعنت بر خودم باد!... به گریه افتادم و همانطور با گریه زانو زدم.

پیمان هم روبروم زانو زد و با چشمهای سرخ که قطره اشکی دراون میرقصید به من خیره شد.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و زار زدم!

دست پیمان با تردید به سمت من آمد و من بی دریغ خودم رو درآغوشش انداختم و اونم محکم بغلم کرد و
سرشو به سرم چسبوند!

بعد چند دقیقه بغلم کرد و منو به سمت اتاق برد و روی تخت گذاشت و خودش کنارم نشست.

من به او نگاه میکردم و او به طره ای از موهام که به بازی گرفته بود!

من باعث و بانی همه مشکلاتمون بودم...!

من با بی قیدی هام پیمانو به این روز آوردم!

درسته که از اول قرارمون این نبود اما... الان عشق پیمان تو تک تک سلولهای بدنم رخنه کرده...!

بدون پیمان تنم درد می‌کنه!... اعصابم خرابه...!

حوصله ندارم!... درست مثل یه معتاد که مواد بهش نرسیده!... مثل اون بیست روزی که پیمان نبود!... عشق پیمانه که دلگرمم می‌کنه...!

خنده رو لبم میاره!... دنیارو برام قشنگ می‌کنه...!

من بدون پیمان هیچی نیستم!... هیچ...!

من این رابطه خراب شده رو درست می‌کنم...!

من اعتمادشو به دست میارم!... پیمان خودمو بر می گردونم...!

دست پیمان که رو موهام نشسته بود و گرفتم و همونطور که به چشمه‌هاش خیره شده بودم، دستشوبه سمت خودم آوردم و دیدم که نگاهش با تردید به سمت من آمد و من با نگاهی گرم پشت دستشو بوسیدم...!

تک تک انگشتهای دستشو و چون دیدم نگاه پیمان هم گرم شد انگشت اشاره اش رو تو دهنم گذاشتم و با شیطنت میک زد...!

پیمان یه تکون خفیف خورد و من از جام بلند شدم و رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش!

پیمانم منو بخودش فشار میداد و سر و صورتمو میوسید!

به لبهام که رسید مکث کرد و به چشمهام نگاه کرد!

اما من لبخندی زدم و لبمو رو لبش گذاشتم...!

امشب مثل دیشب نبود!... مثل همیشه بود نرم و مهربون اما من امشب، حس دیشبو داشتم!... ای کاش دیشب

جلوشو نگرفته بودم!... باز هم پشیمونم...!

همونطور که نفس نفس می‌زدم، لبمو بردم زیر گوش پیمان و گفتم: پیمان من حاضرم!

پیمان گیج و منگک بمن نگاه کرد. دست رو باسنش گذاشتم و به سمت خودم فشارش دادم اما پیمان سفت کرد خودشو وزیر گوشم گفت: دیشبم دلم برات تنگ شده بود و گرنه اون حرفا همش اذیت بود...!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه گفتم: اما من واقعاً میخوام...!

لبمو بوسید و گفت: واس دل تو هم که شده زودتر عروسی میکنیم!

لبخندی زدم و گفتم: پس تا دو هفته دیگه!

و توچشمان پیمان ستاره ای برق زد...!

پیمان خوابید اما من تو بغلش بیدار بودم!

تو همین چند دقیقه آشتی مون دوباره شد پیمان سابق خودم!

مادرم همیشه میگفت که آگه یه روز باشوهرت دعوات شد هیچوقت خونه رو بخاطر قهر ترک نکن! اینکار برای شوهرت میشه عادت! بمون تو خونه! مرداعادتشونه بعد دودقیقه پشیمون میشن و میفتن به دست و پا!

حالا تو تواین زمان گیر بده که من میخوام برم! میشی علت واس معذرت نخواستن و پیش کشیدن دعوای دوم!... واقعاً راست میگفت!... آگه من امروز لج میکردم و پیمانو تنها میزاشتم اول اینکه خودشو نابود میکردم و دوم اینکه عشقمون رو لگد مال کرده بودم!... با موندنم هم گذشتو نشونش دادم هم اینکه زودتر آشتی کردیم!

یه بار حرف مادرمو گوش کردم به دردم خورد...! خدا رو شکر که تو خونه خودمون بودیم و کسی شاهد نبود!... پیمان درست میگه باید زودتر عروسی بگیریم! از بغل پیمان بیرون آمدم و لباسمو پوشیدم و پایین رفتم!

مقداری تو پذیرایی دور زدم و آمار گرفتم برای جهیزیه! بعدش رفتم تو آشپزخونه که وسایل اولیه رو برای آشپزی داشت.

غذایی رو که پیمان آورده بود رو تو ظرف ریختم و گرم کردم. چای هم دم کردم و بسمت اتاقمون رفتم و گوشه پیمان برداشتم و به مامان زنگ زد که گوشیم خراب شده و من خونه پیمانم و به ندا زنگ زد که ما خونه مادرم اینا هستیم!

و همزمان طبقه بالا رو بازدید کردم که به چی احتیاج داره و گوشو قطع کردم و برگشتم به سمت اتاقمون که
یه جیغ فرابنفش کشیدم چون پیمان جلوی درایستاده بود و بمن نگاه میکرد...!

پیمان لبخندی زد و بغلم کرد و بوسه ای رو پیشونی ام گذاشت!

_ یا کی حرف میزدی؟!

_ یا مامان و ندا! از نگرونی درآوردمشون!

_ کار خوبی کردی! ناهار خوردی؟!

بوسه ای رو گوش کاشتم و دستشو کشیدم به سمت آشپزخونه: بدون تو هرگز!

و پیمان بالبخند به دنبالم آمد.

غروب شد و شب هم آمد اما پیمان حرفی از رفتن نزد و این باعث دلشوره ام میشد!... نکنه حرفاش رو جامه عمل

بپوشونه؟....!

_ پرنیا؟!؟!!

_ جانم؟!!

_ امشب میریم با مامان اینا صحبت کنیم برای عروسی!

اوففف!... خدارو شکر که میخواد از زندون درم بیاره!

_ باشه پس من به مامان زنگ بزنم...!

_ از فردا هم میریم واس دکور خونه خرید کنیم!

_ باووو شه!

لپمو کشید: درست صحبت کن!

_ باو شه!

_درست تر!

_آه...باشه!

پیمان خندید و بغلم کرد!...چقدر محبت‌هاش ناب و خالص بود و من چقدر بی لیاقت!... که خوشی و هروگر دو دقیقه ای رو به این عشق و علاقه ترجیح میدادم!...

شب وقتی با پدر راجب عروسی زودترمون صحبت کردیم، پدر با کلی استرس قبول کرد اما نه زودتر از چندماه که بتونیم همه کارهامونو سر فرصت انجام بدیم!...پیمان عزیزم هم در کمال احترام قبول کرد!

یه نگاه به ساعت انداختم و با سحر چک کردیم: من و تو بازاریم! من تو پروم باید قطع کنی تا من تماس بگیرم! دومین بارم که زنگ زد منو گم کردی!...سومین بارش منو پیدا نکردی داری میری خونه....!

آخیشششش! گوشه نداشتن خیلی خوبه ها!...!

دیگه نمیخرم....!

مستقیم رفتم پیش منشی و گفتم: پرنیا بریمانی هستم!

منشی از جاش بلند شد: بفرمایید خواهش میکنم دکتر منتظر تونه...!

بدون در زدن وارد شدم و دکتر بردیا از جاش بلند شد: سلام پرنیا خانوووم!

لبخند زد: علیک سلام دکتر بی مغز!

چشم‌هاش به حالت تعجب خندون و وا شد: چی؟!!

_ شما نمیدونی که شوهر من شبها خونه است و اونطوری پیام میدی!

اینبار واقعاً تعجب کرد: من پیام دادم؟!!

گردن کج کردم: آره! پریشب!

فوری گوشو چک کرد و محکم زد رو پیشونیش!

و بعد یه مقدار باهاش ور رفت و گرفت سمت من!

خخخخ!...دوتا پری نوشته بود که پروفایل هردوتا شون یکی بود!...ازین استیکر مسخره ها....

بیچاره اشتباه شده بود و بلافاصله شروع کرد اسم منو درست نوشتن و بعدش از پشت میز بلند شد و اومد روبروی من نشست و گفت:نگو که پیمان طلاق داد و تو اومدی وبال گردن من بشی!

قیافمو مچاله کردم:اگه شما آخرین مرد رو کره زمین باشی من خودم تغییر جنسیت میدم ویه مرد میشم!

خندید و گفت:دستت درد نکنه ازین همه مرامی که واس من خرج میکنی!خوب پس چه خبر؟!!

آهی کشیدم و هرچی تو چنته داشتم و ریختم روداریه!...او اولین و آخرین نفری بود که پیشش حرف زدم!

به همه حرفهام با دقت گوش داد و در آخر پرسید:پس تو الان فکر میکنی اون مریضه؟!!

_من...من...نمیگم اون مریضه اما میخوام بدونم کجای کارمون اشتباهه?!!

_بین پرنیا منو بعنوان یه دوست میخوای یا مشاور؟!!

لبخندی زدم:یه دوست مشاور!

_خوب پس از این به بعد من میشم دوم شخص مفرد!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم:تو الان گیرت همین بود؟!!

خندید: من نه اما تو آره!دیدی چقدر زود اثر کرد؟!!

بعد از اون بعنوان یه دوست باید بگم که شما از اول راه رو اشتباه رفتین!خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا

میروود دیوار کج!اول که شما اصلا نباید باهم ازدواج میکردین شما از دو نسل متفاوتین!...پیمان یک مسلمان

واقعیه با یه طرز فکر جدید!...

اون یه آرمان گراست که تونسته خودشو از بعضی عقاید پوچ نجات بده بدون اینکه آیینشو زیر سوال ببره! یه مسلمون که نشون داده با یه پولیور مشکی ساده هم میشه خوشتیپ بود و جفیه همیشه علامت بسیج و بسیجی بودن نیست و میشه بعنوان یه چیز نمادین اما برای ظاهر بهتر استفاده اش کرد!

اما با همه این ابعاد اون یک مسلمون واقعی و سرسخته که از نماز شبهای بین عملهاش هم نمیگذره! (و بعد با خنده گفت) حاضرم شرط ببندم که حتی یه دونشم ندیدی؟!!

جواب دادن نداشت! من تازه از دهن ایشون شنیدم!

بی توجه بمن ادامه داد: و اما تو!... لازمه تو رو برا خودت تعریف کنم؟!!

جواب نه میخواست اما من گفتم: خیلی دوست دارم نظر دیگرانو بدونم!

_ این نظر نیست! روانشناسی توئه! تو یه دختر ساده و دلنشینی!... که در کمال دلنشینی تا این سنو بدون هیچ تجربه عشقی و با یه دنیا عشق و علاقه و محبت اطرافیان بزرگ شدی! از نظر جثه خوب رشد کردی اما از نظر عقلی نه!... چون جای تو رسا فکر کرد و حرف زد و عمل کرد!

و تو شدی یک دختر لوس و بدون فکر!... با اعمال ناشایست که در خور سن دختر بچه پانزده ساله است!... و حرکات و رفتار بچه های ده _ دوازده ساله! بنظر من تو باید هنوز عروسک بازی میکردی تا وقتی بهت میگو در حضور پونصد تا مرد نامحرم نرقص، مثل بچه ها لب و لوچه ات آویزون نشه! و اما در مقابل تو پیمانانه بایه دنیا تجربه و تبحر..!

از نظر عقلی رسیده و کامل و از لحاظ رفتاری معقول و پسندیده!... حالاتو بگو این دو تا روان بهم میخورن؟! مسلماً نه!... ازدواج شما اصلاً درست نبود چون اگه عشق و علاقه بتونه مادیاتو از بین ببره فقر فرهنگیو از بین ببره، با اعتقادات دونسل نمیتونه بجنگه!... درسته پیمان یه جوون ایده آلیسم با ایمانه اما با اعتقادات هزارو چهارصدسال قبل بزرگ شده! و این مشکل اون نیست! نقطه ضعف من و شماست که موقع به دنیا اومدن الله اکبر تو گوشمون میگن و تو عروسی با هم میرقصیم و موقع مردن شهادتین و میگویم!

از نظر تو پیمان بیماره اما از نظر من، من و تو بیماریم که به اسم مسلمون داریم افرادی مثل پیمانو بازخواست میکنیم!... پیمان راه خودشو شناخته و بدون اینکه به من و تو کاری داشته باشه داره طی طریق میکنه اما من

یا تو! اول اینکه هنوز خودمون نشناختیم که بخوایم راهمونو بشناسیم و دوم اینکه میخوایم به همه راهکار ارائه بدیم! تازه اگه به راه غلط مام نیان مسخره اشونم میکنیم که فلانی امله! یعنی انقدر و برای خودمون ارزش قائل نمیشیم که اگه بدون اینکه کسیو بابت افکارش مسخره کنیم اول از همه علم و دانش و دونسته های خودمونو بسنجیم بعد بریم به محک دیگران!

پرنیا تو اسلام الان اینجا نشستن تو بدون رضایت شوهرت سوال و جواب داره! شوخی من و تو سوال و جواب داره... من نمیخوام ترویج اسلام کنم اما میخوام روشنت کنم تو تا چه حد به اعتقادات پیمان تعرض کردی و اون از همه ی اعتقاداتش بابت تو گذشت کرد. اسلام گفته مرد رو بابت بی غیرتی اش بازخواست میکنه و تو!... کاری کردی که پیمان اون دنیا نتونه جوابگو باشه!... پیمانی که من میشناسم که به جرأت میتونم بگم اونقدر سید و پاکه که شاید شفاعتگیر من و تو هم باشه رو تو اون دنیا جوابگو کردی!

اینکه اونقدر بی غیرت بود که اجازه داد زنش جلوی چشم هزار نفر که حداقلشون پونصدتاش مست بودن قر و غمزه بیاد...! تو هم اونو با غیرتش مواجه کردی و هم با نکیر و منکر! بین پرنیا قصد من از اینها پریشون کردن خاطرت نیست یا اینکه چمیدونم تفسیر اسلام کرده باشم که تو بدت بیاد از اینهمه افراط و تفریط!... من فقط و فقط دارم روشنت میکنم که بدونی رفتار پیمان بیماری نیست!... دمش گرم که فقط لباتو کبود کرده چون من اگه با اون طرز فکر اون بزرگ شده بودم الان تورو کشته بود و خودم تو زندان بودم!

بخ کردم و دستمو رو لبهام گذاشتم! کثافت هیزرز!

از کجا متوجه شد؟!... و چون نگاه منو دید غش کرد از خنده و توضیح داد: انقدر رفتی رو موداسترس تموم رژ لباتو خوردی!

خاک به سرم!... دستمو گذاشتم رو لبم و هیسین گفتم! و اون بی حیا غش کرد از خنده!

پرنیا من از اولین برخوردارمون فهمیدم تو چقدر پاکی و به روح خواهرم قسم فقط به چشم خواهری میبینم و مثل یه خواهر بهت علاقه دارم، اما اکثر مردا دنبال همین سادگی ان تا بتونن از طرفشون سوءاستفاده کنن و پیمان هم از این میترسه و هول داره! قربونت برم که تو به هیچکی هم نه نمیگی!

مثلاً خواننده ی عروسی داداشت! من جای پیمان بودم بعد عروسی یه تشکر حسابی ازش میکردم! ببین پرنیا تو اگه ناموس من بودی بهت اجازه نمیدادم آفتاب و مهتاب رنگتو ببینه!

من فوری گفتم: بابا مارو باش پیش کی اومدیم عقده گشایی! تو خودت دکتر لازمی که!

خندید و گفت: پرنیا خانوم از بس شما خوش اخلاقی آدم بخودش اجازه میده راجب شما هر فکریو بکنه! پس لطف کن همه رو بچشم بیمار نبین! حالام گوش بگیر بین چی میگم! تا جلسه بعدی فکراتو بکن که ببینی میتونی با این غیرت پیمان که یه چشمه اشو دیدی بسازی؟! یا نه! اگه میتونی بیاینجا و اگه نتونستی یه راست میرین محضر!

_ من نمیدونم که میتونم یا نه اما میدونم که میخوام پیمان همیشه مال من باشه و به همین خاطر میخوام بسازم باهش! بگین چکار کنم?...!

_ خوب حالا که با خودت کنار اومدی! قدم اول اینه که اعتماد از دست رفته اشو دوباره به دست بیاری! و برای اینکار باید بشی نصفه مسلمون! یعنی یه خانوم سنگین و رنگین که در حد و حدود خودش با دیگران شوخی میکنه! حرف میزنه و میخنده...!

_ و قدم دوم؟!!

_ قدم دوم بمونه واس جلسه بعد! من که نمیتونم همه رمز و رموزمو رو پیام! بالاخره من اینجا دارم نون میخورم! تو یه جلسه تموم نمیشه!

دستمال کاغذی رو که تو دستم مچاله کرده بودم به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفت و گفت: ببین الان پیمان اینجا بود کلی حرص میخورد از بابت این جلف بازی تو!... دختر یخرده سنگین باش!

همونطور که دهن کجی میکردم بهش بلند شدم و گفتم: حیف که به مطب احتیاج دارم و گرنه میدونستم چکارت کنم؟!!

و برای چشمهای گرد شده اش یه بوس فرستادم و آمدم بیرون! الان با خودش میگه یاسین بگوش خر خوندم، اما من به همه ثابت میکنم که این بیچه چچور از بابت شوهر داریش بر میاد! حالا واستین تماشا کنین...!

وقتی به خونه رسیدم مادر گفت که خانوم فرحزاد بهش زنگ زده و مارو به شام دعوت کرده و در کمال ناباوری پیمان زنگ زده بود!

فوری یه دوش گرفتم و لباسی رو که مثلاً امروز خریده بودم رو پوشیدم!

ساعت هفت بود که به خونه ی آقای فرحزاد رسیدیم!

خاله شون هم دعوت بودند! پیمان و رسا با هم اومدن به استقبال!... رسا دستاشو برام باز کرد: کجایی دختر دلم و است تنگ شده بود...!

نگاهم به پیمان افتاد!... او ه ه شوهرم چه خوشتیپ کرده بود! یه بلوز لی خوشگل تنش بود که تو تاریکی عین مانکنهاش کرده بود!... یاد حرف بردیا افتادم!... اعتمادشو به دست بیار...!

رسا دستاشو وا کرد و به سمتم اومد اما من زود جاخالی دادم و در کمال تعجب پیمان رفتم تو بغلش و گفتم: برو خانومتو بغل کن!... مگه آقای من خانوم تورو بغل میکنه؟!

رسابه شوخی اخمهاشو تو هم کرد و بمن خیره شد....

اما چشمان پیمان از خوشی میدرخشید و وقتی به مامان و بابا تعارف کرد داخل شونند، دستاشو دورم حلقه کرد و یواشکی پیشونیمو بوسید!

دکتر بردیا یک هیچ به نفع من!... منم چونشو بوسیدم و با هم وارد شدیم!... که فکر نکنم از چشمهای رسا دور مونده باشه...!

با همه سلام علیک کردیم و من به اتاق پیمان رفتم!

لباسمو عوض کردم و پیراهن خوشگلمو پوشیدم و جوراب شلواری پام کردم و تندی به سالن برگشتم!

رسا یه نگاه خریدارانه بهم کرد و گفت: سلیقه ات کلاً بمن رفته!... چقدر بهت میاد...!

پیمان رو ترش کرد و زود نگاهشو گرفت!... برای رسا زبون درآوردم و کنار پیمان نشستم و دستشو گرفتم!

بیچاره تعجب کرده بود و فقط نگام میکرد!

امشب ندا اصلاً رو مود نبود!

یه بار که برای جای ریختن رفته بود به دنبالش رفتم و از پشت بغلش کردم: زنداداش ما چطوره؟!

لبخند تلخی زد و گفت: ممنون!... تو خوبی؟!

_من عالی ام اما تو خوب نیستی! چرا؟!

آهی کشید و گفت: نه! خویم...!

یواش یواش داشتم نگران میشدم: ندا!... تو چشمهای من نگاه کن!

وقتی نگام کرد یه قطره اشک تو چشماش بود. دوباره بغلش کردم: با رسا دعواتون شده؟!

پوزخند زد و گفت: نه...!

_اما به رسا ربط داره مگه نه؟!

سرشو انداخت پایین!

چونشو گرفتم آوردم بالا و گفتم: ندا؟!... چیکار کرده؟! من همش فکر میکنم رسا بهترین مرد روی کره

زمینه! بگو چی شده تا بزمن چششو در بیارم!

ندا لب به دندون گرفت: خدا نکنه...!

_خوب حالا! بگو بینم چه خبره؟!

دوباره سربزیر شد: پرنیا احساس میکنم رسا هیچ علاقه ای بمن نداره؟!

چشمهام گرد شد و گفتم: چرا؟!

آهی کشید و گفت: من و اون هنوز بهم دست هم نزدیم!

شاخ هم در آوردم!... یعنی رسا از پیمان محجوب تر بود؟!...!

_خوب...خوب...تو چرا پیشقدم نشدی؟!

ندا لب به دندون گزید:خدا مرگم بده!

صدامو پایین آوردم:ندا به پیمان بود منم الان حال تو رو داشتم!اما من خودم پیشقدم شدم!هنوزم همینطوره!

ندا از خجالت سرخ شد!

وای که چقدر قشنگ شد!...رسای بی سلیقه چطور دلش میاد از همچین لعبتی بگذره.....!!!!

دستشو گرفتم و گفتم:ندا پیشش لباس های سکسی بپوش!

ندا دستشو از تو دستام درآورد و گرفت جلوی دهنش تا جیغش بیرون نیاد!

و من ادامه دادم:بین ندا داداش من یه خواننده اس که چشم بهترینا دنبالشه اگه از تو کمبود احساس کنه میره سمت دیگرونا!!!! جلوی چشم خود من هزارتا از ما بهترن ازش خواستگاری کردن!نمیخوام ته دلتو خالی کنم اما هر مردی تا یه اندازه ای ظرفیت داره و همینطور هم از زنش توقع داره که باب میلش رفتار کنه،بااین اوصاف شوهر تو من میگم تو کلاً مانتویی شو!فردا داداش من هست باشه!زیر سرش بلند میشه که من از تو کمبود دارم!

ندا بیچاره لب به دندون گرفته بود و با چشمهای به اشک نشسته نگاهم میکرد!

دوباره دستشو گرفتم و گفتم:من و تو از فردا میریم دنبال لباس برای تو.خوب؟!

ندا سری تکون داد و گفت:اما من از چادرم دست نمیکشم!

_باشه بابا!پیرزن و از تاکسی خالی میترسونه!ندا تریپ لاو هم برنداشتین؟!

ندا اخم کرد و گفت:تا حالا دستامونم بهم نخورده!

(وبعد خم شد سمت من:)مطمئنی کسی تو زندگیش نیست؟!

_آره مطمئنم!تو چیزی دیدی؟!

نه اما...

_خوب چی دیدی؟!

_همش تو گوشه نگاه میکنه و لبخند میزنه!

دوباره چشمهام گرد شد: مطمئنی؟!..بزار ببینم...!

از آشپزخونه بیرون رفتم! همه تو پذیرایی مشغول به صحبت بودند که من بدون جلب توجه رفتم سمت رسا وزیر

گوشش گفتم: گوشیم شکسته! همیشه با گوشه تو یه تماس بگیرم؟!

رسا بی هیچ حرفی گوشو از جیبش درآورد و گرفت سمت!

منم فوری به آشپزخونه برگشتم، صفحه اشو باز کردم و تلگرام و اینستارو زیرورو کردیم!

خیلی پیام عاشقونه براش اومده بود، که بازش نکرده بود! و ما دست از پا درازتر برگشتیم...!

گالری عکساشم باز کردیم و دقیقا آخرین عکس مال شب عقدشون از من و ندا و سحر بود!

خیالم راحت شد و آهی از سر آسودگی کشیدم!

صفحه اشو بستم که پیمان وارد آشپزخونه شد: خانوما خسته نباشید!

ندا جواب داد: سلامت باشین!

و گوشو از دستم گرفت و برد که به رسا بده!

پیمان هم از فرصت استفاده کرد و تند بغلم کردو زیر گوشم گفت: عزیزترینم مبارکت باشه!

و زود ولم کرد که ندا وارد شد. من برو بر نگاهش کردم که دیدم ندا کیک تولدی رو از یخچال درآورد و به

سمت پذیرایی رفت!

پیمان دستمو گرفت و با هم به سمت پذیرایی رفتیم که رسا با گیتار شروع به خوندن تولدت

مبارک کردو همه شروع به دست زدن کردند و من با تعجب به پیمان نگاه کردم که با لبخند

قشنگش نگاهم میکرد...!

دستمو جلو دهنم گرفتم تا جیغ نزنم....!

تولد من بود!...از ذوق اشک تو چشم جمع شد و ناخود آگاه خودمو تو بغل پیمان انداختم و اونم معذب حدود ده ثانیه تحملم کرد!

کادوی پیمان و رسا اونشب از همه هیجانان من بالاتر بود!

یه جنسیس قرمز از پیمان و یه اپل سون پلاس از رسا! وای که تو آسمونها سیر میکردم!...اما یه چیز این وسط فکرمو مشغول کرده بود و اون هم رفتار سرد رسا با ندا بود!...انگار اصلاً او را نمیدید!

بیچاره ندا مثل پروانه به دورش میچرخید و رسا فقط در حد یه بله و خیر جوابش میداد!

ندا راست میگفت!...رسا بیش از حد معمول سرد بود!

باید تا کسی متوجه نشده باهاش صحبت میکردم!

شاید بلد نبود!!!!!! زهی خیال باطل...!

بعد شام بود که به رسا چشمک زدم و بیرونو اشاره کردم، بیشعور چنان تعجب کرد که همه رو خبردار کرد!

فک کنم پیمان هم متوجه شد اما من جرات نداشتم به اونگاه کنم و اصلاً بروی خودم نیاوردم و با رسا رفتیم بیرون! بابت اینکارم باید به دکتر جواب پس بدم اما چه کنم که ندا هم به اندازه پیمان برام اهمیت داشت!

میدونستم که پیمان الان پشت پنجره ایستاده و مارو زیر نظر داره، به همین خاطر رسا تا خواست دستشو دورم حلقه کنه دستامو آوردم بالا!

با تعجب بمن خیره شد: پرنیا چیزی شده؟!...چرا...!

حرفشو قطع کردم: نه رسا هیچی نشده اما اینطوری نمیتونم بهت تشر برم!

چشماش گرد شد: تشر واس چی؟!!

_من اصلاً نمیدونم چه اصرار داشتی نامزد بمونی!

دیگه رسماً هنگ کرده بود!

_خوب عروسی میکرفتین میرفتین سر خونه و زندگیتون! چیه یه هفته است نامزد کردی هنوز دست دختره رو

نگرفتی؟!...خوبه حالا میدونی اون چقدرهم دوستت داره که انقدر تو کفش گذاشتی!

آهی از سر آسودگی کشید ولی فوری ابرو در هم کرد:دختره ی فضول!اومده چغولی منو کرده!درس...

_رسا؟؟؟؟.....

با اخم نگاهم کرد:چیه انتظار داری برم پیشش بخوابم براش بچه درست کنم؟!...ما نامزدیم زن و شوهر که

نیستیم!...یه محرمیت بینمون خوندن که همدیگرو بشناسیم!نه اینکه...استغفرالله...!

_رسا!!!!!!یعنی یه بغل کردن و چهارتا جمله احساس در کردن اینهمه حرف و سخن داره؟!!

_حتماً داره که خانوم میاد پیش تو بد منو میگه!

_رسا بجون خودت اون نگفت من فهمیدم!

_پرنیا ما تازه به هفته اس نامزدیم این دهن وا کرده این خزعبلاتو میگه ده ماه بگد...

_رسا!!!!!!تورو خدا!...چرا اینقدر بزرگش کردی؟!یه درد و دل خواهرانه بود!...منم پیشش میگم...!

چشماشو ریز کرد:مگه پیمان اذیت میکنه؟!!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم:اگه رفتار تورو پیمان با من بکنه تو چکار میکنی؟!!

_پیمان غلط میکنه...!

دست به کمر زدم!پیمان غلط میکنه و اونوقت تو رابطه شما ندا اشتباه میکنه!رسا من فک میکردم هرکی زن تو

بشه تو خوشبختی غرق میشه!...تو همیشه برای من یه مرد ایده آل بودی!احالا چرا اینطوری میکنیو من

نمیفهمم!اگ کسی تو زندگیته...

داد زد: پرنیا!!!!

من بغ کرده نگاهش کردم و اون ادامه داد: چی بهت گفته که راجب من این فکرو کردی که من میتونم انقدر پست باشم...!

من هم سرش داد زدم: اون بیچاره چیزی نگفت اما من پیش خودم گفتم شاید مسئله خودکشی اش باعث شد دلت براش بسوزه و الان پشیمونی! اوگر نه منی که دخترم از اونهمه ظرافت به وجد میام...

کلافه موهاشو کشید و پشت کرد: پرنیا جان جدت بس کن!

و پشت کرد و به سمت درختها رفت!.. منم دنبالش رفتم و صداش کردم: رسا وایسا!... تو چته؟! آگه ندا رو نمیخوای اشکال نداره. همین الان همه چیزو بهم بزن نه اینکه بعد یه سال فیلت یاد هندوستان کنه که من این دختر و نمیخواستم! اونوقت دیگم منم اینجا زندگی بکن نیستم!

رسا پوزخند زد: پس داری واس خودت جلز و ولز میکنی؟!

_ آره چون اونجوری مدام باید به همه ثابت کنم که شخصیت خانوادگی ما فراتر از هرچیزیه که دیگرون فکر میکنن! چون اونطوری مجبور میشم منم به هر ساز اینا برقصم تا ثابت کنم ما مشکل نداریم! و من مجبور میشم همیشه سکوت کنم حتی موقعی که حق با منه تا نگن مثل داداشه! رسا بازم میگم آگه نمی خواهی همین الان بزن زیرش! ندا خیلی بهتر از ایده آلهای توئه!... مطمئنم به جا بهتر از...

_ چی داری واس خودت مزخرف میافی!.. من هنوز نرفتم که ناموسمو به حراج گذاشتی...!

_ او ه ه ه حالا چه غیرتی هم بخرج میده!

و گردن زدم که رسا یهو بغلم کرد! و محکم منو به خودش فشرد و زیر گوشم گفت: پرنیا دوستت دارم!

لحنش یه جور بود!... تنم مور مور شد!... این چرا یه دفعه اینطوری کرد؟!...

پسش زدم و گفتم: میمیری همین کارو با ندا هم بکنی بهش همینارو بگی؟!!

با دو دستش موهاشو کشید و پشت کرد: پرنیا!!! برو بالا!

وبه سمت باغ رفت.

آروم گفتم: رسا؟؟؟؟

اونم آروم جواب داد: جوووون رسا؟!!

_منم دوستت دارم!

همونطور که داشت میرفت ایستاد، اما به سمت من برگشت و من ادامه دادم: به همون اندازه ای که تو داری!

پوزخندی زد که صدایش را شنیدم و به راهش ادامه داد.

آهی کشیدم و به سمت خونه برگشتم که پیمان رو روبروی خودم دیدم!

چشماش تو تاریکی چنان برق میرد که ناخودآگاه جیغ کشیدم!

و صدای فریاد رسا بلند شد: پرنیا چی شد؟!!

پیمان همونطور که بمن خیره شده بود جوابشو داد: هیچی! منو دیدت رسید!

همزمان رسا با دو خودشو بمن رسوند، اما قبل از اینکه دستمو بگیره، پیمان منو به آغوش کشید...!

به چشمان پراز افسوسش نگاه کردم اما چیزی عایدم نشد!... یعنی ممکنه؟!... که حرف ندا درست باشه و رسا

کس دیگه ای رو در دل داشته باشه؟!..!

نه این امکان نداره!... من جز مسافرتای کاریش الباقی اوقاتشو بیست و چهارساعته باهاش بودم! و هیچی ازش

ندیدم! پس امکان نداره...!

پیمان منو تو بغلش داشت و با هم به سمت خونه میرفتیم که پرسید: چیز خیلی مهمی بود نه؟!!

تو فکر رسا جواب دادم: اوهوم!

_اگه بپرسم چی بود، فضولی کردم؟!!

_نه!!!!!

...چی بود که رسا بخودش اجازه داد سرت داد بزنه؟! اون نسبت بتو خیلی رئوف!

باید میگفتم؟!...چجوری؟!...میگفتم داداش من به خواهر تو حس نداره؟!...رسا این حرفو از ندا قبول میکرد؟!...پیمان که باغیرت تر بود...!

پیمان که سکوت منو دید، خودش گفت: نمیخواد واس جواب پس دادن خودتو داغون کنی! بیخیال...!
و منو محکمتر به خودش فشرد...!

اما من همچنان تو فکر بودم!...حتی بعد برگشتن رسا به سالن نگاهشم نکردم!...و وقتی مهمونا رفتن به بهانه سردرد به اتاق خودمون رفتم و روی تخت دراز کشیدم!

همینکه چشمام گرم شد، صدایی تو ذهنم پیچید: عاشق یه دختر شدم که ازدواج کرد و الان خوشبخته من میخوام ندا ملکه ذهنم بشه تا بتونم اونو فراموش کنم!

چشمام واشد و سیخ سرجام نشستم....!

آخخخخخ که چقدر خنکم!...موضوع به این مهمی رو یادم رفت و اونهمه بهش سخت گرفتم...! ای وای بر من!...به همین خاطر رسا اونقدر از دستم ناراحت شد!...انتظار داشت درکش کنم که من احمق...اصلاً یادم رفته بود...!

حالا چکار کنم؟!...برم عذرخواهی کنم؟!...بگم تازه یادم اومد و حالا درکت میکنم؟!...!

دوباره دراز کشیدم: فردا از دلش در میارم...!

آخیش خیالم راحت شد که حداقل الان کسی تو زندگیش نیست و گرنه جواب پیمان رو چی میدادم خدا میدونه! در به آرومی وا شد و پیمان داخل شد!...اوممممم! بو عطرش اونقدر ملایمه که آدم دلش میخواد عطرشو با صاحبش قورت بده...!

عقلم دوباره تشرزد: نیست عطر نداره تمایل به خوردن پیمان نداری؟!...حالا تو عطرو بهونه کن!

قلبم مثل خودم ریز ریز خندید و جوابشو ندادم!

پیمان روی تخت نشست و آرام گفت: پرنیا خوابی؟!

_اومممممم آره...!

اول خندید و بعد آهی کشید و آرام گفت: رسا رفت!

از جام بلند شدم: چی؟! ... کجا رفت؟!

_نمیدونم ندا رو هم برد!

بیخ کردم! ... یعنی کجا رفت؟! ... اون قصد رفتن نداشت!

پیمان به من نگاه کرد و گفت: پرنیا این قضایا به ندا هم ربط داره؟!

چی میگفتم؟! ... اگه دروغ بگم و رو بشه!!!!!! اوه ه ه ه ه من از فکرشم میترسم!

دوباره دراز کشیدم و گفتم: چطور؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن کرد و گفت: بهت گفتم جواب نمیدی نده ولی منو سر نیچون!

_خوب پس جواب نمیدم...!

_پوففففف! (و کلافه روی تخت نشست! ... اذیتش نکنه؟!

رو آرنجم بلند شدم: پیمان مگه با جانی طرفی...!

همونطور که به دیوار روبروش خیره شده بود، زمزمه کرد: از اون هیچی بعید نیست!

بلند شدم نشستم: پیمان چی میگی؟!

به خودش اومد و دراز کشید: هیچی! هیچی! ایبا بخوایم! او منو به سمت خودش کشوند!

و دوتایی دراز کشیدیم! ... اما خواب کجا بود؟ ...!

هر دو مون تا صبح بیدار بودیم و خودمونو زده بودیم به خواب! از آههای پیمان مشخص بود بیداره و وقتی برای نماز صبح بلند شد، من چشمهام گرم افتاد!

ندا

چای رو گرفتم و روبروی رسا اونم بدون اینکه بمن نگاه کنه، با ابروهایی درهم چای رو برداشت که صدای پرنیا بلند شد: مادر جون شرمنده من سرم درد میکنه! زودتر میخوام بخوابم!

من و رسا برگشتیم سمتش اما او بی توجه بمابا گفتن شب بخیر بالا رفت!

رسا فنجونو رو میز کوبوند و اخمهاش بیشتر توهم شد و من فقط بهش نگاه کردم!

پیمان از پشت سرم بغلم کرد و گفت: آبیجی خوشگله یه چایی بما میدی؟!

از خجالت سرخ شدم و سینی رو به سمتش گرفتم! اونم پیشونیمو بوسید و چای رو برداشت و روبروی رسا نشست.

اما نمیدونم چرا احساس میکنم نگاهش به رسا تیز بود؟! نمیدونم شاید خیالاتی شدم...!

یه بشقاب برداشتم و چند نوع میوه پوست کردم و به سمت رسا گرفتم که با دست پس زد و آرام گفت: ممنون!

وا موندمو فقط نگاهش کردم که بشقاب از دستم کشیده شد و پیمان با خنده در حالیکه فرار میکرد گفت: یکی

دیگه پوست کن!

و به آشپزخونه رفت!... لبخندی بهش زدم بخاطر اینهمه شعورش!

یهو رسا از جاش بلند شد و گفت: حاضر شو!

متعجب نگاهش کردم که گفت: میخوایم بریم جایی! لباس بگیر و آماده شو...!

حیرون از جام بلند شدم: کجا؟!

تیز و برنده نکام کرد.ومن با تته پته گفتم:میخوام بدونم چه لباسی بگیرم!

پوزخند زد و آرام گفت:میخوایم بریم صفا سیتی! لباس مخصوص تو بیار تا ببینم چی تو چنته!

چرا من نمیفهمم این چی میگه؟!!

_خودمون دو تا؟!!

کلافه سر تکون داد:ندا خانوم خودمون دو تا میخوایم بریم صفا!لطفاً حاضر شو!

_شب چی؟!!

نگاهش برق زد!یه برق وحشتناک! که منو ترسوند!منو لرزوند...دوباره با پوزخند جواب داد:شبم همونجا

میمونیم!حالا سوال و جوابت تموم شد حاضر شو!

من بلند شدم و به سمت پله ها رفتم که صداشو شنیدم که به مامان میگفت باهم میریم خونشون اما بمن یه چیز

دیگه گفت!

برگشتم به سمتش که پیمانو جلوی در آشپزخونه خیره به خودم دیدم.از هول یه لبخند زد و دوباره راه پله رو

پیش گرفتم!

دو دست لباس و لباس زیر برداشتم و جلدی حاضر شدم و از اتاق که در اوادم پیمان جلوم ظاهر شد و بدون

هیچ حرفی بغلم کرد و سرمو بوسید و زیر گوشم گفت:هرتانیه که حضور منو خواستی از هر جای دنیا فقط یه

پیام:پیمان!اونسر دنیام که باشی پیدات میکنم!

و ولم کرد و رفت تو اتاقش!...اینا چشونه؟!...

شونه بالا انداختم و به سمت عزیزترینم پرواز کردم!باورم نمیشد!!!!...رسا نامی!خواننده مشهور کشور با اونهمه

کشته مرده شوهر منه!...

باید به حرف پرنیا گوش کنم!... یادم باشه یه روز باهاش برم خرید و هرچی که لازمه یه شوهر داریه رو بخرم!... رسا امشب ازش تعریف میکرد و گفته بود سلیقه پرنیا به اون رفته! پس میدونه رسا از چی خوشش میاد!... در اولین فرصت اینکارو خواهم کرد!

انقدر با خودم قول و قرار داشتم که اصلاً متوجه نشدم کی رسیدیم جلوی یه برج و اصلاً این جاکجا بود؟! رسا بوق زد و نگهبان درو وا کرد و ما داخل شدیم.

من حیرت زده پرسیدم: رسا اینجا کجاست؟!

_خونه ی منه!

فقط نگاهش کردم!... خونه ی من؟!

خونه رسا طبقه ششم واحد پانزدهم بود! وقتی وارد شدیم از دکوراسیون خونه دهنم وا ماند! عین خونه ی تازه عروس دیزاین شده بود...!

ناخودآگاه اخمهام تو هم رفت! رسا متوجه شد و نگاهم کرد...!

_چیزی شده؟!

همونطور با ابروهای در هم گفتم: نه!

و خواستم به سمت پذیرایی برم که دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند! منم مثل پر بلند شدم و محکم خوردم به سینه اش!

قلبم تاپ تاپ تاپ توپ!!!! دلم میخواست یه مشت بزخم روش و بگم لال شو! بیچاره گناهی هم نداشت! واس اولین بار به عشقش نزدیک شده بود!

صورتتم آتیش گرفته بود! و جرات نداشتم سرمو بالا بیارم!

رسا دستشو آورد زیر چونه ام و سرمو بالا آورد: ندا این خونه رو برای خانومم آماده کرده بودم و حتی پرنیا هم از اینجا خبر نداره! پس لطفاً اون افکار مسمومتو بنداز دور!

_ضمن اینکه من یه پسر مجرد بودم که اگه هم کاری کردم به کسی تعهد نداشتم! در صورتیکه من وقت کاریو نداشتم!...پس خیالتو راحت کنم که اولین دختری هستی که پا به این خونه گذاشته!

لبخندی رو لبم نشست و باخجالت بهش نگاه کردم!

رسا هم لبخند زدو گفت: اتاقها بالان! برو حموم یه دوش بگیر و یه لباس قشنگ بپوش!

با تعجب نگاهش کردم که به سمت آشپزخونه رفت!

به اتاق خواب رفتم و طبق دستور رسا دوش گرفتم و یه لباس زیر لیمویی رنگ با یه پیراهن حریر سفید رنگ که گلهای درشت زرد و قهوه ای داشت رو پوشیدم!

آستینش افتاده بود و یقه قایقی داشت و از کمر کلوش میشد...!

جلوی آینه نشستم و یه آرایش ملایم کردم! تو آینه بخودم نگاه کردم!...لوند شده بودم...! یه بوس واس خودم فرستادم و از جام بلند شدم که چشمم به یه نگاه خندون افتاد!

از خجالت سرخ شدم و سربریز انداختم. رسابه سمتم آمدو سرشو تو گوشم آورد و گفت: زیر اونهمه چادر چاقجور بد چیزی هم نخوابیده بود ها!!!!!!

خندیدم و لب به دندون گرفتم! رسا دستشو به لبم رسوند و گفت: نکن اینطوری...!

دستش که به لبم خورد تموم تنم مور مور شد...! اونم فهمید و خندیدا!...نفساش که بمن خورد...! اخمهام تو هم شد...!

یه قدم رفتم عقب و گفتم: رسا تو مست کردی؟!

چشمهای خمارش حالت اخم گرفت: اشکال داره؟!

یه قدم عقبتر رفتم و گفتم: نه اما لطفاً سمت من نیا! حالم بد میشه!

قهقهه ای زد!... حالت عادی نداشتم...!

_ مگه تو نمیخواستی با من باشی؟!!

چشمهام گرد شد: چی؟!!

_ مگه تو به پرنیا نگفتی که من بهت دست نزدم؟! حالا این ادا و اطوارها چیه؟!!

اشک تو چشمهام جمع شد و گفتم: برای بامن بودن احتیاج به مشروب بود؟!!

_ ول کن ندا!!... اونو واس سلامتی ات زدم بالا...!

و هر هر خندید!

_ واس سلامتی یه پیکه دو پیکه تو معلوم نیس چقدر خوردی که حالت منیفهمی!

و خواستم از کنارش رد شم، که مچ دستمو گرفت و پرتم کرد روی تخت...!

_ بین بچه!... من این چیزا سرم نمیشه!... تو از من یه چیز خواستی منم آوردت اینجا تا باهات تصفیه حساب شم...!

از روی تخت بلند شدم و گفتم: نمیخوام!... من ازت این چیزارو نخواستم!... من ازت محبت خواستم! عشق... دوست داشتن!... اینارو ازهر...

خفه شدم چون یه دفعه ای رسا رو ترش کرد و به سمت اومد: هان؟! داشتی میگفتی!... اینا تو کوچه خیابون ریخته؟!... بعد تو آدمشی بری تو کوچه خیابون که آدم جمع کنی؟!... تازشم آدمشم باشه (فریاد زد) من اینجا چکارتم؟!!

از فریادش به خودم لرزیدم اما خودمو نباختم و گفتم: تو نامزدمی و ما قراره شش ماه نامزد بمونیم پس بهتره بری کنار...

مچ دستمو گرفت: منم تا دیشب همین فکر و میکردم اما پرنیا میگفت تو یه چیزای اضافه هم سفارش دادی!

_ تو مستی و منیفهمی چی میگی! من هیچی سفارش ندادم!

نگاه مست و خمارش بین لبهام و تنم میچرخید و من با خجالت دستهایم را جلوی سینه هام ضربداری گرفته بودم که خیلی راحت با دو تا دستش دستهامو از هم باز کرد و با خنده گفت: جوووون فک می کردم غالبم کردنت و جنس بنجلیشونو بهم انداختن!...اگه میدونستم چه جنسی رو این زیر خوابوندی اصلاً بهت مجال نمیدادم!

دوباره زار زدم: رسا تورو بخدا ولم کن!...رسا من ازت میترسم!

اومد زیر گوشمو و زمزمه کرد: نترس عزیزم! باهات راه میام!...نمیزارم زیاد اذیت شی...!

و گوشمو با حرص گاز آرومی گرفت که ناخودآگاه آه کشیدم!

و اونم انگار منتظر همین بود که جوووون بلندی گفت و بجون صورتم افتاد!

خشن و آروم!...اونقدر که یواش یواش خودمم همراهی اش کردم!...نفهمیدم که دستام کی دورش حلقه شدن و موهاشو به چنگ گرفتم!

موقعی بخودم امدم که یکباره دردی تا مغز استخونم نفوذ کرد و نفسمو بند آورد!

امارسا دیگه تکون نخورد!...چشم در چشم هم خیره شده بودیم!...یه قطره اشک از چشمهام فرو چکید که رسا با انگشت گرفت و به سمت لباس بردونرم بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: تا آخر عمرم پات وای می ایستم...!

لبخندی از سر درد زدم و با چشمهای اشکی نگاهش کردم.

اشکمو با دستش پاک کرد و دوباره بوسیدم!

اما هنوز تکون نمیخورد...!

هنوز درد داری؟!

با خجالت سرمو پایین انداختم و جواب دادم: نه زیاد!

تمومش کنم؟...!

اوه ه ه ه!...اگه بقول خودش اولین بارش بوده باشه این میشه بدترین کابوسش! کمرشو گرفتم و گفتم: نه باید تمومش کنی!

_درد نداری؟...!

_نه رسا!...نباید این اتفاق میفتاد اما حالا که شده، دوست دارم تمومش کنی!

چی میگن تو این رمانها که همون دفعه اول آهم بلند شدو آخ و اوخ؟!!

من از درد مردم و زنده شدم!...در این حد بگم که انگار گوشت تن بریده میشه و شما با دستت هی زخم رو عقب و جلو کنی!...دردی داشت که تموم تنمو میسوزوند!

یعنی من به معنای واقعی مردم و زنده شدم و وقتی رسا کنارم دراز کشید و بغلم کرد نایی برام نمانده بود!

چند دقیقه ای رو استراحت کرد و بعد رو آرنجش بلند شد: ندا حالت خوبه؟!!

آروم زمزمه کردم: خوبم!...

از جاش بلند شد و به سمت کشو رفت و یه روغن درآورد و برگشت و چند قطره رو شکمم ریخت که از سردی آن آهم بلند شد و لب به دندون گرفتم!

رسا خندید و درحالیکه با دست زیر شکمم رو ماساژ میداد گفت: انقدر شیطونی نکن که مجبور میشم یه جور دیگه ماساژت بدم!

بعد به پشت خوابوندم و کمرمو ماساژ داد که واقعاً از دردم کم شد و چشمهام تازه داشت گرم میشد که بوسه ای بر کتفم نشاند و زیر گوشم گفت: ندانمیتونم تحمل کنم که همچین لعبتی کنارم باشه و من کاری نکنم!...

این جمله گفتن همانا و نیش من باز شدن همانا که همین رسا رو شیر کرد و همونطور روم دراز کشید.....!

پرنیا

صدای بی وقفه تلفن منو از خواب بیدارم کرد!

آه لعنتی!...اون از شب تولدم که تا صبحش نخوابیدیم از دلشوره و اینم از صبحش که کله سحر بیدارم کردن....!

اگه چهار میلیون قیمت نداشت میزدم میشکوندمش!

بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم:بله؟

_الوو پرنیا!...تورو بخدا خودتو برسون...!

از جام پریدم:رسا؟؟؟تو کجایی؟...!

_بیمارستان!...بیا اینجا بهت احتیاج دارم!

_آدرس...آدرس بده من دارم میام!

نگاه به ساعت انداختم!...خدا رو شکر پیمان رفته بود....

خوشبختانه مادر جون خونه نبود تا مجبور به سوال و جواب بشم،گویا شیدا بعد از چندبار پیایی سقط جنین دوباره بارداره واستراحت مطلق داره و مادر جون همه روزه بهش سر میزنه تا به کارهاش سر و سامون بده!

با اون حال خرابم اصلاً نفهمیدم خودمو چجوری به بیمارستان رسوندم!

وارد بیمارستان که شدم رسا نبود و تلفنشم آنتن نمیداد...!

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم:خانوم تورو بخدا بگین خواهرم چش شده؟!!

پرستاریه چپ چپ بهم نگاه کرد:اسم بیمار؟!!

_ندا فرحزاد!چش شده؟!دارم دق میکنم از نگرانی!

_چیزی نشده!...این خانوم هایمنشون از نوعی بوده که باید به کمک دکتر پاره میشده امامثل اینکه دست به هنر

بودن خودشون دست به کار شدن!بعد شم دو بار رابطه داشتن که حال خواهرتونوبه اینجا کشوند!

بخ کردم!... یعنی... یعنی رسا به ندا تجاوز کرد؟...!

ای وای بر من!... ای وای...

جواب پیمانو چی بدم؟!... چی بگم اصلاً؟!!

صدای پرنیا پرنیا گفتن رسا رو که شنیدم، اصلاً نفهمیدم چجوری برگشتم سمتش و چکار کردم!... فقط همینو متوجه شدم که دوتا پرستار منو گرفتن و دوتای دیگه دارن دستامو از موی سر رسا جدا میکنند!...

موهاشو ول کردم و با کیف به سینه اش کوبیدم وزار زدم: چجوری دلت او مد نامرد؟!!

و روی صندلی نشستم!... پرستارا رفتن و رسا هم کنارم روی صندلی نشست وزار زد: پرنیا غلط کردم!... تو بگو من چکار کنم همونو میکنم!... فقط از دستش ندم!... اون... اون...

چشماشو از زیر عینک دودی پاک کرد!... گریه میکرد؟!... وقتی زیر مشت گرفته بودمش دیدم شونه هاش میلرزه اما فکرشو نمیکردم!...

ای وای بر من!... من چکار کردم؟!... خدا کنه رسا رو نشناخته باشن و گرنه فردا تو کل اینستا و تلگرام عکس و فیلممون پخش میشه!

ای وای ی ی ی!... باز عصبی شدم و کار دست خودم و رسا دادم!... خدایا بمن رحم نکردی مهم نیست ولی به آبروی ندا رحم کن!... بدون حرفی از جام بلند شدم و گوشیمو درآوردم و به دکتر بردیا زنگ زدم و با اولین بوق جواب داد: الو؟!!

_سلام!

_پرنیا صدات گرفته یا من...

حرفشو قطع کردم و گفتم: اصلاً حالم خوب نیست اما این مهم نیست! دیشب رسا و ندا با هم بودن...

مکث کردم و بعد چندثانیه گفتم: فک کنم رسا بهش...

باز هم سکوت کردم و اینبار بردیا پرسید: الان کجاس؟

با بغض گفتم: بیمارستان!

بردیا گفت: من حتماً باید بینمش! الان میام اونجا...! تو هستی؟...!

_ اوهوم! وبعد خدا حافظی به سمت اتاق رفتم!

درو که وا کردم ندا برگشت سمتم و لب به دندون گرفت!

از بغض لبهامو گاز گرفتم و به سمتش رفتم و بغلش کردم و زدم زیر گریه: ندا منو بیخس...!

ندا دستامو از دور گردنش وا کرد و گفت: پرنیا؟!...چی میگی؟!

_ من...من...نمی خواستم اینطوری بشه!...من...

ندا دستامو گرفت و گفت: پرنیا! عزیزم این اصلاً بتو ربطی نداره!... (وسرخ شد و سرشو پایین انداخت و

گفت) من خودمم میخواستم!

هیبن بلندی گفتم و فوری جلو دهنمو گرفتم.

ندا فوری ادامه داد: بعد حرفهای تو ترس تو دلم نشست! اینطوری میتونم تأمینش کنم و حداقل پیش خودم

خاطر جمع که چیزی براش کم نداشتم...!

حیرون گفتم: ندا؟؟؟؟... تو چیکار کردی؟....!

_ پرنیا ماما اینا که نفهمیدن؟!

_ نه!

_ تو که به پیمان چیزی نمیگی؟!

_ چرا تشو ندارم! اما چی شدیهو؟!

ندا سرشو پایین انداخت و گفت: صبح که بلند شدم زیر دلم خیلی درد میکرد. بزور از جام بلند شدم که برم دستشویی که به خونریزی افتادم وحشتناک و همونجام از حال رفتم!... فک کنم رسا منو تو اون حال دید و آوردم بیمارستان!

در وا شد و عطر رسا تو اتاق پیچید...!

ندا با شوق و ذوق برگشت به سمتش اما من بروی خودم نیاوردم و ابرو هامو تو هم کردم!

رسا بهش نزدیک شد و پیشونیشو بوسید و آروم گفت: عزیزم چیزی احتیاج نداری؟!

ندا لپاش گل انداخت و گفت: نه اما ممنون که هستی!

رسا دوباره سرشو بوسید و گفت: اما من نمیتونم زیاد اینجا بمونم! اشکال...

من مثل چیز خواستم بهش بپریم، اما ندای متملق حرفشو قطع کرد: نه انه! زودتر برو! پرنیا پیشم میمونه!

رسا به سمت من برگشت: پرنیا چیزی نمیخواه؟! کاری نداری؟!

بهش گردن زدم و جوابشو دادم: لطف عالی کم نشه!

و رسانا راحت سر بزیر انداخت و گفت: ندا منو ببخش! و رفت!

بعد از رفتن رسا بود که تلفنم زنگ خورد. پیمان بود!

دست و دلم میلرزید! نمیخواستم جواب بدم اما ندا گفت که اگر جواب ندم بدتر شک میکنه!

با دلهره جواب دادم: الو؟!

_سلام خانووووم!

_سلام! خسته نباشین!

من و اینهمه ادب؟! پیمانم تعجب کرد و مکثی کرد و گفت: کجایی پرنیا؟!

_من!!!!!! با... با ندا او مدیم بازار!

_ مگه ندا سرکار نیست؟!

یه دستی زدم تو سرم!

_ نههههه شیفتم نداشت امروز!

_ مگه ممکنه؟! اون همیشه صبحه!

_ وا من چمیدونم بیا از خودش پیرس!

ندا بال بال میزد که گوشو ندم بهش اما من دادم دستش و خودم یه نفس راحت کشیدم و نداهم گفت که شب همکارشو گرفته که بنده خدا به کارش برسه و دوباره گوشو داد دستم: الو؟!!

_ خوب کاری کردی رفتی پیشش! راستش زنگ زده بودم همینو ازت بخوام! شب میای خونه؟!

یه دفعه در وا شد و دکتر خوش صدا وارد شد: سلام بردوبانوی دوشیزه و محترمه و ...

من و ندا بال بال زدیم تا دکتر بردیا لال شد!

_ پرنیا؟؟؟ کجایی تو دقیقاً!

_ ب... با.. (بهش گفته بودم کجا؟! بازار ...

و خدا خدا می کردم که همینو گفته باشم!

_ خيله خب! کاری نداری؟! شب بیا خونه!

_ حتماً! قربون تو!

و قطع کردم: پوففففف! نزدیک بود!!!

و دست به کمزدم: تو تا منو بی شوهر نکنی ول کن من نیستی!

بردیای بی توجه بمن روبروی ندا نشسته بود و نگاهش میکرد: مورد تجاوز نشون نمیده!

ندا هینی کرد و سرشو پایین انداخت و منم در کمال پرویی گفتم: نخیر اشتباه گزارش شده بود!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد: ده تا مریضو رد کردم تا پیام اینجا! شماره حساب میدم تصفیه میکنی! (و دوباره به سمت ندا برگشت) مطمئنی خوبی؟!

_بله دکتر!

_خوب پس با اجازه!

من از جام بلند شدم و گفتم: شرمنده دکتر من خودم تازه متوجه شدم خانوم دلش میخواست!

ندا جیغی کشید و پارچه رو رو سرش کشید و دکتر بردیا هم خنده کنان سر تکون داد و گفت: جای شکرش

باقیه!...ورفت!

خوشبختانه غروب ندا رو ترخیص کردند و با هم به خونه رسا رفتیم!

از اونهمه زیبایی در دکور خونه دهنم وامونده بود و حیف که دمپرهم نبودیم و گرنه شماره ی دیزاینر رو همین

الان میگرفتم تا خونه من رو هم درست کنه!

یه سوپ براش درست کردم و بعد از سفارشهای لازم به هردوشون به خونه برگشتم!

خوشبختانه پیمان هنوز برنگشته بود!

فوری دوش گرفتم و لباسهای بیمارستانیو عوض کردم!

مادرجون از من راجب ندا پرسید و من گفتم که امشب شیفت شب همکارشو گرفته!

خدایا خداوندا خودت ببخش و بیامرز!

ما شاممونو خورده بودیم اما پیمان هنوز نیامده بود! گویا عمل تصادفی پیش آمده بود!

بعد شام بود که تلفنم زنگ خورد!

رسا بود!...جلوی بقیه نمیتونستم حرف بزنم، پس بالا رفتم و جواب دادم: الو؟

پر نیا؟!؟

بله؟

ندا میگه درد داره و گریه میکنه!

قرصاشو خورده؟!؟

آره خودم دادم!

پمادشم زدی؟!؟

میگم خودم کردم اینکارارو!

کاری که نکردین؟!...!

پر نیا!!!!!!

خوب پس بهش بگو انقدر ناز نکنه! ما خریدارشیم!

پر نیا!!!! مسخره بازی در نیار! میگم درد داره بیتابی میکنه!

رسا دردش طبیعیه! باید یه مدتو تحمل کنه تا عادی بشه!...اگه هم نمیتونه دوباره ببرش بیمارستان!

پر نیا چیزیش نشه؟!؟

نترس بادمجون بم آفت نداره!

مودب باش!

تو چه؟! خوار شوور خودمه! بهشم بگو فردا براش کاجی میارم!

و خبیثانه خندیدم و گوشو قطع کردم! و همینکه برگشتم پیمان به دیوار تکیه داده بود و بمن زل زده بود...یا

خدا!...یعنی حرفامو شنیده؟!؟

وای بر من یعنی از کجای حرفم شنیده بود؟

_ ندا چش بود؟!_

_ هی...چی!...یه خورده ناخوش احواله!

_ چش بود؟!_

_ فک کنم قاعده شده بود!

با ابروهایی در هم به سمت من اومد:چشه؟!_

یعنی حرف منو شنیده؟!...چیزی هم فهمیده؟

_ من...من...نمیدونم...رسا میگفت حالش خوب نیست!

_ اون موقع قاعدگی درد نداره وگرنه من اینهمه سال متوجه میشدم!...بعدشم دوره اش الان نیست!بگو چشه که

امشبیم بیمارستان نرفت؟!_

اوپسسسس!...اونو اصلاً یادم رفته بود...!

_ خوب...خوب...حتماً...

انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت:پرنیا قول و قرارمون که یادت نرفته؟!_

و چون سکوت مرا دید، به سمت در رفت:حاضر شومیریم خونه خاله اینا!هم من ندا رو میبینم هم...

_ پیمان؟؟؟_

برگشت سمتم و فقط سوالی نگاهم کرد.

اگه نگم بدتر آبروریزی میشه!آخه اونا که خونه خالم نبودن!

سرمو انداختم پایین: ندا امروز به خونریزی افتاد و بیمارستان بود!

صدایی ازش نیامد و همین باعث شد که من سرمو بالا آوردم!

چشمهای سبزش بمن خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد: خب؟!!

اینبار من برو بر نگاهش کردم!

چی بگم؟!... برادرم خواهرت را نمود؟!... برادرم ترتیب خواهرتو داد؟!...

_ خب... خب... همین دیگه...!

_ پرنیا تو رو به همه مقدسات بگو اونی که من فکر میکنم نیست!

صداش میلرزید وقتی این جمله هارو میگفت! از لرزش صدای اون تن منم شروع به لرزیدن کرد!

به سمتش رفتم و دستامو دراز کردم تا دستشو بگیرم: پی... مان... تو رو بخ...!

دستمو پس زد و فریاد زد: فقط بگو که این نیست!

اشکهام فرو چکید و بر و بر نگاهش کردم!

با کف دستش چشمهاشو گرفت و پیشونیشو رو دیوار گذاشت و بعد از دقایقی یهو با مشت به دیوار کوبوند

؛ طوری که جای انگشتهاش رو دیوار موند!

جرأت نداشتم نزدیکش بشم!

فقط سرجام ایستاده بود و هور هور اشک میریختم که یه دفعه برگشت سمتم: حاضر شو بریم!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم: کجا؟!!

_ برم اون طفل معصومو از دست اون علف هرز درآرم!

به دست و پاش افتادم: پیمان تو رو به خدا... تو رو به مقدسات سوگند...

منو از خودش جدا کرد و با تحکم گفت: آگه تورو میبرم بخاطر اینه که بینمت و اونو بخاطر تو نکشم! پس حاضر شو!

و از اتاق خارج شد!... من با گریه لباس پوشیدم!

تنها زرنگی ام این بود که به بردیا پیام دادم و ماجرا رو گفتم و آدرس خونه رسا رو دادم و خواهش کردم که بره اونجا!

ای وای! جواب پدرجون و مادر جون رو چی بدم؟... وقتی به پذیرایی رفتم کسی اونجا نبود...! اوففف!... خدا رو هزار مرتبه شکر....!

پیمان تو ماشین نشسته بود و باچشمهای بخون نشسته به جلو خیره شده بود....!

وقتی من نشستم بدون هیچ حرفی حرکت کرد!... خدایا رحم کن!... آگه مجبورم کنه بینشون یکيو انتخاب کنم؟!...! خدایا به ندا رحم کن....!

هی این پا و اون پا کردم...!

پیمان؟!...

انگشت اشاره اشو بالا آورد: هیشششش! هیچی نگو!

پیمان اونا خونه رسا!

نگاه تیزشو به انداخت: خيله خب فقط آدرسو بگو....!

منم دیگه لال شدم!

وقتی رسیدیم تقریباً از ماشین پایین پرید و دستورداد: پیاده شو!

تم سست شده بود و توانایی تکون خوردنو نداشتم!

ای خدا لعنتت کنه رسا!!!

دوباره دستور داد: پرنیا گفتم پیاده شو!

بزور تکونی بخودم دادم!... پیمان دستمو گرفت و منو به سمت خونه کشوند!

وقتی زنگ رو زد نفس تو سینه ام حبس شد...!

در باز شد و رسا تو چارچوب در ظاهر شد...!

پیمان چندثانیه چشم تو چشم رسا شد و یهو یقه ی رسا رو گرفت و به داخلش کشید!

من جیغی کشیدم و به سمتشون رفتم اما رسا و پیمان همزمان دستشونو بالا آوردند و من دوباره لال شدم!

پیمان رسا رو به دیوار چسبوند و گفت: مرتیکه ناموس دزد! من جگر گوشمو سپردم دست! این بود امانت

داریت...!

رسا سر بزیر انداخت و گفت: شرمنده ی روت شدم...!

پیمان یقه اشو محکمتر فشرد و گفت: همییییین؟!...!

دست بردیا رو دست پیمان نشست: پیمان جان...!

من و پیمان هر دو متعجب به سمتش برگشتیم و پیمان یقه ی رسا رو ول کرد و به بردیا گفت: تو اینجا چه میکنی؟!!

_من و رسا دوست دوران تحصیلی ام! منکه رفتم آلمان همو گم کردیم! بعدشم که آقا مشهور شد شماره

اشو عوض کرد!... ندا خانوم باعث شد که ما همو دوباره ببینیم!

پیمان ابرو در هم کرد و به سمت اتاقها برگشت: خانووووم! برو ندا رو بیار بریم خونه...!

رسا دستشو رو شونه اش گذاشت: پیمان من...!

دستشو پرت کرد و گفت: رسا تمومش کن! من و تو سی سالمونه!... بهونه الکی نیار!

و بعد رو بمن گفت: برو...!

اما رسا گفت: ندا هیچ جا نمیره...!

پیمان با چشمهای بخون نشسته برگشت به سمت رسا و تیز نگاهش کرد و گفت: پرنیا برو ندا رو صدا کن...!

بردیا دست گذاشت روی شونه رسا و شانه اش رو فشرده و با چشم و ابرو بمن اشاره کرد تا برم.

در اتاق رو که باز کردم ندا رو گریون پشت در دیدم که بادیدن من خودشو پرت کرد تو بغلم!

پرنیا من نیام...!

او ففف ندا چکار کنیم؟! اگه تو بری من مجبور میشم پیش رسا بمونم، وگرنه خودشو تا صبح نابود

میکنه! والاع من از خدومه تونیای ولی اگه نیای هم پیمان سرلج میاد! بخدا منم نمیدونم چکار کنیم؟!...

یهو ندا لب به دندون گزید: چیه ندا؟!...

سرخ شد و گفت: زیر دلم درد میکنه!... (و بعد نالید) من چجوری با این حالم پیام خونه؟!...

با افسوس نگاهش کردم. چی میگفتم؟! خودمم مونده بودم...!

یهو در اتاق باز شد و پیمان وارد داد!... هر دومون از جا پریدیم!... ندا سرشو انداخت پایین و هق هق

زد!...!؟؟؟ دختر خوب چرا گریه میکنی؟!... خوبه که خودتم دلت میخواست...!

پیمان به سمتش اومد و دستشو گرفت و به سمت خودش کشوند و سرشو بوسید...!

پرنیا لباس ندا رو بیار...!

من بر و بر به ندا نگاه کردم! پیمان رو بمن بلند گفت: نشیدی؟!!

متعجب به او نگاه کردم و از جام بلند شدم: آخه....

محکم گفت: برو بیار...!

و؟!... چرا سر من داد میزنه؟!...

شیطونه میگه بگم کرم از درخت بودها!...!

به سمت کمد رفتم و لباسشو آوردم!

ندا با چشمان پر از خواهش بمن نگاه کرد و من آرام گفتم: پیمان؟!!

لباسو از دستم گرفت و گفت: میتونی بری بیرون و منتظر باشی!

چشمهام پر از اشک شد! این چرا با من اینطوری میکنه؟...!

ندا زار زد: پرنیا بمونه...!

پیمان لباسو تنش کرد و ندا با گریه پوشید!

طاقت نیاوردم و گفتم: پیمان بزار بمونه...!

پیمان حرصی به سمت من برگشت: علتش؟!!

به تته پته افتادم...!

چون... چون... اگه مادر جون و پدر جون اینو این وضعی ببینن... خیلی بد میشه...!

پیمان بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: اشکال نداره! شمارو میبریم خونتون، خودمون میریم خونه...!

چشمهام دراومد! وای؟؟؟؟... خوب بمن چه ربطی داره؟!... منو چرا داره تنبیه میکنه؟...!

اما غرورم اجازه نداد پرسسم...! ابرو هامو تو هم کردم و به حالت قهر از اتاق بیرون رفتم!

به پذیرایی رفتم. رسا سر در گریبان با ابروهایی درهم به فرش خیره شده بود و بردیا در حال چای ریختن بود!

من به آشپزخونه رفتم و سینی رو از دست بردیا گرفتم و با چشم و ابرو رسا رو نشونش دادم و او با تأسف سر

تکون داد!

من و بردیا باهم از آشپزخونه بیرون اومدیم که پیمان از پله ها پایین اومد و با چشم غره بمن گفت: بریم!

بردیا گفت: حالا بیاین بشینین یه چای بخورین!

پیمان اخمو جواب داد: لطف عالی مستدام!

و بمن نگاه کرد: بریم!

رسا از جاش بلند شد و به سمت ما اومد!

نگاهش خیره به ندا بود ولی ندا با بینی سرخ شده سرشو انداخته بود پایین.

رسا دستشو دراز کرد تا ندارو بگیره که پیمان که دستاش رو دور ندا حلقه کرده بود دور کرد و دست

رسا تو هوا خشک شد!

و فقط گفت: ندا؟!...

من سینی رو روی میز گذاشتم و به سمتشون برگشتم.

پیمان به سمت در حرکت کرد و ما هم به دنبالش که رسا گفت: ندا حق نداره پاشو از در خونه بیرون بزاره!

همه ایستادیم!

پیمان به سمتش برگشت و پوزخندی زد و دوباره حرکت کرد!

رسا دوباره گفت: پاشو بیرون گذاشت دیگه بر نگرده!

ندا میخ شد!... و با مکث برگشت به سمت رسا و نالید: رسا؟!...

اما رسا سرشو پایین انداخته بود و نگاه کسی نمی کرد!

پیمان دست ندا رو گرفت و گفت: بریم!

ندا همونطور که رسا رو نگاه میکرد، همراه پیمان شد. من اما ایستاده بودم و به رسا نگاه میکردم!

دلم براش خون شده بود!

که یکهو رسا سر بلند کرد و گفت: هیچی رو هم گردن نمیگیرم!..

ندا جیغ کوتاهی کشید و پیمان سر جاش ایستاد و با مکث به سمت رسا برگشت.

چندانیه بهش خیره شد تا حرفشو هضم کنه و به یکباره به سمت رسا یورش آورد!

من وندا جیغ کشیدیم!

و پیمان و رسا دست به یقه شدند و بردیا پرید میونشون اما هر کار کرد نتونست پیمان رو از رسا جدا کنه! رسا فقط

از خودش دفاع میکرد و نمیزد اما پیمان چپ و راست مشت میزد!... ندا هم فقط گریه میکرد...!

من خودمو انداختم بینشون که دست پیمان تو هوا خشک شد و فریاد زد: برو کنار...!

دستامو باز کردم و نالیدم: پیمان تو رو بخدا!!!!!!...

منو گرفت و به سمت دیگه هول داد که بردیا تو هوامو گرفت!

بردیا رو پس زدم و دوبار رفتم سمتشون و دست پیمان و گرفتم و فریاد زدم: بستههههه...!

پیمان ایستاد و نفس زنون اول به رسا و بعدش بمن خیره شد و گفت: حاضر شین بریم...!

و انگششو به سمت رسا گرفت: فردا میای محضر ماهم میایم!

رسا هم نفس نفس زنون جوابشو داد: ما جایی نمیریم! تو هم دست زنتو بگیر و برو!

پیمان دوباره به سمتش اومد که من جلوش سبز شدم: پیمان!!!! ان برو...!

پیمان با گنگی بمن خیره شد و آرام گفت: بریم...!

ندا با گریه راه افتاد ولی من تکون نخوردم!

پیمان متعجب برگشت سمتم: پرنیا راه بیفت!

سرد و محکم گفتم: من با رسا میرم خونمون! شما برین!

پیمان ایستاد. ابروهاشو تو هم کرد و گفت: خودم میرسونمت! راه بیفت گفتم!

منم مثل خودش جواب دادم: تو منو میخوای برسونی دیگه! ابا رسا میرم!

پیمان نفس عمیقی از روی حرص کشید و گفت: پرنیا گفتم راه بیفت!

بردیا دستشو رو شونه پیمان گذاشت: خیلی داری سخت میگیری!

پیمان نگاه خونبارشو به بردیا انداخت: تو خواهر داری؟!!

رنگ از روی بردیا پرید و فقط به پیمان خیره شد!

پیمان خرید: نداری که نفست از جای گرم در میاد!

و دست ندا رو گرفت و به سمت در رفت!

بردیا صدش میلرزید: داشتم!... خیلی هم دوستش داشتم!...

پیمان برگشت به سمتش و بردیا سست روی اولین مبل نشست!

سرشو بین دستاش پنهان کرد و آرنجشو رو زانوش تکیه داد!

-خواهر من یه پارچه خانومی بود! تو زیبایی همتا نداشت! من و اون خیلی بهم وابسته بودیم! تموم درد و دلامون برای هم بود!... وقتی رفتم آلمان خیلی تنها شد!... غم دوری من مریضش کرد و مادر و پدرم هم برای اینکه اونو از تنهایی در بیارن دختر دایمو میارن خونمون و اینطور میشه که پای پسر دایی رذلم هم به خونمون وا میشه! بعد یه مدت اون کثافت به خواهرم پیشنهاد کثیفشو میده. اما خواهر پاک من قبول نمیکنه و اونم میبینه که اینطوری خواهرم بهش پانمیده از یه راه دیگه وارد میشه و ادعای عاشقی میکنه و اینبار که خواهرم از طریق من کمبود داشت رامش میشه و...

شونه هاش میلرزید: یه روز دیدم خاله ام زنگ زد و گفت پدرت حالش خوب نیست بیا ایران...

رسا بلند شد و شونه هاشو گرفت و مالوند: پرسام!... نمیخواه ادامه بدی! (داداش منم معلوم نیست چی

کشیده؟! پرسام کج بود؟!)

بردیا سرشو تکون داد و به پیمان خیره شد: وقتی او مدم خواهرم تو سردخونه بود!...

من و ندا جیغ کوتاهی کشیدیم و جلو دهنمونو گرفتیم!

—خواهر بیچاره من سه ماه باردار بود و اون رذل بچه رو گردن نمیگرفت!...میگفت کار من نبود!...ای کاش
نمیرفتم آلمان!...ای کاش قلم پام میشکست و تو مملکت خودم میموندم! ای کاش یه انسان عاشق خواهرم
میشد...!

از جاش بلند شد و با گفتن معذرت میخوام به سمت دستشویی رفت!

نگاه پیمان با اخم به جای خالیش خیره بود! وقتی نگاهشو بالا آورد به ندا نگاه کرد: دوستش داری هنوزم؟...!
ندا با گریه سر تکون داد و گفت: بیشتر از قبل....!

پیمان رو بمن گفت: من دارم میرم! او مدی بالای سرنیومدی اشکال نداره...!

به سمت در رفت!...بدون اینکه ندارو هم ببره...! به ندا لبخندی زد و کیفمو برداشتم و به دنبال پیمان رفتم!

کل راه رو پیمان فقط آه میکشید!...وقتی اتوبان رو دور زد، گفتم: منو ببر خونه!

پیمان با تعجب بر گشت سمتم: چرا؟!

با اخم بهش گفتم: مگه نگفتی تو رو میبرم خونه...!

با کلافگی سر تکون داد: پرنیا من به این دلیل گفتم که مادر و آقا جون جلوی تو شرمنده نشن!

—من غریبه بودم؟!... چطور بخودت اجازه میدی که جلوی خانوادت سر من داد بزنی؟!...موقع خودتون میشه
فکرت باز میشه؟!!

—پرنیا!...من امشب بیشتر از هر وقت دیگه بهت احتیاج دارم! لطفاً تنهام نزار!

ساکت شدم و بر و بر نگاهش کردم...!

وقتی به خونه رسیدیم مادر جون و پدر جون خواب بودند!

من به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم!

اوقفف چه روز بدی بود امروز!...وقتی پیمان وارد شد خودمو زدم به خواب!...امروز کلی ناراحتم کرده بود!...
 وقتی روی تخت دراز کشید، من رومواون سمت کردم!...پیمان از پشت بغلم کرد و زیر گوشم گفت: امروز
 اذیت کردم ببخشید!...ولی به مولا قسم نو کرتتم!....
 من بروی خودم نیاوردم! او هم آهی کشید و سکوت کرد! آنقدر خسته بودم که دو دقیقه بعد هفت تا آسمونو
 سیر میکردم!

ندا

وقتی پیمان در رو بست. رسا به سمتم آمد و محکم بغلم کرد!
 من با خودم فکر میکردم که بابت اینکه با پیمان می خواستم برم باز خواستم میکنه! اما اون داداش پرنیاست و مثل
 اون باگذشت!

_ندا اگه تو می رفتی من میمردم!

سرخ شدم و آرام گفتم: منم همینطور!...

پیشونیمو بوسید و منو به سمت اتاقمون برد: برو استراحت کن عزیزم!...

دکتر بردیا از دستشویی بیرون اومد و بمن لبخندی زد: بالاخره پیروز شدیم!

رسا دستشو از دور شونه من برداشت و محکم بغلش کرد: بابت پونه متأسفم!...ای کاش به من میگفتی تا مثل
 خواهرای خودم ازش حمایت میکردم!

دکتر بردیا لبخند تلخی زد و گفت: تقدیر خواهر منم این بود!...خوب ما بریم دیگه!...ندا خانوم خوب استراحت
 کن! او خدا حافظ!

_ششین چاییتو بخور بعد برو!

_ممنون ترجیح میدم برم خونه استراحت کنم!

بعد رفتن بردیا رسایهو دستشو گذاشت زیر زانوم و منو بغلم کرد! که من جیغ کوتاهی کشیدم و دستمو دور
گردنش حلقه زدم: رسا!!!

— چیه؟!... خانومم امروز خیلی اذیت شد!

خندیدم و سرمو رو شونه اش گذاشتم: ای به قربون اون خجالتت که آدمو تحریک میکنه!

اوففففف گر گرفتم ازینهمه صراحت....!

وقتی منو روی تخت گذاشت گفت: درد نداری؟!...!

— نه!

— مسکن نیارم؟!!

— نه ممنون!

— چیزی احتیاج نداری؟!!

— نه!

— ای به قربون این حجب و حیات...!

و بغلم کرد و آرام لبهاشو رو لبهام گذاشت و نرم بوسید!

ناخودآگاه دستام رو پشت موهاش گذاشتم و اونو به سمت خودم کشیدم!... و در کمال بی حیایی دست
بردم، دکمه لباسشو وا کنم که دستشو رو دستم گذاشت و چشماش خندون شد و همونطور که لبهام تو لبش
بود گفت: میدونم بیتابی! ولی امشب نه!

و هرهر خندید که به حالت قهر صورتمو عقب آوردم و اون هم با خنده بمن نزدیک شد: تورو بخدا به جوونی
من رحم کن! باز فردا میری بیمارستان اینبار تادا داشت طلاق من و خواهرمو نگیره بی خیال نمیشه!

لبخندی زدم که با خنده گفت: ای بقربون خوش اخلاقی ات!... ولی یه ذره شیطونی که اشکال نداره!

و دوباره لبهاشو رو لبم گذاشت!

صبح که از خواب بیدار شدم، حالم خیلی بهتر بود! داشتم کش و قوس میدادم بخودم که رسا وارد شد: سلام خانوم خونه!... پاشو که باید بریم مادرزن سلام!

وهر هر خندید و من از خجالت سرخ شدم و بالشتموبراش پرت کردم که تو هوا گرفتش و گفت: جووووون وحشی دوست دارم...!

و من از خجالتی مردم!

با مهربونی برام صبحونه آورد و بعد با کلی خنده و شوخی به خونه ی خودمون رفتیم!

پرنیا

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم و ندا روخندون بالای سرم دیدم!

فوری سرجام نشستم و گفتم: تو اینجا چکار میکنی!!

خندید و آرام گفت: اومدیم مادرزن سلام!

خنده ام گرفت و مشتت به بازوش زدم: ندا به دقیقه ای تحت تأثیر اون بیشعور قرار گرفتی؟!

ندا به شوخی اخم کرد و گفت: راجب آقامون درست صحبت کن!!!

_گمشو بابا با اون آقاش تا صبح کابوس دیشبو میدیدم!

ندا لب به دندون گرفت: دیشب خیلی ناراحت بود؟!

شونه بالا انداختم: نمیدونم انقدر خسته بودم که زود خوابم برد!

_الهی بمیرم براش!... دلش خوشه زن گرفته!... تا صبح داداشمو تنها گذاشتی؟!

_نه!... تا صبح تنهاش نذاشتم پیشش خوابیدم!

خندیدو سرشو گذاشت رو شونه ام: پرنیا؟...!

_جونم؟!!

_تو همه دنیای پیمانی! اگر حق با اونم نیست تنهاتش نزار!... دیشب حق با اون بود نباید از من و رسا دفاع میکردی!... اون از همه ما انتظار داره جز تو...! وقتی گفتمی با رسا میمونی یه دفعه تموم بدنش سرد شد و حتی دستاشم میلرزید....!

و دستامو گرفتم: پرنیا وقتی تو نیستی پیمان هم نیست جسمش هست اما روحش پیش توئه!... اون بقدری تورو دوست داره که من از فکر به نبودنت هم تنم میلرزه!... پیمان همیشه حرف درست رو میزنه آگه یه وقتی حرفش برخلاف نظرت بود مثل دیشب ازش حمایت کن چون تو با مخالفت اونو جریحتر میکنی ولی با حمایت شاید بتونی نرمش کنی...!

ابروهام تو هم بود!

منم مثل همه عروسها هروقت از این حرفها از آنها میشنیدم فکر میکردم دارند گند پسرشونو میپوشوند تا من ناراحت نشم، اما بعدش متوجه میشدم که راست میگفتند و فقط چون پسرشان رو میشناختند راهکار ارائه میدادند!

الانم فکر میکردم که داره رفتار بد برادرشو نسبت به من لاپوشونی میکنه!

انگار نه انگار لیسانس مملکت بودم؛ اصلاً از حرفهای ندا سردر نمیاوردم! زحمتی هم بخودم نمیدادم فکر کنم!

_ندا رسا کو؟!!

_رفت استودیو!

_تو چرا نرفتی بیمارستان؟

_مرخصی ام!... پرنیا؟...!

_بله؟!!

_میخوام استعفاء بدم!

_هان؟!!

_رسا زن کارمند دوست نداره!

_رسا غلط کرد!

_ا پرنیا!...من خودمم...

_ندا دهن تو ببند!...تو عاشق کارتی!...پیمان گفته که رتبه ات به پزشکی هم میخورد اما خودت پرستاری دوست داشتی!...ندا شاید الان عاشق باشی و واسه ات مهم نباشه اما ده سال دیگه پشیمون میشی!...پس الان اینکارو نکن مخصوصاً تو دوران نامزدیتون!

به فکر فرو رفت و سکوت کرد! منم بفکر رفتم...! منم ادعای عاشقی میکنم اینم همینطور!...امامن کجا و اون

کجا؟!...

_ندا؟!!

همونطور تو فکر گفت: جونم؟!!

_به رسا بگو ناهار بیاد و شب که پیمان هست نیاد!

ندا خندید و گفت: خودشم همینو گفت اما ناهارم نمیاد!...

_بهتر!...چند روز این دور و ور نباشه بهتره!

_اوهوم!...پرنیا دیشب تا بحال تو فکر پرسام!

_پرسام کیه؟!!

_دکتر بردیا دیگه!

_و؟! اونکه بردیانه!

ندا خندید: بردیا فامیلیشه! اسمش پرسام!

_وا؟! این دیگه چه فامیلیه؟! پرسام بردیا؟؟؟؟؟

_آره منم تعجب کردم!...هی ی ی ی!...رسا میگه مادرش هم بعد خواهرش بعد دوماه فوت شد و اون الان با پدرش که سخته کرده واز کمر فلجه، زندگی میکنه!

_اوقفففف واقعاً ناراحت شدم!

_منم!...دلم براش کباب شد...!

_دقیقاً منم همینطور! باید به رسا بگم بیشتر بارتش پیشمون...!

و به نگاه مردد ندا چشم غره ای رفتم! تردیدش بابت پیمان بود!...مرد هم انقدر بددل؟!...نوبره والاع!!!!

شب شد و پیمان آمد اما تنها نبود، پرستو هم همراهش بود!...من که از جریان دیشب ناراحت بودم با دیدن پرستو ابرو هام کامل در هم شد!

اما پیمان با روی خوش به سمت آمد: سلام خانوووم! خوب بودی بهتر شدی؟!

دست به سینه زدم و آروم گفتم: بد بودم، بدتر شدم!

و اشاره به پرستو کردم!

پیمان لب به دندان گزید و به سمت دستشویی رفت و بلند گفت: خانوم جون! پرستو خانوم میخواست بره خونه شیدا خانوم! منم خیلی وقته ندیدمش گفتم بیان و با هم بریم!

و به دستشویی رفت!

ندا با ترس و لرز پایین آمد و همزمان پیمان از دستشویی بیرون اومد: به ندا خانوم گل...!

ندا با خجالت سلام گفت و پیمان هم بی دریغ بغلش کرد و باهم به سمت آشپزخونه رفتند.

من هم با خیال راحت لبخند به لب زدم و نگاهشون کردم!

که نگاهم به پرستو افتاد که با حسرت به آنهانگاه میکرد!

سر سفره شام نشسته بودیم که زنگ خونه رو زدند و پیمان برای باز کردن بلند شد و یهو چنان ابروهایش در هم شد که من و ندا رنگ از رومون پرید و وقتی در باز شد و رسا داخل شد، تنمون میلرزید!

اما اون بی حیا انگار نه انگار که چیزی شده باشه با دسته گل بزرگی وارد شد و گرم شروع به احوالپرسی کرد! پیمان بیچاره هم بدون اینکه به روی خودش بیاره سلام علیک کرد و تعارف به شامش کرد!

من و ندا هم نفسی از سر آسودگی کشیدیم!

بعد شام حاضر شدیم که به خونه شیدا بریم که رسا داوطلب شد تا بره و شیرینی و گل بگیره و بعد رفتن او بود که پیمان زیر گوشم گفت: بهش بگو شب بره خونه هالها!

با تعجب برگشتم به سمتش: چی؟!

فوری جبهه اش رو عوض کرد: آخه ندا حالش زیاد خوب نیست!

_ خوب نباشه!... مگه میخواد بخورتش؟! ...!

_ آخه... آگه... آخه...

_ پیمان؟!... مگه بچه ان؟!... بالاخره که چی؟!... تا کی؟! ...!

_ حداقل تا زمانیکه یخرده...

شالمو به سر کردم و گفتم: من داداشمو میشناسم آگه از خواهرت کم میلی میدید حتی بهش دست هم نمیزد! پس بیخیال...!

پیمان حاج و واج نگاهم کرد و بیکباره رو ترش کرد: منظورت چیه؟!

برگشتم سمتش: پیمان بیخیال!... چطور سر شما میشه خوبه که زن پیشقدم شه اما سر داداش من که شد منظورم

چیه؟! ...!

و به حالت قهر از اتاق خارج شدم!

موقع رفتن ندا پرستو رو مجبور کرد تو ماشین اونها بشینه و من و پیمان تنها موندیم!

اخمهام تو هم بود و به خیابون خیره شده بودم!

پرِنیا خانومممم! قهری؟!

حرف نزدم!

پرِنیا!!!!!!

باز هم سکوت!

پرِنیا تو باید در کم کنی...!

با غیض گفتم: چرا؟! چرا فقط من باید در کم کنم؟!

چون... چون... تو هنوز برات سوال پیش نیومده که چرا ندا شیبه من و شیدا نیست؟!

خوب چه ربطی داره؟!

اون خواهر تنی من نیست!

با تعجب پرسیدم: تنی؟!... یعنی چه؟!

ندا خواهر تنی من نیست!

شاخ در آوردم: نهههههه!... کی گفته؟!

پیمان ناراحت توضیح داد: خانوم جون یه پسر به دنیا آورده بود که چهل روزش نشده فوت کرد! بعد اون به خاطر اینکه شیرش مونده بود، خانوم جون مریض شد و باید سینه اش رو تخلیه میکرد! ندا بچه مستاجر مون بود که پدرش یه عملی بود و فوت شده بود و مادر بیچاره اش با کارگری خرجی دو تا شونو میداد! ندا شش ماهش بود که خانم جون به مادرش پیشنهاد داد که ندارو با خودش نبره سر کار و خودش بهش شیر میده! من اون موقع

هشت سالم بود که یه روز که مادرش میره خونه مردم برای کار؛ از پله ها سر میخوره و سرش میخوره به لبه پله
و همونجا فوت میشه! بعد اون ندا شد دنیای همه ی ما... وقتی خندید... دندون درآورد و راه رفت همه ما عوض
ذوق کردن، گریه یکردیم! پرنیا ندا برا من خیلی ارزش داره، ازم نخواه که نسبت بهش بی اعتنا باشم و حساسیتمو
درک کن!

_ کاشکی زودتر میگفتی اونوقت منم روش حساستر میشدم!

لبخندی زد و گفت: ممنون از اینکه درکم کردی! ولی یادت باشه که خودش خبر نداره، پس حواست باشه!

_ حواسم هست! خیالت جمع!

_ خیالم از بابت تو جمع عزیزم!

و دستامو تو دستش گرفت و پشت دستمو بوسید!

شیدا سه ماهه باردار واستراحت مطلق بود

و حتی اجازه بلند شدن رو هم نداشت و بخاطر موقعیتش تو اتاق خواب بود!

نمیدونم چرا با حرفهای پیمان نگاهم به ندا کنجکاوتر شده بود!

وقتی وارد اتاق شیدا شدیم. فوری به سمت شیدا رفت و بغلش کرد: الهی خاله فدای پسرملش بشه که نیومده انقدر
ناز داره!

شیدا هم با محبت سرشو بوسید و گفت: خدا نکنه من فدای جفتون بشم!

از اینهمه محبت دلم گرفت! من چرا خواهر و برادری ندارم که منو اینطور بخوان؟!!

با افسوس نگاهشون میکردم که پیمان در زد و وارد شد: شیطان دایی چطوره؟!!

شیدا خندید و همونطور دراز کشیده دستاشو دراز کرد و پیمان هم با محبت بغلش کرد!

اینبار واقعاً حسودیم شد...!

خودم هم از خودم متعجب شدم!... خجالت بکش اون خواهرش!... عقم بود طبق معمول و قلبم فوری جواب داد: آره! به خواهراش خوب اظهار محبت میکنه به مامیسه احم و تخمش دنیا رو بر میداره!

وجدانم یهو به حرف او مد: اینقدر بدجنس نباش اون که واس خاطر تو نفس نداره...!

یهو پیمان زیر گوشم گفت: نفس من چطوره؟!

لبخندی زدم و سر تکون دادم!

_ تو فکری...!

_ همینطوری!

_ تو فکر کی؟!

_ تو!

_ چه فکری؟!

باشیطنت چشم و ابرو بالا دادم: فکرهای خوب خوب!

اونم چشمکی زد و گفت: ای به چشم!... الساعه شما امر بفرما!

با دلبری خندیدم و رومو برگردوندم که چشمهام به چشمهای پراز حسرت و خشم پرستو افتاد!

اون هم منو نگاه کرد با همون خشم و حسرت! اما من نگاهم رو گرفتم!... حق داشت من بدون اینکه خودم بخوام

به حریمش تجاوز کردم!... شاید اگر من نبودم پیمان یه روزی مجبور به ازدواج با اون میشد!

آه ه ه ه!... امشب چقد روشن فکر شدم من...؟!

حوصله جمع رو نداشتم!... از اتاق بیرون اوادم و به پذیرایی رفتم و بدون جلب توجه گوشه ای نشستم! رسا و

باجناقش مشغول بحث راجب بورس بودند و آقاجون در سکوت به حرفشون گوش میداد!....!

روی راحتی لم دادم و سرمو بهش تکیه دادم...! هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای پیمان زیر گوشم تنمو مور مور کرد و موهای تنم سیخ شد: منم مٹ خودت دلتنگ اینم که تنها بشیم...!

لبخندی زدم و سر تکون دادم و اون دوباره گفت: میخوای یه چیزی رو بهونه کنم و در ریم؟!!

با ذوق از جام بلند شدم: میتونی؟!...

به سمت پدرجون رفت و گفت: آقا جون ما بهمون خاطر که برات توضیح دادم مرخص میشیم!

کدوم خاطر؟!... این چرا مشکوک میزنه؟! رسا هم متعجب بمن نگاه میکرد!... من هم به نشونه ندونستن شانه بالا انداختم...!

پدرجون از جاش بلند شد: برین به سلامت!

و با هم بعد خدا حافظی از همگی بیرون رفتیم!

وقتی سوار ماشین شدم، پیمان گفت: آگه بهم بگی تو فکر چی بودی، منم بهت میگم چه سورپرایزی رو برات دارم؟!!

آهی کشیدم و گفتم: از دست مامان و بابا دلخورم که چرا یه خواهر و برادر برام نیارندن!

با تعجب نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده و گفت: اصلاً ناراحت نشو که من عاشق یه دوجین بچه ام! خودم برات جبران میکنم!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: حالا بگو چه خبره؟!!

_هیچی! میخوایم بریم ماه عسل...! البته یه ذره دیر شد اما سوخت نداره..!

دستهامو بهم کوبیدم: آخ جان!... من خیلی وقته مسافرت نرفتم!

پیمان لبخندی زد و گفت: میریم خونتون لباسهاتو جمع میکنی و بعدش میریم خونه ما و بعد خدا حافظی

حرکتیم!

_ هیععع امشب!؟!

_ آره عزیزم امشب!

انقدر ذوق زده شدم که اصلاً نفهمیدم چی گرفتم یا نگرفتم و مادرم و مادر جون وسایل سفرمونو مهیا کردند! وقتی حرکت کردیم من مثل بچه ها ذوق میکردم! پیمان هم دست بردو ضبط رو روشن کرد و یه موسیقی بی‌کلام گذاشت که در کمال تعجب دقایقی بعد شروع به خواندن کرد:

تو که باشی همه دنیا برام مثل بهشته

خدا اسم تورو تو سرنوشت من نوشته

تو که باشی همه دنیا برام زیباترین میشه

همونجا که تو باشی برام بهترین میشه

به پیمان نگاه کردم که با اون صدای بم زنگدارش آهنگ رو برام میخواند و من غرق در آنهمه عشق شدم...!

خدایا پیمان بخاطر دل من موسیقی گوش

میده! تو رو به عظمت عشقت قسم که از گناه

عاشقی اش بگذر و نزار اون دنیا مدیونت باشه.....

انقدر ذوق داشتم که اصلاً یه دقیقه هم نتونستم بخوابم!... یه سره تا خود شمالو من تنهایی زدم و رقصیدم و پیمان خندید!

نزدیک محمود آباد بودیم که چشمام سنگین شد و یواش یواش چرت رفتم!

مدیونین اگه فک کنین من خوابیدم!... فقط یه چرت رفتم و با نوری که به چشمهام خورد بیدار شدم!

تو جام نیمخیز شدم که دیدم روی تختم....! و؟؟؟؟ ما که چند دقیقه پیش تو جاده بودیم..! به دور و روم نگاه

کردم!... پیمان کنارم روی تخت خوابیده بود و دستش رو رو پیشونیش گذاشته بود...!

آخی چقدر نازخواییده!... الهی فدای شم! دوربینمو گرفتم و یه عکس ازش گرفتم...! یهو کرمم گرفت!... دستمو کردم تو پارچ آب و بعدش پاچیدم روی صورتش!

ابروهاش تو هم شد و بعد چند ثانیه مکث چشماشو وا کرد و قبل اینکه از جام تکون بخورم اسیرم کرد!
_ تو بودی؟!!

_ باور کن عطسه بود....!

_ که عطسه بود!... باشه...!

دست گذاشت رو پهلو مو گفت: تو هم باور کن این یه ماساژه!

و اونقدر قلقلک داد تا خودمو خیس کردم!

_ پیمان!... بیخشید غلط کردم!... پیمانان!!! جیشم ریخت! پیمان تورو خدا...!

نامرد بالاخره ولم کرد اما چه به درد! دستشویی لازم شدم!

وقتی از دستشویی برگشتم پیمان تو اتاق نبود!

رفته بود دوش بگیره! میدونم چجوری برات جبران کنم؟!...!

لباسهامو در آوردم!... فقط لباس زیر تنم بود...!

یه لباس زیر آلبالویی!...

پیمان داشت زیر دوش سرشو میشت!

من به دیوار حموم تکیه دادم و مثل (استغفرالله استغفرالله؛روم به دیوار) خانوم های مورد دار بهش خیره شدم!

کف شامپو که رفت! چشمهاشو وا کرد که بیچاره هر چی چشم درد داشت درمان شد! بیچاره اول جا خورد و یه

آب دهن قورت داد و از بالا تا پایینمو یه نگاه انداخت! بعد یواش یواش دهنش به یه لبخند ملیح و اشد!

و یواش یواش به سمتم اومد و منم عقب عقب رفتم و اونم گفت: پرنیا بیا اذیتم نکن دیگه!

انگشتمو بالا آوردم و در حالیکه به چپ و راست تکون میدادم، گفتم: از محالاته! مگه اینکه...

ایستاد سر جاشو دست به کمر شد: مگه اینکه چی؟!

در حموم رو باز کردم و گفتم: مگه اینکه تموم کارش بکنی...!

بر و بر نگاهم کرد و یهو دوید سمتم که منم زرنگتر از اون در رفتم! صدای خنده اش میومد: من دختر انقدر هیز ندیدم!

منم از بیرون جواب دادم: برو بینیم بابا!... تو تو عمرت اصلاً دختر ندیدی که بخواد هیز باشه! والاع دختری دور و ور تو رو آدم باید با ساطور اصلاحشون کنه!

و لباس پوشیدم و در رفتم!

داشتم تخم مرغهارو تو گوجه میریختم که یهو بغلم کرد و سرشو تو موهام فرو برد و زیر گوشم زمزمه کرد: اصلاً درست نیست که وقتی با یه پسر ندید بدید تنهایی اینطوری لباس بپوشی! یه وقت دیدی مامان و بابا ازینجا رفتیم! با آرنج کوبیدم به پهلو شو گفتم: برو بابا! تو خواجه تر از این حرفایی! میترسم نتونم جلوی خودمو بگیرم و من بتو تجاوز کنم!

غش غش خندید: بخدا خودمم همین ترسو دارم! تو زیادی لوندی!

منم چپ چپ نگاهش کردم: والاع من که بتو سر سوزن امید ندارم!

_اوه اوه! چه آتیشی هم هست!

خندیدم و یه قند براش پرت کردم: گمشو دکتر دختر ندیده!... آبروی دکتر رو تو بردی...!

یه تیکه از نون رو کند و گذاشت تو دهنش و گفت: تو هستی جای من جبران میکنی!

_یعنی پیمان من شب عروسی منم بتو امید ندارم!

_الهی من قربون اون دلت برم میخوای رو میز دراز بکش من تواناییهامو بتو ثابت کنم!

_دست درد نکنه تو تالب چشمه میبری منو و تشنه بر میگرددونی!

سری تکون داد و گفت:بله بله تو درست میگی بخاطر همین تشنگیته که اونهمه آه و واخ میکنی پس؟! نشسته؟!...خوب زودتر میگفتی من انقدر عرق شرم نریزم!برات آب میاوردم خوب!باور کن بعضی روزها که میخوام از اتاق برم بیرون روم نمیشه!...میگم الانه که خانوم جون بگه پسر جان یخرده مراعات حال پدرتو بکن بالاخره سنی ازش گذشته و نمی...

جیغم رفت هوا:پیان میکشمت...!

پیمان دستاشو برد بالا و از جاش بلند شد:من غلط کردم!...همه سرو صدا که تو نیستی همش تقصیر منه که اینقدر...

باز جیغ زدم و دنبالش کردم اما نامرد فرزتو از این حرفها بود!خسته شدم و برگشتم سر میز صبحانه و گفتم:جرأت داری بیا سر سفره!درستت میکنم!

_پرنیا!!!!...پرنیا جووون!من اشتباه محض کردم که اون چرندیاتو تحویل دادم!...شخصیت اول داستانهاش همه خودم بودم!...حالا پیام؟!...ضعف کردم!...دیشم اون داداش فلان فلان شده ات سر سفره رسید کوفتم شد!حالا پیام؟!!

با ابرو اشاره کردم:نوچ!واس خاطر داداشم که شده میگم نه!...خیلی سرش بلا آوردی...!

_خب پس حالا که اینطوره باشه منم میرم بیرون....

حرفشو قطع کردم و از جام پریدم:جرأت داری پاتو از خونه بزار بیرون!

لب و لوجه کج کرد:پس میزاری بخورم؟

گردن زدم اما اون با نیش باز اومد و نشست!

پیمان مشغول صبحونه خوردن بود که تلفنش زنگ زد.من که سیر شده بودم از جام بلند شدم و رفتم که گوشیشو بیارم!

آه...! پرستو کنه بود که!...! اخمهام رفت تو هم و خودم جواب دادم: الو؟

_ الو پیمان جان!

منم نامردی نکردم و صدامو کلفت کردم: جانم؟!

مکثی کرد و گفت: الو؟...!

اینبار با صدای خودم گفتم: جانم؟!

_ پرنیا شمایی؟!

وا؟؟؟ پیمان جان بود و من پرنیای خالی؟...!

_ بله منم شما خوبی؟

_ مرسی

_ زنگ زدی کار داشتی؟!

_ نه میخواستم بدونم رسیدین؟!

_ بله رسیدیم ضمن اینکه آگه هم نمیرسیدیم خبر بد خیلی زود میرسه و شما تا حالا خبردار میشدی!

_ وا؟؟؟ خدا نکنه!...! پیمان جان حالا حالا ها باید بمونه و خدمت مردم کنه!

پوففففف! یعنی من می مردم اشکال نداشت!!!!

_ انشاءالله انشاءالله که صدو بیست ساله بشه وسایه اش رو سر من و یه دوجین بچه هامون باشه! (بعد برای اینکه

حرصش درآد، اضااف کردم) بالاخره مردی که خوب پول در بیاره نصیب هر کی نمیشه!

و نیشم وا شد که چشمم به جمال ملکوتی پیمان افتاد که مثل برزخ نگاهم میکرد.

پرستو هم از تک و تاز نیفتاد و گفت: راست میگی عزیزم! بالاخره یه لاشخور یا کفتار پیدا میشه که از راه نرسیده

شوهر آدمو بقاپه...!

با اینکه پیمان منتظر یه جرقه بود که مثل باروت بترکه منم پررویی کردم و جواب دادم: اوه اون که صد البته الانشم هستن و به زندگیمون نظر دارن! فقط کافیه که من غافل شم...!

پیمان بسمت من آمد و خودشو زد به حریت: پرنیا کیه؟!

حالا هی این گوشو میکشه هی من و منم جوابشو میدم: پرستو دختر خالته زنگ زد مطمئن بشه ما رسیدیم یا نه، برامون آمبولانس بفرسته.....

و پیمان پیروز میدان شد و گوشو گرفت و بعد از سلام و علیک خیلی گرم (آه ه ه ه وجدان جوووون این گوش!... چرا داد میزنی؟!... خیلی خوب!... نه چندان گرم!... آه ه ه ه! خیله خب حرصم گرفت خالی بستم)

با سلام علیک تقریباً سردی جوابشو داد و بعد برگشت سمت من و با حرص بیشتری گفت: تو الان داشتی اینو تخریب میکردی یا منو؟! شوهر پول در آرزو؟؟؟؟

ای خدا!!!!!! حالا بیا و روشنش کن!... خودش تا صبح طول میکشه!

دست به کمر زدم و گفتم: داشتم دو تا تونو تخریب میکردم که اگه الان خواستگار من بود و همین زنگ رو بمن میزد خون بپاشده بود!

_ من خواستگار اون نبودم!

_ اما اون عاشق سینه چاک تو بود!

_ خوب بمن چه؟!

_ پیمان اگه من جای تو بودم....

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد: باشه باشه...! من تسلیم!... تو درست میگی و من بابت زنگ اون معذرت میخوام!

_ معذرتخواهی به چه درد من میخوره؟!... بهش بگودیکه بهت نزنکه چون من ناراحت میشم! مخصوصاً که الانم میدونم اون هنوز بهت نظر داره!

پیمان یکه خورد: نه پرنیا! اصلاً این درست نیست! دیگه این حرفو بزبون نیار که گناه محض...!

_چی چیو گناه محض؟!... خالت خودش به مادرت میگفت حالا تو بزنی زیرش!

_چی میگفت؟!!

نباید میگفتم!... اما عصبی شدم و همه چیو لو دادم:

_اینکه اگه تو برگردی پرستو حاضره زنت بشه!

پیمان ساکت شد و تو فکر فرو رفت...!

منم به حالت قهر از اتاق او مدم بیرون و به آشپزخونه رفتم!

راستش سکوت پیمان برام سنگین تموم شد!

یعنی چی فکرشو مشغول کرد؟! مقایسه من و پرستو؟!... که ای وای!!!! اصلاً قابل قیاس نبودیم!

اشک تو چشمام حلقه زد و منتظر یه تلنگر بودم!

پیمان میزرو جمع کرده بود و من باید ظرفهارو میشستم!

کشو رو باز کردم که دستکش رو بردارم که دست پیمان رو دستم نشست: من میشورم!

نگاهش نکردم؛ که اگر میکردم اشکهام سرازیر میشد! دستکش رو ول کردم و خواستم از کنارش رد شم که

بازو مو گرفت و منو تو بغل کشید و کنار گوشمو بوسید! نامرد نقطه ضعف خانوما رو خوب بلد بود!

آه کوتاهی کشیدم و گردنمو کج کردم که صدای پیمان زیر گوشم زمزمه کرد: رسیدیم تهران تکلیفمو باهاشون

مشخص میکنم!... اما تو باید بهم قول بدی که هیچوقت به ذهنتم خطور نکنه که من یه تار موی گندیده تورو به

هزارتا پرستو نمیدم!... پرنیا من عاشقت شدم و برا به دست آوردن تو کم زجر نکشیدم!.. پس فکر نکن که چون

اون چادر چاقجوریه برای من حکم یه راهبه رو داره!... که اصلاً اینطور نیست!

من به پاکی و پاک بودن تو قسم میخورم که به چادر اون اعتمادم نمیتونم بکنم!... تو زنی ناموسمی همه جونمی اما ازت انتظار دارم فقط بخاطر اینکه فامیل منه حداقل احترام رو براش قائل باشی!

نه بخاطر خودش بلکه بخاطر من و مادرم!... حالا اون ابروهای خوشگلتو واکن که یه بوس بهم جایزه بدی! ناخودآگاه لبم به لبخند و اشد و بوسه ای رو گونه اش کاشتم!

چقدر خوب بود که من لب و انکرده منو از بر بودو میدونست که چجوری میتونه آرومم کنه!...

سه روز به قول پیمان ماه عسلمان به اندازه یک عمر برایم خاطره ساز شد و حتی بعد از گذشت چندین سال هنوز تک تک خاطره هایش را به یاد قلب و ذهنم سپردم!... ثانیه به ثانیه و لحظه به لحظه اش در خاطرم است!... خاطراتی شیرین که از به یادآوریشان هم لبخند بر لبم مینشیند!....

پیمان برای خرید مایحتاج رفته بود که برای ناهار به ساحل بریم و منم برای آماده کردن وسایل پیک نیک خونه موندم!

همه وسایلهارو حاضر کردم و یه دوش گرفتم اما پیمان نیامد. حوصله ام سر رفت. لباس پوشیدم و به باغ رفتم تا یه دور بزنم!... همینطور که داشتم به اینور و اونور نگاه میکردم بهو یه اجنه کاملاً سیاه پوش از تو درختها دراومد و بی توجه به من به سمت دیگه رفت و منم کاملاً بی توجه به اون چنان جیغی کشیدم که بیچاره سه متر پرید هوا و برگشت سمت من!

و فوری شالشو از رو صورتش برداشت و گفت:

نترس خانوم! من اینجا باغبونم!..

دست رو قلبم گذاشتم و پوفی کردم و متقابلاً اونم همین کارو کرد و من یه دفعه ای زدم زیر خنده!

اون بیچاره هم لبخند زد و گفت: با اجازه خانوم!

سر تکون دادم و اون رفت!

یه ده دقیقه دور زدم و قصد برگشت کردم که راهمو گم کردم!...ای بابا!...حالا چکار کنم؟!...هرچی بیشتر میگشتم انگار گیجتر میشدم! سرجام ایستادم و فریاد زدم: کمک!...کمک!...کسی اینجا نیست!...

دوباره براه افتادم که دیدم بین درختا یه چیز خش خش میکند!...جیغی از سر ترس کشیدم و در جهت مخالف فرار کردم که یکی بازومو کشید و منم مثل وحشیا شروع به لگد انداختن کردم و در آن واحد چشمهایم را بسته بودم و جیغ میکشیدم!

یهو جلوی دهنمو گرفت و زیر گوشم گفت: خانوم خانوم منم! باغبونتون!...

هو ففففففف!...من که قبض روح شدم!....

کاملاً سست شدم و وقتی ولم کرد، به درختی تکیه دادم!

بیچاره چشمانش از وحشت گرد شده بود!...

ببخشید خانوم من صدای کمک گفتن شمارو شنیدم و اوادم برای کمک! نمیدونستم انقدر میترسین!

امروز یه مرگم شده بود. یهو زدم زیر خنده و مرد بیچاره با تعجب بهم نگاه کرد!

با خنده گفتم: فکر کردم خرس!...

_خرس هم داره!...اینجا که هستین باید مواظب باشین!..

فوری سیخ شدم و ایستادم و اینور اونور رو نگاه کردم!

اینبار باغبون زد زیر خنده و گفت: حالا دقیق اینجا!

چپ چپ نگاهش کردم: مزه میده نه؟!...

با تعجب برگشت سمتم: چی؟!...

_یه بیچه تهرونو اذیت کنی! اما خیلی شمارو اذیت میکنیم، عقده شده براتون!

چشمهاش گرد شد و آب دهنشو قورت داد: والاعاز این بعد بهش نگاه نکرده بودم!... ولی خب! خوب گفتینا!...!

ابرو در هم کردم: خیلی ممنون!... و براه افتادم!

ببخشید خانوم!...

برگشتم سمتش و اون گفت: راه از این وره! البته الان قصد اذیت و آزار ندارم!

چپ چپ نگاهش کردم: خیلی لطف میکنی!

و جلوی باغبون جوون راه افتادم.

من ده دقیقه بیشتر راه نرفتم، نمیدونم اینهمه راه از کجا اومد.

همینطور که میرفتیم، از بین درختا صدای خرخر و خش خش پا اومد!... اینبار دیگه خرس!... لعنتی مستقیم به سمت من هم میومد، از روبروم!

جیغ کشیدم و پریدم بغل باغبون و چشمهامو گرفتم!

لحظاتی تکون نخورد و من گفتم از ترسشه، که چشمهایم را بستم و جیغ کشیدم و بعد از چند دقیقه متوجه شدم تنش میلرزه! بیچاره از ترس لرز کرده بود؟؟؟

ساکت شدم و یواش یواش سرمو آوردم بالا!

که چشمهام به دو تا چشم سیاه خندون افتاد! از ترس نمی لرزید!،،، از خنده بود که تکون میخورد! ابرو هام تو هم شد و برگشتم برم که چشمتون روز بد نبینه، یه سگ هم قد خودم ایستاده بود روبروم و با دهن باز و زبون آویزون بهم خیره شده بود! دوباره برگشتم سر جام و از گردن باغبون آویزون شدم!

اونم با خنده گفت: پایی بر گرد سر جات! تند!...

وقتی سگه رفت، منم یواش یواش از تو بغلش دراومدم!... و دوباره به حالت قهر گردن زدم و براه افتادم.

— چند سال تونه؟! من بودم که پرسیدم (اصلاً دو دقیقه نمیتونم لال باشم)

و اونم هنگ جوابمو داد: بیست و هشت!!!!

— چرا باغبونی؟!

— رشته درسیمه دوستش دارم!

— رشته درسی باغبونی هم داریم؟!

— کشاورزی! پرورش گل و گیاه!

— آهان!... چه رشته مزخرفی (اصلاً نظرم این نبود ولی به تلافی مسخره کردنش گفتم و اونم جواب داد) کاملاً درسته!

با تعجب برگشتم سمتش: چی؟!

— نظرتونو گفتم! رشته مزخرفیه!

— پس چرا میخونیش؟!

— از روی علاقه!

— اونوقت چرا با نظر من موافقی؟!

— چون اگه الان من اینجا نبودم شما گم میشدید و احتمالاً خوراک خرس و خوک و گراز!...

دوباره وحشت کردم و یخرده قدم کند کردم و به سمت او رفتم و زیر لب غر زدم: الان باز داری اون عقده رو خالی میکنی؟!

و اونم با خنده سری بعنوان تأیید تکون داد.

منم سر تکون دادم: وقتی اخراجت کردم متوجه میشی که منو سرگاز نزاری.

و اونم با خنده سر تکون داد.

ترجیح دادم حرف نزنم تا سرکار هم نرم...! دو دقیقه بعد ویلامون مشخص شد!... و چند لحظه بعد چهره ی نگران پیمان!... و من ناخودآگاه دویدم سمتش و فریاد زدم: پیمان!!!!

اونم به سمتم دوید: پرنیا کجا غیبت زد؟!

و محکم بغلم کرد! اوففففف چقدر خوبه آدم حامی به این خوبی داشته باشه!... تنم که خوبه دلمم گرم شد...!

صدای سرفه ای مارو بخودمون آورد و پیمان یه دفعه ای منو ول کرد و تقریباً فریاد برآورد: سامی!!!!

مرتیکه منو ول کرد، اون چلغوزو در آغوش کشید! حیف من به این ظریفی و نازی نبودم...!

همدیگه رو محکم در آغوش گرفتن و پیمان گفت: کجایی مرد؟! دلم واست تنگ شده بود!!!!

_ تازه برگشتم!... نمیومدی میومدم دیدنت!

و به من لبخندی زد و گفت: یادم رفت بهتون تبریک بگم!... انشاءالله به پای هم پیر شین...!

و من بر و بر بهش نگاه کردم: مگه تو باغبون اینجانیستی؟!

پیمان حاج و واج بمن نگاه کرد: پرنیا!!!!

سامی خندید و گفت: تقصیر خودمه پیمان! برای اینکه نترسه بهش گفتم باغبونم!... واقعاً هم هستم دیگه...!

و باز کر خندید!

من ابرو تو هم کردم و به پیمان گفتم: اوفففففف یه چیز بهش میگما!!!! از وقتی منو دیده مچل خودش کرده

!میخواه همه عقده هاشو سر من بیاره!

پیمان لب به دندون گزید و سامی غش کرد از خنده...!

منم دست به سینه و ابروهایی در هم به جفتشون خیره شدم که پیمان دست سامی رو گرفت و گفت: بیا بریم

داخل میخوام جوجه کباب درست کنم!

سامی هم بی تعارف با ما وارد خونه شد!

بعد پیمان برام توضیح داد که پدرجون ویلا رو از پدر سامی خریده و سامی هم تو همسایگی ما زندگی میکنه و برای ادامه تحصیل رفته بود به دانشگاه وسترن استرالیا و الان با مدرک دکتری روبروی من نشسته بود و بالبخند مسخره ای بمن نگاه میکرد!

و چون نگاه متعجب منو دید، لبخندی زد و گفت: میدونم که به نظرت حماقت محض رو انجام دادم اما اگه نقاشیهای شوهر تو بینی متوجه میشی حماقت یعنی چی!

من برگشتم به سمت پیمان که با اخم به سامی نگاه میکرد و سامی هم ادامه داد: اصلاً بلند شو که یه چشمه اشو به خانومت نشون بدیم!

و دست پیمان رو کشید و به پذیرایی برد و منم به دنبالشون رفتم که جلوی پیانویی ایستاد!

واووووو!... یه پیانو تو خونه بود و من ندیده بودمش!

تعجب دیگه هم بابت این بود: پیمان؟؟؟ موسیقی؟؟؟

بلند و بدون منظور گفتم: استغفرالله و اتوب علیه!

پیمان پوزخندی زد ولی سامی غش کرد از خنده: خدا نکشدت پرنیا!... اسلام گفته چیزی که به روح آسیب برسونه نهی و منکر داره، اما آقای توبا موسیقی ب...!

پیمان سقلمه ای به پهلوش زد و رو بمن گفت: اگه واس لهو ولعب نباشه حروم نیست!

و نشست پشتش و اول یخرده باهاش ور رفت و بعد یهو شروع به زدن کرد!

راست میگفت، آنقدر قشنگ میزد یه حس قشنگ آرامش ریخت تو رگمو و انگار داشت منو به خلسه میکشوند.

سامی آروم نجوا کرد: اگه میزاشت بشناسنش، الان یکی از بزرگترین موزیسین های دنیا بود! واقعاً چیف شد...!

پیمان دست از زدن برداشت و من انگار تو سالن اپرا بودم شروع به تشویق و سروصدا کردم...!

پیمان لب به دندون گرفت و به سامی اشاره کرد که باخنده بمن نگاه میکرد و من یواش یواش از اون وجددر
آمدم و آروم گرفتم و رفتم که جای بیارم!

مثلاً خجالت کشیدم!

سامی تا غروب با ما بود و بعدش رفت.

به محض رفتن سامی از گردن پیمان آویزون شدم: پیمان تورو بخدایکی رو برام بخون!

پیمان شاکی برگشت سمتم: نمیگم بیخودی قسم خدارو نخور!.. من از خوندن خوشم نمیاد...! خدا بگم چکارت
کنه سامی!.. واس همین خاطر تا حالا بهت نگفته بودم...!

من لب ور چیدم وبه حالت قهر رومو برگردوندم که از پشت دستمو گرفت و منو تو بغلش کشوند و
گونموبوسید و گفت: اکه قول بدی واس هر چیز بیخودی قسم خدارو نخوری هرچقدر دلت بخواد برات
میخونم!

و همونطور که دستمو داشت نشست پشت پیانو و من رو هم با خودش نشوند دوباره شروع به نواختن کرد و بعد
از دقایقی خوند!... واقعاً که چه صدایی....!

بادرد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن

تو پیش غرورم نشستی تو زخمای قلبم رو بست

تو زخمای قلبم رو بست

شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نزار

منو از آدما پس بگیر منو دست خودم نسپار

منو دست خودم نسپار

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد!

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه!

اوففف!... موهای تنم سیخ شده بود و نمیدونم چرا

اما یه بغض بد راه گلمو گرفت!

تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هرچی که میترسی اونو سرت میاره

صدا زدم دنیارو نفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد

جز تو هیچکی مهربون نبود باهجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه!

اینبار برخلاف دفعه قبل بغ کرده، خودمو تو بغلش انداختم و گفتم: قول بده هیچ وقت تنهام نزاری! حتی موقع

مردن...!

پیمان هم منو بخودش فشار داد و گفت: مگه میشه روح از جسم جدا شه؟!... هیچ وقت و هرگز تنهات

نمیزارم...!

وبعد منو روبروی خودش گرفت و نم اشکی رو که زیر چشمهام بود پاک کرد و لبخند زد: در آخه تو که ظرفیت

نداری چرا اصرار به خوندن میکنی؟

خندیدم و گفتم: حالا مگه کف دست بو کرده بودم میخوای اینو بخونی؟!

چشمهاش خندون شد: پ منتظر چی بودی؟!

لب ورچیدم: فک کردم ازین عشق و عاشقیا میخونی!

و خودم خوندم:

آخ که دیگه دلم میگه تموم دنیای منی

ستاره های آسمونو واس تو میارم زمین

آخخخخ که تو تک ستاره ی شبای تیرو تارمی

آرزوهام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی!

و ازش جدا شدم و به خودش اشاره کردم:

ای وای ی ی باور نمیکنم که تو رو دارم

ای وای و ی نمیدونم نباشی چیه چارم

میخوام اینو همه دنیا بدونن

(دستهامو باز کردم)

اونایی که عاشق نیستن دیوونن

پیمان غش کرده بود از خنده و منو تو بغلش گرفت و سرمو بوسید: قربونت برم که دلت انقدر کوچیکه! آخه این

مزخرفات چیه گوش میدی تو؟!!

این الان بمن توهین کرد یا از خودش عشق در کرد؟!

و چون ابروهای درهممو دید، دوباره باعشق بغلم کرد! منم که ندیدم بدید!!!!... زودی گول میخورم...! فردا صبح

به لب ساحل رفتیم و پیمان هنوز فرش رو نداشته بود که من پریدم تو آب...!

اوه ه ه یخ بود!... اما من با خیرگی بالا پایین میپریدم و جیغ جیغ میکردم!... اصلاً هم به پیمان نگاه نمی‌کردم که مبادا دعوام کنه...!

آنقدر پیر پیر کردم که سیر شدم و برگشتم بینم پیمان که جاست دیدم پشت سرم ایستاده و دست به سینه با خنده بهم نگاه میکنه که یهو پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم که پیمان تو هوا منو گرفت و گفت: یه ساعته منتظر همچین صحنه ای بودم که بگیرمت! خوب شد خدا خیطم نکرد!

و پیشونیمو بوسید و گفت: حالا سیر شدی بریم بشینیم!

و دستمو کشید اما من تکون نخوردم.

با تعجب برگشت سمتم: سیر نشدی؟

من ابرو بالا دادم و گفتم: نمیتونم راه بیام!

چشمهاش حالت ترس گرفت: پات آسیب دید؟!

_نوح! خسته ام...!

ابروهاش به نشانه تعجب بالا رفتن و یهو زد زیر خنده: تازه منظورتو گرفتم...!

خم شد و من فوری پریدم رو کولش و با هیجان جیغ کشیدم! او انم با خنده گفت: جای پرستارای بیمارستان

خالی که بینن دکتر با ابهتشون به چه روزی افتاده؟!

موقع زدن کباب سامی هم به جمعمون اضافه شد...!

و یه نقاشی هم تو دستش بود...!

وقتی نقاشی رو به سمتم گرفت، تموم تنم یخ زد!

یک تصویر واضح از پرستو، انگار عکس بود!... از نوجوونی هاش...!

اما یخ کردن من ربطی به وضوح کار نداشت.

اینکه اونو پیمان کشیده لبخند رو رو لبم خشک کرد!

چقدر با دقت؟....!

گیج و منگ به پیمان نگاه کردم که مشغول شوخی با سامی بود: هنوز این نقاشیو داری؟!... بهت نگفتم جلو غیرت من این اداهارو در نیار...!

و هر هر خندیدند!... که یهو به سمت من برگشت، تا چیزی بگه که با دیدن و رفتن من اونم و رفت...!

سامی هم به سمت من برگشت و با تعجب گفت: پرنیا هنوز تو شوکی؟!... بابا بخدا خودش کشیده!

ناخود آگاه ابرو هام تو هم شد. و سامی خوب متوجه شد! پیمان هم رنگ به رو نداشت و به جوجه های دستش خیره شده بود!

پرستو ازدواج کرد؟!!

من تند و تیز نگاهش کردم: نه...!

اوه ه ه چه خوب...!

و بعد زیر چشمی به پیمان نگاه کرد: من عاشقش بودم....!

مات و میهوت به سمتش برگشتم: چی ی ی ی؟!!

خندید: آه ه ه اونقدرام که فکر میکنی تخس نیست! اما من عاشقش شدم از همون بچگی...!

نقاشی رو تو آتیش انداخت: اینو هم انقدر پاچه پیمانو دستمال زدم تا برام کشید!

پیمان زیر لب غرزد: سامی مودب باش!

سامی پوزخند زد: میگفت حرامه! هم برای تو و هم برای من! آخریه روز تهدیدش کردم که اگه برام اینو نکشه

میرم پیش پرستو و میگم که پیمان عاشقشه و قسم هم خوردم!.. این بدبخت هم مجبور شد بین بد و بدتر یکیو

انتخاب کنه...!

یهو غش کرد از خنده و گفت: پرنیا! تا به ماه زیر لب میگفت: الهی العفو! و تا سه ماه جز سلام و علیک با من حرف نمیزد! اونم از سر ترس معصیت جواب سلاممو میداد!

من لبخندی زدم و به پیمان نگاه کردم که با لبخند من اونم یه لبخند کمرنگ زد!

شب وقتی به خونه برگشتیم، پیمان از من پرسید: پرنیا از من ناراحتی؟!؟

_نه! برای چی؟!؟

_همون نقاشیه!

_آهان!... (روبرویش قرار گرفتم و گفتم) اگه یه کار برام بکنی، سعی میکنم یادم بره!

با گنگی بهم نگاه کرد: تو جون بخواه!

من لب گاز گرفتم و با چشم و ابرو اول به خودم و بعد به خودش اشاره کردم! اول با تعجب بمن نگاه میکرد!... بعد یهو زد زیر خنده و درحالیکه بغلم میکرد گفت: ای بچشم!....

و منو به سمت اتاق خوابمون برد!

_اوه پیمان منو رو تخت نزار تموم تنم شن! بزار اول برم حمام!...!

در حمام رو با پا وا کرد و منو تو وان گذاشت و شیر آبو وا کرد.

واون سه روز با تموم خوشیهاش تموم شد و مادوباره عازم تهران شدیم! عکس او مدنمون برای برگشت لبو لوجه ام آویزون بود!...!

پیمان هر چی گفت و خندید هیچ توفیری نداشت!

آخر سر گفت: پرنیا عزیزم چته؟!؟

_نمیدونم!...! الکی دلتنگم!

با به دستش منو بغل کرد و گفت: دلتنگ نیستی تنهایی رو دوست داری!... پرنیا استراحتت که تموم شد بریم دنبال خرید جهیزیه ات!... دیگه باید دست بکار شیم!... هرچی بیشتر میگذره من برای تو بیتاب تر میشم!.. دیشب واقعاً بزور خودمو نگه داشتم!...

با ذوق برگشتم سمتش: واقعاً؟؟

با خنده جوابمو داد: پرنیا با اونهمه سرو صدای توجک و جونورای دور و ورمون به نسل اندازی اندختی بعد تعجبیت برای چیه؟!

لب و لوجه آویزون کردم: آخه تو نسبت بمن خیلی سردی!

پیمان با تعجب بمن نگاه میکرد: پرنیا من بتو سردم؟؟؟ اگه خلاف شرع نبود من تا حالا هفت بار پدر شده بودم! اصلاً دلیل اصلی عجله من برا ازدواجمون همینه که من برای مالک شدن کامل تو بیتابم! بعد تو میگی من سردم؟!

اع! پیمان خلاف شرع چیه؟! مردم قبل نام...

حرفمو قطع کرد: من به مردم کار ندارم! من خودمو درست میکنم جامعه خودش درست میشه...!

_ خيله خب!... این شرع شما گفته که در صورتیکه عقد دائم باشد جایز هست که...

دوباره حرفمو قطع کرد: ادامه اش هم گفته اما بهتر آن است که شب زفاف اینکار انجام شود!

_ آه پیمان ن ن بیخیال!... من با سند رسمی بهت نشون دادم که جماع تو حمام حروم نیست اما توقبول نمی کنی! خوب چه...

_ من با اون مشکل نداشتم! منتها از نظر بهداشتی برای تو گفتم نه...!

_ بدن من نیست؟!... من میگم برام مهم نیست!

_ نه بدن تو نیست! این بدن مال منه! (بخودش اشاره کرد) این مال توئه! و منم میگم اینکار تو حموم از پایه غلطه

ضمن اینکه بین علماء راجب این مسئله اختلاف هم هست پس احتیاط واجب انجام ندادنشه ..!

بر و بر نگاهش کردم!...چشماشو در بیارم یا موهاشو بکنم؟!...هیچ کدوم!...دندوناشو خرد کنم که دیگه نتونه حرف بزنه....!

پوففففف!...با همه چیز که به مزاج آدم خوش میاد مخالفه...!

دست به سینه زدم و ابرو هامو تو هم کردم و گفتم: من اصلاً دوست دارم اینطوری باشم! به کسی هم ربط نداره!

ابروهاشو تو هم کرد: پرنیا الان مشکلات حمومه دیگه! امشب میریم خونه در خدمت هستم!

از لحنش خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده..!

اونم سر تکون داد و لبخند زد!

_آخر من از دست تو دق میکنم....!

_خدا نکنه!...انشاءالله صدو بیست سال باشی تا من بتونم سرت بلا بیارم...!

و پیمان هر هر خندید!

_خب خدا رو شکر آشتی شدی؟.....

قرار شد من همراه با پیمان به منزل آنها بروم چون مادر جون پدر و مادرم رو هم دعوت کرده بود تا همه اونجا

همدیگه رو ببینیم!

تازه دوش گرفته بودم و مشغول سشوار موهام بودم که ندا با رنگ و رویی زرد وارد شد.

_ندا؟؟؟ عزیزم چیه؟ چت شده؟

روی تخت نشست و گفت:هیچی!...یخرده حال ندارم!

روی تخت کنارش نشستم و دستشو گرفتم: دوباره برنامه رفتین؟

لب به دندون گزید و سرخ شد!

_اع! پرنیا!!!!!!؟؟؟

_ کی بود؟!_

اصلاً به من نگاه نمیکرد!

آروم گفت: خودم خواستم!... تقریباً مجبورش کردم!

و دوباره لبشو گاز گرفت!

خندیدم و بغلش کردم: الهی فدات شم! خوب داداش منم بد فرم هیکلیه!

اوه ه ه ه! داشت از خجالت آتیش میگرفت! امشتی به بازوم زد و گفت: ناجنس!...

دوباره بغلش کردم و گفتم: واستا به مادر جون بگم یه کاجی درست کنه برات!

_ خدا مرگم بده!... پرنیا نگو که اونوقت من باید بمیرم! همین الانشم تو روی پیمان نمیتونم نگاه کنم!

_ آه!... ندا تمومش کن!... دوره زمونه فرق کرده! الان دیگه مردم شب اول بهم رحم نمیکنن اونوقت شما... خواهر

و برادر دهن خودتونو و ما رو گچ گرفتین!... (وبعد به حمام اشاره کردم): ایناهاش این داداشته! نمیزاره برم تو

میگه شیطونی میکنی مکروهه!

و دوتایی هرهر خندیدیم و ندا گفت: خدا نکشدت!

_ والاع! من دلم میخواد باهاش برم حموم! دوسه بار رفتم شیطونی کردم از پسم بر نیومد دیگه منو نمیره!

و ندا غش کرد از خنده: خدا نکشدت پرنیا!... مردم!

ولی من لب و لوچه کج کردم!

واقعاً دلخور بودم خووو!... اینا چرا نمیفهمند؟! صدای پیمان که اومد ندا بلند شد بره که نداشتم!

_ کجا بری؟!... داداش الان با چادر چاقجور میادیرون که من نخورمش!... واستا حولشو بدم!...

_ نه من روشو ندارم تو چشماش نگاه کنم!

_ بیشین بینیم باووووو!

و ندا مجبوری نشست و من حوله رو به پیمان دادم و پیمان با حوله بیرون آمد: سلام ندا خانوم گل!

ندا با خجالت جواب داد: سلام!

پیمان نزدیکش شد و سرشو بوسید! و ندا طبق معمول سرخ شد!

منم لبخند زدم و نگاهشون کردم!

درست که همسر پشت و پناه آدم است اما برادر دلگرمی محکمی برای روزهای بی کسی ات هست! و من فقدان

این نعمت رو وقتی حس کردم که با پیمان وصلت کردم!

تازگیها انقدر خودخواه شده ام که به محبت بین پیمان و خواهرانش حسادت میکنم! و بعدش به شیطان لعنت

میکنم اما هر چه بیشتر میگذره حس حسادتم ترغیب میشه!

پیمان لباسهاشو برداشت که از اتاق بیرون بره اما ندا از جاش بلند شد و گفت: شما بمون اینجا من میخوام برم به

خانوم جون کمک کنم!

بعد از رفتن ندا، پیمان به سمت من برگشت: ندا مریضه؟!

_نه! چطور؟!

پیمان چند ثانیه به در خیره شد و بعد گفت: هیچی!

ولی بعد چند لحظه برگشت سمت من: بهش گفتم مواظب خودش باشه!

با تعجب نگاهش کردم: برای چی؟!

پیمان برو بر نگاهم کرد: همینطوری!

_و!!!! همینطوری بهش بگم مواظب... (تازه دوزاریم افتاد! ابرو هام در هم شد و توپیدم:) پیمان حالت خوبه؟! ...یا

فک کردی داداش من جایه افتاده بجون خواهرت؟

پیمان با تعجب نگاهم کرد: منظور من این نبود...!

دست به کمر زدم؛ واضح منظور تو بگو من متوجه شم!

_اصلاً از این طرز برخوردت خوشم نیاید!

_من هم اصلاً از طرز برخوردتو با داداشم خوشم نیاید!... پیمان قبول کن اونا الان زن و شوهرن چیزی که من و تو نیستیم!... اون اگه حامله هم بشه بهش ایرادی نیست!

پیمان حرصی برگشت سمت من: بین چی میگم میری به اون داداشت میگی اگه همچین اتفاقی بیفته من خودم داداشتو راهی سینه قبرستون میکنم! اما تو خانواده همچین موردی نداشتیم تا حالا و از این به بعد هم نخواهیم داشت! ضمن اینکه ندا تو خانواده بخاطر موقعیتش خیلی تحت نظره!... پس باید حرمتها رو نگه دارن!...

بعدشم کامل برگشت سمت من: واقعاً واست متأسفم که سکس تو رابطه رو از عقد زناشویی بالاتر میدونی! یعنی اینهمه عشق و علاقه ما هیچی نیست و فقط رابطه میتونه مارو زن و شوهر کنه؟!...

و با تأسف سر تکون داد.

منم از تک و تاز نیفتادم: منظور من سکس نبود منظورم به رابطه عمیق بود!...

به تمسخر گفت: اون رابطه ی عمیق فقط با دخول پیش میاد؟!!

چشمهامو از هم دریدم و گفتم: حتماً میاد که خواهرت زرت و زرت پیشنهادشو میده!

پیمان مثل گچ سفید شد و روش رو برگردوند و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟!... یعنی تو بلد نیستی حرفی رو که بین خودتونه روهمونجا نگهش داری وو پیش کسی نگگی!

_تو کسی نیستی! شوهرمی!... همه چیز من پیش تو عیانہ!...

_همه چیزی که به تو مربوطه نه مردم!

_اوه هه! تا حالا داشتی واس داداش من خط و نشون می کشیدی حالا خواهرت شد مردم؟! باز تبصره ماده ات

شروع شد؟!!

با کلافگی سر تکون داد: پرنیا بی خیال! شما وشازده تون امامزاده این! ما میم که مشکل داریم!

اخمهام تو هم کردم و به حالت قهر از اتاق بیرون آمدم!

لعنتی!!!!...پرستو اینجا چکار می کرد؟...!بالاجبار جلو رفتم و تقریباً در یک متری هم ایستادیم و سلام علیک سردی بین ما رد و بدل شد...!

آنقدری که او از دیدن من تعجب کرد، من نکردم! بیچاره فکر میکرد که من نیستم و میتونه یه خوش و بش مستی با پیمان بکنه...!!!!

تازه نشستیم که پیمان هم به جمعمون اضافه شد و هرچی سلام علیک منو پرستو سرد و کوتاه بود با پیمان گرم و طولانی بود و پیمان! هم نمیدونماز لج من بود یا که همیشه همینطور سلام علیک میکرد من تازگیها خیلی حساس شدم!

خدا کنه مورد دوم بوده باشه!

پیمان لبخندی بمن زد و کنار من باحفظ فاصله ایمن نشست و چون چشمهای پرستو رو بین فضای خالی حس کردم! خودمو به سمت پیمان کشیدمو جارو پرو نگاه متعجب پیمان رو هم تحمل کردم!

_خوب پرستو خانوم چه خبر از بیمارستان!

_هیچی!...امن و امان و دلتنگیهای پرستارهای بیمارستان برای شما! (وهر هر خندید)

پیمان هم لبخند زد اما من بغ کرده بهش نگاه کردم!

منظورش چه بود؟! به من طعنه زد یا واقعاً پیمان اینهمه خاطر خواه داره؟!

تو همین فکر بودم که پیمان دستش رو روی شونه ام گذاشت و شونه ام راملایم فشار داد که به سمتش برگشتم و او هم باچشم و ابرو اشاره کرد که اخمهایم رو واکنم!

اما من اخمهایم را بیشتر کردم و وقتی زنگ خونه روزدن به حالت قهر از جام بلند شدم!

رسا بود!...ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و در سالن رو هم باز کردم!...درست بود که از نعمت خواهر و

برادری کم داشتم اما رسا همیشه تا جایی که در توان داشت برام جای همه رو پر کرد!

او هم وقتی منو دید، نیشش تا بنا گوش وا شد و دستهاشو از هم وا کرد و به سمتم آمد!

و چنان گرم در آغوشم گرفت که تموم حس های بدم از بین رفت! حس حسادت به ندا و پیمان!

حس حسادت به پرستو و پیمان!... حتی پرستارهای بیمارستان!... همه رفت و جایگزینش یه لبخند شد که رو لبام نشست!...

رسا هم مثل پیمان و ندا سرم را بوسید و بعد در حالی که دستش را دورم حلقه میکرد به سمت سالن پذیرایی رفتیم و با همه احوالپرسی کرد و بعد بین من و ندا نشست و دستهای هر دو مونو تو دست گرفت!

برادرم چقدر قشنگ عادلانه رفتار میکرد!... یه لحظه از طرز صحبتش با ندا که انقدر محترمانه صحبت میکرد دلگیر شدم و به پیمان نگاه کردم که با ابروهای در هم بمن نگاه میکرد!

دوباره حس های بد به قلبم سرازیر شد... آه ه ه ه مگه پیمان چی داره که اینهمه کشته مرده داره؟!...

دوباره اخمهام رفت تو هم و رومو کردم سمت رسا که زیر گوش ندا با شیطنت حرف میزد و دوتایی میخندیدند!

واقعاً که شوهر من یک احمق به تمام معناست!... اینها که خودشون خوب بودند!... چرا اعصاب خودمونو بخاطرشون خرد کرد؟!... بیشتر دلگیر شدم!..

خودمو جمع و جور کردم که از پیش رسا بلند شم که ناکس فهمید و دستشو دورم حلقه کرد: خب پرنیا خانووم حالا یواشکی میزاری میرین ماه عسل؟!!

مثل اینکه ما نبودیم خوش گذشت که چاقتر بنظر میای!

ندا سقلمه ای به پهلویش زد: رسا جان!... کجاش چاق شده؟! از ندا داشم به این خوشتیپی!

_خدایی اش رنگ و روش وا شده!... بنظر شما اینطور نیست؟!!

پیمان جواب داد: خوب خیلی خوش گذشت! به همین خاطر!...

رسا رو بمن گفت: اگه اینطور بهتون خوش گذشته پس احتمالاً خسته این وفردا با ما به کوه نمایین! میانین؟!!

سیخ سرجام نشستم: مگه میخوایم بریم؟!

_ اوهوم!..

دستهامو بهم کویدم: آخ جووووون!... منکه حاضرم!

اما پیمان فوری ضد حال زد: پرنیا خانوم! ما میمونیم خونه تا شما استراحت کنی! میترسم مریض شی...!

_ او ه ه ه پیمان میدونی من چن وقته کوه نمیرم... همین الانم میتونم پاشم برم!... فردا کی حرکتی؟!

_ پنج صبح...!

_ فک نکنم از خوشحالی تا صبح بتونم صبر کنم...!

ندا خطاب به پرستو هم تعارف کرد اما پرستو جوابی نداد و فقط وقتی که پیمان در جواب تعارف ندا

گفت: حالا ببینم چطور میشه، اوهم گفت: منم همینطور!

و من بر و بر به او نگاه کردم...!

پدر و مادرم هم آمدند و ما حسابی سرگرم شدیم و یهو متوجه شدم که پیمان و پرستو نیستند و هر دو با هم غیب

شدند...!

تموم تنم بی حس شد و تا چند ثانیه منگ بودم! نمیدونستم کجا رو باید بگردم!... یعنی با همنده؟! از فکر کردنش

هم موبه تنم سیخ میشه!

یهو یه بغض به گلوم نشست و اشک تو چشمام پرشد...!

اینبار به هر زحمتی بود از جام بلند شدم و به سمت بیرون سالن رفتم تا هوایی عوض کنم!

هنوز در رو وانکرده بودم که پیمان و پرستو وارد شدند!

هر دو اخمو بودند و فکر کنم من با دیدنشون بیشتر از خودشون جا خوردم!!!!

هاج و واج به پیمان نگاه کردم که با اخم روشو برگردوند و به پذیرایی رفت و من گیج و منگ سرجام ایستادم و بعد از دقایقی با بغض بیشتری به سمت بیرون رفتم تا به هوایی به سرم بخوره، تا شاید نترکه!

روی تراس ایستاده بودم و به حیاط خیره شده بودم که عطر پیمان پیچید: بیرون نیست سرده سرمای خوری!

_دلم میخواد سرما بخورم!

میشه بدون کلکل بگی چته؟!

آهی کشیدم و گفتم: با پرستو بیرون چی میگفتین که تو سالن نمیشد بگین؟!_

پیمان اومد کنارم ایستاد و گفت: همون چیزایی رو که باید میگفتم!

مثلاً چی؟!

_پرینا مگه تو با رسا حرف میزنی من ازت میپرسم!

براق برگشتم سمتش؛ مگه تو با ندا حرف میزنی من میپرسم؟!... رسا هم همون حکم رو داره اما پرستو نه...! پرستو حکم معشوقه رو داره اینجا! یه معشوقه دلخسته!

_پرینا درست صحبت کن!

_من دارم درست صحبت میکنم و گرنه یه الفاظ دیگه رو بزبون میاوردم!

_فقط کافیه اون الفاظ رو یه بار از زبونت بشنوم تا بفهمی انتهای بد دهن شدن چیه!

_بله آقا قبلاً از شما بما رسیده!... بفرما داخل بزار یه بادی به سرم بخوره بلکه آروم شم!

_پرینا شلوغش نکن!... دشمن تماشا نده مارو...! تو شمال قرار گذاشتیم من با پرستو حرف بزوم الان دیدم

موقعیت مناسبه حرف زدیم با هم و قانعش کردم!

ابروهامو تو هم کردم: قانعش کردی؟!... قانع به چی؟! به اینکه تو الان صاحب داری؟!... یعنی بعد اینهمه مدت

هنوز قانع نشده بود!... ای وای بر من!... یعنی مثل یه کفتار نشسته بالا سر زندگی من؟!_

پرنیا تمومش کن!

چیه تموم کنم؟!...اگه تو بودی تمومش میکردی؟!!

پیمان چنگی به موهاش زد!...پشت کرد و مدتی سکوت کرد!...وبعد برگشت به سمت من: الان دقیقاً بگو من چیکار کنم تا تو راضی شی؟!!

هیچی!...تو نمیتونی کاری بکنی! بزار خودم با خودم کنار بیام! فقط برو بزار تنها باشم!...

پیمان آهی کشید و مکثی کرد و بعد از دقایقی سکوت داخل خونه شد!...

انتظار داشتم نره!...انتظار داشتم بمونه و حق رو بمن بده!...مگه نمیگن پیمان عادل؟!...پس کو عدالتش؟! چرا نموند و برام توضیح نداد؟!...چرا نموند و منو توجیه نکرد؟!...

سرمو بردم به آسمونو و تموم سعی ام رو کردم که اشکم نریزه چرا که اگه فقط یه قطره اش بیاد بغضم میترکه و منو رسوا میکنه!

اصلاً متوجه نشدم کی آمد؛ فقط وقتی که از پشت بغلم کرد و سرمو بوسید متوجه شدم!

پری من در چه حال؟!!

فقط بغض کرده لبخند زدم!...اگه لب وا کنم رسوایشم!

اومد و مقابل من روی نرده ها نشست!

نمیخوام بگم چته که تو بغضتو بیشتر قورت بدی!...اما سعی کن کنار بیای!...برای منم سخت! اصلاً حرفهای ندا تو سرم نمیگنجه اما خودمو زدم به بی عاری!...نکنم، چه کنم؟!...انتخاب خودم بود!...مثل تو!...ما تأیید کردیم و تو انتخاب.....لازم نیست درکش کنی!...بهش احترام بزار! به خودش! به عقیده اش!...کوتاه نیا اما سکوت کن!...نبخش اما صبوری کن!...همینها بزرگت میکنه!...همه اینکارو میکنن!...همه صبوری میکنن تا زندگیشون مداوم بشه!...حتی شاید ندا هم داره منو تحمل میکنه! ما که تو دل بقیه نیستیم!...اما پرنیا! پیمان خیلی بیشتر از اونچه تو و هرکس دیگه فکرشو بکنه دوست داره!...مدام چشمهاش دنبالته! وقتی کنار من نشستی!

وقتی تو آشپزخونه ای! وقتی راه میری... میشینی! یه سره حواسش بتوئه!... حتی الانم پشت پنجره ایستاده و بدون پلک زدن تو رو تماشا میکنه! اون نفسشو با اسم تو میکشه!... اون واقعاً عاشق! و من واقعاً بهش غبطه میخورم که چطور یه آدم میتونه انقدر عاشق باشه!

بغضم رفته بود و جاش خشم نشسته بود!... خشم از اینکه هر کی از راه میرسید اونو یه عاشق میدید و منو یه جنگجو!... مگه من صبوری نکردم؟!!

مگه الان بخاطر پیمان روسری سر نکردم؟؟؟... مگه بخاطر پیمان خودمو عوض نکردم؟؟؟... اینا صبوری نیست؟!... اینها عشق نیست؟!... اما دروغ چرا؟!... راستش خوشمم آمده بود که عشق پیمان انقدر واضح که همه متوجه میشن!

چرا که شوهر محجوب من پیش دیگران آنقدر سنگین بود که گاهی اوقات به احوال دیگران حسودی ام میشد...! از اینکه راحت همسرانشون رو در آغوش میکشند و دستهاشونو دورشون حلقه میکردند...! درسته این اصلاً چیزی نبود که به چشم بیاد، اما برای منی که ازشون دریغ میشدم، داشت می شد یه افسوس!

افسوس اینکه منم مثل تازه عروسهای فامیل وقتی میشینم دستم تو دست شوهرم باشه و دستش رو شونه هام!... جلوی خانواده اش مراعات نداشته باشه و بغلم کنه و منو ببوسه!... من زیادی خواه شده بودم یا بیش از اندازه حساس؟!!

نگاهم همچنان به حیاط بود اما ابرو هام تو هم شده بود!... حوصله ی بحث کردن رو نداشتم و گرنه بهش ثابت میکردم نرمش من پیمان رو نرم کرده و گرنه من بیشتر به ساز اون میرقصم تا اون!
رسا از جاش بلند شد و دستمو کشید: خانوم حسودی که تا پیمان و پرستو رو غایب دیدی رنگت پرید حالا من و تو تنها شدیم! دیدی میشه بدون افکار مسموم تو هم میشه تنها شد؟!...

از زرنگی اش تعجب نکردم!... همیشه همینطور تیز بود اما بی اراده پوزخندی بر لبم نشست: من و تو هیچ رابطه عاشقانه ای نداریم اما اون گفتار هنوز هم عاشق پیمان!...

رسا بغلم کرد و همونطور که منو به سمت سالن میکشوند گفت: خوب منم عاشقتم!!!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: گمشوووو چندش! باز سر ندارو دور دید!

رسا خندیدو درو وا کرد: الان جلوی همه میگم تا اونم ببینه...!

لب به دندون گزیدم: رسا انقد هیز بودم خوب نیستا!

زیر گوشم گفتم: من از شوهر دست و پا چلفتی تو مگه کمترم...!

با حرص یه مشت دیگه بهش زدم: تو به گرد پای شوهر منم نمیرسی!

_اوه ه ه ه! کی میره اینهمه راهو؟!!

وقتی درو بستم چشمهام خورد به پیمان که با ناراحتی بهم نگاه میکرد!... ابرو هامو تو هم کردم ورومو

گرفتم! حوصله ی خودمو هم نداشتم!... اعصابم از اینهمه دو گانگی بهم خورده بود و فقط دلم یه استراحت

میخواست!... یه استراحت توپ!... بدون پیمان!... کاش پیمان فردا کوه نیاد...!

از پدر و مادرم خواستم تا زودتر بریم خونه و اصلاً به نگاه های متعجب دیگران وقعی ننهادم!... به پیمان هم نگاه

نکردم!... فقط رسا در این میون گفتم: مگه برای فردا کوه نمیای؟!...

_برای همین دارم میرم! لباس نیاوردم!

_پس با پیمان خان برو و برگرد!

_هم من خسته ام هم پیمان! میرم خونه میخوابم صبحی خودم میام!

رسا به پیمان نگاه کرد!... منم همینطور!... ولی اون با ابرو هایی در هم به زمین خیره شده بود!

موقع خدا حافظی متوجه شدم پرستو خانوم شب روانجا خواهد ماند! ضربه فنی شدم!!!! اما کوتاه نیومدم!... دیگه

نمیشد کاریش کرد! اصلاً به درک...!

لباسمو که پوشیدم، با همه خدا حافظی کردم و حتی پیش پیمان رفتم و دست دراز کردم اما اون بی آنکه بمن

نگاه کنه دستمو گرفت و دست داد!... منم به روی خودم نیاوردم!... مادر جون طبق معمول اصرار داشت من بمونم

اما به بهانه فردا شب بی خیالم شد!

وقتی سوار ماشین پدر میشدم؛ رسا خودشو بمن رسوند و آروم گفت: پرنیا نرو!... با تعجب نگاهش کردم!

_ با اینکارت پیمان رو خرد میکنی! همه فهمیدن یه چیز شده...!

_ رسا من و پیمان از هم خداحافظی کردیم و شمام دیدین. پس انقدر بزرگش نکن!

و سوار شدم!

به خونه نرسیده پی ام داشتم! پیمان بود: این قول و قرارمون نبود!

کدوم قول و قرار؟!... ما با هم قرار نداشتیم!

نوشتم: کدوم قول و قرار؟!!

_ اینکه اگه دعوا کردیم، کسی خبردار نشه! اینکه اگه دعوا کردیم رختخوابهامون از هم جدا نشه!

میخواستم بنویسم به درک!... اما نوشتم. گفتم:

_ من رختخوابمو جدا نکردم!... خسته بودم میخواستم استراحت کنم با وجود تو شیطانم میگیره نمیتونم! شب

خوش!

دیگه جوابی نیومد!... منم از لج گوشیمو خاموش کردم!

وقتی رسیدیم خونه، تلفن در حال زنگ خوردن بود!

از خونه فرحزاد بود! گوشیمو جواب دادم: بله؟!!

ندا بود: الو؟!!

_ جانم ندا جون؟!!

_ پرنیا؟؟؟ پیمان باهات تماس گرفت؟

_ نه! چطور؟!_

_ گذاشته رفته بیرون!

_ کی؟!_

_ ده دقیقه ای میشه

_ نه! به من چیزی نگفت!

_ پوففففففف!... یعنی نصفه شی کجا رفت؟!_

_ مادر جون نمیدونه؟!_

_ اصلاً بهش نگفتم! خون پیا میشه اگه بفهمه...!

_ خوب بزار به گوشیش بزنم!

_ زنگ زدم خاموش!

_ ای بابا منم نگران کردی!

_ ببخشید!

_ این چه حرفیه ندا؟!... چکار کنیم؟!_

_ هیچی تا صبح صبر میکنیم!

_ اگه برگشت بهم خبر بده! راستی پرستو کجاست؟!_

_ اوففففف اینجائه! خدا کنه که اون خبردار نشه!

_ ندا خبری شد بهم بگو!

_ تا صبح به گوشیش زنگ زدم و خاموش بود!

مرتب با ندا تماس گرفتم اما خبری نشد!

واقعاً ترسیده بودم و نگران شدم!... رسا میگفت خردش میکنم، قبول نکردم! با اون حال خراب کجا رفته یعنی؟!... نکنه بلایی سرش اومده!... آگه یه چیزش بشه من جواب همه اونایی که فهمیدن قضیه از چه قراره رو چی بدم؟!!

ای خدا!!!! کمکم کن!... صدای اذان رو که شنیدم!

از حام بلند شدم!

وضو گرفتم و سر سجاده نشستم!...

خدایا نمیدونم قبول کردی یا نه؟!... اما میدونم که عاشق ها رو دوست داری چون شمه ای از مهر خودتو تو رگشون جای دادی!... میدونم بنده خوبی برات نیستم... میدونم نا شکرم!... اما خودت پیمان رو به این بنده عاصی ببخش!....

سر سجاده نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد و ندا بود و گفت که پیمان برگشته و حالشم خوبه!...

سر تعظیم به بندگی و عبودیت فرو آوردم!... خدایا شکر!... من رو سیاه رو از خونه ات نروندی!... بازهم سپاسگزارم!...

به رسا زنگ زد: الو؟!!

_بله پرنیا؟

_میگم من تا صبح نتونستم بخوابم میشه من نیام؟!!

_نه! همیشه!... پیمان بخاطر تو داره میاد و بدتر از اون دختر خاله ی سیریشش (صدای رسا گفتن ندا بلند شد، اما رسا

همچنان ادامه داد) هم در کمال تأسف داره میاد!

خسته بودم یا به پیمان اعتماد داشتم!... نمیدونم!

ولی گفتم: رسا من خسته ام اصلاً حال ندارم!

_بیا من کولت میکنم..!

مگه حریفش میشدم؟! گفتم باشه و قطع کردم!

مادر کوله ام رو روی این گذاشت و گفت: یه مقدار آجیل و چند تا ساندویچ سرد و یه فلاکس چایی گذاشتم!... شب بر میگردی خونه؟!!

_فکر کنم!

_مادر زیاد اذیتش نکن!... دلم واسش میسوزه وقتی میبینم اینطور بتو زل میزنه و تو حتی نگاهتو ازش دریغ میکنی...!

پوزخندی زدم!... همه منو گرگ میدیدند اونو بره! موذمار نقش بازی کردن رو خوب بلد بود!... تو خلوتمون رو ندیده بودند که چه موجودیه؟!...

عقلم پرسید: چه موجودیه؟! و وجدانم جواب داد: اونکه تو خلوتتون از تو جمع مهربونتره...! خيله خب باشه...! قبول!... من گرگم و اون بره...!

تو همین گيرو دار دعوی من و اهل و عیالم تلفنم زنگ خورد...!

_الو؟!!

_سلام پرنیا جوووون! پیمان اومده دنبالت! بی زحمت برو پایین که چند دقیقه دیگه میرسه!

در خونه رو که باز کردم، پرستو داشت از جلوی ماشین پیاده می شد...!

چشمهام گرد شد. این لعنتی اینجا چکار میکنه؟!!

_سلام پرنیا جون!

چشمهام دیگه بیشتر از این در نمیومد! پرنیا جون؟؟؟؟

مقابلاً گردن کج کردم: سلام پرستو جوووون! مزاحم نباشم؟!

پرستو مثلاً خجالت کشید و سر بزیر انداخت و گفت: این چه حرفیه؟! من آگه مزاحمم برم تو ماشین ندا!

پیمان با تحکم گفت: پرستو بشین!

در پشت رو باز کردم و رو به پرستو گفتم: شما جلوبشین من میخوام پشت دراز بکشم...!

پرستو هاج و واج بمن نگاه کرد و وقتی پیمان گفت: هر کار میخواین بکنین زودتر...!

با تردید جلو نشست و منم عقب نشستم و به پیمان که با غیض از تو آینه به من نگاه میکرد، پوزخند زدم.

تنها حرفی که بینمون رد و بدل شد سلام بود!

من پشت دراز کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی خوابیدم!

با نوازش دستی روی صورتم، چشمهامو باز کردم!

پیمان فوری دستشو کشید و ابرو درهم کرد...!

من هم سر جام نشستم و ابرو در هم کردم: رسیدیم؟!

صدای رسا بلند شد: پیمان رفتی پرنیا رو بیدار کنی خودتم خوابت برد؟!... کنجایی نیم ساعته؟!

و تصویرش آمد!

_ به عروس خانوم!... بالاخره بیدار شدی؟

_ کی رسیدیم؟!

_ نیم ساعته ما منتظریم تو بیدار شی!

_ اجرا بیدارم نکردین؟!

_ آقات نداشت!

پیمان همچنان اخمو از کنار من بلندشده و من هم از ماشین پیاده شدم!

اوه ه ه همه بودند!... پرسام بردیا!... بابک!... دوست خواننده ی رسا امین!... با خجالت پیششون رفتم و سلام
علیک کردیم!

الان پیش خودشون میگن دیشب چه خبر بود؟...!

و همگی براه افتادیم. خانوم ها جلو بودیم و آقایون به دنبال...!

من هنوز تو خواب بودم و تو خواب قدم میزدی!

پیمان درست میگفت که خونه بمونم و استراحت کنم!

ندا خودشو بمن رسوند و گفت: پرنیا این داداشتو خدا بگم چکار کنه که من دارم از خجالتی پیش پیمان
میمیرم...!

با تعجب سر بلند کردم که نور به چشمهام تابید...!

انقدر خسته ام که مغزم کار نمی کنه و اصلاً ندیدم ندا و پرستو با مانتو آن...!

خندیدم و گفتم: ایشالله عمر باعزت از خدا بگیره که سر صبحی جمالونو روشن کرد...!

و به چپ چپ نگاه کردن ندا هر هر خندیدم، که یهو زیرپام خالی شد و رفتم که به دیار باقی بشتابم که یکی
منو از پشت گرفت!

عطر پیمان نبود اما آشنا بود!... زیر گوشم گفتم: تو خودت تو هیروت سیر میکنی! دیگه هر و کر نکن!

دکتر پرسام بردیا بود!... با خجالت برگشتم سمتش که یهو از یه سمت دیگه کشیده شدم تو بغل پیمان!

با خشم پرسید: حالت خوبه؟!

منم ابرو هامو تو هم کردم و جواب دادم: به مرحمت شما!

منو بیشتر بخودش فشرده و گفت: دیگه از پیش من تکون نمیخوری...!

و دوباره حرکت کردیم! اینبار دستم رو داشت و با هم قدم میزدیم! اما حرف نمیزد!... ابروهایش تو هم بود و فقط به جلوش نگاه میکرد!

یه ساعت پیاده روی کردیم تا رسا ایست داد و خانومها هلاکک یه گوشه نشستند....!

پیمان و رسا داوطلب شدند برای بچه ها چای بگیرند!

داشتم ساندویچهارو از تو کیف در میاوردم که پرسام کنارم نشست: پرنیا چه خبر؟!!

یهو یاد اونشب افتادم! پری پری؟!...

_ پرسام؟!...

_ جانم؟!!

_ پری پری کیه؟!!

شیطون خندید و گفت: پری پریه دیگه!

ای بشکنه این دست که غریب و آشنا سرش همیشه!

یهو مشت شد و زدم به بازوش...!

_ او ه ه ه! بشکنه دستت که دستمو شکوند!

ومن بر اش نیش شل کردم! که یهو یه لیوان چایی روبروم قرار گرفت و وقتی سر بلند کردم چهره برزخی پیمان روبروم بود!

آب دهنمو قورت دادم و چایی رو گرفتم. پرسام هم در کمال پرویی یه چای برداشت و با گفتن فعلاً رفت!

وقتی پرسام به ما نزدیک شد، پرستو و ندا از ما جدا شدند و با رفتن او دوباره برگشتند...!

پرستو خطاب به من گفت: دکتر بردیا رو از کجا میشناسی؟!!

ندا عوض من جواب داد: دوست رسائه!

پرستو آهانی گفت و ساکت شد. منم چای ام رو مزه مزه میکردم که پی امی برای گوشیم اومد.

پرسام بود که نوشته بود: پیمان چشه؟! باز به مشکل خوردین؟!!

سر بلند کردم و با چشم دنبالش گشتم و بعد با کشیدن آهی سر تکون دادم!

دوباره پی ام فرستاد: بیا به جا بینمت!

باز دوباره سر بلند کردم و به نشانه باشه سر تکون دادم.

بحث سر این بود که تا ایستگاه های بالاتر بریم یا نه!

نه من و نه پیمان حرفی نداشتیم البته من از رو بی تفاوتی حرف نمیزدم و پیمان از بس تو فکر بود...!

بالاخره تصمیم گرفته شد که به ایستگاه دیگه برن و همونجا ناهار بخوریم و برگردیم!

دوباره براه افتادیم. با این تفاوت که اینبار رسا صدام کرد و منو با خودش همراه کرد!

به مقدار از پیاده رویمون نگذشته بود که رسا زیر گوشم گفت: پرنیا؟!!

برگشتم به سمتش: بله؟!!

_اون چه کاری بود؟!!

با ترس پرسیدم: کدوم کار؟!!

_تو حساسیت پیمان رو رو این دکتر میدونی و باز اذیتش میکنی؟!!

اوه ه ه...! حالا این مارمولک چقدر خاطر خواه پیدا کرد برای خودش!... کفری شدم و به رسا توپیدم: این به کی

حساسیت نداره؟! تو یکیشونو اسم بیرتا من بگم قبول!

رسا سر تکون داد و آروم گفت: پرنیا تو درست میگی اما به هر حال باید مراعاتشو بکنی! اون اینطوری بار اومده!

ابروهامو در هم کردم و به جلوم خیره شدم: رسا منم اینطوری بار اومدم! (وبه اونگه کردم) خودت منو اینطور بار

آوردی!... یادت رفت؟!!

آهی کشید و اینبار اون روشو برگردوند: پرنیا... من فک میکردم شما تا ابد مال منین!... اشتباه از من بود میدونم!...

_ رسا شاید باورت نشه اما این چیزها اصلاً برام مهم نیس! انتخاب خودم بوده و هنوزم میگم بهترین انتخابم بوده اما به چیزای ضد و نقیض این وسط منو گیج کرده و گرنه این حرفهارو من کهنه کردم و دادم به آب...!

رسا لبخندی زد و دستاشو دورم حلقه کرد: من بتو ایمان دارم ایمان...!

ندا هم یهو از این سمت منو بغل کرد و گفت: والاع انقدر تو زنداداش منو میچلوننی من خواهرشوهر نمیکنم!

رسا باخنده گفت: من دارم عقده های شمارو سرش در میارم دیگه!

وسط راه به جایی رو برای دستشویی و چایی ایستادیم وهمه پخش و پلا شدن و یکی من موندم و پرسام!

پیمان که اصلاً گم و گور شده بود!

پرسام هم از موقعیت استفاده کرد و بمن نزدیک شد: پرنیا این پیمان چشه که با یه من عسلم همیشه خوردش!

_ والاع قضیه اش طولانیه باید بیام مطب!

_ باشه سر فرصت بیا مطب اما الان خلاصه شده اش رو بگو!

_ خلاصه اش اینه که این دخترخاله اش که با ماست ناف بریده پیمان بوده که حالا واس ما شاخ شده!

رنگ از روی پرسام پرید و زمزمه کرد: چی ی ی ی؟

_ پرستو دیگه!... باید تو بیمارستان دیده باشیش!

_ اون دخترخاله ای که میگفتی پرستو بود؟!

_ اوهوم!

رفت تو فکر و آرومتر پرسید: رابطه اشون در چه حدی بود؟

_ میگن پیمان بزرگ شده ردش کرد اما من میدونم و حتی مادرشم میگفت پرستو پیمانو دوست...

پرسام چشمهاشو بست و به دیوار تکیه داد.

من حرفمو نیمه گذاشتم و رفتم سمتش: پرسام؟! چیه؟! چی شده؟!!

_هیچی!...داستی میگفتی!...هنوزم دوستش داره؟!!

_اونارو ولش کن!حالت خوب نیست ها!!!

_نه خوبم!...تعریف کن تایکی نیومد...!

_هیچی دیگه الان این شده کابوس زندگی ما!

_چرا؟!

به پرستو اشاره کردم:نمیینی چه عین سیریش به ما چسبیده!باید پیام پیشت تا کل ماجرارو واست توضیح بدم که مارمولک به من چها گفته!

پرسام با کف دست چشمهاشو مالوند واز جاش بلند شد و تلو تلو خورون به سمت دستشویی رفت و همونطور که داشت میرفت خطاب به من گفت:من احمق جلوی چشم شوهرت ازش خواستگاری کردم!

یه لحظه به رفتنش خیره شدم!این چی گفت؟!...

همه چیز مثل پرده سینما جلوی چشمهام اومد!

پرپری بردیا اون روز تو گوشه اش؟!...یعنی اینکه این بیچاره رو امیدوار کرده؟!!!!!!!حساسیت پیمان به حضور این دکتر تو خانواده!بعدش بردیا از پیمان اینو خواستگاری میکنه و پیمان عصبانی میشه؟!...چرا؟!...گیریم پرستوی کثافت هم بردیا رو مشغول کرده هم اینو!...این چرا باید عصبی بشه?!!

بااینکه ریتم قلبم تند شده بود و محکمتر از همیشه خودشو به قفسه سینه ام میکوبوند اما نمیدونم چرا نفسم در نمی آمد...!

ای خدا!!!! چرا من مثل این دخترها که تو رمانها هی چپ و راست غش و ضعف میکنن،نیستم و هی به در و دیوار نمیخورم؟!...

خبر به این مهمی رو شنیدم و الان فقط قلبم به خاطر عصبانیت خودشو به در و دیوار میزنه...!

چرا سرم گیج نمیره؟!... چرا غش نمیکنم؟!...

از بس که دندونهامو از شدت عصبانیت روی هم فشار داده بودم، درد گرفته بودند...!

هر چی سعی کردم از جام بلند شم حسی تو پاهام ندیدم!... بی حس شده بودند و نمیتونستم تکون بخورم! یهو

عطرش پیچید و صدای خش خش نشستش کنارم روی زمین...!

اصلاً نمیتونستم به روش نگاه کنم!.. کجا رفته بود اونهمه اعتماد؟!...

صدای آه های پی در پی اش را که میشنیدم، عصبی تر می شدم!

شیطونه میگه بلند شم و تا جا داره بکوبونمش!... اما عقلم میگه شیطونه غلط میکنه!... اونم وای می ایسته و تورو

نگاه میکنه؟!... به جوری ناکارت میکنه که افسوس دخترای تو قصه ها رو نخوری...!

ای لعنت به اینهمه ضعف!... تموم فکرمو این پر کرد اگه این جای من بود چکار میکرد؟!... او ه ه ه!... اصلاً

فکرشم نمیتونم بکنم...! هر چی میگذره خشمم بیشتر میشه!... دیگه نفسهام داره کندتر و عمیقتر میشه و به خس

خس افتادم!

شیطونو لعنت کردم و به زور به تکون به خودم دادم و از جام بلند شدم...!

و به سمت پشت سنگ و صخره ها رفتم تا به هوایی تازه کنم بدون اینکه چشمم به کسی بیفته...!

اما هنوز پشت صخره ها نرسیدم که دستم کشیده شدو با شدت به سینه یکی خوردم و قبل اینکه چشمهام

حرکت کنه و بفهمم کیه چونمو گرفت و گفت: پرنیا این مسخره بازیا رو تمومش کن که یواش یواش داره

حوصله ام سر میره!

چشمهامو از هم دریدم و گفتم: دستتو از رو صورتم بکش کنار تا اون روی منو هم ندیدی!

تقریباً شاخ درآورد، چون چشمهای خوشگلش گرد شد و آرام گفت: چی؟!!

ولی دستشو نکشید و من مجبور شدم دستشو بگیرم و بندازم.

همونطور که به من نگاه میکرد گفت: واس اولین بار تو عمرم از صادق بودن خودم پشیمونم!... تو لیاقت صداقت رو نداری...!

فقط نگاهش کردم.

چرا از پرسام خوشت نمیداد؟!

برو بر بمن خیره شد!

چی؟!

دست به سینه زدم: مسلموووون چرا از پرسام خوشت نمیداد؟!

ابروهاش دوباره تو هم شد: من بدم نمیداد!.. منتها خوشم نمیداد رابطه کاریم به خونه ام بکشه!

بعد احیاناً به این خاطر نبود که دکتر پرسام از پرستو خواستگاری کرده؟!

قشنگ مشخص بود یکه خورده، اما خودشو نباخت!

اون به من چه ربطی داره؟!

چرا ربط نداره! بالاخره اون یه روز نشون کرده ات بود!

بازم چه ربطی داره؟!

ربطش اینه که بالاخره شمام...

حرفمو قطع کردو درحالیکه دندونهایشو رو هم می سایید گفت: پرنیا جمله اتو تموم کردی عواقبش پای

خودت!.... (بعد چند ثانیه مکث ادامه داد) پرستو خیلی پیشتر از تو بود. چرامن باید اینکارو میکردم؟!

خیلی ریلکس جواب دادم: بس که خوش اشتهایی!

دستاش مشت شد و به سمت من آمد: گفتم درست صحبت کن!... من انقدر هرزه ام؟!

دلم میخواست بگم از نظر من آره!... اما جرأتشو نداشتم! پس خیره خیره نگاهش کردم!

یه جوری بمن نگاه میکرد انگار این میچ منو با یکی دیگه گرفته بود...!

درحالیکه سکوت کرده بودیم، بر و بر بهم نگاه میکردیم که من سکوت رو شکستم: خوب؟!

پیمان سوالی نگام کرد...!

ادامه دادم: دلیل خوش نیومدن تو از (به عمد به نام کوچیکش صداس زدم) پرسام چیه؟!

کلافه سر تکان داد: ولش نمیکنی؟!

یهو جوش آوردم و فریاد زدم: تو بودی ول میکردی؟!

با هول به اینور و آنور نگاه کرد: هیسیسیس! چه خبرته؟! ...آره ول میکردم و زندگیمو به خاطر یکی دیگه تلخ نمیکردم!

من باز هم فریاد زدم: من با کس دیگه کار ندارم! الان همه حرف من اینه تو چرا از پرسام کینه به دل گرفتی؟!

به چشمان من خیره شد: دفعه دیگه داد زدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

منم تو چشمات خیره شدم و به تمسخرش آروم گفتم: چرایی؟!

همونطور که تو چشمهای هم خیره بودیم گفتم: چون میدونست پرستو ناموس منه و بهش پیشنهاد نامشروع داد!

ای کار بلد!... ببین چقدر زرننگ بود! کاسه کوزه روسر پرسام شکوند...!

پوزخندی زدم و مثل عاقد خطبه عقد گفتم: چون ناموست چادر چاقجور کرده اس بنا بر شرط احتیاط، واجب

است درست شمرده شود؟! یعنی تو میگی پرسام بهش پیشنهاد نامشروع داده؟ بعد چرا عکسشو در نظر

نگیریم؟! ... شاید اون از پسره خوشش میادولی داره براش سنگ میندازه که پیش تو خودی نشون بده!

پیمان به فکر فرو رفت و همونطور جواب داد: به من چه ربطی داره که پرستو...

حرفشو قطع کردم: به من ربط داره!... نا سلامتی اون شوهر منو خواستاره ها!!!!

چشمات گرد شد: پرنیا تو چرا به همه چیز مشکوکی؟

بخاطر اینکه دخترخاله عزیزت با پرسام در ارتباطه!

شو ک شد: نهههه!... تو اشتباه میکنی!

چرا؟!... چون چادر چاقجورش براهه؟!... بعد تو گوشی منو که پرسام در حال اس دادن به پرستو بود؛ اشتباهی به من فرستاد رو زدی شکوندی، چون من آزاد میگردم و چادر نمیزارم؟!... پیمان خان دختر خاله ات دو تایتونوسر کار گذاشته...!

پرنیا تو الان داری اونو کامل بمن میندی! مگه من چه کار خطایی ازم سر زده که لایق اینهمه هرزگی باشم!... به والله اگه من تو رو با کسی مقایسه کرده باشم!... مگه من بتو نگفتم ملاک عزت داشتن چادر و حجاب نیست؟!... بعد تو داری حرف خودمو به خودم برمیگردونی؟!... چرا و به چه جرمی؟!... من فقط از ناموسم دفاع کردم!... پرستو هم مثل ندا...!

تو قرار نبود با ندا ازدواج کنی اما با پرستو چرا!...!

کلافه پوفی کرد و گفت: بخداوندی خدا من از روزی که این حرف رو شنیدم گفتم من و پرستو خواهر و برادریم!

مگه ادعای مسلمونی ات نمیشد چرا نرفتی از پرسام پرسی؟

خوب اصلاً فکر نمیکردم پرستو دروغ بگه..!

اوه ه ه مگه پرستو کیه!... چطور این فکر کردی؟! بخاطر چادرش؟!!

پیمان چشمهایش را با کف دست فشرد: پرنیا کی من ملاک کسی رو با دین و ایمون سنجیدم؟! منتها فکرم این بود که لزومی به دروغ نیست! کف دستم رو هم بو نکردم که منظورش چیه؟! خیالم راحت شده بود اما غرورم نه...!

چرا نگفتی که چرا از پرسام گلایه داری؟!!

نالید: به خداوندی خدا من از پرسام گلایه ندارم منتها تو محیط کاری اون حرکتو زشت میدونستم!

دِ مسلموووون! به شخصیت پرسام میخوره؟!!

با این مسلمون گفتات میخوای چیو ثابت کنی؟! من خودمم میدونم بنده خاطی خدام لازم نیست شما راه بری و بمن متلک بندازی! بعدشم من کف دست بونکرده بودم که پرستو چه خوابی برام دیده!

بله شما وقتشو نداری به خودتون فکر کنی!

پرنیا تمومش کن...!

باشه تمومش میکنم!

و دوباره به سمت بچه ها رفتم که بازومو از پشت گرفت: پرنیا!!!!!!...! آگه من از پرسام عذر بخوام تمومش میکنی?...!

دوست نداشتم خودشو پیش کسی کوچیک کنه...!

احتیاجی به عذر خواهی تو نیس!... پرستو رو از زندگیمون حذف کن!

بازوم رو فشرده: حذفش کنم تموم میکنی?!!

آره حداقلش اینه که دیگه فکر نمیکنم یه گفتار بالاسر زندگیمون ایستاده و منتظره...!

باشه! حذفش میکنم!... الان تموم شد?!!

فقط نگاهش کردم. و چون نگاهم رو دید گفت: دیگه چی شده?!!

دیشب قرار بود دمشو بچینی!

قرار نیس من دم کسی رو بچینم!

تو تاره داشتی میگفتی که!

قرار شد از زندگی ام حذفش کنم که شد...! ضمن اینکه شاید پرسام خان هم دروغ گفته باشه!

دوباره دست به کمر شدم، اما قبل اینکه جوابشو بدم، صدای رسا بلند شد: ای بابا شما اینجایی و صداتون درنمیاد! (وبعد بلند داد زد)

بچه ها پیدا شدن! الانم میایم پشتون!

و رو بمن گفت: حالت خوبه؟! بریم بالاتر یا که خسته شدی!

_برام فرقی نداره!

_خب پس یه ایستگاه بالاتر میریم و بر میگردیم!

و من هم از فرصت استفاده کردم و با رسا همقدم شدم تا از پیمان رهایی یابم!

بچه ها زیر یه درخت نشسته بودند و چای می خوردند!

نگاهم به پرسام افتاد که با نفرت به پرستو خیره شده بود و پرستو هم با استرس سرشو پایین انداخته بود و علفهای زیر دستشو میکند!

پوزخندی روی لبم نشست و کنار ندا نشستم!

ندا دستمو گرفت و گفت: پرنیا کجا رفته بودی؟!!

_رفته بودیم با داداش یکم اختلاط کنیم!

_هیچی هم شد به درد بخوره؟!!

_نمیدونم والاع! من خودمم نفهمیدم!

_دکی!... تو لکی؟!...!

رسا بود که خطاب به پرسام گفت و پرسام هم چپ چپ نگاهش کرد و رسا دوباره گفت: جلسه اولتونه غریبی میکنین! دوسه بار جمع شیم ریلکس میکنین!

و نیش شل کرد و برپازد!

ماه‌م بلند شدیم که صدای پیمان آمد: پرستو خانوم حاضر شین من و شما بر میگرددیم!

همه با تعجب برگشتیم سمت پیمان و پرستو با تته پته جواب داد: چی؟!...چ...چرا؟!...

پیمان همونطور که بهش خیره شده بود گفت: یه کار برام پیش اومده باید زودتر بریم!

_ ایستگاه بعدی آخرشه! یه ساعت دیگه هم میرسیم بعدش برین!

پرسام بود که این حرف رو زد!

اما پیمان ابرو در هم کرد: من دیرم میشه! میای یا نه؟!...

پرستو اول به پرسام و بعد به پیمان نگاه کرد و آروم گفت: بریم!

پرسام دوباره گفت: اگه مایلین بمونین من ماشین دارم!

منتظر حرکتی از پیمان بودم اما خیلی عادی به پرستو نگاه کرد و پرستو با تردید جواب داد: نه ممنون! با آقا پیمان
میرم!

پیمان با همه دست داد و وقتی پیش من رسید، ایستاد و محکم گفت: شما با رسا برگرد خونه!

من هم باشه آرومی گفتم و خدا حافظم رو آروم‌ترو همراه با بقیه راه افتادم!

رسا و امین و ندا مشغول صحبت راجب آهنگک جدید رسا بودند که پرسام خودشو بمن رسوند و گفت: تو
چیزی به پیمان گفتی؟!!

بهش نگاه کردم و رک گفتم: آره! بهش گفتم سر و گوش پرستو میجنبه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه لزومی داشت پیمان بدونه؟!... او نا که رابطه ای بینشون نیست...!

_ از کجا میدونی؟!!

چشم‌هاش گرد شد: پرنیا؟؟؟؟... یعنی تو میگی هست؟!!

_ و تو روانشناسی ها!... از من میپرسی؟!!

با عجز گفت: بین پر نیا تو شما خانومها یه حسی هست به نام حسادت و تو ما مردها همون حس هست منتها به نام غیرت!... نه حسادت و نه غیرت روی طرف مقابل اونم تو همچین موردی اجازه نمیده که چشم یه عاشق حالا چه روانشناس و چه آدم عادی واقعیتو ببینه!... منم الان کور شدم!... عقلم میگه همچین چیزی نیست و غیرتم میگه اکه باشه چی؟!...

خب باشه!... چیه مگه؟!

ایستاد و بر و بر بمن نگاه کرد و دوباره راه افتاد: تو یه چیزیت هست و گرنه اینقدر نباید راحت باشی!

چی میگفتم؟!... پرستو به پیمان گفته تو بهش پیشنهاد نامشروع دادی؟!...!

خیلی دلم میخواست بگم اما باز پرستو میموند و بال گردن من!... اون فکر رو بکنه بهتر ازینه که این حرف

رو بشنوه!... شاید شفت بشه بیاد بگیرتش!... وای ی ی پر نیا!!!!!! تو چقدر بدجنس شدی!...

دلت میاد بخاطر خودت پرسام بیچاره رو بدبخت کنی؟!_

عاشق چی اش شدی؟!

پرسام نگاهم کرد و بعد چند لحظه خندید: تو عاشق چی پیمان شدی؟!... اون تخس ترین دکتر بیمارستان ماست

که پرستارها مثل سگ ازش میترسن!...

اوه ه ه!... گفته ی پرستو راجب پرستارها متلک بود؟!

یه سوء تفاهم دیگه!...

_خوب پیمان خوشگل!... خوش اخلاق!... خوش قلب!... خوش صحبت!... بازم بگم برات ت ت ...

حرفمو قطع کرد: خوب اونم دخترخالش دیگه!

قیافمو مچاله کردم: بی خیال!... اون دوتارو باهم...

بردیا خندیدو گفت: تازشم از پیمان خیلی خوش اخلاقتره!

دیگه خودمم در حد عق شده بودم: ول کن تورو بخدا! حالم به اندازه کافی خراب هست!

پرسام میخندید: منم همین حس رو نسبت به گفته های تو دارم!

و بعد یهو جدی شد: پرنیا چرا پیمان بدتر شد؟! یعنی حرفهای من عکس عمل کرد؟...!

همه چیزو از بعد مطب تا امروز به جز جاهای صحنه دارش رو براش تعریف کردم و اون تو سکوت گوش کرد

و وقتی من حرفم تموم شد، او شروع کرد: پرنیا چقدر به پیمان اعتماد داری؟

اینبار من سکوت کردم و او دوباره گفت: ببین من الان دوست تو نیستم من الان دکتر توأم! پس دقیق جوابمو

بده!

_ فکر میکنم دارم اما به مرحله عمل میرسم جا میزنم!

_ دقیقاً منظور منم همین بود! تو خیلی زود وا میدی! کلهم بگم آقایون از اینکه اینطور مورد بی رحمی قرار بگیرن بیزارن و تو داری دقیقاً اینکارو میکنی! حالا موقعیت اول رو در نظر میگیریم که پیمان و پرستو یه نظری به هم دارن و تو حالا مرتب رو نیروی پیمان برنامه برو! اول اینکه اونو حساستر و اون حس رو بیدارتر می کنی و بعد مدتی اونم ناخودآگاه یه حسایی پیدا میکنه که همه ساخته ذهنیات توئه که به اون القاء شده!

دوم اینکه اونو وقیحترش میکنی که اگه همچین چیزی هست زنم که تقریباً ماجرا رو میدونه پس دیگه حاشا کردن نداره! بزار بگم آره تمومش کنم دیگه! در هر دو صورت تو کمک میکنی که زندگی خودتو ویرون کنی!

حالا موقعیت دوم؛ این ماجرا اصلاً وجود نداره که در این صورت یا به شخصیت طرف توهین شده که زنش انقدر بهش اعتماد نداره و این برای یه مرد واقعی خیلی سخته و یا مرد رو به این فکر میندازه که حتماً تو سوم شخص یه چیز بهتر از زنم هست که اون اینطور حسادت میکنه و باز شوهرت رو به سمت سوم شخص سوق میدی!

تو با اون حرفها و کارات این چند تا حالتو انجام دادی و چون پیمان رو میشناسم میگم که تو شخصیت پیمان رو با این کارت زیر سوال بردی و اون الان به شدت از تو ناراحته! چون انتظار اینو ازت داشت که با این دید بازت

تو زندگی چهارتا جمله بالا و پایین کردن با دیگرانو درک کنی!... حتی اگه یه روزی بینشون چهارتا مهمل و اراجیف وجود داشته باشه!

اون الان با خودش میگه من تو عمرم به هیچ دختری چشم نداشتم و تنها عشقم توی زندگی ام اینهمه پاکی رو زیر سوال برده!... پیمان روح بزرگی داره! زود میخشه!... پس بیشتر از این کشش نده!

_ دست خودم نیست! پرستو خیلی اعصاب خرد کن!...

گردنشو کج کرد: دست شما درد نکنه! _!! پرسام الان تو دکتر منی نه خاطر خواه پرستو!

_ خوب باشه تموم فحشاتو بده!

با خودم کلنجار میرفتم که حرف دلمو بگم یا نه که پرسام گفت: پرنیا؟!... ببین اگه چیزی هست که من باید بدونم یا چه میدونم تو دید من توفیر داره بگو بهم!... شاید همون یه جمله آیندمو تغییر بده!

بگم؟!... نه!... نباید بگم! بقول پیمان حرف مردم باید پیش خودم بمونه و به کسی نگم!

_ نه!.. جز اینکه خیلی چنندش چیز دیگه ای نیست!

_ خیلی ممنون از تذکر دوبارتون!... اما پرنیا به دور از شوخی احتمال اینکه من و پرستو به جایی برسیم زیاد نیست، اما یادت باشه هرچی حساستر بشی پیمان رو ناامیدتر میکنی و شاید یه روز نه پیش تو بلکه پیش خودش افسوس شوهر پرستو رو بخوره!... من الان طرز فکرم راجب پرستو اینه که یه دختر محبوب خانواده داره که هم خدارو میشناسه و هم حرمت سرش میشه وهم سربزیر و محبوب! همچین دختری منتهای آرزوی هر مردیه که دوست داره هر روز و هر دقیقه تو خونه اش بییتش و خونه اش با عطر اون پر بشه! پرستو

آروم!... فرمانبردار!... ساکت و از همه مهمتر یه دختر جا افتاده است که سنش به درکش میخوره نمیدونم پیمان چرا ردش کرد اما اینو از قول خودم بگم اگه من بین تو و پرستو بخوام یکیو انتخاب کنم بدون شک پرستو رو انتخاب میکنم!...

چپ چپی بهش رفتم که خندید و گفت: میدونی چرا؟!...

_ چون تو کلاً بدپسندی!

و او با خنده سری به عنوان نفی تکون داد و ادامه داد: بخاطر اینکه من و تو به خصوصیت اخلاقی رو داریم که برای هم جاذبه نداریم و دافعه داریم فقط! تو هم بین من و پیمان، پیمان رو انتخاب میکردی! همونطور که پیمان اینکارو کرد. پس نزار که از انتخاب خودش پشیمون شه! اون بی نهایت دوست داره پس اینوبراش به نقطه ضعف نکن! (چه جمله ی آشنایی! کجا شنیده بودم!)

به ایستگاه سوم رسیدیم که ندا و رسا و امین به جمعمون اضافه شدند و حرفهای ما ناتمام موند و قرار شد باز هم به مطبش برم.

کمی استراحت کردیم و ناهار خوردیم.

گاهی این فکر به ذهنم میرسید که الان پیمان و پرنیا کجارتند و چکار میکنند! اما بقول پرسام دیدم باز کردم! من به شوهرم اعتماد دارم...!

اما مگه میشد؟!... از ذهنم کنار نمی رفتند و اینم میدونم تا دوباره به بحث اساسی نشه من بی خیال این قدرت کنجکاوی ام نمیشم!

ای لعنت بر اینهمه کنجکاوی...! موقع برگشت من گفتم که تو ماشین پرسام میشینم تا بیشتر با هم صحبت کنیم. رسا اولش ابرو در هم کرد اما نمیدونم پرسام زیر گوشش چه گفت که قانع شد و خیلی راحت خداحافظی کرد!

پرسام بعد از بستن کمر بند ایمنی، ضبط رو روشن کرد و راه افتاد.

آهی کشیدم!... آخه احمق به آهنگ گوش دادن تو ماشین چیه که اینطور آه میکشی؟!!

خووووو چکار کنم؟!... عاشق اینم که تو ماشین موسیقی گوش کنم!... حالا انگار خواستم ساسی مانکن برام بزاره!... خوب به شجریانم بزاره روح آدم تازه میشه!

پرنیا!... احترام گذاشتن به عقاید دیگران اوایلش سخت!... از اینکه یکی بیاد نظر شو بده و من درحالیکه مخالفم نتونم حرف بزنم سخنه اما اکه به مرور عادت کنی! متوجه میشی که تو دید طرف مقابلت چقدر محترم شدی و همین ناخودآگاه بهت آرامش میده...!

نمیدونم متوجه شد که این حرف رو زد یا همینطوری گفت؛ اما منو به فکر انداخت!

_تو الان داری بخاطر یه هدف بزرگتر با خودت و عقایدت میجنگی!...بخاطر پیمان با عقاید غلط بیست ساله ات میجنگی! او فکر میکنی که داری از خود گذشتگی میکنی اما بعدها که به آرامش پیمان رسیدی متوجه میشی همه ی این عقده ها یه سرگرمی مسخره بوده برای اینکه کمبودی رو که از جای دیگه داشتی پوشونه...!

مکتی کرد و با تردید گفت: نباید پرسم اما پرنیا نماز میخونی؟...!

با اعتماد کامل گفتم: بله!

با تعجب بمن نگاه کرد: آخرین بارش کی بود؟!

_نماز صبح امروز!

شاخ درآورد و گفت: آفرین!...اصلاً بهت نمیاد!

_آره معمولاً نمیاد اما امروز هرش اومد!

_یعنی چی؟!

_پیمان گم و گور شده بود! خیلی ترسیدم!...هر وقت میترسم هرش میاد....!

پرسام غش کرد از خنده:

خدا نکشده پرنیا! اولی جواب دادها!...پیدا شد!

منم خندیدم: آره، اما خودت میخونی؟!

آهی کشید و گفت: نمی خوندم اما از وقتی دسته گلامو به خاک سپردم میخونم!...آخه هر دو تا شون عشق خدا بودن! منم به عشق اونا خوندم، اما یواش یواش معجزه هاشو دیدم!...آرامش خودم رو دیدم!...ادامه دادم!...اگه نمازهای شبونه ام نبود هیچ وقت به آرامش نمیرسیدم!...هیچوقت اون تخم به حرومو نمیبخشیدم!...و الان اینجا یی که هستم نبودم!

آهی کشیدم و گفتم: کاشکی منم آرام بشم!

_میشی! منتها تو هنوز خودت با خودت کنار نیومدی! هر وقت بدون جنگیدن با خودت تونستی یه تصمیم بگیری اونوقت تو هم به این آرامش میرسی!

تو دلم گفتم: بیاین تحویل بگیرین! انقدر تو سرو کله هم زدین که این دکتره هم سرو صداتونو شنید!

صدای تلفنم منو از بازخواست عقل و قلبم در آورد!

ندا بود!

_الو؟! پرنیا جون؟!!

_سلام عزیزم! بله؟!!

_میگم مارسیدیم خونه! پیمان هم با ما رسید و از تو خبر گرفت و رسا گفت که چون با پرسام هم مسیر بودی اون تورو رسوند! پیمان هم کلی عصبی شد و از خونه زد بیرون! فک کنم او مد سمت شما! باز از احوالش خبر بده! خوب؟!...

بزور گفتم باشه و گوشو قطع کردم.

تموم تنم بی حس شد!... پرسام متوجه شد: پرنیا چیزی شد؟!!

_نه!

_میخوای من باهاش صحبت کنم؟!!

نمیدونم چرا این انقدر زود میگیره؟!...

_اوه ه! نه ممنون!... بدتر میشه!

_پرنیا بهش بگو میای پیش من!

_نه! اصلاً نمیخوام بفهمه!

آخه چرا؟!

_دلیلشو نمیدونم فقط نمیخوام بدونم!

_باشه هر جور راحتی!

به خونه رسیدیم و بعد از خداحافظی از پرسام متوجه شدم ماشین پیمان تو کوچه نیست...!

وقتی هم وارد شدم و مادر سراغ پیمان رو گرفت!...آه از نهادم بلند شد!...داخل هم نبود!

به ندا زنگ زدم و اطلاع دادم! او هم تعجب کرد اما بخاطر من زیاد بروی خودش نیاورد!

قرار شد هر کس که از پیمان خبر گرفت به اون یکی خبر بده! اما شب شد و نه من و نه ندا خبری از پیمان

نداشتیم...!

تلفن همراهش رو هم خاموش کرده بود...!

اذان رو که شنیدم!...به نماز ایستادم...! شاید پیمان پیداش نشه اما آرامشم رو که به دست میارم!...عطر نرگسی

های خشکی که مادر تو سجاده انداخته بود، ناخودآگاه آرامش رو تزریق میکرد!...آرامشی از جنس نور...

خسته بودم!...انقدر که میون گریه، سر سجاده خوابم برد!

بوی عطر پیمان از خواب بیدارم کرد!

اما نبود!...بوی عطرش بود اما خودش نبود...!

از جام بلند شدو پنجره رو بستم که صدای اذان صبح به گوشم رسید!

پوزخندی رو لبم نشست و به سمت دستشویی رفتم تا وضو بگیرم!

از اتاق بیرون آمدم! پدرم با تعجب به سمت من برگشت. ایستاده بود برای اقامه...!

مادرم پشتش ایستاده بود!...فکر کردن که برای دستشویی رفتن بیدار شدم که هیچکدوم حرفی

نزدن!

وقتی کنار مادر ایستادم و سجادمو باز کردم! چشمهای گردشده مادر منو به خنده آورد!... خنده نه زهرخند و با گفتن الله اکبر نگاهشو دفع کردم!...

بعد نماز مادر و پدر مشغول ذکر گفتن و خوندن چیزی شدند که من اصلاً نمیدونستم چیه!... از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم!...

بیچاره پیمان!... اون روزهایی که به دنبالش برای نماز می ایستادم از شوق فقط گریه نمی کرد!...

خدا یا خودت میدونی دیگه!... یعنی احتیاجی نیست که بگم؟!... بگم اینکه شبایی که پیمان هست انقدر شیطنت میکنم که جسمم خسته است! ذهنم آرام و راحت! وقتی هم که نیست استراحت دارم و ذهنم درگیره و ناخودآگاه علاقه ای به خواب ندارم!

خدایا منو ببخش!...

یعنی الان کجاست؟!... نکنه با پرستو....

خفه شو پرنیا!... ندا گفت که برگشته خونه!...

آه این وجدان من چقدر بی تربیت شده!... اصلاً من دیگه باشماها بحث نمیکنم!...

گوشیمو برداشتم که به ندا زنگ بزنم. اما یه پی ام از پرسام داشتم. بازش کردم: پرنیا پرستو به تماسهام جواب نمیده میشه به پیمان بگی میخوام باهاش حرف بزنم!

پوزخندی زدم: پیمان هنوز خونه نیومده! هر وقت او مد باشه!

... یعنی چی؟!... بیمارستان شیفت داشت؟!...

... نه!

... پس چی؟!...

... نمیدونم! فکر کنم از او مدن من با تو ناراحت شد!

_امون از دست تو پرنیا! اگه تو نمیگی که میای پیش من، خودم بهش میگم!... اینطور با روح و روان یه مرد بازی نکن!

_پرستو چشمه؟!!

_من اصلاً متوجه نشدم تو بحثو عوض کردی...!

فکر کنم از اینکه تو به پیمان گفתי ناراحت شده از من!

با بدجنسی لبخند زدم: حقش بود!

_خیلی ممنون! من الان مجبورم تا یه ماه منت بکشم!

_بابا بی خیال! از الان اینطور وانده مرد! خیر سرت تو روانشناسی ها!

_مگه من از پیمان چی کم دارم؟!!

_تو من و با اون... مقایسه نکن!

_شما الان داری راجب خانوم من صحبت میکنی پس مودبانه حرف بزن!

کفرم گرفت! یعنی یکی میخواد شانس بیاره ها!!!! از اول تا آخرش میشه اقبال!

_انقدر خانومم خانومم نکن!... پرستو از خجالتشه که جوابتو نمیده!

_پرنیا من یه دکترم! حرف تو ذره ای تو ذهنیات من توفیر نداره!... پرستو چکار کرده که پیمان به من روی

خوش نشون نمیداد و از دیروز تا بحال نسبت بمن نرم شد؟!!

ای خدا!!!! چرا من مثل دخترای تو این رمانها خوب نیستم و دهنم چفت و بست نداره؟!... تازه ذاتمم خراب!

_پرستو به پیمان گفت که تو بهش پیشنهاد نامشروع دادی!

خیلی طول کشید تا جواب داد.

_چرا؟!...!

— چی چرا؟! —

— بنظر تو چرا پرستو اینکارو کرد؟! —

(چقدر تو خنگی!... یعنی معلوم نیست؟!)

— نمیدونم!... منم نفهمیدم!

— میخواست خودشو خوب نشون بده؟! —

اه این حالا حالاها دوزاریش نمیفته! پس نوشتم _ یا اینکه خودی نشون بده!

دو رکعت نماز که هیچی کلی غیبتم بار گناهم شد! دیگه چیزی نگفت...!

هرچی منتظر شدم جواب نداد! از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره که بینم چقدر تا صبح مونده!

امروز میرم بیمارستان پیمان...!

پنجره رو وا کردم وبه آسمون نگاه کردم!

هوا روشن شده بود!

آهی کشیدم و خواستم پنجره رو ببندم که چشمم به یه بنز c200 مشکی خورد!

مکث کردم. پیمان؟! —

خم شدم پلاکشو ببینم!... خودشه!... بیشتر خم شدم تا داخلشو ببینم!... مشخص نبود...!

پنجره رو رها کردم و ماتومو گرفتم و دویدم...!

در رو که باز کردم ماشینی در کار نبود! سرجمع شاید سی ثانیه هم معطل نشدم! کجا رفته بود؟! خواب

دیدم؟!... نه! تو بیداری بود...!

لعنتی!... چرا رفت؟!... اصلاً چرا اومد؟!... به اتاقم برگشتم و یه باردیگه شمارشو گرفتم!... خاموش بود!

لعنتی!...لعنتی!....!

روی تخت دراز کشیدم و همونطور که حرص میخوردم خوابیدم...!

من اولین دختری هستم که به شوهرش تجاوز کرد...!

همانطور که اخم کرده بود لیوان را برداشت و سر کشید و تقریباً به آخرش که رسید پوف کرد تو صورتم...!

فریاد کشید: این چه کوفتی بود؟!!

خودمو زدم به اون راه! چچی؟!... خوب معلومه، شربت بود دیگه...!

جویده جویده گفت: این مشروب بود...!

_خدا مرگم بده! مشروب؟!... این کجا بود؟!...

(فوری یه کاکائو دادم بهش): بخور بخور که پیره! الانه که مامانم اینا سر برسن!

خخخخ... خورد!... به پنج دقیقه نکشیدمست پاتیل شد!

اونقدر که تلو تلو میخورد؛ بلندش کردم و روی تخت بردمش...!

پیراهن خواب توری مو پوشیدم! نگاه پیمان گیج بود و به من خیره بود. چشمهای ستاره باران بود!

خدا حافظ دخترانگی هایم... خدا حافظ دنیای پاک دخترانه... خدا حافظ کودکی هایم...!

و صدای فریادم که به عرش رفت...!

در اثر درد بود یا ترس یا فریاد... از جام پریدم.

من کجام؟!... چرا تنهام؟!... خواب بودم؟!!

اوقففف!... انگار بدنم واقعاً درد گرفته بود...! پاهامو جمع کردم!

این چه خوابی بود؟!... مسخره!... کاکائو؟؟؟؟ مستی روزیاد میکنه؟!... دیوانه شدم رفت...!

_ چرا؟!_

_ چرا؟!...دلم برات تنگ شده!

_ منظورم اینه که چرا بیمارستان اومدی؟! من میومدم خونه...!

پوزخند زدم: تو که شبها خونه نمیری!

سکوت کرد. آهی کشید و گفت: وقتی تو باشی میام!

_ و اگر من نباشم؟...!

_ هر جا که تو باشی من هستم!

_ ولی دیشب من خونه بودم و تو نبود!

دوباره آه کشید: وقتی باشم و دعوا باشه چه به درد میخوره!... دوری و دوستی...!

_ تا کی؟!_

_ تا هر وقت که بتونم با خودم کنار بیام!

_ چرا با من حرف نمیزنی که منم بدونم چته؟!_

_ چمه؟!... من چیزیم نیست...!

_ پیمان؟؟؟؟... کی تعطیل میشی من اینطوری سخته...!

_ وایسا!... الان میام!

_ باشه من با ماشین خودمم!

_ باشه!... فعلاً...!

چند دقیقه بعد ماشینش کنار من ایستاد و بوق زد منم بوق زدم و اون حرکت کرد!

به سمت خونمون میرفت!...لبخندی رو لبم نشست.

یه خرده اذیتش کنم سر حال پیام...!کشیدم کنارش و بوق زدم!

فوری راهنما زد و کشید کنار!منم چراغ چپ و راست زدم و گاز دادم و رفتم!

از تو آینه عقب دیدم که چندلحظه ایستاد و بعد گازشو گرفت و اومد به دنبال من!

دوباره بهم رسید ولی کنارم نیومد و همون پشت من راه اومد!

باز من کشیدم کنار و اون مجبور شد بیاد جلو که من دوباره بوق زدم و اشاره کردم شیشه رو بکشه پایین و پیمان

هم اینکارو کردو من فریاد زدم:

شماره بدم زنگ میزنی؟!

لبخند محوی روی لبش نشست!

و شیشه رو بالا کشید!

رسیدیم پشت چراغ قرمز و من با شیطنت بوق زدم!

برگشت سمت من و با اخم لب به دندون گزید و من اشاره کردم شیشه رو بکشه پایین!بروی خودش نیاورد و

روشو برگردوند!

من دوباره بوق زدم!شاکی برگشت به سمت من اما چون نگاه مردم رو رو خودش زوم دید،مجبور شد شیشه رو

بده پایین!

__بله...؟!

__ببخشید شما رو جایی ندیدم!

کاملاً مشخص بود که حرص میخوره و از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:نخیر خانوم محترم!من اصلاً

ایران نیستم اشتباه گرفتین!

_خب هموووون! من شمارو اونور دیدم! کجا بودین؟!

چپ چپی بهم رفت ویهو گاز داد و حرکت کرد!

پرینا کرمت گرفته؟! این خودش اون روش بال اومده... عقلم گفت و نهییم زد!

اما نمیدونم چرا کرمم بیشتر شد! گاز دادم و رفتم جلوش و اشاره زدم بزنه کنار، اما اون بروی خودش نیاورد و از

من جلو زد. دوباره من گاز دادم و رسیدم کنارش: بزن کنار ..!

اصلاً بمن نگاه نکرد و گاز داد رفت.

دیگه به گرد پاش هم نرسیدم، تا به خونه رسیدم و دیدم زده کنار و به ماشین تکیه داده و مثل برج زهرمار منو

نگاه میکنه!

نیش باز کردم و در حالیکه از کنارش رد میشدم و ماشین رو تو پارکینگ میبرد، براش زبون در آوردم!

حالا قلبم مثل گنجشک میزدها! اما با پررویی میخواستم بروی خودم نیارم!

وقتی ماشین رو خاموش کردم، در باز شد و پیمان مچمو گرفت و آروم اما خشن منو کشید بیرون و در حالیکه

غر میزد گفت: پیش مردم نمایش در نیار این هزار بار! کی میخوای مثل یه خانوم رفتار کنی؟!

منم همونطور که به دنبالش تقریباً میدویدم، گفتم: خوب تو اگه با بوق اول جواب میدادی توجه مردم جلب

نمیشد!

و اونم با غر جواب داد: صدای جیغ جیغی تو بدون بوق هم آدم جمع کنه!

سوار آسانسور شدیم .

سرمو انداختم پایین و با دکمه ماتنوم بازی کردم! مثلاً خجالت کشیدم اما در اصل از ترس بود که نمیتونستم تو

چشمهای پیمان نگاه کنم!

وقتی رسیدیم! پیمان دوباره دستمو گرفت و منو به سمت خونه کشوند. وقتی درو وا کرد. تموم تنم از ترس بی

حس شده بود....!

همونطور که دستم تو دستش بود در رو بست و برگشت سمت من!

یا خدا!... اشهد أن لا اله الا الله!... اشهد أن...

یکهو لال شدم!... لبهاشو رو لبم گذاشته بود و به شدت میوسیدم و منم با چشمهای حدقه زده نگاهش میکردم و وقتی که دستاشو پشت سرم قرار داد و موهامو نوازش کرد نرم شدم و باهاش همراه شدم!...

بعد یه بوسه عمیق منو بغل کردو محکم بخودش فشرد و زیر گوشم گفت: وقتی داری ادا و اطوار در میاری باید فکر اینجاشو هم بکنی!

من لبخندی زدم و گوشو بوسیدم! آه که تو این دوروز چقدر دلتنگ آغوشش بودم!...

دوباره دستمو گرفت و با هم به آشپزخونه رفتیم و پیمان به سراغ یخچال رفت.

من هم به سمت کتری قوری رفتم و چای دم دادم و به کمک هم در سکوت میز صبحونه رو چیدیم!

من با اشتها مشغول خوردن شدم و یه وقت بهوش اومدم که دیدم پیمان با لبخند محوی بمن نگاه میکنه!

با خجالت دست کشیدم و سربزیر انداختم که صدای خنده ی پیمان بلند شد و گونمو نوازش کرد: بخور

نوشجونت!... اونهمه هیاهو انرژی میبره!...

و من لب به دندون گرفتم که با شصتیش لبمو از بین دندونم کشید بیرون و گفت: نکن اینکارو که خجالت اصلاً

بهت نمیداد!...

ابرو در هم کردم و گفتم: الان این متلک بود یا تعریف؟!

دستشاشو مشت کرد و چونشو روشن تکیه داد و گفت: نود درصدش حقیقت محض بود!

همونطور اخمو گفتم: یعنی چی؟!...

مکث کرد و تموم اجزای صورتمو از نظر گذروند و گفت: پرنیا تو تو خیابون جلوی یک ملت ادایی رو در میاری

که دختر بچه چهارده ساله انجام نمیده! بعدش از شوهرت خجالت میکشی؟!...

با عصبانیت گفتم: اصلاً ظرفیت شوخی نداری!

اونم متقابلاً ابرو درهم کرد و گفت: یعنی میخوای بگی تابحال ازت نخواستم که شوخیهامون مال وقتی باشه که تنهاییم؟!... پرنیا تو خوشت میاد من جلوی چهار تا دختر برات ادا و اصول در بیارم!

راحت جواب دادم: آره!

با چشموهای حدقه زده جواب داد: خوشت میاد؟!!

_ خوب چه اهمیتی داره؟!!

پیمان مدتی در سکوت بر و بر بمن نگاه کرد. من دوباره گفتم: پیمان چرا انقدر سخت میگیری؟!!

_ نمیدونم والله!... من زیاد سخت میگیرم یا تو زیادی ریلکسی؟!...!

_ پیمان!... تو خیلی سخت میگیری!... اصلاً نمیدونی با خودت چند چندی؟!... چرا بهم نمیگی چته و همه رو تو خودت میریزی؟!!

_ چون هروقت خواستم باتو حرف بزنم شدم یه آدم متعصب و غیرتی و خشک مقدس!... چرا باید اعصاب

هر دو مونو خرد کنم؟!!

_ بخاطر اینکه من بفهمم چته؟!... من بدونم شوهرم از چی خوشش میاد و از چی نه؟!!

پوزخندی زد و گفت: مگه تو فیری هم داره؟!!

ناراحت نگاهش کردم: انقدر بی شعورم؟!!

_ دور از جون!... اما حوصله دعوای بعدشو ندارم!

_ امامن دوس دارم بدونم!... این حقمه بدونم چی ناراحت کرده؟!... چی اذیت میکنه؟!... چرا تویهویی رو ترش

میکنی و ناراحت میشی! من باید بدونم تو از چی خوشت میاد و از چی بدت؟!... شاید هیچ وقت به نتیجه نرسیم

اما حداقل میدونم اون لحظه حس و حال تو چی بود!

لبخند تلخی زد و آهی کشید و گفت: من دوست ندارم همسرم تو ماشین مرد غریبه بشینه!

پرسام غریبه نبود...!

با کف دست چشمهاشو پوشوند و گفت: بیا شروع شد!... چرا شما پرسامو غریبه نمیدونی...!

بخاطر اینکه دکتر منه...!

بر و بر نگاهم کرد!... یهو از جاش بلند شد که باعث شد صندلی بیفته زمین اما اون بی تفاوت به اون

فریاد زد: چی؟؟؟؟؟؟

از ترس زیونم بند اومد!... این چرا اینجوری کرد؟...!

با تته پته گفتم: د... دک... تر!... ب... به یه روانشناس... احتیاج داشتم... گف....

تو چیکار کردی؟!... چرخید و ووشو برگردوند و نالید ای وای بر من!.. تو چی کار کردی؟!... نشستی بر اش از

سیر تا پیاز زند گیمونو گفتی؟!... آررره؟!!

سری به عنوان نفی تکون دادم: نه!... چرا؟!..!

برگشت سمتم و با حرص گفت: پرنیا اگه اون دکتر روانشناس تو باشه حتی از سکس من و تو هم سوال

میکنه...!

بخخخخدا نپرسید...!

قسم نخور...!

آخه نپر...!

پرنیا تو بدون اجازه من رفتی پیش یک روانشناس که از قضا دکتر بیمارستان ماهم هست و آشنای خانوادگی

هم هست..... و از قضا خاطر خواه سینه چاک و خواستگار دختر خالمه و نشستی سیر تا پیاز روابطمونو تعریف

کردی...!

— خوب این چه اشکالی داره؟...!

پیمان با چشموهای از حدقه بیرون زده بمن نگاه کرد: اولین اشکالش اینه که هر وقت من و تو رو ببینه یاد بدبختی های ما میفته! حتی اگه ما تو خوشی کامل بسر ببریم! او چقدر بدتر میشه دختر خاله منو بگیره!... اونوقت کافیه یه بار از دهنش در بره که پرنیا بیمار من بود... واویلا... واویلا به پرستو! تموم عقده های منو سر زند گیمون میاره!... پرنیا تو کی میخوای عاقل شی؟...!

ابروهام تو هم رفت: من کار اشتباهی انجام ندادم! به یه مشاوره احتیاج داشتم رفتم پیشش!

— د آخه لامروت!... مگه میدونی من چه مرگمه که رفتی ازش مشاوره بگیری؟!

— من بتو کار ندارم!... برای خودم رفته بودم...!

— پرنیا!.. هر چیزی که بتو مربوطه بمنم ربط داره یعنی میخوای بگی تا حالا اینو متوجه نشدی؟!

— پیمان باز داری جو الکی میدی!

پیمان کلافه وار سر تکون داد: چرا من نباید خبر دارشم تو کجا میری و میای؟

— نمیتونستم بهت بگم!... قصد گفتنشو هم نداشتم پرسام مجبورم کرد!

پوزخندی زد: یادم باشه ازش تشکر کنم که باعث شد تو ناگفته های منو به خودم بگی!

— پیمان پشیمونم نکن!

— پشیمون از چی؟!

— از صداقتم!

— درد داره؟!

— از اینکه بینی طرفت بهت اعتماد نداره دردش بیشتره!

_منم پریشب حکم الان تورو داشتم!...من باهات صادق بودم که گفتم با پرستو حرف زدما اما تو چکار کردی؟!...

_من...من...متوجه شدم که اشتباه کردم!...معذرت میخوام!...

_وقتی متوجه شدی که سر خودت اومد!...این به درد من نمیخوره!

_پیمان اگه قراره به جوگیری باشه، موقعیت من و پرسام با تو و پرستو خیلی فرق داره!...

_بله کاملاً درسته!...ما از یه خانواده مقیدیم و شماها کاملاً آزاد!

یه لحظه یخ کردم. اشک تو چشمهام جمع شد و بغض بدی تو گلوم نشست!

یهواز جام بلند شدم و گفتم: منظور چی بود؟!

اشکهام در اومد: پرستو دختر خاله متدین تو از اینور دور تو موس موس میکنه و از اونور با پرسام رابطه داره؛ حالا شده متدین و منی که تابحال آفتاب مهتاب رومو ندیده شدم ف...

فریاد زد: منظور من این نبود!...منظورم این بود که رابطه شما دو تا طبق عرفتون موردی نداره اما من و پرستو میشیم بار گناه!... (وانگشتشو به طرف من گرفت) بین پرنیا!... بار قبل هم بهت هشدار داده بودم و یه بار دیگه هم میگم اگه فقط یه بار دیگه بینم داری راجب خودت خزعبلات تحویل من میدی. مجبور میشم یه جوری رفتار کنم که بعدها تورو بینم و خودمو نفرین کنم!... پس دیگه تکرار نکن!...

به سمت پذیرایی اوندم تا دستمال بردارم و در همون حال نالیدم: بحث میون من و تو به هیچ جا نمیرسه! بیخود خودتو خسته نکن!

پیمان پوفی کرد و کلافه وار صورتشو دست کشید.

_پرنیا یعنی درک اون چیزی که من میخوام انقدر سنگینه که کارو به اینجا بکشونی؟!

پوزخند زد: من هنوزم نمیدونم تو چی میخوای؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: دوست نداری که متوجه شی و گرنه مردی با طرز زندگی من معلومه که چی میخواد؟....!

منم مسخره وار گفتم: چادر بزارم؟...!

چپ چپ نگاهم کرد! دوباره گفتم: نماز بخونم؟!

اینبار پوزخند زد. با حرص گفتم: تارک دنیا بشم؟...!

نگاه تیزش لالم کرد!... کلافه روی مبل نشست و به در و دیوار نگاه کرد!

منم دست به سینه ایستادم و نگاهش می کردم که به حرف اومد: وقتی اولین بار دیدمت!.. شدی دنیام و من تو هوای

تو نفس میکشیدم!... هزار بار توبه کردم و هزار بار العفو گفتم!... از اینکه ناموس کسی باشی و من نگاهم به هرز رفته باشه... سه ماه تموم کارم شد العفو گفتن و توبه کردن!... اما چه به درد!... نه از ذهنم رفتی و نه از دلم!... تا اینکه ندا نشست پای منو و یه بار که تو هیروت بودم لوت دادم و گفتم که تو هستی و من هنوز نمیدونم انسانی یا فرشته! ندا ذوق زده با بابا رفتن دنبال تحقیق که کاشف به عمل اومد تو نامزد پسر خالتی!... تموم دنیا رو سرم خراب شد و کارم به بیمارستان کشید!

اول از اینکه از عطر تن کسی که ناموس کس دیگه اس سه ماه تمام دارم رویا میسازم و دوم از عشق نافر جامم! مرگ خودمو از خدام میخواستم که یه شب تو خواب و بیدار یکی اومد بالای سرم و گفت راه من و تو از هم جداس!... منم نالیدم و گفتم میدونم!.. توبه کردم خدایا خودت قبول کن!... اگهزننده موندم میرم از شوهرشم حلالیت میگیرم! اما اون بیتفاوت به حرف من گفت اون از نور و تو از شیشه!

نور از شیشه به راحتی میگذره!... میتونی هضمش کنی؟!... نالیدم هضم کردن نداره وقتی راهمون دوتائه!... انگار اصلاً حرفمو نمیشنید، چون دوباره گفت: دلزده اش نکن!... خدا هم دوس نداره بنده اش از روی اجبار اونو بخواد!... ایمان تو آگه واقعی باشه اونم براه تو میاد!...

من اونجا با خودم عهد کردم که اگه مال من شدی امر و نهی ات نکنم و خودم بشم چراغ تاریکی هات!...دستی که رو دستم نشست برق اتاق روشن شد و ندا گریون اومد داخل که داداش اون دختر نامزد نداره و اون پسر یجورایی حکم برادرشو داره!...

آهی سوزناک کشید و گفت: سایه دیگه نبود!...رفته بود اما صداش هنوز که هنوزه باهامه...من هم اونجا با خودم و خدام عهد بستم!...اما الان خودم شدم پر از ظلمت...!پراز تاریکی...وقتی چیزی رو میبینم که به مزاجم خوش نیادولی نمیتونم بگم و بزبون بیارم اول از خودم بدم میاد و با خودم سرلج میام که اگه یه جای کار من نمیکنه پس چرا زندگی ام رو روال عادی پیش نمیره...!بابا من لعنتی...متعصبم!...غیرتی ام...خشک و مقیدم اما دوستت دارم...اونقدری که شبو تا صبح پایین پنجره اتاقت میشینم تا هوایی رو که تو توش نفس میکشی رو نفس بکشم...!

ابروهام در هم شد: چرا خونه نیومدی؟!

_چون میدونستم باز هم نمیتونم قانعت کنم و باز همه عقده هامو سرت خالی میکنم!

و صورتشو میون دستهایش پنهان کرد و گفت: از ناراحتی تو من خودم بیشتر ناراحت میشم اما درکم کن!...من اینطور بار اومدم!...غیرتی و متعصب!...بقول تو خشک و مقید! اما بخدا پرنیا این انصاف نیست من بابت کارهایی که اعتقادم بازخواست بشم!...اگه میگم موهای قشنگتو کسی نبینه نه به خاطر اینکه همه این زیبایی نصیب خودم بشه که همینشم منتهای آرزوی منه، بلکه به این خاطر که دوس دارم هر دو تا دنیا رو مال من باشی!...تورو بچون خودت مسخره ام نکن، اگه اعتقادی به دنیای باقی نداری!بزار دل من خوش باشه که حداقلش برای افکارم ارزش قائلی!

آهی کشید و ادامه داد: آره تو راست میگی من نرمال نیستم که اینقدر روت حساسم و دوست ندارم مرد غریبه یه تار مو تو نبینه ولی الله و کیلی شما نرمالین که وقتی عقده ای از جانب یکی مثل من ندارین، همه جاتونو به همه عرضه میکنین که چی بشه؟!...خداییش جز مواقع قهرمون من بری تو چیزی کم گذاشتم؟!...اگه گذاشتم بگو تا خودمو اصلاح کنم!

(سری بعنوان نفی تکون دادم و او ادامه داد)پس چه لزومی داره برای یه عروسی از همه جات مایه بزاری؟

—خوب...خوب من اینطوری بار او مدم...!

—پرنیا منم اینطور بار او مدم اما بخاطر تو دارم کوتاه میام!

—منم بخاطر تو کوتاه او مدم!...من تو عمرم روسری رو جز تو خیابون سر نگذاشتم اما بخاطر تو الان لباس هام مثل مادرم شده!...پیمان درست که من با هیچ جنس مخالفی رابطه نداشتم اما وقتی با دوستهای خانوادگی بیرون میرفتیم، من با او نا گروه کر راه مینداختیم و اصلاً قرار بود من گروه همخوان رسا بشم که خودم نخواستم...!

پوزخندی زد: جالب! منم دارم کوتاه میام و تو هم داری کوتاه میای! نمیدونم چرا اینهمه اختلاف وجود داره؟!...

—واس خاطر اینکه فقط واس من همه چیز حلال و حروم میشه! من آگه با داداشم حرف بزنم حرومه اما خودت پرستو رو میبری بیرون میحرفین! همه جا همراه خودت داری و تازه منی که زنتم رو میزاری تا خانومو برسونی خونه...!

—پرنیا اونشب که من پرستو رو بردم بیرون ازش خواستم که به فکر زندگی اش باشه! گفتم پرونده من و اون بسته شده و باید از این به بعد دنبال موقعیت های بهتر باشه! اما تو انقدر تند برخورد کردی که من بهم برخورد که تو چرا بمن اعتماد نداری! پرنیا من آگه از رفتار تو ناراحت میشم به این خاطر نیست که بهت اعتماد ندارم! دیروز هم بردم رسوندمش که بهش بگم بشینه به پرسام فکر کنه چون از نظر من تأیید شده است! اونهم اصرار داشت که نیست و من هم مجبور شدم بگم که تو آیین ما اون یه اشتباه رو انجام داده که باید به پاش وایسته! اینارو میتونستم جلوی تو بگم؟!...پرنیا پرستو برای من یه دختر خاله اس و همون هم میمونه! (وبعد شمرده شمرده گفت)

من الان زن دارم و زنت رو هم عاشقونه دوس دارم چون انتخاب خودمه ولی قبل اونهم پرستو برام حکم یه خواهر رو داشت و حتی یه بارم ازش ندیدم خودشو در مقابل من وا بده!...متوجه شدی؟!...دیدت رو باز کن و گوش بگیر بین چی میگم...! من پرستو رو از زندگی ام انداختم بیرون اما این موقعی مشخص میشه که بریم سر خونه زندگیمون! چون من الان تو خونه مادرم زندگی میکنم و نمیتونم دستور بدم خواهر زاده اش خونه اش نیاد و یا آگه او مد بی احترامی کنم چون تو تربیت ما این نیست!...منم تو بیمارستان باهاش همکاری! درخواست تغییر بیمارستان رو دادم اما تا زمانی که جواب نیومد باید باهم باشیم!

پرنیا قضیه پرستو تموم شد رفت!... از اول اصلاً وجود هم نداشت تو بزرگش کردی! آگه قرار بود دل من با اون باشه تورو میخواستم چکار؟! پرنیا متوجه شدی؟! یا باز هم بگم?!

قند تو دلم آب میکردند! اما بروی خودم نیاوردم: بله! متوجه شدم!

_ خوب خدا رو شکر!

لبخند تلخی رو لبش نشست و چون نگاه متعجب منو دید، دستاشو از هم باز کرد و گفت: چرا دیشب نخوابیدی؟!

فوری از جام بلند شدم و پریدم تو بغلش و گفتم: بخاطر توی... توی... (باخنده گفت: جنتلمن!) و من مشت به سینه اش زد و گفتم: چرا نیومدی بالا؟!

_ مگه از جونم سیر شده بودم؟!... تو هم عصبانی منم عصبانی!... تا صبح یه خونریزی راه میفتاد!

_ وا برای چی خونریزی؟!

زیر گوشم زمزمه کرد: آخه وقتی عصبانی میشی و اون چشمهای سبزت گرد میشن خواستنی تر میشی و منم تمایل پیدا میکنم بخورمت!... تاز گیهام نمیتونم در برابر وسوسه های تو دووم بیارم!

از جام بلند شدم و به حالت قهر رومو برگردوندم!

_ من دارم میرم بخوابم!

_ ناهارو بخور با هم میریم!

_ نه خیلی خسته ام میرم میخوابم!

(حالا خستگی کجا بود؟!... بیشتر کرم گرفته بود)

مانتو شلوارمو درآوردم و با تاپ روی تخت دراز کشیدم. دراز کشیدن همانا و خوابیدن هم همانا...!

صدای الله اکبر پیمان از خواب بیدارم کرد. چشم باز کردم و با لبخند نگاهش کردم..!

وقتی نمازش تموم شد از جاش بلند شد و نگاهش به من افتاد: سلاااام!... بیدار شدی؟!!

__ او هوم! تو نخوابیدی؟!!

__ مگه میشه با تو باشه و آدم نخوابه؟!!

و بعد دست دراز کرد و منو بلند کرد و در حالیکه از پشت بغلم میکرد، به سمت آشپز خونه هلم داد: بریم نهار

بخوریم تا تو رو جای نهار نخوردم!

__ خدایا خداوندا شکر ت بابت این راهی که بمن عطا کردی!... پوففففففف...!

اوه ه ه ه! چه بویی راه انداخته بود!... زرشک پلو با مرغ!... دلم ضعف کرده بود و خودم متوجه

نشدم: هووووممممم! عجب بویی راه انداختی!... دست پخت خودته...!

پیمان خندید: من تو عمرم فقط بلدم تخم مرغ نیمرو درست کنم!

__ خوب جاشکرش هست من همونم بلد نیستم!

پیمان با تأسف سر تکون داد: پرنیا من عاشق چی ات شدم خودمم موندم...!

لب ورچیدم: پشیمونی؟!!

لب به دندون گرفت و گفت: من غلط بکنم!

لبخند زدم و گفتم: سه سه بار نه بار!

__ پررو!... میخوای خونه رو رنگ کنی؟!!

با تعجب نگاهش کرد و اون اشاره به خونمون کرد.

__ اهان!... نه!.. مگه تازه ساخت نیست؟!!

__ هست!... منتها گفتم شاید دوست داشته باشی!

__ نه ولی دوست دارم از دیزاینر رسا بخوام بیاد خونمو دیزاین بده!

نه!... من دوست ندارم مثل خونه رسا اونقدر مصنوعی باشه! دلم میخواد خودت طرح بدی و طبق سلیقه خودت باشه!

نیشم تا بناگوش وا شد: کی بریم؟! الان خوبه؟

نگاهشو دزدید و گفت: خاله ام زنگ زد و برای امشب دعوتمون کرد! من کفتم نه اما...

نداشتم بیشتر از این معذب شه: چرا نه؟! حتماً میریم!

باید بهش ثابت می‌کردم که بهش اعتماد دارم!

اگه دید دیروز رو داشتم، وقتی خوشحالی پیمان رو دیدم، میگفتم یه چیزی اش هست که انقدر خوشحال شد! اما امروز من دیدم و شستم و با یه نگاه قشنگ

به این مسأله نگاه میکنم و اون اینه که خاله پیمان اونو بزرگ کرده و پیمان واقعاً دوستش داره! و حتی دوست داشتن پرستو هم از این عشق نشأت میگیره! به هر حال دخترخالشه! مثل من و رسا!... با این تفارت که ما عاشق هم نبودیم...! بهد ناهار و شستن ظرفها من به خونه خودمون رفتم و

پیمان هم به خونه خودش رفت تا لباس عوض کنیم! یه تونیک و شلوار خوشگل پوشیدم و یه ته آرایش شامل یه مداد و یه ریل و یه رژ زدم و منتظر شدم تا پیمان بیاد! تو این فرصت یه پیام به پرسام دادم: سلام! چه خبر از پرستو؟!!

سلام. خبرشو ندارم!

هنووووو جوابتو نداد؟!!

چرا داد اما من دیگه جواب ندادم!

چرا؟! (وبعد برام یه ویس فرستاد)

بین پر نیا تو رفتارت خیلی شبیه خواهر خدا بیامرزم پونه اس! و وقتی همون اولین بار دیدمت شیطننت تو نظرم مثل اون اومدوبه همین خاطر بهت نزدیک شدم! من پونه امو تو تو میبینم! اینو میگم که بدونی نظر من بتو فقط

خواهر و برادریه! من پرستو رو اولین بار به همراه پیمان دیدم و از روی حرکات پیمان و شباهتشون متوجه شدم یا خواهر و برادرن یا دخترخاله پسرخاله یا دخترعمو و پسرعمو و وقتی تحقیق کردم گفتن حرفم درست!... از اونهمه خانومیش خوشم اومد!

نجیب بود! خانوم بود!... کم حرف و ساکت بود و از همه مهمتر اینکه رفتار پیمان نسبت به او خواهر و برادری بود!... پس پا پیش گذاشتم و اونو از پیمان خواستگاری کردم. پیمان خیلی خوشحال شد و قرار شد با پرستو حرف بزنه! اما دو روز بعد که منو دید با اخم و تخم گفت که پرستو قصد ازدواج نداره و بهتره که دممو بزارم رو کولم!

اما من عقب نشستم و یه روز که پیمان نبود جسارت به خرج دادم و عشقمو بهش اقرار کردم و شمارمو دادم که بهم زنگ بزنه! پرستو هم بعد یه هفته بهم زنگ زد و اینطوری رابطه ما شروع شد! البته اینو هم بگم که من زنگ میزدم و خبر میگرفتم و اونم فقط با آره یانه جوابمو میداد!

همین نجابتش منو مجذوبتر کرد! پرنیا من سختی زیاد کشیدمو تو زندگی دنبال آرامشم! دنبال یکی مثل پرستو که آرومه، نجیب، خانومه، سربزیر ورام یواش یواش دیدم دارم وابسته میشم! دوباره ازش خواستگاری کردم!... اون خودش جواب رد داد و گفت یکیو دوست داشته و اون ازدواج کرده و فعلاً قادر به این عشق و عاشقی نیست!... گفت بهش فرصت بدم تا خودشو پیدا کنه!... بعد حرفهای من و تو و متوجه شدم ناراحت شدم اما به دل نگرفتم اما با اون حرف آخریت شکستم!...

پرنیا پیمان به پرستو خواهرانه نگاه میکنه اما پرستو هنوزم مهرش رو تو قلبش داره و هنوز از پیمان ناامید نشده! وقتی اونروز برام درد و دل کرد، خیلی ناراحت شدم که روحش مجرد نیست و قبلا از کسی دیگه ضربه خورده اما خودمو قانع کردم که مهم نیست مهم اینه که وقتی زنت شد فقط تورو بخواد! اما حالا متوجه شدم که اون هنوزم پیمان رو دوس داره و منتظره که پیمان برگرده!

من هم یه مردم!... یه مرد با تعصب ایرونی!... دوست ندارم بغل خوابم تو تخت من باشه و به یاد مرد دیگه با من بخوابه!... من تحملشو ندارم! نمیتونم!... پیمان عشقش بود برام مهم نبود اما از اینکه هنوز اونو فراموش نکرده دلم راضی نمیشه باهاش راه بیاد!... میدونی یجورایی به غیرتم برخورد که چرا منو سرگرم کرده بود در حالیکه به

پیمان گفته من بهش نظر دارم!...منو واس زاپاس می خواست! الانم دلم باهاشه اما غیرتم ناراحت! فعلاً ترجیح میدم نبینمش تا هم من آروم بشم و هم اون شاید دست از این عشق یه طرفه اش برداره! و تموم شد!

آه کشیدم!...پیمان همیشه میگه که تو دهنه آلو خیس نمیکوره! راست میگه!...الان این میومد پرستو رو میگرفت من از شرش نجات پیدا میکردم خووووو!...وجدانم زد تو سرم: باز بدجنس شد! آخه دلت میاد پرسامی که اینقدر سختی کشیده باز با یه بی شعور بدتر از تو چک و چونه بزنه؟!....!

لب ورچیدم: راست میگه! حق پرسام بهترینها بود! ولی خداییش تعریفهاش از پرستو راست بود اما دیدی هنوز به پیمان چشم داره و ازش قطع امید نکرده؟!....!

پیمان اومد دنبالم!...پی ام پرسام رو بهش بدم؟؟...!نه!...بهتره که چیزی نگم تا ذهنشو درگیر نکنم! اینطوری بهتره!...هم برای من! هم برای پیمان و هم برای پرستو!

ما از همه دیرتر رفتیم!...ندا و رسا هم زودتر آمده بودند!...دستپاچگی از رفتار پرستو مشخص بود اما نه من و نه پیمان چیزی بروی خودمون نیاوردیم! من کنار پیمان نشستم و جم نخوردم!

بالاخره قحطی شوهره! منم خودم ساده! یه وقت دیدی سرم کلاه رفت بی شوهر شدم! رسا هم هرچی اشاره کرد برم پیشش بشینم نیش تحویلش دادم و با چشم و ابرو اشاره کردم نه!

نیم ساعت بعد اومدن ما سفره رو گذاشتند و سر سفره شام خاله میگفت که غذاها رو پرستو درست کرده و مرتب ازش تعریف میکرد و الحق والانصاف واقعاً خوشمزه بود!

یه جا هم خاله خطاب بمن گفت انشاءالله پرنیا جون عروس بشه ما بریم خونه اش دست پختشو بخوریم!

منم نیشمو تا ته باز کردم و به پیمان نگاه کردم که با لبخند محبت آمیزش بمن نگاه میکرد و با کر کر رسا به سمتش برگشتم که ریز ریز میخندید و به نشون تأسف سر تکون داد و آخرم کرشم نمرد و درحالیکه قرمز شده بود، گفت: من از الان بگم اون شب نیستم!

همه متعجب سر بلند کردن و نگاهش کردن که بمن اشاره کرد: شبی که خونه پرنیا دعوتین من کنسرت دارم نیستم!

همه هر هر خندیدن و من هم لب و لوجه کج کردم!

پیمان نامرد هم میخندید!

جلوی پرستو سکه یه پول شدم!...خب حالا گیریم یه تخم مرغ نیمرو هم بلد نبودم ولی بالاخره که یاد می‌گرفتم!

ابروهام تو هم شد و حتی با وجود تعریف آقا جون و مادر جون و ندا هم از هم وا نشدند، تا پیمان سرتو گوشم

کرد و گفت: پرنیا یه شوخی بود تمومش کن! تا همه رو متوجه نقطه ضعف نکردی!

لب ورچیدم و گفتم: حداقل تو از من تعریف می‌کردی! لبخند زد و گفت: چشم این دفعه! (و چون نیش من باز شد

ادامه داد) ولی من خودمم میخوام برم کنسرت رسا!

مشتی به بازوی خوش فرمش زدم و زیر لب گفتم: بدجنس!

واونم هرهر خندیدو یه دفعه نگاهش خشکید! و زود نگاهشو دزدید! مسیر نگاهشو تعقیب کردم و رسیدم به

پرستو که بالبخند محوی به ما خیره شده بود و تو هپروت سیر میکرد!

خدا و کیلی برای اولین بار دلم بحالش سوخت و با تأسف بهش نگاه کردم!

پس پیمان هم متوجه شده بود که پرستو هنوز هم دوستش داره و چیزی بروی خودش نمی‌آورد! یه لحظه خودم

گذاشتم جای اون و رسا جای پیمان! واقعاً تازه درکش کردم! اگه چیزی بین من و رسا میبود من به هیچ وجه از

رسا نمی‌گذشتم حتی اگه رسا منو نمیخواست...!

با تأسف به پرستو خیره شدم!...خدا یا کاشکی مهر پیمان از دلش بره که حداقل پرسام با محبت بی اندازه اش

بتونه رامش کنه!...پرسامی که خودش اندازه دریا غم داشت و به اندازه آسمون بخشش...!

مهمونی انشب هم خوب و بد تموم شد و ماهمگی به منزل بازگشتیم و باز هم یک شب خاطره انگیز، با پیمان، با

نجوهای عاشقانه ی شبانه اش را، تا به صبح گذروندیم!

وقتی پیمان برای نماز صبح بلند شد من هم از جام بلند شدم که انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت: پرنیا دیگه

شیطونی بسته! برو بخواب که وقت اذان!

من لب ورچیدم: میخوام با تو نماز بخونم!

پیمان حاج و واج نگاهم کرد و بعد به سمتم اومد و بغلم کرد و سرو صورتمو بوسه بارون کرد!

آه ه ه که نماز آن روزها چقدر به دلم میچسبید؟! خدایا تو هم هموقدر که من لذت میبردم لذت میبندی؟!... من از سر عشق به تو پناه میاوردم و تو از سر خضوع نمازم رو میپذیرفتی....!

خدایا!!!! دمت گرم م م م....!

نوازش دستی مرا از خواب بیدار کرد!

چشمهامو وانکرده، لبخندی زدم و رومو برگردوندم که بو عطرش منو متعجب کرد!... یک بوی عطر تند که همیشه حالمو بهم میزد!... اینکه پیمان من نبود!

چشم وا کردم و ندارو دیدم که کنار تخت نشسته وبهم میخنده! متعجب سلام گفتم و بلند شدم که رسا رو دیدم کنارم دراز کشیده بود!

ابرو در هم کردم و گفتم: برو اونورا! بمن نزدیک نشو!

عوض رسا ندا یخ کرد. اما رسا خندید و منو که سعی داشتم از رختخواب بلند شم گرفت و تو بغل خودش کشوند و منم جیغ جیغ که ولم کنه و ندا هم هر هر و کر کر!

یهو در با صدای وحشتناک؛ فکر کنم با لگد باز شد و پیمان وارد شد...! ما همه استپ خوردیم!

پیمان میخ من و رسا شده بود که ندا سلام کرد!

یهو نفس حبس شده اش آزاد شد و آه کشید!... و؟؟؟؟

این چرا اینطوری کرد؟! رسا پوزخندی زد و از جاش بلند شد و خطاب به ندا فت: عزیزم بیا بریم پیمان خودش اومد بیدارش میکنه!

به محض اینکه ندا در رو بست، پیمان به سمت من اومد و غرید: چه وضعشه؟! هفت تا خونه اونورتر دارن میگن مگه چکارش میکنن!... پرنیا تو مگه بچه ای؟!!

لب ورچیدم: خوب قلقلکم میداد!...

ابروهاش در هم شد: قلقلک دادن اینهمه جیغ و داد داره؟....!

به حالت قهر از جام بلند شدم: اصلاً دلم خواست جیغ بزنم!

دستهای مشت شد و گفت: پرنیا برو پایین صبحونه اتو

بخور و حاضر شو میخوایم بریم بیرون! منم اخم کردم و به حالت قهر از اتاق بیرون اومدم!

ندای بیچاره تا منو دید لب به دندون گزید و با تأسف سر تکون داد! رسا هم زیر چشمی منو میپایید و زیر لبی
میخندید!...

منم لیوان آبو بر داشتم که بریزم سرش، صدای پیمان بلند شد: پرنیا؟؟؟؟

لیوانو گذاشتم پایین و جواب دادم: بله؟

بیشعور فهمیده بود که میخوام چکار کنم!

_ سر صبحی آب نمیخورن!... بشین برات چایی بیارم!

رسا یه لقمه کره و غسل رو به سمتم گرفت و گفت: آشتی؟!

در حالیکه لقمه رو میگرفتم، اخم کردم و گردن زدم، که رسا دستشو کشید: تا آشتی نکنی نمیدم!

خودمو لوس کردم: تو دیشب منو سکه یه پول کردی جلوی اون...

پیمان غرزد: پرنیا؟؟ مودب باش!

رسا لقمه رو داد دستم و گفت: عزیز من اونکه حسودی نداره! به حالش باید زار زد! (ندا لب به دندون گزید): رسا
جان؟؟

شیطون نگاهش کرد و گفت: جووووون؟!

ندا بیچاره جلوی پیمان مرد و زنده شد، پیمان هم اخمش غلیظ تر شد و من مشتی به بازوی رسا زدم که خودشو جمع و جور کرد و گفت: والاع!

از تو قشنگتر نیست که هست! خانومتر نیست که هست! کدبانو نیست که هست! اخلاقشو نمیدونم ولی اینو میدونم که تو اصصلاً اخلاق نداری! پس یر به یر....!

ندا معترض گفت: رسا!!!!!!... و رسا باز هم شیطان جوابشو داد: جوووووون؟!!

ابروهام بیشتر در هم شد و به پیمان نگاه کردم که سینی چای رو بی توجه به گفته های رسا گذاشت روی میز و با نگاه دنبال قندون بود که ندا دستپاچه بلند شد و گفت: ای وای! شما چرا؟! من میریختم!

پیمان لبخندی به ندا زد و شونه اش رو برای نشستن فشار داد و سرشو بوسید!

مشتی به بازوی رسا زدم و گفتم: یاد بگیر...!

رسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت: جای مشت و لگد نیم ساعت پیشت هنوز جاش هست!.. دست شما درد نکنه من سیر شدم....!

لقمه امو که خوردم تازه مغزم کار افتاد: راستی شما دو تا خواهر و برادر چرا خونه اید؟

پیمان جواب داد: مرخصی گرفتم بریم برای طراحی دکور خونه!

و به ندا نگاه کرد: مرخصی هات زیاد نشده یکم؟!

ندا سربریز انداخت و رسا درحالیکه چای اش را میخورد، خیلی راحت بجاش جواب داد: استعفا داد...!

پیمان فقط به ندا خیره شد اما من از جام بلند شدم و فریاد زدم: چی؟! ندا تو چکار کردی؟!... مگه به من قول

ندادی تا نامزدین این کارو نکنی!

پیمان آروم گفت: پرنیا؟؟

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم: تو دخالت نکن!

و بعد برگشتم سمت رسا و گفتم: مگه من شب خواستگاری بهت نگفتم؟!

رسا کلافه سر تکون داد: پرنیا این به من و ندا...

حرفشو قطع کردم و داد زدم: به منم مربوطه! فهمیدی؟!

رسا خنده اش گرفت که من محکمتر جیغ کشیدم: فقط تا ظهر بهتون وقت میدم تا ندا از استعفایش دست بکشد و گرنه...

رسا بدجنس پرسید: و گرنه چی؟!

لگدی به پاش زدم و گفتم و گرنه تو این خونه یا جای منه یا جای تو!

و از آشپزخونه زدم بیرون!

به اتاق رفتم و لباس پوشیدم و به سالن برگشتم و از تو سالن پیمان رو صدا زدم: پیمان من حاضرم!

وقتی سوار ماشین شدیم، پیمان زد زیر خنده و به نگاه معترض من دستاشو برد بالا و گفت: خیلی سعی کردم جلو خودمو بگیرم اما نشد!... دختر من جا اونا خودمو خیس کردم...!

زیر لب غریدم: مرتیکه احمق...!

به من نگاه کرد: با من بودی؟!

کفری نگاهش کردم و گفتم: با هر کی که زنشو مجبور کنه بخاطر عشقش از کار مورد علاقه اش دست بکشد...!

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و گفت: دست شما درد نکنه! شامل حال ماهم شد؟!

_ مکه تو هم با کار من مخالفی!

باز به خنده افتاد: پرنیا قاطی کردی حسابی! تو مگه کارم داری؟! ...

_ اگه داشته باشم؟!

لباشو جمع کرد:هیچی عزیزم! تو اصلاً کار واجبه که یخرده از انرژی ات تخلیه شه!... بعدشم با این فشقرق تو کی جرأت مخالفت داره؟!!

_من مثل خواهرت نیستم که از کسی اجازه بگیرم!

_ندا از خدا میترسه! نمیخواد اون دنیا جواب پس بده!

_چرا حس میکنم داری متلک میپرونی!

چپ چپ نگاهم کرد: دارم روشنت میکنم!

_خوب واس خاطر دلتون هر جا کم آوردین تبصره ماده زدین! خدا تو کجای قرآن نوشته زن از دلخواه خودش دست بکشه چون شوهرش نمیخواد؟!!

پیمان لبخندی زد و گفت: کلهم گفته زن باید از شوهر تبعیت کنه! پس نداهم...

حرفشو قطع کردم: ندا که به حرف رسا گوش داد! از اینجا به بعد شو دیگه گنااهش گردن من!

_بین پرنیا منم ناراحت شدم وقتی رسا اون حرف رو زد اما این به ما...

_یه من ربط داره؟!... میدونی ندا چرا خودکشی کرد؟!!

پیمان سردرگم نگاهم کرد و من گفتم: یه روز که نبود تو دفتر خاطراتش خوندم! میگفت میترسم زنده باشم و بینم که باعث و بانی جدا شدن (با تمسخر به جفتمون اشاره کردم) این دو مرغ عشق بشم...! پس اینم به من ربط داره! پیمان من به کار کردن علاقه ندارم اما اگه کاری به دلم بشینه حتماً انجامش میدم!

_میشه انقد تهدید نکنی؟!... من با کار کردن زن مخالفتی ندارم...!

_خدا از دهنش بشنوه!

_پرنیا بین میتونی روزمونی خراب کنی! من بخاطر تو مرخصی گرفتم که بریم پیش یکی از دوستانم برای طراحی خونمون!... پس تو هم قضیه ندارو ول کن و امروز حسابی دل به کار بده که میخوام کار اتاقهای بالا رو تموم کنیم!

_ اتاق بچه رو همون موقع درست میکنیم! الان در شو...

_ پرنیا اگه خدا بخواد و ما تا شش ماه دیگه سرخونه زندگیمون باشیم سال دیگه این موقع تو شش ماهه بارداری...

چشمهام گرد شد!... با تعجب برگشتم سمتش که اون لبخند موزی رو رولش دیدم!

مشتی به بازوش زدم: بدجنس!... کیه که بدش بیاد! من از خدامه همین الانم بچه بیارم!...

پیمان غش غش خندید: دختر تو تو چیزی به عنوان حیا وجود نداره! نه؟!!

_ مگه غریبه ای؟!... شوهر می خووووو!... حالا بگو کی دست بکار میشی؟

_ بابا من غلط کردم! من اول باید تورو بزرگ کنم! حالا حالاها قصد بچه آوردنم ندارم!

_ اهان! این شد یه حرفی! همون اول جمله اتم کافی بود!

و پیمان لبخندی زد: تو نوبری والله!

دوست پیمان؛ کارن یه آقای جنتلمن خوشتیپ و خوش اخلاق بود که نظرهای خیلی قشنگی راجب اتاقهامون داد و چون قرار بود خودم خرید کنم قرار شد که فقط رو کارمن نظارت کنه!

با پیمان و کارن مشغول انتخاب تخت بودیم که صدای سحر رو از پشت شنیدم: واووووو بینین کی اینجاست؟! اوامده بود برای مزون خرید کنه!

من سحر رو به کارن معرفی کردم و از سحر خواهش کردم برای انتخاب با من بمونه!

تا پاسی از شب رو مشغول انتخاب تخت برای دوتا اتاق بودیم و تخت اتاق بچه رو به روزهای دیگه موکول کردیم که قرار شد من و سحر و کارن بریم و مزاحم پیمان نشیم!

از نگاه های زیرچشمی کارن کاملاً معلوم بود که گلوش پیش سحر گیر کرده و پیشنهاد همراهی بعدی رو هم خودش داد که من با چشمک به پیمان حالی اش کردم، زیاد تعارف نکنه که گلوی طرف بد ماسیده....!

به اصرار و تعارف پیمان با سحر به منزل برگشتم....! ندا با دیدن من به سمتم اومد و خواهرانه بغلم کرد! رسا هم بود و با لبخند بد جنسی نگاهم میکرد.

منهم ابرو در هم کردم و قبل هر حرفی گفتم: چی شد؟!

_ چی چی شد؟ (رسای بدجنس بود که با موذی گری جواب داد)

_ کار ندا!

_ هیچی حل شد!

_ و نتیجه؟...!

_ ندا میره سرکار!... اما به یه شرط....!

نگاهش کردم: شرط و شروطتون مال خودتون! اونش دیگه بمن ربطی نداره!

_ اتفاقاً کاملاً بتو ربط داره!

اول به ندا نگاه کردم و چون اونو هم متعجب دیدم به رسا نگاه کردم: چی میخوای از جونم؟!

_ میخوام ریسک کنم!... آهنگ جدیدمو با رپ بدم بیرون!... میخوام رپرش تو باشی! واس اولین بار تو ایران!

چند دقیقه مات و مبهوت نگاهش کردم و یهو با جیغ از جام پریدم و به سمت رسا دویدم و بغلش کردم!

بعد از کلی جیغ و داد خوشحالی به سمت بقیه برگشتم!... پیمان نبود و سحر و ندا بغ کرده روی صندلیشون

نشسته بودند!

_ چیه؟!... چرا اینطوری نگام میکنین؟!

سحر با گفتن هیچی بلند شد و گفت: رسا منو خونه میرسونی؟!

ندا هم در جوابش گفت: آره عزیزم! فقط واستا شام بخوریم بعد باهم میریم! من چند روزه که مامان رو ندیدم!

متعجب از طرز برخوردشون، لب ورچیدم و کنار رسا نشستم: رسا مادر جون صبح تا بحال کجاست؟

_ حال شیدا خوب نیست! اونجا آن! امشب هم نمیان!

همونطور که زیر چشمی سحر و ندارو میپاییدم اهانی گفتم! نمیدونم چرا یهو مشکوک شده بودند و بچ بچ میکردند! بروهاشونم تو هم شده بود...!

سفره شام رو که گذاشتند! ندا رفت و پیمان رو صدا کرد که عذر خواست و نیومد! و!!!! اینکه تو طول راه غر میزد گرسنه اشه...! چی شد یهو?...! اینها چرا مشکوک شدند?...!

من و رسا تو طول شام مشغول صحبت راجع به آهنگ و تنظیم و متن و ترانه سرا بودیم اما حواسم به بچه ها بود که مدام زیر لبی با هم حرف میزدند، طوری که ما نشنویم!

بالاخره شام خورده شد و ظرفهارو تو ماشین گذاشتیم و پیمان موقع خداحافظی بچه ها یه سر پایین آمد و بعد خداحافظی دوباره غیب شد!

من هم برقهارو خاموش کردم و به دنبالش به اتاق رفتم!

_ پیمان؟!... مامان زنگ زد که دلمون برات تنگ شده بیا اینجا! فردا میریم؟!!

سرد جواب داد: برو!

_ من که میرم اما تو رو هم دعوت کرد!

پوزخند زد و زیر لب گفت: من که میرم....!

متعجب نگاهش کردم: پیمان؟!!!!!

روی تخت دراز کشید و گفت: بی زحمت برق رو خاموش کن!

_ و!!!!؟!... پیمان چیزی شده؟!!

با کلافگی روی تخت نشست!

با دستش چشمهاشو مالوند و همونطور گفت: ببین پرنیا!... من اصلاً نمیخوام ظنین باشم...! اما... (دستش رو از جلوی چشمهاش برداشت و با سردترین نگاه ممکن گفت: (از ماجرای صبح شروع کن تا پیشنهاد رسا...! (پوزخندی زد) بیشتر شبیه یه تراژدی کم‌دی نیست؟!... انگار برای من یه فیلم بازی کردی تا متوجه ام کنی که نظر من برات هیچ اهمیتی نداره و من نمیتونم نظر بدم و تو هم هر کاری دلت بخواد انجام میدی! پوزخندی رو لبم نشست و گفتم: یعنی تو طول شش ماه اینقدر برات پدر سوخته بازی در آوردم؟!... بغض زد گلمو گرفت...!

پیمان نگاهشو گرفت: منظور من این نبود! تو باش جای من! چه فکری میکنی؟!....!

_ یعنی میخوای بگی با کار من مخالفی؟!_

_ نه!... من با کار کردن تو موافقم اما این کار خلاف شرعه...!

_ رسا اجازه گرفت!_

_ من با کلهم موضوع مشکل دارم! این نوع موسیقی حرامه!

_ حروم هم باشه پای من...!_

کلافه از جاش بلند شد: پرنیا... من دوست ندارم تو یه مشت اراجیف رو سرهم کنی و تحویل بدی...! اون شعرها و آهنگ و هر چیز کوفتی دیگه از نظر من حرام...!

_ خب باشه!... منم گفتم که حرام هم هست پای خودم!

_ پرنیا!!!!... درک کن!... من نمیخوام یک ملت از صدای تو فیض ببرن...!_

_ پس حرف آخرت اینه؟_

پیمان بر و بر نگاهم کرد!

_ باشه! من فکرامو میکنم بهت جواب میدم!

نه پرنیا!... فکر نداره تو به رسا جواب منفی میدی!

پوزخند زد: نه پیمان!... من اینکارو نمیکنم....!

دست به کمر زد: اونوقت چرا؟!!

چون من رپ دوس دارم!... شهرت دوس دارم!... میخوام اولین کاری رو که تو ایران قراره اتفاق بیفته رو من

انجام داده باشم!

حتی اگه من راضی نباشم؟!!

خدا کنه راضی بشی!

نه پرنیا!... به هیچ وجه من الوجوه!... من راضی نیستم و شمام به خواسته من احترام میزاری!...

چرا اونوقت؟! شما چرا به من احترام نمیزاری!

من دارم با خواهش ازت میخوام! التماس است هم میکنم!.. بی احترامی اینه که من به رسا بگم حق نداره از خانوم

من استفاده کنه!

من تا نخوام رسا هیچ کار نمیکنه!

پرنیا تمومش کن!

من تمومش کردم! (دراز کشیدم روی تخت) تو هم برق رو خاموش کن!

و نتیجه گیری؟!!

طبق خواسته دلم عمل میکنم!

و خواسته دلت چیه؟!!

خوانندگی!....!

پیمان چند دقیقه به من خیره شد: همین؟!...

_بله!...همین!

_باشه...!

وروی تخت دراز کشید. کنارش روی تخت نشستم و نالیدم: پیمان؟؟؟

پیمان سرد جواب داد: بله؟

_تورو بخدا با من اینطور نکن...!

کلافه روی تخت نشست.

_من باتو چکار دارم!؟

_من با تو کار دارم!...پیمان من خوندنو دوست دارم! صدای من مکمل صدای رساست! اینو تا حالا هزار نفر

گفتن!...حالا که رسا میخواد از من استفاده کنه تو لطفاً مخالفت نکن!...اگه تو مخالف باشی رسا هم اجازه

نمیده...!

پیمان در سکوت به من خیره شد.

دستهاشو گرفتم: پیمان؟؟؟

دستمو به نرمی رد کرد: چقدر دوستم داری!؟

فوری جواب دادم: به اندازه ی تموم دنیام!

پوزخندی زد: به همین دلیل که نمیتونی از علاقه ات دست بکشی!؟

فقط نگاهش کردم و اون ادامه داد: اما من تو رو به اندازه جونم دوست دارم! او در مقابل تو همچین خودمو وا

دادم که اون دنیا پیش خدا هم نمیتونم سرمو بلند کنم!

بعضی گلمو گرفت: پیمان پشیمونی!؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و گفت: چرا باید پشیمون باشم!؟

_آخه...من...آخه... (خودم هم میدونستم دارم در حقش اجحاف میکنم!...خودم هم فهمیده بودم اون داره در مقابل من فقط کوتاه میاد!...اما نمیدونم اونهمه درک رو چطوری تو نفهمی گم کرده بودم؟...!از این هم میترسیدم که نکنه پیمان خسته بشه و تو فکرش منو با کس دیگه مقایسه کنه و از انتخاب من پشیمون بشه!...به همین دلیل نفهمیدم کی اشکهام صورتمو خیس کرد و خودمو تو بغل پیمان انداختم)

باشه پیمان!...هر چی تو بگی!...من با رسا کارنمیکنم!

پیمان منو بخودش فشرده و زیر گوشم گفت:مگه تو حرف زور میزنی من گریه میکنم که تو الان اینکارو کردی؟!!

همونطور که حق میکردم، گفتم:پس میدونی داری زور میگی؟!!

خندید و چشمهای اشکی امو بوسید:من زور نمیگم!

اما تو متوجه حرف من نمیشی!...مجبورم اینطوری حالت کنم!

آهی کشیدم و سر روی شونه پیمان گذاشتم.اینبار پیمان پرسید:پرنیا از انتخاب من پشیمونی؟!!

بلافاصله جواب دادم:پیمان برای من تو زندگی از تو بهتر پیدا نمیشد!

_پس چرا تا به بحثی بینمون پیش میاد تو این حرف رو میزنی؟!پشیمونی یعنی چه؟!دعوا و جر و بحث شیرینی زندگیه!

لبامو جمع کردم و گفتم:اما مال ما دیگه زیاد داره شیرین میشه!

خندید و بغلم کرد و منو کنار خودش خوابوند:پرنیا من و تو از دوتا خانواده با دوتا فرهنگیم!مشخص که یخرده کنش و واکنش بینمون پیش میاد!...مهم اینه که هرچی میگذره عشق من بتو عمیقتر میشه و من دارم وابسته ترتم میشم!

به چشمهای قشنگش خیره شدم:پیمان اگه بدونی چقدر دوست دارم...!

لبخندی زد و پیشونیمو بوسید و زمزمه کرد:من بیشتر!

ابرو در هم کردم و یه مشت به بازوش زدم: کی گفته تو بیشتره؟! من اندازه دنیا میخوامت اما تو اندازه جونت!
 خندید و بغلم کرد: دِ واسه همین میگم که من بیشتر! من از تموم داشته های خودم مایه او مدم هرچی که بود و
 نبود! اما تو از دنیا مایه گذاشتی و نه خودت! حالا کی بیشتره?!

خندیدم و به حالت قهر پشت کردم: باز من!

از پشت بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت: بهت گفتم عصبی میشی و اون چشما ت شبیه قورباغه میشه
 چقدر خوردنی میشی؟! ادم میخواد چشما تو بخورم!

لب به دندون گزیدم و گفتم: برو بچه حزب الهی این قپی هارو واس من در نکن، تا یه لقمه چرب و نرم
 نکرده!

غش غش خندید و مرا بیشتر بخود فشرد: ای جان ن ن یادم رفته بود که تو چقدر هیزی!.... باز چشاش شکل
 قورباغه شد! (وهر هر خندید)

از جام بلند شدم و چشمهامو مل مل کردم و گفتم: دلت میاد چشم به این خوشگلی?!!!!

ولب ورچیدم!

و پیمان از بس که خندیده بود نمیتونست جواب بده و فقط سر تکون می داد!

زدم به شونه اش و گفتم: پاشو خودتو جمع کن که میخندی خوردنی تر میشی!

_باشه خاله قورباغه من....!

ومن جیغ کشیدم و اونم جلو دهنمو گرفت: باشه باشه! قول میدم دیگه بهت نگم خاله قورباغه..!

ومن دوباره جیغ کشیدم که پیمان از خنده ریه رفت: خب گفتم دیگه نمیگم خاله قورباغه!... و جلوی دهنمو
 داشت که جیغ نکشم!

یعنی واقعاً شبیه قورباغه میشدم؟!... پیمان همونطور که میخندید، گوشیشو درآورد و یه عکس از خودمو نشونم
 داد که اصلاً یادم نمیومد کی و کجا ازم گرفته بود و دقیقاً طبق گفته اش چشمام گرد شده بود!

جیغ بنفشی کشیدم و با مشت و لگد بجونش افتادم: تو کی این عکس رو گرفتی؟!... چرا تا حالا رو نکردی؟!... معلوم نیست چن وقته بهم میخنده...!

پیمان هم همونطور که از خودش دفاع میکرد، میخندید و توضیح میداد: همون اوایل که متوجه شدم یه بار که عصبانی بودی گرفتم و الانم هر وقت دلتنگ میشم عکسو میزارم و میبینم و یه دل سیر میخندم!

حریفش که نمیشدم! سر جام نشستم و جیغ کشیدم!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و در حالیکه سعی میکرد نخنده، گفت: باشه باشه اگه قول بدی یه عکس دلبرونه بهم بدی اینو پاک میکنم!... و چیکن!

یه عکس گرفت و نشونم داد: دیگه به این نگاه میکنم!

و هر هر خندید و بغلم کردونم با حرص گفتم رو آب بخندی!

ندا

داشتم با سحر تعارف میکردم تا جلو بشینه که رسا گفت: عزیزم بشین! اینم شوهر میکنه جلو میشینه عقده اش رفع میشه!

با این حرفش سحر که تا حالا جلوی خودشو گرفته بود، شاکی نشست و گفت: عوض این مسخره بازی ها چشماتو واکن بین دور ورت چی میگذره؟! تو امشب نباید قبل اینکه با پیمان حرف بزنی، به پرنیا پیشنهاد میدادی!... تو از حساسیت دینی پیمان خبر داری و بدون توجه به اعتقادات اون این کارها رو میکنی؟!!

ابروهای رسا در هم شد: نمیدونستم برای خواهرم باید از کسی اجازه بگیرم!

سحر هم متقابلاً جواب داد: نیست برا خانومت اجازه میگیری، برا خواهرت احتیاج به اجازه نداری!

من لب به دندون گرفتم و سر بزیر انداختم که رسا نگاه تیزی بهم انداخت: برای خانومم چکار کردم که احتیاج به اجازه باشه؟!!

سحر با اینکه لومون داد که من همه چیز و راجب خودمون براش تعریف کردم اما از رو نرفت!

_مثلاً الان دوس داری پیمان برا خانومت شبکاری بگیره؟!

من همونطور لب به دندون داشتم که دست رسا بی هوا اومد سمتمو لبمو از لای دندونم بیرون کشید و آروم

گفت ؛ نکن! و به سحر جواب داد: پیمان غلط میکنه همچین کاریو بکنه!

عوض من سحر معترض گفت: خیلی پررویی! خیر سرت خواننده این مملکتی ها!!!! ای ذره روشن بین باش!

رسا ریز ریز میخندید: پدر اونیکه بخواد واس زن من کار درست کنه رو در میارم!

و بمن چشمکی زد و یواشکی به بوس هم فرستاد!

من خندیدم اما سحر بلند شد و شروع کرد به جیغ و داد!

_نوبت خودت میشه همه باس ازت اجازه بگیرن اما سر مردم میشه کور میشی! پیمان بیچاره هفت تا رنگ

عوض کرد تا جلوی من هیچی بارت نکنه و گرنه الان ما باید میومدیم دنبال جنازه ات!

رسا لبخند مرموزی زد و در حالیکه دوباره بمن چشمک میزد ، گفت: پیمان غلط کرد باتو....!

سحر موهاشو گرفت و کشید: خودت غلط کردی خواهرت غلط کرد!... پرینا غلط کرد که بتو جواب مثبت

داد...!

و رسا آخ آخ کنان میگفت: خودت!... خودت!...

از این بحث جالبشون خنده ام گرفت!... چقدر زیبا بود!... ما از بچگی یاد گرفتیم که به مردهای خونمون بگیم

چشم و شانس بزرگمون این بود که دو تا مرد چیز فهم گیرمون اومد که همه حرفه‌اشون از روی صحت عقل

بود و گرنه من که شخصاً تا به این سن نمیکشیدم!

درست بود که حرف حرف پیمان و آقاجون بود اما تا به این سن نه از آقاجون و نه از پیمان ندیدم حرفی خلاف

شعور آدم زده باشند و بخوان از این برتریتشون استفاده کنند، حتی به عکس؛ آگه قرار بود کسی یا چیزی یا جایی

انتخاب بشه پیمان همیشه نظر منو اول از همه میپرسید و تا جایی که میتونست طبق گفته من عمل میکرد!

ولی با اینحال هنوز که هنوزه به یاد ندارم که سر مسئله ای با هم دعویا حتی بحث کرده باشیم! جز مسئله رسا که هنوزم متوجه نشدم پیمان برای چی مخالف بود؟!...جرات سوال کردن رو هم نداشتم!

دست رسا که دماغمو فشرد منو متوجه اونا کرد: چه خبر خانوم؟! به داداشت بد و بیراه گفتم نا...

باز سحر دخالت کرد: هرچی گفتم خودتی...!

و رسا با خنده گفت: ناراحت شدی؟!!

لبخند زدم و گفتم: خان داداش من با حرف شما نه بالا میاد و نه پایین میره! هرچه میخواهد دل تنگت بگو!

رسا رو به سحر گفت: یاد بگیر...!

سحرهم غرزد: تو از خان داداشش یاد بگیر که اصلاً به کار شما کار نداره!

رسا شیطون خندید: آخه همه زهر چشمهاشو گرفت!

و دوباره بمن چشمک زد!

سحر غرغر کرد: من که میدونم کار صبح پرنیارو داشتی جبران میکردی و اون خرهم متوجه نشد اما فردا بهش

زنگ میزنی و کنسلش میکنی و گرنه من به پرنیا میگم پاک کردن عکس اینستام دستور تو بود و نه پیمان!

من با تعجب به رسا نگاه کردم که میخندید: شما گفتمی برداره؟!!

رسا خندید و سر تکون داد: آره بابا! فقط اون جغجغه نفهمه که پیرمو در میاره!

_ آخه چرا؟!!

رسا نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت: عزیزم من اینجا حکم برگ چغند رو نداشتم که!...بالا سرشون بودم

دست از پا دراز نکنن!...اینام تا دیدن یکیشون شوهر کرده داشتن دور بر میداشتن که دمشونو چیدم!

سحر زودی دلا شد و یه پس گردنی بهش زد و سر جاش نشست!

ومن با خنده گفتم: سحر دلت میاد دددد؟؟؟

رسا لپمو کشید: ای الهی سحر بقربون دل کوچولوی خانومش!

وسحر هم خم شد و صورتمو بوسید!

واقعاً خدارو شکر بابت همچین خانواده ای که نصیم شد! خدایا ممنووووون...!

به خونه که رسیدیم مامان وبابا خواب بودند.

ماهم با سحر به طبقه بالا رفتیم و سحر با ما به اتاقمون اومد و چون نگاه متعجب رسا رو دید گفت: چیه؟! من

نماینده جانشین پیمانم تو این خونه!

رسا دستشو گرفت و درحالیکه از اتاق بیرون مینداختش گفت: پدر سوخته چه خاطر خواههایی هم واس خودش

راه انداخته!... بیا برو بیرون و گرنه با دیدن وضعیت فجیع مجبور میشی بری بیرون!

سحر جیغی از اینهمه بیتریتی کشید و من تا گوشهام سرخ شدم!

رسا متعجب به ما دو تا نگاه کرد: خوووو چیه میخوام شلوارک بپوشم!

من و سحر از اشتباه دراومدیم و زدیم زیر خنده!

رسا بر وبر بهمون نگاه میکرد که سحر جلوی در ایستاد و گفت: رسا فردا صبح به پرنیا زنگ میزنیا! اون پیمان

بیچاره رو از غصه در آر که خدا خودش دلتو خوش میکنه!

ورسا کلافه سر تکون داد: باشه باشه! برو بیرون تا ننداختم!!

وسحر با خنده شب بخیر گفت و به من لب زد: بی تاب شد! و من باز تا گوشهام سرخ شدم!

سحر که در رو بست! رسا لباسشو درآورد و همونطور لخت روی تخت دراز کشید! و من طبق معمول هفت تا

رنگ عوض کردم. از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس روی تخت کنار رسا با فاصله ی کم دراز کشیدم و به

نیمرخش نگاه کردم که به سقف نگاه میکرد! هنوزم علت آه کشیدنای پشت همشو نمیفهمم!

خیلی مهربونه!... آقائه!... جنتلمن!... اما توداره...!

هزار بار بهش گفتم دوست دارم و عاشقتم اما اون فقط میخنده و از جمله های منم!... منم همینطور...! و همچنین استفاده میکنه!... یه بارم نشد که تو ابراز عشق یا حتی رابطمون اون پیش قدم باشه...!

اگه اینهمه مهربون نبود، میگفتم پرنیا مجبورش کرده منو بگیره و گرنه!... احساس میکنم بمن کشش نداره و از روی اجبار تحمل میکنه!

آهی کشیدم که رسا رو متوجه من کرد و دستاشو باز کرد و منم فوری تو بغلش چپیدم! او نم نرم منو تو بغلش کشوند و بوسه ای روی پیشونی ام نشوند!

من هم طبق معمول همیشه صدتا رنگ عوض کردم تا تونستم چونه اشو ببوسم! بعدشم دل شیر پیدا کردم و کنار لبشو بوسیدم!

لبخند مهربونش تو تاریکی مشخص بود که وقتی روصورت منم خم شد دیگه ندیدمش و بوسه آرومی رو لبم نشوند و پاهاشو باز کرد و یه پامو لای پاش گرفت و منو کامل به خودش چسبوند که در باز شد و...

تنها شانسمون این بود که برق روشن نبود و گرنه من شبونه پا به فرار میزاشتم!

سحر جیغ کوتاهی کشید و درحالیکه دستشو جلوی چشمش میگرفت تلقین وار میگفت: من چیزی ندیدم! من چیزی ندیدم!... من چیزی ندیدم!...

و دوباره از اتاق بیرون رفت و همونطور گفت: خیر سرتون! چرا انقدر زود شروع کردین؟!...

و رسا خنده آرومی کرد و گفت: این دفعه ازت اجازه میگیریم که تایمش قمر در عقرب نباشه!

من از خجالت لالمونی گرفتم!... و وقتی سحر رفت نفسمو دادم، بیرون!

رسا از این حرکت من غش کرد از خنده: خانوم خجالتی مارو باش!... مطمئن باش چشم و گوش اون از توی شوهردار بازتره...!

و بغلم کرد و منو بخودش فشرد...!

پرنیا

مگه میشه من باشم و پیمان به غسل صبح احتیاج پیدا نکنه!... از محالاته!... لامروت!... باز در رو از داخل قفل کرده بود و نذاشت برم!

به درک!... می خواستم غسل کنم و باهاش نماز بخونم ولی رفتم رو تخت دراز کشیدم! باز دلم طاقت نیاورد! پیمان که هست! خسته ام اما حالم خوبه...! در عین ناتوانی به نیرویی بهم قدرت میده که پا به پاش برم!
من این حالو دوست دارم!... حال خوب این خستگی هامو...!

در حمام رو زدم: پیمان؟؟؟

در رو وا کرد: نخواییدی هنوز؟!!

لبمو جمع کردم: میخوام پیام حموم! غسل کنم نماز بخونم!

با یه لبخند دوست داشتنی در رو وا کرد و گفت: فک کردم خواهی صدمات نکردم...!

تاز گیها که رو سجاده میشینم به احساس آرامشی میکنم که خودمم متعجب میشم...! انگار یه دفعه بهم آدرنالین تزریق میکنن!... یه خلسه شیرین منو در بر میگیره! انقدر شیرین که ناخود آگاه لبخند رو رو لبم مینشونه!
پیمان داشت ذکر میگفت!

دیگه طاقت نیاوردم! از جام بلند شدم و درحالیکه روی تخت دراز میکشیدم گفتم: چه وردی رو برام میخونی که منو نماز خون کرده؟!!

لبخندی زد و بلند گفت: لا حول و لا قوة الا بالله!

_خووو این چیه؟!!

_بعد نماز صبح هفت مرتبه میگی!

_که چی بشه؟!!

_واس قدرت درک و فهم و جسم!

خمار جواب دادم: پ واجبه که بخونی! به عمره خوندی و اینی؟! من نخونده از تو بهترم! پ بهتره که من نخونم که میترسم کار دست خودم و خودت بدم!

و پیمان غش غش خندید: بخواب دختر که دیگه به هذیون گویی افتادی!

و من چشمهامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد! صبح که از خواب بیدار شدم، پیمان رفته بود! مادر جون برگشته بود و باهم صبحونه خوردیم و بعدش من با ماشینم به خونمون برگشتم!

بیچاره مادر و پدرم کلی ذوق کردند و بعد مدتها ناهار رو با هم خوردیم! من عاشق خانواده شوهرم بودم اما نعمت پدر و مادرتو دنیا جدا از همه محبتهای دنیاست...! پیمان برای شب به خونمون اومد!

بعد سلام علیک گرم با مادر و پدر به اتاق رفت تا نماز بخونه! منم تندى دنبالش رفتم و سجاده امو باز کردم! انقدر قشنگ بهم لبخند زد که دلم واس اینهمه محبت ضعف کرد!

تازه نماز مون تموم شده بود که تلفنم زنگ خورد!

رسا بود. جواب دادم: جانم؟!!

_جونت بی بلا! چطوری؟!!

_سلام! تو خوبی؟!!

_منم خوبم! پرنیا جان، خواستم بگم قضیه دیشب لغو شده خوب؟!!

لب ورچیدم و گفتم: چرا؟!...

_به سری مشکلات پیش اومد فعلاً لغوش کردیم!

_باشه! مهم نیست!

_کجایی؟!!

_خونه خودمون!

_باشه اگه وقت شد میام میینمت!

_پس فعلاً

گوشیو قطع کردم و سجادمو جمع کردم و بدون حرف از اتاق بیرون اومدم! حتماً پیمان بهش چیزی گفته بود!... آخه منکه خودم گفتم نمیرم؛ چرا اینکارو کرد؟!...

بعد از چند دقیقه پیمان به جمع ما اضافه شد و با تعارف پدر کنارش نشست! نگاهش نکردم!... ازش ناراحت بودم!...

مادر که صدام کرد بلند شدم سفره بزارم که پیمان برای کمک بلند شد. وسیله هارو که بهش میدادم زیر گوشم گفتم: چرا یهو پنجر شدی؟!...

با ابروهای در هم جواب دادم: تو به رسا گفتی برنامه رو بهم بزنه؟!...

متعجب گفتم: نه! چطور؟!...

_زننگ زد، کنسلش کرد!

_پرنیا تو چشمهای من نگاه کن!

نگاهش کردم و او شمرده شمرده گفت: من بهش زننگ نزدم چون از نظر من قضیه تموم شده است، ولی چرا تو برای داستانی که تموم شده اخماتو تو هم کردی؟!...

_هیچی!... گفتم شاید تو...!

_پرنیا من تو و شخصیت تو رو صدراول خودمو علایقم گذاشتم! پس لطفاً کمی بمن اعتماد کن!

با این تعریفش، باید خوشحال میشدم اما نشدم! حساسی تو پرم خورده بود!... چرا؟!... بقول پیمان مکه تموم نشده بود؟!... پس چرا ناراحت شدم؟!...

تازه باید خوشحالم میبودم که بدون انصراف من ماجرا بهم خورد!...ولی به عکس!...حالم گرفته شد!

باید رسا امشب بیاد اینجا تا بفهمم قضیه از چه قراره!

گوشیو برداشتم و بهش پیامک دادم:امشب کی میان؟!!

به ربع طول کشید تا جواب داد:معلوم نیست!منتظر نباش!

دوباره نوشتم:حوصله ام سررفت منتظرت هستم!

و رسا جواب داد:بینم چطور میشه!

زیر نگاههای چپ چپی پیمان دوسه تا قاشق غذا خوردم و بلند شدم!

بیصبرانه منتظر رسا بودم و وقتی زنگ رو زدند تقریباً از جام پریدم.

رسا بدون ندا اوامد و گفت ندا خونه خاله ام موند!پدر و مادر با رسا سلام علیک کردند و رسا نشست!

منم یه سینی چای ریختم و به پذیرایی رفتم:رسا چی شد که برنامه بهم خورد؟!!

رسا با تعجب بمن نگاه کرد:حالا تو چرا انقدر ناراحتی؟!...!

رو لبهای پیمان پوزخندی نشست!

_فقط برام سوال شد!

_تو مسائل فنی اش به مشکل برخوردیم!

سینی رو دور دادم و سرجام نشستم و یه نگاه چپ چپ بهش انداختم و اونم لبخندی از رو دستپاچگی زد که

پدر پرسید:چه خبره؟!!

رسا توضیح داد:قرار بود پرنیا تو ساخت یه آهنگ کمک کنه که فعلاً هیچی شده!

اینبار مادر پرسید:پرنیا؟؟؟؟اونکه موسیقی نمیدونه!

_قرار بود همخونی کنه!

پدر متعجب به پیمان نگاه کرد و گفت: این مسخره بازیها چیه؟

پیمان با تاسف سر تکون داد و من گلایه وار گفتم: بابا!!!!!!

پدر ابرو در هم کرد: با کسی هم مشورت کردی؟!

من لب ورچیدم: من بیست و سه سالمه! مگه بچه ام؟!

_شوهرت؟!... اجازه داد؟!!

اشک تو چشمهام جمع شد و سر بزیر انداختم که پیمان به حرف او مد: بله پدر! من اجازه دادم اما مٹ اینکه

خوشبختانه ختم بخیر شد!

به پیمان نگاه کردم که با نگاه تیزش به رسا نگاه میکرد و رسا هم بی توجه به اون میوه اش رو پوست

میگرفت!

پدر همچنان با ابروهای تو هم به من نگاه میکرد! لب ورچیدم و رومو به حالت قهر از سر گرفتم.

به یکباره رسا گفت: حالا مشکلش حل شد دوباره کار رو از سر میگیریم!

و با پوزخندی به پیمان نگاه کرد!

چرا پوزخند میزنه؟!... چرا به پیمان نگاه میکنه؟!...

پیمان هم بلند گفت: به امید خدا که حل نمیشه!

و با لبخند عمیقش کاملاً نشون داد جدیه!

پدر هم در تأیید حرفش گفت: حتی اگه هم حل شد پرنیا با در نظر گرفتن موقعیت خانوادگی شوهرش این

حق رو نداره!

من پاکویدم به زمین و نالیدم: بابا!!!!!!

و پیمان از ذوق فقط خندید!

_ مگه نمیگفتی حیف شد تو ایرانیم و گر نه حتماً یه چیزی برا خودت میشدی؟!!

پدر با بدجنسی گفت: منظورم دکتر مهندس بود نه خوانندگی! آخه بچه درسخون نبودى که همینطوری بری دانشگاه!

و غش غش خندید! پیمان بدجنس هم باهاش همراهی کرد!

من جیغ کشیدم و به حالت قهر از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم!

اوففففف! یکی هم نبود نازمو بکشه!... اه چرا قهر کردم اصلاً؟!... حالا از کجا بفهمم چی ها میگن؟! مردم از فضولی...!

چند دقیقه بعد در وا شد و رسا داخل شد!

از خوشحالی به سمتش پر کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم! فقط اینه که به فکر من....!

رسا سرمو بوسید و گفت: ببین تو که دوست ندادی بابت رفتارهای تو من بازخواست بشم؟!!

لبمو جمع کردم: نه...!

نمیدونم چرا رسا ابروهاشو توهم کرد و یه دفعه منو هلم داد و با دو دستش موهاشو کشید و به من پشت کرد؟!!

من هم هنگ کامل!... بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و به سمت من برگشت! دستمو گرفت و منو روی تخت نشوند.

_ پرنیا تو اگه تو زندگی ات هم شکست بخوری من گردن شکسته باس جواب پس بدم! پس سعی کن خانومتر

از اینا رفتار کنی! بابا یه شوخی با تو کرد، احتیاج نبود جلوی پیمان این ادا و اطوارهارو دریاری و منو شرمنده اش

کنی! حتماً تو دلش بمن میخنده که ببین من چه دسته گلی تربیت کردم و دادم دست و اونوقت تو چه دسته

خلی رو بمن غالب کردی!

وهر هر خندید!

من جیغی کشیدم و به سمتش هجوم بردم!

_عوضی ی ی ی! بمن میگی خل!

رسا هم با خنده دستهامو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و همونطور گفت: ببین انقدر هم گفتم خانوم باش نفهمیدی!

من ابرو تو هم کردم و لبامو جمع کردم: اصلاً تو هم برو نمیخوامت!

رسا جدی شد و گفت: پرنیا من یه اشتباه کردم که بدون مشورت؛ با تو قرار کاری بستم! بعدشم یه دو دو تا چهار تا کردم پشیمون شدم! اینکه اینقدر ناراحتی نداره! تو الان برای خودت خانومی شدی! یه جور رفتار نکن که پیمان تو رو برای یه شور و مشورت ساده هم بچه ببینه و در حد هم صحبتی خودش لایق ندونه! تو و ندا همسین اما رفتار اون رو ببین چه خانومانه اس و رفتار خودت رو ببین!

(خار حسادت تو قلبم رو یید) عین یه بچه ده دوازده ساله میمونی! اصلاً همیشه باهات طرف حساب شد! من بهت گفته بودم پیمان مثل من و بابا نیست که ناز تو بکشه و مثل ما باهات برخورد کنه اما الان حرفمو پس میگیرم! تو قبلاً ها اینقدر لوس نبودی اما الان تا بهت میگن بالای چشمت ابروئه به تریج قبات بر میخوره! این که نشد زندگی!... بیچاره پیمان مرتب در حال منت کشیه! پرنیا صبر و سکوت یه مرد اندازه داره! آگه همینطوری پیش بری و راه به راه قهر کنی، یهو دیدی صبرش به سر او مد و ولت کرد!

الان او ایلشه و اونم ذوق داره، یه ذره که گذشت و زندگی عادی شد کارت میشه عادت و اونم بعد یه مدت خسته میشه! دوست داری زندگی ات به هم بخوره به کارات ادامه بده تا زودتر پیمان رو عاصی کنی! ندا آگه یک هزارم اداهای تو رو داشت من هفت طلاقه اش میکردم! و الا ع پیمان صبرش زیاده!

اشک تو چشمهام جمع شد! از همه انتظار داشتم جز رسا!... منو با خاک یکسان کرد!...

چونه امو گرفت و سرمو بالا آورد: ببینمت!...

لبخندی زد و گفت: یه قطره اشک بریزی من میدونم و تو! من پیمان نیستم راه برم منتتو بکشم!

دستشو پس زدم و گفتم: به درک! برو منت ندا جون تو بکش!

رسا قهقهه ای زد و منو تو بغل خودش کشوند: تنها چیزی که به تو میاد همین حسودیته...! والاع من هنوز نفهمیدم پیمان عاشق چی تو شد؟!!

نیشگونی از بازوش گرفتم و تا خواستم لب باز کنم جوابشو بدم، در زده شد و پیمان وارد شد.

نگاه کوتاهی به من که تو بغل رسا بودم انداخت و بعد به رسا نگاه کرد: بابک زنگ زد کارت داشت!

رسا منو از خودش جدا کرد و با گفتن برم بینم چکارم داشت؟! به سمت سالن پایین رفت!

پیمان روی تخت نشست و به من اشاره کرد تا پیشش بشینم و منم کنارش نشستمو بهش لم دادم: بله؟!!

پرنیا؟!!

با تعجب نگاهش کردم: بله؟!!

من امروز با یه مرجع تقلید صحبت کردم گفتن خوندن زن بطور کل حروم و جای اشکال داره چه دسته جمعی و چه تکی!... منم بطور معمول باید جلوی تو رو بگیرم که اینکار رو نکنی!... چه شرعی و چه قانونی! قانون هم این حق رو بمن میده! اما با همه ی این تفاسیر اجازه میدم که بخونی! ولی... اولی و آخرین باره! خوب؟!!

اونوقت چرا؟!!

چون تو دوست داری و جزء علائقت بود و من علائق تو رو به باورهای خودم ارجحیت میدم!

چرا اولی و آخریشه؟!!

بخاطر اینکه من نمیتونم تا آخر عمرم با این عذاب وجدان سر کنم که بخاطر عشق زمینی اون دنیا مو فروختم!

داری سرم منت میداری؟!!

دارم روشنت میکنم!

یعنی تو الان قبول کردی؟!!

_بله!

خودمو پرت کردم تو بغلش! او هم با محبت فشارم داد: پرنیا!!!!

_بله؟!!

_دارم از تموم باورهای دینی و اعتقادی ام چشم پوشونی میکنم! ناامیدم نکنی؟!!!!

_مطمئن باش روسیاهت نمیکنم!

_من بتو ایمان و باور دارم! اما از این جامعه میترسم!

_پیمان من عاشقتم این برات بس نیست؟!!

با لبخند مهر بونش بهم خیره شد: پرنیا؟!!

_جووونم؟!!

_جونت بی بلا! بین تو رو بخدا جبهه بگیر خوب؟!!

_چی شده مگه؟!!

_بین! درست رسا برادرته یه برادر واقعی! اونطور که اون برای تو مایه میزاره من برای ندا نمیزارم!

_خوب؟!!

_ولی... بین... من... تو... نباید...

پوفی کشید و چندثانیه سکوت کرد: بین پرنیا روابط تو و رسا نباید اینطور عمیق باشه! اون برای تو یه برادره درست اما قرار نیست هر بار تو رو دید بغلت کنه! راستش این اصلاً تو ذهن من نمیگنجه...! اذیت میشم!... بزار بجور دیگه بگم وقتی بغلت میکنه دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار!... میدونم اون برات هم برادر بوده وهم پشتیبان اما چکار کنم که این قلب حسود این رو که میبینه میخواد از جاش درآد!

_پیمان!!!! رسا بدون منظور...

حرفمو قطع کرد: پرنیا اگه رسا سر سوزن نیت پلید داشت هیچ وقت ازش نمیخواستم که بیاد و تو رو آروم کنه! من درکش میکنم! این حس علاقه رسا بتو رو منم نسبت به ندا دارم... چکار کنم که این نوع رابطه تو سر من نمیگنجه! غیرتم قبول نمیکنه!

خوشحالترا از این بودم که باهاش بحث کنم! اون برای من از همه چیزش مایه گذاشت! پس من هم میتونم! دستشو گرفتم و لبخند زدم!

پیمان اگه زودتر میگفتی نمیذاشتم انقدر اذیت شی! (البته خوب شد نگفت ها و گرنه معلوم نبود چه موقعیه و یک قشقرق بزرگ درست می شد)

هرچند خود زرنکش هم میدونست که چه وقتی خواسته خودش رو اعلام کنه که منم تو معذوریات قبول کنم!

من یک عمر اینطوری بار او مدم! وقتی رسا هشت سالش بود من به دنیا او مدم! با به دنیا او مدم من، رسای شر و شیطان صد وهشتاد درجه عوض شد! شد یه دایه برای من!

مادرم میگفت اولین خنده ات برای رسا بود! اولین قدم هات به عشق راه رفتن با رسا بود! اولین کلمه ات جای مامان و بابا رسا بود!... اولین بوسه عمرم هم رو گونه های رسا بود....! رسا برای من همه چی بود! خواهر... برادر... گاهی اوقات پدر و مادر...! چطور میتونستم خودمو از آغوش پراز مهرش دریغ کنم؟!... اگه رسا هم بخواد من نمیتونم! اما لب فرو بستم و چیزی نگفتم!... نه بخاطر کاری که اون برای من کرد!... نه! من گربه کوره بودم! فقط بخاطر حرفهایی که رسا بهم زده بود...!

واقعاً اینطور بود؟!... من انقدر لوس بودم که به نظر رسا آمدم؟! رسایی که خودش انقدر بمن میدون میداد از من گلایه کرد؟!... پس پیمان واقعاً یه فرشته بود که برای من نزول کرده بود و من قدرشو نمیدونستم و با ندونم کاریهام اذیتش میکردم!

برای اولین بار تو عمرم بدون دلیل سکوت کردم! کوتاه او مدم و پیش خودم فکر کردم!... اگه ندا میتونست من چرا نتونم؟!... منم میتونم خانوم باشم تا همونطور که رسا به ندا افتخار میکنه، پیمان هم به من امیدوار شه!..

پیمان بغلم کرد و چشمهامو بوسید...!

_ خیلی وقت بود که میخواستم ازت اینو بخوام اما میترسیدم که تو ازم ناراحت شی!...هر بار بزور جلوی خودمو میگیرم که چیزی نگم چون مامان برام گفته که رسا چجور برات مایه گذاشته و این انتظارو ازم داشت که درکش کنم! منم بخاطر شما سکوت کردم اما باور کن تازگیها این دل لامروتم واسم قبی میاد! و هی غیرتمو تو سرم میکوبه!..ضمن اینکه رسا هم دیکه مجرد نیست و شاید این مسأله هضمش برای ندا هم سخت باشه!
 آه ه ه ه! حالا حرف همه امروز شده ندا!... یواش یواش دارم بهش حسودی میکنم!... چرا همه اینطور هواشو دارند؟!!

ابروهام که تو هم شد، پیمان متوجه شد: ببین گفتم شاید...! لازم به واکنش نیست! خودتم میدونی که ندا چقدر دوستت داره و تو خاطرشم همچین چیزی نمیکنه! اما من محض احتیاط گفتم!... بالاخره تو دختری و باید احساس یه دختر دیگه رو خوب درک کنی...!

صدای در صحبت پیمان رو قطع کرد و با گفتن بفرمایید پیمان، پدر داخل شد و روی صندلی میز توالت نشست! پیمان و من نیم خیز شدیم و دوباره نشستیم!

_ رسا ازم خواست که از شما خدا حافظی کنم و رفت! پرنیا میخوام جلوی خود پیمان صحبت کنم! لطفاً ازم ناراحت نشو! تو موقعیت خانوادگی شوهرتو میدونی و میفهمی که پدر شوهرت چه جایی تو در و همسایه وفک و فامیل و بازار داره! لطفاً با توجه به موقعیت ایشون فکرها تو بکن!... درسته که پیمان بخاطر تو این مسئله رو قبول کرده اما اینو در نظر بگیر که فردای روز علاوه بر اینکه باید جلوی خدا و پیغمبرش جواب پس بده، باید به این مردم که همه منتظر یه تلنگرند هم پاسخگو باشه! مردمی که خودشون بارگناهند ولی منتظرن ببینن که تو چه کار خبطی انجام میدی تا واس دور همی هاشون یه موضوع جدید واسه غیبت درست کنن!

درسته که رسا معجز گرفته اما از نظر من که پدرتم این کار اصلاً عرف شرعی نداره!... حالا هم خود دانی! من فقط سکوت کردم!... راستش تحمل هضم اینهمه حرف از عزیزترینهام فراتر از تحمل بود! اما فقط سکوت کردم...!

پدر که سکوت منو دید! لبخندی از سر تأسف زدو با گفتن: این نظر من بود بابا جان! حالا تو خود دانی شوهرت....!

پدر رفت و من در سکوت به رفتنش خیره شدم، پیمان هم سکوت کرده بود و زیر چشمی بهم نگاه میکرد!

روی تخت دراز کشیدم و به پیمان گفتم: سرم درد میکنه، میتونم بخوابم؟!

با دستپاچگی بلند شد: آره حتماً! قرص بیارم برات؟!

لبخندی زدم و دستهامو برآش باز کردم: فقط بغلم کن!

اونم انگار خیالش راحت شد، لبخند زد و گفت: واستا لباسمو عوض کنم!

رومو سمت دیوار کردم! حتی با این حال خرابم نمیتونم از پیمان بگذرم! مگه میشه از چنین لعبتی

گذشت؟! ... پیمان آخر عشق بود! ... آخر زیبایی! ... آخر کمال و آخر جمال... خوش تیپ و خوش اندام

...! چطور بود که با وجود اینکه لباسهای شیک و های کلاس میپوشید هیچکس بهش سخت

نمیگرفت؟! ...! هیچکس کارشو زیر سوال نمیرد؟!!

پرسام راست میگفت! ... می شد از پیمان به یک فرهنگ اصیل ابرونی پی برد! ... یک مسلمون ایرانی

واقعی! ...! یک فرهنگ اصیل! ... زاده ی سادات و پرورده ی فرهنگ کوروش!

ما خدا پرست بودیم! ... مابه کردار نیک! ... گفتار نیک! ... پندار نیک! ... ایمان داشتیم! ...! اسلام رو قبول کردیم

چون همه آرمانهاشو داشتیم! ...! مسلمون نبودیم! انسان بودیم! ...! انسان وار میزیستیم! ...! ما انسانیت رو تکمیل کردیم

با پذیرفتن اسلام! ...!

امثال پیمان میگن میشه خوب بود و خوب موند! میشه خوب پوشید و خوش پوش بود، اما از حد نگذشت!

ایمان رو میشه با امثال پیمان و خانواده اش درک کرد! ای کاش همه ی ما به همچین خانواده ای رو از نزدیک

داشتیم تا ببینیم احترام دینی و فرهنگی یعنی چه؟! ...!

پیمان کنارم روی تخت دراز کشید و از پشت بغلم کرد و سرشو تو موهام فروبرد و بو کشید!

پرنیا من هر جور که باشی قبولت دارم و میخوامت! تو قدیسه ی منی!

آی خدا!!!... چرا انقدر منو بی ظرفیت آفریدی؟

فوری برگشتم سمتش: پیمان؟!... واقعاً راست میگویی؟!...

تو تاریکی لبخندشو نمیدیدم اما میدونستم الان رو لبهاش هست!

منو بخودش فشرده: من بخاطر تو پارو همه چیزم گذاشتم فکر میکنی غیر این باشه؟!...

چونشو بوسیدم: نه! میدونم. اما... ته دلم یه تردید دارم! پیمان؟!... پشیمون نیستی؟!...

نه عشق پیمان!... نه!... به اندازه سر سوزن تو اعتقادم بتو کم نشده که بیشترم شده!... پرنیا من دیوانه وار دوستت

دارم!

بغض گلو مو فشرده! سرمو تو سینه اش فرو کردم و تو عطر ملایمش نفس کشیدم!... عطری که جز من هیچ کس

استشمامش نمیکنه! چقدر خوبه که هر چیز خوبی که تو پیمان هست فقط برای منه!... انحصار طلبی هم چیز

خوبیه ها!!!

اونم سرمو بوسید و گفت: بخواب تا سردردت خوب شه!... به هیچ چیزی هم فکر نکن! تا من هستم از هیچی

نترس!... پیمانم مٹ کوه پشتت واستاده!

سکوت کردم اما خواب نداشتم!... فکرم دوباره به گفته های رسا و پدر پرواز کرد!

راست میگفتند!... پیمان یه فرشته بود!... تو فرشته هام مرد بود!... نبود؟! اما خدایا منم برات بنده ی خوبی بودم!

نبودم؟!...

درست که تمام عمرم رو آزاد زندگی کردم اما هیچ وقت بخودم اجازه ندادم دست از پاخطا کنم!... تو خودت

شاهدی، مگه نه؟!...

بزار اینطور فکر کنم که پاداش خوب موندنم و پاک بودنم پیمان بود...! شاید پاک بودن تو آیین من با دیگری فرق داشته باشه اما من میون یه مشت پسر و دختر آزاد و بی بند و بار بودم و دست از پا خطا نکردم! رسا همیشه و همه جا با ما نبود!... اما من خودم یاد گرفته بودم تولد و پارتی های شبونه جای امثال من نیست!

شیطنتهای من خلاصه بود میون خانواده و نه با پسر های تو کوچه و خیابون!... یادمه تو یکی از رمانها که اسمشو نبرم خونده بودم من به پسر ها علاقه ندارم اما از سر شیطنت با اونها ارتباط برقرار میکنم!...

بارلها خودت میدیدی که آگه من تو عروسی روسری هم به سر نمیکردم اما نگاه هرز هم به جوونهای مجلس نداشتم!... اصلاً نمی دیدمشان!... شیطنت اینکار تو وجودم نبود!...! خدایا شرمنده ام آگه بنده ی خوب تو نبودم!...! شرمنده ام آگه اونطور که لیاقت برای زندگی بهم دادی رو پاس نگه نداشتم اما خودت خوب می دونی که من دست از پا فراتر نگذاشتم تا یه روز مدیون وجدان خودم نباشم!... من به پاک بودن روح اعتقاد داشتم و تو از همه بهتر اینرو میدونی!...

و این رو هم میدونم که تو بیشتر از هر کس دیگه ای در کم میکنی!... منو میفهمی و هوامو داری!...

وجود پیمان تو زندگی ام همین نشون رو داره، مگه نه؟! هوامو داری که این فرشته رو نصیبم کردی!...! اعتقادات پیمان ذره ذره وجودمو داره پر میکنه!...! خدایا اون سایه ی پیمان که بود؟!...! منظورش همین بود! نه؟!...

صبوری پیمان منو بتو روشن میکنه!... من یه شعله از انوار مهر انگیز تو رو تو چشمهای پیمان دیدم و اینطور دیوانه وار عاشقانه میخواستمش!...! منظور سایه هم همین بود؟!...! پیمان با چه کنم و چه نکنم فقط منو از خودش میروند! منی که تو زندگی از همه چیز غنی بودم!...! اما صبر و سکوتش من رو مجذوب کرد!...! مجذوب رفتار و کردارش!...! مجذوب آنهمه صبر! کیه که اونهمه غیرت داشته باشه و اینهمه صبور باشه؟! جز پیمان من؟!...! کی میتونه؟!...

سر جام نشستم!...! تو تاریکی به صورتش زل زدم! آه کشیدم!...! بی دلیل یا با دلیل؟!...

لبهام از شدت بغض میلرزه!...! بغض چرا؟!...! فهمیدن اونهمه خوبی و اینهمه سکوت بغض نداره؟!...! آه ه ه ه که دلم چه ها که نمی خواهد!...

فردا باید جدی با مادر و پدر صحبت کنم...دیگه نمیتونم اینقدر خویشتن دار باشم!...درست پیمان مرد منه و منو به طور کامل میخواد اما من هم یه زنم!...میخوام تمام و کمال داشته باشمش!...

خدایا ناراحت نمیشی؟! اگه بگم تازگیها پیمان داره میشه نفس من برای زندگی کردن!...خدایا تو که امتحانم نمیکنی؟!...نه؟!...!

خدایا من تحمل ندارم هاااا!...گفته باشم!...بعدها ازم گلایه نکن!...

خواستم از جام بلند شم که دستش دور مچم پیچید!

پرینیا؟؟؟ تو امشب چته؟!...

سرمو رو سینه اش گذاشتم و آه کشیدم:پیمان میخوام با مامان اینا صحبت کنم زودتر بریم سر خونه زندگیمون!

بیچاره گیج شده بود...!

بین پرینیا از پدرت ناراحت نشو اون فقط...

حرفشو قطع کردم:نه پیمان!...دلم میخواد زودتر تورو به دست بیارم! تمام و کمال!..!

صدای خرخر خنده اش پیچید:دختره ی هیزرز!دردت همینه؟!...بیا تا درست کنم!

لبخندی زودگذر رو لبم نشست!...دوباره بلند شدم و نشستم:نه درد من ایناهمه نیست!...

پرینیا دارم پشیمون میشم از اینکه رسا رو فرستادم تا با تو صحبت کنه!با خودم گفتم اون بهتر از همه مازبونتو میدون و درکت میکنه!...غیرتم تموم خونمو سوزوند تا همچین خواهشی رو ازش بکنم!اما حال خراب تو داره پشیمونم میکنه!

دوباره بغض تو گلوم نشست:پیمان اگه بدونی با این کارت چه خوبی در حق خودت و خودم کردی!پیمان رسا کاری رو با من کرد که سایه باتو...!من تا حالا رسارو دوستش داشتم اما از امشب احترامشو نگه میدارم!...

پس چرا ناراحتی؟!ناراحتی تو داره منو دیوانه میکنه!...

چیزی نیست!... دارم با خودم کنار میام!

چرا؟!...!

پیمان بزار عذاب وجدان برای خودم باشه و اونو بزبون نیارم که اینطوری علاوه بر قلبم غرورم هم میشکته!

پرنیا بخدا دارم دیوونه میشم! با خودت و من اینکارو نکن!... بهم حق بده که اون عروسک خوش صحبت

خوش زبونو اینطور مچاله و ناراحت بینم اذیت شم!

اگه بهم نگی چی شده مجبورم به رسا زنگ بزnm!

بغضم گلومو گرفته بود! زمزمه کردم: پیمان داری اذیتم میکنی...!

و از جام بلند شدم! نوک انگشتهام تو دستش بود...! ایستادم اما به سمتش برگشتم...! چند ثانیه بعد دستمو ول

کرد و من از اتاق خارج شدم...!

اشکهام بی دلیل فرو میریخت!... چرا گریه میکردم؟! خودمم نمیدونستم!... خودم هم حال خودمو درک

نمیکردم!... خودم هم نمیدونستم چی میخوام!... چه مرگمه!... اما این باریدن رو دوست داشتم...!

احساس سبکی میکردم!... بغضم پایین نمیرفت اما قلبم احساس سبکی میکرد...!

بلندشدم و یه لیوان آب خوردم و بعد از شستن صورتم به اتاق برگشتم!

یه آواژور قرمز رو روشن کرده بود و به نماز ایستاده بود!... این وقت شب چه نمازی بود؟!... نماز شب؟!...!

نمیدونم!... بلدم نیستم!... کنار سجاده اش نشستم و به صورتش خیره شدم!... اونم نشسته بود و سلام میداد! سلامش

که تموم شد تسبیح رو برداشت!

منم دست بردم و یه سمت تسبیح رو گرفتم!

با چشمهای غمگینش به من نگاه کرد و لبخند زد.

تسبیح رو از دستش کشیدم و تو دستهام گرفتم: چی میخونی؟!!

لبخندش پررنگتر شد: آگه خدا قبول کنه نماز!

با تسبیح آروم به بازوش زدم و خندیدم: جدی؟! فک کردم یه قل دو قل بازی میکنی!

تسبیح رو از دستم گرفت و گفت: این واس ذکر گفتن نه کتک زدن بچه!

خودمو انداختم تو بغلش! اونم با تما وجودش منو بو کشید و محکم بخودش فشرد!

— چی میخوندی؟!

— نماز حاجت!

— منو که داری! دیگه چی میخواستی؟!

— به دختر مث خودت!

— خب چرا نماز میخونی؟! یااا بریم دست به کار شیم!

با تعجب خندید و گفت: بابا دخترم انقدر هیز؟...! آخرش بمن تجاوز میکنی! من اصلاً پیش تو میخوابم احساس

امنیت نمیکنم!

— اع!!!! انقدر از این حرفها بمن زدی شبها خواب میبینم دارم بهت تجاوز میکنم!... بعدم مث چیز کیف میکنم که

اولین دختری ام که به شوهرش تجاوز میکنه!

پیمان آروم خندید و گفت: مگه تجاوز فقط به رابطه زوریه؟! به رابطه اجباریه؟!... نه عزیزم! تجاوز به اعتقاد و فکر

هم میشه! آگه تو تو واقعیت اینکارو با من بکنی به اعتقاد من تجاوز کردی و منم هیچ وقت نمیبخشمت!

بخ کردم!... مگه بهش فکر کرده بودم؟!... نمیدونم شاید!...

— چرا اونوقت؟!...

— پرنیا بی خیال!... مگه داری بهش فکر میکنی؟!...

— نه فقط محض کنجکاوی پرسیدم!

_ولش کن اصلاً! یا راجب خودمون صحبت کنیم!

_پیمان منو دور نزن! پرسیدم چرا؟!!

_پوففففففف! خوب مشخصِ دیگه!... تو الان بخاطر من اصرار به همچین کاری داری! وقتی من خودم نمیخوام

تو بیای با من این کارو بکنی در واقع به خواسته من احترام نداشتی و این برای من غیر قابل درک!

ابروهامو توهم کردم، بینیمو چین دادم و به حالت چننش گفتم: آه ه ه! حاله بد شد! سوسول ل ل...! ای خدا چی

میشد این دختر میشد من پسر؟!...! الان بدون اسلحه ام نمیتونم کاری بکنم...!

پیمان بس که میخندید، شونه هاش میلرزید!

یهو بغلم کرد و زیر گوشم گفت: خدایا شکرت که انقدر زود جوابمو دادی!

و کنار گوشمو بوسید!

عین ندید بدیدها گردنمو کج کردم و یه آه ریز کشیدم!

پیشونیمو بوسید و گفت: جوووونممممم! برو روی تخت خواب من سجاده امو جمع کنم و پیام!

منم خودم حرف گوش کن!!!! زودی رفتم و روی تخت دراز کشیدم!

پیمان اومد و کنارم روی تخت نشست.

_پرنیا حالت خوبه عزیزم؟!!

_اوهوم! چطور؟!...!

_نگرانم کردی!... هنوزم احساس میکنم ناراحتی!

_نگران نباش!... ناراحتیم هم از تو نیست از خودمه!

(مکشی کردم و با خودم کلنجار رفتم! آگه قراره این رابطه رو درست کنم باید طبق اصول پیش برم)

_پیمان؟!...!

_جان دلم؟!

_فردا میخوام برم پیش پرسام!

کامل متوجه شدم که نفسش حبس شد!...دقایقی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت: برو!

دستشو گرفتم: آگه به پرسام اصرار دارم چون چند جلسه باهاش صحبت کردم! آگه الان پیش یکی دیگه برم باید

دوباره همه این مراحل رو طی کنم! ولی آگه تو سر سوزن راضی نباشی نمیرم!

دستمو به سمت لبش برد و آروم بوسید: نه عزیزم حتماً برو! واقعاً بهش احتیاج داری!... فقط...

(با حرص از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت)

این روانشناسها فضولن و از همه چیز میخوان سر در بیارن! آگه راجب رابطه من و نحوه اش و تعداد بارهاش

پرسید جواب میدی همه چی طبق اصول پزشکیه! و غیر این هیچ چیز دیگه نمیگی! متوجه شدی؟!

خنده ام گرفت: پیمان اصلاً حرف به اونجاها نمیکشه!

_این روانشناسها میکشونن! حالا متوجه شدی؟!

خندیدم: آره عزیزم! ام میم!

و دستمو به صورت زیپ روی لبم کشیدم!

خم شد روم و گفت: الان مهر و موم شده؟!

با سر جواب مثبت دادم!

خندید و گفت: الان مشخص میشه!

وزیر گردنمو بوسید! و من هم ریز آه کشیدم! بیشعور میخندید! به حالت قهر رومو برگردوندم!

_دیگه بمن دست نزن!

از پشت بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

محکومم نکنید به تکذیب نفس اماره!...نه!تداوم بخش زندگی زناشویی همین رابطه های جنسی است!منتها جنس این بوسه از نوع محبت بود نه آغاز کننده یک میل جنسی!...بوسه ای از سر عشق!... محبت...!خواستن و خواسته شدن!...!و چقدر زیباست!.....!

اوه ه ه ه ه!مطب پرسام شلوغ بود و من طبق معمول وقت نگرفته بودم!الان بود که منشی اش منو پر بکنه! هر دفعه همینطوری اومدم و هر دفعه هم انقدر بهم چشم غره رفت،تا دوروز احساس میکردم یکی با نگاهش دنیاومه!

اون هم تا منو دید،ابروهاشو تو هم کرد:بفرماید!

آب دهنمو قورت دادم:ببخشید با دکتر کار داشتم!

پوفی کرد.خودکارشو رو زمین گذاشت و گفت:وقت قبلی داشتن؟!!

دو ردیف دندونامو نشونش دادم و گفتم:باید میگرفتم؟!...!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:نمیدونم!نباید میگرفتم؟!!

خودمو زدم به خنگی و آروم گفتم:منم نمیدونم!آخه پرسام بهم چیزی نگفته!

اوه ه ه ه!از پره های بینیش آتیش میبارید!....!

بفرماید بشینید بعد همه بیمارهام میفرستمون!

اوقففف!...از هفت خان رستم گذشتم!...!

یه نگاه به کل مطب انداختم و بعدش روبروی اتاق پرسام نشستم!

اما اصلاً به منشی اش نگاه هم نکردم!الان هاست که صدای انفجار بیاد!...!

یک ربع بعد در باز شد و پرسام با یه بیمار بیرون اومد!

من نیش شل کردم و نگاهش کردم!...!

داشت خداحافظی میکرد که منو دید:اع!پرنیا خانوم!خواهر گل من!از این ورا؟!...راه گم کردی!

منم از روی حرص منشی نیشمو تا ته کش دادم و با قر به سمت پرسام رفتم:سلام پرسام!ممنونم...!

پرسام رو به بیمارانش کرد و گفت:شرمنده!من یه نیم ساعت با خواهرم اختلاط دارم....!

و دستشو دور شونه هام حلقه کرد و منو به داخل راهنمایی کرد و تا در رو بست؛دستشو به حالت چندشی از

روی شونه هام بر داشت و تند تند میگفت:خدایا توبه!...خدایا توبه!...العفو!...العفو!...!

تو خودت میدونی اون پشت یه مشت دیوونه نشستن مجبور شدم خدایا!...العفو!...العفو!...!

و من هر هر خندیدم و طبق معمول مستی به شونه اش زدم و بعدش طبق معمول همیشه یادم اومد که یه

نامحرم...!

شونه اش رو گرفت و با اخم گفت:بصل النخاعم قطع شد!پیمانو که دق دادی منم جوون مرگ میکنی...!باز

کجا دست گل به آب دادی؟!...!

با لبخند کش اومده گفتم:هیچی!...اومدم حالتو بپرسم!

_خیله خب بابا بشین من برات دردو دل کنم!

روبروش نشستم و چشم به دهنش گذاشتم!

اونم بر و بر بمن نگاه کرد:الان منتظر چی هستی؟!!

_پرستو رو چکار کردی؟!!

به صندلی اش تکیه داد و گفت:قرار بود کاری کنم؟!!

_نباید می کردی؟!!

_ناید میکردم؟!!

_نباید میکردی؟!!

با شیطنت گفت: خانوم من اهل این کارها نیستم!

چپ چپ نگاهش کردم! اونم خندید و گفت: چن بار بهم زنگ زد، اما جواب ندادم! راستش از اینکه ناف بر بود و هنوزم به پیمان امید داشت ناراحت نشدم اما از اینکه اون حرف رو زد دلم شکست!

_بابا بی خیال!... تو که دکتر مملکتی! درکش کن خوب؟!

لبخند تلخی زد و گفت: تو بگو چکارش کردی؟!

متوجه شدم که نمیخواه حرف بزنه!

پس من شروع به صحبت کردم و پرسام در سکوت به من نگاه کرد! از همه جا گفتم. از حرفهای پدرم رسا، پیمان! از اتفاقهای چند وقت اخیر تا اجازه از پیمان راجب آمدن به مطب پرسام!

_خوب! نتیجه گیری ات چی بود؟!

_خوب اگه به نتیجه می رسیدم که پیش تو نیومدم!

پرسام چپ چپ نگاهم کرد.

_اگه به نتیجه نمیرسیدی الان با این آرامش اینجا نشسته بودی!

_آره خودمو قانع کردم!

_خوب؟!

_ولی هنوز با خودم کنار نیومدم! پرسام کیه که بدش بیاد از شهرت؟!... به دور از شهرت من عاشق خوندم!

_خوب، پیمان که اجازه رو صادر کرد.

_آره ولی با منت و هزار دنگ و فنگ!

_چه اهمیتی داره؟!

_داره!... برای من داره!... دوست داشتم از ته دل خوشحال باشه! از ته دل راضی باشه!

_ چرا؟!...چه اهمیتی داره؟!

متعجب نگاهش کردم.

_ پرسام؟؟؟؟...ناسلامتی شوهرمه!

_ باشه!

_ خوب من میخوام که پشتیبانم باشه!

_ هست!

_ همراهم باشه!

_ خوب هست!

_ با خوشحالی من اونم خوشحال باشه!

_ نیست؟!

_ چرا میشه اما من چی؟!

_ تو چی؟!

_ من دوست ندارم اینطوری خوشحال باشه!دلم میخواد خوشحالیش واقعی باشه!(پرسام همینطوری بمن زل زده

بود)دلم نمیخواد بخاطر دل من خوشحال باشه!...آه ه ه ه ناسلامتی تو روانشناسیها من باید برات توضیح بدم!

_ خب آره!

یه لحظه از دهنم در رفت:خوب و م...لال شدم!

پرسام غش غش خندید!

__بین پرنیا! تو میخوای که به خواسته دلت برسی! اما میدونی که شوهرت مخالفه و فقط بخاطر دل تو قبول کرده! همین هم ناراحتت میکنه و در واقع عذاب وجدان گرفتی! چونکه کار پیمان رو از روی عشق میدونی و کار خودت رو از رو خودخواهی!

__درسته!

__خوب نخون!

__به همین راحتی؟!!

__نه راحت نیست منتها اگه بخوای بخودت ثابت کنی که به همون اندازه پیمان دوستش داری باید کوتاه بیای! باید از خودگذشتگی کنی!

__نمیتونم!

__همین! این مهمه!... تو نمیتونی! پس با این عذاب وجدانت بساز!

__؟! پرسام؟!... خیر سرت تو دکتری ها!!! ایه راه حلی! ایه راهکاری... یه چیز ارائه بده خووووو!

__چون دکترتم سر خودم و خودتو درد نیارم! پرنیا تو تک فرزند یه خانواده متمول بودی که تو ناز و نعمت بزرگ شدی! ارسا نازتو کشید و سحر منتتو خرید تا تو یه قدم برداری! همه عاشقونه دوست داشتن و بهت توجه میکردن! تو بلد نیستی از خودگذشتگی کنی!... درواقع نمیتونی! یاد نگرفتی!... هرچی خواستی بهت دادن و هر کار کردی همه گفتن به به و چه چه!

سحر باهات دوسال تفاوت داره اما یه جوری با وسواس باهات رفتار میکنه که انگار دایه اته! تو نمیتونی تو یه رابطه گذشت کنی مخصوصاً که تو حرفهایی که میزنی راحت داری میگی تویی که کوتاه میای! در صورتی که نِ دکترِ تو میگم این پیمانِ که در هر صورت کوتاه میاد و گذشت میکنه! پرنیا بدون توجه به عذاب وجدان خودت راهی رو برو که دلت میخواد نه اونیکه عقلت میگه و میخواد!

با ناراحتی نگاهش کردم!

_اما بزار به چی بگم تا درکت به خرده بالا بره! هر چند که طبق اصول پزشکی نباید این کار رو بکنم!... پیمان دیروز اینجا بود.

چشمهام گرد شد و پرسام ادامه داد: اون از من خوشش نمیداد! اینو خودمم میدونم! اما به خاطر تو او مد! او مد که بپرسه اگه نزاره که تو بخونی چه به روزت میاد؟! وقتی توضیحات منو شنید، بلافاصله قبول کرد تو بخونی! هر چند مخالف تموم آمیزه های دینی اش بوده باشه! هر چند اونو تو این دنیا و اون دنیا جوابگوش میکنه! پیش سر و همسر سخره عام و خاصش میکنه؟! پر نیا گذشت به این میگن!... عشق به این میگن...! تو در برابر پیمان هیچی نداری!... حالا فهمیدی چرا تو جهت نمیکنم؟!...

سکوت کردم!... چی داشتم بگم؟!...

_پرسام؟!!

_جانم؟!!

_تو میگی چکار کنم؟!!

_پر نیا؟!... چرا میخوای نظر منو بدونی؟!!

_خیر سرم دکتر می ها!

_میدونم عزیزم! اما به همون خاطر میگم! من مطمئنم که تو تصمیمتو گرفتی! چرا من سر خودمو درد بیارم؟!!

با حرص گفتم: اونوقت چه تصمیمی؟!!

_پر نیا تو تا سه ماه دیگه خواننده میشی!

چپ چپ نگاهش کردم: ادامه اش؟!!

_ادامه اش اینه که من باید از دو تا بعد دید تو باز کنم بعد اول اینه که تو هنوز نتونستی با خودت کنار بیای چون

هنوز به اون درجه از عشق نرسیدی که بتونی از خود گذشتگی کنی! تو تو جهالت باقی میمونی تا به درک

وسیع از زندگی دستت بیاد! اونوقت که میفهمی عشق یعنی چی؟! بعد دوم درسته که من روانشناسم و باید حق

رو بتو بدم که طبق میل و خواسته خودت رفتار کنی! چون این حق مسلم توئه برای زندگی ات که اصلاً هم غیر متعارف نیست! اما چون میدونم تو چه خانواده ای وصلت کردی باید اینو برات توضیح بدم که طبق اصول پیش رفتن بعدها پایه اتوسست میکنه!... خدا و پیغمبر اگه کاری رو منع کردن اول از نظر شخصی بوده و بعد اجتماع!

درسته که من روانشناسم و باید طبق دل بخواه و خوشآیندافکار تو حرف بزنم و یا مطابق واقعیت که در هر دو صورت تو میبری، اما تو همین اوصاف هم باید چشمتمو به حقایق زندگی و درک از واقعیت اطراف وا کنم! تو تصمیمت اینه که برای اولین و آخرین بار با یه آهنگ معروف بیای رو کار و بعد خیلی های کلاس تو اوج شهرت خودتو بکشی کنار! اما اینو بدون با شهرت تو همه چیزهای عادی زندگی برات میشه حسرت! حسرت یه شام دونفره تو رستوران عادی! حسرت یه کوه رفتن دونفره!... رسارو ببین مثل یه آدم بیمار تو تابستون و زمستون خودشو باید بیوشونه! نمیگم شهرت خوب نیست اتفاقاً مزیتاش از مشقتش بیشتره!... اما به هر حال امید یک ملت بودن یعنی تزریق عشق اجباری!

نمیتونی تو عروسی باشی و ازت درخواست آهنگ نشه! اونوقت با حضور این مرد بد دل و غیرتی چی میخوای بگی؟! هیچی یه دانس دیگه با کشمکشهای شما دو تا! خدایی اش همین الانشم از اینهمه کشمکش خسته نشدین؟!...

دستم را روی پیشونی ام گذاشتم و جلوی موهامو کلافه وار پخش کردم.

پرنیا حالا پاشو برو خونه فکراتو بکن! تا صدای این منشی عقده ای منو در نیاوردی! هر تصمیمی هم گرفتی به من خبر بده! راستی فردا کوه میان دیگه؟!!

اصلاً نفهمیدم چی گفتم و چی جواب دادم و چطوری از مطب زدم بیرون!

همه نفی ام کردن!... اما با این حال هنوز قلبم برای خوانندگی میتپید! کم چیزی هم نبود!... خوندن رپ یک آهنگ زیبا از رسا!!!! بزرگترین خواننده ایران!

رفته بودم تا پرسام قانعم کنه اما بدتر گیج شدم و برگشتم!

پیمان امشب شیفت داشت!

میتونستم فکرهامو به جمع بندی کنم! هر چند اصلا فایده نداشت...!

صبح ساعت پنج پیمان زنگ زد: الو؟! پرنیا؟! حاضری؟!!

_اره! مگه تو هم میای؟! خسته ای! نمیخواه بیای!

_تو رو که بینم خستگی ام در میره!

لبخند به لب گوشو قطع کردم و حاضر شدم! تعطیلات وسط هفته بود!

چون رسا آخر هفته نبود؛ وسط هفته رو جایگزین کردند! مادر همه وسایلهامو آماده کرده بود!

کوله ام رو گرفتم و جلوی در ایستادم تا بیاد! طبق معمول آمد!... ولی با پرستو...! این پشت قباله ای من و پیمان شده دیگه...!

یه لحظه خواستم لج کنم و بگم من با ماشین خودم میام! اما شیطانو لعنت کردم! نباید گزک دستشون بدم...!

بالاخره اون همه جا قراره باشه!... پشت قباله ایه...! کم حرفی نیست که! ولی اینبار عقب نشسته بود!

لبخند مصنوعی رو لیم نشوندم و نشستم جلو: سلام!

هر دو به گرمی سلامم را پاسخ گفتن و پیمان حرکت کرد! یه لیوان چای ریختم و به پیمان تعارف کردم! پیمان با چشم و ابرو به پرستو اشاره کرد.

چایی رو تو کنسول گذاشتم و در حالیکه چپ چپ نگاهش میکردم، برای پرستو هم ریختم و او هم در کمال پررویی تشکر کرد و گرفت!

انقدر حرصی شدم که دیگه برای خودم نریختم! بغ کردم و دست به سینه نشستم! تازشم دلم میخواست بگم نماز صبحم نخوندم!

چون تو نبودی!... از ترس تمسخر پرستو نگفتم!

بارلها!... حماقت رنگ دیگری ندارد؟!... تو را چه حاجت به سلام و تعظیم من؟!... به عشق معشوق به دیدار معبود رفتن استیضاح هم دارد؟!...

من از عشق معشوق، بتو رسیدم اما تو خودت شاهد بودی که بعد تو دنیا برایم بی رنگ شد!

اما افسوس و صدافسوس که چقدر دیر.....!!!!!!

تا کوه حرفی نزدم و وقتی رسیدیم تقریباً خودمو پرت کردم پایین!

پیمان دردمو گرفت اما پرستو بر و بر بهم نگاه میکرد!

همه آمده بودند! پرسام، ندا و رسا، امین دوست رسا بابک هم امروز آمده بود به اضافه ی کارن که به همراه خواهرش کیمیا بود!

همه باهم سلام علیک کردیم و بعد رسا اعلام حرکت داد!

تا بخودم پیام دست پیمان تو دستم حلقه شد و زیر گوشم گفت: از من دور نشو که مثل اون دفعه زمین میخوری!

پوزخندی بهش زدم و چشمهامو براش ریز کردم که دوردیف دندونشو بهم نشون داد!

اینبار برخلاف دفعه پیش جمع صمیمی تر شده بود و همگی راجب آلبوم جدید رسا که قرار بود همزمان با کنسرتش رونمایی از آهنگ جدیدشم باشه، حرف میزدند.

همه مشغول صحبت بودند اما من و پیمان هردو تو افکار خودمون غوطه میخوردیم!

مثل دفعه پیش یه جا برای استراحت و صبحانه ایستادیم!

من دستشویی رو بهونه کردم و پیمان هم به بهانه من از جمع جدا شدیم! به محض دور شدنمون از جمع پیمان دستمو گرفت و به سمت خودش کشید: پرنیا!!!!!! از من ناراحت نباش! اون از ندا سوال کردو ندا بهش گفت که امروز میایم کوه!

به تندی گفتم: فکر نکن سر سوزن برام اهمیت داره!

جای خودش ایستاد: پس از چی ناراحتی!

شیطون پروند: از اینکه تو منو خر فرض کردی!

ولی من خانووومم! فوری گفتم: شیطون کیش! شیطون کیش...!

_من چیز دیگه فکرمو مشغول کرده! شما خودتو ناراحت نکن!

پیمان نگاه تیزشو بمن دوخت و حرفی نزد!

منم الکی رفتم تو دستشویی و از عطر خوشبوی اونجا استشمام کردم و برگشتم.

پیمان دستمو گرفت و با هم حرکت کردیم که صدای پرستو توجهمو جلب کرد! دستشو کشیدم و توجهشو جلب کردم و بعد یه مبارزه تنگاتنگ؛ هی اون دست منو بکشه که بریم سمت بچه ها و هی من دست اونو بکشم که بریم سمت صدای پرستو!

و در آخر پیروز میدان اینجانب شدم و پشت یه سنگ ایستادم! پرستو داشت زار میزد: چی میگفتم؟!... سی سالمو با یاد پسر خاله ای سر کردم که تا خودشو شناخت زد زیر پیوند خانوادگیمون؟!... منو پس زد؟!... تو عمرش به چشم یه خواهر بهم نگاه کرد...!

پرسام حرفشو قطع کرد: نمیگم درکت میکنم!... اما میفهمم چی میگی!... اما با اینحال تو این حقو نداشتی که به پیمان بگی من به تو پیشنهاد نامشروع دادم!

دست پیمان دستمو فشرد و من یخ کردم!!!!!!

جرات هم نداشتم به چشمه‌هاش نگاه کنم! پرسام فریاد زد: منو شکستی به چه قیمتی؟!... من که گفتم دوست دارم!... منکه عاشقت بودم!... با خرد کردن من پیش پیمان چی به دست آوردی؟!... عشششق؟! احترام؟!... محبت پیمان رو؟!... چی رو به دست آوردی که من بهت نداده بودم؟! پرستو تو منو شکستی و حالا نوبت توئه که بشکنی! لطفاً از این به بعد جایی که من هستم نباش!

پرستو زار زد: پیمان من و تو رو تو محوطه دید! عصبی شد که چرا با هم حرف میزنین، من از ترس آبروم اونو گفتم!

صدای پوزخند پرسام اومد: منو پیش به همکار مرد خراب کردی که از حیثیت دفاع کنی؟!... مگه من بار اول از تو خواستگاری نکردم؟!... اینهمه دلیل! این کجا بود؟!... من اصلاً نمیتونم درکت کنم که از بیان اون گفته هیچ منظوری نداشتی!

صدای کشیده ای آمد!... از ظرافت کشیده هم مشخص بود، کار پرستوئه!

باز هم پوزخند صدا دار پرسام: پس دقیقاً همین منظور رو داشتی!

کدوم منظور؟!... به سمت پیمان برگشتم که با اون ابروهای خوشگل در همش به زمین خیره بود!

صدای جیغ پرستو اومد: برو به درک!!!! آره اصلاً من منظورم این بود که پیمان بفهمه من چقدر پاکم و کمی هم راجب من فکر کنه! این بتو ربطی داره؟!!

صدای دندون قروچه پیمان بود یا پرسام؟!....

نمیدونم! فقط به صدایی از لابلای دندونهای کلید شده گفت: از جلوی چشمهام دور شو! حتی به بارم دیگه نینمت!... و گرنه مجبور میشم به پیمان بگم چقدر خانوم و با کمالاتی!

پیمان دستمو گرفت و اینبار منو به زور کشوند!

اوه اوه! اخمهاشو!... همینجوریشم نمیشد تحملش کرد!... وای به حال الانش!...

ولی خدایی اش دلم برای پرسام سوخت و طبق معمول همیشه از حرفی که بهش زدیم پشیمون شدم!... پرستوی بیچاره هم گناه داشت!...

اوففف! عذاب وجدان گرفتم!... این چه غلطی بود کردم؟!...

ندا مشغول چای ریختن بود و رسا تعارف میکرد!

چای خودم و پیمان رو گرفتم و کنارش نشستم! پیمان بدون اینکه بمن نگاه کنه چای رو از دستم گرفت و زیر لب تشکر کرد!

من از قصد بهش لم دادم و اونم یه اخم ظریف بهم کرد و نامحسوس یکم فاصله گرفت و منم همونطور که دوردیف دندونامو بهش نشون دادم، به سمتش رفتم و دوباره لم دادم!

رسا پرسام رو بلند صدا کرد و گفت: کجا غیبت زد؟!

پیمان آروم زیر لب گفت: الان میاد!

و پشت بند حرفش پرسام پیدااش شد و کنار پیمان نشست!

نمیدونم چرا پیمان یهو چای اش رو به سمت پرسام گرفت و پرسام هم بدون هیچ تعارفی چای رو ازش گرفت و سر کشید!

ندا نگاهی به دورو ورش انداخت!

پرستو رو ندیدین؟...!

هیچ کس حرفی نزد.

من از جام بلند شدم و گفتم: میرم ببینم کجاست؟!

پرسام با تأسف برام سر تکون داد و پیمان فقط نگاهم کرد! مستقیم رفتم سمت جایی که پرستو بود! روی یه تخت سنگ نشسته بود و گریه میکرد! بی حرف کنارش نشستم!

منو دید اما چیزی نگفت!... بیچاره چی میگفت؟! منم حرفی نداشتم!... چی باید میگفتم؟...!

خیلی ممنون شوهر منو میخوای؟!... دمت گرم پرسامو بازی دادی؟!... کارت خیلی درست؟!... من اصلاً درد و دل کردنو بلد نیستم!... آخه تا حالا درد و دلی نداشتم!...

پرسام راست میگه من اصلاً رفتار و کردارمو بلد نیستم! همیشه رسا و سحر برام برنامه ریختن و خودشونم برام انجامش دادند!...

_میدونم از من ناراحتی...!

پرستو بود!...من متعجب نگاهش کردم...!

_نیستم!

حالا اون متعجب نگاهم کرد و بعد پوزخند زد و سکوت کرد!

اما بعد چند ثانیه سکوت، گفتم: حسامون به هم متقابل! شاید تو عالم رفاقت من و تو خیلی باهم میج میشدیم

اما... تو باید منو درک کنی...!

ناخود آگاه دستم رو دستش نشست و گفتم: نمیتونم درکت کنم اما اگه سر سوزن میدونستم یکی مثل تو وجود

داره هیچوقت با پیمان ازدواج نمیکردم!

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد: واقعاً؟!... چرا اونوقت؟!!

_خوشم نیما رو و پروانه های آرزوهای کسی خونمو بسازم!

بهم خیره شد و اشکهاش رو پاک کرد!

_ من و پروانه ای نداشتم...!

و به کوه های روبروش خیره شد: از وقتی که یادم میاد پیمان بود!... بهش میگفتم داداش اما مادرم باز خواستم

میکرد که چرا میگی داداش؟!... اما با همه این استنطاق ها باز هم مثل یه خواهر و برادر بزرگ شدیم! تا اینکه

فهمیدیم چه خوابی برامون دیدن!... پیمان برام قسم خورد که فقط به چشم خواهراش به من نگاه میکنه و من هم

دقیقاً همین حس رو داشتم. اما مادرم چیزی فراتر میخواست!

بارها هم من و هم پیمان باهاش صحبت کردیم اما اصلاً تو گوشش نمیرفت! رابطه من و پیمان مثل سابق

بود! حتی من با پیمان هم دانشگاه و تو بیمارستان همکار بودم اما همیشه همون حس رو بهش داشتم!... تا اینکه

ندا بهم گفت پیمان عاشق شده! هیچ حسی بهم دست نداد!... حتی خوشحالم شدم!... آخه هیچ حسی جز خواهر و

برادری بینمون نبود. اما... مادرم خیلی ناراحت شد و حتی چند روزی هم بیمار شد تا پیمان او مد و باهش صحبت کرد! اون تونست کمی آرومش کنه...!

پرسام رو که دیدم متوجه شدم خدا جواب همه صبوریهامو داده!... خدا خودش میدونه من هیچ حسی به پیمان نداشتم جز حس خواهری!... اما پرسام منتهای آرزوی من بود...! وقتی از من خواستگاری کرد پیمان جلوی پرسام هیچی نگفت ولی بعدش همون واکنشی رو که برای شیدا و ندا داشت رو نشون داد!... (ابروهاشو درهم کرد) اما واکنش من و شیدا کمتر از ندا بود...!

وقتی با اون شدت با پرسام برخورد کرد، پرسام او مد پیش من و پنهونی ازم خواستگاری کرد. من میدونستم که مادرم با خواستگاری هر کس جز پیمان مخالفه!... آخه اون الانشم منتظر پیمان تورو ول کنه و بیاد سراغ من!... با وجود فقدان پدر مجبور شدم باعموم راجع به پرسام صحبت کنم! آخه میدونی پدر من تو یه خونواده مثل شما آزاد بزرگ شد و تو اینهمه سال تحت تاثیر مادرم قرار نگرفت و تنها کارش که طبق اصول بود نمازهای سروقتش بود خدایا مرز! وبهش گفتم عمو من احساس میکنم پرسام مردزندگی منه و عموم هم یه صیغه بین من و پرسام خونند تا بتونیم بدون اینکه به گناه آلوده بشیم باهم اختلاط کنیم و ببینیم به درد هم میخوریم یا نه!

یه روز که تو محوطه مشغول صحبت بودیم پیمان من و پرسام رو دید و خیلی عصبی شد چون خیلی غیرتیه، من از سر ترس لال شده بودم و نمیدونستم چی بگم که یهو از دهنم در رفت که پیمان بهم پیشنهاد ازدواج داده و گفته بدون اینکه تو بفهمی باهام باشه...!

من اصلاً منظورم اونی نبود که پیمان گرفت اما پیمان چون خیلی غیرتیه بد متوجه شد و اگر با گریه به دست و پاش نمی افتادم خون پرسام رو ریخته بود! بعدشم جرأت نکردم توضیح بدم که تو بد متوجه شدی! چون پیمان به شدت از دروغ بدش میاد! از ترسم حرفی نزدیم! آبروی بندهء خدا رو هم بردم!... (پوزخندی زد و به من نگاه کرد) دم خدا هم گرم که منو سنگ رو یخ کرد و اینطور منو بی آبرو کرد!

(لم میخواست زمین دهن و کنه و من برم توش! خدایا اینهمه آدم!... منو باید میفرستادی سراغ این؟!... میخوای تو دهنی بزنی خو دستتو بیار جلو! این کارها چیه دیگه؟!...)

از جاش بلند شد و لباسشو تکون داد: از دستم ناراحت نباش! فک کن داشتم برات خواهر شوهر بازی میکردم اما منو رقیب خودت ندون! من سرسوزن به تو و شوهرت رشک نمیرم چون خودم یکیو دارم که قدر همه نداشته هاش دوستم داشت!

دوباره پوزخند زد: البته داشتم و اونم داشت!

خواست از جلوم رد شه که ایستادم! بهم نگاه کرد! منم نگاهش کردم و یهو بغلش کردم! پرستو منو ببخش!

اروم منو فشرده و گفت: من هیچ وقت به پیمان جز نگاه برادری نداشتم! اگه یه روز نگاه خیره منو بهش دیدی مطمئن باش دارم به این فکر میکنم که پیمان چی داره که مادر من اینطور عاشقونه دوستش داره و دارم اونو با پرسام مقایسه میکنم!

از آغوشش در اومدم و اون بالبخند گفت: به نظر من تحمل پیمان خیلی صبوری میخواد! درسته که خیلی آقاست و هیچ مردی رو مثل اون ندیدم که اینطور مراعات حال همه رو داشته باشه؛ اما زندگی با مردی که همه چیو میفهمه و خوب درک میکنه خیلی سخته!

چشمهامو تو کاسه گردوندمو سرم رو با تأسف تکون دادم: خب خدارو شکر یکی پیدا شد از پیمان بد بگه! پرستو به راه افتاد و گفت: بنظرت بد میشه من برگردم؟...!

نگاهش کردم: برنگرد!

متعجب نگاهم کرد: چرا؟!

اگه میدون رو خالی کنی یعنی اون... (خودم کردم! چرا تهمت؟!)... یعنی من... فکر میکنیم که مادرست گفتیم و تو مقصر بودی!

پرستو نگاهم کرد!... بعد چند ثانیه گفت: چه اهمیت داره؟!

چی میگفتم؟!... که عذاب وجدان خرمو گرفته؟!...!

_خب...خب...اهمیت که نداره! اما... (اوه ه ه ه! چرا انقدر سرهم بندی کردن دره داره؟!...) تو باید بمونی!... من
میخوام که تو بمونی!...

_نه!...میت رسم پرسام آبروریزی کنه!

_نمیکنه!

پرستو با تعجب نگاهم کرد: از کجا میدونی؟!

_اون عاشقته! هیچ...

_بود!...دیگه نیست!

_باشه بود!...اگه برای خودشم احترام قائل باشه اینکارو نمیکنه!

پرستو تو فکر فرو رفت: آخه حال خودمم خوب نیست!

_مهم نیست!...فقط سعی کن بمونی تا خودتو ثابت کنی!

_پرنیا شاید باورت نشه اما اونقدر ناراحتم که هیچی برام مهم نیست!

دستش رو گرفتم و با خودم کشوندمش: تا یه مسیرو میریم و بر میگرددیم!

معلوم بود که مجبور شده اما چیزی نگفت و با من آمد!

همه رفته بودند و فقط پیمان روی یه سنگ نشسته و منتظر ما بود. با دیدن ما از جاش بلندشد و نگاه کوتاه و

ناراحتی به پرستو انداخت و زود نگاهشو گرفت و گفت: به اونا گفتم برن و ما پشتشون میریم!

و حرکت کرد.

من و پرستو به دنبالش حرکت کردیم! پرستو دستمو کمی فشرد و با چشم و ابرو به پیمان اشاره کرد و لب به

دندون گزید! منظورشو نفهمیدم ولی سری بعنوان نفی تکون دادم که یعنی هیچی نیست!

تا به ایستگاه سوم برسیم، هیچکس حرفی نزد! در سکوت کنار هم راه میرفتیم! پیمان که از پرستودلخور بود! پرستو که خودش به اندازه کافی غم داشت!

اما من بلد نبودم سر صحبت رو چطوری وا کنم! خودم که از کس دیگه مشاوره می‌گرفتم و اهل دردودل هم که اصلاً نبودم!

مشاور ذهنمو سمت پرسام کشوند! چرا پرسام بهم نگفت پرستو رو صیغه کرده؟! چرا پرستو به پرسام گفت عاشق یکی دیگه بود؟! نگفت کی اما من و پرسام حدس زدیم که پیمان بود!... چرا؟!...

دستشو فشردم و اون متوجه من شد و برگشت سمت من و من آروم طوریکه پیمان نشنوه، گفتم: چرا به پرسام گفتی عاشق یکی دیگه ای!

پوزخندی زد و اونم آروم جواب داد: اون دوبار ازم خواستگاری کرد، بار اول تحت تأثیر قلبم صیغه رو خوندم و بار دوم که برای علنی کردن ازم خواستگاری کرد، چون با مامانم خیلی سر پیمان کنتاکت داشتیم مجبور شدم اونوبگم تا اونقدر مصر نباشه! آخه خیلی مصر بود زودتر عقد کنیم! منم از طرف مادرم خیلی تحت فشار بودم و مطمئنم که اگه همین الانشم بیاد خواستگاریم مادرم ردش میکنه! پس گفتم اونطوری یه مدت سر میدوونمش! بنظرم او مد اونطوری بگم دلش بیشتر بحالم میسوزه و حداقل بعدها بیشتر به پام میمونه!

_ بنظرم اگه میگفتی مادرت مخالفه قابل هضمتر بود!

سردرگم به قدمهایش خیره شد و گفت: انقدر از خواستگاریش هول کردم که خودمم بعداً فهمیدم چی گفتم، که دیگه قابل درست شدن نبود! پرنیا بابت حرفهایی که بینمون ردو بدل شد متأسفم! مادرم انقدر در گوشم میخوند که مجبور شدم بهتون زنگ بزنم

دستشو به گرمی فشردم: بی خیال! من فراموش کردم تو هم بکن!

و دوباره سکوت کردم....! باید با پرسام صحبت میکردم!...

بالاخره به جمع رسیدیم! روی یه تخت نشسته بودند و امین داشت گیتارشو کوک میکرد!

من با ذوق کنار رسا نشستم و گفتم: میخوای بخونی!

امین با خجالت سر تکون داد و گفت: چی دوست داری؟!

پرسام گفت: ثانیه هارو بزنی، من بخونم!

به سمتش برگشتم!

با نگاه اخم آلود به پرستو خیره شده بود!

همه متوجه کینه نگاهش شدند! اما چیزی بروی خودشون نیاوردند!

به پیمان نگاه کردم که با ابروهای تو هم به پرسام خیره شده بود!

امین شروع به زدن کرد و پرسام بعد از چند ثانیه شروع به خواندن کرد:

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اونکه غرق سکوت دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بیخبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببینن

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینن

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید.....

واقعاً صداس قشنگ بود! حقش بود بهش بگم صداس قشنگ...! تموم مدت خوندنش به پرستو خیره شده

بود! انگار داشت با زبون بی زبونی باهاش حرف میزد! وقتی تموم شد من و بقیه براش کف زدیم! به عده هم

دورمون جمع شدند ولی چون امین و رسا عینک و کلاه داشتن کسی نشناختشون!

یه عده درخواست دوباره کردند که خود امین شروع به زدن کرد و پرسام با کلافگی از جاش بلند شد و به سمت

دیگه ای رفت!

به پیمان نگاه کردم! البخند محوی زد و با سر تاییدم کرد و من از جام بلند شدم!

در حال قدم زدن بود که بهش رسیدم: پرسام!

پرسام شاکی برگشت سمتم: پرنیا بخدا اگه بخوای توجیه اش کنی من میدونم و تو!

صداس میلرزید.....!

رفتم جلوش ایستادم: میخوام عذاب وجدانمو کم کنم! نگفتی بلد نیستم از خود گذشتگی کنم؟!...! الان میخوام

اینکارو بکنم!... حسادت چشمهامو کور کرده بود! ندیدم!... رفتار عادی شو میدیدم اما میگفتم عاشقانه اس!... من

هیچی ازش ندیدم اما همه نسبتهارو بهش بستم! پرسام اجازه بده برات توضیح بده! هزار با زبون خودش توجیه ات

کنه! تو که دوستش داری!...

روشو برگردوند:دیگه ندارم!

_تو نسبت به اون مسئولیت داری!...اون زن توئه!

مکثی کرد و با تردید به سمت من برگشت.

_چی؟!!

_مگه صیغه نخوندین؟!!

_کی بتو گفت؟!!

_انتظار داشتم به خواهرت اینو هم بگی!

_قرار نبود کسی بفهمه!

_پرسام گفتمی اگه کسی نفهمه راحت تر میتونی ولش کنی؟!پس حس علاقه اش بتو چی؟!!

_علاقه من یه طرفه بود!اون هنوزم عاشق پیمان!

_نههههه اون عاشق پیمان نبود و نیست!همه اش یه سوء تفاهم بود!بهت گفتم که پیمان میگفت بهم حس خواهر

و برادری دارن!بیچاره راست می گفت!

_پرنیا اون خودش...

_واستا بزار حرفم تموم شه!اون بتو گفت به پیمان علاقه داره؟!چون تو باورش نکردی!مگه خودت نمیگفتی

بدترین شکنجه همینیه که کسی که دوستش داری باورت نکنه!اصلاً خرد میشی!تو هم همینکارو کردی!باورش

نکردی!شکستیش و اون مجبور شد برای جمع کردن خودش این حرفو بزنه!پرسام بخدا من اشتباه کردم!پیش

جمع ازت عذر بخوام کافیه؟!!

_من عقده ی عذر خواهی رو ندارم!فردا هم میرم صیغه رو فسخ میکنم!

تند و هول گفتم:پرسام بخدا خاله مخالف ازدواجتونه و گرنه تو اولی و آخرین مرد رویاهای پرستویی!

بهم خیره شد. مردمک چشمهاش میلرزید!

_ کی گفته اینو؟!

زار زدم: بزار بیاد خودش برات بگه که قضیه از چه قراره؟! نزار تو آتیش عذاب وجدان بسوزم!

فقط خیره نگاهم کرد!

دوباره زار زدم: پرسام بخاطر پونه!... اون الان منتظر خوشبختی توئه!

چشمهاشو بست و یه قطره اشک رو گونه اش ریخت!

آروم گفت: بهش بگو بیاد! فقط بخاطر پونه...!

بغضمو قورت دادم و به سمت جمعمون رفتم!

پرستو سر در گریبان نشسته بود!

دستشو گرفتم و بلندش کردم و اون با تعجب بامن همراه شد!

_ پرنیا کجا میری؟!

_ بیا کارت دارم!

وقتی به پرسام نزدیک شدیم، ایستاد و دستمو کشید!

منم دستشو کشیدم و گفتم: باشه از هم جداشین فقط اول توجه اش کن! اون تو زندگی خیلی سختی کشیده

نمیدارم کس دیگه ای بشکندش! حتی تو...!

پرستو مقاومت کرد اما من کشوندمش و وقتی پیش پرسام رسیدیم، پرسام به سمت ما برگشت و با چشمهای

شرربارش به پرستو خیره شد! من دست پرستو رو ول کردم و همونطور که ازشون دور میشدم، گفتم: تا مشکلتون

حل نشد حق برگشتن ندارین!

جمعیت حاضر از دور بچه‌ها متفرق شده بودند و حال آنها مشغول صحبت خودشون بودن و من همچنان غرق در افکارم، بهشون ملحق شدم.

رسا به سمت راستش که خالی بود اشاره کرد تا بنشینم اما من با نگاهم پیمان رو یافتم و درحالی‌که لبخند دندون نمایی می‌زدم تقریباً تو بغلش نشستم و بهش لم دادم!

اوه اوه چنان اخم ظریفی کرد که رسا هم خنده اش گرفت و روشو برگردوند!

صحبت راجع به آهنگ جدید رسا بود! گوشهام تیز شد.

صاف نشستم و گوش سپردم و چون چیزی دستگیرم نشد، پرسیدم: کدومو می‌گین؟!

رسا دستپاچه شد و قبل اینکه بتونه رفع و رجوعش کنه، بابک گفت: همونی که قراره تو ریشو بخونی!

رسا تک سرفه ای کرد و بابک بازهم متوجه نشد و ادامه داد: راستی قراره برای تمرین بریم دماوند! شمام میان؟!

من به پیمان نگاه کردم ولی پیمان هم بدتر از من غرق تو فکر بود!

به همین دلیل گفتم: نمیدونم اگه پیمان مرخصی داشته باشه میایم!

پیمان گویی بخود آمد و آروم زیر لب گفت: سعی میکنم تا اون موقع مرخصی بگیرم!

چشمم به سحر خورد که کنار کیمیا خواهر کارن نشسته واروم صحبت میکردند و ریز می‌خندند!

لبخندی به لبم آمد و بی اراده آهی کشیدم! نمیدونم چقدر گذشته بود که پرسام و پرستو از اون دورها پیداشون شد که آروم و با طمانینه به سمت ما میومدن!

تحت تأثیر فیلمها و رمانهای ابرونی که همه کارکترها در آن ختم بخیر و خوشی و مزدوج میشن، نیشم تا بنا گوش باز شد و منتظر شیرینی آستی کنون این دو تا بودم، که نزدیکتر شدند و با دیدن ابروهای درهم پرسام و چشمهای پف کرده پرستو لبخند روی لبهام خشکید!

دستهای پیمان هم مشت شد که من از ترس دستمو روی دست مشت شده اش گذاشتم و یه فشار ملایم بهش آوردم!

پرسام بدون اینکه به کسی نگاه کنه، گوشه ای نشست، ولی پرستو با نگاهی عجیب به من خیره شد...!

عذاب وجدان بود یا واقعیت؟! احساس کردم که نگاهش رنگ نفرت و نفرین داره و نمیدونم چراتتم یخ کرد؟!...

خودم رو کنار کشیدم تا پرستو کنارم بشینه اما پرستو کنار ندا گوشه ی تخت نشست و سربزیر انداخت!

خدایا این چه غلطی بود من کردم؟!...پشیمونی چه سود؟!...وقتی قراره یه عمر آه یکی پشت سرت باشه!

انقدر حالم بهم ریخت که تا آخر روز نفهمیدم چطور گذروندم!... تموم گوشه های زندگیم حتی دوران قهرو

آشتی هامون رو به یاد دارم اما از اون لحظه ی اونروز تا لحظه آخر برام تو لایه هایی از مه پوشونده شده

است! انگار من اونجا نبودم!...

فقط به یاد دارم که موقع برگشت پرسام صدام کرد و من بی توجه به او به سمت ماشینمون رفتم و پرسام به

دنبالم دوید که حرفی رو بمن بزنه اما قبل اینکه بمن برسه پیمان دستشو گرفت و اونو به یه ماشین پارک شده

کوبوند و یقه اشو جمع کرد و گفت: اینو تو گوشت فرو کن امروز اولین و آخرین بارت بود که دور ور ناموسم

دیدمت! دفعه بعد خونت پای خودته!

پرسام برخلاف دفعه های قبل عصبی شد و دست پیمان رو از یقه اش جدا کرد و گفت: ناموس تو ناموس منم

هست! پس بهتره تمومش کنی!

پیمان با گنگی به او خیره شد و دستش از رو یقه پرسام جدا شد: چی داری میگي؟!!

پرسام به سمت من برگشت: فردا با پرستو بیاین همونجایی که دفعه پیش اومده بود...!

تو عمرم تو تموم سختی های زندگی ام هیچ دردی رو به اون عظمت نکشیدم!

عوض پرستو من ضعف کردم و اگه دستهای پیمان نبود، روی زمین می افتادم!

پیمان زیر لب غرزد: یکی بمن بی غیرت بگه اینجا چه خبره؟!!

پرستوی مادر مرده که جرأت نداشت و منم که شوک شده بودم!

فقط به پرسام که از ما دور میشد، گفتم: شرط مردونگی این نبود!

که ای کاش به جای اون میگفتم تو با اون کثافتی که به خواهرت تجاوز کرد چه توفیری داری؟!!

پرسام قدم سست کرد و به سمت من برگشت!

_انتظار داشتم تو در کم کنی!

با بغض جواب دادم: تو بهم نارو زدی! هیچ وقت نمیبخشمت!

پرسام پوزخندی زد و از ما دور شد! عادت کرده بودم! همه چیزهای دور و ورمو با دید خودم بینم! بزخم لہش

کنم! بعد تازه به صرافت کارم بیفتم...!

عذاب وجدان کارم باعث شد تا عمر دارم برای بد گفتن حتی دشمنم هم اول حرفمو بسنجم و بعد بزبون

بیارم...!

هیہات.....!

میخواستم سوار ماشین بشم که پیمان در رو نگه داشت و رسا رو صدا زد!

رنگ از روی هردوی ما، یعنی من و پرستو پرید!

رسا به سمت ما اومد و جواب داد: بله؟!!

_بی زحمت پرنیا رو با خودت بیار! من باید برم پرستو رو برسونم!

دستشو گرفتم و زار زدم: پیمان؟!... منم باهاتون میام!

پیمان اصلاً بمن نگاه نکرد و عوضش به رسا گفت: ببرش خونه خودشون! منم میرم اونجا!

رسا احمی به ابرو نشوند و زیر بغلمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و با هم به سمت ماشینش راه افتادیم!

کاملاً مشخص بود که از حرکت پیمان خوشش نیومده چون دندونهایش رو هم میساید تا حرفی نزنه!
 ندا در جلو رو برام باز کرد اما من باسر نه گفتم و به سمت سحر که پشت نشسته بود از خواب برگشتم به تنهایی،
 رفتم و خودمو تو بغلش انداختم و آرام گریه کردم! اونم که طبق معمول کارهامو از حفظ بود فهمیده بود باز یه
 غلطی کردم و صدام درنمیاد، سکوت کرده بود و فقط موهامو نوازش می کرد!
 رسا که حرکت کرد، نالیدم: رسا تو رو بخدا پشت ماشین پیمان باش! میترسم یه بلایی سر خودش بیاره!
 رنگ از روی ندا پرید و با ترس بمن نگاه کرد و آرام پرسید: چیشه؟!
 سری بعنوان نفی تکون دادم و چشمهامو بستم!
 نمیدونم چند وقت گذشته بود که شنیدم رسا زیر لب میگه: این چرا اینطوری میکنه؟!
 با ترس چشمهامو وا کردم و به سمت جلو خیز برداشتم!
 پیمان رفته بود تو خط سبقت و دیوانه وار لایی میکشید!
 ندا جیغ کوتاهی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت و من آرام زیر لب نالیدم: یا ابولفضل!
 حتماً فهمیده بود! بد به حال پرستو!... بیچاره...! چشمه اشکم دوباره جوشید و رسا عصبی داد زد: یه بار دیگه
 بینم داری گریه میکنی دودمان پیمان رو به آتیش میکشتم!... پس سعی کن دهن تو ببندی!
 ندا با ناراحتی به سمت رسا برگشت و آرام گفت: رسا!!!!!!
 رسا پوف پوف فنی کرد و تو موهایش چنگ زد!
 منم با حق حق سعی کردم لال بشم! پیمان یک آن غیب شد و رسا اول ندا و سحر رو به خونه خاله رسوند و بعد
 منو به خونه خودمون برد.
 ابروهایش همچنان تو هم و ساکت بود. نزدیکی های خونه نگه داشت و کنار زد و به سمت من برگشت!

_اون موقع که میگم کوتاه بیا! تو هیچ موردی کوتاه نمبای! گنداتو میزنی، اونوقت اشک تمساح میریزی! آخه دیگه چه فایده؟! نابودش کردی رفت!

اشکهام بیشتر شد و سرمو پایین انداختم! دستمال گرفت و اشکهامو پاک کرد!

_اینطوری که نمیتونیم بریم خونه! بریم به دور بزیم و تو برام بگو چه گندی زدی و بعد که حالت خوب شد میریم خونه!

و به سمت یه کافی شاپ رفت و من براش از اول تا آخرشو تعریف کردم و اون تو سکوت گوش کرد.

وقتی تموم شد لبخند تلخی زد و با دستمال اشکهامو پاک کرد و بعدش دستمال رو رو دماغم گرفت و گفت: فین کن!

دستمال و ازش گرفتم و گفتم: دارم میمیرم از عذاب وجدان!

لبخند زد و دستش رو نوازش وار رو گونه ام کشید: عذاب وجدان که حفته! اما پرسام حق داره که ناراحت شه! پرستو بیستو هشت سالشه! بچه نبود که کارشو هول و ترس توجیه کنه! اشتباه پشت اشتباه آدمو به شک میندازه!

چشمهامو ریز کردم: یعنی دروغ گفته؟!!

_با وجود صیغه نه! اما به هر حال غیرت یه مرد مخ آدمو میپوکونه!

_اگه من چیزی...

حرفمو قطع کرد: درسته! اگه تو دهن لقی نمیکردی کارشون به جاهای خوب میرسید اما باز پرستو خانوم یه جای دیگه تو زندگی اش گند میزد! این تنبیه و اسس واجب بود!

کورسو امیدو تو دلم روشن شد و ناخود آگاه دو تا دست رسا رو گرفتم: یعنی میگی بعدش آشتی میکنن؟!!

رسا لبخندی زد و یه دفعه ای دستمو بالا برد و پشت دستمو بوسید و گفت: دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره!

تم مور مور شد و دستمو کشیدم: اعا رسا!!!!!!

رسا هم خندید و گفت: خب خدا رو شکر نطقت و اشد! حالام پاشو بریم که همه نگر و نمون شدن!

رسا حساب کرد و بعد دستهاشو دورم حلقه کرد و با هم به سمت ماشینش رفتیم.

پیمان که نبود! پس مهم نبود که رسا بغلم میکنه! دستمو میبوسه و یا نوازشم میکنه!... اون برادرم بود!

پروردگارا! حماقت که سن و سال نمیشناسد! می شناسد؟... جهل و نادانی که به سن و سال نیست! هست؟!... آگه

اینطوره که زن تو نه سالگی به تکلیف نمیرسد!... تکلیف یعنی انجام دادن وظایف از روی عادت!... تا وقتی

عقلت به سنت نرسه وظیفه ای به تو واجب نمیشه....!

الان که دارم فکر میکنم میبینم خودم هم حق داشتم که اینهمه نادان بمونم!... زندگی کردن با حماقت

شیرینه!... هرچه کردی را به پای نادانی مینویسی! او خیلی شیرین از روی هر مسأله رد میشی بدون اینکه به نتیجه

برسی! زجری رو که پیمان تو رابطه با من میکشید! آگه مقصر بود عذر میخواست و آگه مقصر نبود هم

عذرخواهی میکرد! اما هیچ وقت به نتیجه نمیرسیدیم!

واقعاً که برای اونهمه جهالت شرمسارم و از یادآوری اش هم عرق شرم میریزم!

_رسا!!!! تو میگی پرسام دوباره بر میگرده؟!!

رسا رفت تو فکر و گفت: نمیدونم! این پرسام با پرسام ده سال پیش خیلی فرق کرده! گاهی اوقات سختی زندگی

آدمو نرم میکنه اما اکثراً آدمارو به سنگ تبدیل میکنه و آدمو به شک می اندازه!

آهم که بلند شد، فوری حرفشو عوض کرد: ولی پرسام بر میگرده! مطمئن باش! آگه هم برگشت من کاری میکنم

که برگرده! تو خاطرت رو تلخ نکن!

خودشم مطمئن نبود و این کاملاً مشخص بود! منو خونه پیاده کرد و بعد از توصیه های لازم رفت!

کلید انداختم و وارد شدم! مادر نگران تو پذیرایی دور خودش میچرخید و وقتی منو دید، به سمتم پرواز

کرد: پرنیا!!!! تو کجا بودی مادر؟! دلم هزارراه رفت وقتی پیمانو اون وضعی دیدم!

پیمان آمده بود؟! پس چرا ماشینش جلوی در نبود؟ فوری از مادر جدا شدم: چه وضعی؟!

مادر به بالا اشاره کرد: خودت برو ببین!

و پنبه و گاز استریل و یه سری دارو رو به دستم دادو من به سمت بالا پرواز کردم!

بادیدن پیمان جیغ کوتاهی کشیدم و به سمتش پرواز کردم!

گونه اش کیود شده بود و کنار لبش زخم شده بود!

محکم بغلش کردم اما اون خیلی سرد و بی تفاوت چند دقیقه ای تحملم کرد و خیلی زود از من جدا شد!

_ پیمان چه بلایی سرت اومد؟! چرا حرف نمیزنی؟!

_ کجا بودی؟!

یکه ای خوردم!

_ خوب... خوب... سحر و ندا رو رسوندیم و... چون حال من خیلی بد بود با رسا رفتیم کافی شاپ تا حال من

خوب شه!

_ مکه نگفتم دیگه به رسا نزدیک نمیشی!

_ پیمان؟؟؟ تو خودت از رسا خواستی منو برسونه!

_ اما ازش نخواستم بغلت کنه!

بیخ کردم!... از کجا فهمید؟!...!

اگه کارم غلط نبود، چرا خواستم پنهون کنم؟!

_ بیغ... کل چیه؟!...!

در حالیکه دندونهایش روی هم میسایید حرفمو قطع کرد و گفت: گفتم حتی اگه کار اشتباهی انجام دادی هم

اجازه دروغ گفتن نداری! نگفتم؟!...!

لال شدم و نالیدم:اون فقط دستهاشو دور...

پرینا من نمیخوام یعنی دوس ندارم در هیچ حالی دست نامحرم تنتو لمس کنه! فهمیدی؟

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم:چشم!

دستم گرفت و منو تو بغل خودش کشوند و سرشو تو گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت:امشب

بیشتر از هر شب دیگه ای بهت احتیاج دارم!

و بعد بلندم کرد و با اخم گفت:برو یه دوش بگیر تا این عطر مزخرف رسا از تنت در بره! که داره حالمو بهم

میزنه!

و زیر لب غرید:معلوم نیس....استغفرالله و اتوب علیه!

من ابرو تو هم کردم و به حمام رفتم و یه دوش سرپایی گرفتم!

وقتی برگشتم، پیمان لامپ رو خاموش کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود!

کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهش کردم. اونم به سمت من برگشت و تو تاریکی بهم زل زد.

لبهامو با زیون تر کردم و چشمهامو ازش گرفتم:نمی خوای برام تعریف کنی؟...!

نه!

چرا؟!

راستش رو بگم؟!

با تعجب نگاهش کردم:البته!

چون میترسم اینارو هم جار بزنی!

انقدر بهم برخورد که سیخ سرجام نشستم!

به درک!فک کردی خیلی برام مهمه!

لبخند خسته ای رو لبش نشست که با آخ ریزی جمع شد!

خیلی دلم میخواست نوازشش کنم و جای زخمشو ببوسم اما الان مثلاً قهر بودم!

عوض من دست پیمان روی بازوم نشست و گفت: پرنیا؟؟؟ یه امشب رو بی خیال ماشو!... من اصلاً حس و حال منت کشیو ندارم!

و منو به سمت خودش کشوند و منم خودمو شل کردم و تو آغوشش فرو رفتم و اول از همه گوشه لبشو که زخم شد بوسیدم!

پیمان هم بوسه ای روی لبم کاشت و آهی کشید!

_ پرنیا!... پرستو از من خواست تا تو فردا همراهش بری محضر!

در سکوت گوش سپردم!

_ منم گفتم هر جور که خودت صلاح بدونی!

چرا من؟!... نه! من نمیتونم!... اعتراض کردم: پیمان خودت میدونی که من دلشو ندارم! چرا ردش نکردی؟!!

_ بخاطر اینکه اون الان خیلی ناراحته و هیچ کس هم از جریانش خبر نداره! پس تو باید درکش کنی!

_ اما پیمان...

_ اما و اگر نداره!... این کمترین کاریه که میتونیم براش انجام بدیم!

خدایا!!!!!! اینهمه شعور تو یه جسم میگنجه؟! یعنی من کور بودم و اونهمه انسانیت رو نمیدیدم؟! حتی به متلک هم راضی نبود تقصیر رو گردن من بیاندازه و بمن بی احترامی کنه!

البته اینهارو من الان متوجه میشم که اگر اونجاو اون لحظه می فهمیدم برای بهبودی زندگی ام میجنگیدم! و اونطور طلبکارانه همه چیز رو حساب نمیکردم: خب من دلشو ندارم که برم!

اگه میگفتم روشو ندارم برم بهتر بود اما اونطوری خودمو لو میدادم و به طرز احمقانه ای سعی میکردم ماجرای
رو که دیگه کاملاً عیان بود رو گندشو بیوشونم!

پیمان دستمو گرفت و گفت: منم باهاتون میام!

ساکت شدم و حرفی نزدم! چی داشتم که بگم؟!!

پیمان هم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: ممنون که هستی!

و باز هم سکوت...!

صبح فردا که از خواب بیدار شدم با دیدن صورت پیمان وحشت کردم! کنارم روی تخت نشسته بود و با مهر بونی
خاص خودش نگاهم میکرد! وقتی دید بیدار شدم، لبخندی بهم زد و همونطور که از کنارم بلند می
شد، گفت: پاشو دختر! چقدر میخوابی؟!!

اصلاً تمایلی به بیدار شدن نداشتم ولی بالا جبار بلند شدم و بعد از صرف صبحانه به منزل پرستو رفتیم و از اونجا
راهی دفتر خونه شدیم و پیمان رفت که ماشینو پارک کنه!

پرستو سرد نگاهم کرد: ممنون که اومدی!

لبخندی زدم و گفتم: کمترین کاریه که میتونستم بکنم!

_من به پیمان گفتم احتیاج به شما نیست ولی اون اصرار داشت که حتماً بیاین! به همین دلیل گفتم تو بیای
حداقل!!

با اینکه خود پرستو مستقیماً خواست اما پیمان هم دخیل بود چرا که قصد تنبیه ام رو داشت! او چقدر خوب هم
تنبیه شدم!

تو اون نیم ساعت بقدری زجر کشیدم که برای عمرم درس عبرت شد تا دیگه تو زندگی کسی سرک
نکشم! مخصوصاً وقتی صورت بدتر از صورت پیمان رو دیدم و چشمهای بخون نشسته پرسام رو!

از تموم کارهای کرده و نکرده ام توبه کردم که آگه این یه مورد خوب پیش بره، تا آخر عمرم نماز رو رها نکنم!... اما افسوس و صد افسوس که انگار پرسام یه تیکه سنگ شده بود!

نه می دید و نه میشنید!... و این منو بیشتر ناراحت میکرد! آخه اون زخم خورده روزگار بود!... و یه بار دیگه من این بی رحمی رو در حقش کردم!...

پیمان جلوی محضر تو ماشین نشسته بود و انتظارمون رو می کشید!

من و پرستو به سمت ماشین میرفتیم که پرسام صدام کرد!

پرستو مکثی کرد و دوباره به سمت ماشین رفت اما من ایستادم، بدون اینکه به سمتش برگردم!

پرسام خودشو بمن رسوند و پشت به ماشین پیمان و روبمن ایستاد: پرنیا!... تو مثل پو...

حرفش رو قطع کردم و درحالیکه انگشت اشاره ام را به سمتش میگرفتم، گفتم: دروغ نگو! تو... تو یه نامردی که با زرنگی از دهن من حرف کشیدی و بعد زیر حرف خودت زدی!

پرنیا من نمیدونستم چیزی که میخوای بگی به غرور من ربط داره! من فکر میکردم خاله زنک بازی های دخترونه اس! لطفاً تو در کم کن!

اگه میگی کارت درست، چه احتیاجی هست من درکت کنم؟!

تو خواهرمی!... دوست ندارم به این خاطر ازم دلگیر باشی!

پرسام!... بین من و تو هرچی بود تموم شد!

پرنیا!... تو بیمار منی! نمیتونی همینطور درمانتو ول کنی!

میرم یه جا دیگه!

پرنیا؟؟؟؟؟؟

ابروهامو تو هم کردم: تو در حقم نامردی کردی و من نمیتونم دیگه بهت اعتماد کنم!

و از کنارش رد شدم که دستمو گرفت!

از اون فاصله هم برق خشم چشمهای پیمان رو دیدم و همزمان حالت تهاجمی بخودش گرفت، و قصد پیاده شدن رو هم داشت! اما من با دست بهش ایست دادم و به سمت پرسام برگشتم: بله؟!!

—اگه پیش پرستو برگردم آشتی میکنی؟...!

دستم از دستش دراوردم!

—پرسام! آشنایی من و تو از اول اشتباه بود! پیمان راست میگفت!

—پونه....

هر دو یکه خوردیم!...! اما خود پرسام بیشتر...!

یک آن دلم سوخت...!

با تأسف بهش نگاه کردم! اما او ابرو درهم کرد و به تندگی گفت: برو به سلامت...!

و به سرعت از من جدا شد و سوار ماشینش شد و ماشین رو به پرواز درآورد!

پرسام رفت و من ماندم و یک دنیا تأسف! یک دنیا پشیمانی... و یک دنیا عذاب وجدان! مادرو پدر به منزل خاله رفته بودند و پیمان هم شکار بود!

راستش حوصله هیچکس رو نداشتم! پس بدون شام روی تخت دراز کشیدم و بفکر پرسام فرو رفتم!

او هم غرور داشت!... غیرت داشت!... مرد بود و از همه مهمتر یکطرفه عاشق شده بود!

درست بود که پرستو هم حق داشت ولی باز هم غرور پرسام را شکسته بود....!

بیچاره پیمان، از وقتی متوجه شد، چنان شوکه شد و غیرتش به جوش آمده، که به جز حرفهای ضروری، کلامی بزبون نیاورده و همش تو فکره!

اگه قبلاً ها بود میگفتم از ناراحتی پرستونه اما الان میدونم که کل غیرتش زیر سؤال رفته و حتی جوابی هم
براش نداره...!

دلم بخاطر اون بغض لحظه ی آخر پرسام طاقت نیاورد و گوشو برداشتم و بهش پی ام دادم!
_سلام!

فوری جوابمو داد: پرنیا؟؟؟؟؟

دلم سوخت!...نوشتم: جانم؟!

_خوبی خواهری؟!

_نه! خوب نیستم! بخاطر یه ندونم کاری من همه ی خانواده بهم ریخت!

_پرنیا!...من و پیمان از قبل اینکه تو بفهمی مشکل داشتیم پس خودتو مقصر ندون! به هر حال که پرستو
نمیتونست در برابر مادرش مقاومت کنه و مادرش اونو بمن نمیداد!

_میدونم! اما میخوام خودمو گول بزنم که اگه من اون حرفو بتو نمیگفتم الان حنا بندون دعوت داشتیم!

_پرنیا پیمان خونه اس؟!

_نه!...چطور؟!

هنوز کامل سند نشده بود که تلفنم زنگ خورد.

پرسام بود!

_الو؟!

_پرنیا!

_سلام

_ از دستم دلخور نباش! من بهترین کارو کردم! دوست داشتی با هم ازدواج میکردیم و بعد یه مدت جدا میشدیم؟!

_ نه!

_ خوب پس بی خیال!

_ باشه!

_ هنوز از دستم دلخوری؟!

_ اوهوم!

_ پرنیا تو در کم کن! من به حمایت تو نیاز دارم!

_ چرا من؟!

_ چون تو خواهر منی! چون از رسا در برابر پیمان دفاع کردی! ازت میخوام که اگه هم حق با من نیست از من حمایت کنی!

_ دیگه کشش ندارم!

سکوت....!

_ پرنیا چیزی شده؟!... پیمان کاری کرده؟!

_ ای کاش میکرد یا حرفی میزد! سکوتش دیوونه ام کرده!

_ بهش حق بده! اون سه تا خواهر داشت!

چقدر با سخاوت!... انگار نه انگار که اون و پیمان دیشب زد و خورد داشتند!

پرستو برای پیمان حکم یه خواهر رو داره، که من به حد و حدودش تجاوز کردم! پرنیا دمش گرم که منو نکشت! (آهی کشید و ادامه داد) من اگه ایران بودم و همچین چیزو از اون پسر دایی بی ناموسم راجب پونه میدیدم، زنده اش نمیزاشتم! دم آقات گرم که فقط چهار تا مشت و لگد پروند!

لبخند تلخی زدم و گفتم: پرسام؟!!

جانم خواهری بگو؟!!

یعنی این ماجراها ختم بخیر میشه؟!!

در اتاقم با چنان ضربی باز شد که من جیغی کشیدم و گوشو پرت کردم!

پیمان با چشمهای بخون نشسته وارد شد!

اوه اوه! من احساس میکنم یا واقعاً از گوشه‌اش دود میاد بیرون؟!...! آروم قدم به داخل گذاشت و گوشو مواز روی

زمین برداشت و یه نگاه به صفحه اش انداخت و با پوزخند گوشو رو زیر گوشش نگه داشت.

دقایقی مکث کرد و بعد از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: بله حالش خوبه! البته فعلاً حالا بعدهارو خدا ختم بخیر کنه!

وقتی این جملات رو به تمسخر میگفت با نگاه شروری بمن نگاه میکرد!

نمیدونم پرسام پشت تلفن چی گفت که پیمان پوزخندش پررنگتر شد و گفت: مگه تو به خواهر من رحم کردی؟!!

و تق... گوشو قطع کرد و بر و بر بمن خیره شد!

اگه بگم نفسم در نمیومد دروغ نگفتم!... گوشو رو تخت انداخت و از جاش بلند شد! او ففففف چه

قدی!!!!!! عجب تییی!...! چه هیکلی!...! اع...! هر وقت به یاد اون اندام خوش فرم و خوش هیکل میفتم، از خود

بیخود میشم و رشته کلام از دستم در میره!... حالا اون موقع تنها حس من این بود که از ترس آب دهنمو قورت بدم و بگم: پی... مان بخرخ... خدا... ف... قط... زن... نگ...!

فریادی که زد، منی رو که به تته پته افتاده بودم، لال کرد: تمومش کن!...

و به سمتم یورش آورد و یقه امو گرفت: مگه نگفتم غیرتم اجازه نمیده با کسی خوش و بش کنی؟!...

فقط یه ثانیه بود اما چنان بغضی گلو مو گرفت که خفه ام کرد و پیمان در حالیکه منو تکون میداد فریاد زد: بابا من لعنتی غیرتی! بقول تو خشک مقدس دوست ندارم کسی روی تو رو هم ببینه! بعد تو حرفایی رو که باید بمن بی غیرت بزنی رو با کسی که در حقمون نامردی کرد، میزنی؟!... مگه من مردم؟!...

از ترس میلرزیدم! با بغض نالیدم: پیماناان!

همینطور که با چشمهای ذوبم میکرد، منوروی تخت پرت کرد! و شروع کرد به در آوردن کنش و همونطور که بمن خیره بود دکمه پیراهنش رو هم باز کرد: تا بحال با خودت فکر کردی چرامن دارم از همه توانم استفاده میکنم تا غریزه ام رو سرکوب کنم؟!... (فریاد زد) هااان؟! فکر کردی چرا؟!...

گوشی ام زنگ خورد! برش داشت و نگاهی به صفحه اش کرد و پوزخندی زد و بعد آترابه سمت من گرفت: داداش جدیدته!... نمیخوای جواب بدی؟!...

و گوشیهو بسمت من انداخت! جرأت نداشتم به سمتش برم!

انقدر زنگ خورد که بالاخره قطع شد! پیمان دکمه ی شلوارش رو باز کرد که تلفن دوباره زنگ خورد! از غفلتش استفاده کردم و به سمت تلفن هجوم بردم که دستشو دراز کرد و تلفن رو تو یه ثانیه از دستم قاپید و در حالیکه مچ دستم رو نگه میداشت اونو به سمت دیگه تخت پرت کرد و منوبه سمت خودش کشید: بیا عزیزم که امشب میخوام طعمتو؛ چیزیه که حقمه! بچشم!

من شروع به دست و پا زدن کردم و اونم محکم بغلم کرد و منو روی تخت خوابوند و روم خیمه زد!

— پرنیا من متنفرم از اینکه همچین لعبتی رو کنار خودم دارم و با هر نفس مجبورم خودمو وامیالمو سرکوب

کنم! بعدش تو به هرکی که از راه برسه، رونشون بدی! امشب به روش خودم تنبیه ات میکنم!

فریاد زدم: حالم ازت بهم میخوره! همه رو به چشم ...

لال شدم! الباش رو لبم قرار گرفت و به شدت شروع به بوسیدنم کرد!

نمیدونم چرا همیشه این حسو داشتم، دهنش بوی گل رز میده! بوی عطر و گلاب!... به همین دلیل تو بدترین شرایط هم لبهات مهر خاموشی رو لبهام بود!

البته اون لحظه، اول مقاومت کردم ولی بعد از چند دقیقه من بدتر از اون همراهی اش کردم و وقتی دستش رو کمرم نشست، آه بلندی کشیدم: ای جوووووون پیمان!....

وقتی لبهات زیر گلو مو تر کرد، نالیدم: پیمان؟؟؟؟

_ جوووووون دل پیمان؟!!

_ امشب باید تمومش کنی!

بند لباس زیرم رو کنار زدو بوسه ای روی کتفم گذاشت و با خنده گفت: سعی میکنم!

حالا دیگه آه هایم بلندتر شده بود و دیگه علناً داد میزدم و پیمان بیچاره فقط داشت ازم رفع نیاز میکرد!
 خخخخخخ!... مثلاً میخواست ترتیب منو بده!... چنان ترتیبی ازش گرفتم که عرق از سرو روش میبارید!... اما...
 بی شعوررررررررررر! اونهمه منم منم کردنهات همه باد هوا بود!... همینکه فهمید من قانع شدم، خودشو کنارم پرت کرد و نفس گرفت!

_ او ه ه تو عمرم دختر به این سیری ناپذیری ندیدم!

لب ورچیدم: خوووو چکار کنم؟! دخترم! نمیتونی نیازمو برآورده کنی! بهت گفتم که...

دستشو برد بالا: آقا من غلط کردم! اون موقع حتماً بدتر از الانت میشی! الان که دختری اینی؟ وای ی ی به حال اون موقع!... و هر هر خندید!

رو آرنجم بلند شدم: پیمان مگه تو تو عمرت با چنتا دختر بودی که میگی دختر به سیری ناپذیری تو ندیدم؟!!

کلافه سر تکون داد و گفت:هیچی الان یه چیز باید دستی هم بدیم!

ابرو در هم کردم و گفتم:فک نکن حرفات از دلم رفته ها!...

اونم متقابلاً ابرو در هم کرد و گفت:من نگفتم که رو دلت بمونه یا از دلت در بره!من گفتم که یادت بمونه(انگشتش رو به سمت من گرفت)پرنیا به خداوندی خدا فقط یه بار دیگه بینم برادرت پسرخاله اتپسر دایی ات ،همکار من !همکار رسا یا هر الاغ دیگه ای به رسم برادری فقط انگشتش به لباس ...تنت نه ها...فقط به لباس بخوره بلایی به روزگار تو و اون طرف میندازم که مرغهای اسمون براتون مویه کنن!من از حقم دارم میگذرم که تو رو اذیت نکرده باشم اما تو دیگه داری زیاده روی میکنی!

به حالت قهر بهش پشت کردم و گفتم:بگم غلط کردم ولم میکنی!؟

_ نه!باید بگی که اون نامرد چکار داشت که زنگ زد!؟

_ زنگ زد که بگه اگه تو ناراحتی درکت کنم!از منم خواست که مثل خواهر خودش اونو درک کنم!

_ خوب!؟

کلافه به سمتش برگشتم:خوب که خوب!؟!منتظر چیز دیگه ای هستی سفارش بدم!

ابروهاشو تو هم کرد:پرنیا دیگه حق نداری به تماسهاش جواب بدی!

منم متقابلاً گفتم: اگه تو هم باپرستو در ارتباط باشی،من هم همچنان با پرسام در ارتباط خواهم بود!

_ پرنیا باز شروع نکن!...این دوتا هیچ وجه تشابه ارتباطی با هم ندارن!

_ برای تو اینطوره اما برای من نیست!

بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشوند:پرنیا دفعه ی بعد بینم داری باهاش حرف می زنی خونس پای

توئه!حالا از من بتو نصیحت!

کفرم دراومده بود!مشتی به سینه اش زدم:اون دکتر منه!

دستم گرفت و گفت: فردا برات یه دکتر دیگه...

حرفشو قطع کردم: نمیخوام! من دکتر دیگه نمیرم! باشه هر چی تو بگی! اصلاً بی خیالش!

منو محکم تو بغلش فشرد و گفت: آفرین عزیزم! حالا که انقدر حرف گوش کن شدی، جایزه چی میخوای؟!

لبخندی از رو بدجنسی زدم: یه بار دیگه بریم؟!

آب دهنشو قورت داد و گفت: تو سیرمونی نداری نه؟!

منم لبخندمو عمیقتر کردم: نه!...

و به سمتش رفتم! ولی اون عقب عقب رفت: پرنیا جون هر کی دوس داری، نه!... نا ندارم دیگه!

و من با بدجنسی تمام لب ورجیدم: پس من رفتم معتاد شدم... مایه ننگ جامعه شدم... اصلاً میرم تو جوی می

افتم. کارتون خواب میشم تا تو از دستم راحت شی!

و به حالت قهر پشتمو بهش کردم! در کسری از ثانیه، باخنده منو تو بغلش گرفت و همونطور که مثل پرتقال

منو میچلونند، سر و صورتمو غرق بوسه کرد!.....

صبح با فریاد پرنیا پرنیا گفتن مادر که از پایین صدام میکرد از خواب بیدار شدم!...

_ بله؟؟

_ گوشو جواب بده رسائه!

_ باشه!

تلفن رو برداشتم: الو؟!

_ پرنیا ساعت یازدهه هنوز خوابی؟!

_ اوهوم!

_ پیمان نیومده؟!

_ رفت بیمارستان!

_ ولی اون که دیشب شبکار بود!

لبخند دلچسبی زد! (بچه ام دیشب نتونست دووم بیاره، اومده بود خونه)

_ نمیدونم! شب اومد خونه! طوری شد؟

_ نه! با خودت کار داشتم. تو با پیمان صحبت کردی؟! بهش نمیومد راضی شده باشه!

_ خیلی وقته که راضی شده اما من خودم نمیدونم چکار کنم؟!

_ خوب؟!

_ حالا چرا میپرسی؟!

_ مانی رو یادته؟! ...

_ مانی؟!؟!؟! ...

ابروهام تو هم شد!... گوشه چشمهام چین خورد و با تنفر گفتم: منظورت چیه؟!

هرهر خندید و گفت: هیچی! میخوایم بریم اونجا برای تمرین و آگه بشه ضبط صدا!...

فریاد زدم: من نمیام!

رسا غش کرد از خنده و گفت: قراره آهنگسازمون مانی باشه!

_ بابک پس چی؟!

_ بابک خودش پیشنهاد داد! میگه میخواد کارش خاص باشه! میدونی که مانی به هر کی رو نمیده!

_ بره بمیره! همتون برین بمیرین! من اصلاً نمیام!

رسا از بس خندیده بود، به سرفه افتاده بود!

_ اتفاقاً اون بی صبرانه منتظر تو رو ببینه!

_ غلط کرده مرتیکه هیزرزرززا! من که نمیام! خودتون برین به سلامت!

_ باشه هر جور راحتی! اما فردا حرکت می کنیم به سمت دماوند! آگه خواستی با پیمان هماهنگ شو!

_ من نمیام!...

_ باشه عزیزممممم!

_ برو گمشووووو!

و گوشه رو قطع کردم!

هنوز گوشه رو پایین نداشته بودم که دوباره زنگ خورد! گوشه برداشتم و فریاد زدم: برو به اون مرتیکه ی خر

بگو از محالاته بیام اونجا تا مسخره دستش بشم! فهمیدی؟!

_ بله فهمیدم! اما کدوم مرتیکه خر؟!

لال شدم و پیمان دوباره پرسید: پرنیا با توأم!

لبهامو جمع کردم: هیچی!...

_ پرنیا؟؟؟؟؟؟

_ هیچی نبود بخدا! آهنگساز رسا بود!

_ بابک؟!

_ نه! به قدیمی بود مثل بابک رفته بود اونور و حالا برگشت!

_ خوب؟!

_ خوب من ازش بدم میاد!

— چرا؟! —

— همش به سحر میگفت تو زن منی!

— خوب؟! —

— به منم میگفت تو دختر منی و باید به من بگی بابا!

پیمان هرهر خندید!

— باید بینمش! جالب شده برام یکی پیدا شده تورو حرص بده!

— من که نمیرم!

— پس واقعاً جالب شد که برم بینمش!

— فردا میخوان برن دماوند! مرخصی بگیر باهاشون برو!

— باشه! کارن هم زنگ زد که کار طبقه بالا تموم شد و بری بینی و ریزه کاریها تو اضافه کنی!

— باشه! میرم میبینم!

— پر نیا مرخصی بگیرم!

— نه برای چی؟! —

— برای دماوند!

— نه پیمان جدی نمیرم! امانی بد رو مخم!

پیمان غش غش خندید و خدا حافظی کرد.

غروب به سحر زنگ زد و با کارن به خونمون رفتیم!

دقیقاً همونی بود که میخواستم! ساده و زیبا!...

بالا تکمیل شده بود و باید برای پایین طرح میریختم! قرار شد که یه روز دیگه با کارن برای خرید طبقه پایین
بریم!

شب شد و پیمان به منزل نیومد! زنگ زد: _ جانم!؟

_ پیمان کجایی!؟

_ او مدم خونه!

_ وا خونه چرا!؟

_ او مدم وسیله بردارم دیگه!

_ وسیله برای چی!؟

_ برای فردا!

_ فردا کجا میخوای بری!؟

_ پرنیا؟؟؟؟ مگه فردا نمیری!؟

_ نهههه! پیمان! شوخی ات گرفته! منکه گفتم نمیرم!

_ پرنیا جدی میگی! من فک کردم بازی درآوردی!

_ نه پیمان نمیرم!

_ باشه من دارم میام!

هنوز قطع نکرده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد.

بابک بود!

جواب دادم: سلام

— سلام پرینیا! چطوری؟

— خوبم! تو خوبی؟!

— مرسی! رسا میگفت انصراف دادی؟!

— نه انصراف ندادم! مانی هست نیام!

— پرینیا!!!! مگه بچه ای؟!!!!

— نه بابک! اما حوصله اون دلکو ندارم!

— پرینیا رسا به تو چشم امید داره! سنگ رو یخش نکن!

— آه بابک! تو رو بخدا انقدر گنده اش نکن!

— پرینیا!!!! اقراره یه آهنگ خونده بشه که رپرش یه خانومه! بعد تو میگی انقدر گنده اش نکن؟!

— الان تو میگی چکار کنم؟!

— حاضر شو و با ما بیا! سه روز که بیشتر نیست بخاطر رسا تحمل کن!

وقتی سکوتمو دید، با خوشحالی گفت: به پیمان هم بگو آماده شه!

با ناراحتی گفتم: باشه! فقط بخاطر رسا!.....

دست به سینه و بغ کرده تو ماشین نشسته بودم و به جاده خیره شده بودم و عزای دیدن مانی رو گرفته بودم!

مانی دوست صمیمی رسا بود! یک پسر پولدار فوق العاده مغرور و بسیار پررو!... اصلاً به آدم که نگاه میکرد

تمسخر از نگاهش میآید و من از اینهمه غرور بی جاش متنفر بودم و الان باید سه روز تحملش میکردم!

به ویلایی که دردمآوند بود رسیدیم! آنقدر متمول بودند که یک ویلای شخصی به عنوان استودیو برای

پسرشان خریده بودند!

پیفففف!...وقتی وارد شدیم،رو تراس ایستاده بود و با اون نگاه مغرورش همه رو از تیررس نگاهش گذراند و به من که رسید نیشش تا بناگوش باز شد و با جذابیت همیشگی اش خندید!

با عصبانیت پامو رو زمین کوبوندم و رو به نگاه خندان رسا کردم و گفتم:بخدا این بخواد مسخره بازی درآره من میدونم و ای پسره ی کهیر!

پیمان وندا با تعجب بمن نگاه کردند ورسا بی صدا خندید وهمزمان مانی به استقبالمون اومد.

نکبت عقده ای همیشه لباسهای شیک و برندهای معروف میپوشه!

بمانرسیده سلام گفت و دستشو به سمت مادراز کرد!

من فوری دست سحر رو گرفتم و اونو به سمت خودم کشیدم،اما مانی در کمال پرویی جلو اومد و گفت:بسه سحر خانوم!عیال عزیز بنده!

و دستشو جلو آورد و گفت:بیا جلو بینمت!دلم برات تنگ شده بود!

سحر چشم غره ای به من رفت ودستمو ول کرد و وبعد با خنده جلو رفت و با مانی دست داد!

همونطور که با عصبانیت نگاهش میکردم چشمم به چهره ی برزخی بابک خورد که کاملاً مشخص بود رو ترش کرده!

وای؟؟؟؟این چرا اینطوری کرد؟!...

_ به به دخمل بابا!تو هم بیا....

انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و حرفشو قطع کردم:مانی اگه نوک انگشتات بمن بخوره دماری از روزگارت در میارم که دیدنی و شنیدنی!

مانی هم در کمال پرویی همونطور که با خنده تو چشمام خیره شده بود،به سمتم اومد ودستشو دراز کرد و منم حاضر شدم با پا برم تو جاییکه برای همیشه مقطوع النسلش کنم که از کنار من رد شد و دست پیمان رو گرفت و گفت:به به !داماد عزیز خوش چهره ام!یعنی چجوری راضی شدی بیای این دختر تخس مارو بگیری؟!!

من با اخم نگاهش کردم و پیمان هرهر خندید و در حالیکه با وی دست میداد، گفت: خواهش میکنم دیگه این حرف رو نزنید!... پر نیا چشم امید منه!

مانی زد زیر خنده و گفت: بزن کورش کن که این برا چشمت مٹ آب مرواریده میزنه ناقصت میکنه!
دلم میخواست لگده رو برم ها!!!! حیف که جلوی پیمان نمیتونستم! بعد از معرفی ندا و پیمان به مانی مارو به داخل برای صرف صبحانه دعوت کرد!

من همونطور با ابروهای گروه خورده وارد شدم که پیمان زیر گوشم گفت: عزیز دل پیمان! این رفتار تو با صاحبخونه اصلاً درست نیست!

چشمهامو براش گرد کردم و قبل اینکه غر بزنم، زیر لب گفتم: ای جووووون چشم قورباغه ای من!
خنده ام گرفت و رومو برگردوندم که چشمهام به نگاه خندون مانی افتاد و تا دید نگاهش میکنم چشمکی حواله ام کرد!

چشمهامو لوچ کردم و زبونی براش در آوردم و رومو گرفتم که صدای خنده اش بلند شد و همه رو به تعجب انداخت جز پیمان که با این حرکت لبش رو گاز گرفته بود و چشم و ابرو میومد!

بعد از صبحانه ای که مانی با توجه بیش از حدش به سحر برای در آوردن حرص من، کوفت من و بابک کرد؛ اتاقهای که برای استراحتمون در نظر داشتند، نشونمون دادن و ما هم برای استراحت یه ساعته به اتاقهامون رفتیم!
پیمان پشت پنجره ایستاده بود و به باغ نگاه میکرد من مشغول آویزون کردن لباسها تو کمد بودم.

— پر نیا! خیلی بد داری رفتار میکنی! این طرز رفتار یه خانوم متشخص نسبت به میزبان نیست!

— پیمان؟؟؟؟

— جانم!؟

— چرا از مانی خوشت اومده؟! اون خیلی چندش!

پیمان لبشو گاز گرفت: عزیزم غیبت نکن!

شونه بالا انداختم: تو روی خودشم میگم!

دوباره لب به دندون گرفت: پرنیا؟؟؟؟ کارت اصلاً درست نیست!

_ آخه تو چرا انقدر سنگشو به سینه میزنی!؟

_ پرنیا اون میزبان مائه و ما موظفیم بهش احترام بزاریم!

چشم و ابرویی او مدم: بی خیال پیمان! من اصلاً نمیتونم به اون احترام بزارم! تو که از هیچکس خوشت نمیاد چی اش برات جالبه نمیدونم!

پیمان ابرو درهم کرد!

_ پرنیا!!!! دیگه این حرف رو نزن! چرا من از هیچکس خوشم نمیاد!؟ مگه کمبود دارم!؟

_ نه! ولی راحت هم ارتباط برقرار نمیکنی با همه!

_ دقیقاً به همین خاطر که ازش خوشم اومده! چون اولین مردیه که در مقابل تو نرمش به خرج نمیده و داره روی تورو کم میکنه!

از تعجب شاخ دراوردم: پیمان!!!!!!

_ جان دل پیمان!؟

_ یعنی چون رو اعصابمه دوستش داری!؟

خندید و سر تکان داد: من اینو نگفتم! تو اینطور برداشت کردی!

به سمتش رفتم و گارد گرفتم: بیا جلو تا نیومدم بکشمت! تو انقدر از من ناراحتی و من حرصتو دراوردم!؟

پیمان خندید و دستمو گرفت و منو تویغل خودش کشید!

_ آخه من تو کار مانی موندم چجوری دلش میاد تورو اینطور حرص بده!

_ اه اه اه! انقدر اسم اون چندشو پیش من نیار!

تقه ای به در خورد و پیمان فوری از من جدا شد و به دنبالش سحر وارد شد!

یه چپ چپی بهش رفتم و رومو به حالت قهر برگردوندم!

سحر و پیمان خندیدند و پیمان از اتاق خارج شد!

سحر به سمتم اومد و منو از پشت بغل کرد و گفت: دخمل من باهام قهر نباشه تا نرم به باباش گزارش کنم!

به حالت چندشی خودمو جمع کردم و گفتم: بمن دست نزن!... حوصله ی حموم رفتن رو ندارم!

و سحر غش کرد از خنده و گفت: خدا نکشتت... بعد اینکه با مانی دست دادم، دستمو شستم!

انگشت اشاره امو به حالت تهدید تکون دادم: فقط کافیه بینم سمتش رفتی یا باهاش حرف زدی...

دستاش رو بالا آورد و حرفمو قطع کرد: هر جادیدمش راهمو کج میکنم و سمت مخالفش میرم! قبول؟!!

سر تکون دادم و با هم رفتیم پایین!

همه تو سالن نشسته بودند و راجب آهنگ رسا صحبت میکردند!

مانی و بابک با هیجان از یه چیزهایی صحبت می کردند که من اصلاً نمیفهمیدم یعنی چی؟!!

مانی همینکه منو دید، دستشو به سمتم دراز کرد: دختر باباش! بیاد اینجا! (به کنار خودش اشاره کرد) بشینه بینم!

انگشتموبه حالت تهدید تکون دادم و بی هیچ حرفی کنار پیمان نشستم!

پیمان هم فوری چای تو دستش رو بمن داد و منم با لبخند دلبرونه ای چای رو گرفتم و لحظه آخر انگشتمو رو

انگشتمو کشیدم!

لبخند کجی رو لبش نشست اما اصلاً بروم نگاه نکرد، تا ضایع نباشه!

قرارمون این شد که بعد ناهار بریم برای توضیح و تمرین!

و وقتی که ناهار رو خوردیم من و بابک و و رسا و مانی به سمت استریو رفتیم و بقیه در منزل ماندند!

چند تا از دوستای نوازنده مانی و رسا هم آمده بودند، اما نمی‌موندند و بعد از صحبت‌های مانی و بابک میرفتند!
مانی همونطور که توضیح میداد شعری رو که قرار بود من بخونم رو بدستم داد و یه تلنگری هم به پیشونیم زد و
زیر گوشم گفت: حالا خانوم منو از من قایم میکنی! درست میکنم!

با اینکه تلنگرش ناگهانی بود و واقعاً دردم گرفته بود، اما باز پررویی کردم و براش زبون درآوردم!

مانی توضیحات کامل رو داد و همه رو روشن کرد و بعد تمرین رو به فردا موکول کرد!

اما من همچنان هنگ بودم!

رسا و بابک بمن نگاه میکردند و میخندیدند!

مانی که متوجه حرکاتشون شده بود بمن نگاه کرد: چی شده؟!

من به رسا نگاه کردم: یعنی میگی خوب در میاد؟!

بابک بجای رسا جواب داد: پرنیا خوب در میاد! توپ در میاد!

من متعجب به بابک نگاه کردم!

— بابک!... اینو من تو بچگیهام گفتم!!!

— مهم نیست! خیلی قشنگه! البته رپشو رسا اضافه کرده!

— خووو اینهمه شعر چرا رو این یکی اصرار میکنی؟!

بابک جواب داد: چون قشنگه و دوستش داریم!

لب و لوجه کج کردم و بر و بر نگاهشون کردم!

رسا از جاش بلند شد و گفت: بریم که بقیه حوصلشون سر رفت!

بابک دست رو شونه اش گذاشت: اره زن ذلیل! تو راست میگی

رسا با ارنجش تو شکمش کوبوند که صدای آخش دراومد و ما هم خندیدیم!

با هم به سمت خونه رفتیم! سحر و ندا تو پذیرایی نشسته بودند، اما پیمان نبود! راستش از اینهمه رفتار مردونه اش لذت میبردیم! به هیچ عنوان تو مجالس خانومها شرکت نداشت.

برعکس رسا!... که هر جا خانوما میز گرد داشتن رسا به پایه ثابت بود!...

پیمان من به جنتلمن تمام عیار بود، که حرفهایش متین تر از رفتارش بود، هرچه من سر به هوا و بچه بودم، او انقدر خصایص خوب داشت که اصلاً نمیشد به زبون آورد!...

همونطور که از پله ها بالا میرفتم، با خود فکر کردم: وقتی من به بودن ندا خواهر پیمان و سحر که مثل خواهر خودم بود حسادت میکردم، پس پیمان خیلی مردونگی بخرج میداد که با انهمه غیرت، اجازه ی همچین کاری رو بهم داده!...

پرسام راست میگفت! من اصلاً اهل بخشش نبودم! چقدر هم بی خیال بودم که حداقل سعی خودم رو نمیکردم تا بخشنده گی رو یاد بگیرم! فکر میکردم که زندگی همیشه به کام من میچرخه!
هیئات و هیئات!...

پیمان تو اتاق مشغول صحبت با تلفن بود! او با دست اشاره کرد تا ساکت بمانم و بعد از چند دقیقه خوش و بش کردن خدا حافظی کرد و در حالیکه آغوشش رو برام باز میکرد، گفت: خانومم خسته نباشه!
و منم مثل گربه لوسه تو بغلش خزیدم!

— کی بود؟! —

خندید و منو بخودش فشرده: واستا اول از راه بررسی بعد بازپرسی رو شروع کن!

— کی بود پیمان؟! —

— کارن بود خانوم کنجکاوا!

— خوب چیکار داشت که اینطور کبکت خروس میخونه!

_ داشت میگفت از یه خانوم خوشش اومده...

جیغ کشیدم و دستهامو بهم کوبوندم!

_ بالاخره مقرر اومد؟!!

_ کی؟!!

_ کارن دیگه!

_ خوب؟!!

_ بالاخره مقرر اومد خاطر خواه سحر شده؟!!

پیمان خندید و نوک بینی امو فشرد و گفت: منوباش به زرنگی خودم آفرین میگفتم!

_ خو آره دیگه!

_ خوب نه دیگه!...وقتی تو فهمیدی یعنی همه باید متوجه شده باشن!

اخم کردم و مشتتو به بازوی خوش فرمش زدم: بد جنس!...من انقد خنگم؟!!

لب به دندون گرفت: زبونم لال! این چه حرفیه؟!...تو یه ذره بد میگیری فقط!...

_ گمشو!!!!!!

وبا خوشحالی دستامو از هم باز کردم و خوندم:

ای جان ، قلب منه آشفته ی دلداده مرنجان

ای جان ، دستتو بز نو گردش تقدیر بگردان

ای جان ، ردی ، خبری ، پیک امیدتو بفرستم

تا کور شود چشمه ی تاریک حسودان

دلیرا جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

یا رب بسمت من ، یارم روانه کن ، صبرم بسر رسیده

با من بگو بگو ، از راز قلب او ، رنگ از رخم پریده

وای از شبی که بی، یادش سحر شود ، هرگز چنین نباشد

با تار گیسویش ، دامی بوسعتم ، بر قامت تنید

دلیرا جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

ای جان ، قلب منه آشفته ی دلداده مرنجان

ای جان ، دستی بزنو گردش تقدیر بگردان

ای جان ، ردی ، خبری ، پیک امید بفرستم

تا کور شود چشمه ی تاریک حسودان

دلیرا جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های های

پیمان از خنده مرده بود! شونه هاش از شدت خنده میلرزید! مدیونید فک کنید صدای من بد بود! نه از دیوونه
بازیهای من خنده اش گرفته بود!

در اتاقمون زده شد و ندا سرشو داخل آورد: اجازه هست؟!

فوری پریدم دستشو گرفتم: ندا بیا بهت بگم...

پیمان سرفه ای کرد و چون بهش نگاه کردم به پشت سرمون اشاره کرد!

به پشت سر ندا نگاه کردم، سحر ایستاده بود: چته پرنیا کبکت خروس میخونه؟!

_ کی من؟! نه اصلاً!

و دست ندارو ول کردم!

سحر گفت: مانی گفت بفرمایین شام!

با طعنه گفتم: آقا مانی!!!

سحر دهن کجی بمن کرد و گفت: آقا مانی!

من از شدت ذوق پریدم بغلش و سر و صورتشو بوسه بارون کردم! آگه از ترس پیمان نبود هزار باره لو

میدادم! سحر و ندا با تعجب نگام میکردند و پیمان میخندید!

سحر منو از خوش جدا کرد و گفت: آه، پرنیا حالم بهم خورد! تف مالیم کردی چقدر، خوووو چته؟!

با التماس به پیمان نگاه کردم و اون هم درحالیکه از اتاق خارج میشد، خندید و سری بعنوان تاسف تکون دادو

گفت: من میرم پایین! شمام بعددرد و دلاتون بیاین برای شام!

اجازه رو صادر کرد! پس منتظر شدم بره بیرون!...

بعد از رفتن پیمان پریدم و از سحر آویزون شدم: سحر جوووووونم! کارن ازت خواستگاری کرد!

ندا هم مٹ من خوشحال شد و خندید اما سحر دودستی کوبید تو سرم: خاک بر سرت!

ندا جای من گفت: وا چرا!؟!

_ خو الان پیمان فک میکنه من تو عمرم خواستگار نداشتم که این بدبخت اینطور ذوق کرد!

خندیدم: نه که داشتی!؟!

دوباره زد: نداشتمم نباید اینطور خودتو وا بدی که!

من و ندا کلی خندیدیم و تازه نوبت به سحر رسید ذوق کنه!

وقتی به سالن پذیرایی رسیدیم، آقایون سر میز شام انتظار مارو میکشیدند!

ندا و سحر با کلی خجالت عذر خواهی کردند و کنار هم نشستند و منم در کمال خونسردی کنار آقامون نشستم!

پیمان لبخند ملیحی به من زد و برام سوپ کشید!

اما من با اخم غلیظی گفتم: من سوپ نمیخورم!

مانی بجای پیمان حرف او مد: ببین پرنیا از همین الان بهت بگم، بعدها جای گلایه نداشته باشی! نمیخورم

و نمیخوام و دلم اینو میخواد و اونو نمیخوام از این لوس بازیها نداریم! من تو کارم بیش از حد جدی ام! فردا جای

گلایه و گریه و زاری سعی کن بهترین باشی! نیای پیش شوهرت شکایت کنی مانی از دهائه! گفته باشم من تو

کار با هیچکس شوخی ندارم! از امشب بهتره با شکم سبک بخوابی! غذای چرب کاملاً ممنوع!... سوپ بهترین

گزینه یه غذای کامله! پس همونو میخوری!

لب و ر چیدم و رو به پیمان گفتم: من کباب کوبیده میخوام!

پیمان دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و به مانی نگاه کرد و من با بغض به کباب خیره شدم که یه سیخ کباب

تو بشقابم قرار گرفت!

به دستی که کباب رو تو بشقابم میگذاشت نگاه کردم و دست رسارو شناختم!

با قشنگترین حسی که می شد از حمایت برادری گرفت بهش نگاه کردم و اونم صورتمو نوازش کرد: مانی از گل نازکتر بهش گفתי خونه اتو با خاک یکسان میکنم!

ومن ذوق مرگ به مانی نگاه کردم! مانی هم با پوزخند نگاهم کرد: خوردی، اشهد خودتو بخون! من تو کار با هیچکس تعارف ندارم!

آب دهنمو قورت دادم و به کباب خیره شدم! بخور و بمیر بهتره یا نخور و بمیر؟!.... میخورم! هرچی بادا باد!

خوردم و بعد از شام به دستور مانی به اتاقم رفتم تا استراحت کنم که پشت سرم ندا وارد شد: پرنیا؟! _

جانم؟! _

_ ببخشید! میدونم باید استراحت کنی ولی باید بگم که فردا جای پشیمونی نداشته باشیم!

با نگرونی بهش نگاه کردم: ندا چرا اینطوری حرف میزنی؟! نگرانم کردی! چیزی شده؟! _

ندا روی تخت نشست و گفت: من فکر میکنم که گلوی بابک هم پیش سحر گیر کرده!

منم کنارش نشستم: تو هم دقت کردی؟! من فک کردم به خیالم میرسه!

_ نه من مطمئنم!

_ خوب حالا منظورت چیه؟! _

_ میگم که به بابک برسون شاید یه دستی بجنبونه!

تو فکر فرو رفتم: والاع چی بگم!... میترسم پیشنهاد بدیم و اینطور نباشه واون به ریشمون بخنده!

ندا دستمو گرفت: نه! مطمئن باش که بابک آقا تر از این حرفاست! اگه هم نباشه اونقدر متینه که از این قضیه

میگذره! تو فقط حالیش کن!

_ باشه! فردا تو اولین فرصت!....

ندا صورت‌مو بوسید و بعد شب بخیر از اتاق بیرون رفت!

منهم انقدر خسته بودم که به تخت نرسیده خوابم بردا...

صبح ساعت شش بیدار شدم! به همراه بابک و رسا و مانی صبحانه خوردیم و بعد به استودیو رفتیم! مانی حدود

یه ساعت برای من و رسا توضیح داد و بعدش خودش شعر منو خواند و به رسا گفت: شروع کنه!

رسا که شروع کرد، طبق معمول رفتم تو خلسه که یکی پشت‌مو زد!

سر بلند کردم، رسا و بابک با خنده و مانی مثل برج زهرمار به من خیره شده بود!

آب دهن‌مو قورت دادم: بله؟!

_ اینا اثرات شام دیشبه‌ها!

_ خوووو چیه؟!

مانی با حرص لبش رو روی هم فشار داد ولی قبل اینکه حرفی بزنه، رسا میون کلامش پرید: مانی چرا نقد شلوغ

میکنی؟! پرنیا نوبت توئه شروع کنی!

_ اهان! خوب زودتر میگفتی!

و شروع کردم از روی متن خوندن!

که بعد چند خط فریاد مانی بلند شد: این چه وضعشه؟! ... چرا مث دخترای دبستانی یه توپ دارم قلقلیه میخونی؟!

ابرو تو هم کردم: خو اولین بارمه!

_ من سه ساعت توضیح ندادم که تو اینو بهم بگی! تمرکز کن دوباره بخون!

شمشیر شو از رو بسته! باشه! دوباره میخونم!

دوبارا! ... ده بار! ... صد بار تمرین کردیم اما مورد قبول مانی نشد که نشد و آخرین بار مانی با عصبانیت برگه‌های

نت رو تو هوا پخش کرد!

اینبار بابک کنارم نشست و با ملایمت همه چیز رو توضیح داد و ما دوباره شروع کردیم! هر دفعه از بار قبل بهتر شدم اما نتونستم نیازشونو برآورده کنم! بچه ها خسته شده بودند و برای استراحت و ناهار کار رو تعطیل کردند!

مانی و رسا جلوتر میرفتن و راجب آهنگ صحبت میکردند، ولی بابک ساکت بود و در سکوت با من هم قدم شده بود! کلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم حرف بزنم!

_ آقا بابک!

بابک با تعجب نگاهم کرد: جانم!؟

_ برای سحر خواستگار اومده!

به وضوح جا خورد و رنگش پرید: کی!؟

_ کارن، دوست پیمان!

_ کی!؟

_ دیشب!

_ سحر چی گفت!؟

(میخواستم بگم از خوشحالی زیاد، باورش نمی شد؛ که جلوی خودم رو گرفتم:) هیچی نگفت! فعلاً اطلاع دادن که ما اجازه بدیم برای خواستگاری!

بابک بیچاره به فکر فرو رفت و من با بدجنسی لبخند زدم!

بعد از دقایقی دوباره پرسید: نظرش در مورد کارن چیه!؟

_ نظر خاصی نداره! فقط مثل یه خواستگار!

_ مطمئنی هیچ حسی بهش نداره!؟

_ آره مطمئنم!

_ میتونی یه خواهری در حقم بکنی؟!

با ذوق گفتم: چرا که نه؟!

_ بین نظرش راجب من چیه؟!

_ واگه مثبت بود؟! بابک شرمگین؛ سربرزیر انداخت: برای خواستگاری وقت بگیر!

انگار میخواست از دستمون در بره، فوری گفتم: نظرش مثبته، الان وقت بگیرم؟!

بابک با چشمهای حدقه زده نگاهم کرد!

_ تو از کجا میدونی؟! خودش گفت؟!

_ خوب نه! ولی اگه قرار باشه خودمن بین تو و کارن یکیو انتخاب کنم مسلماً اون تویی!

هیئننننن! این چه حرفی بود زدم؟! خیلی راحت بهش نخ دادم! او هم در کمال احترام تشکر کرد؟!

خدارو شکر که پیمان نبود، وگرنه دمار از روزگارم در می آورد!

بابک با لبخند گفت: شما اول ازش پرس! بعد وقت بگیر!

من هم خودم حرف گوش کن، فوری جواب دادم: چشم!

و با سر به رسا اشاره کردم: شما بهش میگین؟!

عرق شرم روی پیشونی اش نشست و گفت: با وجود اینکه ازش خجالت میکشم، اما ترجیح میدم خودم بهش بگم

تا اگه ناراحتی هم پیش او مد خودم جوابگو باشم!

_ نترس!... داداشم خیلی باجنبه تر از این حرفاس! درکت میکنه!

به خونه رسیده بودیم! سالن استودیو پشت خونه بود! مانی و رسا جلوی تراس ایستادند و بابک هم به آنها اضافه

شد تا درباره صحبتشان نظر بدهد و من تقریباً به سمت خونه پرواز کردم و زیر لبم با خودم میخوندم:

دلیرا جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

که سینه به سینه یکی خوردم که بوی عطرش مثل همین شعر زیر لبم مستم میکرد! برای اینکه از افتادنم جلو
گیری کنه، منو بغلم کرد و زیر گوشم گفت: حواست کجاست خانوم کوچولو؟!

لبخند دلبرانه ای به لب آوردم و نگاهش کردم: سلام!

_ سلام به روی ماهت! خورشید خانوم من!

خندیدمو سرمو کج کردم: آخر ماه یا خورشید؟!

_ چه فرقی داره؟! هر دو تاش زندگی منو روشن کرده!

از بغلش دراومده بودم اما هنوز دستهایش دور کمرم بود!

_ نمیگی اینطوری به کسی بخوری و اسفنجهاست بهش بخوره من میمیرم؟!

از این حرفش لب به دندون گزیدم و با خجالت بهش نگاه کردم که با لبخند بمن نگاه میکرد و زیر لب

گفت: نکن اونکارو با سهم من!...

با تردید نگاهش رو دنبال کردم که روی لبهام قفل شده بود و اینبار از روی عمد گوشه لبم رو گاز گرفتم!

دستهایش از روی کمر من گرفت و با شصتش لبمو از زیر دندون درآورد و گفت: نکن قشنگم! دل منو زیر و رو

نکن!

و منو به داخل خونه کشوند و در رو بست!

_ اولین روز کاری ات چطور بود؟!

_ افتضاح!...مانی پیرو در آورد!

_ گفته بود سخت میگیره!

_ سخت نمیگرفت که!

_ پس چی؟!!

پیمان روی مبل سه نفره نشست و منم طبق معمول بهش لم دادم: جون آدمو میگرفت! کاشکی به سخت گرفتن بود!

_ خسته نباشید! اولی قیراقتر نشون میدی ها!!!

یه دفعه ای یادش افتادم! صاف نشستم و با خوشحالی گفتم: آره... آخه بابک هم از سحر خواستگاری کرد!

_ جدی؟!... چطور شد همه یهو یاد خواستگاری از سحر افتادن؟

_ دیگه دیگه!...

_ پس برای همین کبکت خروس میخوند؟!... من خوشخیالو بگو فکر میکردم برای دیدن من انقد خوشحالی!

خندیدم و مشت آرومی به شکمش زدم و گفتم: بدجنس!... من براتو کم هم گذاشتم تا حالا؟!!

مشتمو گرفت و بالا برد و بوسه ای روی آن کاشت و گفت: آگه اینطور بود که الان من از حسودی دق

میکردم! حالا این فیلم هندیها چیه میخونی؟!!

من از خنده غش کردم! دلم میخواست یه گاز از چونه اش بگیرم وقتی انقد قشنگ میخندید!

صدای سحر منو از رویای قشنگم در آورد: اوه اوه!... مادام موسیو!... یه صبح تا ظهر هموندیدینا! این کارا

چیه؟! بچه میبینه بد آموزی داره!

پیمان خندید و از جاش بلند شد: من برم پیش آقایون تا بچه دلش شوهر نخواست!

سحر خندید و کنار من نشست!

— چته؟! —

— هیچی! —

— ارواح عمه ات! من تو رو شناسم باید برم بمیرم! چته کبکت خروس میخونه؟! —

مکث کردم و نگاهش کردم؛ چقدر این چهره ی ملیح رو که شباهت ظاهری و رفتاری اش به مامانم رفته بود، دوست داشتم!

— بابک تو رو از من خواستگاری کرد!

اول بابی تفاوتی و بعد یواش یواش جمله رو هضم کرد و یهو سیخ سر جاش نشست!

— پرنیا اینو کی بهت گفت؟! —

— خودش!

— هههههه! چرا یهو؟ مگه ماجرای کارنو فهمید؟! —

— آره! خودم بهش گفتم!

— آخه چرا؟! —

— واس خاطر اینکه اگه حسی بتو داره زودتر دست بجنبونه!

— پرنیا از دست تو! حالا فک میکنه من رو دستتون باد کردم که هی منو اینور و اونور حواله میدین!

سرمو خاروندم: مگه اینطور نیست؟! —

— چطور؟! —

— رو دستمون باد نکر...

نزاشت حرفم تموم بشه و به سمتم هجوم آورد! منم جیغی کشیدم و فرار کردم: سحر بزار حرف بزنینم!... شاید با

گفتگو تونستیم خصومتمون رو بیشتر کنیم؟! —

ندا از پله ها پایین اومد: من میگم چرا سحر خانوم غییش زده! نکو خانوم اینجا سرش گرمه!

همونطور که با سحر موش و گربه بازی میکردیم گفتم: ندا جوووووون! بابک از سحر خواستگاری کرد!

ندا هم مٹ من جیغ کوتاهی کشید و جلوی دهانش رو گرفت!

_سحر ولش کن بیاد اینجا بشینه، ببینیم چه خبره!؟

سحر بی خیال من شد و نشست. منم نفس تازه کردم و کنار ندا ولو شدم. هیچی! بهش گفتم برای سحر خواستگار اومده، گفت که با سحر در مورد من هم صحبت کن، که اگه سحر خانوم راضی باشه با خانواده خدمت برسیم!

ندا به سحر نگاه کرد: سحر نظرت چیه!؟

سحر به حالت مسخره ای دستشو روی قلبش گذاشت و چشمهاشو مل مل کرد و گفت: نوای تموم قلب و روحم داره از شوق به پرواز در میاد!

منم با لبخند به ندا گفتم: دیدی گفتم خواستگار ندیده اس!

سحر دوباره دنبالم کرد و منم با جیغ فرار کردم که باز، به یکی خوردم!

اما اینبار بو عطرش حالمو بد کرد! بوی تند عطر...!

و باز دستهای طرف مقابل منو گرفت که زمین نخورم!

البته با اسفنج هام نخوردم! با دماغ رفتم تو سینه اش...!

_اوه ه ه رسا این عطرت حال آدمو بهم میزنه! خو عوضش کن! صد بار بهت گفتم!

و سر بلند کردم و همونطور که بینی امو میمالیدم، با اخم بهش نگاه کردم!

اونم با خنده دندون نمایی نگام میکرد و وقتی نگاه اخمالود منو دید، خم شد و نوک دماغمو بوسید!

_منم صدبار بهت گفتم که از بوش خوشم میاد! یخرده برای سلیقه ی دیگران احترام قائل شو!

برو بینیم بابایی گفتم و خواستم رد شم که چشمهای برزخی پیمان مقابلم قرار گرفت!

آب دهنمو قورت دادم و به سمتش رفتم! واونم همچنان برزخی نگاهم میکرد!

همزمان بارفتن من به سمت پیمان، خدمتکار مانی وارد پذیرایی شد و گفت: ناهار حاضره بفرمایید!

خدارو شکر که همگی به سمت میز رفتیم! بابک و مانی هم وارد منزل شدند و دستپاچگی در رفتار بابک به وضوح مشخص بود!

من و ندا با شیطنت بهم نگاه کردیم و بقی زدیم زیر خنده!

چشمم به سحر افتاد که چهره اش رو به سرخی بود و سرشو بلند نمیکرد!

من سحر رو به ندا نشون میدادم و ندا بابک رو نشون من و مرتب به هم میخندیدیم!

همه متوجه من و ندا شده بودند و رسا آخرش طاقت نیاورد و پرسید: ندا چیزی شده؟!

ندا هم یخ کرد و تته پته افتاد!

من جای ندا جواب دادم: نه! ایه حرف خصوصی بینما خانوما بود!

رسا هنوز به ندا نگاه میکرد.

و ندا هم از خجالت رنگ چهره اش عوض شده بود.

مانی بحث رو عوض کرد: پرنیا بعد ناهار یه استراحت کوتاه کن و بعدش بیا! تا اون موقع ما و رسا باهم کار میکنیم.

فقط سر تکون دادم. هنوز از کار تو استودیوش ناراحت بودم.

بعد ناهار ما سه تا دختر که آتیش پاره شون هم خودم بودم، به سمت اتاقهامون رفتیم که دوباره مانی به حرف او مد: عیال...!

سحر با خنده گم شویی نثارش کرد و من فوری به بابک نگاه کردم که دیدم ابروهاش تو هم شد!

مانی لبخند ملیحی به سحر زد و گفت: تو و زنداداشت نه، اما اون بچه باید استراحت کنه ها! نیام بینم به حرف و خنده اش گرفتین ها!!!! فقط لالا!!!!!

من جیغی کشیدم و با نگاه دنبال چیزی بودم تا به سمتش پرت کنم و چون چیزی پیدا نکردم، دمپایم درآوردم و به سمتش پرت کردم، که اونم جا خالی داد و خندید!

رسا و مانی دستهاشونو به علامت پیروزی به هم کوبیدند و پیمان لبخندی زد، اما بابک همچنان سگرمه هاش تو هم بود!

وقتی به اتاقهامون رسیدیم، ندا بلند گفت: عصرت بخیر! خوب بخوابی!

و دستشو رو بینی اش گذاشت و یواشکی پشت سر من وارد شد و در رو پشت سرش بست و سحر و مورد خطاب گرفت و گفت: سحر جون به این آقا مانی تون حالی کن کمتر ازین شوخی های ناموسی بکنه! (وبا شیطنت اضافه کرد) هر چی باشه آقا بابک ناراحت میشه!

سحر مشتی حواله شونه اش کرد و گفت: برو به اون آقات بگو یخرده غیرت خرج بده خوووو!

ندا خندید و گفت: آخه این آقا مانی از هیچ کس خرده و برده نداره! حالا میخوای چکار کنی؟!!

سحر بفکر فرو رفت: نمیدونم!

من پرسیدم: کدومو بیشتر میپسندی?...!

سحر همچنان تو فکر بود: نمیدونم!... ولی بابک رو میشناسم. با روحیاتش آشنا ام.

ندا گفت: اما آشنایی ملاک شناخت کامل نمیشه!

منهم با سرم تایید کردم و گفتم: با هر دوشون چند بار نشست داشته باش تا ببینی کدوم به روحیات تو بیشتر میخورند؟!!

ندا هم حرفمو با تکون دادن سرش تایید کرد و سحر گفت: باید اینکار رو بکنم!

و بعد از جاش بلند شد و ادامه داد: ما بریم تا این بچه استرا...!

حرفشو با جیغ بلندی قطع کردم که ندا هم پرید و با خنده جلوی دهنمو گرفت و سحر نامرد هم قهقهه زنان از اتاق خارج شد.

چشمهام تازه داشت گرم میشد که پیمان وارد اتاق شد و بدون سرو صدا کنارم دراز کشید.

خودمو به سمتش کشیدم و سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و عطر خوشش رو به جون خریدم و بدون اینکه چشمهامو وا کنم، زیر لب گفتم: دلم برا عطر تنت تنگ شده! چقدر عطر مٹ خودت خواستنیه!

بوسه اش روی پیشانی ام نشست و گفتم: استراحت کن و شیطنت رو بزار برای بعد!

صداش نرم نبود! انگار لحن طعنه آمیزی داشت.

چشمهامو وا کردم و نگاهش کردم. به سقف خیره بود.

چونه اشو بوسیدم. عکس العملی نشون نداد.

با حرص چونه اشو گاز محکمی گرفتم و همونطور که دندونهامو تو گوشتش فرو میکردم توی سبزی چشمهاش خیره شدم.

سرشو کج کرد و چونه اشو از لای دندونم درآورد!

ع! پیمان؟؟ خوووو بگو چته؟!

هیچی!

ع ع ع! پیمان ن ن ن؟! خودت میدونی تا نگی چته ولت نمیکنم.

بی خیال پرنیا هیچی ام نیست.

منکه میدونم چته! اما خودت بگو!

اگه میدونی چمه که دیگه گفتن نداره!

تو از حرکت رسا ناراحت شدی!

نگاه غضب آلودی بهم کرد و روشو برگردوند.

سر جام نشستم و دستشو گرفتم و به سمتخودم کشوندم و گفتم: پیمان ن ن ن! خوب دیدی که خودش منو
بوسید! منکه حتی سمتشم نمیرم!

_ مگه نگفتم اینقدر بی هوا اینور اونور نپر!

_ اهان واس این ناراحتی!؟

_ این یکیشه!

_ خو من که با سینه ام بهش نخوردم! با دماغ رفتم تو سینه اش!

و بینی امو بادستم ماساژ دادم: آخ هنوز درد میکنه!

لبخند محوی روی لبش نشست و ابروهاشو باز کرد: پرنیا تو رو بخدا یخرده بزرگ شو! از این رفتارهای نسنجیده
و بچگانه ات واقعاً دارم اذیت میشم!

خودمو انداختم تو بغلش و گفتم: باشه چشم! فقط تو با من قهر نکن!

پیمان لبخندش رو عمیقتر کرد و منو تو بغلش فشرد و گفت: کی این سه روز تموم میشه و مابه خونمون
برمیگردیم! دیگه دارم بی طاقت میشم!

_ خوب پیمان ما که یه اتاق...

_ پرنیا اصلاً حرفشم نزن! اول اینکه تو انقدر سر و صدا داری که من همینطوریشم حیارو خوردم و آبرو رو قی
کردم و همه شب خوتون پلاسم! دوم اینکه تو بعد اون برنامه فقط یه شبانه روز باید بخوابی و اینطور آدمو
رسوای عام و خاص میکنی!

خندیدم و مشتتو به بازوش زدم: نیست تو خیلی بدت میاد!

_ من بدم نمیاد. خیلی هم خوشم میاد اما آبرومو بیشتر دوس دارم. حالا هم بگیر بخواب و گرنه مجبور میشم از

اتاق برم بیرون!

ودراز کشید و منو هم به آغوشش کشوند.

پیمان ن ن؟!!

پرنیا!!!!!!؟!!

جووووون؟!!

نه!!

وا؟!چی نه؟!!

همون که تو میخوای!

من چی میخوام؟!!

شیطونی!

خندیدم و مشتی به شکمش زدم: بدجنس! از کجا میدونستی؟

پرنیا برم؟!!

آه ه ه بگیر بخواب!

و چشمهامو بستم! بی شعور منتمو هم نکشید! ولی میدونستم چرا! چون اون هم خوب میدونست که بالاخره پایان

هر کل کل من به کجاها ختم میشه! خخخخخ!

بعد یه ساعت چرت زدن بلندشدم و به استودیو رفتم.

رسا و بابک مشغول به تمرین بودند و مانی با چینی که به پیشونی انداخته بود، سخت مشغول به نوشتن چیزی بود

که وقتی سرک کشیدم متوجه شدم نت مینویسه و به طرز وحشتناکی ابروهایش تو هم بود!

اروم گفتم: سلام!

بدون اینکه نگام کنه اتاق استریو رو نشونم داد و گفت: برو اونجا تمرین کن تا من پیام!

سر تکون دادم و بعد برداشتن متن به اتاق رفتم.

باید به بابک بگم که دیگه تمرینهامو با اون انجام بدم!

اوه ه ه ه! مانی ازدهائه اومد. مثل برج زهرماررو صندلی نشست و گفت: یه بار دیگه میخونم و تو گوش میکنی و بعدش تو شروع میکنی! پرنیا وای به حالت اگه اشتباه بخونی!

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و سر تکون دادم و اون شروع به خوندن کرد و بعدش رو بمن گفت: تمرکز کن و هر وقت آماده شدی شروع کن!

وبر وبر بمن نگاه کرد!

بیخرده اینور اونور کردم و بعد غر زدم: اینقدر تخس نگام نکن خوب!

لبخندی مسخره آمیز همیشگی رو لبش نشست: بخون!

دست رو قلبم گذاشتم و گفتم: اوففففف! باشه. حداقل روتو اونور کن!

بدجنس خیره ی صورتم شد: بخون!

یه بسم الله گفتم و شروع کردم! اولش خوب بود و یه دفعه ای وسطش خراب کردم و با ترس به مانی خیره شدم! عوضی چلغوز..... بیرون که بودیم سیصد و شصت درجه با اینجا فرق داشت!

با سیاست گفت: دوباره بخون!

و من یه بار دیگه بسم الله گفتم و شروع کردم که همون اول کار گند زدم و اینبار فوری لال شدم!

گردنش رو کج کرد و گفت: دیگه نمیگم! هر جا خراب کردی خودت دوباره شروع کن!

ومن شروع کردم.

یه بار.... دوباره... ده بار... صدبار... ای خدا!!!!

من غلط کردم!

با عجز به مانی خیره شدم که گفت: پرنیا یواش یواش داری میری رو اعصابم!

_خو تو اینطوری نگام میکنی هول میشم!

_لطف کن هول نشو و برا بار هزارم بخون!

_نمیتونم مانی ی ی ی! من استعفاء میدم!

_تو غلط میکنی! تا زیر مشت و لگد نکشتمت خودت دوباره شروع کن!

وا؟؟؟؟؟ این دیگه کی بود؟! چرا اینطوری میکردی؟! مردک روانیه...!

یخرده اینور و اونور رو نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم که مانی مچ دستمو گرفت: پرنیا!!!!

با ترس نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت: مگه با جانی طرفی که دنبال راه فراری!

به حالت گریه گفتم: تورو خدا بزار برم! من اصلا پشیمون شدم!

از شدت خنده شونه هاش میلرزید: خدا خفت کنه! دوباره بخون...!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و نالیدم: بزار برم! من غلط کردم.

مانی همونطور که میخندید، با تعجب نگاهم کرد: پرنیا تمومش کن!

_نمیخ...!

فریاد زد: گفتم تمومش کن!

لال شدم. دوباره اخمهاش تو هم شد: بخون بینم!

بغض گلومو گرفت و به متن تو دستم خیره شدم.

به آرومی گفت: پرنیا من میرم بیرون یه هوا بخورم هروقت برگشتم دوباره شروع میکنیم!

و خیلی شق و رق از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد بابک داخل شد و من به سمتش پر گشودم: بابک! تو رو خدا منو از دست این گودزیلا نجات بده! من نمیتونم ادامه بدم! پشیمون شدم!

بابک خندید و گفت: پرنیا!!!؟؟؟ یعنی بالاخره یکی پیدا شد که تو ازش حساب ببری؟! بابا دمش گرم!

با ناراحتی مشتی به بازوش زدم: جلب!... باور کن کم آوردم. نمیتونم... نمیکشم....!

_ پرنیا؟!... خوب اولشه. یکم سخته! مانی هم خیلی سخت گیره! یکم بگذره عادت میکنی!

_ نمیخوام.... بابا من نمیخوام خواننده شم! اصلاً من دارم میرم!

_ پرنیا از این در رفتی بیرون خونت پای خودته!

_ بابک!!!!

یه فکری به سرم زد: اگه تو بامن تمرین کنی، من هم سحر رو راضی میکنم!

بابک با قهقهه سری بعنوان تأسف تکون داد و گفت: منو با مانی در ننداز!

همزمان مانی داخل شد و گفت: خوب؟؟؟؟ مٹ اینکه نطقت و اشد!

و من با عجز به بابک خیره شدم و بابک هم باخنده دندون نمایش از سالن بیرون رفت.

مانی روی صندلی کناری ام نشست: ببین پرنیا ما این آهنگ رو ضبط میکنیم ولی برای اولین اجراش تو کنسرت

رسا بعنوان تک آهنگ رونمایی میکنیم! و تو مجبوری جلوی چند هزار نفر این متن رو بخونی! پس باید از

همینجا امتحان کنی. خوب؟!

نگاهش کردم و با زار گفتم: تو که خودت به این خوبی میخونی پس خودت هم اجراش کن! من نمیخوام.

طبق معمول همیشه پوزخند زد: فکر کردی برای چی اینکارو قبول کردم؟! فقط واس خاطر اینکه رپشو یه خانوم

اجرا میکنه و این میشه اولین کار هنری رپ توسط یه خانوم تو ایران!

_ خوب من چکار کنم؟!... من نمیتونم نیازهای تورو برآورده کنم!

مانی با شیطنت خندید: یکی هست که نیاز های منو برآورده کنه! تو فقط سعی کن طبق اصول بخونی!

چشمهام از حدقه در اومد! ای وای ددم م م م... علاوه بر وحشی گری اش بی تربیت هم هست! وای ی ی! بابک راست میگفت!!!! بالاخره یک ی پیدا شد منو از رو ببره!

از خجالت سرخ شدم!

آخر هم یاد نگرفتم اول بسنجم و بعد حرف بزنم!

نگاهم خیره به متن تو دستم بود!

نمی دونم چرا یهو شروع به خواندن کردم!

و وقتی تموم شد سرمو بالا آوردم که نگاه مانی رو با یه لبخند زیبا روی لبهای خوش فرمش به خودم خیره دیدم و تاخوندنم تموم شد دستهاشو بهم کوید و فریاد زد: براوو!... براوو... بالاخره فهمیدی چی ازت میخوام!

من با اخم غلیظی بهش خیره شدم و غر زدم: کرگدنی به زیبایی تو با اخلاق حسنه بالا سر طاووس هم بشینه اونو از زیبایی میندازه و به حرف میاره که من یه میمونم کسی به من نگاه نکنه!

مانی قهقهه ای زد و بان ت تو دستش تو سرم کوبوند: دیدی براهت آوردم!

خودمو کج کردم تا از زیر دستش کنار برم. و اون هم نامرد دوباره بان ت کوید رو سرم.

_ خوب حالا تموم شد میتونی بری! فقط بد بحالت اگه فردا برگردی اشتباه بخونی!

دهن کجی بهش کردم و از جام بلند شدم. وقتی از در بیرون رفتم. رسا پشت در نشسته بود.

به سمتش پر کشیدم و نا خود آگاه از حس اینکه با اون کرگدن تنها نیستم خودمو تو بغلش انداختم.

رسا صورتش رو تو موهام فرو برد و عمیق نفس کشید و وقتی مانی بیرون اومد، انگشت اشاره اشو به سمتش

گرفت: این اولین بار و آخرین بارت بود که بهت اجازه دادم اینطور باهات رفتار کنی!

با تعجب به رسا و مانی که با لبخند کج مریض داری به رسا نگاه میکرد، خیره شدم و رسا ادامه داد: دفعه ی بعدی در کار نخواهد بود! فهمیدی؟!

و مانی خنده کنان سری بعنوان تاسف تکون داد و از استودیو بیرون رفت.

لب ورچیدم و خودمو لوس کردم: تو بیرون بودی و من اونقد زجر کشیدم!

رسا دوباره بغلم کرد و زیر گوشم گفت: ببخشید! دیگه نمیزارم تکرار شه! دیگه این اجازه رو بهش نمیدم!

مشتی به سینه اش زدم و مثل بچه ها لج کردم: نمیخوام!... تو این بیرون بودی وقتی اون اینهمه بلا سرم میاورد و تو حتی حمایتتو ازم دریغ کردی...!

مشتمو گرفت و بوسه ای روی اون نشوند و گفت: با اینکه برات لازم بود اما باز هم من معذرت میخوام نباید تنهات میزاشتم!

همونطور احم آلودستهاشو پس زدم و از سالن بیرون اومدم!

راستش نتونستم ببخشمش! من بخاطر اون اینجا بودم و اون بخاطر خودش و آهنگش اجازه داد من شخصیتم تخریب بشه!

رسا در سالن استودیو رو بست و به سمت من قدم تند کرد و وقتی بمن رسید دستهاشو دورم حلقه کرد.

و من نه بخاطر ناراحت بودن از دستش بلکه از ترس پیمان دستهاشو پس زدم و همچنان با احمو تخم کنارش قدم برداشتم.

اونهم آهی کشید و زیر لب گفت: پرنیا!!!!

براق نگاهش کردم: چیه؟!

با ناراحتی نگام کرد: هیچی...!

و منم به رویروم خیره شدم!

انتظار نداشتم ازم حمایت کنه ولی اگه حداقل خودشو نشونم میداد انقدر اذیت نمیشدم...!

اون لحظه فکر بچگانه ام اینطور بود که اگر در کنارم می بود، حس حمایت برادرانه اش دلم راقرص میکرد و شاید زیر چتر حمایتش زودتر با مانی کنار می آمدم.

اما حالا که دارم به اون روز و اون لحظه فکر میکنم میبینم که هم مانی حق داشت که دیگر اون رو از من دریغ کنه و هم رسا خودش رو!... چون من یه عمری با حمایت رسا بزرگ شدم و زیر چتر حمایت اون زندگی کردم! اگه اونروز میدیدمش هیچ وقت به زیبایی اونچه بعدها برنامه اجرا کردم خواندن رو یاد نمیگرفتم و چه بسا با دیدن رسا و حمایتهای اون انصراف میدادم!

رسا تا سالن در سکوت محض کنار من قدم برداشت!

پیمان جلوی ویلا روی تراس ایستاده بود و با لبخند دلنشینش انتظار مارو میکشید!

متوجه تعجبش شدم ، وقتی هردوی مارو ناراحت وساکت در کنار هم دید!

اما بروی خودم نیاوردم و به سمتش رفتم و طبق معمول خودمو تو بغلش جا کردم!

و اون هم طبق معمول برای چند ثانیه نگهم داشت وفوری کنار کشید. آخه بیشتر از اون زیادی ام میشد!

همه تو سالن پذیرایی نشسته بودند، که من وارد شدم.

مانی موزمار با اون لبخند مسخره اش نگام کرد و من هم با نگاه تند وتیزی نگاهشو جبران کردم.

وبعد کنار ندا نشستم که دستهامو تو دستش گرفت و به گرمی فشرد.

لبخندی زدم و نگاهش کردم که با چشم و ابرویه سحر اشاره میکرد که با اخم غلیظی به زمین خیره شده بود.

آروم و زیر لب گفتم: چشه؟!!

با چشم به بابک هم اشاره کرد.

چشمهایم از حدقه در آمد وقتی به بابک نگاه کردم! اوه! اوه! بروهای اینم که تو همه! یعنی چی شده؟!... اینها که هنوز کارشون به خواستگاری هم نکشیده!

با نگاه متعجب به ندا نگاه کردم و اوهم سوالم رواز پس چشمهام خورد و شونه بالا انداخت. انقدر از ذهنم کار کشیده بودم که نایی برای فکر کردن به دیگران برام نمونه بود.

از جام بلند شدم و رو به جمع البته بدون اینکه به مانی نگاه کنم، گفتم: با اجازه! من خیلی خسته ام و میرم برای استراحت!

رسا فوری گفت: شام نخوردی! وایسا بگم شامتو بیان!

دستم بالا آوردم: نه! انقدر خسته ام که میلی به خوردن برای غذا ندارم! شب همگی بخیر!

و به سمت پله ها حرکت کردم که صدای مانی به گوشم رسید، که با شیطنت میگفت: آره رسا! بزار بچه ام بخوابه! چون امروز زیاد کار نکرده فردا قراره کارمون بیشتر از امروز باشه! آخه این دخمل باباش خیلی تنبله! ایستادم. به سمتش برگشتم.

من تو استودیو جرأت جیک زدن ندارم! اما اینجا دستم کاملاً بازه با سه تا مرد که کاملاً پشتم هستند.

غضب آلود نگاهش کردم! احساس کردم از بینی ام دود میزد بیرون و قبل اینکه مانی بفهمه که من قصد کاری رو دارم، به سمتش خیز برداشتم و با دو سه قدم بهش رسیدم و آخخخخخخخخخ که جیگرم حال او مد!

موهای خوش فرمشو گرفتم و حالا من بکش و اون بکش!... من موهاشو و اونم دستهامو!... من جیغ و اون فریاد! دستهای پیمان دور کمرم قرار گرفت و دستهای رسا روی دستم و منو که مثل کنه به مانی چسبیده بودم رو ازش جدا کردن و من هنوز یورش میبردم که بگیرمش!

جالب اینجا بود که پیمان برای اولین بار اخم نکرد و فقط میخندید!

اما اینبار رسا ابرو در هم کرد و انگشت اشاره اشو سمت مانی گرفت: بس کن!... فهمیدی؟!!

مانی موهای خوش حالتشو درست کرد و با نگاه تیزش بمن خیره شد و با پوزخند تهوع آورش گفت: بس میکنم!

و پیمان منو به سمت اتاقمون برد!

منتظر بازخواستش بودم اما پیمان هنوز لبخند به لب داشت و ساکت بود!

و حتی وقتی که به اتاقمون رسیدیم هم حرفی نزد و فقط کمکم کرد لباسمو عوض کنم و بعد اینکه مطمئن شد من روی تخت خوابیدم، بوسه ای روی پیشونی ام زد و گفت: من میرم سر میز که بد نشه ولی زود بر میگردم! تو هم استراحت کن!

باشه ای گفتم و چشمهامو بستم!

اون مانی عوضی انقدر ازم کار کشیده بود که ذهنم از همه چی تهی شده بود و به محض بستن در پلکهام رو هم افتاد و بیهوش شدم!

سحر

پیمان طبق معمول تو اتاقشون بود! تو کل روز تنهایی تو اتاقشون چکار میکنه، خدا میدونه! و فقط موقع برگشتن بچه ها میاد پایین!

ندا هم رفته بود دوش بگیره و من تنها تو سالن نشسته بودم که در باز شد و بابک وارد شد.

با دستپاچگی از جام بلند شدم و سلام کردم.

بابک لبخند دختر کشی زد و به سمت من اومد: سلام از ماست! خواهش میکنم بفرمایید و خجالتم ندین!

با شرم سر جام نشستم و سر بزیر انداختم.

بابک نزدیک شد و روی یه صندلی نشست.

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا به حرفی به ذهنم رسید: بیچه ها کجان؟!

به بابک نگاه کردم. اونهم خندید و گفت: منم میخواستم همینو ببرسم!... پرنیا تمرینش طول کشید و رسا موند که با هم بیان!

منم جواب دادم: ندا و پیمان هم هر کدوم تو اتاق خودشون هستن!

و با تبسم به بابک نگاه کردم. او هم لبخند میزد.

با اینکه متوجه شدم برای گفتن حرفی دست دست میکنه اما بروی خودم نیاوردم و دوباره سر بزیر انداختم که صدای نفس عمیقش رو شنیدم و به دنبال اون اسمو صدا کرد: سحر خانوم!

سر بالا آوردم و به آرامی گفتم: بله؟!

_ پرنیا راجب من با شما صحبت کرد؟!

اوه! آب شدم از خجالت!... گر گرفتم و آرام جواب دادم: بله!

_ میتونم ببرسم نظرتون چیه؟!

دیگه نفسم بالا نمیومد! چند ثانیه گذشت تا بخودم مسلط بشم و با صدای لرزونی جواب بدم: من... من... من... گفتم که باید چند جلسه با هم نشست داشته باشیم تا با روحیات هم بیشتر آشنا بشیم و نتیجه بگیریم از زندگی مشترک با هم چه هدفی داریم؟!

بابک با سر حرفمو تایید کرد: بله کاملاً درسته! اما اجازه میدین ما برای خواستگاری خدمت برسیم و طبق نظر خانواده ها این امر خیر صورت بگیره؟

با هر کلمه حرف زدن نفسم می رفت و بر میگشتم: قدمتون رو چشم!

_ چشمتون سلامت!... اما میتونم نظرتون رو راجب کارم بدونم! من مجبورم برای ادامه تحصیل و انجام کارهای

بهتر تو کارنامه به هلند بر گردم. شما نظرتون چیه؟!

ته دلم خالی شد و خیره نگاهش کردم: من... من نمیدونم چی بگم!... اما فک نمیکنم بتونم دوری از خانواده ام رو تحمل کنم!

بابک سر تکون داد و سکوت کرد.

حالا من جرأت پیدا کردم و پرسیدم: اگه نتونم پیام؟!

بابک با اطمینان لبخندی زد و گفت: نمیریم!

اوففففف! خیالم راحت شد و ادامه داد: اما مجبور میشم برم و پیام!... اینطوری که براتون سخت نیست؟!

منم با اطمینان جواب دادم: نه اصلاً!

بابک با شیطنت گفت: اصلاً؟!؟!!

اوه! صورتم گر گرفت باز: منظورم این بود که تحمل میکنم!

مرض!... به ریش نداشته من میخنده.

_ مجبوری؟!... کی مجبورت میکنه؟!

چپ چپی بهش رفتم و خجالت رو کنار گذاشتم: منتظر نیستین که بگم عشق؟!... اما اینو با اطمینان میگم مهر و امضای من پای سفره عقد مجبورم میکنه!...

لبخند روی لبهاش خشکید!

اُه اُه!... یک به یک!... تا تو باشی دیگه اذیت نکنی!

_ یعنی اگه عقدی صورت نگیره و ما فقط انگشتر رد و بدل کنیم، شما مجبور نیستین؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: منظورم تعهده نه عقد سر سفره مون!

_ آهان!... خیالم راحت شد!...

با تعجب پرسیدم: چرا؟!... مگه قرار نیست عقدی صورت بگیره!...

باز شیطون شد: فرقی داره؟!!

متوجه شیطنتش شدم و خونسرد جوابشو دادم: نه!

_این خیلی خوبه که شمام مٹ من به تعهد بدون عقد اعتقاد دارین!

این رو متوجه نشدم که هنو هم شوخی میکنه یا جدیه! ولی من جدی جواب دادم: بله! منم اعتقاد دارم، اما وقتی

پای عشق در میون باشه، نه یه خواستگاری ساده!

_ میتونم حس شمارو نسبت به خودم بدونم؟!!

نگاهش کردم. با تعجب!... الان انتظار عشق رو از من داشت؟!... بهتره باهاش صادق باشم تا یه وقت خوش خیال

نباشه!

_ میخواین حس من به شما حس یه آشنای نزدیک که به قصد عشق پا پیش گذاشته، باشه؟!!

سری بهعنوان تایید حرفهام تکون داد: درسته! من شمارو دوست دارم و میخوام همینو بدونم!

مرتیکه!... اینم شد سوال؟!... با خجالت سر بزیر انداختم: من هم دوستون دارم اما فقط به عنوان یه آشنا و فامیل! نه

کسی که خواستگارمه!

_ اما من شمارو بعنوان یه همسر و همراه دوست داشتم و دارم!

سکوت کردم. خوب حرفی واس گفتن نداشتم! وقتی سکوتش رو دیدم، سر بلند کردم و نگاهش رو روی خودم

زوم دیدم.

نگاهم علامت سوالی شد و او هم متوجه شد و گفت _ یعنی شما همچین حسی رو ندارین؟!!

خیلی راحت گفتم: نه!

اینبار اون تعجب کرد و نگاهش سوالی شد، جواب دادم: انتظار داشتین که من هر مرد مجردی رو که دور و

ورمه به عنوان خواستگار می دیدم و بهش حس پیدا میکردم؟! اونم حس عشق؟!... اونم بدون هیچ نشون و

علامتی از طرفش! بیخشیدها اما مگه دل من حرمسراست؟!!

_نه من همچین انتظاری رو نداشتم و منتظر عشق شما نسبت به خودم نبودم اما اینو انتظار داشتم که مثل من با اطمینان روی خواستگاری من فکر میکردین و این بله ی شما از روی دوست داشتن میبود و نه آشنایی!
حالش خوبه؟!...من گفتم بله که با هم راجب به خصوصیات اخلاقی مون آشنا بشیم نه هیچ حس دیگه!
_آقا بابک! من همچین حسی رو ندارم! من فقط شمارو به عنوان یه خواستگار میبینم و اگه یه روز با هم به نتیجه نرسیدیم فقط به عنوان یه فامیل!

ابروهاش تو هم شد و گفت: یعنی اگه یکی از من بهتر پیدا شه... سکوت کرد و به من نگاه کرد.

لبخند زد: شما از همه نظر یه مرد ایده آلی! از چی میترسین؟!

_اما از من بهتر هم پیدا میشه...!

متعجب نگاهش کردم: آقا بابک!... مطمئناً از منم بهتر پیدا میشه، این دلیلی بر بی اعتمادی نیست! ملاک من برای ازدواج ظاهر و تیپ و قیافه نیست هرچند اینها هم تا حدودی مهمه اما ملاک نیست! من به تفاهم بیشتر اهمیت میدم تا قیافه ظاهری!

بابک این دست و آن دست کرد. نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟!

_نه! اما پرنیا میگفت که براتون خواستگار دیگه ای اومده!

_خوب؟!!

_خوب... خوب... اینکده... شما...

آهان منظور شو گرفتم!

من از کارن خوشم نمی آمد!... اما به عنوان خواستگار بهش اجازه داده بودم بیان خواستگاری!

نفس عمیقی کشید و گفت: اگه با اون شخص به تفاهم بیشتر برسین...

و دوباره بمن خیره شد.

_ خوب... خوب... من نمیدونم چی باید بگم...!

و نگاهش کردم.

_ یعنی... اگه باهاش به تفاهم بیشتر برسی...

وزل زد تو چشمهام.

منهم حرفی نداشتم! شاید این اتفاق می افتاد. یهو بابک از جاش بلند شد و گفت: اگه برای من این موقعیت پیش

میومد من تورو انتخاب میکردم!

_ چون شما منو انتخاب کردین نه من شمارو!

_ بله انتخاب اولیه بامن بود اما انتخاب مهم و نهایی با شمائه!

_ خوب منم همین کارو میکنم!

از حایی که نشسته بود، بلند شد و روی صندلی کناری من نشست و گفت: من میون اینهمه دختر تورو انتخاب

کردم. از تو هم همین انتظار رو داشتم.

_ بدون هیچ شناختی؟!!

_ مگه من از تو شناخت داشتم؟! اما عاشقت شدم.

بالاخره اعتراف کرد! دلم غنچ رفت اما بروی خودم نیاوردم! اما من عاشقش نبودم! فقط ازش خوشم میومد! چی

میگفتم؟!...

اون خودش ادامه داد: اما تو میخوای منی رو که یه عمره میشناسی رو با اونیکه تازه از راه مقایسه کنی و بسنجی

و چه بسا اونم انتخاب کنی!

بازهم نگاهش کردم. کلافه شده بودم و کاری از دستم بر نمیومد! خوب آره دیگه! همین هم بودا... همیشه همین

بوده! یه دختر ممکنه صدتا خواستگار داشته باشه! من متوجه منظورش نشدم! یعنی چی می خواست؟!!

_ خوب... خوب... من چکار میتونم انجام بدم؟!_

کلافه موهاشو کشید و پوفی کرد.

_ سحررررر! من ازت انتظار دارم که اونو رد کنی!

بی منظور از دهنم پرید: وا؟!... چرا؟!_

با ناراحتی گفت: بخاطر اینکه من دوست دارم!

_ خوب... خوب....

_ چی سحر؟!... خوب چی؟!...!

_ خوب ممکنه ما هیچ وقت به نتیجه نرسیم!

_ می رسیم.

_ آگه نرسیم؟!...!

_ می رسیم!

_ آقا بابک من زندگیمو بر اساس عقل و منطق میسازم نه احساس!

_ من دوست دارم و میخوام که با تو خوشبخت بشم!

_ خيله خب منم نگفتم نه!

_ شما با این کارت عشق منو زیر سوال میبری!

_ وا؟!... آقا بابک من تابحال بیشتر از ده تا خواستگارورد کردم!... این که دلیل بر عشق من به شما نیست. هست؟!_

_ شما اول بمن اجازه میدی من خودی نشون بدم بعد جوابتو بمن بدی و آگه منفی بود میتونی به کس دیگه

فکر کنی و اجازه خواستگاری بهش بدی!

_ولی اون آقا برای خواستگاری اجازه گرفته!

_خوب کنسلش کن!

_وا؟!...من نمیتونم این کارو بکنم؟!خوب این یه نوع بی احترامیه!

_اصلاً اینطور نیست!

_اگه اینطور نیست، پس یهکار میکنیم. چون شما دیرتر خواستگاری کردین، ما شمارو کنسل میکنیم و بعد از اونها جواب میدیم!

_چشمهای بابک از حدقه دراومدو با ناباوری گفت:سحر من دوست دارم!

_خوب باشه!من که چیزی نگفتم!فقط میخوام که درکم کنی!یه دخترآگه حتی به عشقش هم بخواد جواب بده باز سر در گم!چه برسه به من که قبلاً از شماهیچ شناختی هم ندارم!

_نمیتونم!...نمیتونم هضم کنم که من ازت خواستگاری کردم و تو داری بمن فکر میکنی و درعین حال با خواستگار دیگه ای تصمیم داری به تفاهم برسی! این برام سخته!

با عصبانیت گفتم:آقا بابک!...من و شما همین الانم به تفاهم نمیرسیم!

_سحر؟!ما هنوز حرفی نزدیم که نخوایم به تفاهم برسیم!

_اما داری معذبم میکنی!هنوز هیچی نشده داری میگی چیکار کنم چیکار نکنم!من اینطوری نمیتونم...!
بابک نگاهم کرد و سکوت کرد.

و دوباره به جاش برگشت و نگاهش قفل نگام شدو بعد دقایقی گفت:باشه!من دیگه حرفی نمیزنم شما بین چی به صلاحته همون رو انجام بده!

و با ناراحتی نگاهش رو گرفت.منهم حرفی برای گفتن نداشتم.صدای پیمان باعث شد از عذاب وجدان اینکه چی بهش بگم در پیام.

—!!!بابک جان اومدی؟!...پس بقیه کجان؟!—

—تمرین پرنیا تموم نشده رسا موند که با هم بیان!

پیمان سری تکون داد و کنار ما نشست.

بابک تا آخرشب همچنان اخم به ابرو داشت و حتی با کارهای پرنیا که همه رو به خنده وا داشت و حتی خود

پیمان هم خنده اش گرفته بود،عکس العملی نشون نداد!

ندا

رسای من خوبه!...حتی خیلی بیش از اون چیزی که بشه بهش فکر کرد و باورش کرد...!اما انگار همیشه تو

لاک خودشه! شایدم من اینطوری فکر میکنم!

تو این مدت جز اولین بار هیچ وقت برای رابطه پیش قدم نشده!همیشه این من بودم که پا پیش گذاشتم!...البته

گلایه ای هم ندارم!...

چون هیچ وقت پسم نزده و با کمال میل قبولم کرده و هر طور که در توانش بود راضی ام کرده!...

نه مثل پیمان که همیشه درحال پس زدن پرنیاس! اما ، رفتار پیمان اونطوری که رسا با خواهراش برخورد

میکنه،نیست!

میشه گفت رسا عاشقانه خواهراشو دوست داره!ودر برابرشون خیلی انعطاف داره،مثل انعطاف پیمان در برابر

پرنیا!

امروز که پرنیا به سینه ی رسا خورد و رسا اونطور عاشقانه بغلش کرد و بینی اش رو بوسید!یه لحظه حسودی ام

شد!...نه به پرنیا!...

به رابطه ی عاشقانه ای که بینشون وجود داره!...

اون حتی بعد از اتمام کارش منتظر میمونه تا پرنیا تمرینش تموم بشه!...

وقتی رسا رو به مانی با حرص گفت: بس کن...! فهمیدی؟...!

واقعاً میشد عصبانیت رو تو صدایش حس کرد!

پیمان با همه مهربونی اش نیمی از دل نگرونی های رسا رو هم نداره....

وقتی پرنیا و پیمان از پله ها بالا رفتند، به سمت مانی برگشت و انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و گفت: آگه امروز اجازه دادم اونطوری باهاش برخورد کنی، فقط بخاطر این بود که یاد بگیره تو هر کاری باید مصمم بود! وگرنه بد بحالت آگه یه بار دیگه به پرنیا از گل بالاتر بگی! پرنیا ناز پرورده است و طاقت سختی رو نداره!

مانی پوزخند زد و گفت: رسا قبول کن بچه رو بد بار آوردی!

رسا با عصبانیت به سمتش هجوم برد که بابک جلوشو گرفت و گفت: بچه ها بچه ها!... پرنیا بچه است و طاقت سختی رونداره. شما آدم بزرگها چرا اینطور رفتار میکنین؟!

سحر هم به حرف او مد: مانی...!

مانی به حالت مسخره ای برگشت سمتش و گفت: جانم عیال؟!

سحر که از غروب تا بحال ناراحت بود با این حرف مانی نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت: اصلاً دوس ندارم راجب پرنیا اون مدلی حرف بزنی!

بابک از خشم صورتش ارغوانی شده بود!

جای سحر من ترسیدم!

رسا از لابلائی دندونهای کلید شده اش گفت: پرنیا یه جواهره که افراد کوتاه نظری مٹ تو قدرشونمیدونن!

... برو بینیم بابا! اینو باید از شوهرش پرسی! ایناهاش!... خودش او مد!

پیمان به سالن برگشت. مثل همیشه با لبخندی متین و جذاب وارد شد: بیخشید! این دختر اصلاً طاقت خستگی رو نداره! به هر حال شرمنده!

مانی بی مقدمه پرسید: پیمان جان از دختر ما راضی هستی؟!

پیمان همونطور با جذب به مانی نگاه کرد: متوجه منظورت نمیشم!

مانی در حالیکه پرتقالی پوست میگرفت ، گفت: من همیسه به رسا میگفتم این دختر رو خیلی لوس بار آورده و

فردا هیچ کس راضی نمیشه ببرتش! خدارو شکر که تو پیدا شدی و گرنه من خمره به اندازه اون از کجا پیدا

یکردم؟! الان دارم ازت میپرسم ما خدمات پس از فروش داریم!!! تو الان راضی هستی ازش؟! آخه خیلی لوس!

پیمان نگاهش رو از مانی گرفت و به ابروهای در هم رسا دوخت که با عصبانیت به مانی خیره شده و

گفت: مطمئن باش اگه راضی نبودم اجازه وصلت خواهرمو به این خانواده نمیدادم!

رسا پوزخند صداداری زد و در حالیکه به سمت پله ها میرفت گفت: به هر حال بهت گفتم! فردا نازکتر از گل

بهش گفتمی حسابت با کرام الکاتبین!

مانی هم جواب داد: من هر جور که بخوام رفتار میکنم! خودت هم میدونی!... حالا کجا قهر کردی بمون شام

بخور!

رسا هم اصلاً جوابش رو نداد.

وقتی رفت ، سحر گفت: مانی عجب مردم آزاری هستی!

مانی هم جواب داد: بجان عیال من کاری بهش نداشتم! بابا بلد نبود بخونه هی لوس بازی در میاورد یه ذره با

تحکم باهاش رفتار کردم کار دستش اومد! بخدا شماها خیلی لوسش کردین!

و رو به پیمان گفت: یه وقت ناراحت نشین! خانوم شما از بچگی تو بغل خودمون بزرگ شده! حس من به پرنیا

مثل حس رسائه نسبت بهش!

پیمان سرتکون داد: راحت باشین!

سحر با ناراحتی گفت: بریمان و رسامتولد یه ماه و یه سال بودند و باهم بزرگ شدند، اونا یه روح بودند تو دوتا

جسم! خیلی بهم وابسته بودند و وقتی یه دفعه ای تو هفت سالگی بریمان مریض شد و در عرض یه ماه فوت شد ،

رسا تا شش ماه روانکاو می‌شد...! بعد از اون توجه رسا کامل به پرنیا جذب شد تا به دفعه از نبود برادر غصه نخوره! باورت میشه با اون سن کمش هروقت پرنیا نبود اونقدر بغلم میکرد و میوسید که نگو و نپرس وبهم میگفت که در حضور پرنیا میتونه اینکارو بکنه که به وقت اون حسودیش نشه و منو هم قانع میکرد تا منم حسودی نکنم و هروقت پرنیا میومد دنیاش فقط اون میشد! اونقدر نسبت به پرنیا با احتیاط رفتار میکرد که ماهم مجبور می شدیم مثل یه عروسک تزئینی با پرنیا برخورد کنیم! درست که تو میگی پرنیا لوس و غیر قابل تحمل! اما خدایی اش رسا هم تو تربیت براش کم نداشت!

یادمه پرنیا یه بار موهای سر دختر عمه ی منو برای عروسکی که متعلق به خودش بود کشید. وقتی رسا این صحنه رو دیدو یه پشت دستی بهش زد. قشنگ یادمه با اینکه دوازده سالش بود بعد اون رفت تو اتاق و وقتی بیرون اومد چشمهاس شده بود یه کاسه خون و تا دو روز اجازه نمیداد خاله

پرنیا رو بیره خونه و شبها پیش خودش میخوابوند! مانی به جرات میتونم بگم رسا مثل خاله و شوهر خاله برای پرنیا زحمت کشیده! چون خاله ام پرستار بود، شبهایی که شیفت بود پرنیا پیش رسا میخوابید! و چقدر شبها رو یادمه که پرنیا تا به صبح تب داشت و مانی با وجود درس و مدرسه تا خود صبح بالای سرش مینشست!... مانی خودت میدونی که ما از نظر مالی چیزی کم نداریم، اما شوهر خاله خرج هشت سال تحصیل دانشگاهی رسا رو به بهانه اینکه پسرشه تقبل کرد، البته دلیل اصلی اش این بود که به خاطر وجود پرنیا، رسا با اونهمه هوش و ذکاوت نتونسته بود درس مدرسه و دبیرستانش رو بخونه! پس لطف کن و دیگه جلوی رسا با پرنیا بد برخورد نکن!

مانی سر تکون داد و گفت: خودم شاهد همه اینایی که گفتی، بودم! اما باور کن یخرده دیسپلین برای پرنیا لازمه! دلم برای ملحق شدن به شوهرم پرپر میزد اما جلوی پیمان روشو نداشتم! مجبوری تا آخر شام صبر کردم و وقتی که پیمان گفت: ندا جان مثل اینکه خسته ای برو استراحت!

با شتاب به سمت رسا بال در آوردم!

وقتی وارد شدم رسا روی تخت دراز کشیده بود و دستهایش زیر سرش بود و به سقف خیره شده بود!

لباسم رو عوض کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

به سمت من برگشت و دستهاشو برام باز کرد و منم با ذوق به آغوشش خزیدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم و او هم بوسه ای روی موهام نشاندا!

_رسا!

جانم؟!

ناراحتی؟!

_نه! از دست مانی عصبی ام! امروز تو استریوچنان پرنیا رو ترسوند که بچه دنبال راه فرار بود!

لبخندی روی لبم نشست! چقدر این دختر شیرین و ملوس بود که با وجود هم سن و سال بودنش با من هم انقدر ساده و دوست داشتنی بود!

رسا خیلی داری بزرگش میکنی! ندیدی که چطوری موهای سر مانی رو کند؟!

_ندا من طرف خودمو میشناسم! آگه تو سالن این کارو کرد چون من و پیمان اونجا بودیم، پشتش به ما گرم بود که جسارت پیدا کرد و اون کارو کرد! و گرنه آگه بابک امروز نبود من استودیو رو روسرش خراب میکردم!

خدایا!!!!!! این چه سوالی بود که از دهنم پرید؟!_

خودم خشکم زد!

رسا تا بحال عاشق شدی؟!

رسا هم بیخ کرد و به من زل زد: چی؟!_

تته پته افتادم: آ... آخه... تو یه خواننده مشهوری که همه عاشقتن و خیلی هوا خواه داری. نمی..._

حرفمو قطع کرد و گفت: متوجه شدم. توضیح نده! ندا من انقدر سر گرم توجه به اون دو تا و روجک بودم که با وجود اونهمه مشغله نمیتونستم با کس دیگه ای هم باشم! پرنیا به مراتب شیطونتر از سحر بود و زیاد دم به تله نمیداد و من مجبور بودم چهارچشمی اونو پیام که دست از پا خطا نکنه! دیگه وقتی برای اینجور کارها برام نمیومند!

اوففففف! دلم قرص شد: پس تو تاحالا عاشق نشدی؟! میتونم امیدوار باشم که من اولی و آخرین عشقم؟!!

رسا لبخند زد: آگه عشق اون دوتا وروجک رو حساب نکنی تو اولی و آخریشی!

با لبخند از جام بلند شدم و روی کمر رسا نشستم و پیراهنمو درآوردم!

چشم رسا زیر نور چراخ خواب برقی زد و لبخندی رو لبش نشست و دست دراز کرد و نوک موهای بلندمو به نوازش گرفت.

من خم شدم و بوسه ای رو گونه اش کاشتم لبهایم را روی لاله گوشش گذاشتم و به عمد زیر گوشش آه کشیدمو لبهایم را تا گونه اش کشیدم!

اینبار نمیخواستم آغاز کننده من باشم اما باز هم نتونستم و کم آوردم.

لبهایم دو باره روی لاله گوشش نشست و بعد روی گونه اش که یکهو دست رسا صورتمو قاب گرفت و آروم زمزمه کرد: دیگه نمیتونم تحمل کنم!

و لبهاش رو روی لبهام گذاشت و به شدت شروع به بوسیدن کرد و همونطور چرخید و جامون عوض شد و من حالا روی تخت خوابیده بودم و اون روی من خیمه زده بود در حالیکه لبهایمان از هم جدا نمی شد!

پرنیا

با صدای آلام ساعت از خواب بیدار شدم!

آه چرا خفه نمیشه این صداش؟!!!!!!! وای اصلاً حوصله ی رفتن به استودیو رو ندارم اما از ترس اون مانی هیولا از جام پریدم و حاضر شدم!

همزمان با باز کردن در، با رسا روبرو شدم که از اتاقشون بیرون میومد! دلم واس اون موهای خیسش که رو پیشونی اش ریخته بود ضعف رفت! معلوم بود تازه دوش گرفته...!

سوتی زدم و به سمتش رفتم: اولالا!... کی میره اینهمه راهو؟!... واس خاطر کی اینهمه خوشتیپ کردی بلا؟! الان
بری بیرون من باید پشتت با خاک انداز پیام کشته مرده هاتو جمع کنم!

رسا قهقهه ای زد و دستهاشو دورم حلقه کرد!

_واس خاطر پرنیا خانوم گل گلاب!

بوی عطر خوشبوی شامپوی همیشگی اش به مشامم رسید! درست حدس زدم! حمام رفته بود ناقلا...! خخخخ!
امروز یه حالی از این ندای ورپریده بگیرم...!

داداشش مارو میبره لب چشمه و تشنه بر میگرددونه اونوقت داداش من هر شب هرشب به این خانوم حال و هول
میده!... بیشرف نامرد! من تو خماری میمونم اونوقت خانوم عیشش تیشه!

مانی سر میز صبحونه نشسته بود و انتظار مارو میکشید!

با دیدن من باز پوزه اش به خنده واشد و بلند و کش دار سلام مسخره ای گفت.

اما من و رسا بهش اهمیت ندادیم و پشت میز صبحانه نشستیم!

لحظاتی بعد بابک هم به جمع ما پیوست و با هم به سمت استودیو رفتیم!

وقتی وارد میشدیم من بسم الهی زیر لب گفتم که خدا رو شکر همون کار ساز شد و مانی رو خلع سلاح کرد
وبه زبون اومد و گفت: بابک امروز تو با پرنیا کار کن و من با رسا!

بابک سر تکون داد و ما با هم به سمت استریو رفتیم!

وقتی به اتاق رسیدیم، از بابک پرسیدم: دیشب بین تو و سحر چی پیش اومد که اینطور شمارو بهم ریخت؟!!

بابک آهی کشید و گفت: هیچی!... سر خواستگاری کارن بحثمون شد!

و متن رو به دستم داد و گفت: میشه بعد نهار بریم بیرون تا باهم صحبت کنیم؟!!

باشه ای گفتم و نگاه به متن انداختم!

تاظهر تمرین کردیم. بابک از پیشرفت کارم راضی بود! ساعت دوازده سوت پایان کار و کشیدیم و کارو تعطیل کردیم و از اتاق استریو خارج شدیم که چشممون به جمال آقامون اینا روشن شد!

با دیدن من از جاش بلند شد و با لبخند دلنشین و جذاب همیشگی اش به سمت ما اومد: سلام خسته نباشید!

_سلامت باشید!

و با بابک دست داد.

ازش پرسیدم: چپی شد این وری ها اومدی؟!

_اومدم بریم بیرون یه هوایی بخوریم و یه دور بزنیم!

پوسیدیم از بس تو خونه نشستم و مورچه هارو دنبال کردم!

به بابک نگاه کردم و گفتم: پس صحبتهای ما بمونه برای بعد ناهار! اشکال نداره؟!

بابک دستش رو دوباره به سمت پیمان دراز کرد و گفت: برین خوش باشین! برای صحبت کردن وقت بسیاره!

_نه! حتماً بعد ناهار منتظرم باش!

_باشه! پس فعلاً!

و بعد از خداحافظی از استودیو خارج شدیم!

پیمان دستهاشو تو دستم حلقه کرد و به سمت ته باغ رفتیم!

شیطنتم گل کرده بود! مخصوصاً اینکه امروز خدا رو شکر مانی روهم ندیده بود و همین شارژم کرده بود!

با شیطنت همیشگی ام دستمو دور کمرش حلقه کردم و پیمان بیچاره هم از همه جا بی خبر همین کارو کرد و

دستشو دور من حلقه کرد و بعد من دستمو آزاد کردم و یهو از پشت کمرش کردم تو شلوارش...!

خخخخخ! آه...! مثل راهبه های فدیسه یکه خورد و فوری دستهاشو از دورم جدا کرد و منو هلم داد عقب!

منم با خنده خوندم:

ای جااااا قلب من آشفته ی دلداده مرنجان

ای جااااا دستی بزن و گردش تقدیر بگردان

ای جااااا

پیمان همونطور که میخندید، با تأسف سر تکان داد و به راهش ادامه داد و حالا من، مثل این فیلم هندیهای
آبکی دورهر درختی که سر راهمون بود میچرخیدم و سرو گردنمو قر میدادم و میخواندم:

دلبرا جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

اونقدر خوندم و واس خودم رقصیدم که اصلاً نفهمیدم کی و چطور به نقطه انتهایی ازباغ رسیدیم که در گوشه
متهی الیه راستش یه کلبه چوبی جنگلی، قرار داشت که آدمو به وسوسه می انداخت یه سرک توش بکشی!

از ذوقم جیغ بلندی کشیدم و بالا و پایین پریدم و به سمت یه تاب سفید دویدم و روش نشستم!

پیمان؟؟؟؟ میای تابم بدی؟!

پیمان بیچاره پشت تاب قرار گرفت و هولم داد!

ومن از سر خوشی زیاد، بلند بلند جیغ میزدم! انقدر که گلوم درد گرفت و صدام خش دار شده بود و نایی برای

جیغ زدن نداشتم! از تاب پایین پریدم و به سمت کلبه دویدم و به پرنیا پرنیا گفتن پیمان هم توجه نکردم!

در رو باز کردم و فوری داخل شدم!

واوووو! جای به این قشنگی متعلق به مانی لعنتی بود؟!

مرده شورشو بیرن که انقد صاحب سلیقه نباشه!

داخل کلبه با چوب روسی طراحی شده بود و چقدر قشنگ!...وای خدای من ، نگم بهتره وسط کلبه یه شومینه
هیزی کار شده بود که تمام تزیینات داخلش با مرغوبترین چوب آبنوس چیدمان شده بود!

و چشمهام چلچراغ روشن شد وقتی تخت بینظیر چوبی دونفره ای رو گوشه کلبه دیدم که تورهای تزیینی
بالاش آویزون بود! یاد فیلم اسکارلت افتادم! که اون هم دقیقاً همین تخت رو داشت!

پیمان همینطور یه سره پرنیا گویان به دنبالم وارد شد.

من فوری پشت در قایم شدم و تا پیمان وارد شد، از پشت گرفتمش و او را به سمت دیوار هل دادم و تا به خودش
بیاد لبهامو رو لبش قرار دادم!

آخیشششششش!...همیشه تو رمانها میخوندم کارکترهای مذکر اینکارو میکنن!...اما اینبار یه مونث آتیشپاره
اینکار رو انجام داد! دنیا که زیرو رو نمیشه، میشه؟!

پیمان اول با اون جنگل زیبای چشمه‌هاش متعجب بمن خیره شدو بعد گوشه چشمانش چین خورد و اونم منو
همراهی کرد.

دست بردم تا دکمه پیراهنش رو وا کنم که دستشو رو دستم قرار داد!

پرنیا اینجا نه!..لطفاً...!

دستشو پس زدم: نه نداریم!...اینجا که دیگه کسی نیست تا صدای منو بشنوه!

_آره کسی نیست اما درو پیکر درست حسابی هم نداره!ممکنه کسی بدون اجازه وارد شه!

ای خدا!!!!!!این دیگه کی بود!..دستشو پس زدم و عقبی رفتم!

پیمان با چشمه‌هاش منو تعقیب میکرد.

دست بردم و دکمه مانتومو باز کردم که پیمان بی نوا به سمتم خیز برداشت: پرنیا!...نکن...!

حالا من با خنده دور اتاق میدویدم و پیمان به دنبال من! که یکباره پام به یه چیز گیر کرد و افتادم زمین و پیمان
هم تنوست ترمز بگیره و تعادلشو حفظ کنه و با اون هیكلش شاتالاپ افتاد رو من...!

بابا بخدا اینکه تو رمانها میگن رو هم افتادیم و لبهامون روهم قرار گرفت و از این اراجیف دو زارش راست نیست...!

من اصلاً نفهمیدم زیر آوارم یا هیکل پیمان که دو ساعت طول کشید تا از زیر اون هیکل تنومند در بیام!

کل بدنم پرس شده بود و ذوق ذوق میکرد و داشتم از درد کوفتگی میمردم!

بعد میان تو رمانها میگن من افتادم فلانی هم روم! انگار اتوبان تهران کرج باشه موازی هم... زاویه هم که ندارن و لبهاشون چفت هم قرار میگیره....!

ههههه! ای خدا!!!! خالی بندی که کنتور نمیندازه؟! میندازه?...!

وقتی سر و دستمو پیدا کرد و منو نشوند، قیافه ام دیدنی شده بود. پیمان که از بس می خندید، شونه هاش میلرزید! یه دسته مو اومده بود رو صورتم و جلو دیدمو گرفته بود! محکم فوت کردم که رفت بالا و برگشت. پیمان که دیگر روی زمین دراز کشیده بود و قهقهه اش بند نمیومد و کل کلبه رو صدای خنده اش پر کرده بود! تخس و عنق سرجام نشستم و با لبهای آویزون به پیمان نگاه میکردم که متوجه شدم رو زمین دراز کشیده و به سقف نگاه میکنه و میخنده!

یعنی از گذشتن فکر به ذهنم تا به اجرا در اومدنش شاید سی ثانیه هم نگذشت که پریدم و رو شکمش نشستم و مانتومو در آوردم و بلافاصله تاپمو هم!

و به پیمان که کپ کرده بود و خیره بمن شده بود لبخند مسخره ای زدم. دستهاشو گرفتم و ناگافلانه رو سینه ام گذاشتم! فوری از جاش پرید و از هول منو تقریباً روی زمین پرت کرد و پیراهنم رو به سمتم گرفت.

پرنیا این چکاریه؟! الان یکی میاد میبیتمون! زود لباستو بپوش! زود...!

لباسو گرفتم و روی زمین نشستم و حالت گریه به خودم گرفتم و پا روی زمین کوبیدم.

پیمان از جاش بلند شد و درحالیکه آروم میخندید، از کلبه خارج شد و خطاب به من گفت: من میرم بیرون لباستو بپوش بیا!

جیغ کشیدم: پیمایان

خندید و برگشت به سمتم: جووووون پیمان؟؟؟

_منو آوردی اینجا داغ به دلم بزاری!

_نه آوردمت که یه جای قشنگ بینی اما تو ظرفیت نداری! میخوای منو رو تختی که معلوم نیس کی روش خوابیده لخت کنی!

جیغ کشیدم و به سمتش هجوم بردم که باخنده دوید بیرون و در رو بست!

واقعاً کفرم دراومده بود. لباسمو پوشیدم و یه نگاه دیگه به کلبه انداختم و زیر لب غر زدم: الهی هرکی رو این تخت خوابیده. کوفتش بشه! از کلبه بیرون اومدم و به حالت قهر به سمت ویلا رفتم.

پیمان هم هرچی صدام کرد جوابشو ندادم! وقتی به ویلا رسیدیم. همه دور میز ناهار نشسته بودند.

منهم نشستیم اما پیمان برای شستن دست و صورتش رفت. به منم گوشزد کرد که محلش ندادم.

مانی ظرف سوپ رو به سمتم گرفت و گفت: ناهار کمتر بخور که بعد از ظهر با هم تمرین میکنیم!

حوصله اش رو نداشتم با این هم کل کل کنم! سر تکون دادم و همون مقداری رو که برام ریخته بود، خوردم و برای استراحت به اتاق رسا و ندا رفتم و بعدیه ساعت استراحت دوباره به استودیو برگشتم!

رسا و بابک مشغول تمرین بودند که من رسیدم! مانی با یه لیوان قهوه برگشت و گفت: دفعه بعدی بدون حضور شوهرت میای! اگه من گفتم با همسرتون بیاین برای تمرکز بیشتر گفتم نه اینکه بیاین اینجا یاد قهر و آشتی بیفتین! الانم فکر اون یه دنده رو از ذهنت خارج کن و تمرکزت رو رو کارت بزار! پرنیا نمیتونی، بگو! نمیتونم! نه منو حرص بده نه خودتو خسته کن!

جلوی رسا و بابک خجالت کشیدم، اما ابرو در هم کردم و گفتم: من اهل قهر و آشتی نیستم فقط خسته

ام! زودتر تموم شه بهتره! پس شروع کنین!

اول بابک شروع به نواختن کرد و بعد نوبت به رسا رسید و او اسطش من شروع کردم.

اول خوب بود ولی وسطا طبق معمول گند زدم.

فوری به مانی نگاه کردم. خیلی عادی گفت: دوباره!

دوباره شروع کردم. اینبار بهتر بود! ای بدکی نبود! خلاصه اینکه تا شب تمرین کردیم و آخر شب بود که به ویلا برگشتیم!

طبق معمول بدون شام شب بخیر گفتم و برای خواب رفتم و باز هم مثل همیشه به تخت نرسیده خوابم برد!

صبح با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم. مادر بود که میخواست از او مدن ما مطمئن بشه تا خانواده پیمان رو برای

شام به منزل دعوت کنه! با کرختی از جام بلند شدم و بعد از صرف صبحانه اونهم به تنهایی به استودیو رفتم!

تعجب کردم که هیچکس بیدار نبود! ای وای بر من!... تمرین رسا تموم شده بود و من با این شمر ذی الجوشن تمرین داشتم.

مانی رو که دیدم آب دهنمو قورت دادم. اونم با بدجنسی تمام بمن زل زد! اوففففف! تا ظهر باید تحملش میکردم!

کنارش نشستم و خودمو آماده کردم و وقتی مانی شروع به نواختن کرد من هم شروع کردم!

برای دور اول که بدن بود! دور دوم رو که کلاً گند زدم. دور سوم دوباره بد نبود! دور چهارم رو از همون اول

خراب کردم! مانی پوفی کرد و گفت: پرنیا!... من میرم بیرون یه هوا بخورم تو هم استراحت کن برگشتم

باید دددد درست و صحیح بخونی! وگرنه بد بحالت!.....!

سر تکون دادم و مانی رفت!

وقتی برگشت با تحکم شروع به نواختن کرد و منم شروع کردم و از همه بارهای قبل بهتر خوندم!

مانی ابرو بالا داد و گفت: آفرین! تازه داره دستت میاد! یه بار دیگه!

و اینطوری بود که من مثلاً یاد گرفتم...!

ظهر چهره من و مانی از لبخند رضایت برق میزد! همه متوجه شدند و بابت موفقیتمون، تبریک گفتند! بعد صرف ناهار و سایلهامونو جمع کردیم و به سمت تهران حرکت کردیم. من هنوز و هم چنان با پیمان قهر بودم و او هم هیچ تلاشی برای آشتی نمیکرد!

فقط با لبخند همراهی ام میکرد!

موقع برگشت سحر سوار ماشین ما شد و پیمان حتی فرصت معذرت خواهی پیدا نکرد! هر چند رغبتی هم برای آشتی من نشون نمیداد!

سحر

من و ندا تو سالن نشسته بودیم و فیلم میدیدیم که بابک به تنهایی وارد شد و سلام کرد!

من به آرومی اما ندا به گرمی سلام و خسته نباشید گفت و به قول خودش بلند شد که برای استراحت به اتاقشون بره!

اما من میدونستم زنداداشم با شعورتر از این حرفاست و تنهایمان گذاشته تا ما باهم اختلاط کنیم!

خدا رو شکر بابت همچین عروسی!... با اینکه همسن پرنیاست اما زمین تا آسمون با او توفیر دارد! کاملاً میشه احساس کرد که رسا در کنار او آرامش فکری داره!

لبخندی که از دیدن او بر لبهای رسا مینشینه مثل لبخندی بود که رسا بعد تمرینهای سختش با دیدن من و پرنیا میزد!... یه احساس رضایت محض!...

همیشه بابت رسا دلنگران بودیم اما الان همه بخاطر این انتخاب خویش شکرگزاریم!...

براستی یه نماز خونندن، یه روزه گرفتن، یه حلال رواز حرام تشخیص دادن اینهمه درک و شعور رو بالا می بره؟!... یا للعجب!...

ندا منتهای آرزوی هر مردیه!...حتی کاملترین مرد که داداش من هم جزء آنها باشه! به سفارش ندا، خدمتکار
برامون جای آورد و رفت!

هر دومون ساکت بودیم!

یعنی حرفی برای گفتن نداشتیم.

تا اینکه بابک سکوت رو شکست: بهم زنگ زد!

سر در گم نگاهش کردم و اون ادامه داد: گروهمون یه کنسرت بین المللی گذاشته که از منم دعوت کردن برم!

من همونطور خیره نگاهش میکردم و او ادامه داد: من به مادرم زنگ زدم و جریان رو گفتم و بنا شد که برای
خواستگاری از خونواده تون اجازه بگیره!

و چون سکوت منو دید، پرسید: نظرت چیه؟!

خیلی عادی جواب دادم: باشه!

انتظار چیو داشت که اونطور تو صورتتم براق شد: همین؟!

منهم کم نیاوردم: انتظار دارین بلند شم از خوشحالی آفتاب بالانس بزنم؟!

_نه اما انتظار اینو داشتم که حداقل یه لبخند رو لبهات بیاد!

چشمهامو ریز کردم: فکر نمیکنین که دیروز نطقم رو کور کردین!

مکث کرد و با ناراحتی آروم گفت: سحر!!!

نگاهش کردم.

و او با ناراحتی واضحی گفت: ازت انتظار داشتم درکم کنی!

_شما اصلاً منطق دارین؟!

همونطور که بمن زل زده بود، گفت: اگه الان که من میخوام پیام خواستگاری ات با یکی دیگه قرار بزارم و همزمان با تو با اون طرف هم وعده و وعید بزارم تو ناراحت نمیشی!

خیلی ریلکس گفتم: نه!

چشمهایش به حالت تعجب گرد شد: نه؟...!

منهم با صراحت گفتم: نه! آقا بابک! هرچند که شما دیروز بمن ابراز عشق کردین و اینکارتون بی احترامی بمن میشه اما من ناراحت نمیشم! شاید شما با تحت سلطه قرار دادن فکر و خیال من بخواین به ارامش نسبی خودتون برسین و جواب مثبت بگیرین و این با اولین مشکل خودشو نشون میده که من پیش خود فکر کنم عجب! پس این همه اش یک نقشه بود برای سرپوشی گند کاریهاش!

من میخوام با چشم باز انتخاب کنم نه تحت فشار عشق به نفره!

یعنی میخوای بگی به عشق اعتقاد نداری!

نه من اینو نمیگم اما تا وقتی مطمئن نشدم نمیتونم با طیب خاطر تصمیم بگیرم! صرف به زبون آوردن دوست دارم که ملاک عشق نیست هست؟!

نه نیست اما ابراز عشق که هست.

بله هست و چه بسیار از این مدل دوست دارم هایی که نافرجام موند!

سحر تو به ازدواج که از روی عقل و منطق باشه بیشتر اعتقاد داری تا عشق درسته؟!

کاملاً درسته!

چرا؟!... یعنی دو جلسه خواستگاری و صحبتهای رویایی اینقدر شناخت میاره؟!... خوب اگه اینطوره منم دارم همین کارو میکنم! قراره بیایم خواستگاری!

کلافه گفتم: الان انتظار تشکر رو از من دارین؟!

بابک ابرو تو هم کرد: سحر نظرت راجب من چیه؟!

نگاهش کردم! چیزی که خودمم دیشب تا بحال بهش فکر میکنم! من هیچ احساس خاصی به بابک ندارم جز حس احترام اونهم به خاطر دوست وفامیل بودن!

به کارن هم همینطور...!

منهم به عشق اعتقاد دارم اما علاقه ندارم!

از بچگی همین بودم! رسا به همه چیزهای دور و ورش عاشقانه اهمیت میداد!... یکی اش خود پرنیا...! انقدر عاشقانه دوستش داشت که فکر میکرد تا آخر عمرش باید پایبند به او بماند!

اما من همیشه خواهرانه دوستش داشتم نه عاشقانه! مثل یه خواهر کوچکتز مواظبش بودم اما جلوی زمین خوردنش را هم نگرفتم...! الان هم همینطوره!... بابک یک مرد تمام عیار بود! جذاب!... خوش تیپ و خوش چهره!... مردی بود که روی پای خودش ایستاده بود و سرمایه قابل توجهی بهم زده بود!

اما از نظر من این همه چی نبود...! کدوم یک از اینها اخلاق خوب میاورده؟! صبر و سکوت میاورده...! شعور و فرهنگ اجتماعی رو به همراه داشت؟! نمیگم بابک فاقد اینها بود اما برام حجت هم نبود! باید میشناختمش!... خوب کنکاشش میکردم وزیر و بمش را به دست میاوردم! بعد میتونستم بگم این مرد مرد آرزوها و رویاهای منه!

_ نظر من چه اهمیتی داره؟! وقتی قراره منو شما به یه درک متقابل از هم برسیم؟!!

_ برای من مهمه!

_ چرا؟؟؟

سکوت کرد!... انگار قصد مزه مزه کردن حرفش رو داشت! و بعد دقایقی بالاخره گفت:

_ می خوام بدونم که چند درصد نسبت به اون خواستگارت شانس بیشتر دارم!

ابرو هام ناخود آگاه بالا رفت و لبم به خنده واشد!

_ ببین منظور من علاقه ی نسبت به شما نیست! اما شما خودتو پیروز میدون بدون!

نیشش تا بنا گوش واشد و از جاش بلند شد و به سمتم اومد و دستهامو گرفت و زار زد: پس تورو به وحدانیت خدا قسم میدم اونو رد کن!

کاملاً مشخص بود از خود بیخود شده، اما من منظورم این نبود که به ایشون جواب مثبت دادم!

منظورم این بود که چون کارن از وجود یه خواستگار دیگه خبر نداره با تموم قوا پا پیش میزاره پس این آقا هم همین کار رو باید بکنه.....!

پوففففف!... حالا بهش چی بگم؟...! اهان!... فهمیدم!

_باشه!... من قرار خواستگاری اونهارو به تعویق میندازم تا بعد کلاً جواب بدم!

بابک دستم رو به گرمی فشرد و یه دفعه خم شد و پشت دستم رو بوسید و با لبخند دلبرانه ای گفت: بهت قول میدم پشیمون نشی!... هیچ وقت!

تموم تنم مور مور شد و به آرومی دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و همزمان لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم! بابک از جاش بلند شد و به سر جاش برگشت.

و همینکه خواست لب باز کنه، در باز شد و رسا و مانی وارد شدند.

مانی با دیدن من دستهاشو از هم باز کرد و به سمتم اومد: ای جاناان به عیال گرمی!

خندیدم و زیر لب غر زدم: گمشو توأم!

همونطور که دستهاش باز بود به مسخره هوای روبروی منو بوسید و کنار من نشست و به مبل لم داد!

_آخیشششش! عیالمو میبینم خستگی ام در میره!

کی میشه بریم سر خونه زندگیمون کلاً خستگی از تنم در بره! آخ که جای پرنیا خالی بود!....! اگه اینجا بود با دندونهای خرخره ی مانی رو میجویید.....!

رسا پرتقالی رو برداشت و به سمتش پرت کرد: من سگ خونمو بتو نمیدم، چه برسه به خواهرام!

مانی پرتقال رو تو هوا گرفت و گفت: تو خون کثیف خودتو آلوده نکن! بعدها جواب اون بچه رو چی میخوای بدی اگه مامانشو از باباش جدا کنی؟!!

من با خنده به بابک نگاه کردم!

اوه اوه!... چشمهای سبزش شده بود یه کاسه ی خون..!

بابا مانی داره شوخی میکنه! تو چرا شبیه خون آشماشدی!

با دست تو سر مانی زدم: اه مانی ساکت شو دیگه! بچه ات کجا بود؟!!

به حالت مسخره ای گفت: پرنیا!... پرنیا رو یادت رفته؟! بچه ام کلی به ما امید داره!

رسا جواب داد: اتفاقاً پرنیا اولین کسیه که آرزو داره سر به تنت نباشه!

مانی از جاش بلند شد و گفت: برم بگم ناهارو بیارن، تا از گرسنگی عیالمو قورت نندادم!

و خیاری رو که رسا براش پرت کرد تو هوا گرفت و گازی زد و ادامه داد: خلاصه اش اینکه میخوام برم به ننه ام بگم عروسمو میخوام بیارم تو خونه ام!

من دهن کجی بهش کردم و گفتم: منم بی صبرانه منتظر ننه اتم!

انگشتم رو به سمت گرفت و گفت: تو خماری اش نمیمونی!... به زودی...!

با خنده رومو ازش گرفتم ولی اخمهای بابک تا آخر شب هم وانشد! راستی راستی موضوع رو جدی گرفته بودو فردا در اولین فرصتی که منو تنها گیر آورد غر زد: اصلاً دوست ندارم با مانی همکلام بشی!

و بدون اینکه اجازه بده من گارد بگیرم از من جدا شد!

صبر کن رسیدیم تهران و اومد خواستگاری درستش میکنم!

نیمه های راه بود که از بیمارستان با پیمان تماس گرفتند و گفتند پدر یکی از همکارهاش فوت کرده و پیمان باید جایگزین شیفت شب بشه!

پیمان هم با کمال رضایت قبول کرد!... و من خوش خیال که به دلم صابون زده بودم و امید داشتم حداقل شب دلخوریهامو رفع میکنه و جبران کم کاریهای کلبه رولب و رچیدم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم!

پدرجون هم وقتی از نبود پیمان مطلع شد، به مادرم زنگ زد مهمونی رو کنسل و به شبی دیگر موکول کرد. از دست این بشر!!! انقدر هم کارهاش حساب شده و دقیق که اول منو رسوند و قرار شد تو مسیرش سحر رو هم برسونه! البته این کارش هم طبق معمول همیشه عقلانی بود منتها چون اون لحظه من عصبانی و ناراحت بودم، همه رفتارها رو، رو معیار بغض و کینه می سنجدیم و همه اش فکر میکردم که کارهاش همش نقشه از پیش تعیین شده بود!

بخاطر اینکه مانی خان قصد سفر کاری به مدت دوهفته رو داشت و نبود، بابک و رسا کار رو برای دو روز تعطیل کردند. البته ناگفته نماند که بابک هم طبق نقشه از پیش تعیین شده اش این پیشنهاد رو داد که بعدامشخص شد و رسای مهربون من بخاطر خستگی بیش از حد من، قبول کرد.

حوله رو دور خودم پیچیدم و تو حال و هوای خودم از حمام بیرون آمدم که یک جسم سیاه رو پشت در دیدم و از ته دل جیغ کشیدم، که دستش رو روی دهن من گذاشت و... (چی؟!... منتظر این بودی که منو بیهوش کنه و وقتی چشمهامو باز کردم تو انباری بوده باشم؟!)

نخیر!!! رو دهنم گذاشت و گفت: زهر مار! آدم ندیدی؟!

من دست روی قلبم گذاشتم و غر زدم: آه مامان...!

مردم از ترس!... خووو آخه آدم تو خونه بلوز و دامن بلند میپوشه و اونم اینطور سیاه؟!... پشت کرده بودی فک کردم اجنه است...!

مادر چشم غره ای به من رفت و دستش رو از دورم برداشت و دوباره به سمت میز توالت رفت و همونطور که دستمال میکشید، گفت: دست که به سیاه و سفید نمیزی! بایدم بشینی برای رنگ لباس آدم ادا و اطوار بیای! خیر سرم داشتم این میز رو دستمال میکشیدم که اونطور عین آپاچی ها وارد شدی!

حوله رو از تنم درآوردم که دوباره صداش بلند شد: دختر حیا کن! حداقل شرت رو بپوش بعد حوله رو واکن!

همونطور که با تعجب نگاهش میکردم سوتینم رو بستم و شورتم رو پوشیدم: من نبودم خدایی نکرده، چشم هیز پیدا کردی؟!

خندید و آروم به کتفم زد: آخه من خیر سرم تورو به یه خانواده مذهبی دادم که آدم بشی!... میتراسم پدر شوهر مادر شوهرت رو هم از راه به در کنی!

تاپ و شلوارم رو هم پوشیدم و به سمتش رفتم و همونطور که محکم بغلش میکردم، دست بردم و یه فشار کوچولو به سینه اش آوردم که فوری یه پشت دستی ازش خوردم!
_خرس گنده! دستت دیگه هرز شده!

نیشم تا بناگوش وا شد و روی تخت نشستم!

_ماما!!!!ان؟!!

اونم کنارم رو تخت نشست: یا ماما!!!!ان؟!!

خودمو لوس کردم: ماما!!!!ان؟!!

چپ چپ نگاهم کرد: بگو!

_خو منم منظورم همین بود! چی میخوای بگی و هی دست دست میکنی؟! (ولبها مو جمع کردم و ادامه دادم) بخدا من دختر خوبی ام!

صورتش، حالت چندان بخودش گرفت و گفت: بخدا من میخوام تربیت کنم ها اون رسای... استغفرالله...!
و من باز دست بردم و سینه هاشو گرفتم و سرش دادم رو تخت و با جیغ و فریادهای مادر که میگفت ولم کن ورپریده! از سر خوشی زیاد قهقهه زدم.

بعد اینکه خنده ام تموم شد، متوجه شدم که مادر چند ثانیه اس که در سکوت بمن خیره شده!

منهم نگاهش کردم: ماما!!!!ان؟!!

گویی تو این دنیا نبودا مطابق عادت همیشگی اش گفت: جان؟؟؟

_مامان جدی جدی چی شده؟!

وقتی جوابم رو میداد هنوز تو فکر بود: بابات از اینکه قراره تو بخونی، ناراحته! شاید اگه با این خانواده وصلت نمیکردی اینقدر حساس نمیشد اما الان تو با خانواده ای زندگی میکنی که از همه لحاظ چه تربیت خانوادگی و چه فرهنگی و اجتماعی جویری ان که اصلاً نمیتونن کارتو هضم کنن و ممکنه احساس کنن به شهرت خانوادگیشون لطمه می خوره!

پیمان یه مرد امروزیه! درسته تو اون خونواده بزرگ شده اما اگه کسی رو اون شناخت نداشته باشه و یا حتی یکی تو دنیای مجازی ببینتش اصلاً متوجه نمیشه که چه مسلمونیه واقعی ایه! اون امروزی فکر میکنه و خودش رو با افکار و مدهای امروزی وفق داده، اما نباید از آقا و خانوم فرحزاد که تقریباً یک نسل قدیمی تر هستن با افکار و تربیت مرتجع تری از نسل امروزی بخوای انتظار داشته باشی درکت کن!

پدرت مطمئنه که اینکار تو یه لطمه ی بزرگیه برای آقای فرحزاد و خانواده اش! اون... اون... میخواد که... (نفسی تازه کردو گفت) اون میخواد که تو از این کار دست بکشی!

بخ کردم...!

پدرم بود....!

پدری که برای اولین بار تو عمر بیست و دو ساله ام کاری رو از من درخواست کرده بود!

منهم ساکت شدم. نه از سر رضایت... ساکت شدم چون حرفی برای گفتن نداشتم!

مادر بعد اینکه حرفش رو زد، چند دقیقه ای روبه حکم مادر بودن نشست!... حکمش رو میدونین چیه دیگه؟...! حکمش اینه که اگه قراره دل تو بشکنه و اشک بریزی!

زودتر از تو میشکنه...! قلبش میره....! نفسهاش بند میاد....! بغض تو گلوش چمبره میزنه...! اما اشکهاشو تو دلش میریزه...! به رسم مادر بودن مثل کوه پشتت و امیسته و نمیزاره تو خرد شی...! به جای تو میشکنه و خم

میشه... اما قلبش واس یه لحظه خم ابروت می ایسته و نمیزنه...! لباس رزم میپوشه و تموم دنیا رو به جنگ میطلبه
اگه فقط و فقط بخواد غنچه ی لباتو به ناراحتی جمع کنه.....!.....!

موقع شام پایین نرفتم!

قهر نبودم!... خجالت میکشیدم!...

شرم داشتم به کسی که همه عمرش من بودم بگم نه! نمیگم خودتون رو بزارین جای من تا درکم کنید!... اما
وجداناً فقط یه لحظه به این فکر کنین که مبدعی اولین رخداد نوین تو باشی! کیه که بدش بیاد؟!...

قراره یه ملت بهتون چشم بدوزن و حداقل نصف اون جمعیت تاییدت کنن...! کی به جرأت میتونه بگه همچین
شهرتی رو دوست نداره؟!...

حتی اگه یه دنیا مخالفش باشن؟!...! مادرم صدام زد!... چندین و چند بار!... اما گفتم خسته ام و میل ندارم!...

رو تخت بودم و خودمو زده بودم به خواب...! آخر شب مادرم آروم وارد اتاقم شد و روی تخت کنارم دراز
کشید.

متوجه شد که بیدارم! اما چیزی نگفت! آهی کشید و به سقف خیره شد! نمیدونم کی خوابم برد اما آههای مادرم
تا لحظه ی آخر بگوش میرسید...!

الان که به اون روزها نگاه میکنم، میبینم که همون موقع هم من همه چیز رو درک میکردم اما نمیخواستم
بفهمم!...! انگار کور و کر شده بودم!...

یک عمر با این شیوه بزرگ شده بودم و این رفتارهای نسنجیده با روح و روانم عجین شده بود...! چچور میشد
یه شبه تغییر کنم؟! عمری اینچنین کسب روزی کرده، حال چطور ممکن بود که شیوه ی گدایی تغییر بدم؟!... من
همه ی عمر، آرزو هام رو با رند بازی و تکدی گری از این و اون به دست آوردم حال امکان داشت کسی
آرزو هام رو از چنگم در آره؟!...

از محالات بود...! به خیالم رسید دست مادرم در حال نوازش صورتمه، اما نبود...! دست پیمان بود!... وقتی چشم
باز کردم جنگل بکر چشمه اش خندونش رو بروم بود...!

_سلام دلبرررررر

لبخند کوتاهی زدم و از جام بلند شدم: سلام!

و به سمت سرویس رفتم.

وقتی برگشتم، پیمان دستهاشو از هم باز کرد: صبحت بخیر خانومم...!

در حالیکه با حوله صورتمو خشک میکردم، وانمود کردم متوجه حرکتش نشدم: صبح توأم بخیر!

چشمهاش به اندازه توپ تنیس شد! متوجه شدم که از سکوتم تعجب کرد!... بیچاره منتظر یه بازخواست اساسی

بود و خودشو واس یه منت کشی توپ آماده کرده بود!

اما الان نه حسشو داشتم و نه حالشو!... باشه یه وقت دیگه!... یادم که نمیره! امیره؟....!

در رو باز کردم و رفتم بیرون: بریم صبحونه؟!

بیچاره دست برد و فکشو از رو زمین جمع کرد! بعد از جاش بلند شد و همراهم اومد. مادرم تو آشپزخونه مشغول

به پخت و پز غذا بود.

سلام کردم و پشت میز نشستیم. با بی میلی چندلقمه ای خوردم. پیمان همچنان بمن خیره بود. و چون از من نتیجه

نگرفت، به مادر نگاه کرد.

با نگاه منو بهش نشون داد و سرش رو بعنوان چشمه تکون داد و مادر هم با تأسف سر تکون داد و آهی کشید!

منم که مثلاً هیچی ندیدم!!!! خودمو مشغول به خوردن صبحونه نشون دادم.

بعد مدتی از جام بلند شدم و تشکر کردم. پوففففف!!! حس ماشین پنچری بهم دست داده بود وقتی با دستها و

شونه های آویزون راه میرفتیم!

پیمان آروم طوریکه مامان نشنوه، زیر گوشم گفت: من دیشب تا صبح بیدار بودم. میشه بریم یه چرت بزیم؟...!

نگاهش کردم و سرد گفتم: من خوابم نمیداد! تو خسته ای برو...!

با عجز نگام کرد!

— چیزی شده؟! —

— نه؟! مگه باید چیزی بشه؟! —

— نه!... چون بی حوصله ای، پرسیدم.

— نه هیچی نشده.

مادر از آشپزخانه بیرون اومد و چون مارو تو سالن پذیرایی دید، گفت: پیمان مادر؟!.. مگه دیشب شیفت

نبودی؟!... برو استراحت کن!... پرنیا؟!...!

نالیدم: ماما!!! من تازه از خواب بیدار شدم!

پیمان هم گفت: من خودم هروقت خواستم میرم. فعلاً خسته نیستم!

مادرم گفت: آخه امشب خونه خاله اینا دعوتیم! گفتم خسته نباشی!

پیمان با لبخند شیطونی پرسید: خونه خاله چه خیر؟!...!

مادرم دوباره جوابشو داد: آقا بابک بهت نگفت؟!.. امشب قراره برای سحر بیان!

پیمان همانطور که لبخند میزد، به سمت من برگشت: واقعاً؟! —

شونه بالا انداختم!... منم انتظار نداشتم به این زودی دست بکار بشه اما مثل پیمان هم متعجب نشدم: نمیدونم!

پیمان با شک بمن نگاه کرد: یعنی تو نمیدونستی؟! —

با حرص گفتم: نخیر نمیدونستم! آخه مادرم خبرهای خوبو فقط بتو میده!

مادر چشم غره ای به من رفت و دوباره به آشپزخونه برگشت.

اما پیمان همچنان خیره نگاهم میکرد!

نگاهم به صفحه تلویزیون بود و حواسم جای دیگه!

یعنی اکه دیگران بفهمن جا زدم چه فکری میکنن؟! اوای ی ی آبرو ریزی میشه! خدایا تو بگو چکار کنم؟!...

خوب پدر من! همون اول کار میگفتی نه!... حالا اومدی میگی نه!... خوووو من چه خاکی تو سرم بریزم!... ابرو هام هر لحظه بیشتر تو هم می رفت!...

و ناغافل لبمو گاز گرفتم!

یهو دیدم دست پیمان روی لبم قرار گرفت و لبمو از لای دندونم کشید بیرون: صدبار گفتم با هستی من بازی نکن!

نمیدونم تحت تاثیر حال خراب دیشبم بود، یا پس زدن من تو ویلای مانی!... یهو چهره ام به حالت چندش جمع شد و سرم رو عقب کشیدم!

پیمان یکه ای خورد و دستش تو هوا خشک شد!

خدایی اش بی منظور اینکارو کردم، اما نمیدونم چرا انقدر دلم خنک شد!... بالاخره اونم طعم بد پس زدن رو چشید! پیمان مات و مبهوت بمن خیره شده بود!...

منهم چشمهامو ریز کردم و بهش نگاه کردم! انگار نه انگار چیزی شده!...

ولی خدایی اش اعتراف می کنم قلبم اومد تو دهنم وقتی پیمان یهو بی از جاش پاشد! نکنه هزاره بره؟!...! با چشمهای متعجب بهش خیره شدم!...

به سردی نگام کرد و با لحنی سردتر از نگاهش گفت: من میرم بخوابم!

نفسی از سر آسودگی کشیدم!... باز زبونم دراومد!... خوبت شد!... خوردی؟!...! بد دردی، مگه نه؟!...! ولی خداییش کیف میده ها!!!!!!... بیخود نیست پیمان راه براه منو خیط میکنه!...

پیمان همونطور که از پله ها بالا میرفت بمن خیره بود! اما من خودمو به ندیدن زدم! تا غروب روی همون میل نشستم و به صفحه تلویزیون خیره شدم و وقتی پیمان دوباره از پله ها پایین اومد نگاهش کردم و اروم سلام گفتم و اونم آرومتر از من جوابمو داد: سلام!
و به آشپزخونه رفت!

بیرون اومدنش از آشپزخونه کمی طول کشید. میدونستم که باز هم با مادر مشغول به توطئه چینی اند اما حوصله ی جیغ و داد رو هم نداشتم! بالاخره رضایت دادن و از آشپزخونه اومدند بیرون! حتی نگاهشان هم نکردم...!
مادر سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت:

زخم بستر نگیری یه وقت؟!!

لب و رچیدم: مامان ولم کن تورو بخدا!

_ خيله خب! چاییتو بخور و حاضر شو!

به پیمان نگاه کردم که با تاسف بمن خیره شده بود! بی تفاوت بهش نگاه کردم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و یه بلوز شلوار ساده تنم کردم.

موهامو بستم و یه شال روی سرم گذاشتم و به پایین رفتم.

مادرم و پیمان به من خیره شده بودند و حرفی نمیزدند!

نگاهشون کردم: چیه؟!!

مادر از جاش بلند شد و گفت: هیچی!

پیمان هم با تاسف سر تکون داد و بلند شد.

مادر رو جلوی خونه خاله پیاده کردیم و من و پیمان به سمت منزلشون رفتیم تا لباسهایش را عوض

کند. مادر جون و پدر جون به خونه شیدا رفته بودند و کسی منزل نبود!

مکثی کرد.

اما بعد از چند ثانیه لبهاشو روی گونه ام گذاشت و گفت: پرنیا!!!! من میخوامت...!

_منم میخوامت! اما الان حوصله اشو ندارم!

مثل بچه ها لب ورچید: پرنیا!!!!!!

_بله؟!

_من الان بهت شدیداً نیاز دارم!

_پیمان؟؟؟ الان نه!

چشمه‌هاش خمار شد: پرنیا طاقتم طاق شده...!

اوففففف!... بخورم اون چشمه‌ها رو!... البته تو دلم گفتما!!!

اما تو واقعیت چشمه‌ها رو از هم دریدم و گفتم: ع ع فقط تو دل داری؟...!

_پرنیا من معذرت میخوام...!

هولش دادم و از جام بلند شدم: پیمان....! نمی تونم!

وای ی ی ی خدای من!... چه کیفی میده حالشو گرفتم هاااا...! خوبه حالا طعم تو خماری موندنو بفهمه! بفهمه

که من چه زجری کشیدم...! حالا خوب شد دستشو به لباس زیرم نزدها...! وای خدا؛ وگرنه رسوایی می شد

برای خودش! خخخخخ...!

رو بروی آینه ایستادم تا شال و موهامو مرتب کنم که دیدم روی تخت نشسته و به من زل زده...! خوب درکش

میکردم!... از یه طرف ناراحتی از اینکه عشقت پست زده و تو رو نخوایسته و از طرف دیگه فکرت به هزار جا

میرسه که اصلاً چرا تو رو نخوایسته و ذهنت درگیر هرچیز بی ارزش و با ارزش خواهد شد!

این اتفاق حداقل یه بار برای هر کسی پیش آمده هرچند برای من همه روزه اتفاق می افتاد...! پیمان همچنان خیره به من تو فکر بود...!

این برخورد کلاً شارژم کرده بود...! با خنده ی تلخی تو آینه بخودم زل زدم و به سمت در اتاق رفتم و گفتم: من پایین منتظرم....!

پیمان سکوت کرده بود...! حدوداً یه ربع بعد پایین آمدا...! مثل اکثر مردها اخم نکرده بود...! قهر نشده بود...! عصبی نبود...!

اما ناراحتی اش به وضوح مشخص بود...! اما من کوک کوک شده بودم...!

آه هایی که میکشید دلم رو زیرو رو میکرد، اما از طرف دیگه تو دلم با شیطون لعنتی عروسی گرفته بودیم! نمی دونستم با پس زدن شوهرم چند هزار فرشته رو از روی دوشهام پروندم!..

شاید رحمت زندگی من از همونجا پر کشید و رفت! و من با نادونی کامل در پروندن آن با شیطان هم پیک شدم....!

هیئات از نادانی!... هیئات...! خدایا من نفهمیدم که چطور مورد لعن و نفرین فرشتگان قرار گرفتم! اما مگه این نیست که تا ندونیم بازخواست نمیشیم؟...!

اما من بازخواست شدم با اشد مجازات!!!!

_من بیماری فکری دارم...!

(کی بود؟!...! اینور اونور رو نگاه کردم. تا پیمان دوباره به حرف امد)

_من نمیتونم تو رختخواب دیگرون لخت بشم و بدن همسرم رختخواب هر نامحرمی رو لمس کنه! اینو درک

کن که در هر جا و زمانی همیشه رابطه داشت!...! میدونم ناراحت میکنه اما پرنیا اگه تو بدونی من با هر بار نزدیکی با تو چند هزار مرتبه شیطونو لعنت میکنم خودت متوجه میشی که هیچ طعمی برای من خوشگوارتر از تن تو نیست...!

**

در روایتی از امام صادق (ع) به این عمل زنان و عواقب آن اشاره می‌کند و می‌فرماید: "زنی که شوهرش را در خوابگاهشان معطل کند و راضی به عمل زناشویی نشود تا این که مرد به خواب رود، تا وقتی که مرد در خواب است ملائک آن زن را لعنت می‌کنند."

امام صادق (ع) می‌فرماید: "زنی خدمت پیامبر (ص) آمد و عرض کرد حق مرد بر زنش چیست؟ فرمود: به در خواست (جنسی) مرد پاسخ دهد و اگر چه (زن) بر روی شتر باشد". امام باقر (ع) نیز از پیامبر اسلام (ص) نقل می‌کند که حضرت به زنان فرمود: "برای این که مردانتان را از زناشویی منع کنید، نمازتان را طولانی نکنید."

**

این قلب لعنتی دیوانه وار تو رو می‌طلبه وقتی به کنار تو بودن هم راضی نیست و تو رو تمام و کمال می‌خواه! آگه تعداد رابطمون انگشت شماره بخاطر اینکه نمیتونم نفسم رو در مقابل تو نگه دارم و میترسم کار دست خودمو خودت بدم! تو پس زدنهای منو دلیل بر نخواستن خودت ندون! پرنیا من هر چی رو که مربوط بتوئه خودخواهانه تمام و کمال می‌خوام!

روح تو جسمتو و در کل هر چی که مربوط بتوئه...! شب بود!... اما نمیدونم چرا پیش چشمهای من همه جا نورانی شده بود...! تو این سرمای زمستون! اینهمه گرما از کجا آمده بود؟!...

پهامم گل انداخته بود...! دستم رو روی دستاش قرار دادم و با لبخند دلبرانه ای گفتم: من اصلاً قصد نداشتم کار تو رو جبران کنم! (آره ارواح شکمم...!!!)

من فقط از به چیزی ناراحتم که حال و حوصله برام نراشته!

با اینکه مادرم بهش گفته بود اما باز پرسید: من میتونم کمکت کنم؟!..!

د لعنتی تو خودت مشکلی!...! بروهام ناخودآگاه در هم شد...!

نه ممنونم!... خودم حلش میکنم!

پیمان زیر لب گفت: امیدوارم!

و آهی جانسوز کشید که دلم رو کباب کرد...!

همه ی مهمانان آمده بودند!... جز شیدا که استراحت داشت و مادر جون و پدر جون هم پیشش بودند! وقتی وارد

شدیم، رسا با سینی شربت از آشپز خونه خارج می شد که چشمش به من افتاد!

سینی رو روی اپن گذاشت و به سمت من آمد.

پرنیا؟؟؟؟

میدونستم چه مرگشه اما بروی خودم نیاوردم: بله؟!

رو بروم ایستاد و یه نگاه کلی بهم انداخت و بعد دست دراز کرد و با پشت دست پیشونی امو لمس کرد.

حالت خوب نیست؟!

خوبم!... چطور؟!...

پس چرا این وض....

حرفشو قطع کرد و دوباره یه نگاه از بالا تا پایین من انداخت! منم برو بر نگاهش کردم!

پیمان بعد از دقایقی به دنبال من وارد شد: سلام!

رسا به سمت پیمان رفت و نمیدونم چه صحبتی بینشون رد و بدل شد یا تو نگاه پیمان چه دیده بود که رسا رو

قانع کرد و با هم به سمت مهمونها رفتیم... هنوز یه ربع از نشستن ما نگذشته بود که عمه ی رسا تشریف فرما

شد...!

پوففففف! اون دختر عمه ی نکبتش که رسا منو بخاطر اون زده بود هم همراهشون بود....! خیلی خاطر خواه

رسا بود و منم که خوش قلب...! با پیوند دادن ندا و رسا این خیال خام رو از سرش پروندم!...هاهاها و نذاشتم به

آرزوش برسه!

یهو بادیدن پیمان مثل میمون بالا و پایین پرید...!

_استاد...استاد...

پیمان بیچاره هم مثل لبو قرمز شده بود! منم همینطور؛ منتهای مراتب من از عصبانیت...! خلاصه و مفید بگم که
اگه پیمان رو نمیشناخت الان تو بغلش بود!... نکبت....!

نا آخر مهمونی از کنار پیمان جم نخورد...!

با اینکه دوست داشتم خرخره اشو بجوام اما باعث شد پیمان دست از نگاههای حسرتبار مسخره اش برداره...!

پدرم از شوهر خاله و آقای احتشامی اجازه خواست تا سحر و بابک باهم صحبت کنند! من با یه لبخند بدوقه
اشون کردم هر چند سحر از بدو ورودم با دیدن بلوز و شلوار جین ام باهام قهر کرد و حتی نگاهم نمیکرد!

نگاهی تو سالن چرخوندم! پیمان برای سونیا مطلبی رو توضیح میداد!... رسا و ندا گرم مشغول صحبت
بودند!... مادر و خاله و خانوم احتشامی هم مشغول بودند...!

نگاهم روی پدر خشکید که با لبخند گرمی به من نگاه میکرد و وقتی متوجه نگاه من شد با چشم و ابرو
پرسید چته؟! او من سری بعنوان نفی تکون دادم!

خدایا من چطور به این موجود صبور بگم نه...! اگر هم به اون بگم آره با دل خودم چطور کنار بیام؟!... چرا این
مراسم مسخره تموم نمیشه!... دارم کلافه میشم...!

منی که عاشق مراسم خواستگاری و جشن و سرور بودم... چشمم رو به همه ی خوشیهای دنیا بستم...! مراسم تمام
شد و قرار شد که بابک و سحر دو جلسه دیگه هم باهم صحبت کنند و بعد نتیجه رو به خانواده اطلاع بدن!

هر چند که من مطمئنم جواب سحر مثبته! چشمهای فریاد میزنه، فریاد...!

منو پیمان زودتر از بقیه خدا حافظی کردیم!

چشمهای سونای بیچاره هم غمگین بود و کاملاً معلوم بود تو دلش داره فحش بارم میکنه!... آخه رسا هم تو
عالم بچگی بخاطر من بهش باج نمیداد!... خخخخ!

همه ی مردهای زندگیشو من از چنگش در آوردم!

سحر

دل تو دلم نبود!

با اینکه بار اولم نبود اما همه تنم بی حس بود...! وقتی در رو زدند، تموم صورتم گر گرفته بود...! این پرنیای بی شعور هم امروز نوبت قهرش بود...!

هرچند طفل معصوم حق هم داشت، اما آخه من این وسط چه گناهی کرده بودم...!

اوه اوه...! آقا بابک رو ببین تو کت سفید و پیراهن و شلوار مشکی!... بقول پدیده اولالا...!

دسته گل رو که به دستم می داد از قصد دستش رو روی دستم کشید و با شیطنت چشمکی زد!

بابک خجالتی و این حرفها؟!...! آگه مانی بود انتظار روبوسی رو هم میشد داشت...!

نه بدم آمد و نه خوشم!... هیچ حسی بهم دست نداد...!

صحبتها به درازا کشید و آخر شوهر خاله اجازه گرفت تا ما با هم صحبت داشته باشیم!

من جلوتر از بابک بودم و وقتی در اتاقم رو باز کردم، کنار کشیدم تا اون وارد بشه! اما اون بی حیا دستش رو

روی پشتم قرار داد و منو به اتاق هول داد!

راستش از تماسهای بدنی اش اصلاً خوشم نمیومد چون فکر میکردم داره خودشو بمن تحمیل میکنه! اما مهمون

بود و احترامش واجب!

بابک روی تخت نشست و بمن اشاره کرد که کنارش روی تخت بشینم!... اما من اون سمت مخالف تخت

نشستم و به او نگاه کردم!

لبخندش رو پر رنگتر کردو گفت: خوب؟!!

منم گفتم :حوب؟!!

خندید:شیطون!منو دست میندازی؟!!

_نه!..چرا؟!....!

_سحرررررر

ناخودآگاه گفتم:جان؟!!

_جانت بی بلا!!!!ما سحر اخر نگفتی چه حسی بمن داری؟!!

نخیر!مثل اینکه آقا یه چیز کوفت کرده اومده...!این چرت و پرتها چیه؟!....!

_آقا بابک؟!...حالتون خوبه؟!!

_نه سحر اصلاً خوب نیستم!...باورم همیشه که تو مال من میشی!

چشمهام شد اندازه نعلبکی!

_من الان به شما جواب مثبت دادم؟!!

از جاش بلند شد و به سمت من اومد و کنار من نشست و دست دراز کرد تا دستمو بگیره که دستمو کشیدم

و گفتم:آقا بابککککککک!!!!

چشمهاس خمارشد:جووون بابک...!

_من وشما هنوز به تفاهم هم نرسیدیم...!

_خوب تو جون بخواه کیه که بگه نه!

کفرم دراومد....!

از جام بلند شدم و پشت میز کامپیوترم نشستم و گفتم: من و مانی و رسا و پرنیا از بچگیهامون، با همیم و باهم بزرگ شدیم! اما شما پیروز منو تو منگنه قرار دادین! من نمیتونم اینهمه بی اعتمادی رو تحمل کنم جواب پس بدم و بی اعتمادی شما از همینجا شروع شه!

بابک ابرو درهم کرد: بی اعتمادی؟! ... جلوی چشم من بتو میگه عیال...!

_اون بود وقتی تو هنوز وجود نداشتی!... از بچگی همینطوری صدام می کرد! برای همه هم ثابت شده است که هیچ منظوری نداره! هیچ وقت مثل تو هم برای تحمیل افکارش منو تحت فشار قرار نداده!

بابک پوزخندی زد: خوبه! خیلی قبولش داری ها!!!!

_آره مثل به برادر قبولش دارم...!

بابک بمن خیره شد: خب الان چکار کنم؟! عذر بخوام کافیه..!

_نه آقا بابک چرا عذر خواهی؟!... خواستم بهتون نشون بدم که سوء تفاهم شما از اینجا شروع میشه! و من هم به همن خاطر دلنگرانم...!

_دل نگران چی؟!!

_دل نگران اینکه من فردا بابت یه لبخند یا لطفیه یه شوخی نابجا جواب پس بدم و دوباره همون آش و همون کاسه!

بابک از جاش بلند شد و به سمت من اومد: نه سحر! من بتو ایمان دارم!

_آه بله!... اعتمادتون اون بود که گفتم؟!... بنظر تون یخرده وا ندادین؟!... من دارم از اعتماد شما سوء استفاده میکنم!

و با تمسخر به ابروهای گره خورده اش نگاه کردم.

_خوب؟!!

من باز هم گفتم: خوب؟!!

سحر منظورت چیه؟!...میخوای با همین موضوع ردم کنی و به خوا...

با عصبانیت گفتم: بابک؟؟؟

بابک همچنان بمن زل زده بود!

من هم با عصبانیت بیشتر ادامه دادم: تو کلاً تعادل نداری!... یازیادی خوبی یا عصبی...! حد وسطم نداری! بنظر من شما اصلاً تعادل روحی نداری!

طبق معمول یهوایی دستمو گرفت و زار زد: سحر بخدا من همیشه روی یک روال روحی هستم! آرام و صبور! منتها عشق تو منو عصبی کرده! وقتی میبینم مانی اونطور قربون صدقه ات میره دلم میخواد سرمو به دیوار بکوبم!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: بابک خان مانی به خیال اینکه من نامزدو همسر ندارم و چون خیلی باهم نزدیکیم این شوخی هارو میکنه!

صورتش رو بین دستهایش پنهان کرد و کمی مکث کرد.

بعد از جاش بلند شد و پوفی کرد و رفت و روی تخت نشست.

من همچنان با نگاهم حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

با خجالت نگام کرد: سحر من معذرت میخوام! بخدا اون رفتاریو که تو از من دیدی اصلاً خود واقعی من نیست! سحر تو که منو خوب میشناسی! اون... اون رفتارها غیرته!... حسادته!... هرچی که تو بگی هست جز خود واقعی ام! من همیشه همونم که تو تو حالت عادی منو دیدی!... من به عمرم با هیچ دختری نبودم نمیگم پیغمبر زاده ام! بخاطر خجالت بیش از حدم!

و اصلاً ارتباط با جنس مخالفو بلد نبودم! اما باتو که هستم شیطنتو دوس دارم!... اصلاً هم دست خودم نیس! دوس دارم سر بسرت بزارم! اذیت کنم!... حرصتو درآرم!... ولی تو رو خدا منو از خودت نرون!... تو اولین دختری هستی که وارد زندگی و قلبم شدی!... من با تو عشق رو تجربه کردم! بزار تا آخر زندگیم با تو باشم!...

حرفهای دلمو نرم کرد. ته دلم غنچ رفت! اصلاً قند تو دلم آب میکردند.

تاثیر حرفاش باعث شده بود نیشم تا بناگوش باز بشه و یه لبخند دلچسب رو لبهام بشینه که روی این پسره ی پررو رو باز کرد و از جاش بلند شد و اومد روبروم نشست و دستهامو گرفت: سحر من به پاکی و نجات تو ایمان دارم!... اصلاً رفتار متین و خانومی ات باعث شد من عاشقت بشم...! وقتی رفتارهای تورودر مقابل پرنیا میدیدم که چطور خواهرانه نگاش میکنی و مادرانه باهاش رفتار میکنی ته دلم یه حس عاشقانه بهت پیدا کردم!... تو روح خیلی بزرگی داری اونقدر خوب و باگذشت، که هر مردی آرزوشه تو همسر زندگی اش باشی!... باور کن تنها آرزوم بودن در کنار توئه!

و خم شد و دستمو بوسید و گفت: منی که تا بحال به جنس مخالف فکر هم نمیکردم الان آرزوی اینو دارم فقط دستهاتو بگیرم!... سحر قبولم کن! بهت قول میدم خوشبخت کنم!

باز من به این خندیدم، این پررو شد.

چند ثانیه نگاهش کردم که با زار نگام میکرد.

بعد آروم دستمو از تو دستهای بیرون آوردم و گفتم: اجازه بده بیشتر با هم آشنا بشیم و روحیات همو بشناسیم. اونوقت جواب قطعیه بهت میدم!

با خوشحالی از جاش بلند شد: اجازه میدی تو این مدت صیغه کنیم!

ابروهام در هم شد و تند گفتم: آقا بابک من ماهی یه خواستگار برام میاد، اگه قرار بود با همشون صی...!

حرفمو قطع کرد: تو غلط میکنی...!

و چون نگاهش به چشموای گرد شده من افتاد، دستهاشو بالا برد: ببخشید! ببخشید...!

و روی تخت نشست و به حالت زاری گفت: ای خدا من چم شده؟!... چرا نمیتونم جلوی تو خوددار باشم و انقد در مقابلت ضعف دارم...!

دوباره خنده ام گرفت، اما جلوی خودمو گرفتم.

از جام بلند شدم و گفتم: من از پدرم و رسا میخوام که اجازه بدن من و شما چن وقتی رو با هم باشیم تا رو حیات
همو درک کنیم!

با ناراحتی بلند شد و گفت: سحر؟!!

نگاهش کردم: بله؟!!

_ نا امیدت کردم؟!...!

باز هم با تعجب نگاهش کردم: نه واس چی؟!!

_ میدونم زیاده روی کردم اما تو همه رو بزار به پای دوست داشتن بیش از حد!

سر تکون دادم و در رو باز کردم و منتظر موندم تا از اتاق خارج شه!

نمیدونم چرا همه منتظر جواب مثبت من بودند و وقتی بابک گفت قراره بیشتر با هم آشنا بشیم، همه متعجب
شدند. اما حرفی نزدند و کارمون رو تایید کردند.

چشمم به پرنیا افتاد که با شیطنت بمن چشمکی زد و ابرو بالا و پایین کرد.

منکه باهاش قهر بودم، اما دلم میخواست امشب رو پیشم بمونه تا با هم حرف بزیم!

اما نامرد زودتر از همه خدا حافظی کرد و رفت! حالش اصلاً خوب نبود و من کاملاً درکش می کردم. بقیه هم
یکی یکی رفتند و من ماندم و یه دنیا فکر و خیال...!

مگه با چهار جلسه صحبت اونم بدون عقد و صیغه میشد برای یک عمر همسر انتخاب کرد؟!...!

نمیدونم والاع!... همین الانشم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...!

خدایا خودت شاهد بودی که من تو تموم عمر بیست و پنج ساله ام دست از پا خطا نکردم! پس هوامو داشته
باش.....!!

پرنیا

وقتی جلوی آینه کنسول شالمو مرتب میکردم پیمان اومد پیشم و با ناراحتی بهم خیره شد! دمش گرم!... فقط از دستم ناراحت بود!... چرا آقایونو مثال بزنم؟! آگه خودم بجای اون بودم و اون پسم میزد، جوش می آوردم و خون به پا میکردم!

آماده رفتن که شدم، از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتیم. تو ماشین هم هردو سکوت کرده بودیم. از تو کیفم فلشم رو درآوردم و زدم به ضبط و آهنگ (فقط با تو عشقم شادمهر عقیلی) رو پلی کردم. لبخند کج مریضداری روی لبش نشست.

من رومو به سمت پنجره کردم و به خیابون خیره شدم. بعد چند دقیقه پیمان به حرف اومد: خدا عاشقا رو زود میبخشه! اما میدونم کارمن توجیه موجهی نداره! من عاشق این آهنگ شدم چون تو با اون برام رقصیدی! و پوزخندی زد. ناخودآگاه دستم رو دستش نشست. نگاه دلخورش چند ثانیه رو صورتم ثابت موند و بعدش نگاهشو ازم گرفت و به روبروش دوخت.

منم دستمو برداشتم. حسابی تو پرم خورد. با اون هر و کری که ایشون با سونیا راه انداخته بود انتظار داشتم خودش برای آشتی پا پیش بزاره!

دوباره وجدانم نهیب زد: پرنیا خجالت بکش! تو امشب رو لبهای این بیچاره لبخند دیدی؟! چه برسه به هر و کر؟!.. منم متقابلاً سرش غر زدم: نه ندیدم اما کنارش که نشسته بود و مبحث درسی تدریس میکرد! وجدان بیچاره که متوجه شد امشب شب من نیست، دیگه بیشتر از اون با هام بحث نکرد!

تا خونه دیگه حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم من پیاده شدم و تا زمانی که پیمان ماشینش رو پارک کنه، به حمام رفتم. اصلاً حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم!

پس حموم رو طولش دادم تا پیمان بخوابه! حدود چهل دقیقه بعد بیرون اومدم. اما پیمان تو اتاق نبود. لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم اما باز هم پیمان نیومد.

از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها سرازیر شدم که صدای پیمان میخکوبم کرد.

از روزی که شناختمش دارم از هرچی که طبق آیین و اعتقادمه چشم میپوشم! برام مهمه اما خودموزدم به بیتفاوتی!... میدونم پدرم پیش دوست و آشنا سرافکنده میشه. خیلی ها جنبه ندارن و بروی آدم هم میارن اما آقا چون به پرنیا و افکارش احترام میزاره! راستش منم اصلاً راضی نبودم و حتی قبول هم نکرده بودم. آقا چون از طریق ندا باخبر شد و منو به حجره خواست و با هم صحبت کردیم و رفتیم پیش یه عالم، اونجا هم کلی صحبت کردیم و در آخر من رفتم پیش پرسام که روانشناس و مشاوره پرنیاس و بارو حیاتش بخوبی آشناست! همه ی این حرکات پرنیا رو برام پیش بینی کرده بود! حتی گفت بخاطر این موضوع زندگیمونو تلخ میکنم!... من میدونم نباید بخونه! اینم میدونم که کارش برخلاف شرع و عرف خدا و پیغمبره! اما من مجبورم برخلاف میل خودم و شما رفتار کنم!...

پدرم جدی و محکم پرسید: چه اجباری؟!...

پیمان مکتی کرد و حرفی نزد! پدر هم سکوت کرده بود. بعد از یه دقیقه پیمان جواب داد: پرنیا ظرفیت نداره! از دیشب تا بحال صدو هشتاد درجه تغییر کرده! افسرده شده! اصلاً زیر و رو شده! پرسام هم این رفتارهاش رومند کرده بود و این رو هم گفته بود که ممکنه بدتر از اینهم بشه و بعد یه مدت اصلاً منواز خودش طرد کنه!... چون وجود منه که بالو پرشومینده و اونو زمین گیرش میکنه و من اینو نمیخوام!... من نمیخوام یه شبه ره صدساله رو طی کنم!... نمیخوام خودش بفهمه جایگاهش کجاست و چه ارزشی داره!... اینکه مدام زیر گوشش بخونیم تو رفیع ترین جایگاه این دنیا روداری و به همون خاطر نمیتونی هر چیزی رو که طبق میل و علاقه انجام بدی این باعث دین زدگی اون میشه ما اونواز بندگی خدا به بردگی خودمون در میاریم و این اون چیزی نیست که اونو سربراه بیاره و بدتر گریزونش میکنه! با اینحال من به خواسته شما احترام میزارم و روحرف شما حرفی ندارم. هر جور خودتون صلاح میدونین!

سکوت محضی برقرار شد.

بعد از دقایقی سکوت پیمان با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد که پدرم بحرف او مد: من با کارش مخالفم اما تو صاحب اختیاری! هرطور خودت صلاح میدونی همونو انجام بده!

پیمان آروم و زیر لب تشکر کرد و به سمت پله ها او آمد. من به سمت اتاقم دویدم و روی تخت خوابیدم و خودم رو به خواب زدم.

پیمان وارد اتاق شد. بدون سرو صدا لباس عوض کرد و کنار من دراز کشید.

دلم واس اینهمه فهم و شعورش ضعف رفت و آروم خودموبه سمتش کشیدم و سر روی شونه اش گذاشتم.

تکون نخورد ولی سرشو به سرم تکیه داد. سر بلند کردم و زیر چونه اشو بوسیدم. آروم گفت: نخوابیدی؟ من فکر کردم خوابیدی! چرا پایین نیومدی؟

زکی! من خودم ختم روزگرم این میخوادازم حرف بکشه!

_ خوابم میومد اما منتظرت شدم تا بیای! حوصله پایین او مدنو نداشتم!

برگشت سمتم و بهم خیره شد!

حرفهای شارژم کرده بود! زیر لب گفتم: فتبارک الله احسن الخالقین!

خنده اش گرفت و دوباره روشو سمت سقف کرد. باز چونه اش رو برو چشمم قرار گرفت.

دهنمو بردم جلو و تا خواستم گاز بگیرم چونه اشو از دهنم کشید بیرون!

_ نکن پرنیا اون دفعه هم جاش مونده بود! حالا شناس آوردم ریش دارم و گرنه باید چندروز استعلاجی

میگرفتم! ساکت شد و منم قبل اینکه بفهمه پریدم یه گاز ازش گرفتم و برگشتم سرجام!

با خنده به سمت من برگشت و قبل اینکه بتونه اعتراضی کنه، لبمو رو لبش گذاشتم و نرم بوسیدم و خواستم

عقب برم که دستهای دور صورتم قاب گرفت و لبمو بین لبهایش گرفت و نگه داشت و منو تو بغل خودش

کشوند.

نمیدونم تحت تأثیر امروز بود و یا نداشتن رابطه تو چند روز اخیر که اونطور بیقرارش کرده بود و آگه آمادگیشو

داشتم و یخرده اصرار میکردم خودشو کامل وا میداد! اما هنوز حوصله ام سر جاش نیومده بود و فقط میخواستم

ازش رفع نیاز کرده باشم.

مدیونید اکه فکر کنید دل خودم سر سوزن میخواست! چند وقت بود که حسایی بی قرار و عصیی بودم خودم فکر میکردم بخاطر خستگی کاره! اما وقتی صدای شرشر حمام او مدامیون اونهمه خستگی یه رخوت خاصی به دلم نشست و وقتی آوای خوش الله اکبر پیمان به گوشم رسید، انگار تو رگم آرامش تزریق میکردند! مغزم بعد از یک دوره التهاب روحی ریکاوری شده بود و شروع به واکنش کردو در کمال سبکی روح احساس آرامش میکردم ..!

تو این چند وقت انقدر خسته بودم که شبها سر به بالشت نرسیده بیهوش می شدم! چند شب بود که صدای قشنگ آقامونو نشنیده بودم! همونطور که به صوت زیبای پیمان گوش میدادم، خوابم برد و دریغ از اینکه برای حرکت نکردم به سوی معبود ذره ای افسوس خورده باشم! امان از این جهالت...!

دوروز استراحت مون تموم شد و من با اجازه ای که پیمان از طرف خودش و نه پدر؛ بمن داد دوباره با رسا به سر تمرین برگشتم. بابک و سحر دو سه جلسه ای با هم صحبت کردندو سحر جواب مثبت رو به بابک داد.

حالا همه به تکاپوی خرید برای جشن عقد سحر شده بودند! وقتی روزها تمرینمون تمام می شد، پیمان به دنبالم میومد و با هم به بازار میرفتیم. خودم رو مدیون پیمان میدونستم. به همین دلیل سعی کردم طبق خواسته ی دل پیمان لباس بگیرم و کاملاً هم موفق بودم. یه پیراهن کوتاه اما آستین بلند، به رنگ قرمز خریدم. خوشبختانه جشن نامزدی اشون تو سالن بود و جدا بود! هرطور که می خواستم میتونستم رفتار کنم و پیمان هم زیاد اعتراض نمیکرد. بماند که یکبار گفت که دلش نمیخواد من حتی جلوی جمع خانومها ولو خواهر و مادر خودش هم خودمو در معرض نمایش بزارم و من چقدر بهش خندیدم که تو یه بیماری و باید درمان بشی!

بعدها فهمیدم که همه ی اینها از سرعشق بیش از حد بود، نه بد دلی و غیرت....! فرداشب نامزدی سحر بود و قرار بود بعد از تعطیلی کارمون تو استودیو! من و پیمان به خرید کت و شلوارش به یه پاساژ بریم. نوازنده ها شروع به نواختن کردند و رسا هم خونندو در آخر نوبت من شد که رپشو رفتم و بابک سوت پایان کارو با دست زدن از روی شوق زد و در حالی که صداش میلرزید، گفت: براوو!... براوو!... عالی بود!... مانی بیاد و کارتوروبینه از خوشحالی سخته میکنه...!

خوشبختانه تو این دو هفته ای که نبود خوب پیشرفت کرده بودم و خودمم واقعاً راضی بودم. فقط بدی اش این بود که تا چند روز دیگه مانی بر میگشت و من حتی از یادآوری اش دلهره و اضطراب به دلم می نشست! اما با

همه وجود لبخندی از رضایت روی لبهام نشست و با سر حرفشو تأیید کردم. پیمان هم اومد و ما با هم به خرید رفتیم.

جشن نامزدی سحر به من یکی که خیلی خوش گذشت! چون سالن جدا بود و من تونستم به آرزوی دلم برسیم و تمام مدت وسط بودم و آخر شبشم یه شب رویایی رو با پیمان تا صبح به سر بردیم. خخخخخ! انگار شب نامزدی ما بود دوباره...!

امروز صبح قراره مانی خان تشریف بیاره و بعد از ظهر هم بریم برای ضبط! برای همین دستور صادر کرده که من صبح برم اونجا تا از من تست بگیره و منو محک بزنه تا ببینه آیا واقعا تعاریف بابک و رسا صحت داره یا نه! زنگ استودیو رو که زدم، خود مانی در رو پروم باز کرد: —ه دخمل بابا! بیا بغلم که دلم برات یه ریزه شده بود!

چینی به بینی ام دادم و غر زدم: دستت بهم بخوره استغفامو اعلام میکنم...!

در رو نبست و با بدجنسی خندید و در حالیکه صداشو مثلاً وحشتناک میکرد، گفت: بیا بریم که امروز قصد دارم بخورمت..!

یا خدا!!!!!!... این شوهر ماهم که نسبت به همه بدینه الا این بچه مبتذل!... هرچی بهش گفتم بیا با هم بریم، گفت نه! خودت برو! شاید اگه پیمان همراهم بود این دراکولا مراعات میکرد و کمتر حال منو میگرفت! آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و به دنبالش راه افتادم.

همونطور که به سمت اتاق ضبط میرفت، واس خودش اراجیف مییافت و می گفت: رفتم راجب تو وننه ات با مامی جونم صحبت کردم و قرار شده تو رو به فرزندخوندگی قبول کنم!

بعد برگشت به سمت من و گفت: راستی عجیب که عیال جانم همراهت نیست! تازه میخوام به وصال دلم برسیم و عروسم بشه!

دلچک!... میمرد تو کار هم اینطور شوخ و شنگ باشه! شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم فک کنم رفتن ماه عسل!

انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت و خیلی جدی گفت:دیگه راجب ناموس من این شوخی رو نمیکنی، فهمیدی؟...!

خودمو عقب کشیدم و گفتم:ناموست بودا! الان شده ناموس بابک!

یکهو ایستاد!

میخکوب شد و به سمت من برگشت.

وبا چشمهای حیرون که مردمکهای قشنگ سبزرنگش به وضوح میلرزید، بهم نگام کرد.

فکر کردم متوجه نشده، پس دوباره گفتم: عقد کردن!...مگه تو خبر نداشتی؟...!

_ششششش...ششوخی میکنی؟...!

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم:بعد میام راجب سحر با بابک که یه آشناست شوخی میکنم؟!

نمیدونم چجوری به دیوار خورد وافتاد که پخش زمین شد.

ای خدا!!!!!!...یه دقیقه طول کشید تا عقلم پردازش کنه و بکار بیفته و واکنش از خودش نشون بده!...چی

شد؟!...ما کجای حرف بودیم که اینطوری شد؟!...!

ههههههههه!...سحrrrrrrrrررررر!...روبروش زانو زدم و صورتشو با دستهام گرفتم:مانی ی ی ی؟؟؟؟؟؟...تو

سحر و دوست داشتی؟؟؟؟؟.....!!!!!!!

تو چشمهای سبزش یه قطره اشک بزرگ می درخشید! من هم تحت تأثیر حال خرابش شدم و گریه ام

گرفت! این مدل عشق رو تجربه نکرده بودم! اما میدیدم که عشق پیمان تو این هشت _ نه ماه چطور به قلبم نشست

و با تار و پودم عجین شده، پس خوب درک میکردم مانی که می بایست از بچگی عشق سحر تو دلش جا

گرفته باشه؛ واین عشق با رگ و پی اش پیوند خورده، الان چه حال زاری بایدداشته باشه! وای خدا خیلی

سخته!..می فهمم حالش رو!

روبروش نشستم و با گریه غر زدم:مرده بودی تا بحال؟؟؟ چرا حرف نزدی!....!

اشک از گونه اش فرو چکید و با هق هق گفت: رفته بودم ... آلمان ... که با ... مامان ... اینا ... صحبت کنم!

و سرشو به دیوار تکیه داد و چشمهاشو بست! منم نشستم و زار زار گریه کردم. با دستش اشکها مو پاک کرد و لبخند تلخی زد. خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است پس چرا گریه کنم خنده دل انگیز تر است.

ای خاک عالم به سر من! ... الان که یادش میفتم و دارم تعریف میکنم گر میگیرم!

بغلش کردم و زار زار هر دو مون گریه کردیم. با صدای فریاد پیمان که میگفت: اینجا چه خبره؟!!

تو جام کوب کردم و فوری از مانی جدا شدم. مانی فوراً اشکهاشو پاک کرد و در حالی از جاش بلند شد که من احساس کردم انگار کمرش شکسته ...! در رو نشون داد و گفت: همتون برین! ... در رو هم پشت سرتون ببندین! ... امروز ضبط نداریم ...

پیمان زیر بغلم رو محکم گرفت و کشید و از جام بلندم کرد.

و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین کشوند و تقریباً تو ماشین پرتم کرد.

سوار ماشین که شد، با صورتی برافروخته فریاد زد: میگی چه خبر بود یا برم اون استودیو رو روسرش خراب کنم؟! ...!

دماغمو بالا کشیدم: مانی عاشق سحر بود ...!

خیلی عادی گفت: خوب؟! ...!

چشمها مو گرد کردم: خوب؟! ... خود تو بزار جای اون! رفته بود با مادرش اینا صحبت کنه تا بیان خواستگاری سحر ...!

به روبروش چشم دوخت و ماشین رو به حرکت در آورد.

هنوز مقداری از راه رو نرفته بودیم که با فریاد پیمان سه متر به هوا پریدم.

_ای خدا!!!!!! این چه امتحانیه که داری منو میکنی؟! آخرش روسیاهت میشم خدا!!!!!!

و با حرص اضافه کرد: چرا فقط زن منه که تو غم و شادی مردم شریکه؟!... چرا تو هر مراسمی فقط این شرکت
داره؟!...

بیچاره راست هم میگفت!... اما من خیلی بعد هافهمیدم که همه ی اینها مشیت و امتحان الهی بود تا من روسیاه رو
به خود واقعی ام نشون نده...! و گرنه اگه بمن بود میشدم اون آدمی که پیرشد و هنوز در جهل مرکب خودش
مونده...!

آن کس که بداند و بداند که بداند

اسب خرد از گنبد گردون بجهاند

آنکس که بداند و نداند که بداند

آگاه نمایید که بس خفته نماند

آن کس که نداند و بداند که نداند

لنگان، خرک خویش به منزل برساند

آن کس که نداند و نداند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند

تلفن همراهم زنگ می خورد اما جرأت نداشتم جواب بدم تا اینکه پیمان فریاد زد: ببین کیه که باز به مشکل
برخورده...!

از ترسم، فوری جواب دادم: الو؟!!

رسا بود که پرسید: پرنیا کجایی؟!!

_من دارم میرم خونه...!

_خیله خب! امروز ضبط نداریم.

به خیال اینکه از ماجرا باخبر شده، گفتم: میدونم.

— میدونی؟!... ندا بهت گفت؟!

— چی رو ندا باید میگفت؟!...

— پرنیا! ندا حامله اس!...

هین کوتاهی کشیدم و جلوی دهنم رو گرفتم!

رسا ادامه داد: هر چی میگم سقطش کنیم میگه نه! میگه گناهه!... پرنیا تو بیا شاید تونستی راضی اش کنی!

— باشه! من غروبی میام خونتون! الان من و پیمان داریم میریم خونه مادرجون اینا!

— باشه!... باشه! فقط زودتر بیا تا به کاری دست خودم و این دختره ندادم!

— خدافظ!

زیر چشمی نگاهی به صورت برزخی پیمان کردم. یا خدا!... قبل اینکه این بفهمه باید یکاری کنیم و گرنه یا رسا

زنده میمونه و یا این!... خاک بر سرت کنن رسا! سن بابا بزرگ من رو داری! عرضه نداشتی به سال خود تو نگه

داری؟!...

حالا من تو روی پدرشوهر مادرشوهرم چجوری نگاه کنم؟!!

— پرنیا خسته شدم!...

با بهت بهش خیره شدم: از من؟!؟!?!!

— از رفتارهای بچگانه ات!... از نسنجیدن حرفات!... آحه تو بیست و دو سالته!... بچه که نیستی!...

اشک تو چشمهام به رقص اومد و دوباره نالیدم: از من خسته شدی؟!!

— نه پرنیا!... از تو نه!... از کارهات خسته شدم!...

فرقی نداشت!... داشت؟!... آب دهنم رو به زور قورت دادم: منو بیر خونمون...! نگاه بخون نشسته اش رو به من دوخت.

مقداری سکوت کرد و یهو گفت: آگه من و پرستو روتو این صحنه میدیدی چه میکردی؟!!

اوممممم! چکار میکردم؟!... الان رو جنازه اشون نشسته بودم و گریه میکردم!

پرنیا من مردم! خیر سرم غیرت دارم!... کی میخوای قبول کنی که کارهات همه رو باد هواست! کی میخوای

بزرگ شی!... کی؟!...!

هر دو سکوت کردیم.

وقتی به خونه رسیدیم. پرستو و مادر جون به استقبال اومدن. بعد رو بوسی بعد اینکه مادر جون به قصد چای آوردن

به آشپزخونه رفت و قبل اینکه پیمان بیاد، از پرستو پرسیدم: از پرسام خبر نداری؟!!

پرستو با ناراحتی جواب داد: من اومدم که از تو خبر بگیرم! چی شد پس؟!!

روی مبل نشستم و سرمو پایین انداختم: من من واقعاً متأسفم!... با اون کار بیج....

پرستو دستمو گرفت و فشرد و حرفمو قطع کرد: پرنیا من باید ازت معذرت بخوام!... من تو رو جری

کردم!... و گرنه تو کار بکار کسی نداشتی!... منم تحت تأثیر منتهای مادرم هر وقت که تو رو میدیدم از حرصم

اونکارها رو میکردم! (زهر خندی زد و ادامه داد) بعد اون تلفن تو که شمارتو پاکیدم پیمان هم بمن بی اعتماد شد

و حتی یه شب بهم گفت پرستو از فکر و خیال مرد زن دار بیا بیرون که اول از محالاته اون بتو فکر کنه و مهمتر

از اولی اینکه گناه کبیره میکنی! پرنیا من آگه کاری کردم بزار پهای ناراحتی و عقده از حرفهای مادرم!... فکر

کن داشتم خواهرشوهر بازی در میاوردم!...

لبخند تلخی زدم: خواهرشوهرای من اینطور نیستن!

خندید و گفت: همه که یجور نمیشن! تو و سحر هم زمین تا آسمون توفیر دارین!

آهی کشیدم و گفتم: دلم برای پرسام تنگ شده!

پرستو هم آه کشید: من هم همینطور!

در واشد و پرستو از جاش بلند شد و به پیمان که ناراحتی از سروروش میباید، سلام کرد. پیمان لبخند خسته ای زد و جوابش رو با خوشرویی داد و با عذرخواهی به اتاقمون رفت. پرستو متفکر اول به او و بعد بمن نگاه کرد.

قبل اینکه حرفی بزنه من شونه بالا انداختم و گفتم: طبق معمول با منه!

با مهربانی لبخندی زد و دستم رو نوازش کرد.

منهم لبخند زدم و دستش رو به گرمی فشردم: پرستو یه روز با هم بریم مطبش!

خنده اش گرفت: پیمان گفته اگه دور و ور من بینتش خونس گردن منه!

_خوب به پیمان نمیگیم!

آهی کشید و گفت: پرنیا! کتاب عشق من و پرسام بسته شده! دیگه نمی خوام خودمو کوچیک کنم! میخوام به خواستگارهایی که برام میان فرصت بدم!

دلَم یه جوری شد. اصلا اینو دوست نداشتم! نه بخاطر پرستو؛ بلکه بخاطر خود پرسام...! تو فکر بودم که پیمان برگشت و روی صندلی مقابل من نشست.

هنوز اخمهاش تو هم بود و به من نگاه نمیکرد. راستش جلوی پرستو بهم برخورد بود! اما به روی خودم نیاوردم.

بعد ناهار چون پرستو بیمارستان شیفت داشت، زود خداحافظی کرد و رفت! پیمان هم برای استراحت رفت و

مادر جون طبق معمول منو به زور به دنبال پیمان فرستاد. منم که چقدر بدم میومد...!

همزمان با وارد شدن من پیمان از حمام خارج شد و همینکه چشمش بمن خورد، با چشموهای عصبانگش چنان به سمت آمد که من هینی کشیدم و به در چسبیدم.

اونم همین رو می خواست! منو چفت در کرد و لبهاش رو روی گونه ام گذاشت و تا زیر گوشم کشید و لاله ی

گوشم رو میک محکمی زد که آهم بلند شد.

با آه من اون جریح تر شد و منو به پشت بر گردوند و صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد و گاز آرومی گرفت که آه من بلند تر شد و پیمان زیر گوشم با حرص گفت: جووووووون...!

جون گفتنش بماند و وحشی شدن من بماند که برگشتم سمتش و لبشو به دندون گرفتم و وحشیانه بوسیدمش! اینبار او هم همونطور همراهی ام کرد! ولی خدایی اش خیلی روی خودش کنترل داشت که با اونهمه سر و صدای من باز هم حاضر به قبول پیشنهاد من مبنی بر عمیقتر شدن رابطمون نشد.

نمیدونم ساعت چند بود که مادر جون در اتاق رو زد.

ای وای بر من لخت مادر زاد بودم و اگه از ترس پیمان که همیشه میگفت موقع رابطه زنو شوهر نباید لخت مادرزاد روی هم قرار بگیرند و حتما باید یه تکه پارچه روشن قرار داشته باشه، یه پارچه روم انداخته بودم.

پیمان هم که طبق معمول مشغول دوش گرفتن بود! چیشششش! مثل خانومهایی که شوهر زیاده خواه دارند یسره حموم بود....!

مادر جون چندبار صدا کرد اما من تالباس پیوشم و دررو واکنم، طول کشید و رفت.

رفتم پشت در حمام و آروم صداش زدم: پیمان؟؟؟؟...

_بله؟؟...!

اوه اوه! هنوز تو پیش پر بود...!

_دررو وا میکنی من پیام تو!

با تحکم گفت: نه پرنیا! نه...!

_پیمان دررو واکن بین چی میگم؟!!

سرشو آورد بیرون: بله؟!!

_بخدا کاری ات ندارم. مادر جون اومد پشت در و صدام کرد و من روم نشد درو واکنم! حداقل بگم حموم

بودم.

چپ چپی بهم رفت و گفت: صدبار بهت نگفتم با لباس بخواب! حداقل تا خونه خودمون بریم با لباس بخواب!...واستا یه دقیقه!

خخخخخ!رفت که شورتش رو پوشه،تا من با دیدنش تحریک نشم!خخخخ...!در رو وا کرد و من رفتم تو...!

ای خدا مگه میشه همچین لعبتی کنار آدم باشه و آدم تحریک نشه!داشتم بالذت از بالا به پائینشو دید میزدم که متوجه شدم پیمان ابرو در هم کرد و پشت بمن کرد...!

لب به دندون گرفتم و به سمتش رفتم که رو بمن کرد و انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت:نزدیک من نمیشی!

پوففففف!...اینم شوهره که ما کردیم!...یه پا رساله اس واس خودش!...آه ه ه ه!حیف این وان نیست...! با افسوس به وان خیره شده بودم که پیمان از ترس دووم نیاوردن زیر دست من زودی دوش گرفت و بیرون رفت.

وقتی از حمام دراومدم لبم یه ور بود. پیمان باگوشی تلفنم وارد اتاق شدو آنرا به دستم داد.

با تعجب نگاهش کردم و در همان حال جواب دادم:بله؟!...

پرنیا نمیخوای بیای؟!...من دارم دیوانه میشم!

برای اینکه پیمان چیزی نشنوه،گوشیو دادم اون سمت گوشم:بله؟!!

پرنیا ما اومدیم خونه خودمون!زودتر بیا!

باشه.باشه!خدا حافظ!

گوشیو که قطع کردم پیمان پرسید:چیزی شده؟!!

آره!

ابروهاش تو کسری از ثانیه در هم گره خورد:چی؟!

_یکی منو تو حموم قال گذاشت...!

در حالیکه سعی میکرد، سیاست خودش رو حفظ کنه ،لبش به لبخندی وا شد:گفتم رسا چکار داشت؟...!

_هیچی...!

_پرنیا صدمبار گفتم میخوای جواب ندی جواب نده! اما جواب سربالا هم نده!

دست به سینه زدم وبا حرص بهش خیره شدم:ندا پریود شده حالش بده!

رنگ صورتش به سرخی گرایید و رویش رابر گرداند:مگه امروز چندمه؟!

با عصبانیت آشکاری گفتم:پیمان تو روز پریودی ندارو از کجا میدونی؟...!

برگشت به سمتم :دکتر مملکت ماهی یه بار تو یه روز مشخص سرو وضع پریشون خواهرش روبینه و متوجه نشه

که به درد لاجرز دیوار میخوره!بدو بدو برو حاضرشو بیرمت خونه اشون!

_لازم نکرده!با ماشین خودم میرم!حالا میخوای ندا بفهمه تو منو بردی از خجالتی بمیره!

حرفی نزد و اعتراضی نکرد.لباش پوشیدم و به سمت استودیو رفتیم و من ماشینم رو گرفتم وبعد از خداحافظی از

پیمان به سمت خونه رسا رفتم.

زنگ رو زدم و ندا با چشمهای گریون دررو وا کرد.

_الهی بمیرم!چی شدی؟...!

و دستهامو باز کردم و خواهرانه ندارو درآغوش کشیدم!

دررو که بستم ،نگاهم به چشمهای بخون نشسته رسا افتاد، که با نفرت به ندا نگاه میکرد.من اینطور حس میکردم

واین مطمئناً اشتباه بود.دست به سینه به ندا خیره شده بود و از چشمهای آتش میبارید.

_سلام!

با تکون سر جوابم رو داد.

_خوب حالا بگین چه خبره؟!...چی شده؟!...چرا مثل لشکر شکست خورده این؟!!

رسا به تندی گفت: از خانوم بپرس چه گندی زده؟!!

ندا با صدای بلند زد زیر گریه!

منهم به تندی نگاهش کردم: تنهایی گند زده؟!...! تا حالا که خونه باباش بود از این گندها نمیزد!

رسا پشت بما کرد و با دوتا دستش موهاشو کشید: من برای زندگی متأهلی حاضر نیستم!... برای پدر شدن آماده نیستم!...

من فریاد زدم: پس غلط کردی ازدواج کردی!... زن میخواستی چیکار؟!...

رسا با ناباوری به سمت من برگشت: پرنیا؟؟؟؟ من آوردمت که پادرمیونی کنی!

سرد پرسیدم: که چی بشه؟!...

یه دفعه رسا داد زد: که بچه رو بندازه!... من بچه نمی خوام!... به چه زبونی بگم؟!!

با تأسف به ندا نگاه کردم که سربزیر انداخته بود و هق هق میکرد!... برای یه زن چی سخت تر از اینه که پدر بچه اش بچه ی اونو نخواد؟! دلم برای اینهمه مظلومیتش میسوخت!

_ندا؟!!

سرشو بالا آورد و با چشمهای بارونی بهم نگاه کرد.

_میخوای چکار کنی؟!...

همونطور بارونی بهم خیره شده بود؛ باهق هق جواب داد: نمیدونم!...

_میخوای نگهش داری؟!...

با سر تایید کرد. زیرچشمی دیدم که دستهای رسا مشت شد.

میدونی آخر و عاقبت کارت چیه؟!

ندا سر در گم نگاهم کرد و من ادامه دادم: همه به کنار و پیمان به یک کنار!

وحشت رو تو چشمه‌هاش دیدم و در کمال بدجنسی ادامه دادم: اونوقت باید قید من و رسا رو بزنی! حداقل برای چندوقت...!

بمیرم الهی واس عجز چشمه‌هاش...! قطرات درشت اشک از چشمه‌هاش بر روی گونه اش می چکید!

رسای مهربونم طاقت نیاورد و به سمتش رفت و بغلش کرد.

ایش! نکبت!... جلوی من زیر گوش ندا میگفت: قول میدم که اولین شبی که رفتیم خونمون برات بچه درست کنم. اما الان نه!... به آبروی من فکر کن! به اینکه اگه پیمان بفهمه، منو زنده نمیزاره!

ندا همچنان گریه میکرد.

رسا کلافه گفت: ندا زنگ بزنی وقت بگیرم؟!...

وندای بیچاره سر فرود آورد.

رسا فوری گوشی اش رو درآورد و خواست شماره بگیره که ندا دوباره زار زد: نمی تونم!.. خداااااااا من نمیتونم...!

رسا همونطور که نگاهش میکرد، گوشی اپل سیکس پلاسشو با عصبانیت کوبوند زمین...! احمق میخواست سون پلاسشو بخره روش نمیشد! الان دیگه میره میخره...!

من نگاهش میکردم و این حرکتش رو دیدم، بهمین خاطر زیاد نترسیدم اما ندای بیچاره از جاش پرید و با گریه به رسا خیره شد که با چشمهای شرر بارش به ندا نگاه میکرد.

یه دفعه ای به سمت ندا هجوم برد و فریاد زد: میکشمت!... هم تو و هم اون بچه لعنتی اتو...!

منم رسایی گفتم و به سمتشون دویدم و دستهای رسا رو از دور گردن ندا دور کردم و فریاد زدم: داری

چه غلطی میکنی؟!

رسا صورتشو تو دستهای پنهون کرد و به ما پشت کرد.

من به آشپزخونه رفتم تا به آب قند برای ندا درست کنم که صدای زنگ خونه بلند شد.

رسا برای باز کردن در رفت!

من به لیوان آب قند درست کردم و به دست ندا دادم و برگشتم به سمت در تا از رسا بپرسم کی بود؟!

که ماتم برد...! آب قند به گلوی ندا پرید و به سرفه افتاد، اما من نگاه از پیمان نگرفتم که فقط با نگاه سوالی اش به ندا نگاه میکرد.....

خطاب به ندا پرسید: اینجا چه خبره؟...!

چون میدونست من میتونم جمع و جورش کنم از ندا پرسید که دروغ نشنوه!

من با تته پته گفتم: اِ! تو اینجا چیکار می کنی؟! از...

دستش رو به علامت ایست بالا آورد و رو به ندا گفت: چرا صدای داد و فریادتون تا پایین میومد؟!

من رو به رسا کردم: مگه این خونه عایق نداره؟! چرا صدا بیرون میره؟!

رسا نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت.

پیمان به سمت ندا رفت: بلند شو بینم!

ندا که با یه بلوز شلوار خونگی و موهای باز نشسته بود، معذب از جاش بلند شد و حالا هی اینور اونور لباسشو

میکشید!... فک کنم قصد داشت بلندترش کنه که نمیشد...!

پیمان بازوشو گرفت و اون رو روی مبل نشوند.

_حالا توضیح بده اینجا چه خبره؟!

ندا به گریه افتاد و من به سمتش رفتم که باز پیمان با دستهای بمن علامت ایست رو داد.

همونجا خشکم زد و با عصبانیت به سمت رسا برگشتم که دست به سینه و با ابروهای در هم به ندا خیره شده بود.

پیمان چون جوابی از ندا نشنید رو به سمت رسا کرد و گفت: تو بمن بگو چه خبره که جای دستها رو گردن ندای منه؟!...

جااااا ن ن ن ن؟!... ندای من ن ن ن؟!... فوری یه خار حسادت تو قلبم نیش زد.

رسا به پیمان نگاه کرد و دوباره به ندا و مکث کرد، و بعد از دقایقی همونطور که به ندا خیره بود جواب داد: خواهرت بارداره!

من خودم شخصاً نفسمو حبس کردم! و بر و بر به پیمان نگاه کردم که کنار چشمه‌هاش و روی پیشونی اش چند تا چین خورد.

مات و مبهوت به ندا نگاه کرد و دوباره به رسا! او باز به ندا که دیگه صورتش رو نمیشد دید. دست برد و چونه اش رو گرفت و صورتش رو بالا آورد.

ندای مادر مرده از خجالت چشمه‌هاشو بسته بود! پیمان با انگشتهاش اشک‌هاشو پاک کرد و با دستش صورت ندارو قاب گرفت و پیشونی اش رو بوسید.

یهو ندا خودشو تو بغل پیمان انداخت و با صدای بلند زار زد: داداش گوه خوردم!... داداش غلط کردم!... فقط نزار بچه اموازم بگیرن!...

پیمان اول به سردی، ولی بعد از دقایقی دستهاشو دور ندا حلقه کرد و اونو بخودش فشرد.

ای خداااااااااا... آدم گیج برای چی خلق میکنی؟!... سوژه واس خنده میخوای؟! نمیدونم چرا وسط دعوا داشتم به این فکر میکردم اون بغل مال منه!... چرا پیمان خواهرشو بغل کرده؟! و با تمام وجودم حسادت میکردم!

پیمان یه مدت سکوت کرد و بعد ندارو از آغوشش در آورد!

_حاضر شو بریم خونه!...

اینبار ندا فوری از جاش بلند شد و به سمت اتاقها رفت.

رسا ابرو در هم کرد و خطاب بهش گفت: کجا؟!

ندا سر جاش ایستاد و با التماس به سمت رسا برگشت.

رسا پرسید: با این عجله کجا؟...!

ندا به پیمان نگاه کرد. اما پیمان به رسا خیره شده بود. منم که نگام همینطور بین سه نفرشون میچرخید.

پیمان بدون اینکه نگاه از رسا بگیره گفت: ندا حاضر شو!

رسا برگشت به سمت پیمان و غرید: ناموس من تو خونه من میمونه!

پیمان ابرو بالا داد و چند ثانیه به رسا نگاه کرد.

_میخوای بگی این بچه رو میخوای؟...!

نفس تو سینه رسا حبس شد و بعد از چند ثانیه جواب داد: این ربطی به بردن زن من نداره!

پیمان همونطور راحت جواب داد: خوب ما میریم خونه! شمام میرین خونه خودتون! بعد با پدر و مادرتون تشریف

میارین خونه ی ما برای تعیین روز عروسی! الحمدلله که جهاز هم دارین! آگه خدا بخواد و پرنیا و سحر خانوم

همراهی کنن تا ده روز دیگه عروسی رو به پا میکنیم!

رسا همچنان بهش زل زده بود و وقتی حرفهای پیمان تموم شد، با تمسخر گفت: داری میخوتونو میکوبونین؟!

منتظر بودم پیمان بهش حمله ور شه اما در کمال تعجب، پوزخندی زد و گفت: هر کی خربزه میخوره پای لرزشم

میشینه...!

رسا دستهاشو مشت کرد و به سمت پیمان آمد و گفت: من این بچه رو نمیخوام...!

_نخواه...!

اینبار رسا نگاهش کرد و پوزخند زد: گردن هم نمیگیرم...!

من دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم بلندنش.

پیمان به سمت رسا رفت و با هم گلاویز شدند.

و من نگاهم به سمت ندا رفت که سرشو گرفت و تلو تلو خورد که من فریاد زدم: پیمان ندا....

و رسا لحظه ی آخر تو هوا ندارو گرفت.

وندا از هوش رفت.

رسا ندا رو در آغوش گرفت و روی مبل خوابوند.

پیمان ضربانش رو گرفت و چشمهاشو وا کرد و داخل چشمهاش رو هم دید.

رسا گفت: بیریمش بیمارستان؟!...

پیمان از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: به خواهر من دست نزن!

رسا دوباره حالت تهاجمی گرفت و دهن باز کرد تا جوابش رو بده که من فریاد زدم: تمومش کنید!....! با هر

دوتونم!

رسا از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت.

پیمان کنار ندا نشست و آروم صداس کرد: ندا... ندا جان؟!...

و به آرومی کشیده ای به صورتش زد.

ندا به آرومی چشمهاشو وا کرد و نگاهشو به این سمت و اون سمت چرخوند. یهو سیخ سرجاش نشست. چشم

گردوند و با نگاه رسا رو پیدا کرد. معلوم بود، بغض کرده چون لبهاش میلرزید! من به آشپزخونه نگاه

کردم. رسای نامرد پشت به ما به این تکیه داده بود!

ندا به سختی از جاش بلندشد و خطاب به پیمان گفت: الان حاضر میشم!

و به سمت اتاق خواب میرفت که پیمان رو بمن باحالت دستور مابانه ای گفت: کمکش کن!....!

چشمهام از کاسه دراومدو برو بر نگاهش کردم، با تعجب با چشمهایش ندارونشون داد و گفت: کمکش کن لطفاً!

لب ورچیدم و از جام بلند شدم. این چرا با من اینطوری حرف زد؟! نکنه گناه رسا رو پای من بنویسه؟...! اوه!...! اصلاً فکرشم نمیتونم بکنم...!

در رو که وا کردم!... ندا با چشمهای گریون مشغول لباس پوشیدن بود. به سمتش رفتم و اون هم تامنو دید، خودشو تو بغلم انداخت و های های گریه کرد...!

اومممم! الان چی باید بگم؟...! نفرین کنم؟...! دعاش کنم؟...! ایسالله که خوب شه؟...! آی خدا؟؟؟؟... بازهم سوژه کم آوردی؟...! آهان یافتم...!

_خوب میشه!... تو خودتو ناراحت نکن...!

ربط داشت؟؟؟؟ خوب میشه؟! مگه مریض بود، داشت میمرد؟...!

ندا خودش به حرف او مد: راست میگه!... اون خیلی مراعات میکرد!... خیلی خویشان دار بود...! نمیدونم چرا اینطور شد؟!... خودمم تو شوکم که چطور اینطور شده؟!..!

من اصلاً نفهمیدم چی گفت...! فقط بر و بر نگاهش کردم.

فکر کنم اونم متوجه شد و از بغلم در او مد و گفت: حالا به مامان و بابا چی بگم؟!... (و زار زد) ای خدا!!!! منو بکش و راحت کن...!

اینبار بی فکر و بی مقدمه بزبون آوردم: ندا اگه یه تار موت از این دنیا کم بشه پیمان اول رسارو میکشه و بعد خودشو!

واقعاً اعتقاد همین بود...! ندا لبخند تلخی زد و شالش رو روی سر گذاشت و منم کیفشو برداشتم و به سمت سالن پایین رفتم.

پیمان روی مبل نشسته بود و به زمین چشم دوخته بود.

رسا هم تو آشپزخونه پشت میز ناهار خوری اما اینبار کامل رو بما نشسته بود که وقتی ما از پله ها پایین میومدیم، چشمهای بخون نشسته اش ندا رو نشونه گرفته بود!

پیمان با دیدن ما بلند شد و کیف رو از دست من گرفت و به سمت در رفت.

رسا از آشپزخونه بیرون اومد و خطاب به ندا گفت: کجا؟!..

ندا نگاهش رو به زمین دوخته بود!

وقتی سرشو بالا آورد من به شخصه یکه خوردم، چه برسه به رسا...!

چشمهای پر از نفرتش رو به رسا دوخت: من و شما دیگه حرفی برای گفتن نداریم.

رسا میچ دستش رو گرفت و به سمت خودش کشوند: نه تا وقتی که بچه ی من تو شکمته....!

ندا آخی گفت که پیمان کیف رو انداخت و به سمت رسا اومد که من بازوشو کشیدم و اون بیچاره هم خواست

بازوشو از تو دستم دربیاره، منو هل داد و منم مثل دارغاز بومممم خوردم به دیوار....!

رسا ندارو رها کردو به سمت من اومد و پیمان هم با تعجب به سمت من برگشت.

رسا روبروی من ایستادو شونه هامو گرفت: پرنیا خوبی؟!...!

نمیدونم چی شد که دستم به هوا رفت و کشیده ای رو صورتش خوابوندم!

و بعد دست ندا رو گرفتم و انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم: باید از رو جنازه من ردشی تا بتونی این بچه رو

بندازی...!

و با تنه ای به پیمان از آپارتمان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم...!

در حال حرکت بودم که دیدم پیمان از آپارتمان خارج شد و به سمت ماشین خودش رفت منم پامو روی گاز

گذاشتم.

ندا

از صبح که بیدار شدم یه دل درد عجیب داشتم با حالت تهوع...سه روزه که عقب زدم...!دیروز رفتم داروخونه و یواشکی یه بی بی چک خریدم! الان وقتش بود که بزدم...!

با اونهمه تدابیر امنیتی رسا و خویشتن داری اش مطمئنم که چیزی نیست و دیر و زود شدنم که تا بحال سابقه نداشت، فقط بخاطر اینکه که بالاخره از یه دنیای دخترونه پا به دنیای زنانگی گذاشتم و طول میکشه تا بدنم عادت کنه...!

بی بی چک رو زدم و بدون اینکه نگاه کنم به آشپزخونه رفتم و میز صبحونه رو چیدم...!دیشب رسا خواسته بود تا به خونه ی خودمون بیایم و بعد یه شام عاشقونه تو رستوران برج میلاد و اهدای یه ساعت طلای زیبا و ظریف، باز هم با پیش قدم شدن من یه شب زیبای عاشقونه رو با دوست دارم گفتههای رسا به صبح رسوندم! چه اهمیتی داره که فقط تو رابطه ابراز محبت میکنه؟!...!اکثر همکار های من از همین موضوع می نالند!...پس جای نگرونی نیست!...مردها همه طبق یک روال اند...!

رسا هنوز بیدار نشده!...یه چای برای خودم بریزم و صبر کنم تا وقتی بیدار شد، با هم صبحانه بخوریم، قوری رو که روی کتری گذاشتم، دستی از پشت چای رو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت و منو از پشت بغل کرد و سرشو تو خرمن موهام فرو برد و نفسی کشید.

و بعد موهامو کنار زد و گردنم رو بوسید که من به مدد پرنیا یاد گرفتم الان باید یه آه هوس انگیز بکشم! که با آه من رسا منو بیشتر بخودش فشرد و گفت: جوووووون دل رسا!...آه کشیدناتم مثل خودت ناب! و من عاشق این دست نیافتنی بودنتم...!

و منو به سمت خودش برگردوند و بغلم کرد و روی این گذاشت و تو چشمهام نگاه کرد.

_میخوام باهات صاف و صادق باشم...!

با تعجب بهش خیره شدم که لبخند دخترکشی رو لبهاش نشست و لبهاشو جمع کردو به سمت صورتم اومد و روچشمهام نشست و گفت: ای جاااان...!چشمهای گرد خوشگلشو ببین!...چشم آهوویی من...!

و باز منو خرکیف کرد...!

و همونطور که بغلم میکرد و محکم فشارم میداد، گفت: ندا دارم عاشقت میشم...!

چشمهام گردتر شد و همونطور بهش چشم دوختم. اون هم معذب نگام کرد: تورو بخدا اینطور نگام نکن! ناراحتم

نشو!... من جز سحر و پرنیا دختری رو تو زندگی ام نداشتم که بخوام بدونم عشق چیه! اما دارم با تو یاد

میگیرم!... ندا تو خیلی خانومی و از سرمنم زیادی!... فقط خدا کنه که بتونم به اندازه تموم پاکیهای تو دوست

داشته باشم و جبران اینهمه خوبی رو کرده باشم...!

اما من ناراحت نشده بودم...!

از اینکه طبق روال تو تخت ابراز عشق نکرده بود تعجب کرده بودم!

رسا دوباره بغلم کرد و همونطور که سرش رو کتفم بود، گفت: وقتی صبحها برای نماز صبحت بلند میشی و با

چادر گل گلی ات رو به قبله وای می ایستی مثل عروسک میشی و دلم میخواد مثل آبنبات گازت بزنم تا مزه

ات از زیر دندونم نره! بس که خواستنی و خوردنی میشی!

و بعد روبروم قرار گرفت و لب زد: دوستت دارم!

گر گرفتم و اینبار من خودمو تو بغلش پرت کردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم و طبق معمول مردم و زنده

شدم تا تونستم با هزار خجالت بگم منم دوستت دارم...!

و رسا زیر گوشم گفت: اما من عاشقت شدم...!

و منم با خجالت و خنده گفتم: اما من از اول عاشقت بودم...!

رسا منو از جام بلند کرد و به چشمهام خیره شد و به سمت لبهام اومد و اول بوسه آرومی رو لبهام نشوند و

گفت: او ممممم!... مزه ی عسل میده...!

و دوباره به سمتم اومدو به شدت شروع به بوسیدنم کردو منو به خودش فشار داد. راستش یخزده دردم اومد، اما از همیشه بیشتر بهم چسبید! چون همراه بابراز عشق بود و مطمئن بودم از سر خواستن!... و گرنه اون کلاً معتدل و آروم بود نه اینجور گرم و خشن...!

بعد اینکه از کار لبهای هم دراومدیم، رسا رفت تا دستشویی و من هم رفتم تا دوباره چای بریزم!

_ندا اون چی بود رو سنگ روشویی بود؟!..!

از خجالت سرخ شدم و گفتم: هیچی نیست!

رسا سری تکون داد و گفت: آخه دو تا خط قرمز روش بود...!

نون از دستم به روی میز افتاد و به سمت دستشویی دویدم! ای وای بر من!... با اونهمه جلوگیری مثبت شد؟!...

ههههههههه!... پیمان؟؟؟؟... پیمانو چکارش کنم؟!... ای وای بر من...!

جواب آزمایش رو تو دستشویی انداختم و به در دستشویی تکیه دادم که رسا مقابلم قرار گرفت: چیزی شده؟!...

روم نمیشد تو چشمهای نگاه کنم!... سربزیر انداختم و اروم گفتم: مثبته...!

صدایی از رسا در نیومد!... سرمو بالا بردم که نگام به چشمهای متعجب رسا خورد!

_چی مثبته؟!...!

_بی بی چک!...

رسا دوباره به بی بی چک نگاه کرد: خوب؟!...

_جوابش مثبته....!

رسا چند دقیقه ای رو به من خیره شد و یهو با دو دست موهای کنار شقیقه اش رو کشید و گفت: ای وای ی ی

ی...!

و روشو برگردوند!...

دستم رو شونه هاش نشست و اونم دستم رو گرفت و منو به آغوشش کشوند و گفت: اصلاً نگران نباش!... دوتایی حلش میکنیم!...

رسا

وقتی ندا اونطور به سمت دستشویی دوید! اول تعجب کردم و بعد نگران شدم! به دنبالش به سمت دستشویی رفتم و وقتی گفت مثبه گیج و منگ بهش نگاه کردم.

وقتی گفت جواب بی بی چک مثبت! من هنگ کردم! من کلاً در حال جلوگیری بودم!... چطور همچین چیزی ممکن بود؟!...

وقتی دست لرزون ندا روی کتفم نشست، دلم به حال این دختر نجیب و آروم سوخت و دستشو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و گفتم: اصلاً نگران نباش! دوتایی حلش میکنیم!

ولی دروغ چرا؟! خودمم به این حرفم اعتماد نداشتم!

... برو به چیز بخور تا بریم مطب خانوم دوستم تا ببینیم چکار باید بکنیم!

ندا به سمت اتاق رفت و گفت: میل ندارم!... میرم لباس بپوشم!

جواب بارداری مثبت بود!... و من همونطور که با دکتر راجب سقط صحبت میکردم نگاهم خیره به ندا بود که با ابروهایی در هم به زمین خیره شده بود!

صحبتمون که تموم شد و دکتر خواست تا آمپول بزنه، ندا از جاش بلند شد و گفت: من... من آمادگیشو ندارم!... باشه برای فردا!...

و به حالت دویدن از مطب خارج شد!... من هم بعد از تشکر و عذرخواهی از دکتر به دنبالش رفتم و در عین حال به پرنیا زنگ زدم تا قرار امروز رو کنسل کنم و از اونهم کمک بخوام!

این سحر ندید بدید هم رفته بود ماه عسل بعدنامزدی!...

تو ماشین نشستم و رو به ندا گفتم: چی شد عزیزم؟! ترسیدی؟!...

ندا با چشمهای گریون دستمو گرفت و گفت: رسا تو رو بخدا این کارو از من نخواه!...

زل زدم بهش: ندا حالت خوبه؟!...میخوای بگی بچه رو نگه میداری تا تو عروسیمون شرکت کنه؟!...بچه به بغل عروس بشی؟!...

ندا با گریه زار زد: نه!..نه...من عروسی نمیخوام همینطوری بریم سرخونه زندگیمون!

چشمهام گرد شد. مدتی در سکوت نگاهش کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

بعد دقایقی به آرومی گفتم: ببین ندا جون!...نمیگم به این بچه حس ندارم اما الان آبروی من پیش خانواده ات علی الخصوص پیمان برای من بیشتر از هر چیز دیگه ای ارجحیت داره! این بچه هم اگه خیلی زیاد باشه تازه یه ماهشه! نه روح داره و نه جون!...هرچقدر دیه اش میشه من هزار برابرش رو میدم اما تو تمومش کن!...نزار انقدر ابهت پیش پیمان بره!...بمن و آبروم فکر کن عزیزم!...

ندا همچنان گریه میکرد.

_ندای من؟!...خانومم؟!...توروخدا به آبروی من فکر کن!...فردا تیر اول روزنامه ها میشم!...

و ندا همچنان گریه میکرد.

ای خدا!!!!!!...این چه مصیبتی بود؟!...من تا به عمرم همچین چیزی تو فک و فامیل نشنیدم! الان برم بگم چی؟ ندا تا خونه گریه کرد و من براش دلیل آوردم!...

نباید مخالفت میکردم؟؟؟؟!!!! یعنی حق نداشتم به آبروم فکر کنم؟!....! وقتی بخونه رسیدیم ندا مستقیم به اتاق خواب رفت و روی تخت خودشو مچاله کرد و پشت بمن دراز کشید.

دلَم به حال زارش کباب بود! ندای من خیلی آرومه!...خیلی خانومه!...خیلی نجیبه!...من عاشق همین حجب و حیاش شدم!....!

میز صبحونه رو جمع کردم و تو سینگ گذاشتم و دوباره از سر یه سینی صبحانه ی قوی و مغذی درست کردم و به اتاق رفتم.

_خانوممم؟؟؟ بلندشو یه چیز بخور تا ضعف نکردی!

ندای محبوبم فوری از جاش بلند شد و پاهاشو تو شکمش جمع کرد:مرسی اما میل ندارم!...

کنارش نشستم و تو بغلم گرفتمش و زیر گوشش گفتم:ندا دلم خونه و تو خونتزش نکن!...بجون خودم آرزوم این بود که این اتفاق تو دوران بعد ازدواجمون بود و اونوقت بهت نشون میدادم چکارها که برات نمیکردم!...اما الان من خودمم حیرون موندم!...چکار کنم که دلتو به دست بیارم!...

لب ورچید و بغض کرد:بچمونو نکش!....

وای که شنیدن این کلمه ی بچمون از زبون دختری با اونهمه ظرافت که فقط و فقط مال من بود چقدر قشنگ و زیبا بود!...

نگاهم رو اندامش زوم شد و دلم از اینهمه ظرافت غنچ رفت.احساس میکردم هر لحظه از لحظه پیش بیشتر عاشقش میشدم!...

لقمه ای درست کردم و به سمتش گرفتم و به زور تو دهنش چپوندم!الان وقت مخالفت نبود!...اول یه چیز بخوره بعد با هم صحبت میکنیم!....

بزور بهش صبحانه دادم و بعد سینی رو به آشپزخونه بردم و به رستوران زنگ زدم و برای ساعت دو ناهار سفارش دادم.

و دوباره به اتاق خواب رفتم.

ندا دستهاشو دور زانوهاش حلقه کرده بود و به روبروش خیره شده بود.

منم کنارش نشستم و دستهاشو تو دستم گرفتم:خانوممم؟!...چیہ؟!...چرا اینطور میکنی؟!...

یه آن فقط نگام کرد و زودی نگاهشو برداشت.

_ندا؟؟؟...خانومم؟...!

آروم جواب داد: رسا از من اینو نخواه!...این گناهه و من اینکارو انجام نمیدم...!

بغلش کردم: عزیزم اون تازه یه ماهشه!...اینکاروبا خودمون نکن!...من دیه اشو میدم و گناهمم گردن میگیرم...!

_نمیتونم!...نمیخوام!...!

از من اصرار و از اون انکار...هرچه کردم متقاعد نشد. ناهاررو هم حتی به زور تهدید خورد...!

بعد ناهار، تنهاش گذاشتم تا استراحت کنه و خودم به پرنیا زنگ زدم و از اون کمک خواستم...!

دیگه داشت از توانم خارج میشد!...اینهمه صبر و حوصله در حد صبوری من نبود...! تو سالن نشسته بودم که از اتاق بیرون امد و روبروی من نشست و سرشو پایین انداخت.

_رسا؟...!

_جان دل رسا؟...!

مکشی کرد و گفت: تو این بیچه رو نمیخوای؟...!

از جام بلندشدم و به سمتش رفتم و بلندش کردم و رو بغلم نشوندم و گفتم: من هرچی که به تو تعلق داره رو با جون و دل میخوام! منتها الان وقتش نیس! موقعش نیس...!

به حالت قهر از روی پام بلند شد و رفت روبروم نشست و به سردی نگام کرد و گفت: من این بیچه رو نگاه میدارم!

ابروهام تو هم شد و اون ادامه داد: حتی اگه توهم نخوای...!

این ندا بود؟...!

_میتونی قید منو بزنی اما از من نخواه قید بچمو بزنی...!

چشمهام از کاسه دراومدند و نگاهش کردم!

_ندا؟؟؟؟

همونطور سرد جوابمو داد:بله؟!

_تو... تو حاضری بخاطر این بچه از من بگذری؟!

چشمه‌هاش پر اشک شد و سرشو پایین انداخت!

_آره ندا؟!...از من میگذری؟...!

خنده دار بود!.. ولی حسودی ام شده بود...! ندا باز هم جوابمو نداد. من هم سکوت کردم و بهش خیره شدم، تا

سرشو بالا آورد و آرام گفت: خوب تو این بچه رو نمیخوای!

با تحکم گفتم: الان نمیخوام!.. ولی بعد عروسیمون یه دوجین میخوام...!

_اما من الان این بچه رو میخوام!

_ندا!!!!!! تمومش کن!... (فریاد زدم اما صدامو بالا بردم!)

از جاش بلند شد و گفت: تمومش میکنم!

منم بلندشدم: چجوری؟!..!

درحالی‌که به سمت پله‌ها میرفت، گفت: از زندگی ات میرم بیرون!

فریاد زدم: چی؟!...واستا ببینم...!

با ترس و لرز سر جاش ایستاد. به سمتش رفتم و بازو شو گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم: چی گفتی؟!...!

و دوباره فریاد زدم: بگو چی زر زدی؟!...!

فکشو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و تو چشمه‌هاش زل زدم: میخوای منو بخاطر یه جنین که هموز صد گرم

نشده ولم کنی؟!... منی که اونقدر ادعای عشقمو میکردی؟؟؟؟ من؟!...!

با چشمهای بارونی بهم زل زد و گفت: اگه این بچه مال کس دیگه ای بود مطمئن باش بدون اینکه طرفم متوجه بشه میکشتمش!... چون بچه ی توئه میخوام نگهش دارم حتی اگه خودت نخوای...!

یه حس شیرین تو رگهام جاری شد و گرمم کرد! یه حس قشنگ خواستن...!

بازوهاشو گرفتم و گفتم: ندا عزیزم! من نمیتونم ازت بگذرم، با من اینکارو نکن!

اما اون انگار سنگ شده بود! مگه یه دختر نباید از این اتفاق بترسه و خجالت بکشه، چرا این به عکس خوی آرومش اینطور یاغی و سرکش شده بود؟...!

_ندا؟؟؟!

باز هم سکوت!

لب زدم: من دوستت دارم!

همونطور که گریه میکرد لبخند زد!... یه لبخند تلخ...!

جیگرمو سوزوند...!

خدایا بمن خوشی نیومده؟!... تازه داشتم معنی عشق رو درک میکردم....!

_ندا بخاطر من؟!...!

سرشو بعنوان نه تکان داد. محکم تکونش دادم: ندا!!!!!!

واون فقط گریه کرد. بازوهاشو ول کردم و به سمت پذیرایی رفتم که زنگ آپارتمان به صدا دراومد و ندا به

سمت

در رفت.

برای بار دوم که دررو زدند خودم در رو وا کردم! پیمان بود!... دقیقاً آخرین نفری که دلم میخواست متوجه بشه

همون دفعه ی اول متوجه شد...!

زن عقدی ام بود به کسی ربطی نداشت اما من پیشش سرافکنده شده بودم و این برای من از همه چیز مهمتر بود....!

دلم آتیش می گرفت وقتی جلوی پرنیا و پیمان اون حرفهارو بهش میزدم! اولی گفتم تا بترسه! اما مثل اینکه بهتر نشد، بدتر هم شد....!

حالا دیگه با یکی طرف نبودم! با یه ایل طرف بودم!

پرنیای نامرد هم رفت تو تیم اونا....!

پشت پنجره ایستاده ام و به رفتن پرنیا نگاه میکنم! ندا هم رفت!... منو تنها گذاشت!... بخاطر یه موجود که هنوز ضربان قلبش تشکیل نشده؛ ترکم کرد....!

چرا هیچ کس در کم نکرد؟...! واله و هیرون به دور تا دور خونه نگاه میکنم...! با اینکه مدت زمان زیادی از بودنش تو این خونه نگذشته اما همه جا رنگ و بوی اونو داره...! مگه میشه همچین موجود ظریفی رو دوست نداشت...! اولش همه چی برام مثل یه بازی بود....! اونها پرنیای منو از من گرفتند و منم میخواستم همینکارو در حقشون بکنم...!

منی که به ظواهر انقدر اهمیت میدادم بدون اینکه گردی صورت ندارو کامل بینم قبولش کردم...! اوایل مثل یه همسایه بود برام! اما بعد اون نزدیکی زور کی بهش یه حس دلسوزی نسبت به اون بهم دست داد!... سعی کردم توجه ام رو بهش بیشتر کنم! و اونجا بود که شناختمش و فهمیدم ندا یه فرشته به شکل آدمه روی کره ی زمین...! اوایل وقتی صبح بلند میشد به حموم می رفت، تو دلم کلی بهش میخندیدم و مسخره اش میکردم!

اما یواش یواش متوجه شدم که اونهمه صبر و سکوت از کجامیاد و برای چیه؟...!

الانم میتونم حسش کنم...! زیر نور چراغ خواب یه عروسک خوشگل تو چادر گل منگولی رو به قبله ایستاده و نماز میخونه!... چادر و مقنعه اش دور صورت بیضی اش رو قاب گرفته و لپهای خوشگلش زده بیرون!... من فکر کردم براش تنگ دوختن و یه بار هم با خنده بهش گفتم: خودوسانت از زیرشو وا کن وقتی اینطور خفه میشی!

و انم مثل همیشه با لبخند رسا کشش جواب داد خودم اینطور کردم تا موهای افشونم بیرون نزنه... عاشق نماز خوندنش بودم...! دیگه به ذهنم سپرده بودم که راس ساعت پنج بیدار باشم تا نماز خوندنشو ببینم! وقتی برای اقامه می ایستاد مینشستم به دیدنش و وقتی تموم میشد خودمو میزدم به خواب...! حالا به هر جا که نگاه میکنم ندا رو با اون لبخند ملیحش میبینم...!

شیشه مشروبو از کابینت درآوردم و تولیوان ریختم و همینکه دست بردم صدای ندا تو گوشم زد: رسا!!!
بخاطر من....!

لیوانو روی کابینت رها کردم و به اتاق رفتم. در اتاقو که وا کردم بوی عطر ندا پیچید...! روی تخت دراز کشیدم و بوی عطرشو استشمام کردم.

باز فکرم پرکشید به سمت ندا!! الان کجاست?...!

چیکار میکنه?...! یعنی پدر و مادرش فهمیدن?...! نکنه زیاد گریه کنه?...! نکنه از من دلگیر باشه?...! چرا موقع رفتن نگاهش انقدر کینه داشت?...! نکنه دیگه منو نخواه?...! من چی?...! من می خوامش?...! یعنی با وجود اون بچه میتونم ولش کنم?...! بدون وجود اون بچه میتونم?...! اصلاً میتونم ازش بگذرم?...! باید بگذرم!...! اون از من گذشت!...! منم میگذرم!...! اون بچه رو هم قبول نمیکنم...!

بزار خودش بمونه با بچه ای که حتی شناسنامه هم نداره! اون غرور منو شکست! پوففففففف!...! باید از این خونه برم!.. وگرنه عطر تن ندا منو داغون میکنه...! از جام بلند شدم و بدون اینکه به جایی نگاه کنم از خونه زدم بیرون...!

نباید به اون دختر فکر کنم!...! اون از من گذشت! پس منم ازش میگذرم...!

پریا

ندا تا رسیدن به خونه گریه کرد. منم دیدم همیشه با این صورت پف کرده بریم خونه، مادر جون بیچاره سخته میکنه!

پس سر کوجه ایستادم و قصد دور زدن رو داشتم که پیمان با چراغ دادن متوقفم کرد. ایستادم واون پیاده شد و به سمتمون اومد. نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد نگاهشو به ندادوخت.

_ کجا؟...!

من بر و بر نگاهش کردم. بمن نگاه کرد و گفت: میگم کجا؟!

طعنه زد: با من بودی؟!... نیس به ندا نگاه میکنی فک کردم با اونی!

چپ چپ نگاه کرد و با حرص گفت: کجا؟...!

_ مگه سر و صورتشو نمیبینی؟!... با این سر و وضع ندا کجا بریم؟! امیترسم مادر جون سخته کنه...!

_ خانو مجون خونه نیست! برین بالا تا من یه سر برم بیمارستان و برگردم!

همونطور با قهر سر تکون دادم و قبل اینکه اون حرفی بزنه و یا حرکتی کنه ماشینو حرکت دادم به سمت خونه و از تو آینه بغل دیدم که با تأسف برام سر تکون داد.

ندا مستقیم به اتاقش رفت و من موندم با یه عالم چه کنم و چه نکنم!

اگه مادر جون و پدر جون متوجه بشن من چطور تو روشن نگاه کنم؟! اگه ندا بچه رو نگه داره و رسا هم بزنه زیرش من چه خاکی تو سرم باید بریزم...!

رسا خدا لعنت کنه!... گفتم و پشیمون شدم...! سحر هم نیست بهش بگم بره پیش رسا...! آخه ندید بدید! آدم یه هفته بعد نامزدی اش میره ماه عسل؟!!!!!

الان فکر و ذکرم میشه رسا! ای کاش حداقل من پیشش میموندم...! خدا جووون میشه حداقل یه نظر بدی من به کدوم بدبختی ام فکر کنم؟...!

رسا؟؟...!!!!

مانی؟؟...!!!!

پرسام؟!!!!

ااا...خدا یا دمت گرم!...پرسام الان مشکلاتش از همه کمتره!...باید زنگ بزنی به اون...!

سه تا بوق خورد تا جواب داد:پرنیا؟؟؟؟؟

سرد جواب دادم:سلام!

_سلام!...چی شده یاد من کردی؟!...نگران شدم...!

_رسا و ندا به یه مشکل افتادن!میخوام بری پیش رسا!

_ندا حالش چطوره؟!...

در کمال بدجنسی رفتم تو نقش خواهر شوهر بازی و جواب دادم:اون الان حالش از هرکسی بهتره...!

_خوب خدا رو شکر!...منم اصلاً نفهمیدم تو در کمال بدجنسی این حرف رو زدی!

_پرسام به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته هست تو دیگه سربسرم نزار!

_من دارم میرم پیش رسا!تو نگرانش نباش!تا شب ردیفش میکنم!

_خیله خب!...بین وقت نشد تا من بهش بگم اگه حالش خوب شد بهش بگو حتماً یه سر به مانی بزنی که حال

اون از همه بدتره...!

_چرا؟!...چی شده مگه؟!!

برای اولین بار تو عمرم؛فکر کردم!!!که شاید بهتره کسی از درد دل مانی بینوا خبر نداشته باشه...!

این تشویق نداره؟؟؟؟؟.....!!!!!!ای ای ای ای ای...خدا جوووون بغل!!...بوس...!!

_یه مشکل خانوادگیه!...فقط اگه حال رسا خوبه بهش بگو!...چون اون خیلی رو مانی حساسه!

_متوجه شدم!...فعلاً

پرسام؟؟... حتماً بمن خبر بده!

چشششم!... خدا حافظ!

به سلامت!

گوشیو گذاشتم و تو فکر فرو رفتم و خواستم به اتاق ندا برم که... پیمانو با اون چهره ی همیشه برزخی اش جلوی در دیدم و جیغ بلندی کشیدم که ندا رو هم از اتاقش بیرون کشیدم!...

ای خدا!!!!!! یواش یواش دارم به صرافت این میفتم که با پرومیتوس (خدای آتش) ازدواج کردم!...

ندا به اتاق ما اومد و گفت: چی شده؟!...

پیمان با همون ابهت رو به ندا کرد و نمیدونم خشم من بود یا نه، (این ناراحتی از قبل بود!) گفت: ندا خانوم من اصلاً از شما انتظار نداشتم که اینقد شل باشی و زود خودتو وا بدی! من همیشه فکر میکردم خیلی محکمتر از اینهایی! ایمان داشتم خیلی خویشتن داری اما تو تموم امیدهای منوبه باد دادی!...

و ندا باز هم به گریه افتاد و پیمان همچنان ادامه داد: میری تو اتاق و به عواقب نگه داشتن بچه تا آخرش فکر میکنی و بعد نتیجه رو بمن میگی تا با خانواده صحبت کنم! اول از همه هم این فکر رو بکن که شاید رسا با اینکار قیدت رو بزنه! اما بعد به دنیا آوردن بچه ات برگرده و بچه اشو بخاطر کینه ای که از ما به دل گرفته، بخواد! با این تفاسیر برو بهش فکر کن!...

چشمهای قشنگ ندا با این توضیح پیمان گرد شد و با عجز بمن نگاه کرد! چی داشتم بهش بگم؟! من خودم تازه به صرافت حرف پیمان پی بردم!... چی میتونستم بهش بگم؟!...

ندا سری تکون داد و با گریه به سمت اتاقش دوید! من هم قصد داشتم با زرننگ بازی به بهانه ی گریه ی ندا از دست این خدای آتش به اون پناه ببرم که مچمو گرفت و گفت: نمیری پیشش تا خودش به تنهایی فکرهاشو کنه!

آب دهنمو قورت دادم و فقط سر تکون دادم و پیمان در اتاق رو بست!...

_خوب؟!...داستی میگفتی....!

چشمهامو گرد کردم و مظلوم گفتم: چیو؟...!

_چرا به پرسام زنگ زدی؟!...مگه من نگفتم حق نداری بهش زنگ بزنی؟!!

ای خدا!!!!!! گریه ام گرفت!...چی بهش بگم تا قانع شه!...اون الان از همیشه ناراحت تر و عصبی تره...!

میچ دستمو فشرد و گفت: نگفتی!...چرا با وجود اینکه من بهت اخطار داده بودم با پرسام کاری نداشته باشی باز هم بهش زنگ زدی؟!...دور از چشم من هرکاری دلت بخواد میکنی؟!...حتی روحرف منم ذره ای ارزش قائل نمیشی؟!...!

همونطور که چشمهامو گرد میکردم، لبهامو ورچیدم و با ناراحتی و بغض گفتم: پیمان تورو بخدا درکم کن...! تو دست خواهرتو گرفتی و آوردیش خونه!...منم فقط بط باخاطر تو باها تون اومدم. بهم حق بده که نگران داداشم باشم.

انگار نرم شد...!

چون با تأسف سری تکون داد و لبه ی تخت نشست و به فکر فرو رفت...! منم با ترس و لرز با فاصله یه متر کنارش نشستم!

چند دقیقه ساکت بود و بعد به سمت من برگشت: چکار کنیم؟!!

من فقط نگاهش کردم...! از من میپرسه چکار کنیم!...ههههه!...یکی باید بمن بگه چکار کنم...!!

_میدونم رسا ازش نمیگذره...!

با تعجب پرسیدم: واقعاً؟!...!

اونم با تعجب نگام کرد.

_منظورت چیه؟!...!

_ تو حرف زدی منکه چیزی نگفتم!

_ منظورت از واقعاً چی بود؟!

_ منظوری نداشتم اما رسا زده زیر کارش! یعنی بر میگردد؟...!

_ میخوای بگی نمیاد دنبال زن و بچه اش!

_ اون این بچه رو نمیخواد...!

سری بعنوان رد حرفهام تکون داد: ندا رو هم نمیخواست اما الان تو چشمه‌هاش نگاه کنی عشق داد میزنه...!

_ واقعاً؟!

_ واقعاً و... لا اله الا الله...!

دوباره لب ورچیدم و بقول پیمان چشمهامو قورباغه ای کردم: خو تو اینارو که گفتی من از کجا باید بفهمم؟...!

پیمان لبخند خسته ای زد و دستهاشو به روی من باز کرد و من انگار از صبح که ندارو بغل کرد منتظر این صحنه

بودم، خودمو تو بغلش حل کردم...! بخدا اگه بگین حسو دم بقیه داستانو نمیگم تو خماری بمونین!!!!!!

سرمو بوسید و دوباره بفکر فرو رفت. بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با خودش (اینو از ابروهای در هم رفته اش

فهمیدم) آروم گفت: پرنیا...! اگه تو باهاش صحبت کنی قبول میکنه!

_ من؟!... نه بابا!... باز سحر و بگی یه چیزی! گفتن من اصلاً فایده نداره!... (با خودم فکر کردم) رسا همیشه منو

بچشم یه بچه میبینه!... اون همیشه منو بعنوان یه عروسک میدید، برای سرگرم کردنش! تا به قول خودش هر وقت

خسته بود، شارژش کنم...! در واقع دیدش از من این بود، یه دلچک...! در عوض در کنار رسا من خودم بودم...!

خود خود واقعی ام که یه بچه پونزده شونزده ساله بود!...! احتیاجی به خانومی نداشتم!... به اینکه به دروغ نشون

بدم عاقلانه فکر میکنم، نیاز نداشتم! بجای من فکر میکرد! تصمیم میگرفت و عمل میکرد! منم در کنارش احساس

آرامش و راحتی میکردم!

چون بهم هويت میدادو در ازاش چیزی از من نمیخواست...! نمیگفت من فلان کارو برات کردم و تو عوضش فلان جا خانومانه رفتار کن! عاقلانه حرف بزن! و سنجیده فکر کن...!

پیمان پوزخندی زد و گفت: اون بتو بیشتر از سحر اهمیت میده...!

_ آره خوب!.. اما این بخاطر این نیس که منو بیشتر قبول داره، بلکه بخاطر نبود بریمان بود!... از وقتی داداشم فوت کرد من شدم شمع و رسا شد پروانه! البته من از فوت بریمان چیزی یادم نمیاد اما پرسام میگفت رسا داره با اینکار خودشو قانع میکنه که اگه به گل رفته به شاخه دیگه اش سرجاشه!

پیمان سری تکون داد و گفت: یکی دوروز صبر میکنیم و اگه رسا کاری نکرد تو میری پیشش و باهاش صحبت میکنی تا زودتر عروسیشونو بگیرن! بین پرنیا اصلاً دلم نمیخواد اینو بگم اما اگه رسا ندای منو نخواد یا این باید زنده بمونه یا من!

اون خار حسادت لعنتی روزبروز بزرگتر میشه!

_ پیمان داری جدی میگی؟!

نی نی چشمه‌هاش برق خشمی رو ساطع میکرد که منو میترسوند!

_ آره پرنیا!... مطمئن باش اینکارو میکنم...!

از بغلش دراوادم: میشه بگی الان من حکم چیو دارم برات؟...!

سردرگم نگاهم کرد و گفت: تو همه کسمی!... اما این چه ربطی داره؟...!

دست به سینه زدم و ابرو بالا انداختم: اصلاً ربطی نداره، چون تو که شوهرم نیستی و اونم که داداشم نیست! بزنین همو بکشین به من هم ربط نداره!

دوباره لبخند زد و آغوششو برام وا کرد: بیا اینجاییم حسود خانوم!... به چشمهای قشنگت یاد بده فقط واس

تعجب گردد و خوشگل بشه نه حسودی که من اصلاً دوست ندارم...!

اما من همچنان با ابروهای در هم نگاش می‌کردم که خودش بلند شد و به سمت من او‌مد و بغلم کرد وزیر گوشم گفت: پرنیا اگه خاطر تو نبود من امروز خونه رسا رو با خاک یکسان می‌کردم و هم خودمو میکشتم و هم ندارو!... وجود توئه که بهم صبر میده!... پس خواهش میکنم دل مهربونتو از من دریغ نکن! من و ندا الان چشم امیدمون فقط تویی....!

ای خدا!!! باز این تیتاپ بهم داد و منم دو دستی گرفتم! نیشم تا بنا گوش واشد و دوباره تو بغلش فرو رفتم! اما به همین قانع نشدم! سرمو بالا آوردم و به شکار لبه‌اش رفتم...!

و کاملاً معلوم بود که از سر اجبار همراهی ام میکنه و به همین دلیل خیلی زود تمومش کرد و با گفتن اینکه دختر تو سیرمونی نداری! منو تو خماری بقیه اش گذاشت...!

دیگه لب و رچیدنم فایده نداشت! چون با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفت!

شام ما کارونی درست کرده بودم و مشغول تهیه ی سالاد بودم که زنگ خونه رو زدند. پیمان بعد اینکه طبق معمول منو تو اتاق خواب قال گذاشت به بیمارستان رفت...!

ندا هم کز کرده بود تو اتاقش و بیرون هم نمی‌ومد و فقط من بودم که براش چای می‌بردم!

به پرسام زنگ زده بودم اما چون پیش رسا بود جوابی نداد و بعد چند دقیقه پی ام داد که حال رسا خوبه اما هنوز هم سر حرفش هست!... بهش پی ام دادم که خیر مانی رو ازش بگیره و ازش بخواد که باهم برن پیش مانی و اونهم اوکی داد اما نمی‌دونم موفق بود یا نه...!

زنگ رو زدن و من در رو وا کردم و پیمان و مادر جون با هم وارد شدند...!

مادر جون از پیش شیدا بر میگشت...! بمحض اینکه متوجه شد شام رو من حاضر کردم، خیر ندارو گرفت و من بدلدهره و اضطراب گفتم که حالش خوب نیست و استراحت میکنه و مادر جون

با تعجب به سراغ ندا رفت! بعد از رفتن مادر جون من با دلواپسی به پیمان نگاه کردم و اونم انگار معنی نگاه منو درک کرد که لبخند دلگرم کننده ای بمن زد و سری بعنوان نفی تکان داد که یعنی چیزی نیست...!

وقتی مادر جون برگشت جرأت نداشتم تو صورتش نگاه کنم!... و وقتی دستش رو رو دستم گذاشت نفسم بند اومد...!

رنگ از روم پرید و فقط تونستم سر بلند کنم و وقتی نگاه پر مهر و محبتش رو دیدم، لبخندی رو لبم نشست و خیالم رو راحت کرد و نفسی از سر آسودگی کشیدم!

_ عزیز دل مادر! شرمنده ی روح ماهت شدم...! مارو ببخش...!

جای من پیمان حرف اومد: خانوم جون این چه حرفیه! پر نیا هم الان عضو این خانواده است! خیلی زحمت کشید اما شرمندگی چرا!... پر نیا جای دخترته...!

منم که با لبخندش دلم قرص شده بود، گفتم: البته! البته!... وظیفه ام بود کاری نکردم...!

خانواده پیمان هم مثل ما خدمه داشتن اما نه همه روزه!... سه _ چهار روز در هفته! که از شانس من تعطیلی اش خورده بود بمن....!

حالا اگه بشه ما کارونی رو خورد!... برای اولین بار تو عمرم غذا درست کرده بودم!... البته اگه میشد تخم مرغ نیمرو و آپیز رو غذا حساب کرد، چندبار دیگه هم درست کرده بودم!

سر سفره ی شام پیمان رو به پدر جون گفتم: آقا جون! اگه شما موافق باشین و اجازه میدین، رسا برای بردن خانومش عجله داره!... میخواد زودتر خانومشو ببره خونه اش!

پدر جون با تعجب اول به پیمان و بعد به ندا و در آخر بمن نگاه کرد و پرسید: واقعاً؟!... چرا؟!...!

من تته پته افتادم...!

_ آخه... آخه... شاید اونور آب براش کنسرت جورشه چند ماهی رو بره اونجا! میخواد ندا رو هم با خودش ببره...!

پدر جون رو به پیمان کرد: بهتر نبود شما اول عروسی میکردین؟!!

پیمان جواب داد: فرقی نداره که پدر جان!... صمن اینکِه پر نیا هم فعلاً مشغول تهیه ی جهازند...!

خوب تو بهشون کمک کن!

پدر راستش ما زیاد عجله نداریم! اما رسا عجله داره!... زنشو میخواد!

معلوم بود که پدر جون قانع نشده اما بخاطر حضور من چیزی نگفت و فقط گفت: انشاء الله به سلامتی!

مادر جون هم به دنبال حرف شوهرش ادامه داد: پس پرنیا خانوم و ندا از فردا بیفتین دنبال جهاز!

نگاه من و ندا بهم گره خورد و لبخند تلخی رو لب ندا نشست!

صفحه ی گوشی رو که باز کردم، پرسام پی ام داده بود: پرنیا، رسا اصلاً حال و روز خوبی نداره! حتماً بهش سر بزنی! من الان پیش مانی ام. حالش خیلی خرابه!... دوروزه که لب به غذا نزده، میخوام بیرمش بیمارستان، نمیاد. سرم گرفتم و بهش وصل کردم اما حال روحی اش اصلاً خوب نیست. فکر نمی‌کردم اون مانی خشک و مغرور به روز عاشق بشه! بس که این بشر دلکک بود!... پرنیا تو متوجه نشده بودی؟!...!

جواب دادم: نه نمیدونستم!... آگه سرسوزن بو برده بودم، هیچ وقت به بابک سحر و پیشنهاد نمیدادم!

و آهی کشیدم! درست بود که از اخلاق و رفتارش خوشم نمیومد، اما دوستش داشتم!... از بچگی با هامون بود!... مثل رسا بود برام!...

چون مادرم پرستار بود و اکثراً شیفت داشت، باعث شده بود وابستگی شدیدی به رسا و سحر داشته باشم! همیشه خونه ی خاله ام بودم!... پرسام رو اصلاً به یاد نمی‌آرم!... بابک رو خیلی کم به یاد دارم اما مانی تو لحظه لحظه زندگی من مثل رسا و سحر حضور داشت!...

یاد کولی گرفتم از میفتم، بی اراده لبخندی به لبم مینشینه...!... یه روز رسا امتحانشو بد داده بود؛ چون شب قبلش من مجبورش کرده بودم منو و سحر و به سینما ببره! اون موقع رسا هفده سالش بود و من هشت سالم!... من و سحر و رسا باهم رفتیم و چون فیلمشو خیلی دوست داشتم به رسا اصرار کردم دو سانس ببینیم! بعد امتحان با مانی به خونه اومدو با یک من غسل نمیشد خوردش! (خودم هم قبول دارم که مسبب درس نخوندن رسا من بودم!... وگرنه بجای تحصیل موسیقی اون باید پرفسور میشد، بسکه مستعد و باهوش بود!...!) من پریدم و خواستم ازش کولی بگیرم که سرم داد زد: بس کن پری!... خسته ام!...

وبه اتاقش رفت. من لب ورچیدم و هرچی سحر متمو کشید که ناهار بخورم قبول نکردم... تا اینکه مانی که ناراحتی سحر و دید با بشقاب غذا به سراغم اومد و بهم قول داد که اگه غدامو کامل بخورم و سحر و اذیت نکنم بهم کولی میده!

ای وای بر من!... مغزم تازه به جرقه زدن افتاد.... مانی بخاطر سحر چکارها که نمیکرد و من احمق همه رو میزاشتم به پای خودم! که چی؟!... میخواد حرص منو دربیاره...!

ای وای بر من که انقدر تو نادونی و جهل خودم غرق شدم که کسی رو جز خودم ندیدم...! اونروز مانی بخاطر سحر خودش بهم غذا داد و بعد غذا منو رو کولش سوار کرد و دور خونه گردوند و آخر سر تو اتاق رسا منو تو بغل رسا پیاده کرد و منم قهقهه میزدم که همون خنده هام لبخند رو روی لبهای رسا نشوند و یه جوووون کشدار گفت و پیشونی امو محکم بوسید...!

از یادآوری اون روزها آهی از ته دل کشیدم و بالبخند محوی به آینه ی میز آرایش خیره شدم که یه مرتبه چشمم تو آینه به یکی خورد که دست به سینه زده و به دیوار تکیه داده و منو تماشامیکنه....!

پیمان بود اما چون من تو خاطراتم غرق بودم چنان ترسیدم که جیغ کوتاهی کشیدم!

همونطور که چشمهاشو ریز میکرد، به سمت من اومد و گفت: اصلاً دوست ندارم فضولی کرده باشم اما میشه بگی چی تو رو اینطور به هیروت برده؟!!

موندم چی بگم!... چی بگم که دروغ نباشه...! خودش به حرف اومد: ببین اگه میخوای سر بدوونی اصلاً حرف نزن! من اینطوری کمتر ناراحت میشم!

اجباراً گفتم: پرسام پی ام داد که حال مانی اصلاً خوب نیست!

در حالیکه لباس زیرشو میپوشید گفت: ببرتش دکتر!

_ منظورم از نظر روحی!

_ بازم ببرتش دکتر!

_نمیره

حوله رو از تنش درآورد و گفت: خوب، چی باعث اون لبخند رو لبهات بود؟!

آهی کشیدم و گفتم: یادآوری خاطرات بچگی هام!

_اونوقت پرسام چرا بتو پی ام داد؟!...

_چون من میخوامم حالشو بدونم!

ابرو تو هم کرد و روی تخت نشست و شروع به پوشیدن شلوارش کرد: باشه! از سر انسان دوستی، دوستی دوران بچگی و آشناییت و هرچی که تو میگی اینکارو کردی قبول، هرچند من بهت گفته بودم که خوشم نمیداد با پرسام در ارتباط باشی! (انگشتش رو به سمتم گرفت) ولی فقط کافیه بینم یا بشنوم رفتی پیش مانی و یا جایی با اون ملاقات داشته باشی!... لبهاتو بهم فشرده و سرشو تکون داد: لا اله الا الله...!

پیراهنش رو روی تیشرتش پوشید و درحال خارج شدن از اتاق برق رو هم خاموش کرد و گفت: شب بخیر...!

از جام پریدم: پیمان؟!...

درحال بستن در بود. با کورسو نوری که به داخل میومد، به من نگاه کرد و من لب و رچیدم، هرچند بعید میدونم دیده باشه: کجا میری؟!...

با سردترین لحن ممکن جواب داد: میرم پیش ندا با هم حرف بزیم!

_منم پیام...!

_نه!... میخوام تنها با هم حرف بزیم!

دیگه بغض هم کرده بودم. بدون اینکه حرفی بزدم دراز کشیدم و پیمانم بعد از چند ثانیه مکث آهی کشید و در رو به آرامی بست!

نمیدونم چرا من انقدر زندگی شلوغی دارم که شبها خسته تر از اونمی ام که بخوام به چیزی فکرویا براش ناراحتی کنم!

با اینکه بغض کرده بودم و تا حد انفجار عصبانی بودم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...!

صبح با صدای دینگ دینگ اسمس تلفن همراهم بیدار شدم...! اول یخزده اینور اونور رو نگاه کردم تا موقعیتمو به دست بیارم و بعد از جام بلند شدم! اوه ه ه ه ه...! کدوم احمقی ساعت هفت صبح پیغام میده؟...! نگاه به سمت پیمان کردم، اما... پیمان نبود...!

جای خالی اشم نشون میداد که اون اصلاً روی تخت نخوابیده بود...!

با تعجب از جام بلندشدم و به سالن رفتم...!

کسی تو سالن نبود...!

حتماً باز از بیمارستان زنگ زدند و پیمان رو خواستند! به سمت اتاقمون رفتم که چشمم به در نیمه باز اتاق ندا خورد.

برم یه سر بزnm بینم حالش چطوره؟...! در اتاق رو که باز کردم، ماتم برد.

پیمان کنار تخت ندا روی زمین نشسته، خوابش برده بود و دست ندا تو دستش بود!

پس حدسم درست بود...! اون اصلاً به تخت نیومده بود!

همونطور که با چشمهای پراز اشک به پیمان خیره بودم، دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدایی ازم درنیاد!

آروم آروم به عقب رفتم و داشتم از اتاق خارج میشدم که پیمان بیدار شد.

به سمت اتاقمون رفتم و لباسهامو پوشیدم که صورت متعجب پیمان جلوی در اتاق نمایان شد.

با صدای خش دار پرسید: کجا؟...!

همونطور که لباسهامو جمع میکردم گفتم: خونه!

_الان؟!... این وقت صبح؟...!

مثل اینکه متوجه نشد من تو چه حالی ام! باید متوجه اش کنم!... عادت ندارم مثل کارکترهای رمان های ابرونی همه چیو تو خودم بریزم!

رفتم جلوش ایستادم و تو صورتش براق شدم: آره! الان میخوام برم!

با تعجب بیشتری گفت: چرا؟!...

رفتم تو صورتش و با بغض غریدم: برای چی اینجا بمونم؟!... امشب میخوای بری پیش کی بخوابی؟!...

چشمهاش گرد شد و با علامت سوال نگام کرد: پرنیا؟؟؟؟!!!!!!

چشمهامو گرد کردم: چیه؟!...

_چی میگی؟!... خودت میفهمی چی داری میگی؟!...

_نه! فقط تو میفهمی که چی میگی و چی میخوای؟!...

بازومو گرفت و گفت: پرنیا حالت خوبه؟!...

دستمهامو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: نه خوب نیستم!... من تا صبح تنها خوابیدم و الان اصلاً حال خوب

نیست!

_پرنیا تو دیشب بیهوش بودی! چه فرقی داره تنها بوده باشی یا نه!

_یعنی شبهایی که تو از شیفت بر میگردی و خسته ای من مجازم شبو جای دیگه....

دستشو با شدت برد بالا که تو دهنم بزنه، اما تو هوا مشتت کرد و از لابلای دندونهای کلید شده اش غرید: اون هر

کی نیست! خواه مره و دیشب اصلاً حال روحی اش خوب نبود!... منم تا صبح سه بار بهت سرزدم و از خوابت

مطمئن شدم!... دفعه ی بعد بینم داری اراجیف سر هم میکنی خونت پای خودته...! حالا هم برو لباسو در بیار و

برو رو تخت تا من پیام، با هم بخوابیم! دیشب تا صبح نخوابیدم!

پوزخند زدم: خسته ای؟!... مگه من دیشب اونقدر خسته بودم تو پیشم خوابیدی؟!... هم خواب میخوای؟!...

در رو نشونش دادم: بفرما بیرون پیدا کن...!

دوباره بازومو گرفت و محکم تکونم داد: پرنیا!... پرنیا!... این اراجیف چیه سر هم میکنی؟!...

منهم دوباره دستش رو پس زدم و گفتم: ولم کن! ولم کن میخوام برم...!

پیمان در رو بست و سریع هم قفل کرد.

_ مگه نگفتم هروقت قهر کردی اجازه نداری پاتو از خونه بیرون بذاری؟!...

_ پیمان درو وا کن تا جیغ نکشیدم و همه رو خبر نکردم...!

پوزخندی زد و گفت: خبردار کن! حداقل میفهمن سر چه مسخره بازی قهر کردی و منو درک میکنن با چه بچه

نتری دارم زندگی میکنم!

با حرص پا کوبیدم و روی تخت نشستم.

پیمان مدتی در سکوت بمن نگاه کرد و بعد روی تخت نشست و گفت: بیا بخوابیم من بعد از ظهر باید برم

بیمارستان و امشب شیفت دارم!

زیر لب گفتم: گمشو نمی خوام ریختتو هم ببینم...!

خودمم نفهمیدم چی گفتم، طبق معمول بدون فکر و نسنجیده واز روی احساس حرف زدم اما پیمان گفت:

میزارم به پای عصبانیت ولی دفعه ی بعد این چرندیاتو بشنوم عواقبش پای خودته...!

خودمم یخ کردم اما از رو نرفتم و اینبار یواشکی بهش دهن کجی کردم.

بعد از چند دقیقه صدای عصبی اش رو شنیدم: پرنیا نمیخواهی بخوابی؟!!

سرمو بعنوان نفی تکون دادم.

پوفی کرد و از جاش بلند شد و گفت: من بلامدم چجوری بخوابونمت...!

از جام پریدم!

چند دقیقه نشستن منو از اونی که بودم عصبی تر کرده بود!

_اگه جرأت داری دستت به من بخوره....

به تته پته افتادم. چکار میتونستم کنم؟!...

به سمتم اومد و گفت: چکار میکنی؟!!

و روبروم ایستاد و دست به سینه به من نگاه کرد و بعد دقایقی گفت: پرنیا ندا خواهرمنه! دیشبم حالش خیلی

خراب بود نشستم بالای سرش که خدای نکرده باز کار دستمون نده! تو خواب هم مرتب هذیون رسا رو

میگفت...یه خرده درک کن!...فقط به اندازه دو سال بزرگتر از سنت فکر کن!

کاملاً درست میگفت!...اگه فقط دو سال بزرگتر از سنم می اندیشیدم کارم به غبطه خوردن تک تک لحظه های

زندگیم و هیئات گفتن نمیکشید!...

اما افسوس و صد افسوس!....

لب ورچیدم و به حالت قهر رومو برگردوندم و پیمان که به سمتم اومد، با دست به سینه اش کوبیدم و هلش

دادم.

اونم دستشو تو جیبش فرو برد و گردنشو کج کرد و گفت: پس نمیخوای بزاری بخوایم؟!...

سر فرود آوردم.

_خیله خب باشه!...

در اتاق رو باز کرد و کنار در ایستاد: میتونی بری!

ساکمو گرفتم و بسمت در رفتم که بازومو گرفت: پرنیا برای بار هزارم میگم زنی که با کوچکتین دعوا و قهری

خونه و زندگیشو ترک کنه به درد زندگی مشترک نمیخوره!...

با خشم بازومو از دستش درآوردم و ساکمو تو سینه اش کوبیدم و به سمت پذیرایی رفتم!...

با مادر جون و پدر جون مشغول به صرف صبحانه بودیم که پیمان با چشمهایی که از خستگی بخون نشسته بودند وارد شد و سلام داد و کنار من نشست و آرام رو به مادر جون گفت: خانومجون لطفاً بیشتر حواست به خواهری باشه!

نگاه هردوشون اول به پیمان و بعد به من خیره شد.

من هم فوری سرمو پایین انداختم.

معذب بودم! احساس مزاحمت بهم دست داده بود. آگه با من راحت بودند، حداقل یه سوال و جواب با پیمان میکردند و اینطور سردرگم نمیشدند.

آقا جون بعد از چند دقیقه با تردید پرسید: چیزی شده؟!

میدونستم پیمان دروغ نمیگه پس گناشو من گردن گرفتم (یه دقیقه ای هم چی سرهم کردم و از کجام در

آوردم، خودم حیرونم!)

نه! چیزی نیست. رسا اصرار به عروسی داره و ندا جون میگه تا ما عروسی نکنیم نمیشه، واس همین بحثشون شد.

بیچاره ها نفسی از سر آسودگی کشیدند و مادر جون گفت: وا!!!! این که دیگه بحث کردن نداره! باشه مادر ماحرفی نداریم به آقا رسا بگو با خانواده اش یه شب شام تشریف بیارن اینجا تا ما با هم صحبت کنیم و تاریخ مراسم رو مشخص کنیم!

من مونده بودم که چی بگم که پیمان به حرف او مد: حالا به این سرعتم نه! بزار اینا با هم کنار بیان و بعد ندا خودش به شوهرش بگه که شوهرشم خوشحال کنه!

بعد هم در حالیکه تشکر میکرد رو به من گفت: شما هم حاضر شو برمت خونه تون...!

مادر جون گفت: کجا؟!... دخترم پیش ما میمونه که باندا بشینن لیست تهیه کنند برای جهاز...!

پیمان فقط بمن نگاه کرد و منم سری بعنوان تایید تکان دادم و اونم با تشکر از خانوم جون به اتاق رفت.

بعد از خدا حافظی آقا جون داشتم سفره رو جمع میکردم که دست مادر جون روی دستم نشست.

از ترس اینکه چیزی بو برده باشه، نفسم تو سینه حبس شد اما مادر جون لبخندی زد و گفت: عزیزم تو به صبح زود بیدار شدن عادت نداری! برو بخواب امروز کبری خانوم برای کار خونه میاد و من تنها نیستم!
و تا خواستم لب باز کنم، به سمت راه پله ها هلم داد و با شیطنت گفت: فرحزاد ها عادت ندارن بدون همسر سر به بالشت بزارن! برو که پیمانم منتظرته...!

از خجالت هفت تا رنگ عوض کردم و به اجبار به اتاقمون رفتم.

پیمان روی تخت دراز کشیده بود و با دستش روی جای منو طرحهای خیالی می انداخت.

یه نگاه به نیمرخ جذابش انداختم. با اینکه ازش دلگیر بودم! اما میدونستم حق با اونه و من طبق معمول مقصرم و زیاده روی کردم.

رفتم و روی لبه ی تخت سمت جای خودم نشستم. یادمه یه روز پری خدمتکار خونمون، ساک جمع کرد و بدون اینکه شوهرش بدون اومد خونه ی ما و به مادرم گفت که میخواد برای همیشه خونه ی ما بمونه! مادرم بدون اینکه چیزی بروی خودش و پری بیاره، با روی خوش ازش پذیرایی کرد و بعد از ظهر همونروز که تو آشپزخونه نشسته بودیم و چای میخوردیم، رو بمن که سخنرانی غرایبی رو نسبت به ناسپاسی آقا یون میکردم، گفت: مادر خدا بیامرم

همیشه یه نصیحتی بما میکرد، که وقتی عصبانی هستی آشویتو ترک نکن! بعد از چند دقیقه عصبانیت میخوابه و اونوقته که پشیمون میشی! اما پشیمونی چه به درد میخوره وقتی غرور و غیرت شوهرتو با خاک یکسان یکسان کردی!

بعدشم اونو سرلج آوردی که یا رهاش میکنه به امون خدا و بی خیالت میشه و یا اگه هم اومد دنبالت دیگه میدونه این روال قهر و آشتی ها عادتته و این باعث میشه حرमतون از بین بره و دیگه برات یه پاپاسی هم ارزش قائل نمیشه! اول بزار عصبانیت هردوتون بخوابه، تا اونم تشویق بشه به پیشقدم شدن به آشتی با تو! تازه اینطوری دلشو هم نرم میکنی و منت هم رو سرش گذاشتی! مادر بزرگ هر جا هستی نور به قبرت بباره!

پیمان به سمت من دراز کشیده بود. پس نیم رخ منو میدید.

هنوز هم از دستم دلخوری؟!

سر به عنوان تأیید تکون دادم و گردن زدم!

صدای خش خش ملافه نشون میداد که به سمت من میاد و چند ثانیه بعد منو تو بغلش کشید و کنار خودش خوابوند. دروغ چرا! منم از خدا خواسته رفتم تو بغلش! صورتم روبروی صورتش قرار گرفت و چشمهای تو چشمهام خیره شد!

_چرا؟!...!

اخم کردم: چی چرا؟!...!

_من اشتباه میکنم من عذرمیخوام و تو اشتباه میکنی باز من پوزش میخوام؟!...!

خنده ام گرفت و بزور به یه لبخند جمعش کردم.

پیمان هم متوجه شد و خم شد رومو کوتاه و آروم لبمو بوسید.

به ناگاه از روم بلند شد: یه دقیقه صبر کن...!

متعجب نگاهش کردم.

رفت گوشی شو آورد و گفت: یه لبخند مثل الانت از ته دل بزن تا من یه عکس بگیرم که هر وقت باهام قهر کردی، حداقل یه چیز واس بغل کردن داشته باشم.

خندیدم و مشتیی به بازوش زدم که اون ازم عکس گرفت!

و گوشی اشو روی زمین گذاشت و با لبخند دختر کشش به سمتم امد و دوباره روم خیمه زد.....

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت دوی بعداز ظهر بود و پیمان رفته بود.

من هم از جام بلند شدم و یه دوش گرفتم و بهندا سر زدم. با مادرجون تو اتاق نشسته بودند و ندا مشغول نوشتن چیزی روی برگه بود.

با دیدن من یواشکی با تأسف سر تکون داد و دوباره مشغول نوشتن شد.

مادر جون هم با ذوق و شوق رو بمن گفت: عزیزم برو ناهارتو بخور بیا ببین چیزی رو جانگذاشته باشیم! جهاز مگه یه قلم دو قلم!... لبخند زدم و کنارشون نشستم! اما چند دقیقه بعد به اصرار مادر جون به آشپزخونه رفتم و یه جای برای خودم ریختم که مثلاً ناهار خورده باشم!

با صدای دینگ دینگ تلفن همراهم، صفحه اش رو باز کردم و متوجه زنگ پرسام شدم.

اما اول به پی ام پیمان جواب دادم:

سلام خورشید قشنگم! بابت صبح ممنون! شارژم کردی حسابی.... من بعد از ظهر شیفت نبودم، اما متأسفانه بد متوجه شدم و الان مجبورم تا شب اینجا غاز بچروم! اما فردا صبح منتظرم باش که از خجالتت در میام! لبخندی زدم و براش شکلک بوسه فرستادم و از صفحه اش در او مدم و به پرسام زنگ زدم.

_ الو پرنیا؟! کجایی تو دختر؟! ...!

_ سلام! چی شده؟! ...!

_ حال مانی بد شد و آوردمش بیمارستان! باشکم خالی مشروب خورده و زیاده روی هم کرده. از حال رسا هم خیر ندارم. تو بهش زنگ بزن ببین کجاست؟

_ الان حالش چطوره؟! ...!

_ افتضاح! معده اش هم خونریزی کرده!

_ ای وای! کی الان پیششه؟! ..!

_ خودمم. نگران نباش! هواشو دارم!

_ باشه باشه من میام دیدنتون!

_ تو به رسا زنگ بزن من خودم اینجا هستم!

_باشه باشه! خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به رسا زنگ زدم.

جواب نمیداد! چندبار زنگ زدم و جواب نداد.

به پیمان زنگ زدم: پیمان؟!!

_جان دلم؟!!

_به رسا زنگ میزنم جواب نمیده، نگرانش شدم!

_به خاله زنگ زدی؟!!

_نه! میترسم اونجام نباشه و نگران بشه!

_نمیدونم والاع! برم خونشون؟!!

_تو نه! خودم میرم.

_باشه .

_پیمان؟!!

_جونم خانومم؟!!

_مانی هم بیمارستانه!

مکثی کرد و با صدایی که خشن و سرد شده بود، گفت: چرا؟!...

_معهده اش خونریزی کرده! پیمان ن ن ن ن؟؟؟؟؟

با مکث جواب داد: بله؟!!

_برم بینمش؟!!

فوری جواب داد: نه!

پیمان تُو... ..

حرفمو قطع کرد: پرنیا قسم نده وقتی بهت میگم نه...!

منم مثل خودش سرد جواب دادم: باشه کاری نداری؟!!

مواظب خودت باش!

خدا حافظ

به خونه ی خاله زنگ زد و به هوای خبر گرفتن از سحر حال رسا رو هم پرسیدم که خاله گفت خونه ی مادر زنشه و بعد یه ربع از زمین و زمان حرف زدن، مثل اینکه خاله به بی قراری ام و جوابهای کوتاها هم پی برد و با گفتن مزاحمت نمیشم عزیزم برو به کارت برس! گوشه رو قطع کرد.

اصلاً متوجه حرف زدن مادر جون و ندا نمیشدم! تو هپروت بودم...!

تا غروب دل دلمو خورد و آخر هم طاقت نیاوردم و لباس پوشیدم و به ندا و مادر جون گفتم میرم استودیو و به پیمان پی ام دادم که دارم میرم پیش رسا! اما مستقیم رفتم بیمارستان پیش مانی!

تو حیاط پرسام رو دیدم که همزمان با من وارد شد و بعد سلام علیک با هم وارد بخش شدیم!

پرسام منو به اتاق مانی راهنمایی کرد و در رو برام باز کرد و خودش رفت تا کار ترخیص رو انجام بده و من وارد شدم!

به به... پیمان خان هم که اینجا بود.....!

آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم.

انا لله وانا اليه راجعون!

قلبم بود!... تو دلم غریدم: خفه شو!

وجدانم هم به حرف در اومد: منکه گفتم نیایم! هیچکی به حرفم گوش نکرد! عقلم تاییدش کرد: والاع این اگه گوش شنوا داشت ما الان هنگ کرده نمی ایستادیم تا آخر و عاقبتمون به دست این بی عقل مشخص شه! منکه از ترس دیگه قادر به دلیل و توجیه الکی هم نیستم!

ومن در سکوت به چرندیات اینها گوش می دادم و جلو میرفتم!

مثلاً برای دیدن مانی اومده بودم اما الان چشمهام فقط پیمان رو میدید! او هم، چنان ابرو در هم کرده بود که تنمو به لرزه انداخته بود!

_ سسسسسسلام!

دست روی بینی اش گذاشت.

تازه نگاهم به مانی افتاد.

ههههههه! تو این دو سه روز چه بلایی به سرش اومده؟!.... تو چشمهام اشک جمع شد و همونطور خیره بهش موندم!

_ حالش اصلاً خوب نیست!

بغضی به گلوم نشست.

_ اع!... پیمان خان؟!... زن و شوهر با هم قرار داشتن؟!!

صدای پرسام رو میشنیدم اما چشمهای پر از اشکم جز مانی هیچکس رو نمیدید! بیچاره اینهمه راهو فقط به عشق سحر اومده بود! خانواده اش همه اونور بودند و اون فقط بخاطر قلبش اینجا بود...!

پیمان از جاش بلند شد و در کمال خونسردی با پرسام دست داد و دوباره سر جاش نشست.

پرسام آروم و زیر لب گفت: دیگه نباید تنهاس بزاریم! بهش گفتم که با هم بریم اونور میگه نه! تا حالا هم خبط کردم، اگه زودتر میومدم وضعم این نبود...!

همانطور که لبهایم از بغض میلرزید، اشکهایم به پهنای صورتم میبارید...!

پرسام دستمالی رو به سمتم گرفت و زیر لب غر زد: اینطوری میخوای بیای ملاقات مریض که روحیه اشو خراب کنی بهتره نیای!

چپ چپ نگاهش کردم و دستمال رو ازش گرفتم.

پیمان دوباره از جاش بلند شد و گفت: خوب دیگه من باید برم بیمارستان، اینم که آرامبخش زدن حالاحالاها خوابه!... پس فعلاً!

پرسام سری تکان داد و گفت: ممنون که اومدی!

و دوباره با پیمان دست دادند و منتها اینبار صمیمانه تر!

منهم از جام بلند شدم و بعد از خدا حافظی از پرسام با پیمان همقدم شدم.

طبق معمول قلبم نهیب زد: آه آگه پیمان نبود تا غروب میموندم....!

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ!

لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ....

عقل بیچاره ام بود که از سر ناچاری به آیه الكرسي پناه آورده بود!

تنها اعتقاد قوی و محکمی که تو زندگی ام داشتم این بود که این دعا بلاگردون من تو تموم عمرم بوده و هست!

وقتی درس نمیخوندم و به مدرسه میرفتم و معلمها امتحان و با سوال و پرسشی میکردند، اینو میخوندم و شروع میکردم.

بیست نمیگرفتم اما حداقل نمره ی قبولی رو هم میگرفتم....!

من به آیه ی مقدس آیه الكرسي به چشم یک بیمه ی عمر اعتقاد داشتم!

خدارو شکر آیه الكرسي لالش کرد!

_ مانی بیمارستانه!

_ چی ی ی ی ی؟!

_ اصلاً حالش خوب نیست! به زور قرص و آمپول سرپائه! تورو خدا هر جا هستی، خودتو سریع بهش برسون...!

_ آخه چی شده؟!... چرا یهو بی؟!...

_ رسا مانی الان به کمکت نیاز داره، لطفاً برو پیشش!

_ باشه! باشه!... تو ناراحت نباش! همین الان بر میگردم...!

و من مستقیم به منزل برگشتم! شب شده بود و نمیدونم چرا اینهمه دلشوره داشتم! تا اینکه پرسام پی ام داد و

تازه متوجه شدم دلشوره نبود حس ششم بود!

_ پر نیا، رسا اومده بود اینجا!... وقتی ماجرارو فهمید با مانی دست به یقه شد که چرا تا حالالال شده بود و

حرف نمیزد!... مثل باروت شده بود! کلی هم گریه کرد و با حال خرابتر از حال مانی گذاشت و رفت! گوشیشم

خاموش!... نگرانشم...!

گوشیو روی تخت کوبوندم و زیر لب نالیدم: ای خدا لعنتتون کنه!... آخه چه مرگتونه...!

تا صبح مثل مرغ بال و پر کنده بال بال زدم...! صبح که پیمان اومد اصلاً حال خوشی نداشتم و حاضر و آماده

بودم که برم خونه! نگاه پیمان دلخور بود اما با تعجب نگاهم کرد: کجا؟!

_ میخوام برم خونه خاله!

_ چه خبر؟!...

_ از رسا خبر ندارم!

_ خیره خب باشه! بذار من یه دو ساعت استراحت کنم، با هم میریم اونجا!

_ نه میخوام اول برم خونه ی خودمون!

با کلافگی سر تکون داد: پرنیا! دیشب تا صبح نخوابیدم!.. میزاری دو ساعت بتمرگم؟!....!

باز لب و لوچه ام آویزون شد، ولی پیمان بی توجه به من به سمت اتاقمون رفت.

منهم از حرص گفتم: برو بخواب منم میرم خونه!

برگشت به سمت من: تو جایی نمیری تا من بیدار شم!

__پیمان ن ن ن؟!!

__روز بخیرررررر!

__پیمان ن ن ن

کلافه دست تو موهاش کرد: پرنیا من خسته ام! بی خیال من میشی؟؟؟؟؟

__تورو خدا بزار برم!

با حرص برگشت به سمت من! لبهاشو رو هم فشرد تا چیزی بگه...!

اما فقط گفت: برو!

و با عصبانیت به سمت اتاق رفت و در رو بهم کوبید! انقدر خسته بودم که عقلم هم جوابم کرده بود! و گرنه الان

باید از ناراحتی پیمان ناراحت میشدم و به منت کشی اش میرفتم....! اما خوب انقدر خسته بودم و خوب شب

قبلش هم اصلاً پلک روی هم نداشته و نخوایده بودم! ضمن اینکه کل شب رو با استرس گذرونده بودم! انگار

ذهنم قفل کرده بود!

يجور بی حسی!... خلاء!... نمیدونم اصلاً انگار تو هوا بودم! تا خونه خاله رو هم با چشمهای بسته رفتم! سحر و

بابک از مسافرت برگشته بودند! اصلاً حال و حوصله ی سوال و جواب راجب مسافرتشون رو هم نداشتم!

فقط به سحر اشاره کردم و باهم به اتاقش رفتیم و من ماجرای ندا و رسا رو گفتم! و سحر هم مثل من خیلی

عصبانی شد و گفت اگه اون موقع اینجا بودش قشقرقی به پا میکرد که همه متوجه شن!

جلل الخالق!....واس اولین بار بود که من خانومی کردم و کوتاه اوادم....!

سحر چند بار به رسا زنگ زد اما همچنان به تماسها جواب نمیداد....!البته ناگفته نمونه من از ماجرای مانی به سحر چیزی نگفتم تا بعدها برایش شبهه ایجادنشده..!نه مثل اینکه دارم یواش یواش یه چیزایی یاد میگیرم!

دو سه ساعتی راجب رسا و ندا حرف زدیم، تا اینکه تلفنم زنگ خورد!

پرسام بود!

_الو سلام!

_پرنیا؟!!

_بله؟!!

_حال پدرم بد شده و پرستارش زنگ زده که من برم خونه! میتونی بیای پیش مانی؟!!

وا؟؟؟؟؟؟؟؟من؟؟؟؟؟؟؟؟چجوری آخه؟؟؟؟؟؟

با تته پته گفتم: پرسام....

_بین پرنیا...حال مانی خیلی خرابه و من اگه تنهاش بزارم یه بلایی سر خودش میاره!...میتونی یانه؟!!

اینبار بدون هیچ مکث و تردیدی گفتم: باشه!

بیچاره به کی میگفت پس؟!...!رسای احمق هم که نبود! اجباراً قبول کردم....!اما به سحر و بقیه هیچی نگفتم!

انقدر هل کردم که اشتباهی شالی رو که سحر خیلی دوستش داشت و همیشه سرش بود رو به سر

گذاشتم!....خخخخ!...الان خاندان من سوار بر باد خشم سحر به اینور و اونور میتازند....!

به پرسام پی ام دادم که بره و منم تا نیم ساعت بعد اونجام!

آدرس رو از پرسام گرفتم و یکی دو ساعت بعد جلوی در خونه مانی بودم!

در باز بود!یه خونه ویلایی تو قیطریه...!منهم در رو نبستم!

پرسام میگفت حالش خرابه!...اگه جنون بهش دست داد حداقل بتونم فرار کنم!...!خدا رو شکر باغبون هم داشت درختها رو هرس میکرد!...

در رو وا کردم و داخل شدم!

صدایی نمیومد!...

پاورچین پاورچین جلو رفتم تا اگه خوابه بیدارش نکنم و مستقیم به سمت پله ها رفتم که صدای پیانو متوقفم کرد!

به سمت صدا برگشتم!...مانی پشت پیانو نشسته بود و آهنگ غمگینی رو مینواخت! دلم براش کباب شد!...! پشت سرش قرار گرفتم و دست روی شونه اش گذاشتم!...

یکه ای خورد و به سمت من برگشت!...اول از همه نگاهش به پایین شال من که دقیقا روپروش بود، افتاد!...! شالو به دست گرفت و به بینی اش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید!...

هوووووو!...شال سحر!!!!!!...یهو دستشو باز کرد همونطور که نشسته بود کمرمو تو آغوشش گرفت!..!

لال شدم!

عقلم که از صبحی کار نمیکرد و الان که دیگه کامل تعطیل کرده بود!

فقط زیر لب گفتم:مانی!...

زمزمه کرد:جون مانی؟!...نفس مانی؟!...عمر مانی؟!...!

ههههههه!...چشم پیمان روشن!...!یاد پیمان یخرده تکونم داد.

دستم روی شونه اش گذاشتم و سعی کردم ازخودم جداش کنم!...!به زور تکون خورد و منم یکم عقب رفتم!..!به صورت من خیره شد!..!

با خودم گفتم:خدارو شکر منو شناخت!

_سحر؟ ...!

نالیدم: چی؟!!!!!!...مانی منم پرنیا!!!!!!!

از جاش که بلند شد، یه لیوان رو زمین افتاد و طرق شکست!

نگاهم به سمت لیوان رفت!

ههههههه! گیلای خوری بود.....!

ای وای برمن!... باز مشروب خورده!... حالا من چه خاکی... تا عسلم خواست اینو حلاجی کنه، خودشو بمن

رسوندو منو محکم درآغوش کشید و زیر گوشم گفت: سحر دوستت دارم.....!

تا دوباره شاخکهام به حرکت بیان و از شوک اولیه درآم دستشو دور صورتم قاب کرد و لبهاشو رو لبم

گذاشت.....!

شاید چند ثانیه هم طول نکشید!... نرم و آرام... من حتی احساسش هم نکردم!،،، یعنی من مهلت اعتراض هم

پیدا نکردم!... که صورتش رو روبروم گرفت و با صدایی که از شدت مشروب کش اوآمده بود

گفت: دوستت دارم ممم عشق من.....!

و من همچنان مات و مبهوت نگاهش کردم و حتی از تعجب و عصبانیت لبخند محوی رو لبم نشسته بود! که یه

سیاهی رو پشت سر مانی دیدم! به خیال اینکه رساست و نجات پیدا کردم، رومو به سمتش کردم و گفتم: ز.....

پیمان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟.....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

از اون فاصله لرزش بدنش به وضوح مشخص بود.....!

از شدت خشم دستهای مشت کرده اش میلرزید.....! چشمهاش شده بود کاسه ی خون...! و مات و مبهوت بما

خیره شده بود.....!

مانی دستهاشو دورم حلقه کرد و گفت: به به!... بین کی اینجاست؟...!

سعی کردم دستهاشو از دورم جدا کنم و او همچنان دامه داد: عشقمو میشناسی که...!

وبوسه ای روی پیشونی من گذاشت که همچنان در حال تقلا برای جدا شدن از اون بودم....! یهو پیمان نعره ای زد و به سمت مانی هجوم آورد!

با اولین مشت پیمان مانی که مست پاتیل بود به سمت عقب پرت شد و منمم بافریاد اسم پیمان به سمت مانی دویدم: پیمانننننن!

انگشت اشاره اشو که از شدت خشم میلرزید به سمت من گرفت و با لبهایی که از شدت خشم کبود شده بودند شروع به لب زدن کرد: تو خفه شو...! توووووو خفه شوووووو! هرزه.....!

مات و مبهوت به پیمان خیره شدم....!

هرزه؟؟؟؟؟؟؟؟ منی که یه روز الهه پاکی اش بودم؟؟؟؟؟؟ منی که یه روز عشقش بودم؟؟؟؟؟؟ پیمان من! مرد محبوب و همیشه سربزیر من؟؟؟؟؟؟؟؟

مانی از جاش بلند شد و تلوتلو خوران به سمت پیمان اومد: تو حق ندانننننن با عشق من این...!

دوباره یه مشت دیگه کوبید تو صورتش! دستشو تو هوا گرفتم و با گریه زار زدم: پیمان تو رو بخدا!!!!!! این مسته نمیفهمه!... تو رو...!

منو هم هل داد و فریاد زد: بهت میگم دهنتمو ببند! داری از اووووووننننن حمایت میکنی؟!

وبعد با فریاد بلندتری گفت: اصلاً تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

به ذهنم رسید مویه میکنه...! منم زار زدم: پیمان تو رو بخدا!!!!!!...

زانوزدم: پیمان غلط کردم!... پیمان گ... خوردم!

دستهاشو مشت کرده بود و جلوی دهنش گرفته بود...!

مرد آروم من....! چه کردم باهات؟!... اجرات نداشتم سر بلند کنم...!

چهار دست و پا به سمتش رفتم و به پاش آویزون شدم و پاچه اشو محکم گرفتم و همونطور که به پهنای صورتم اشک میریختم، زار زدم: پیمان من غلط کردم!...! بچگی کردم!... نفهمیدم!... تو به بزرگواری ات بیخس!...

پاشو به شدت بلند کرد و منو پرت کرد!...

پرو گمشو!... نمیخوام صداتم بشنوم!...

الهی بمیرم!... صداتش میلرزید!... گریه میکرد؟... غرور مردم رو شکستم!... قلبشو خرد کردم!... کمرشو خم کردم!... لعنت بمن!... لعنت!...

و انگشت اشاره اشو رو به مانی گرفت و گفت: خونه خرابم کردی، به خاک سیاه میشونمت!...

و لگدی به صدلی زد و با کمری خم شده، به سمت در رفت!

به سمتش دویدم: پیماننننن!... پیماننننن!...! تو رو بخدا!...! پیماننننن دو دقیقه واستا!...

و بازو شو گرفتم: پیمان؟!...

دستشو از دستم به شدت کشید بیرون و برگشت به سمت من!

مژه هاش خیس شده بود!... مژه های قشنگ مشکی اش که من عاشقشون بودم، حالا خیس بودند!...

انگشتشو گرفت به سمت من: من همینجا قلبمو کشتم و تو رو دفن کردم!... بین من و تو دیگه هیچی وجود نداره! من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم!... دیگه دنبالم نباش!... من به هیچکس هیچی نمیگم!... تو هم نگو!... بگو پیمان نتونست تحمل کنه!... بگو من مشکل داشتم!... بگو من باهات کنار نیومدم!... من نتونستم درکت کنم!... انعطاف نداشتم!... بگو اصلاً پیمان خیلی خشک مقدسه!

و بعد دستهاشو به علامت خواهش بهم چفت کرد و روبروی من گرفت و در حالیکه لبهاش می لرزید، با حق هق

گفت: ولی نگو با من چه کردی؟!... بیشتر از این خردم نکن!...

دست دراز کردم تا دستهاشو بگیرم اما دستمو پس زد و گفت: بمن دست نزن! من بتو محرم نیستم! چرا که آگه غیر این بود نباید سراغتو از مادرت واز خاله ات میگرفتم و باسرافکنندگی میگفتم من ازش خبر ندارم....! که آگه اینطور نبود،نبايد با هزار دروغ و ترفندسراغتو از یه مرد غریبه بگیرم که اونم خبر و نشونی تو رو کنار یه مردغریبه و نامحرمتر ، اونهم با این وضعیت بده !... که چی؟!...واس وجود بی ارزش کی؟!...تا به عمرم حتی برای توجیه خودم هم دروغ نگفتم!...خدا لعنتت کنه...!

و با کف دستش به شونه هام کوبید و هلم داد:لعنت بتو که دین و ایمونمو بتو و اون چشمهای هرزت باختم!...لعنت بمن که انقدر در مقابلت ضعیف بودم که غیرتمو به عشق تو فروختم!

و عقب گرد کرد و به حالت دو به سمت بیرون دوید!

و من روی دو زانو هام نشستم و زار زدم...!نمیدونم چند ساعت همونطور نشستم که یه مرتبه متوجه شدم هوا تاریک شده و تازه به صرافت حال مانی افتادم!

هنوز روی کف سالن بیهوش و بی حال افتاده بود...!

زیر بازوشو گرفتم و بلندش کردم و روی کاناپه خوابوندمش!

به هذیون گویی افتاده بود!به پرسام زنگ زد.

اون بیچاره هم حال پدرش خیلی بد بود و امشب رو بیمارستان موندگار بود!

بالاجبار از جام بلند شدم!مثل یه مرده متحرک...!به آشپزخونه رفتم و یه سوپ ساده درست کردم!

عقلم جوابم کرده بود...!تهی تهی...!توی مغزم خلاء محض بود...!

هرچی بهش فشار می اوردم،انگار بیشتر به خلسه می رفت!فکر میکردم ازخستگیه!...اما بعد ها از پرسام شنیدم

که اون لحظه شوکه شده بودم و اونهمه بی تفاوتی بدون دلیل نبود...!

اما چشمه ی اشکم همچنان میجوشید و از پلکهام اشک همچنان می بارید! اما مغزم همچنان خالی از زهر اندیشه ای...! چرا احساس نمیکردم، همه چی تموم شده؟!... چرا فکر میکردم مثل همه قهر و آشتیهامونه و طبق معمول همیشه، بعدیه مدت پیمان منو میبخشه و از گناهم میگذره؟!!

روی میل روبروی مانی نشسته بودم و به مانی خیره شده بودم!

جسمم اینجا و روحم به همراه پیمان!... اما مغزم همچنان خالی از حرکت...! تلفنم که زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم اوه ایست و سه تماس بی پاسخ از مادر؛ ولی الان رسا بود که زنگ میزد: پرنیا!!!؟!!

صدامو صاف کردم و جواب دادم: سلام!

_ کجایی تو؟!...!

_ من خونه ی مانی ام؛ تو کجایی؟!!

_ اونجا چکار میکنی؟!... مثل اینکه پیمان زنگ زده به مامان و خاله سراغتو از اونا گرفته! بعدشم به پرسام زنگ میزنه و پرسام هم آدرس مانی رو میده! اونجا که نیومد؟!!

_ چرا!... اومد و رفت!

_ خوب؟!...!

_ خوب که خوب!

_ منظورم اینه که عصبانی نشد؟!...!

آهی کشیدم و گفتم: رسا تو کجایی؟! مامان تلفنمو یسره کرده و من از ترسم جواب نمیدم!... حال مانی هم اصلاً خوب نیست و من هم باید برم!

_ پس تو همین الان برو و منم خودمو سریع میرسونم! نگران مانی هم نباش!

_ باشه! پس فعلاً!

مانی خواب بود!... پس حاضر شدم و با جسمی خسته و غمگین و روحی آشفته تراز جسمم به منزل برگشتم...! مادر با دیدنم چنان خشکش زد که کلام در دهانش ماسید که حتی نپرسید تا اونوقت شب کجا بودم! ولی وقتی پدرم به خونه اومد خیر پیمان رو گرفت که مجبور شدم بگم بیمارستانه و شیفت داره...! اما بخوبی متوجه شدم که چطور نگاه نگران مادرم مرتب روی صورت من زوم میشه!

شب انقدر خسته بودم که بدون شام شب بخیر گفتم و با گامهای سنگین به اتاقم رفتم!

نمیدونم بخاطر خستگی روحی ام بود یا اضطراب بیش از حد که بطور ناخود آگاه از خواب بیدار شدم..! چشمهامو دور اتاق گردوندم و با کرختی از جام بلند شدم!

ساعت هشت بود!!!!

لبخند کجی زدم که بی شباهت به دهن کجی نبود! هه! پیمان که بود، زودتر از یک ظهر بیدار نمیشدم...! به آشپزخونه رفتم...!

مادرم پشت میز صبحانه نشسته بود و انقدر عمیق تو فکر بود که از دنیای خودش غافل بود! با خودم گفتم پرنیا تو کجای دنیا سیر میکنی؟! تو الان باید بشینی و بجای مادرت، به عمق فاجعه ات پی ببری!

وقتی روپروش نشستم!... نگاه پرسشگرشو بهم دوخت. منم سلام آرومی گفتم و خودمو به خوردن مشغول کردم! اما دریغ از پایین رفتن حتی یه لقمه زیر نگاه پرسشگر مادرم!... بعد از چند دقیقه، آروم زیر لب پرسید: نمیخوای بگی چی شده؟!!

با تعجب نگاهش کردم: چی مامان؟!.. چی چی شده؟!!

آه بلندی کشید و دستمو گرفت و نرم نوازش کرد و گفت: میدونم دخترم که من در حقت خیلی کوتاهی کردم! اکثراً خونه نبودم و وقتی هم که پیشت بودم انقدر خسته بودم که کمتر بهت توجه میکردم، اما هنوزم میتونم برات یه دوست باشم! دیشب صدای پیمان پشت تلفن اصلاً خوب نبود!

آه کشیدم و به میز خیره شدم: اوهوم!

_باز چکار کردی؟!

_هیچی مامان! بی خیالش!

با حرص غر زد: پرنیا!!!

_مامان تو رو خدا!! اگه بگم پیمان میگه مابا هم تفاهم نداریم، خیالت راحت میشه؟! ولم میکنی؟!...

مادر مات و مبهوت بمن خیره شد.

یه لحظه دهنشو مثل ماهی باز و بسته کرد! اما ساکت شد. دوباره به حرف او مد اما با لکنت تته پته...! و باز هم ساکت شد.

یه دفعه ای انگار شوکه شده باشه، مسلسل وار گفت: این یعنی چی؟؟؟ تو الان چی گفتی؟؟؟ بگو که داری طبق معمول همیشه ات شوخی میکنی و مسخره بازی در میاری!... اما پرنیا بهت بگم که اینبار یه تو دهنی میخوری...! خودمو جمع و جور کردم: نه مامان من خیلی هم جدی میگم، اصلا از این جدیتر و واقعی تر وجود نداره، پیمان دیگه منو نمیخاد!!! خلاص!

جیغ کوتاهی کشیدم وقتی چهره ی رنگ پریده ی مادرودیدم که انگار ضعف کرده بود و در حال افتادن از روی صندلی بود!

سریع خودمو بهش رسونده و با تمام قدرتم نگاهش داشتم: ای خدا!!!!!! چکار کنم؟! فقط همینو کم داشتم! عوض اینکه مادرم بمن دلدازی بده و فکری به حالم کنه حالا باید من اونو جمع جور کنم! خدا جونم خودت به دادم برس...! اگه مادرم طوریش بشه من چه خاکی باید بسرم کنم! جواب پدرم چی بدم؟! دیگه توانی برام نمونه! خدایا!!!! دیگه بیشتر از این مغرم نمیکشه...!

مادرم زیر لب نالید: پرنیا تو چکار کردی....!

شونه هاشو ماساژ دادم: مامان غلط کردم! مامان گه خوردم....!

و دویدم و یه آب قند درست کردم و به سمتش رفتم.

لیوان و به سمتش گرفتم اما اون محکم دستمو گرفت و کشید: بیا بگو چه غلطی کردی!... بگو چیکار کردی که مرد به این نازنینی ورنجوندی؟!... بگو چه گهی خوردی؟!... تا من برم به دست و پاش بیفتم؟!...

و بعد دستمو پس زد و صاف نشست و زیر لب نالید: پرنیا تو چرا همه چیز و به بچه بازی گرفتی؟! دختر مگه زندگی شوخیه؟!... که تو به مسخره بازی گرفتیش؟! چرا داری لگد به بخت خودت میزنی؟! میخای من و باباته دق بدی بگو!!!!!! تو رو خدا یک خورده عاقلانه فکر کن! الان هم بگو چه غلطی کردی؟! چه گندی به زندگیتون زدی؟! که پیمان به اون صبوری و محجوبی رو به اینکار وادار کردی؟! که بگه برو سی زندگی خودت! و خلاص!؟!؟!؟!

و دو باره مچ دستمو گرفت.

— بشین بگو چکار کردی؟! —

و منم روبروش نشستم.

— ماما تو رو بخدا اینطور نکن! داری منو میترسونی!

— دختره ی بی شعور!... فقط بگو چیکار کردی!... —

— هیچی بخ... (یادم او مد! من مقصرم...!)

آهی کشیدم و گفتم: مانی عاشق سحر بود!

نگاه سردرگمش رو لبم بود: خوب این بتو چه ربطی داره؟! —

— از وقتی فهمید که سحر ازدواج کرده، کارش به بیمارستان کشید! دو روزه مرخص شده! اون اینجا کسی رو نداره و دکترش گفته اگه تنها بمونه، احتمال احتمال اینکه دست به خودکشی بزنه خیلی بالاست! ارساهم معلوم نبود کدوم گوریه! مجبور شدم برم پیشش!

چشمهای مادرم گرد شد و ضبط صوت یکریز به حرف او مد: تو هم بدون اینکه به رسا بگی رفتی اونجا؟! ای

وای من!... لا بد پیمان هم متوجه شد و ناراحت از کارت؟!... خب حق داشت بنده خدا!...

من به تته پته افتادم.

_خوب...خوب...همش که...

مادر مات و مبهوت نگام کرد: پس چی؟!...

_مممما...ممانی!...اون دیروز مست بود....

نفس مادرم حبس شد و من هم ادامه دادم:

منو به جای سحر اشتباه گرفت و بغلم کرد....

مادر کوبوند تو صورتش!...

_بعدشم...منو... (آروم تر از قبل گفتم) بوسید!

مادر دستش رو روی قلبش گذاشت و آه بلندی کشید!...

دوباره از جام بلند شدم و زار زدم: مامان!...مامان خوبم!..مامان؟!...تو رو بخدا!...!!!

اما همینکه بهش رسیدم، از جاش بلند شد و به شدت دستم رو پس زد و محکم تو گوشم خوابوند!

انگار با اون کشیده نفسش هم برگشت، فریاد زد: دختره ی چموش!...چه غلطی کردی؟!...بی آبرو...! تو رو

بوسید؟!...تو اونجا چکاره بودی؟!...برگ چغندر؟!...چرا جلوشو نگرفتی؟!...اونکه مست بود و لا یعقل! تو چی؟!...

تو انقدر توانایی نداشتی جلوش بایستی؟!...یعنی سر سوزن اراده نداری؟!...هرکی از راه برسه میتونه تو رو

بیوسه؟!...به همین راحتی؟!...! من همچین علف هرزی رو بزرگ کردم؟!...یعنی من اینهمه سال توی بی ثباتی

تربیت کردم که اینقدر بی اخلاقی؟!...

و بعد بازومو گرفت و به شدت تکونم داد: پس پیمان تو زندگی تو چه نقشی داره؟!...نقش یه هویج؟!....!

ویه دفعه ای چشمهاش گرد شد: پیمان اونجا چکار میکرد، این صحنه ها رو هم دید؟!...

با گریه نالیدم: آره!...اومده بود دنبالم!

مادر ولم کرد و روی صندلی ولو شد و زیر لب زمزمه کرد: ای وای بر من!... ای وای بر من...! حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟! به مردم چی بگیم؟!... من چطوری تو چشم فرزادها نگاه کنم؟!...

وبلند فریاد زد: لعنت بتو!... لعنت بتو!... پاشو از جلوی چشمهام گمشو!... کاشکی تو جای بریمان مرده بودی...!

با گریه زار زد: مامان... مامان!... پیمان گفته به همه میگه اون منو نخواست!... میگه اون منو پس زده...!

مامان!... تو رو خدا آبرو مو نبر!... مامان...!

و به دست و پاش افتادم و اونهم منو میزد و گریه میکرد: برو بمیر!... دختره ی بی آبرو!... آبروم رفت...! حرمتم رفت!... پیش پیمان روسیاه شدم!... شرمنده ی سید خدا شدم!... ای خدا منو بکش تا این خفت و خواری و نینم و دیگه شرمنده و خجل نباشم!.. تو هم از جلوی چشمهام گمشو تا پدرت بیاد و تکلیفتو مشخص کنه...!

ومن با چشمهای گریون و دلی شکسته و رنجور به سمت اتاقم رفتم...!

مادر حتی برای ناهار هم صدام نکرد...! پدرم که امد تنم مثل بید میارزید!... اما خوشبتانه پدر به اتاقم نیومد...!

ومن تو خلوت خودم تا شب گریه کردم!... می خوابیدم و کابوس می دیدم.

بیدار میشدم و گریه میکردم و دوباره می خوابیدم...! و باز کابوس و بیداری ای بدتر از کابوس...!

شب شده بود!

اما صدایی از پایین نیومد!... برق ها هم خاموش بود...!

از بالای پله ها یواشکی سرک کشیدم...!

پایین هم سوت و کور بود...!

آروم از پله ها پایین رفتم!

کسی تو خونه نبود...!

یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت نه شب بود...!

پس مامان و بابا کجا رفتن؟!...

به آشپزخونه رفتم و یه آرامبخش خوردم و دوباره

به اتاق برگشتم!...

انقدر از نظر روحی بهم ریخته بودم که تا نیمه های شب خوابم نبرد .

حول و حوش ساعت دوازده بود که پدر و مادرم برگشتند. من تو تختم بودم و خودم رو به خواب زده بودم که پدرم در اتاق رو باز کرد و چندثانیه ای تو تاریکی مکث کرد و بعد هم بدون اینکه درو ببندد بیرون رفت و خطاب به مادر گفت: وقتی پسر بیچاره رو با اون حال و روز دیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش!

_من که اصلاً روشو نداشتم به صورتش نگاه کنم و وقتی خودش جلو اومد و بغلم کرد گریه ام گرفت...

صدای قدمهاشون نشون میداد که به سمت اتاق خودشون رفتند. منم که حس فضولی ام گل کرده بود، بلافاصله بلند شدم و پاورچین پاورچین به دنبالشون رفتم.

پدر مشغول صحبت بود: مطمئنم که آقا و خانوم فرحزاد خبر نداشتن چون مدام میپرسیدن که چرا دخترمونو نیاوردین؟!...

مادر جواب داد: پیمان به پرنیا گفته که همه تقصیرهارو بندازه به پای اون! بیچاره خیلی مرده...!

پدر آهی کشید و گفت: یعنی واقعاً...

مادر هم آهی کشید و گفت: وقتی وارد شد بهش نگاه می کردم انگار یه مرده متحرک وارد شد...

پدر: وقتی منو دید، رنگ از روش پرید و چند ثانیه ماتش برد...

مادر: خیلی مرد بود که با اون اتفاق ، گرمتر و بهتر از قبل باهامون برخورد کرد...!

وبه گریه افتاد: اصلاً روم همیشه بخوام باهاش صحبت کنم!...

پدر هم آهی کشید و گفت: آگه خودش اومد با هم صحبت میکنیم، ولی آگه مایل نبود اصلا چیزی بروی خودت نیار! میخوای بری چی بگی؟! هرچی بخوای بگی جز اینکه بخوای بچه ی خودتو توجیه الکی کنی نیست!... خیلی مرد بود که چیزی به روی خودش نیاورد!... این دختر لیاقت این مرد رو نداشت!...! پس بیشتر از این نباید قضیه رو کش بدیم که گندشم درآد!

مادر با گریه گفت: بمیرم براش! اینکه میگن فلانی تو یه روز پیر شد و کمرش شکست!... راسته! من با چشم خودم دیدم، پسر بیچاره انگار کمرش خم شده بود!

_والله من موندم این چه مصیبتی بود به سرمون نازل شد؟!...!

_اما من میدونم. این آه دل....

پدر حرفش رو قطع کرد: قرار بود دیگه این حرفهار و نرنی!... ما با هم حرف زده بودیم!... نزدیم؟!... کم عقلی و ناپختگی های دخترت رو پای سوز دلیه عاشق نزن!... حتی اونم راضی نیس که همچین اتفاقی برای پرنیا بیفته...! (چی شد؟!... از کجا به کجا رسید؟!... اون حرفها چه ربطی به این حرفها داشت؟!... مگه حرف سر من نبود؟! عاشق دلخسته کی بود؟!...!)

مادر هم جواب داد: چمیدونم والاع!... وقتی یاد اونروز میفتم که اومده بود اینجا و گریه میکرد و می گفت شما که میدونستین نفس من به نفس این بنده، چرا اجازه دادین خواستگار در این خونه رو بزنه؟! دلم شور اینجارو میزد که آگه خدای نکرده این اتفاق بیفته ما چطور تو چشمش نگاه کنیم؟! الان بهش چی بگم؟!... او؟!... کدوم خواستگارمو میگفتن؟!...!

نکنه همون پسر خاله گرد خیکی اش!... که نفسشم به زور میومد و میرفت؟!... یا اون پسر عموی پدرم که از بس هیز بود، آدم احساس برهنه بودن بهش دست میداد؟!...!

اوه مگه یکی دوتا بودند که بخوام بیاد بیارم کدوم عاشقتر از اون یکی بود؟!...!

قرص آرامبخشی که خوردم داشت اثر میکرد. بی صدا خمیازه ای کشیدم و به سمت اتاق خوابم رفتم.

صبح با صدای سرد مادرم تموم تنم یخ زد.

پرنیا؟!... بلند شو...!

چشم وانکرده بغضی به گلوم نشست.

بلند شو!... ندا خانوم پشت تلفنه...!

فوری از جام پریدم و گوشی رو از دست مادر قاپیدم: الو؟!؟!!

صدای گریه ی ندا از پشت تلفن بلند شد: پرنیا؟!... پرنیا؟!... پیمان چی میگه؟!...

بغضی که از قبل به گلوم نشسته بود، اشک به چشمم آورد: چی میگه؟!...

گریه ی ندا بلندتر شد: میگه دیگه تو رو نمیخواه!...

ومن هم به پای اون زار زدم...! وای ی ی ی من چقدر احمق بودم...! تازه دارم عمق فاجعه رو درک

میکنم...!

صدای مادر جون از پشت تلفن بلند شد: گوشی رو بده به من!... الان چه وقته گریه و زاریه؟!... الو

پرنیا؟!... مادر؟!... تو الان کجایی؟!!

سلام مادر جون!

سلام بروی ماهت!... دخترم پیمان هرچی میگه بگه! اما من و حاجی میگیریم تو اولی و آخرین عروس

مایه! عزیزم ما هم میدونیم درک کردن آدمی مٹ پیمان سخته اما بخدا تو از نفسم برای اون واجبتری!... نمیدونم

چی بیتون پیش او مده اما خودتم میدونی اگه تو کوتاه بیای اون از موم هم نرمتر میشه. فقط تو کوتاه بیا و پیشقدم

شو! پرنیا میتونی؟!... میتونی بخاطر من و حاجی یه بار پیشقدم شی؟!!

همونطور که گریه میکردم، گفتم: نمیدونم، آخه پیمان میگه دیگه منو نمیخواه!...

مادر خودتم میدونی که زبونش با دلش یکی نیست! اون از پریروز تا بحال مثل مرغ سرکنده شده و عملاً

داره جون میده!... ما شک کرده بودیم اما امروز صبح که پیمان قضیه رو بهمون گفت، تازه متوجه شدیم! مادر

اول به پسر و خودت فکر کن و بعد به رسا و ندا! آگه داداشت از مسافرت برگرده و این موضوعو متوجه بشه
،زندگیمون با خاک یکسان میشه!

(پس به مادر جون و پدر جون گفتن رسا رفته مسافرت)

_خدا نکنه، مادر جون!... این چه حرفیه؟!... رسا یه آدم بالغ!... زندگی من به اون ربطی نداره! مطمئن باشین اون
زندگی خودشو حفظ میکنه و هیچ اتفاقی برای زندگی ندا و رسا نمیفته!

_تو درست میگی!... اما بیا و خانومی کن و به حال و روز همه مون رحم کن...!

بینی امو بالا کشیدم: مادر جون آگه پیمان منو بخواد من به پاشم میفتم...!

_چرا نخواد!... اون با جون و دل تورو میخواد...! اصلاً امشب بیا اینجا...!

هههه!... مگه اینکه اشهدمو بخونمو برم!

_نه مادر جون!... امشب نه!... اجازه بدین پیمان عصبانیتش بخوابه بعد...!

_باشه عزیزم!... هر جور خودت صلاح میدونی!

_مرسی مادر جون...!

_من ازت ممنونم، دخترم!... فقط یادت باشه که ماهمه چشم و امیدمون به توئه عزیزم...!

آهی کشیدم و با دستمالی که مادر به دستم داد اشکهایم رو پاک کردم! پدرم راست میگفت من لیاقت این
خانواده رو نداشتم! مادر جون هم با آه و سودای جگر سوز خدا حافظی کرد و من گوشه به دست به روتختی ام
خیره شدم که مادرم گوشه رو از دستم گرفت و زیر لب غر زد: خاک برسرت بی لیاقت کنن دختر!
و از اتاق بیرون رفت.

از جام بلند شدم و مانتو شلواری به تن کردم...! چرا تو رمانها وقتی یکی از همه جا ناامیده، لباس پوشیدن بر اش
بی اهمیت میشه...!

امامن با اونهمه بی حوصلگی و آشفتگی باز هم شیک ترین مانتو شلوارمو انتخاب کردم و پوشیدم. وقتی پایین رفتم، مادرم با ابروهایی در هم به من نگاه کرد: کجا به سلامتی؟!...

_ دارم میرم پیش رسا!

_ ک چی؟!...

_ قبل اینکه این ماجرا رو از دهن کسی بشنوه، خودم بهش بگم!

مادر اخمش رو غلیظتر کرد: لازم نکرده!... فکر نکن که وقتی طلاق بگیری آزادی سابق رو خواهی داشت! اون مال وقتی بود که اسم کسی روت نبود و هزار نفر خاطر تو میخواستن! الان دیگه اسم مطلقه روت!... باید پشت پاتو نگاه کنی و راه بری! دیگه نمیتونی هر وقت دلت خواست بری و بیای! یا هر جا خواستی بری و بیای!... با هر کسی نمیتونی گرم بگیری! شوهر کردی و این کارها رو مرعات نکردی؛ که اگر خانومه رفتار میکردی الان اوضاع این نبود! اما دیگه از این به بعد از این خبرها نیست! از الان به بعد باید با متانت و حیا رفتار کنی! از حالا به بعد خودم کوتاهی رو که تو تربیت کردم جبران میکنم! پرنیا بهت قاطعانه میگم جلوی رفتارهای ناپسندت می ایستم!

بغض به گلوم چنگ زد و قطره های اشک از گونه ام فرو چکید! اخه من چه گناهی داشتم؟! من که مقصر نبودم، بودم؟! من خواستم انسانیت بخرم بدم!

تو اون تنگاتنگ مرگ و زندگی یک انسان بی پناه، هر کس دیگه ای بجای من بود؛ همین تصمیم رونمی گرفت؟!...

ولی... چرا!... من مقصر بودم...! نباید بی اجازه شوهرم میرفتم! نه! من باز هم بچه گانه و عجولانه تصمیم گرفتم! میتونستم از بزرگترهای زندگیم کمک بگیرم!

حتی از پیمان مهربونم که اگر منو هم منع میکرد، مثل همیشه خودش به کمک میرفت! آره! رفتارهام همیشه و همه جا نسنجیده و سبکسرانه بوده!... پیمان بیچاره حق داشت!....

حالا که پیش خودم و وجدانم قضاوت میکنم، همیشه من رفتارم بی پروا بود و اون در کمال صبوری تحملم میکرد!

روی صندلی آشپزخانه نشستم و زار زدم... بعدها فهمیدم.... بعدها فهمیدم که من اگه شکستم، مادرم خرد شد...! من اگه گریه کردم، مادرم ابر شد و بارید...! اما چقدر دیر به این فکر افتاد که منو براه بیاره...! مادر همانطور که از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت: برو و زودی بیا که دیگه قرار نیست از این آزادیها و بی قیدیها خبری باشه...!

با قلبی مجروح و دلی شکسته از خونه بیرون اومدم!... به رسا زنگ زد.

با اولین بوق خوب داد: جانم؟...!

_ کجایی؟!..!

مکثی کرد و یکباره گفت: پرنیا؟؟؟؟ صدات چرا اینطوره؟...!

عصبی و بی حوصله گفتم: میگم کجایی؟...!

_ خونه ی خودم...!

_ من دارم میام اونجا...!

_ اوکی...!

یه ساعت بعد جلوی خونه اش بودم.

وقتی در رو بروم باز کرد، چشمهاش گرد شد و زیر لب زمزمه کرد: پرنیا؟؟؟؟

زیر لب سلامی گفتم و در رو هل دادم و رفتم داخل و روی اولین مبل نشستم.

_ مانی چطوره؟!..!

همونطور متعجب زل زد به من و سر تکون داد: من تا دیشب پیشش بودم، خوب بود!... پرنیا حالت خوبه؟!..!

سرتکون دادم و گفتم: مانی هیچی یادش نمیاد؟!

ابروه‌اش تو هم شد: مثلاً چی؟!

_ از اونروز که من اونجا بودم...!

_ نه ولی تموم بدنش کوفته بود! زمین خورده بود؟!

پوزخند زد: نخیر!... پیمان زده بودتش...!

دیگه چشم‌هایش بیشتر از این وا نمیشد!

_ چی؟!... چرا!!!!!!؟....!

_ من شال سحر و گذاشته بودم، مانی هم مست پاتیل بود، منو به هوای سحر گرفته بودش و بوسیدم!

رسا چند ثانیه لال شد.

بعد چند ثانیه، گفت: چی؟!

اوففففف!... حالا قراره به همه جواب پس بدم...!

_ رسا بی خیال!... مست بود و نفهمید...!

یه دفعه ای فریاد زد: اون مست بود تو چی؟!...!

منهم متقابلاً فریاد زد: تو دیگه خفه شو!... خیلی غیرت داشتی غیبت نمیزد که من مجبور شم جای تو برم خونه

اش!... از کجا باید میفهمیدم قصد داره منو بیوسه...!

رسا از جاش بلند شد و موهای کنار شقیقه اشو کشید و چند لحظه در سکوت قدم زد و یهو برگشت سمت من

و گفت: بخاطر اینه حالت بده؟!...!

_ نه بابام!... مث اینکه یادش رفته ها پیمان اومده بود دنبالم...

محکم زد روی پیشونی اش و گفت: وای ی ی ی...!

و دوباره پیش من نشست و گفت: پیمان چیکار کرد؟!

_نذاشتم کاری بکنه! مانی بیچاره مست بود...! اختیارش که دست خودش نبود!...! اگه پیمان اونو میکشت هم نمیفهمید!

_پوففففففف!...! الان پیمان کجاست؟!

_نمیدونم!

ابروهاش در هم گره خورد: یعنی چه؟!

آه کشیدم: وقتی پرسام زنگ زد، من به کسی نگفتم و خودم بتنهایی رفتم اونجا.

(رسا هم جمله منو کامل کرد: پیمان هم زنگ زد به مادرت و بعد اون زنگ زد به مادر من، بعدش به من و چون من جواب ندادم از طریق پرسام متوجه شد که تو خونه ی مانی هستی و اومد دنبالت...!)

سر تکون دادم و ادامه دادم: پرسام گفته بود حال مانی خوب نیست، منم ترسیدم و درو وا گذاشتم...! پیمان هم وارد می شه و اون صحنه رو میبینه...! بعدش به شدت عصبی شد و گفت که دیگه نمیتونه منو تحمل کنه!

دوباره چشمهاش گرد شد و گفت: چی؟...!

و از جاش بلند شد و بلند گفت: غلط کرد مرتیکه ی خشک مقدس!

چپ چپ بهش نگاه کردم و همونطور با اخم گفتم: رسا بیا اینجا بشین...!

و او هم با اخم غلیظتر از من گفت: حرفتو بزن...!

_ببین رسا! تکلیف ندا رو مشخص کن...!

کنارم نشست و گفت: تکلیف ندا مشخصه! بجه اشو میخواد پس منو از دست میده!

_رسا؟؟؟؟؟؟

پرنیا!!! واقعاً من نمیفهمم ندا با این خونواده ی مذهبی چطور میخواد بگه که بارداره؟!...پس آبرو ریزی اش چی میشه؟!

درست میگفت...!

این سوال رو منم از پیمان پرسیدم و اون جواب داد: هرچقدر هم آبرو ریزی بشه اما اینکار گناه داره...! اگه تو هم زودتر عروسی رو بگیری، میگیریم هفت ماهه به دنیا اومد!

رسا زد زیر خنده: آره مردم هم که همه خرن!

رسا...یه سوال بگم راستشو میگی؟!

و چون نگاه منتظرش رو دیدم، پرسیدم: بخاطر اون دختره اس که نمیخوای بچه دار شی؟!

از حالت چشمه‌هاش میشد فهمید، به فکر فرو رفته! و من ادامه دادم: هنوز امید داری که برگرده...!

رسا پوزخند زد: پرنیا چرا داری این دوتا مسأله رو باهم قاطی می کنی؟!

و چون نگاه عاقل اندر سفیه منو دید، گفت: نمیدونم! اما از آبرو ریزی اش بیشتر میترسم...!

ندا رو دوس داری؟!

حالا اون بود که چپ چپ نگاهم میکرد.

نباید داشته باشم؟!

رسا مثل ادم جواب بده! ندارو بیشتر دوس داری یا اون دختره رو!

آهی کشید و گفت: اون دختره عمر تو زندگی من بوده معلومه که اون شده نفسم!... اماندا رو هم دوست

دارم!... مثل نفس نیست برام اما نبودش خیلی عذابم میده!

پس اسمش نفس؟!

رسا لبخند تلخی زد و موهامو بهم ریخت: دختره تو چقدر خنگی...!

اع! نکن رسا!... میخوای با ندا چکار کنی؟!...

آهی کشید و گفت: نمیدونم!...

یعنی میخوای با یه بچه تو شکم ولش کنی؟!...

مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت: نمیدونم!...

رسا نفس برمیگرده؟!...

گنگ نگاهم کرد: نفس؟!

آه! همون دختره دیگه!

زهر خندی زد و گفت: آهان!... برگرده هم دیگه فایده نداره! من دیگه دارم پدر میشم!

خنده ام گرفت: مرده شور تو بیرن!... تکلیفتو با خودت مشخص کن!... آخر این بچه رو میخوای یا نه!...

مجبورم!... نیستم؟!...

خندیدم: پس چرا اونروز انقدر قاطع میگفتی بچه رو گردن نمیگیری؟!... یعنی مملکت انقدر بی قانونه؟!

اونهم لبخندی زد و گفت: بابا حرفشون خیلی زور داشت، منم از حرصم یه چیز گفتم!

لبخند تلخی رو لبم نشست و گفتم: آره دیگه! شوهر منم چنان شور و عشق ندا گرفتن بودتش که زود جوگیر

شدو! الانگار که عهد دقیانوسه و نمیشد آزمایش دی ان ای داد!...

رسا با تمسخر خندید و گفت: پرنیا یکم اون دیدتو باز کن! من منظورم از گردن نگرفتن تو فک و فامیل و در و

همسایه بود که شوهر زرننگ تو منظورمو خوب گرفت!....

ههههه!... رسا تو با چه جرأتی این حرفو زدی؟! من همین الانشم یخ کردم...

و رسا قهقهه ای زد و به نشانه تأسف سر تکون داد.

پرنیا!... پیمان؟؟؟....

آهی کشیدم و گفتم: رسا من باورم همیشه...!

_میخوای من باهاش صحبت کنم؟...!

_نه! اون الان بخون تو هم تشنه است!...حالا میخوای حرص منو رو سر تو خالی کنه؟....!

_باید صبر کنم تا به مدت زمانی بگذره و از خشمش کمتر بشه، اونوقت میشه باهاش صحبت کرد!

نگاهم به فرش خیره شد و لب زدم:نمیدونم...!

چونه ام رو با انگشش بالا آورد و گفت:منو یادت نیست دوروز پیش چکار میکردم؟!...زمان که بگذره آدم

آروم و نرم میشه...!

_من تو این هشت نه ماه پیمان رو اینطور ندیدم...!(اشکی روی گونه ام غلطید) خیلی راحت بهم گفت از

زندگی اش برم بیرون!خیلی راحت پسم زد...!

و به حق افتادم!یوآش یوآش دارم به صرافت کارم پی میبرم!

رسا از جاش بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و منو تو آغوشش گرفت:پرنیا من بقول تو نفس رو خیلی

دوست دارم!خیلی بیشتر از جونم! اما با اینحال عشق پیمان رو نسبت بتو میبینم و بعد به این فکر میکنم که

خوب شد پدر و مادر اون دختر اونو بمن ندادند چون واقعاً بعضی عشقها لیاقت میخواد...!پیمان دیوانه وار تورو

میخواد و من مطمئنم که دست از سر تو بر نمیداره!بزار به مدت زمانی بگذره و ناراحتی اش فروکش کنه،بعدهش

قطعاً میاد دنبالت!فقط تو یخرده صبور باش...!همیشه آدمی به امید زنده است!عقلم و قلبم داد میزد که پیمان

برنمیگرده اما امیدم میگفت که منتظر باش...!

نمیدونم چرا هرچی بیشتر میگریستم،قلبم سنگینتر و بغضم بزرگتر میشد...!چرا سبک نمیشدم؟....!

رسا لیوان شربت رو به دستم داد و گفت:من میرم و با پیمان حرف میزنم...!

_نه رسا!...نمیخوام با وساطت این و اون بیاد دنبالم که به عمر منتش رو سرم باشه!...بعدهشم مثلاً داره در حقم

مردونگی میکنه و به همه میگه که اون منو نخواست!...نمیخوام بدونم که من پیش تو درد و دل کردم...!

پرنیا پیمان عاشقته!... میفهمی؟!... درک میکنی که عشق یعنی چی؟!...!

پوزخندی رو لبم نشست.

نه رسا!... بقول پرسام من انقدر که خودمو دوست دارم وقت اینو ندارم به علایق دیگران توجه کنم!...! اما با

همه ی این تفاسیر اینو خوب میفهمم که پیمان دیگه منو نمیخواد!

رسا مدتی سکوت کرد و بعد چند ثانیه به حرف او مد: پس میخوای چکار کنی؟!...!

فعلاً بزار به کار تو برسیم!... بعدش سر فرصت راجب این موضوع فکرهامونو میکنیم و تصمیم درستی

میگیریم!... من با خاله صحبت کنم یا خودت اینکارو میکنی؟!...!

رسا موهامو بهم ریخت و گفت: تو برو صحبت کن! چون من زود همه چیو لو میدم!...

لبخند غمگینی زدم و گفتم: هنوز متوجه نشدم اون چه الم شنگه ای بود به پا کردی؟!...!

رسا خندید: پرنیا باور کن هنوز هم از ندا ناراحتم که چرا میخواد این بچه رو نگه داره!... مطمئنم برای یه سال

تمام سوژه ای میشیم واس خنده ی ملت، اما چکار کنم که دلم با ندا و اون بچه ایه که از بطن من بوجود

اومده! یه دلم میگه بزن زیرش و یه دلم بیتاب دیدن نداست! مجبورم بخاطر بچه کوتاه پیام و این رو اون دختره

ی احمق میدونه!...

رسا اینطوری خودتو قانع کن که این اتفاق باید دو سال دیگه می افتاد!

رسا به صورتم خیره شد و همونطور که تک تک اجزای صورتم رو میکاوید گفت: من دارم سعی میکنم دلمو

قانع کنم که ندارو بخواد!... دیکه جایی واس این بچه که خودمو بخوام به وجودش قانع کنم، باقی نیمونه!

دل خودم که خون بود!... اما دلم واس دل شکسته ی رسا هم میسوخت!... خیلی سخته اینکه از عشقت بخاطر

خوشبختی اش بگذری!...

دستش رو گرفتم : نمیگم درکت میکنم چون نمیتونم درکت کنم ،اما میدونم سخته!...خیلی هم سخته که عشقت رو کنار یکی دیگه ببینی!...ولی اگه به عشق ندا نگاه کنی شاید بزرگتر از عشق تو نباشه،اما کمترم نیست!همون دل گرمت میکنه !...نمیکنه؟!!

لبخند کجی روی لبش نشست:ندا خیلی خوبه...!حتی بیشتر از اون حدی که تو مغز یه انسان بگنجه!اصلاً اون یه فرشته است!...اما پرنیا!...دل که این چیزها حالیش نیس!...دل پر از احساسه!...عقل نیست که منطقی داشته باشه و این چیزها رو درک کنه...!بقول تو نفس با روح و روان من عجین شده!...با جان و قلب من یکی شده طوری که بند بند وجودم اسم اونو بزبون میاره...!اما دارم خودمو بوجود ندا عادت میدم!...بخوبیاش...!به خانومی اش!...به فرشته بودنش!...به اینکه نفسهاش بوی عطر یاس میده!...آرامش همیشگیشو دوست دارم!...خودش هم مثل رفتاراش دلنشینه!...دارم خودمو به اینهمه خوبی ذاتیش عادت میدم...!

_رسا خیلی نامردیه!...اینکه اینهمه خوبی رو تو یکی ببینی و باز بخوای خودتو عادت بدی به دوست داشتنش!داری در حق ندا ظلم میکنی!هرچند خودش خبر نداشته باشه!

تیز نگاهم کرد:میگی چکار کنم؟!...برم بهش بگم یکی رو دوست داشتم و هنوز قلبم با اونه!ولی درکمال خودخواهی تو رو هم میخوام!

از این حرفش لبخندی رو لبم نشست و گفتم:نه نگو!همینکه برای من گفتی بسه!...رسا تو داری عاشق ندا میشی ولی اونقدر نفس و دوست داری نمیخوای این موضوعو قبول کنی و پیش خودت اعتراف کنی که ندا رو هم دوست داری...!

دستش رو گرفتم:رسا واقعاً خوشحالم که داره این اتفاق میفته و حداقل خیال من از بابت تو و ندا آسوده میشه! رسا بفکر فرو رفت ،ولی افکارش رو بلند بزبون آورد:چند وقتیته که خودم هم به این موضوع پی برده بودم اما مدام با خودم درگیرم که ایا همچین چیزی درسته!یعنی به همین راحتی عشق ندا داره فکر و روحمو پرمیکنه؟!...!

لبخند عمیقی روی لبهایم نشست و گفتم:حتماً همینطوره!...چون ندا خیلی جذاب و مهربونه!

رسا با لبخند به من خیره شد و گفت: اینو همیشه به یادداشته باش! عشق اول آدم هرگز از خاطره اش فراموش نمیشه!

_درست! اما مطمئن باش ندا گزینه مناسبی برای جای خالی قلبت بجای نفس خانومت هست، وقتی اون براحتی جای قلب تو رو با یکی دیگه پر کرد....!

زودی جبهه گرفت: اینطوری حرف نزن! احساس فاحشگی در موردش بهم دست میده!... در صورتیکه اون بیچاره حتی رو حشم از این عشق خبر نداشت....!

_اوه اوه!... چه طرفداری ازش میکنی؟! بابام منظورم عشق و این چیزها نبود، بلکه منظورم شوهر کردنش بود...!

_مطمئن باش اگه کس دیگه ای جای تو بود الان دندونش تو دهنش خرد شده بود!... درسته که دارم سعی میکنم عشقش رو فراموش کنم اما اون برای همیشه، نمیگم بزرگترین بلکه یه جایگاه ویژه ای رو تو قلبم بخودش اختصاص داده!... هرچقدر هم که ندا مالک تموم قلب و روح من بشه....!

بهش حق میدادم!... عشق اول انگار عشق آخر هم بود...! بعد اون دیگه باقی عشقها اسمش میشد دوست داشتن از سر وظیفه.... می شد عادت!... می شد همخونه های اجباری...! اما آرزو داشتم در مورد ندا اینطور نباشه...!

دوست داشتم رسا ندارو با جون و دل بخواد...! همونطور که نفس رو میخواست....! یه نگاه به ساعت انداختم و از جام بلند شدم: من میزم خونمون که با مامان بریم پیش خاله تا راجب تو و ندا صحبت کنیم!... کاری با من نداره؟!!

دستم رو گرفت و به گرمی فشرد: میدونم اومدی اینجاتا با من درد و دل کنی اما همه اش شد حرف من و ندا اما باور کن بعد از چندماه عذاب وجدان امشب رو راحت میخوابم، چون تو منو به این باور رسوندی که دوباره عاشق میشم، عاشق یه دختر خاص...! و من از ته قلبم ممنونم ازت....!

طبق معمول تحت تأثیر جو به بغلش رفتم و همدیگه رو محکم در آغوش گرفتیم. چقدر دلم برای محبتهای برادرانه اش تنگ شده بود!

_امشب خونه ی خاله مییمنت...!

_حتماً...!

بعد خداحافظی به سمت خونه رفتم! دلم میخواست زنگ بزنگ و این خبر خوش رو به ندا بدم! اما پیش خودم فکر کردم که شاید ندا هم مثل من به این فکر کنه که رسا با وساطت من اونو خواسته و یکم دلسرد بشه! بهمین دلیل زنگ نزدم تا از طریق خاله باخبر بشن.

واقعاً که غم و غصه روح آدمی رو بزرگ میکند.....!

مادر تو پذیرایی روی مبل نشسته بود و ودر دنیای افکار خودش کاملاً غرق بود!

به حدی که وقتی من وارد شدم اصلاً متوجه حضور من نشد!

من رو بروش نشستم و آروم سلام گفتم. که یهو ترسید و از جاش پرید...! دلم براش خیلی می سوخت! چقدر من عذابش دادم که اعصابش مدام در تنش و اضطراب است!

با احتیاط کامل رفتم جلو و رو بروش زانو زدم:

مامان!... مامان جون!... ببخش!... میدونم با آبروتون بازی کردم اما تو ببخش!

مادر فقط نگاهم کرد و بعد نگاهشو به سمت دیگه برگردوند: رفتی پیش رسا؟...!

_او هوم؟...!

_خوب! چی شد؟...!

_مامان!... رسا میخواد عروسی بگیره برن سر خونه زندگیشون!

نگاه سردشو بمن دوخت: خوب این الان بتو چه ربطی داره؟!

و دوباره نگاهشو به سمت دیگه ای کرد.

_خوب رسا از من خواسته که با شما بریم پیش خاله تا در مورد این قضیه صحبت کنیم!

_رسا مگه خودش زبون نداره بره با پدر و مادرش صحبت کنه!

_ چرا ولی ، اخه قصیه به این سادگیها نیست... یعنی ، میخام بگم که...آخه وقتی اینطوری باهام برخورد میکنی چه جوری بگم...

_ ای جون مرگم کردیی مثل همیشه قشنگ بگو. چه گندی زدید باز؟! پرنیا نکنه باز تو خرابکاری کردی؟! هان بگو تو این قصیه که دیگه تو نقشی نداشتی؟! چه دسته گلی به آب دادی طبق معمول همیشه ات!

_ نه مامان جون! یه دقیقه صبر کن! اخه شما اصلاً مهلت نمیدید من توضیح بدم بهتون!

_ از بس فقط خرابکاری و خودسریهاتو دیدم دیگه ذره ای بهت نمیتونم اعتماد کنم! حالا قشنگ تعریف کن تا بینم باز چه کار کردید با اون رسای خودرای تر از خودت!... که حالا باید منو خاله ات گندکاریهای شمارو رفع و رجوع کنیم؟!..!

پوففففف!... اصلاً فکرشم نمیکردم لودادن گند کاری دیگران بتونه انقدر سخت هم باشه؟!!

یکم خودمو عقب کشیدم!

_ خوب راستش... راستش... (نفسمو حبس کردم و سریع گفتم): ندا حامله اس....!

و نفسمو دادم بیرون....! مادرم برای چند ثانیه مات و میهوت بمن نگاه کرد و یهو تو صورتش کوبید: خدا مرگم بده....!

_ وای؟؟؟؟! خدا نکنه!... به شما چه؟!...!

مادر با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت: خاک بر سر بی عرضه ی هردو تاتون کنن!... حاضر شو بریم خونه ی خاله ات...!

وقتی سوار ماشین میشدیم، مادر زیر لب زمزمه کرد: ماشین و به اضافه ی همه ی هدیه هاشون باید پس بفرستیم!

بخدا انقدر که مادرم این قصیه رو جدی گرفته ، من نگرفتم!... حالا راستی راستی پیمان میخواد طلاقم بده؟!...!

نه بابام!... اون فقط داره منو میترسونه!... مامان منم که کاملاً تو زمین اون داره بازی میکنه!

خاله به عکس مادرم انقدر از شنیدن خیر حاملگی ندا خوشحال شده بود که همه ی مارو به تعجب انداخت و حتی انقدر جوگیر شده بود که میخواست به ندا هم زنگ بزنه و تبریک بگه، ولی مادرم جلوشو گرفت و گفت: نه خواهر جان اصلاً بروشون نیار! اینطوری بهتره. بزار اینکار طبیعی جلوه کنه! اونها رو هم معذب نمی کنی!

خاله با ذوق و شوق وصف ناپذیری کنار ما نشست و گفت: پرنیا؟!...مادر تو زنگ بزن برای فرداشب اجازه بگیر!

من و مادر برای چند ثانیه برو بر بهم نگاه کردیم...!

و مادرم خطاب به خاله گفت: خواهر خودت باید زنگ بزنی!... پرنیا بچه اس و نباید تو اینکارها دخالت کنه!

خاله انگار منتظر یه تلنگر بود، مانند اسپند رو آتیش از جاش پرید و شماره گرفت و بعد احوالپرسی فراوون قرار فردا شب رو گذاشت.

حالا من و مادر هر دو غرق در فکر تو ماشینم نشسته ایم و به سمت خونه برمیگردیم. مطمئنم مادرم به آینده ی نا معلوم من فکر میکرد و من احمق به این فک میکردم که فرداشب چی بشم؟!!

دارم کمدمو زیرو رو میکنم تا یه پیراهن مجلسی قشنگ انتخاب کنم!

خدارو چه دیدی؟!... شاید تونستم دل پیمان روبه رحم بیارم! باید خیلی خودمو مظلوم و معصوم جلوه بدم، تا روی پیمان تاثیر گزار باشم!

یعنی میتونم؟!!

همینجور که با خودم و کمدم لباسهام کلنجار میرفتم، مادرم در اتاقم رو زد و بدون اینکه وا کنه گفت: پرنیا ما داریم میریم!

به سمت راهرو رفتم: کجا؟!...

از تو ناقص صدایش دراومد: خونه آقای فرحزاد!

وا؟!... بدون من؟!... فوری جواب دادم: _واستین تا منم حاضر شم!

مادرم از اتاقشون بیرون اومد و به من زد: کجا؟!

_خونه ی فرحزاد اینااا...!

_برای چی؟...!

_وا؟! ماما حالت خوبه؟! ...خوب منم میخوام پیام!

ابروهاس تو هم شد و چند قدم به سمت من اومد: اونوقت روت میشه تو چشمهای پیمان نگاه کنی و سلام

بگی؟!...!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: یعنی چی؟!...!

_یعنی اینکه با چه رویی میخوای بیای؟! ...پرنیا بخدا من روم نمیشه تو چشمهای پیمان نگاه کنم. تو چطور

میخوای بیای؟!...!

بغض بدی به گلوم چنگ زد و چشمهام پر از اشک شد.

سربزیر انداختم و عقب گرد کردم و به اتاقم برگشتم و خودمو روی تخت انداختم و سرمو زیر بالشتم پنهون

کردم و زدم زیر گریه....! انقدر گریه کردم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد و متوجه نشدم مادر و پدر کی

رفتند!

با صدای ممتد زنگ تلفن، با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم!

احساس میکردم که سرم مثل یه کوه شده و رو تنم سنگینی میکنه...!

بدون اینکه به صفحه و اسم طرف نگاه کنم، جواب دادم: پرنیا جون سلام!

سیخ سرجام نشستم.

_سلام پدر جون!

... یعنی حالت انقدر خراب بود که پدرشوهر پیر تو چشم براه بزاری؟!... من آگه میدونستم اینطوره مهمونی رو به
یه روز دیگه موکول میکردم!

نمیدونستم در پاسخ به این همه محبت چه جوابی بدم! چون نمیدونستم پدرو مادرم چه توجیهی برای غیبت من
آوردند؟! ...

... اختیار دارین آقا جون!... من که همیشه مزاحمتونم!

... اصلاً این خونه بدون تو برای من صفا نداره، نمیدونم اینهمه سال چطور بدون تو دووم آوردم؟! ...

(باید به این شوخی با نمکش میخندیدم اما اصلاً حسش نبود و تموم سعی ام شد یه لبخند پژمرده و اونم ادامه
داد:)... حالا هم به حرف پدرشوهر پیرت گوش میکنی و حاضر میشی تا من بابک رو بفرستم دنبالت! ...

... اما آقا جون (بغض به گلوم نشست! تیکه کلام پیمان بود و با بغض ادامه دادم) من اصلاً حالم خوب نیست!

... دخترم روی من پیرمرد رو زمین ننداز! بیای مارو ببینی حالت خوب میشه! ...

مجبور شدم موافقت کنم! برای اولین بار تو عمرم از پیش او مدن یه اتفاق اجباری خوشحال نشدم و استقبال
نکردم! ...

به سراغ کمد رفتم و یه کت و شلوار کرم رنگ به تن و یه آرایش ملیح هم کردم و یه رو سری ساتن سیلک
دور طلایی سرم کردم و قشنگ حجابمو درست کردم بطوریکه حتی یه تار موم معلوم نبود!

زهر خندی رو لبم نشست! ...

با صدای بوق اتومبیل بابک کفشهای نباتی ام رو پوشیدم و در رو باز کردم! ...

ای جاااااااااااا!... (ناخود آگاه ضرب آهنگ شروع موزیک حامد همایون تو ذهنم پخش شد)

ای جاااااااااااا ، قلب منه آشفته ی دل داده مرنجان

ای جاااااااااااا ، دستی بز نو گردش تقدیر بگردان

پیمان نازنیم با اون اخمهای جذاب و قشنگش پشت رل نشسته بود و به روبروش خیره شده بود! چقدر تو این دو روز دلتنگش شده بودم.....! به سمت ماشینش پرواز کردم و تا دست بردم دستگیره ی جلوی ماشینو باز کنم، در رو قفل کرد و بدون اینکه بمن نگاه کنه با انگشت اشاره درصندلی عقب رو نشون داد.....!

نفس عمیق و صدا داری کشیدم!...ازروی حرص و عصبانیت....

پوففففف!...به سمت در عقب رفتم و درو باز کردم و و محکم بستم و نشستم و باخشم تویدم: این چه مسخره بازیه درآوردی؟!....!

برگشت به سمت من!...اما اصلاً بهم نگاه نکرد! چون میدونست طاقت نگاه کردن تو چشمهای منونداره و در مقابلم کم میاره....!

_سلام خانوم بریمانی!

دندونهامو روی هم فشردم و از لابلای دندونهای کلید شده گفتم: تا دیروز خانوم فرحزاد بودم....

اصلاً براش مهم نبود و منو به حساب نیاورد تا حتی جوابمو بده...! شیطونه میگه همچین موهای خوشگلشو بکشم که سرش بیاد عقب تا من بتونم لباشو ببوسم هاهاهاهاه...!

آخه تو تاریکی شب وقتی نور تیر چراغ برق کوچه به صورت قشنگش میخورد، از همیشه جذابتر و دلخواهتر بنظر میومد....!

استارت زدو بی تفاوت ماشین رو به حرکت درآورد. کمی مکث کردم و بعد به عمد رفتم روبروی آینه ی عقب نشستم و تو آینه زل زدم بهش! اما زرننگ خان فهمیده بود و اصلاً تو آینه نگاه نمیکرد...!

منتها منم از رو نمیرفتم و بدون پلک زدن به آینه خیره شده بودم.

شاید نگاهم نمیکرد، اما منکه میتونستم به دل سیر نگاهش کنم؟!!

وقتی دید من از رو نمیرم، آینه عقب رو به سمت مخالف چرخوند و حال منو حسابی گرفت! چون دیگه

نمیتونستم جنگل سبز چشمهای خوشگلشو ببینم...!

خانواده ها بنا بر راحتی آشنایان و فامیل یک شب عروسی جدا از هم داشته باشند و آخخخخ که چه کیفی میداد...!

وقتی این حرف رو از سحر شنیدم، از خوشحالی بال در آوردم!...دوشب عروسی در کنار پی....

عقلم آلازم داد...!پیمان کجا بود؟....!

لب و لوجه ام آویزون شده بود که سحر دستم رو گرفت و گفت: پرنیا، چی شده؟!...پیمان چشه که اینطور اخمهاش تو همه؟!..!

آهی کشیدم و گفتم: شب رفتی خونه، از رسا بخواه تا برات تعریف کنه...!

و بلند شدم و به کمک مادر جون رفتم تا میز شام رو با هم بچینیم.

سفره رو از دست مادر جون گرفتم و همونطور که داشتم جواب تعارفش رو میدادم به سمت بیرون آشپزخونه میرفتم که طبق معمول دمپ...خوردم به سینه ی یکی و بوی عطر ملایمی همیشگی اش که به مشامم رسید بلعیدم و انگار جونی دوباره گرفتم.

سر بلند کردم و به چشمهای قشنگش خیره شدم و اونم انگار حس منو داشت که فقط به چشمهام نگاه میکرد! آه که اگه اونجا لاس و گاس بود لبهاشو الان پاره میکردم...!

حیف که اینجا ایران بود و به وقت جمهوری اسلامی..!

اما چرا دروغ؟!...با اینکه میتونستم خیلی سریع از بغلش بیرون بیام اما انقدر معطل کردم که تو چندثانیه بعد به خودش آمد و منو از آغوش گرم و دوست داشتنی اش جدا کرد...!

وقتی سفره رو به دست سحر دادم، با چشم به دنبال پیمان گشتم و چون ندیدمش، یه سرک تو پذیرایی و آشپزخونه کشیدم که اونجا هم ندیدمش!

خخخخخ! پسرم حالی به حولی شد!...آخه چند وقته که منو ندیده!...چه برسه به اینکه الان تو بغلم حسابی فیض برده!...برم دنبالش یخرده کرمبریزم...!

به سمت اتاقمون پرواز کردم و وقتی درو وا کردم، پیمان روی تختش نشسته بود و دو تا دستهایش روی بینی اش گذاشته بود و عمیقاً تو فکر بود، طوریکه با در باز کردن من از جاش سه متر پرید و مثل برق گرفته ها خشک شد و بمن زل زد!

منهم لبخند جذابی زدم و با طمانینه به سمتش رفتم که یکهو انگار بخودش اومد و از جاش پرید و انگشت اشاره اشو به سمت من گرفت: بمن نزدیک نمیشی....!

پوففففف!... حالا انگار میخواستم بهش تجاوز کنم.

رفتم جلو و انگشتشو گرفتم و همونطور که لبخندمو حفظ میکردم بوسه ی هوس انگیزی روش زدم و تا خواستم تو دهنم بیرم، دستشو کشید....!

و بلند گفت: بهت میگم از اتاق من برو بیرون....!

راستشو بخوای یکم جا خوردم...! به غرورم هم برخورد...! اما حق داشت، نداشت؟....!

مثل وزغ تو چشمهای نگاه کردم و جلوتر رفتم. اونهم عقب عقب رفت تا خورد به میز آرایش و ایستاد!

_اگه به پات بیفتم راضی میشی؟...!

و همچنان وغ زدم تو چشمهایش و پلک هم نزدم! چشمهایش ریز کرد و گفت: فقط از زندگی ام برو بیرون!

یکه خوردم! پیمان من خیلی مراعات میکرد...! چی به روزش آوردم؟!... ای لعنت بمن...!

خوبی چشمهای رنگی اینه که خیلی زود حالاتشون رو نشون میدن و مطمئنم که پیمان ناراحتی رو تو چشمهام دید، که کمی عقب نشینی کرد و گفت: ببین من فکر میکردم که میتونیم همو درک کنیم و به آرامش برسیم! اما الان میبینم من و تو دو قطب مخالفیم که دائماً همو داریم دفع میکنیم....

گوشه چشمهام چین خورد و لحظاتی طول کشید تا حرفهایش هضم کنم...! به دفعه ای براق شدم تو صورتش و تقریباً بلند گفتم: حالا که همه عشق و حالتو کردی به این نتیجه رسیدی؟...!

و به سمتش هجوم بردم و شروع به لگد زدن و مشت کوبیدن کردم: کثافت آشغال!...مگه هرزه گيرت اومد که دوروز باهش باشی و بعدش بزنی زیرش...من....

پیمان تقلا کرد تا آروم کنه و وقتی دید صدام به فریاد تبدیل شد، جلوی دهنمو گرفت و منو بر گردوند و دو تا دستهامو بهم قلاب کرد و با یه دست نگهم داشت و زیر گوشم گفت: هیشششششش!...باشه باشه!...من اشتباه کردم!...هیشششششش!

یواش یواش آروم شدم و دست از تقلا کردن برداشتم که نفسهای پیمان رو زیر گوشم احساس کردم. در اثر کشمکش ما روسری ام که ساتن بود از سرم دراومده بود و روی شونه هام افتاد!...وقتی میگفت هیششششش بازدمش به گردنم میخورد و من ناخودآگاه گردنمو کج کردم.

دومین بار که گفت هیشششش لبهش با گردنم تماس شد و من بازهم ناخودآگاه آهی کوتاه کشیدم.

لبهش برای چندثانیه رو گردنم نشست و بعد سریعتر از بار قبل ولم کرد و بمن پشت کرد و به سمت در اتاق رفت و قبل اینکه در رو باز کنه، مکثی کرد و بعد چندثانیه گفت: متأسفم!... و در رو باز کرد و از اتاق خارج شد.

من موندم و یک دنیا سوال!...برای چی متأسف بود؟...!برای برخورد الانش؟...!برای حرفهایی که زد؟...!یا برای آینده ای که قصد کرده بود برام رقم بزنه؟...!

چنددقیقه ای روی تخت نشستم و بعد از جام بلندشدم و روسریمو درست کردم و با ابروهایی درهم از اتاق خارج شدم.

همه متوجه ناراحتی من شدند! شاید هم صدای داد و فریادمونو شنیده بودند!...

نگاه نگران همه حتی مادرم رو روی خودم حس میکردم. اما خودمو به ندیدن و نفهمیدن زدم و دیگر تا آخر مجلس به پیمان نگاه نکردم. حتی حول و حوش جاهایی که او بود، هم نرفتم و نگاه نکردم!

موقع خداحافظی، پدر جون بدون اینکه حرفی بزنه، دستمو گرفت و بعد از خداحافظی با دیگران، خطاب بمن گفت: شما بایست با شوهرت برو! مزاحم اون دو تا مرغ عشق نشو!...

(به پدر و مادرم میگفت!!!!!!)

نمیتونستم رو حرفش حرف بزنم. ایستادم تا پیمان ماشین رو جلوی در آورد و منم چون جلوی چشمهای اونها بود، مجبور شدم جلوی ماشین بشینم....!

اما به سرخیابون نرسیده گفتم: نگه دار....!

پیمان هم چون متوجه منظور من نشد، فوری نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: ممنون بابت زحمتی که کشیدین!

و به سمت پشت ماشین رفتم و از ماشین کمی دور شدم تا بتونم به ماشین دیگه بگیرم. و همینکه دستمو برای ماشینی که به سمتم میومد دراز کردم. پیمان ماشین رو روی دنده عقب گذاشت و چنان به سمتم اومد که جیغی کشیدم و به متر عقب رفتم.

در جلو رو باز کرد و با عصبانیت گفت: سوار شو تا بزور سوارت نکردم.....

و قبل اینکه حرفی بزنم اسپرتجی کنار پیمان نگه داشت و به جوجه تیغی سرشو آورد بیرون و گفت: سر قیمت به تها هم نرسیدین، ماهستیم!!!!!! رقم مقم هم برامون مهم نیست...!

چشمهام فقط چشمهای پیمان رو می دید که در عرض چند ثانیه سرخ از خون شد و در ماشین رو چنان باز کرد که به اسپرتج که در کنارش پارک کرده بود، کوبیده شد!

و جوجه تیغی سرشو بیرون آورد و فریاد زد :

هوشششششش!...یه ج ن ده اینهمه طرفداری ن....

پیمان مشتت به دهنش کوبید و عربده کشید: این زن منه!...من....!

اوففففففف!...تا حالا تو دلتون قند آب کردند؟!...همزمان هم یکی رخت هم ، بشوره همونجا؟!...! الان حس

من همون بود....!

و تا بخواد پسره بفهمه چی شد، پیمان یقه اشو گرفت و اونو از شیشه ی ماشین کشید بیرون...! راننده ی ماشین هم پیاده شد و در عرض دو دقیقه جمعیت کثیری دور ماشین جمع شدند!

و در کمال شرمندگی بیش از نیمی از آنها پیمان فرزندرو میشناختند و سعی کردند بزور سوار ماشینش کنند و منهم با ترس عزیزم سوار ماشین شدم و پیمان چنان پاشو روی گاز گذاشت که جیغ لاستیکها به صدا در آمد.

هنوز به ته خیابون نرسیده، پیمان فریادی زد و مشتی به فرمون کوبید...!

منهم سه متر از جام پریدم و دستمو تا ارنج تو دهنم گذاشتم و از ترس گازش گرفتم!!!!!!!

پیمان انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با چشمهایی که بخون نشسته بود و لب و دهان خونی فریاد زد: من طلاق میدم ولی اگه بعد اونم منو تو خیابون دیدی و برات بوق زدم سوار میشی فهمیدی...!

فقط سر تکون دادم که اون باز هم به فرمون مشت زد و فریاد زد: نشنیدم صداتو....!

به گریه افتادم و گفتم: آ آرره....!

با پشت دست دهانش رو پاک کردو با تأسف سر تکون داد و منهم گوله گوله اشک ریختم!

تا رسیدن به خونه من زار زدم و اون زیر لب غر زد. وقتی به خونه رسیدیم، حتی اجازه نداد من درو ببندم و چنان تک افی کشید که من از ترس خودمو به در چسبوندم!

و اما من همچنان گریان به رفتنش خیره شدم! او به دنبال آن با حال زارم وارد خونه شدم! مادر و پدر بیچاره ام فقط نگاهم میکردند با چشمهای نگرانی که نشون میداد خیلی از من بیشتر نگران و دلواپسندو همین دلم را برایشان کباب میکرد....!

ندا

دلم برای دیدنش یه ریزه شده بود! با اینکه غرورم روشکسته بود! پیش پیمان و پرنیا سنگ رو یخم کرده بود! من و بچه ای که متعلق به هر دوی ماست رو پس زده بود! اما هنوز عاشقانه دوستش داشتم...!

وقتی مادر شوهرم زنگ زد، تا زمانیکه با خانوم جون قرار فردا شب شام رویزارن، نفس تو سینه ام حبس شد...!

فردای اونروز به آرایشگاه رفتم، یه لباس مجلسی زیبا پوشیدم با یه آرایش فوق العاده ملایم
! خخخخخ! جای پرنیا خالی!... که الان غر بزنه آخه زیر اون چادر چاقجور چی مشخصه که اینقدر به
 خودت میرسی؟!...!

با یادآوری پرنیا آهی از ته دل کشیدم....! اوضاع خونمون اصلاً مساعد نیست...! واز همه بدتر حال
 پیمان...! آخر شب میاد و تا صبح بیداره...! تا صبح صدای آروم و دلنشین قرآن خوندنش میاد...! و فردا باز همون
 آش و همون کاسه...! آرومه اما از درون آشوب...! و من این آشفتگی شو تو نگاه های خیره اش به روی در و
 دیوار متوجه میشم...! زنگ خونه که به صدا در اومد، از هپروت دراومدم!

پیمان دستی به سر من کشید و با لبخند آرامبخش به من به سمت در رفت!

وقتی آقا و خانوم بریمانی وارد خونه شدند، نگاهم پیمان رو در نظر داشت که نگاهش به دنبال پرنیا به پشت
 سر پدر و مادر خانومش بود و با فهمیدن اینکه پرنیا حالش خوب نیست، مثل مرغ سر بریده بال و پر میزد و نه
 رویش رو داشت و نه صدایش در میومد تا حرفی بزنه و یا چیزی بپرسه و وقتی پدر به گوشی پرنیا زنگ زد، پیمان
 سراپا گوش شده بود و همه تن چشم...!

و چون پرنیا به پدر اوکی رو داد، نفسی از سر آسودگی کشید و چشمهای ستاره بارون شد! و منتظر یه اشاره از
 جانب پدر شد تا به سمت پرنیا پرواز کنه و وقتی پدر اشاره کرد از جاش پرید...! خیلی دلم میخواست ازش
 بپرسم وقتی تا این حد دلتنگشی، چطور آهنگ جدایی رو میخونی؟!...!

وقتی دیروز پشت میز صبحانه به آقا و خانوم جون گفتم که نمیتونه افکار پرنیا رو درک کنه و میخوان که به
 صورت تفاهمی جدانشان اقیافه های ما دیدنی بود! پیمان از بچگی مرد به دنیا اومده بود...! بقول خانوم جون حتی
 تو بچگی هاشم آزار و اذیت نداشت و همین باعث ارج و قربش پیش خانواده شده بود...!

نه ساله که شد، نماز رو شروع کرد و هنوز هم ترک از صلاه نکرده! بچه آرومی بود که با هیچ احدالناسی دعوا
 نکرده و با هیچ جنس مخالفی رابطه نداشته...! حرفش همیشه سند بود...! بدون دلیل حرف نمیزد و جز مواقعی که
 ازش نظر میخواستن، نظر ارائه نمیداد! هر حرفی که پیمان تو خونه میزد، برای همه حجت بود و الحق و الانصاف

که تابحال حرف نامربوطی ازش نشنیدیم!... با همه ی این تفاسیر وقتی پیمان اون حرف رو زد همه مات و مبهوت موندیم....! بعد از دقایقی طولانی پدر به حرف او مد: شماروی دختر مردم اسم گذاشتی و تا آخر عمر تو و خانومت اون اسم روش میمونه، چه با تو و در کنار تو و چه بدون تو و جدای از تو!... پس اول از همه رحمی به حال دل اون زن و مرد بیچاره بکن که با یه دنیا امید و آرزو دخترشون رو به دست ما سپردند و دوم دلت به حال کسی بسوزه که یه زمانی ادعای عشقش رو میکردی!

مکثی کرد و ادامه داد: نمیدونم چی بیبتون گذشته و اصلاً هم دوست ندارم بدونم تا افکارم نسبت به دخترمون خراب نشه! اما اجازه بده یه مدت زمانی از تصمیمت بگذره تا بادید روشن و باز تصمیم بگیری نه با خشم و غضب و سیاهی....!

و پیمان بیچاره فقط سر تکون داد....!

زنگ دوباره ی آیفن منو از افکارم بیرون کشید و با پدر به استقبال رسا و خانواده اش رفتیم....!

دلم برای دیدن رسا به تالاب و تولوپ افتاده بود، اما ابروهای در همم اینو نشون نمیداد...! و وقتی رسا دسته گل رو به سمت من گرفت، نگاهش نکردم تا زود اسیر اون چشمهای میشی خوشرنگش بشم! سربزیر انداختم و دسته گل رو از دستش گرفتم!

قلبم برای دیدنش و فرو رفتن در آغوش گرمش، بیتاب بود! اما چه کنم که دلم را شکسته بود و غرورم و خرد کرده بود....!

سعی کردم تمام طول شب رو به رسا نگاه نکنم! با اینکه سخت بود و ناممکن و ناشدنی!... اما به هر حال گذروندم و آخر شب نا امید از اینکه دریغ از یه جمله صحبت بینمون، به خیال اینکه الان قصد رفتن دارند، سربلند کردم تا یه دید یواشکی به رسا بندازم که چشمهاشو تو صورتم دیدم!

و تا متوجه شد که نگاهش میکنم، یواشکی یه نگاه به دور و ورش انداخت و بعد بوسه ای رو برام حواله کرد! سرخ شدم و لب به دندون گرفتم و سربزیر انداختم.

وقتی پدرشوهرم آهنگ خدا حافظی رو زد آهی ناخواسته از نهادم دراومد و با افسوس به رسا خیره شدم، که در کمال آرامش نشسته بود و میوه پوست میگرفت.

و وقتی پدرجون خطاب به رسا به شونه اش زد و به شوخی گفت: تو که امشب اینجا موندگاری؟!!

و رسا سری بعنوان تایید تکان داد، لبخند عمیقی روی لبم نشست!... که از دید تیز رسا دور نماند و برام لب زد: جوووووووون!..

و باز من با خجالت سر بزیر انداختم!

رسا

مهمانها همه رفته بودند و من تو پذیرایی مشغول به خواندن مجله پزشکی پیمان بودم که دستی روی شونه ام نشست و متعاقب آن صدای پدر بلند شد: بابا پاشو برو استراحت!... دیر وقت دیگه...! من هم از خدا خواسته از جام بلند شدم و بعد یک شب بخیر گفتن به سمت اتاقمون رفتم.

با احتیاط درو باز کردم، مبادا ندا خواب باشه و بیدار بشه!... دیگه دیگه!... زن باردار داشتن این سوسول بازیها رو هم داره...! اما ندا خانوم نه تنها خواب نبود!... بلکه روبروی آینه ی میز آرایش ایستاده بود و پیراهنشو داده بود بالا و با لذت شکمشو نگاه میکرد و آروم نوازش میکرد.

چون میز آرایش سمت راست اتاق بود، اصلاً متوجه من نشد...!

منهم آهسته و پاورچین به سمتش رفتم و تا این بخواد منو ببینه از پشت بغلش کردم و یه دستمو روی دهنش گذاشتم که جیغ آرومی کشید و یه دست دیگه امو روی شکمش گذاشتم و زیر گوشش گفتم: جوووووووون هم به دخمل باباش و هم به خانوم خونه ام...!

همزمان با اینکه اخم میکرد، لبخن ملیحی هم رو لبش نشست.

زیر گوششو و بوسیدم و گفتم: ای جوووون!... دختر قیافتو اینطور شیطان نکن که عواقبش پای خودته ها!!

و گردنشو محکم بوسیدم که ندا آهی کشید! آه کشیدن ندا همانا و از خود بیخود شدن من همان! فوری پریدم و درو قفل کردم و ندارو آروم روی تخت خوابوندم و خودم کنارش دراز کشیدم.

_خوب خانوم پرستار!...پوزیشن های بارداری چیه؟!

ندا سرخ شد و روشو برگردوند و گفت:رسا؟.....!

از پشت بغلش کردم:جان رسا؟؟؟...این یه مدلشه؟!

و دستم دور سینه هایش قرار گرفت.

ندا مستی به دستم زد و گفت:خیلی بدی رسا..!

لاله ی گوششو بوسیدم که باعث شد آه ریزی بکشه و زیر گوشش لب زدم:چرا عزیزززم؟...!

خخخخخ!نقطه ضعفش خوب دستم بود...!با همین خودشو وا داد و دستش از پشت گردنمو گرفت و به سمت

گردن خودش فشار داد!

و باز هم من چند نفس عمیق و صدادار زیر گوشش کشیدم،تا کاملاً از خود بیخود شه و در همونحال

پرسیدم:ندا برای بچه ضرر نداره؟...!

ندا هم خمارتر از من جواب داد:اگه بهم فشار نیاد و احتیاط کنیم نه ...!

دوباره پرسیدم:این پوزیشن اذیت نمیکنه؟....!

مست و خمار گفت:نه رسا نهههه...!

و خودشو کامل به آغوش من سپرد...!رابطه رو دوست داشتم...!اما نه بخاطر اوج لذت جنسی اش....!بلکه

بخاطر اون حس آرامشی که از هم آغوشی باندا بهم دست میداد....!

حس زیبای نیاز....!حس قشنگ خواستن و خواسته شدن...!یه مدت که بگذره وپا به سن تر بشی متوجه میشی

رابطه فقط رفع نیاز از هم نیست بلکه بیشتر لبریز شدن از حس محبت بیش از اندازه اشه که هیچ چیز جز یه

رابطه ی عاشقونه قادر به بارگیری اون نیست...!

من هربار بعد از رفع نیازم احساس میکردم که از بار قبل عاشقتر بودم و این احساس رضایت واقعا برام خوشآیند

بود....!

بدن ظریف ندارو تو بغلم گرفته بودم و زیر شکمش رو ماساژ میدادم که یکدفعه ندا گفت: رسا خیلی ازت ناامید شده بودم وقتی انقدر راحت قید من و بچمونو زدی....!

الان که فکر میکنم، میبینم تلفظ جمله ی بچمون از زبون ندا چقدر زیبا و دلنشینه...!

سرشونه ی لختش رو بوسیدم و گفتم: معذرت میخوام و حاضرم جلوی پیمان هم به اشتباهم اقرار کنم.

با لبخند دلنشینش برگشت به سمت من و چونمو بوسید و گفت: تو فقط مال من و دخلمون باش! معذرتخواهی پیشکش...!

و من هم با خنده بوسیدمش و گفتم: تا ابد چاکر توو دخلمتم هستم!... شما همه ی دنیای منین....!

و لبهامو روی لبهاش گذاشتم. و اگه ترس از بچه نبود یه بار دیگه از خجالت این چند روز غیبتم در میومدم اما
!.....

افسوس و صد افسوس.....!

پرنیا

پشت پنجره روبه خیابون ایستادم....! و اونشبى رو به یاد میارم که پیمان شب رو تا صبح زیر پنجره ی اتاق من توی ماشینش نشسته بود! صدای اذان صبح رو که میشنوم، آهی از عمق وجودم میکشم و به تختم برمبگردم!

این بغض سنگینی که رو دلم نشسته، داره خفه ام میکنه! نه اشک میشه تا بباره و نه پایین میره...! خدایا چرا از دنیای فاتتری که برای خودم ساختم جدام نمیکنی?...!

یعنی باید باور کنم دیگه منو نمیخواه؟...! چرا باورم نمیشه؟...! من نمیتونم... این اصلاً در حد توان من نیست...! مگه میشه اونهمه عشق و محبت؟...! خواب به چشمهام نیما! از بس گریه کردم، چشمهام میسوزه...!

بلند میشم و به حموم میرم...!

یه دوش آب گرم...!

به یاد غسلهای نیمه شب پیمان اهی از ته دل میکشم!

یهو یادم میفته...! امروز چندشنبه است؟! جمعه...! چقدر پیمان غسل روز جمعه رو دوست داشت! غسل میکنم! غسل روز جمعه...! اشک تو چشمهام جمع میشه...!

یادم میاد، یه بار به ندا تیکه انداختم: دختر تو چرا انقدر صبوری؟!... صبوری هم حدی داره!... اصلاً یخرده عصبانیت واس روحیه ات خوبه ها! یه ریزه ناراحتی اتو نشون بده!... یه وقت غمباد نگیری! چطور ممکنه یه دختر به اندازه تو بیعار باشه؟!...

و اونم با لبخند همیشگی اش جواب داد: آخه هر وقت میرم، حموم غسل صبر حضرت زینب رو میکنم...! منکه نمیدونستم اصلاً چی هست؟!...

ولی واس خاطر تسلای قلبم رفتم زیر دوش و زار زدم: غسل میکنم غسل صبر حضرت زینب...!

از حموم اومدم بیرون خیلی آروم شده بودم! هم بخاطر گریه هام... هم بخاطر حموم آب داغ..! و هم بخاطر غسلی که کرده بودم...! سجاده ی پیمان رو پهن کردم...!

روش نشستم و عطری رو که تو سجاده اش بود عمیق بوکشیدم و بعد به میچ دستم زدم...!

وقتی الله اکبر رو گفتم تموم تنم مور مور شد...!

اولین نمازی رو که بدون پیمان خوندم!... بخاطر خودم نبودم...! بارلها!... درسته که دل پردرد دارم و دارم برای آرامشم میخونم اما... دارم به سمت تو میخونم تا دستمو بگیری!

ازت انتظار ندارم پیمانو بهم برگردونی...! اما میخوام که آرومم کنی...! بعد از اتمام نمازم روی سجاده ام دراز میکشم..! آرامش اینجا رو دوست دارم...!

عین همون آرامشیه که کنار پدر و مادرم دارم...! همونطور امن و امان...! و همونطور خوابم برد...! دستی که به صورتم خورد منو از خواب بیدارم کرد!

چشم که باز کردم، چشمم به چشمهای به غم نشسته پدرم باز شد.

لبخند تلخی زد و گوشی رو به دستم داد. کاملاً متوجه شدم که از زور بغض حتی نمیتونه لبهاشواز هم وا
کنه....!

لعنت به من...!

خدایا تو نفرینم نکن! خوب؟...! تو ازم رو بر نگردون!... تنها امیدم تویی....! گوشی رو میگیرم و با بغضی که
بخاطر چشمهای ناراحت پدرم به گلوم نشسته، جواب میدم: الو؟!!

_پرنیا!!!!!!!!!!!!!!

بغضمو قورت میدم! منتظر عتابش بودم اما از صدای گرفته ام متوجه حال خرابم شد.

_پرنیا اینجا چه خبره؟...!

پدرم از اتاق بیرون رفت!

دستشو که یواشکی زیر چشمش کشید، دیدم...!

_هیچی...!

_پرنیا!... داغونم نکن....!

با حرص توپیدم: چی بگم؟!... بهت بگم کاری رو که تو با خواهرش کردی رو داره سر من میاره، راضی ات
میکنه؟؟؟؟

مکث کرد..... طولانی.....

ومن دوباره زار زدم: میخواد طلاقم بده....!

و باز هم سکوت کرد. ومن باز هم زار زدم: کاری رو که تو با ندا کردی رو داره روم پیاده میکنه!...دیگه منو
نمیخواد!... قیدمو زده..!

بوق اشغال خورد..!

میدونم!... نتونست گریه هامو تحمل کنه....! اگه الان بچه بودم دنیا رو به پام میریخت...! خدایا تو میگی باور کنم؟....! خدایا بنده ی عاصی اتم!... خودم هم میدونم...! اما هر چی بگی باز هم نمیتونم باور کنم...! مادرم وارد اتاقم شد! من هنوز روی سجاده ی پیمان نشسته بودم! از آغوش مادرم که منعم!... حداقل روی سجاده آرامش میگیرم..!

چشمهای بارونی ام صورت مادرمو جستجو میکنه...! دلتنگشم!... دلتنگ دلداریهاش...! وقتی پیش من نشست و دستهاشو به سمتم باز کرد!

بیصبرانه به آغوشش پناه بردم و زار زدم: مامااااان...!

و مامان هم با بغض جوابم رو داد و گفت: جانم عزیزم! دخترک بیچاره ی من!... منو بخش! بابت همه ناراحتی هات من مقصرم و باید جواب پس بدم! اصلاً انگار همه ی کوتاهیهای رو که تو تربیت داشتی، خار شده داره کورم میکنه! تو مقصر نیستی! من مقصرم!

و من باریدم! اول به حال زار خودم وبعد به خاطر دل شکسته ی مادرم...! من گریه میکردم و مادرم موهامو نوازش میکرد...! بی هیچ حرفی و بدون هیچ منتهی...!

بعد اون هرچه اصرار کرد ناهار نخوردم! میلم نمیکشید! روی تختم دراز کشیده وبه سقف اتاق خیره بودم که در اتاقم باز شد.

نگاهم به سمت در کشیده شد!

رسا سینی به دست با لبخند غمگینی وارد شد.

بلافاصله نیمخیز شدم و نشستم.

_رسا تو دیدیش؟!

نگاهم کرد!... ناراحت و غمگین!

_آره!

_حالش چطوره؟....!

_پرنیا ولش کن!...یا غذاتو بخور....!

و کنارم نشست.

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: رسا صورتش چطور بود؟! خیلی کبود شد؟!...!

رسا لبخندی زد که بی شباهت به زهر خند نبود!...

_نه زیاد....!

_رسا راجب من چیزی نگفت؟!..!

رسا به دیوار روبرو خیره شد و بادندونهای کلید شده ، گفت: نه!...

آهی کشیدم و قاشق غذا رو پس زدم!

رسا دستمو گرفت.

_بین پرنیا! اون الان لج کرده!....مگه خودت نگفتی مثل من؟!...اجازه بده یه مدت بگذره، خودش پشیمون

میشه....!

زهر خندی زدم. کارم به جایی رسیده که اینم دلخوشم میکنه....!

از جام بلند شدم و سینی رو برداشتم.

رسا سینی رو از دستم گرفت و گفت: ندا و مادرش اینجان! می خوام لباستو عوض کنی؟!!

لباس عوض کردم و به سالن پایین رفتم.

مادر جون بیچاره وقتی منو دید؛ در آغوشم گرفت و به گریه افتاد!...

اما هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. کنارشون نشستم و مادر جون به اصرار چند برش سیب و موز بهم داد و

خوردم. ندا هم یه چای و نبات درست کرد و به دستم داد. رسا کنار ندا نشست و غمگین نگاهم میکرد.

مادر بخاطر اینکه جو رو عوض کنه، خطاب به ندا گفت: عزیزم قصد خریدت کیه؟!
 ندا همونطور که بهم نگاه میکرد، گفت: اگه حال پرنیا خوب باشه، از فردا شروع میکنیم.
 سری تکون دادم و نجوا کردم: من حالم خوبه...!

مادر هم فوری گفت: آره. چرا که نه! پرنیا هم از بیکاری در میاد. به امید خدا از فردا صبح شروع کنین!
 نمیدونم چرا محور همه نگاه ها شدم من؟....! مجبور شدم لبخند بزدم و نگاهشون کنم.

اما از خدا که پنهون نیست نه دل و دماغ خرید رفتن رو داشتم و نه حوصله ای برای خریدن جهیز....! و از همه بدتر این بود که احساس میکردم دارم از عمق وجودم به خوشبختی دیگران حسودی ام میشه....! انگار اونها باید مسئول ندونم کاریهای من باشند...! مادرم هرچه اصرار کرد که شام هم در کنار هم باشیم، مادر جون قبول نکرد و به اتفاق رسا به منزل برگشتند.

نمیدونم بخاطر صورت درب و داغون پیمان بود که ترسیدند و حرف یا اتفاق دیگه ای هم شده بود که مادر جون حتی یه تعارف شاه عبدالعظیمی هم به من مبنی بر دعوت به خونشون نکرد!
 خودم ناراحت بودم و غم عالم هم به دلم نشست وقتی اونها به خونه برگشتند و من و مادر دوباره تنها شدیم.....!

منهم به اتاقم برگشتم و زانوی غم بغل گرفتم.....! فقط بخاطر پدر و مادرم پشت میز شام نشستم و به زور چند لقمه ای روفرو بردم و به محض تموم شدن تشکر کردم و به اتاقم رفتم.

برق و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم!

اما خواب کجا بود؟؟؟؟!! انگار اونم باهام قهر بود! مثل دیشب تا صبح بیدار بودم و وقتی اذان صبح رو گفتن از جام بلند شدم و دوباره وضو گرفتم!

وقتی وضو میگرفتم، خنده ام گرفت!

خودم رو مسخره کردم؟!... فقط نماز صبح میخوندم! چرا تو فکرم جاباز کرده بود که نماز صبح بهم آرامش میده؟!....! چون پیمان فقط نماز صبح رو در منزل میخوند و باقی یومیه هاشو تو بیمارستان! حالا منم فقط به همون بسنده میکنم!....!

آخه دختر تو بیست و دو سالته!... کی میخوای عاقل شی؟!...

لبخندم تبدیل به بغض شد و بازهم روی سجاده نشستم.

نمازمو که خوندم دوباره روی همون سجاده خوابیدم. صبح زود مادرم از خواب بیدارم کرد تا برای خرید با ندا حاضر باشم. اصلاً حوصله نداشتم اما مجبور شدم حاضر بشم تا ندا و رسا به دنبالم بیان!

هه!... کی باور میکرد پرنیایی که یه روز تموم

دلخوشی اش خرید رفتن و خرید کردن بود، الان بالاچار برای خرید همراه و همقدم شده؟!،.... ندا و رسا او مدن و ما با هم به خرید رفتیم. به پیشنهاد رسا اول خرید چمدونو انجام دادیم تا رسا رو از همراهی الباقی اش معاف کنیم!

منی که یه روزی برای خرید و انتخاب یه رژ صدتا مغازه رو زیر و رو میکردم، با ورود به اولین مغازه خرید تموم لوازم آرایشی رو انجام دادم. و در طی یک روز خرید چمدون تموم شده بود. از روزهای بعد رسا همراهمون نبود و من و ندا خودمون به خرید می رفتیم.

خوبی خرید جهاز ندا این بود که رسا منزلش رو قبلاً دیزاین کرده بود و الان ما تفننی خرید میکردیم. به اتاق مهمانها دست نزدیم. اماست تخت اتاقشون رو عوض کردیم.

تو پذیرایی هم فرش و پرده ها و یک دست مبل رو عوض کردیم.

وسایل برقی آشپزخونه رو کم و زیاد کردیم. همه ی این کارها رو تو سه روز انجام دادیم! پایان روز چهارم، وقتی خواستم ندارو سرکوچه پیاده کنم، ندا اصرار کرد که پیمان بیمارستانه و من حتماً به خونشون برم، چون پدرجون دوست داشت منو ببینه! منم با روی باز پذیرفتم.

از صندوق خرده ریزهایی رو که برای آشپزخونه خریدم و در آوردم و به دست ندا دادم و ندا وارد خونه شد.

منهم یه سری رو برداشتم و یه نایلون موند که با دندون گرفتمش و حالا هرکاری میکنم نمیتونم در صندوق عقب رو ببندم. هرچی با شونه ام به در فشار میارم، هم بسته نمیشه!

پوفی کردم و خواستم برم تو و دوباره برگردم که باز رفتم تو سینه ی یکی....!

و طبق معمول طرف منو گرفت و نگه داشت که زمین نخورم!

بوی عطر جدید بود. نمیشناختم! اما این دستهارو میشناختم!... این دستهای گرم دستهای پیمان من بود....!

سربلند کردم و تو چشمهای هم خیره شدیم! همه ی اینها تو سی ثانیه هم نگذشت...!

اول نگاهش تموم احزای صورتمو از نظر گذروند و یه دفعه ابروهایش تو هم شد و سلام زیر لبی گفت و از سر راهم کنار رفت.

من هم زیر لبی سلام کردم و سرمو پایین انداختم و داخل خونه شدم.

اوففففف! چقدر دلتنگش بودم!... اما هنوز سیراب نشدم....!

چرا عطرشو عوض کرد؟....!

میدونست که من عاشق اون عطرشم!... پس چرا عوضش کرد؟....! منظورش از اینکار چی بود؟....! نکنه میخواد

جای منم با یکی عوض کنه؟....! نه!... پیمان من اینکاره نیست....!

بغضمو فرو خوردم و در سالن رو باز کردم.

پدرجون به استقبال اومد و منو در آغوش گرفت. مادرجون هم همینطور.....! همه دورهم نشسته بودیم و راجب

عروسی با هم صحبت میکردیم، که پدرجون گوشی مو به دستم داد.

وقتی وارد خونه شدم، روی میز آینه ی جلوی در گذاشته بودم!

_چکار از دست برمیومد؟!....تو مست بودی...!

_بعدش که مست نبودم!درستش میکردم...

_بی خیال مانی!...هر کاری هم بکنی آخرش من گناهکارم!...من نباید میومدم اونجا!....!

_پرنیا اگه زندگی تو بهم بخوره از من دیگه هیچی نمیمنه!

_مانی!....تورو بخدا این حرفو نزن!...داری منو میترسونی!...یعنی با این اوضاع خرابم باید پیام بپشت؟!...نکن این

کارو با من!....!

با بغض زار زد:رسا شماره ی پیمانو بهم نمیده!تو بده!به خدا کاری میکنم از دلش در بیاد!...بابا لامذهب من

شماهارو مثل خانواده ام دوست دارم.چرا با من اینکارو میکنی؟!....!

از بغضش منم بغض کردم و گفتم:مانی منم دوست دا....

یهو گوشی از دستم کشیده شد و به دنبال اون صدای عربده ی پیمان.....

_چرا؟؟؟؟؟؟؟؟آخه چرا؟؟؟؟؟؟مگه من برات چی کم گذاشتم؟!...!

و گوشی رو به آینه ی میز آرایش کوبوند.....!من مات و مبهوت موندم.....!ای خدا!!!!!!تقاص کدوم کارمو

دارم پس میدم؟!....!

پیمان دوباره فریاد زد:داری چه غلطی میکنی؟!....!اونم تو خونه ی من؟!...تو اتاقی که اینهمه خاطره ازش

داشتیم؟!.....لعنت بتووووالعنت بمن!....!

به تته پته افتادم:پیمان...من...بخدا...اون...

و باز هم فریاد زد:خفه شو!...خفه شو!...نمیخوام صداتو بشنوم...!

و با چشمهای بخون نشسته،به سمتم اومد:مگه بهت نگفتم از زندگی من برو بیروووووون!...چرا نمیری

گورتو گم کنی؟!....!از زندگی من گمشوووو بیروووووون!...گمشو تا دستم بخونت آلوده نشد.....

من به حالت دویدن از اتاق او مدم بیرون...! دیگه اینجا جای من نبود....! اینهمه بی اعتمادی؟؟؟؟....

مادر جون و ندا تو آشپز خونه نشسته بودند و چای میخوردند...!

نمیدونم چطور بود که یه بار خدا هوامو داشت...!

ونشون دوبلکس بود و صدابه آشپز خونه نمیرسید!

خدا یا بازهم شکر ت...!

در کمال بی ادبی کیفمو برداشتم و بدون اینکه اونها متوجه بشن یا من خدا حافظی کنم، از خونه او مدم

بیرون....!

پیمان

بارلها!... روسیاهت شدم....! نتونستم از امانتی ام پاسداری کنم...! تن و بدنم مثل معتادی که بهش مواد نرسه، درد

میکنه! بند بند وجودم اسمشو بزبون میارند! احساس میکنم بس که سوختم، خاکستر شدم! بزور از جام بلند

شدم...! دیگه دارم صبرمو از دست میدم!

همه جای تنم درد میکنه....! روبروی آینه که ایستادم، از سر و وضعم تعجب کردم!

صورتی رو که پرنیا عاشقش بود و مرتب گازش میگرفت!... حالا شده فقط مو...! خودم از قیافه ام حالم بهم

خورد!... چه برسه به بیمارهای بیچاره ام....!

با اینکه دیرم شده اما به حموم میرم! زیر دوش که وایمیستم، صداش دیوانه ام میکنه!!!!!!

پیمان؟؟؟؟ در رو واکن! بزار پیام تو! پیمان؟؟؟؟

دست میزارم رو گوشهام....! اما صداش که واقعی نیست!... صدای مغز مه...! امانه!... اونجا هم نیست!... قلبمه!... که

اینطور بی قرارمیزنه....! خدایا!... نمیخوام کم بیارم! اما خودت صبورم کن...! چشمهامو میندم تا اشکهام بیرون

نیاد و رسوا نکنه...!

خدایا اگه خیانت میکرد انقدر برام دردناک نبود....! مطمئنم اون فقط اشتباه کرد!... اشتباه پشت اشتباه... دوباره
اون صدا برام اگو شد: از کجا میدونی اشتباه کرد؟!... پس خیانت چه شکلیه؟!...

زیر لب به خودم غر زدم: خفه شو!... اون از گل پاکتره...!

_ آره بابا، از گل پاکتر بود که یسره تو بغل این و اون بود، اگه...

مشتی به دیوار کوبیدم و از لابلای دندونهای کلید شده ام گفتم: بسته تمومش کن!... خرابم!... تو خرابتر از اینم
نکن!

دوش گرفتم!... دلم نمیومد وقتی نیست اصلاح کنم! اما مجبور شدم...! از حمام که اوادم بیرون!

دوباره صداش تو گوشم پیچید: پیمان؟؟؟؟ اون عطر ملایمت کجائه؟!...

چون میدونستم تو خیالم و واقعی نیست، آرام گفتم: میخوای چکار؟!...

_ بوشو دوست دارم!... سکسی ات میکنه!

(و صدای خنده ی دل نشینش...!)

به عمد عطر تلخمو زدم....! نباید خاطراتش دیوانه ام کنه...! زنگ زد بیمارستان!... خودمو اف کردم
...! میخوام برم پیش شیرین...! اون میدونه چجوری آرامم کنه...! داشتم کفش میپوشیدم که در باز شد! ندا
بود!... نمیدونم چرا ماتش برد...!

_ سلام خانوم!

باشر مندگی جواب داد: سلام!

_ سلامتی کارشون بزنی!

_ سلامت باشی!

_ خدا حافظ!

نمیدونم چرا حس کردم مضطربه!... ولی حالم خرابتر از این بود که درگیرش بشم! دختره ی حواس پرت!... در رو هم نبسته..! در رو که وا کردم...! چشمهام همه نیاز شد و وجودشو بلعید...!

تا پرنیا با ادا و اطوارهاش بادر ماشینش کنار بیاد یه دل سیر نگاهش کردم...!

آخر هم نتونست در صندوق عقب رو ببندد و بی خیالش شد و به سمت من برگشت و طبق معمول همیشه منو ندید و محکم به سینه ام خورد!

و به سمت عقب تاب خورد و تا خواست بیفته تو هوا گرفتمش!

تو همون یه برخورد تموم تنشو لمس کردم...! اما دل بی صاحب بیشتر از اینهارو میخواست! تا پرنیا سرشو بلند کنه من یه دل سیر نگاهش کردم و وقتی هم بهم نگاه کرد باز به چشمهای اطلسی اش خیره شدم...!

قلبم برای بوسیدن چشمهایش بی تاب شده بود! اما قبل اینکه رسوام کنه، اخم کردم و فقط زیر لب گفتم: سلام...! صورت قشنگش، از خجالت به خون نشست و سر بریزانداخت و اونم آروم جواب داد: سلام.

آخ که الان باید آشتی میبودیم تا از خجالت این سرخ شدن یهو یی اش در پیام! اما هیئات!... عقلم!... غیرتم!... حس ناموس پرستی ام فریاد میزد: نه...! و قلبم مثل خودم زیر بار این امر دستوری در حال له شدن بود!

در صندوق عقب رو با اوقات تلخی بستم و تو ماشینم نشستم تا وقتی که پرنیا برمیکرده و در ماشینشو قفل می کنه؛ یه بار دیگه بینمش تا این قلب زبون بسته رو آروم می کنم!

اما برنگشت!... از همون داخل ریموت درو زد و در رو قفل کرد. با پریشونی به سمت خونه ی شیرین حرکت کردم!

با خودم بلند بلند حرف میزد: آره! اینطوری بهتره!... الان شیرین یخزده مشه و مالم میده، حالمو جا میاره!... این دختر وصله ی تن من نبود!... از اول اشتباه کردم!... هههه! بقول شیرین من باید اونو صیغه میکردم!... منو چه به این دختر؟!...!

لامذهب!... با اینکه مثل دیوانه ها با صدای بلند با خودم حرف میزدم!... اما قلبم کنترلمو به دست گرفت و نیمه های راه، دور زدم و به سمت خونه برگشتم! قلبم عطر تنشو میخواست.. بسته هر چقدر تنبیه شده بود!... با اینکه بیشتر از این میخواستم!... اما خودم نمیتونستم... گاهی اوقات فکر میکردم، نفسم هم کوتاهی میکنه و برای دم و بازدم کم میاوردم!....!

خانوم جون و آقا جون و ندا تو پذیرایی نشسته بودند و با دیدن من لبخندی از روی رضایت به لب آوردند! نمیدونم چرا دستپاچه شدم و احساس خجالت کردم و تندى به سمت اتاقم حرکت کردم. مثلاً چیزی رو جا گذاشتم!

نمیدونم پرنیا کجا بود؟!... ماشینش جلوی در بود اما خودش تو پذیرایی نبود! صدای آروم حرف زدنشو که از تو اتاق شنیدم، دلم به ذوق او مد.

دلم میخواست همونطور که با تلفن حرف میزنه، بغلش کنم! بهمین خاطر آروم درو وا کردم و به سمتش رفتم، که صحبتش باعث شد خشکم بزنه!

_مانی!.... تورو بخدا این حرفو نزن!... داری منو میترسونی!... یعنی با این اوضاع خرابم باید پیام پیشت؟!... نکن این کارو بامن!....!

کدوم وضع خراب؟!... یعنی ماهیانه اشو میگه؟!... ماهیانه اش به مانی چه مربوطه؟! نکنه..... وای خدای من!... وای ی ی ی.....

قلبم ایستاد و باز نفس کم آوردم. نفهمیدم چطور به سمتش رفتم، که اینبار با بغض گفت: مانی منم دوست دا.... ناخودآگاه گوشی رو از دستش کشیدم و وقتی با اون چشمهای اطلسی ترسیده اش برگشت به سمت من؛ فریاد زدم: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟..... آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه من برات چی کم گذاشتم؟!...

و گوشی رو به آینه ی میز آرایش کویدم! و برگشتم به سمتش که بارنگ و روی مثل گچ به من خیره شده بود!

دوباره فریاد زدم: داری چه غلطی میکنی؟....! اونم تو خونه ی من؟.... تو اتاقی که اینهمه خاطره ازش داشتیم؟!....! لعنت بتو!... لعنت بمن!....! (لعنت بمن که اینطور دیوانه وار دوستت دارم...! لعنت بتو که وجودمو سوزوندی....! لعنت بتو که قلبمو به آتیش کشوندی...! واقعاً براش چی کم گذاشته بودم؟!...! اونهمه عشق و علاقه؟!...! کمش بود؟!...! چی میخواست که براش فراهم نکردم!...! آخه چرا؟!....!)

به تته پته افتاد: پیمان... من... بخدا!... اون...

و من باز هم فریاد زدم: خفه شو!... خفه شو!... نمیخوام صداتو بشنوم...!

فرکانس صدام دست خودم نبود، به سمتش رفتم: مگه بهت نگفتم از زندگی من برو بیروووووون....! چرا نمیری گورتو گم کنی؟!....! از زندگی من گمشووووو بیروووووون....! گمشو تا دستم بخونت آلوده نشد.....

اونهم بدون اینکه از خودش دفاع کنه، دوید و رفت...! نفسم در نمیومد...! هرچی سعی کردم دیدم نمیتونم نفس بکشم! مثل دختر بیچه ها بغض کرده بودم...! باید میکشتمش!...! چرا گذاشتم زنده بمونه و به ریش من بخنده!...! باید بکشتمش!....!

به دنبالش به سمت پذیرایی دویدم...! مادر و ندا با چشمهای پرسون نگام میکردند!

و ندا پرسید: پرنیا کو؟!....!

دندونهامو روی هم ساییدم، تا چیزی نگم....! و بدون حرف به دنبال پرنیا دویدم...! سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونشون راندم!

پرنیا

خدایا باور کنم از روی عمد اینکارو نمیکنی؟!...! آخه اونهمه حرف؟؟؟؟ پیمان باید اون قسمت از حرفهام میرسید؟!...! چشمهام اونقدر بارونیه که حتی جلوی روم رو هم نمیتونم بینم!....!

خدایا من ظرفیت اینهمه تحقیر رو ندارم...! خودت به حالم رحم کن...! آگه پیمانوازم بگیری من میمیرم...!
 به هر زحمتی بود تا خونه رو رفتم و همینکه خواستم ماشین و پارک کنم، یه لامبورگینی سمت مقابلم نگاه
 داشت!

وبه دنبال اون مانی پیاده شد و به سمتم دوید!

در ماشینو باز کرد و منو بیرون کشید و یه نگاه به همه جای صورتم انداخت و بعد اینکه آهی از سر آسودگی
 میکشید، منو محکم در آغوش کشید و گفت: خدارو شکر!... مردم از ترس...!
 و من شوک از رفتار عجیب غریبش، با فریاد پیمان کامل به کما رفتم...!

پیمان

همینکه به کوچه ی پرنیاشون رسیدم! دیدم مانی از ماشینش پیاده شد و به سمت پرنیادوید و از ماشین بیرونش
 کشید و بعد اینکه یه نگاه کلی به صورت پرنیا انداخت، محکم بغلش کرد و زیر لب چیزی گفت.

پروردگارا!... عشق چیز عجیبیه...! آدمو کور میکنه...! حسود میکنه...! خودخواه میکنه...! خدایا روسیاهم
 ردی...! من هم شرمنده ات شدم...! گله دارم ازت که اینطور و اینچنین آزمایشم کردی...! مگه رو این مسائل
 میشه فکر کرد؟...! سنجیده رفتار کرد و تصمیم گرفت؟...! خدایی وار بخشش کرد؟...! اصلاً متوجه نشدم
 چطور به سمت مانی حمله کردم؟! فقط میخواستم اونو از روی کره ی زمین محو کنم، تادیکه فکری بابت
 خیانت اون و پرنیا نداشته باشم! واقعاً درسته که عشق آدمو کور میکنه...! خدایا شرمنده ی خلق مردم هم
 شدیم...! پرنیا چیغ میکشد و زار میزد! اما هرچه تلاش میکردن میتونست منو از مانی جدا کنه...! مانی هم اصلاً از
 خودش دفاع نمیکرد و فقط سر بزیر انداخته بود...! و همین منو جریحتر میکرد!

همسایه ها دور ما جمع شدند و منو از مانی جدا کردند و همسر بی وجدان من به سمت اون رفت و زار زد: مانی
 ...! مانی تورو بخدا حرف بزن!...! حالت خوبه؟!

دلم میخواست یه بار دیگه به سمت مانی هجوم ببرم و تا جایی که در توانم هست بزمنش...!

اما باز هم هیهات و صد هیهات...!

مانی با سرو صورت زخمی مردم رو کنار زد و به سمتم امد. دقیقاً عین یه سگ هاردندون تیز کردم تا به سمتش هجوم ببرم و تیکه پاره اش کنم!

با چشمهایی بخون نشسته به مانی نگاه میکردم که به سمتم اومد و دستهاشو بهم قلاب کرد و زار زد: پیمان تو رو به خداوندی خدا قسمت میدم، به حرفم گوش کن و بعدش منو بکش! خودمم از زنده بودنم در عذابم! من خودم جراتش رو ندارم! تو لطف خیلی بزرگی در حقم میکنی اگه اینکارو بکنی....! گردنم از مو باریکتر، اگه خواستم مخالفتی باهات بکنم! فقط اول بهم اجازه ی صحبت بده....!

دلم میخواست با دندونهام تیکه پاره اش کنم! اما اینجا جلوی اینهمه آدم نمیشد.....! پس اجباراً به سمت ماشینم حرکت کردم...! اونم به سمت ماشینش رفت و به دنبال من حرکت کرد! موقع حرکت چشمم به پرنیا خورد که با چشمهای ترسیده و گریون به ما خیره شده بود!

اگه نزدیکم بود یه تف تو صورتش می انداختم...! خیلی باهام بد تا کرد...! این کارش سزاوار عشق من نبود...! واقعاً از انتخابم پشیمون شدم.....!

پرنیا

چی بگم از حال خرابم؟...! از چشمهایی که این روزها همیشه بارونی بود....!

چی بگم از درد حقارت؟...!

پیچ پیچ های مردمی که نصفشون حاج بریمانی رو میشناختند و با نگاه تأسف برانگیزشون نگاهم میکردند....!

اینکه داماد حاج بریمانی دخترشو با یه پسره دیده و پسره رو تا حد مرگ زده؟...! چی بگم از نفرینهای مادرم و

نگاههای سرزنش بار پدرم؟...!

چی بگم از درد قلبم که هیچ کس نمیفهمه منو و در کم نمیکنه مگه اینکه خودش تو این موقعیت قرار بگیره؛ که من اونو حتی برای دشمنهامم آرزو نمیکنم! چی بگم از درد تنهایی که دوروز تمام تو بیمارستان بستری بودم و همه به دیدنم اومدن جز پیمان! نگاهم به در خشکید اما چشمهای بارونی ام بند نیومد! پیمان هم نیومد....! چی بگم؟....! چی داشتم که بگم؟....!

پیمان

اصلاً چرا من دارم میرم جایی که مانی راحت بتونه حرف بزنه؟ آگه بگه که پرنیا رو میخواد چی؟....! آگه بگه پرنیا اونو میخواد چی؟....! دلم میخواست هر دو تاشونو میکشتم....! چرا اونجا این کارو نکردم؟....! چرا گذاشتم زنده بمونن؟....!

جلوی یه کافی شاپ نگه داشتم و بدون اینکه به کسی یا جایی نگاه کنم، رفتم داخل و روی یه میز در آخر سالن نشستم!

چند دقیقه بعد مانی داخل شد! اکثراً به سمتش برگشتند...! لباسهاش نامرتب؛ سر و صورتش جای مشت‌های من و کنار لبش هم خونی بود. مستقیم به سمت من اومد و صندلی رو کشید و نشست.

با اینکه شکسته بودمش هنوز هم همون ابهتش رو داشت....!

اول بمن نگاه کرد و بعد به قندون مکعبی که روی میز بود خیره شد و شروع به حرف زدن کرد: نمیدونم پرنیا (از اینکه انقد راحت اسم ناموس منو بزبون میاورد، دلم میخواست بزمن فکشو خرد کنم!...! اما منتظر شدم تا حرفهاش تموم بشه، بعد) برات گفته که حضور من تو زندگیشون چطوری بود یا نه؟!...! اما من از اول میگم! پرنیا که به دنیا اومد من و رسا و بریمان هشت یا نه سالمون بود!...! من عاشق بچه‌ها بودم اما رسا و بریمان زیاد تو باغ نبودند، شاید به این علت بود که من خواهر و برادری نداشتم اما اونا داشتن! از اون به بعد دیگه تو بازیهای اونها شرکت نمیکردم و دائماً مشغول بازی با سحر و پرنیا بودم.

وقتی دوازده سالم شد پرنیا سه سالش بود و سحر پنج! بریمانم که خدا بیماری فوت شده بود...! وقتی سحر و پرنیا بازی میکردند من مینشستم و با عشق نگاهشون میکردم! (انگار رفته بود به اون دوران! و تو هیروت سیر میکرد!...) گاهی اوقات سحر ازم میخواست شوهرش بشم و با اونا خاله بازی کنم!

(پوزخندی روی لبش نشست) پیش بقیه وانمود میکردم که از روی اجبار دارم بازی میکنم، اما راستش از ته قلبم خوشحال بودم...! بازی با اون دو تا تا سر حد مرگ خوشحالم میکرد!... شاید به این دلیل که پدر و مادرم چون مهندس پتروشیمی بودند و هیچوقت تو خونه نبودند، من از لحاظ عاطفی خیلی کمبود داشتم! رفته رفته محبتهای سحر تو عمق وجودم نفوذ کرد و من تو عالم بچگی آرزوی اینو داشتم که یه روزی با سحر ازدواج کنم!... من تمام وقت عضو چهارم خانواده ی نامی بودم و الحق والانصاف که خاله ی پرنیا مثل یه مادر بمن میرسید و من یه عمر سپاس گزارشم...!

(آهی کشید و به چشمهای من خیره شد) من با عشق سحر خو گرفتم و عجین شدم! از اینکه اونطور خالصانه همه رو دوست داشت و محبت میکرد!.. دیوانه ی اخلاق ماهش شده بودم و به خاطر اینکه خودمو ارضا کرده باشم به هوای دوران بچگیهامون بهش میگفتم خانوم! پرنیا هم همیشه با سحر بود!... وقتی محبتهای اون نسبت به من میدید کلی حرص میخورد و حسودی میکرد و من از دیدن شیرین زبونیاش سیر نمیشدم!

پیمان درسته که پرنیا ناموس توئه و هیچ نسبت خونی با من نداره، اما وقتی من بیست و دو سالم بود و بخاطر تخصیلاتم رفتم کانادا، هروقت که یاد سحر می افتادم یه زنگوله رو هم همراهش تصور میکردم که تو دستها و بغل خودم بزرگ شده بود!... و این خاطره باعث میشد یه لبخند رو لبم بشینه!... هروقت که با رسا تماس میگرفتم ازش خواهش میکردم تا با پرنیای جیغ جیغو صحبت کنم و اونم با صد تا غرو ادا و اصول جوابومیداد و منم تا میتونستم اذیتش میکردم و جیغشو درمیاوردم و با شنیدن داد و بیداد و جیغهاش تا دو هفته شارژ بودم! اون اگه همخون من نبود اما تو تموم عمرم خواهرم بود و حتی تو نبودنهایش هم یادش لبخند رو لبم مینشوند! وقتی امروز صدای فریاد تو رو شنیدم تموم دنیا رو سرم آوار شد! (چشمهای بخون نشسته اش با حالت تهاجمی به من خیره شد) پیمان اگه فقط دستت رو پرنیا بلند میشد خون جفتمونو ریخته بودم!

چون ما باهم بزرگ شدیم! پیمان نمیخوام غیرتت رو به حراج بزارم اما من تو تمام مراحل بزرگ شدن پرنیا حضور داشتم!... من تا پانزده سالگی های پرنیا بودم و دیدم چطور رشد کرد و بالغ شد! و یکی دیگه اینکه اون به

غیر از رسا جلوی تنها کسی که راحت بود من بودم. جلوی من همونی بود که جلوی رسا بود! اما آگه حتی بابک هم اونجا میومد، بنا به اجبار رسا باید پوشیده میشد! اینهارو نگفتم تا تو دستها تو مشت کنی و منتظر یه حرف نامربوط از من باشی، اینارو گفتم تا بدونی من آگه مسلمون نیستم، نمازهای یومیه امو نمیخونم، روزه نمیگیرم، اما حرمت ناموس مردم سرم میشه!... پرنیا اگرچه تو بغل من بزرگ شد اما همیشه برام مثل یه خواهر کوچولو بود که با نگاه کردن بهش عشق میکردم!...

(آهی کشید و سرشو پایین انداخت)

اونروزی رو که پرنیا بخونم اومده بود رو من اصلاً یادم نمیاد! از سردی رسا متوجه شدم که یه اتفاقی افتاده و یادم نمیاد!.. دور بینهارو چک کردم و در کمال تأسف اون صحنه هارو دیدم!

(دلم میخواست میزو از جاش بلند کنم و تو سرش بکوبم!) پیمان من امروز زنگ زده بودم تا از پرنیا بخوام که بهم اجازه بده پیام پیشت! چون هر کار کردم، رسا شماره تلفنت رو بهم نداد و من مجبور شدم زنگ بزنم به پرنیا و تهدیدش کنم که آگه اجازه نده تو رو ببینم، یه کاری دست خودم میدم و اون هم داشت قانعم میکرد که تو از راه رسیدی و اون اتفاق ها افتاد....

(به سمتم خم شد و با چشمهایی که از اشک پر بود، با لبهایی که از بغض میلرزید، گفت) خیلی درد داره خواهری رو که با جون و دل بچگونه اش عاشق یه دیوونه ی بی همه چیزه خودخواهه خشک و مقیده بینی و با دستهای خودت زندگیشونو خراب کنی....! من از سحر که تموم عمرو جونم بود گذشتم تا خوشبخت باشه، نمیتونم اجازه بدم زندگی خواهر کوچولوم از هم بیاشه و من شاهد فرو ریختن آرزوهای اون باشم! پیمان من هیچوقت به هیچکس حسادت نکردم اما وقتی عشق اون دختر کوچولو رو بتو دیدم واقعاً افسوس خوردم!... حالا هم آگه تو به این دلیل بخوای ترکش کنی، مطمئن باش تهدیدی رو که به پرنیا کردم رو اجرا میکنم! من خودمو میکشم! چون با رفتن سحر تموم امید و باور من از بین رفته و هیچ میلی به ادامه ی این زندگی ندارم! و نمیتونم ببینم که پرنیا کوچولومون با ندونم کاریهای من زندگیشو از دست بده!

ساکت شد و به من خیره نگاه کرد! منم هنوز با نگاه سرزنشبارم بهش خیره بودم!

قانع شده بودم!... قلبم اینو میگفت!....!

به اراجیف غیرتم هم گوش نمیدادم، اما باید طوری باهاش رفتار میکردم که دفعه ی بعد پشت یا جلوی من متوجه رفتار و کردارش با ناموس من باشه!

_مشکل من و پرنیا تنها تو نیستی که الان باعث این جدایی بشی! خیالت راحت!... من از خواهرت بخاطر امروز یا اون موضوع قبل میگذرم اما از تفاوت هایی که بینمون هست همیشه به این راحتی گذشت! من نمیتونم رفتار شما که یه قشر خاصی از جامعه رو تشکیل میدین تحمل کنم! او در کمال بی فکری تازه دارم به تفاوت فرهنگ خودم و پرنیا پی میبرم....!

از جام بلند شدم و قبل اینکه حرکت کنم، گفتم: راستش نمیتونم درک کنم که شماها چطور به خودتون اجازه میدین، ناموس مردم رو لمس کنین هر چقدر هم که حس خواهر و برادری داشته باشین!... چون خودم به شخصه از وقتی خواهرام نامزد کردند به چشم ناموس مردم نگاهشون میکنم تا باعث حسادت داماد هامون نشم!... این نوع فکر کردن که ربطی به تفاوت فرهنگی نداره، داره،...!

و به سمت در کافی شاپ حرکت کردم، که نیمه راه دستم کشیده شد و به دنبال اون صدای مانی آمد:

مطمئن باشم به خاطر من ولش نمیکنی؟!

به سمتش برگشتم.

همه ی افراد تو سالن بما خیره شده بودند، هر چند صدای مارو نمیشنیدند.

پوزخندی زدم: مطمئن باش! چون قبلاً هم به خودش گفتم ما از لحاظ فرهنگی بهم نمیخوریم!.. نه دلیل و بهانه های واهی...!

مانی مات و مبهوت ماند...!

و من احمق بخاطر اینکه از رفتار اشتباهش تو عالم مستی ناراحت بودم، از اینکه خوب جزو ندمش چقدر ذوق میکردم...!

و نفهمیدم که اشتباه یک فرد عاقل و بالغ بهانه ای میشه برای اشتباه هر چه آدم احمق...!

بقول معروف هرچه بگندد نمکش میزندوای به روزی که بگندد نمک.....!

فکر میکردم حالم خوش!...اما نبود.....!این حس سرخوشی بی دلیل از چزوندن مانی نبود ازبی گناهی پرنیا بود و همین آتیشم میزد!

خدایا!...من چکار کردم؟...بندۀ ی عاصی ات شدم و گردن کشیدم...ای وای بر من!...ای وای بر من!...نگاه گریون پرنیا یه لحظه از جلوی چشمهام دور نمیشه...!

بارلها من چه کردم با بنده ات؟...!اشک تو چشمهام حلقه زد...!ناخودآگاه قلبم لرزید...دلم زیر و رو شد...!خدایا آتیشم زدی...!

یک عمر بندگی اتو کردم!...یک عمر شکر تو گفتم!تموم دارایی ام همین صبوری ام بود که اونم ازم گرفتی؟...!

خدایا شکرت...!

شکر که منو روسیاه خودم کردی...!آبروی بنده ی خدا رو پیش مردم بردم!...آبروی منو پیش خودم بردی...!

چطور بعد اینهمه سال ادعای بندگی ات حالا تو روت نگاه کنم؟...!

اگه بگی من روزگار به نامت کردم و تو شکر به کامم زدی،حق داری...!اگه بگی دنیا به کامت بود که تو عبد من بودی حق داری!

اگه بخوای سرزنشم کنی به بی وفایی حق داری...!اگه بی وفا نبودم که با فشار کوچکتین ناملایمات زنجیر پاره نمیکردم...!

خدایا روسیای تو شدن ناراحتی اش کمتر از آبرو بردن بنده ات جلوی خلق مردم!...چرا که من به اندازه ء انسانیتیم خبط میکنم و تو به اندازه ی عشق خودت میبخشی!

من با بنده ی تو چکار کردم...!تلفنم زنگ خورد!شیرین...!

همدم و مونس این چندماه درد و دلهای من...!

بلافاصله گوشو جواب دادم: الو؟!...!

_حاج پیمان؟!..!

_جانم؟!...!

_قرار نبود بیای اینجا؟!...!

حالم خراب بود!.. خراب...! الان فقط خودش بود که میتونست آرومم کنه!

زار زدم: با چه رویی پیام؟!... اینهمه درگوش خوندنات رو به باد فنا دادم! روسیای خدا و بنده اش شدم...! پیام

اونجا روسیای شمام بشم؟!...!

صدای آرومش تو قلب و روحم پیچید: خدا ارحم الراحمین!... شما بیا اینجا من خودم راه پیش روت میزارم!

_نه شیرین جان! الان حال روحی م اصلاً خوب نیست میام پیش پروانه خانوم هم رسوا میشم...!

نمیدونم چرا حس کردم که صدای خنده اش رو میشنوم: بیا که پروانه منو دربست به نامت زده...!

زهرخندی رو لبم نشست...!

_شیرین من زن دارم دست از سرم بردار...!

_حالا صیغه میکنیم که نه سیخ بسوزه و نه کباب! اینطور پیش رفتن من و تو گناه داره...!

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و با بغض گفتم: دیگه بین من و پرنیا حرمتی نمونده که بخواد این زندگی ادامه

پیدا کنه!... منتظرم باش که همین روزامیام خواستگاریت!

و گوشو رو قطع کردم و کنار اتوبان کنار زدم...! با یاد چشمهای بارونی پرنیا، قلبم خودشو محکم به قفسه ی

سینه ام میکوبید... چشمه ی اشکم جوشید و بغضمو ترکوند...!

دوباره شیرین زنگ زد...!

دوست داشتم گوشو رو به زمین بکوبم اما دل نداشتم بهش جواب ندم!

جانم؟!

_پیمان همین الان میای اینجا!...متوجه شدی؟...!

_حالم خرابه!...نمیتونم...!

_دیگه تکرار نمیکنم!...بیا اینجا...!

و گوشیه قطع کرد! بلد بود چطوری رامم کنه! با ادا در آوردن و دستور دادن...! اشکهام که بارید و تموم شد به سمت خونه ی شیرین حرکت کردم!

در رو که زدم، پروانه درو وا کرد: سلام آقا پیمان!

نگاهی به چهره ی مهربونش انداختم!

_سلام پروانه خانوم!...باور کنین نمی...!

_حاج پیمان؟؟؟؟...این حرفو که میزنی دلم میشکنه اینجا خونه ی خودتونه!...شیرین هم عاشق شما! پس این

حرف رو دیگه تکرار نکن!

لبخند خسته ای روی لبهام نشست.

شیرین داشت به گلها آب میداد.

همیشه عادتش این بود که دم اذان به گلها آب بده!

_سلام حاجی...!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و با اینکه میدونستم از اینکار بدش میاد اما بغلش کردم و برای اولین بار چیزی نگفتم! اونم فهمید که الان به این هم آغوشی نیاز دارم! اما زیر گوشم گفت: حداقل از پروانه خجالت بکش مرد مومن...!

با خجالت لبخندی زدم و ازش جداشدم!

اما پروانه خانوم اونجا نبود و شیرین برای اینکه زودتر از شرم نجات پیدا کنه، اون حرفو زده بود! لبخندم غلیظ تر شد و تو اون سرمای زمستون روی تخت نشستم!

شیر آبو بست و او مد کنارم نشست!

_خوب؟!...چه خبر؟!...!

آهی کشیدم و زمزمه کردم: باختم!...همه چیز موباختم!...پرنیا رو به غیرتم فروختم!...

دستش روی شونه ام نشست: گفتم خیلی دم از غیرت نزن!...گوش ندادی!...

_حالا م چوبشو خوردم!...بدم چوبشو خوردم!

_خدا کنه بد تاوون پس ندی!...

_شیرین تو دیگه ته دلمو خالی نکن!...

_من بهت همه ی اینا رو گفته بودم! نگفتم؟!...

به باغچه ی قشنگش خیره شدم: بی غیرتی بد دردی!

_آره اما حتی اگه غیرت هم به جای خودش خرج نشه،

بدتر از اون بی غیرتیه!...

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: سایه بهت گفته بود، نگفت؟! بهت گفت تو نمیتونی! گفت که از دنیا زده اش میکنی! منم بهت گفتم! نگفتم؟!...! کار تو از اول خبط و خطا بود! گفتمی دلش پاکه! گفتم تا دل پاک رو تو چی بینی! دیدی طاقت دل پاکشو نداشتی؟! دیدی دلشو شکستی؟! حالا اون دنیا هم باید جواب دل شکسته اشو بدی و هم باید جواب بی ایمانی اونو پس بدی!...

چشمه ی اشکم دوباره غل خورد و جوشید! با کف دستم چنان فشاری به چشمم دادم که همونجا خشک شد!

دستش شونه ام رو محکم فشرد.

باشو بیا بریم داخل!... اینجا هوا سرده چشمهارو میسوزونه...!

آه که چقدر روح بزرگی داشت...!

سر تکون دادم و گفتم: جلوی پروانه خانوم معذبم!

بلندشد و دستمو کشید: تو باید از من خجالت بکشی که قراره زنت بشم، نه اون...!

لبخند تلخی رو لبهام نشست و دوباره ذهنم پرواز کرد به سمت پرنیا!... آه که چقدر دلم برای عطر شیرین تنش

تنگ شده بود...! ای کاش حرمتهارو میشکستم و صاحب جسم و تنش میشدم...!

ای کاش به وسوسه هاش گوش میدادم و به شیطان لعنت نميفرستادم...!

خیلی سخت بود برام که از اون تن و بدن بلوری بگذرم! چقدر تو اوج نیاز بودم و بخاطر احترام به دنیای

دختر و نگی اش پا روی نیاز جسم و روحم گذاشتم!

نه قلبمو راضی میکردم و نه جسمم رو...! مگه میشد پرنیا!!!!!! رو داشت و دیوانه نشد...!

خدایا خودت دیدی که چطور تو این سرمای زمستون زیر دوش آب سرد می ایستادم تا عطشم بشینه تا به

حرمت پاکی دنیای دخترانه اش تعرض نابجایی تو دوران عقد نکنم، تا بعدها بهانه ای برای عقده های جنسی

اش نباشه! عقده ی اینکه تموم نیاز من تو اون به نیاز جنسیه...!

خدایا من سخت ازش گذشتم! اجازه نده اون به راحتی از من بگذره...! پروانه خانوم دوتا لیوان شیر کاکائو با

کیک خامه ای روی میز گذاشت و با گفتن با اجازتون من برم شام درست کنم، سالن رو ترک کرد!

چقدر این زن فهمیده بود...! همونطور که به پروانه خانوم نگاه میکردم، با یاد پرنیا لبخند به لبم نشست. آگه پرنیا

بود الان لم میداد کنارم میشست!

و لبخندم غلیظ تر شد.

ای خدا!!!!!! دختر هم انقدر بی فکر میشه؟...! او دلم برای ساده بودنش غنچ رفت! عاشق این سادگی اش بودم! که

اینطور بی شیله پيله از روی همه ی مسائل رد میشد!

کلافه صورت‌مو بین دستهام گرفتم! چرا یادم رفته بود که اون انقدر ساده است؟! با همه کس و همه چیز صادق؟!...! همه رو به یه چشم مبینه؟!!

_ حسادت حس غریبه که همه چیز رو تحت الشعاع خودش قرار میده!... حتی حس دوست داشتنو!
شیرین بود که این حرف رو زد.

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم!

_ آبروی حاجی رو بردم! حالا چطور تو روشن نگاه کنم؟!...!

با لبخند تلخی به من خیره شد!

_ پیمان همه ی اینها درست میشه، اما میخوام بدونم اگه دوباره اینوقضایا با کس دیگه پیش بیاد، اینبار چکار میکنی؟!...!

_ نهههه!... دیگه نمیزارم این اتفاق بیفته!...!

_ پیمان ن ن ن؟!... باز داری بخاطر اون دختر پا روی منطقت میزاری! این به دور از شان یه مسلمون واقعیه...!
خدایا اگه کفر نبود فریاد میزد: دنیا رو بدون پرنیا نمیخوام، چه برسه به قیامت!...! اما کفر بود و منم آدم کفر نبودم!...! رو به سقف کردم تا چشمه ی اشکم دوباره نجوشه!

صدای گوشنواز شیرین دوباره دلمو زیر و رو کرد: ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی، این ره که تو میروی به ترکستان است!

سکوت کردم! چی باید میگفتم؟!...!

دوباره دست روی شونه ام گذاشت و گفت: همیشه گفتم صبوری کن! مردونگی کن و صبوری کن! اما خود پیغمبر هم وقتی پسرش ابراهیمو از دست داده بود، گریه میکرد! یه عده نادون مثل من که چشمشون فقط به نقطه ضعف مردمه، بهش خرده میگرفتن که پس صبری که انقدر خودت بهش تاکید میکردی چی شد؟! ایشونم جواب

داد این اشک بخاطر دلمه که به درد اوآمده اما صبوری میکنم و زبون به شکایت باز نمیکنم که کفر خدا رو نگفته باشم!... مردونه گریه کن اما کفر نگو! حتی تو دلت...!

(پرنیا همیشه بمن میگفت تو علم و غیب داری که من حرف نزده دردمو میفهمی! هیچوقت بهش نگفتم من از بس دوست دارم حرکت تموم جسم و روحتو ببینم و میفهمم و درک میکنم که تو الان چی توی ذهنت میگذره!... شیرین هم الان از روی حس و حال، حالمو درک کرد!... این برای من ثابت شده بود و تعجب نداشت)

_خونه ات تکمیل شد؟!!

برای بار هزارم آه کشیدم: پذیرایی اش مونده بود تموم شه، که این مسائل پیش او آمد....!

_خودت تمومش کن و بعد خواهرت شمام عروسیتونو بگیرین!

متعجب نگاهش کردم!

لبخندی زد و گفت: اون روحش پاکتر از اینهاست که بخواد کینه ای از کسی به دل بگیره! فقط مهلت بده تا آبها از آسیاب بیفته!

(به فکر فرو رفتم! یعنی امکان داشت که منو ببخشه؟!)

_آخر هم نیاوردیش من ببینمش!

لبخندی رو لبم نشست: آخه کی میاد که هووشو ببینه؟!...

_من! من میام!... بزارین عروسی کنین! آگه نیومدم؟

لبخندی زدم و از جام بلند شدم!

_باشه، اونوقت خونس گردن خودت ها!

_باشه، گردن خودم!...

از پروانه خانوم هم خداحافظی کردم و با حال نسبتاً بهتری از خونه اشون بیرون اومدم، اما هنوز تموم فکر و ذهنم پیش پر نیا بود.....! دو روز از اون اتفاق گذشته، اما خبری از پرنیا نیست!

روی این رو هم ندارم از ندا خبرشو بگیرم! تموم روح و جسمم اسم اونو بزبون میارن....! تا صبح نتونستم بخوابم!... از خستگی روی دوپام بند نیستم اما حتی تختم هم یاد و خاطره های اونوبرام تداعی میکنه و منو پس میزنه...! در حال جمع کردن سجاده بودم که رسا با حال وزار آشفته از اتاق زد بیرون و در جواب ندا تند و تند گفت: تو هل نکن عزیزم! هیچی نشده!... یخرده تب کرده میبریمش بیمارستان!

صدای یا فاطمه ی زهرای ندا رو که شنیدم دلم طاقت نیاورد و فوری رفتم بیرون و پرسیدم: سلام، چی شده؟...! رسا برگشت به سمت من!

چشمهاشو ریز کرد و با انگشت به قفسه ی سینه ام کوبید: برو دعا کن که پرنیا هیچی اش نشه! اوگر نه... ندا دست رو بازوش گذاشت و با بغض گفت: رسا؟؟؟

رسا دستشو به آرومی نوازش کرد و دوباره چشم غره ای بمن رفت و از خونه خارج شد! منم به دنبالش دویدم _...! رسا صبر کن بزار منم پیام!

رسا تند برگشت به سمت من: مگه بین تو و اون نسبتی هم هست؟...! ایستادم و بهش خیره شدم: اون ناموس منه!

_ کدوم ناموس؟!... همونی رو که به یکی دیگه...

دستهامو مشت کردم و به سمتش رفتم و نذاشتم حرمت پرنیا بیشتر از این شکسته بشه:

_ اون یه اشتباه از سمت هردومون بود، تو هم بهتره کشش ندی!

نفس عمیقی کشید و به سمت من اومد: ببین پیمان دست از سر پرنیا بردار! سخت هست اما میگذره!

شما دوتا نمیتونین خودتونو با هم وفق بدین! پس همینجا تمومش کن! اون هم عادت میکنه...!

به سمت ماشینم رفتم و گفتم: تو هم مثل این دنیا با من بجنگ! اما دارم بهت میگم پرنیا سهم من از این دنیاست!

یه مدت تو سکوت بمن خیره شد و به سمت ماشینش حرکت کرد!

منهم به دنبالش حرکت کردم! پدر و مادرش تو اورژانس نشسته بودند و با ورود من از جاشون بلند شدند و به سمتم اومدند!

اصلاً روشو نداشتم که به چشمهاشون نگاه کنم، اما مادر با بزرگواری در آغوشم گرفت و به گریه افتاد!
با پدر هم دست دادم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و بعد معرفی خودم خواستم با دکتر پرنیا صحبت کنم!

دکتر با تعجب به من و پدر و مادرش نگاه کرد و خطاب بمن گفت: متأسفانه فشار عصبی خیلی شدیدی بهش وارد شده که من فکر میکردم یکی از عزیزانشو از دست داده!

سری بهعنوان نفی تکون دادم و گفتم: کسی رو از دست نداده اما یه اتفاق خیلی بد براش پیش اومده!

_ به هر حال پیشنهاد میکنم یه روانپزشک حتماً ایشونوبینه!

_ حتماً اینکارو میکنیم!

حالا که خیالم راحت شد به سمت تختش رفتم! بیهوش بود!

چقدر زیر چشمش سیاه شده....! چرا انقدر لاغر شده؟...! لعنت بتو پیمان!... با عزیز دردونه ات چکار کردی؟...!

بالای سرش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم! اصلاً بهوش نبود...! خدا لعنتت کنه پیمان! چطور روت میشه تو چشمهای پدر و مادرش نگاه کنی؟!

نمیدونم!... خودم نمیدونم!... اما اونا بزرگوار و فهمیده تر از اون حدی اند که حتی به ذهن من خطور کنه!

دام میخواست در آغوشم بگیرمش و عطر تنشو با تمام وجودم ببلعم! هیات....!

کی این دوری به سر میرسه؟!

طاقتم دیگه طاق شده و صبوری برام نمونده! تا هفت و نیم بالای سرش نشستم، اما دیگه باید به بیمارستان میرفتم! از روی اجبار خدا حافظی کردم و به بیمارستان رفتم! روی اینکه به مادر خانومم زنگ بزنم رو نداشتم! اما نزدیک به غروب دلم طاقت نیاورد و به مادر زنگ زدم!

با گریه گفتم: پسرم حالش اصلاً رو به بهبودی نیست. تورو بخدا دستم به دامت!... یه کاری کن که دخترمواز دست ندم!

با این حرفش مو بتنم سیخ شد!

_مادر این چه حرفیه؟!... من الان زنگ میزنم به یکی از دوستانم تا بیاد اونجا!

گوشی رو قطع نکرده بودم که شیرین زنگ زد: سلام دکتر!

_علیک السلام، چه خبر عزیزم؟!!

_پرنیا حالش بهم خورده، بیمارستانه!

_بیمارستان خودمون؟!..!

_نه الزهرا!

_نتونست طاقت بیاره؟!!

نالیدم: حال روحی اش خیلی خرابه! احتیاج به یه روانپزشک داریم!

_باشه، باشه!... من بینم چکار میتونم بکنم؟! بهت زنگ میزنم!

دلم نمیومد بیشتر از این تنهاش بزارم! پس مرخصی گرفتم و به بیمارستان رفتم.

اما از شانس بدم وقتی رسیدم که آرامبخش زده بود و خوابیده بود!

باز هم تا صبح بالای سرش نشستم و با دل شکسته باهاش راز و نیاز کردم و بعد اون به بیمارستان رفتم!

نمیدونم چرا هیچکس از بی طاقتی پرنیا برای من حرف نمیزند؟!!

نکنه همه به باور رسا رسیده اند؟...!

صبح شیرین زنگ زد و گفت که قضیه ی روانپزشک رو حل کرده و خیالم راحت باشه!

اما نبود!...از اینهمه سکوت دیگران در برابر من اصلاً بوی خوبی به مشام نمی رسید...! ما باز هم یه شب قشنگ

دیگه رو با عزیزترین کس زندگی ام که در اثر قرصهای آرامبخش بیهوش میشد، رو گذروندم!

و ای کاش که قدر ثانیه ثانیه های اون رو میدونستم! چون صبح همون روز مرخص شد و به منزل برگشت و حالا

من دیگه روی اینو نداشتم که با اون آبرو ریزی به خونه و محلشون پا بزارم!

خدایا من چه کردم؟.....!

مادر پرنیا

نگاهم که به حال و روز پرنیا خورد، وحشت کردم و به سمتش دویدم.

پرنیا مادر چی شده؟!

دلم میسوخت از اینکه میدیدم با چشمهایی ترسون ماجرا رو تعریف میکنه، اما بیشتر از این سوختم که چرا این

دختر انقدر شل و وله؟...!

خدایا درسته که من تو تربیتش کوتاهی کردم! اما این بی دست و پا بودنش دیگه فراتر از حد درک آدمه....!

با عتاب ازش خواستم به اتاقش بره و دخترک بیچاره ام با چشمهای گریون به اتاقش رفت! آه که دلم به حال

این مظلومیتش کباب شد...! اما خدایا این آبرو ریزی پیش در و همسایه و آشمارو چطور طاقت بیارم؟...!

چطور تو چشمهای پیمان و خانواده اش نگاه کنم؟! چطور این بی آبرویی رو تحمل کنم؟...! روزگارمون سیاه

شده...!

انگار تو خونه همه عزای منو گرفتن که اینطور سوت و کور شده...!

دخترک همیشه شادم مغموم و افسرده مرتب تو اتاقش نشسته و به در و دیوار خیره میشه!

از حاجی خواستم که به پیمان زنگ بزنه، اونم گفت اگر اشتباه از پیمان بود خیلی راحت زنگ میزد، اما این اشتباه غیر قابل توجیه از سمت دختر خودمونه...!

و با تاسف سر تکون داد (زنگ بزنم بگم چی؟...! دخترمون اشتباه کرد تو ببخش!)

درکش میکنم!... بالاخره اونم یه مرده و برای خودش غرور و شخصیت داره! امروز هم طبق معمول این دوروز این دختر ناهار نخورد!... حرف هم نمیزنه!... ترسم گرفته...!

شب موقع خواب، به اتاقش رفتم!... خواب بود اما هدیون میگفت.

پیشونی اشو لمس کردم!... تب داشت...! تا صبح پاشویه کردم، اما جواب نداد...!

چون تبش عفونی نبود، روحی بود...! نیمه شب بود...! به کی زنگ میزدم؟...!

پدر بیچاره اش که توانایی بلند کردنش رو نداشت! بالاچاره به رسای مادر مرده زنگ زدم...!

در حین توضیح به رسا، پرنیا بلند شد و روی تختش نشست!

خب خدا رو شکر که بهوش بود! با پدرش سوار ماشین شدیم و به نزدیکترین بیمارستان رفتیم!

وقتی رسا و پیمان رسیدند، انگار دلم قرص شد! روی اینو که به چشمهای پیمان نگاه کنم رو نداشتم اما مثل اینکه اون بدتر از ما بود...!

پس خودم جلو رفتم و مثل پسر خودم در آغوش کشیدم!

نمیدونم از رفتارهای دو گانه اش چی رو استنباط کنم؟! کاملاً مشهوده که هنوز پرنیا رو دوست داره، اما چیزی به زبون نمیاره! میترسیدم حرف بزنم و اونم بگه پرنیا رو نمیخواد و غرور پرنیا و ما بیشتر از این شکسته بشه!

تا صبح بالای سر پرنیا میشستم و عاشقونه نگاهش میکرد!

اما باز هم حرفی نمیزد...! خدایا سپردمش به خودت! هرچه کردی، راضی ام به رضای خودت...!

غروب روز دوم بود که یه آقای مسن و خوش اخلاق در اتاق روزد و وارد شد.

_سلام خانوم بریمانی!نغمه هستم!

از جام بلند شدم و سلام کردم!حیرون و سرگردون!نغمه؟؟؟؟؟؟؟؟مرد پنجاه ساله؟!!!!!!!!!!!!

خودش هم متوجه شد که من حیرونم!خندیدو گفت:موقعی که من به دنیا اومدم پدرم صدای اذانو میشنوه و به

یمن اون نوای دلنشین اسممو گذاشت نغمه...!

و همراه با من خندید و گفت :دیگه از فامیلی ام نگم که دلم خونه...!

و به سمت پرنیا رفت : بهم زنگ زدن و گفتن که خانوم دکتر پیمان فرحزاد بستریه!گفتم یه سر پیام ببینم چه

خبره؟!...خودش کجاست؟!!

_بیمارستان...!

پرنیا رو در عالم خواب معاینه کرد و بعد به آرومی صداش کرد.

_پرنیا خانوم گل؟!!

_پرنیا عزیزم؟!!

پرنیا به آرومی چشم باز کرد و آروم سلام کردو سعی کرد بشینه!دکتر شونه هاشو گرفت و دوباره خوابونش!

_سلام عزیزم!لطفا راحت باش!...من نغمه هستم دکتر روانپزشک تو که با صلاحدید دکترا اینجام!

پرنیا فقط نگاهش کرد.دکتر هم روی صندلی نشست و به پرنیا نگاه کرد:چند سالته؟!!

پرنیا آروم جواب داد:بیست و دو

_چند وقته ازدواج کردی؟!!

_ده ماهه که نامزدیم!

_دکتر فرحزاد آدم خشکیه!چطور باهاش زندگی میکنی؟!!

پرنیا که تا بحال خودش رو با دستهایش سرگرم کرده بود با این حرف دکتر، سر بلند کرد و به دکتر خیره شد.

دکتر مجدداً لبخندی زد و گفت: اینو من نمیگم هر کی که ایشونو میشناسه میگن! چطور باهاش زندگی میکنی؟...!

دکتر زرنگی بود!

پرنیا بدون هیچ فکری جواب داد: من دوستش دارم!

لبهای دکتر به لبخند عمیقی باز شد: او ه ه ه! خوش بحالش!... چقدر عمیق؟!... ولی آخه چطور ممکنه!... اونو با صد من غسل هم نمیشه خورد! اخلاقش تو خونه چطوره؟!!

پرنیا حالت تهاجمی گرفت: پیمان کلاً خوش اخلاقه! من نمیدونم شما اونو با کی اشتباه گرفتی!

_ خوب من نمیدونم! اما دکتر مورد نظر من یه جوون خوش قد و بالا با چشمهای سبز و خیلی هم خوش قیافه است که مادرش شانس آورد دختر نشد و گرنه با این اخلاق گندش رو دستشون میموند!

روی لبهای پرنیا لبخند محوی نشست و به هپروت رفت: اینهایی که گفتی همه به پیمان می خوره اما بد اخلاق نیست! یکم هستا! ولی زیاد نیست! البته تو خونه عالیه!... بیستر تو اجتماع بد اخلاقه! اما روی هم رفته خیلی دوست داشتنیه!... خیلی مهربونه!... صبوره!... هوای همه رو داره!... هر کاری از دستش بر بیاد برای کمک دریغ نمیکنه...!

لبخندی روی لبهای دکتر نشسته بود و با نگاهی پدرانانه به پرنیا نگاه میکرد...!

_ خوب اگه اینطوره تو اینجا چکار میکنی؟!

پرنیا سکوت کرد و نگاهش به دیوار روبرویی خیره ماند.

دکتر خواست با گفتن بیا از یه جای دیگه شروع کنیم! بحث رو عوض کنه، که پرنیا به حرف او مد: اون دیگه منو نمیخواد!

دکتر با همون لبخند عمیق خیره نگاهش کرد: چرا؟!!

پرینا آهی کشید: بخاطر یه سوتفاهم مسخره...!

_از نظر کی مسخره بود!

پرینا پوزخندی زد و گفت: از نظر همونکه گناهکاره!

_همیشه همینه!...یه سوء تفاهم کوچیک یه دنیا روبهم میریزه! اما قبلش اینو پرسم اگه از نظر تو کوچیک بود، پس چرا انقدر بهت اعتماد نداشت؟! یا اینطوری پرسم تو این مدتی که با هم بودین چرا تونستی اعتماداشو جلب کنی؟!...معمولاً سوتفاهم برای همه پیش میاد! اما این اعتماد سابق که اونو رفع میکنه!

پرینا به دکتر خیره شد و لب زد!

اما صدایی ازش در نیومد!

دوباره هم لب زد. اما باز هم بی فایده بود...!

دکتر باز هم لبخند زد و اینبار دستهای پرینا رو گرفت.

_دیدی گفتم شوهرت تخسه؟!!

اما پرینا دستهایش از تو دست دکتر بیرون کشید و تخس جواب داد: نیست!...اون یه فرشته است اما من احمق

باختمش!...اونو به غرورم باختم...!

_از کجا میدونی؟!...شاید اون تورو باخت؟!...

پرینا فشاری به چشمهایش آورد و با لبهایی که از شدت بغض میلرزید گفت: رمان خوندین تا بحال؟!!

دکتر سری بعنوان تایید فرود آورد و پرینا ادامه داد: همش یه مشت چرندیاته!...تو اونا هر وقت یه پسر رو ناموشش غیرتی میشه، دختر داستان دلش غنچ میره!..اما من اینطور نبودم! اعصابم بهم میریخت و یسره به ذهنم میرسید چون تو خانواده آزاد بودم اون بهم اطمینان نداره!...غیرتشو پای حسادت این میزاشتم که نمیتونه مثل من آزاد باشه چون به آیینش پایبنده! در صورتیکه اون پایبنده نبود که اگه هم بود بخاطر این بود که به یه درک کامل از دین و آیینش رسیده بود، چون اون از بچگی یاد گرفته بود چطوری یه مسلمون واقعی باشه و من احمق حتی آداب

اولیه اونو هم نمیدونم! من غیرت اونو رو ناموشش میدیدم اما بدم اومد! از اونهمه تعصب بیزار بودم چون جلوی بی بند و باری منو گرفته بود و اجازه نمیداد اونطوری که یه عمر بزرگ شدم رفتار کنم!... وقتی تو رمانها میخوندم پسره رو دختره غیرتی میشه همیشه خودمو جای اون میزاشتم، اما تو دنیای واقعی اگه پیمان میگفت روسریتو درست کن چنان بهم بر میخورد که دلم میخواست با دندونهام ریز ریزش کنم... من قدرشو ندونستم!... حالا هم باید هجرشو ببینم!

_چی بهت گفت؟!

پرنیا رفت تو عالم هپروت و جواب داد: که زندگیشو به گند کشوندم!... اینکه از زندگی اش برم بیرون!... اینکه گورمو گم کنم!...

قطره ای اشک از چشمش فرو چکید و به دکتر خیره شد: اون دیگه منو نمیخواد!

_تو چی؟!...

پوزخندی زد.

_متاسفانه مثل همون وقتها میخوامش!... حتی بیشتر از قبل!...

دکتر از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به اون ایستاد: اگه یه بار دیگه به سمت برگرده چکار میکنی؟!...

پرنیا سکوت کرد و به پایه ی تخت خیره شد!

و دکتر ادامه داد: اگه آشتی کنین و برین سر خونه و زندگیتون، حاضری براش چیکار کنی؟!

پرنیا سر بلند کرد: میشم همونی که اون میخواد! همون دختر آرزوهایش!... همون که یه عمر تو خانواده اش دید!

دکتر به سمت پرنیا برگشت: از خود واقعی ات میگذری؟!... بخاطر اونی که سر یه چیز مسخره ازت گذشت؟!

پرنیا پوزخند زد: بخاطر اون نمیگذرم! بخاطر خودم کوتاه میام! این قلب لامذهب به هیچ صراطی مستقیم

نمیشه! باید بدم دست صاحبش تا اروم بگیره!... روزها که از خواب بیدار میشم عطر تنشو حس میکنم! تموم دستم

بوی عطر اونو میده! بخوام اینطور پیش برم باید برم تیمارستان! خیلی مسخره است که من دوروز پیش متوجه شدم
عطرشو عوض کرده و الان سه روزه تو بینی ام پیچیده!

پس باید اینطوری بگی که بخاطر عشق ازش میگذری نه معشوق!

میدونم اشتباهه!... میدونم که غلط محض!... میدونم که بعد ها پشیمون میشم! اما نمیتونم ازش بگذرم! منی که
بعد بیست و دو سال تو زندگی ام عاشق شدم، نمیتونم به این آسونی ازش بگذرم مگه اینکه اون از من بگذره! در
اینصورت نمیتونم خودمو بهش غالب کنم! منم از زندگی اش میروم بیرون!

نمیجنگی براش؟!...

پوزخندی روی لبهاش نشست.

باید بجنگم؟! با کی؟!... با خودش؟!... سر چی؟!... سر تصاحب قلبش؟!... نه! من نمیجنگم! اون یه روز ادا میگرد
عاشقمه! الان باید ثابت کنه!

چی رو ثابت کنه؟!...

اینکه عاشقمه!... اینکه دوستم داره!...

تا حالا بهت ثابت نکرده؟!...

چرا.....

فکر نمیکنی نوبت توئه؟!...

نه!... من فکر میکنم که اینبارم اون باید کوتاه بیاد چون آگه من خبط و خطایی کردم اونم منو از خودش
روند!... اون منو رد کرد!... پسم زد!... من رفتم و به پاش افتادم ولی افاقه نکرد. اینبار خودش باید بیاد بگه منو
میخواد!...

دکتر لبخند محوی زد و به سمتش رفت.

تو گفتی تو همه موارد اون کوتاه اومد! اینبارم بیاد؟! بعدش پس عشقی که دم میزدی از این وسط کجاست؟

پرنیا به کف دستش خیره شد: دکترم میگه که من به آدم خودخواهم که همه چیز دنیا رو واس خاطر خودم
میخوام!

_ خوب!؟ دیگه دکترت چی میگه!؟

پرنیا آهی کشید و گفت: اینکه باید یاد بگیرم گذشت کنم! غرور لعنتی امو بزارم کنار! یاد بگیرم خودمو بخاطر
عشق قانع نکنم، بلکه عوض کنم!...

_ احیاناً این حرفهارو پرسام که بهت نگفته!؟

چشمهای پرنیا گرد شد: چرا اتفاقاً! خودش گفته!

دکتر خندید و سر تکون داد و گفت: شاگردمه!

و بعد رو به من گفت: شما نمیدونستین دخترتون دکتر داره!؟

و من گیج و حیرون به پرنیا نگاه کردم: آقای دکتر به عمر من و پدرش سعی کردیم بهترین رفیقش تو زندگی
اش باشیم و من چقدر خوش خیال بودم به اینکه دخترم بدون من آب نمیخوره!... من همه ی این صحبتهارو تازه
دارم میشنوم!...

دکتر لبخند مهربونی بمن زد و روبه پرنیا کرد: پرنیا!؟ تو اول از همه باید یاد بگیری که احترام متقابل که برات
احترام میاره! حتی اگه به مادرت هم احترام نزاری اون هم برات تره خرد نمیکنه! چه برسه به همسر آدم که با
وجود همدیگه تکامل پیدا میکنن و پیش دیگران ارج و قرب! اگه تو به همسرت احترام نزاری اون نمیتونه به
تو احترام بزاره یا به احترام عشقت، تو همه ی مشکلات کوتاه بیاد!

وقتی اون ببینه تو به نظرش احترام نمیزی به این خاطر که اون به مرده و تحمل آقایون نسبت به اکثریت
خانومها خیلی کمتره؛ ته تهش بتونه دو سال بی احترامیتو تحمل کنه! بین دخترم منظور من از احترام، صرف
احترام رفتاری نیست! بلکه احترام به عقاید و افکار طرف مقابلته!... در واقع تو با احترام به اون تو چشم اون
خودت رو بزرگ میکنی و هیچی برای یه مرد بالاتر از این نیست که برای خاطر دل اون حاضری حتی از عقاید

بیست و دو ساله ات بگذری! این امر ناخواسته به حس علاقه و محبتی بین دو تا زوج بوجود میاره و معمولاً یکی رو مدیون اونیکی میکنه تو تموم عمرش!

و احیاناً اینطور که از ظواهر امر پیدااست، حاج پیمان که داره این احترام متقابل رو بتو میزازه ولی در عوضش تو هیچ دینی از اونرو به گردن نمیگیری! و این میتونه بعدها به چشمه باشه واسه عقده گشایی! دخترم تو باید یاد بگیری احترام به افکار دیگران یعنی اینکه از دیگران هم بخوای با تو همچین رفتاری رو داشته باشند! اما وقتی خودت به این اصل توجه نمیکنی نباید از دیگران انتظار داشته باشی که نخوان عقاید خودشونو به تو تحمیل کنن!

و چون به چشمهای گیج پرنیا نگاه کرد، لبخند خسته ای زد و گفت: بزار اینطور برات توضیح بدم! اگه تو پیمان رو دوست داشتی باید به عقایدش احترام میداشتی و سعی میکردی که نه کاملاً اما تقریباً مطابق میل اون رفتار کنی! در صورتیکه اون این رفتار رو با تو کرد!... اون سعی کرد بتو احترام بزاره و تورو درک کنه و در عوض تو بجای درک شعور بالای اون سعی کردی از موقعیت بهترین استفاده رو ببری! و این یعنی چی؟!... یعنی اینکه در مقابل دینی که به اون باید به گردن میگرفتی، با افکار و رفتارهای بچگانه ات بدتر اونو از خودت دور کردی و باعث شدی که پیمان احترامی رو که از تو میخواست و تو بهش ندادی رو با تحمیل کردن عقایدش بتو به دست بیاره و این خودش به نوع انزجار و دل زدگی بوجود میاره!

اگه تو فقط به چند مورد کوچولو تو رفتار و کردارت دقت میکردی، هیچوقت همچین اتفاقی تو زندگیتون پیش نمیومد که بخاطر یه سوء تفاهم کوچیک کار به اینجا بکشه!

پرنیا سر بزیر انداخت و حرفی نزد. دکتر با لبخند پدرانها ای به اون خیره شد! پرنیا تو بعد از اینکه از اینجا مرخص شدی به روان درمانی با پرسام ادامه بده!

— اما پیمان به دلیل مشکلات خانوادگیشون با پرسام اجازه نمیده که من به دیدنش برم!

— خوب هر جا میری برو! فقط حتماً برو!

و رو بمن گفت: مادر شما هم مطمئن بشین که میره!

من سری بعنوان تایید تکان دادم و گفتم: بروی چشم!

و بعد خداحافظی برای ترخیص پرنیا رفت! اون خودش بهترین دکتر برای پرنیا میشد! صبح فردای اونروز پرنیا مرخص شد! نه من و نه حاجی هیچکدوم روی اینو نداشتیم به پیمان تعارف بزنییم و او هم انگار تمایلی به آمدن به منزل ما نداشت!

پس بالاچار سکوت کردیم و چیزی نگفتیم!

پرنیا

امروز خاله و سحر خونمون بودند! بعد از کلی صغری و کبری چیدن گفتند که سحر و بابک هم قرار ازدواج رو گذاشتند، چون بابک باید به اتریش برگرده!

بیچاره ها چقدر سعی کردند مراعات حال منو بکنند!

اما من واقعاً از ته قلبم خوشحال شدم و بقول مادرم بعد چند روز لبخند به لبم نشست! قرارشون این شد که عروسی سحر و بابک بیست روز بعد از عروسی رسا و ندا باشه!... همونطور که به صحبتهاشون گوش میدادم، فکرم پرکشید به گذشته!...

به اینکه اگه الان مجرد بودم با جیغ و دادهام خونه رو روی سرمون خراب میکردم!... لبخند روی لبم خشک شد و ناخودآگاه ابرو هام تو هم شد!

پیمان نه تنها هویت منو زیر سوال برد!... بلکه تموم دلخوشی هامم ازم گرفت!... و اصلاً متوجه نشدم که اونها کی ساکت شدند و وتموم توجهشون به سمت من جلب شده!

پس زدم به بی عاری و رو به سحر گفتم:

سحر کی بریم خرید! ناسلامتی من دو طرفه فامیلم! باید بزنی چشم فک و فامیل پیمان و فک و فامیل پدرتورو کور کنم.

سحر باذوق بغلم کرد و گفت: هر وقت که تو بگی! الان بریم!؟

— امروز نه ، ولی فردا بریم!...

و سحر دوباره بغلم کرد! عطرشو عمیق بو کشیدم! تنها یار و همدم بچگی هام کمتر از یه ماه دیگه از من جدا میشه و معلوم نیست برای چندسال قراره اونجا موندگار بشه!

اگه پیمان بود ، دلم خوش بود به وجودش! اما الان چشم امیدم فقط به حضور خانواده ام هست!

تموم خانواده ی فرحزاد حتی شیدا به دیدنم اومدنند!... جز پیمان!... دیگه داره باورم میشه که واقعاً منو نمیخواه!...
اما کور خوندی آقا پیمان!... من اجازه نمیدم تو از من دل بکنی!... نشونت میدم که پیمان فرحزاد نمیتونه از پرنیا به راحتی بگذره!... منم تو طول این یه هفته به منزل فرحزاد نرفتم!...

فرداشب عروسی مختلط رسا و نداست!... دلم برای دیدن پیمان لحظه شماری میکنه!

از همین الان منتظر منو با این آرایش و لباس ببینه!... کلی برای پیدا کردنش گشتم!...

وقتی پیراهنو پوشیدم، سحر یه ریز جیغ میکشید و میگفت: تو از عروس قشنگتر میشی!

راستشو بگم اول قصدم نرم کردن دل پیمان بود اما وقتی لباس رو تو تنم دیدم و تعریف و تمجید مادرو پدرمو شنیدم، خودم هم خوشم اومد! تازه به این نتیجه رسیدم که با حجاب اسلامی هم میشه خوب لباس پوشید و خوش تیپ بود!

با نبود پیمان تو زندگی ام تازه داشتم متوجه میشدم وقتی من اونقدر برای شوهرم اهمیت دارم، که نگاه اون فقط منو ببینه، چه لزومی داره دنبال نگاه هر کس و ناکسی باشم!... ولو حتی به یه تعریف کوتاه!...

من اون زمانها نمی فهمیدم و این نفهمی من ربطی به دردونه و لوس بودنم نداشت!

دکتر راست میگفت خودمو زده بودم به نفهمی تا خوب و طبق میل خودم زندگی کنم و از پیمان هم بعنوان کلید کارگشایی کارهام استفاده میکردم! خودخواهی هم حدی داره اما من نامحدود خودخواه بودم!.....

جشن تو یکی از بزرگترین سالنهای شهر بود! همه به آرایشگاه رفته بودند جز من!... دلم برای دیدن پیمان لک زده بود!

تو خونه حاضر شدم و پایین رفتم، مادر اسپندی برام دود کرد و بعد از سلام و صلوات سوار ماشین پدر شدیم و به مجلس رفتیم! تقریباً جز نفرات اول مهمانها بودیم!... وقتی وارد سالن شدیم، تمام نگاه ها به سمت ما برگشت!... زیاد نبودند!... اما به یکباره سالن ساکت شد!

خاله به سمتم اومد و کلی اظهار لطف کرد و من ضمن اینکه تو دلم قند آب میکردند، از خجالت هم سرخ شده بودم!....

با مادر به سمت جلوی سالن رفتیم! او تقریباً روبروی عروس و داماد نشستیم! گروه موزیک در حال آماده شدن بود! دلم واس رقص و ساز و آواز لک زده بود! فک و فامیلهای پدری رسا آمده بودند و بالاخره سالن شلوغ شد.

اوه ه ه ه ه ه! چه مهمه ای!....

چندتا از خواستگارهای من هم که توسط مشت و لگدهای رسا جواب منفی گرفته بودند هم تو فک و فامیلهاشون بودند و با دیدن سر و وضع من ضمن تعجب، برق حسرت هم تو چشمهاشون پیدا بود!... خدارو شکر که قبل طلاقم عروسی رسا و سحر پیا همیشه و گرنه من به شخصه روی نگاه کردن به اونهارو نداشتم!... هرچند توسط رسا جواب منفی گرفته باشند!.... گروه موزیک شروع به نواختن کرد!

پسر و دخترای فامیل ریختن وسط سالن!

پدر دست روی شونه ی من گذاشت: دخترم نمیری وسط؟!

_ بابا!؟!؟!... با این لباس و سرو وضع؟!... عمرأ!

و در کمال حیرت بی تفاوت نشستیم و نگاهشون کردم! رقص و ساز و آواز دل خوش میخواست که من از اون بی بهره بودم!

یادم میاد نامزدی رسا چقدر احمقانه فکر میکردم که با نبود پیمان از شرش نجات پیدا کردم! تازه متوجه میشم که من اون موقع هیچ حسی به پیمان نداشتم که بود و نبودش برام فرقی نداشت! و فقط ادعای دوست داشتنش رو میکردم! و گرنه الان با اینکه نیست اما من تموم وجودم اسم اونو بزبون میاره!....

چون الان دوستش دارم و عاشقانه منتظرش نشستم!

بالاخره او مد!

ای جانممممم!... جلوی در ورودی سالن ایستاد و همه رو به نظر از دید گذروند!

قلبم به تاپ و توپ افتاد!... فوری خودمو از معرض دیدش پنهون کردم!... اما پنهونی زیر نظرش داشتم!...

آخی!!!! بچه ام چه خوشتیپ شده بود!... پیراهن و شلوار مشکی با کت تک سفید!... پدر و مادرم وسط سالن دید و با لبخند جذابش به سمت اونها رفت!

از جام بلند شدم و بدون اینکه جلب توجه کنم، جامو عوض کردم!

به مادر و پدرم رسید و گرمتر از بارهای قبل با هم احوالپرسی کردند!

پوففففف! نه اون راجب من چیزی پرسید و نه پدر و مادرم جایی که نشسته بودم رو بهش نشون دادند! بغ کرده به صندلی تکیه دادم و بهش خیره شدم!

کنار پدر و مادرم ایستاده بود و با مهمانها احوالپرسی میکرد که....

ای وای بر من!... این سونیای سیریش او مد!... از اون دور که پیمانو دید مثل میمون بالا و پایین میپرید!...

پوففففف!... اینو دیگه کجای دلم بزارم!... نمیدونم چرا وقتی به پیمان رسید، نیش پیمان تا بناگوش باز شد و گرم شروع به احوالپرسی کرد.

ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمتشون حرکت کردم!

از پشت پیمان دراومدم و دستمو به سمت سونیادراز کردم: سلام سونیا جون! چقدر دیر او مدی!

پیمان به نگاهم آستینم کرد و بعد با تعجب چنان برگشت به سمت من، که من خودمو یکم عقب کشیدم!

پیمان

وارد سالن شدم.

اول از همه به وسط سالن نگاه کردم!...

دلَم برای دیدنش پرپر میزد!... وسط سالن نبود!... نگاهمو گردوندم!... منتظر دیدنش بودم با یه لباس عجب و جق زردی... قرمزی... سفیدی... اما نبود! یه دفعه چشمم به مادر خانوم و پدر خانومم خورد!

به سمتشون راه افتادم! حتماً پرنیا هم با اونهاست!

خیلی گرمتر از پیش با من احوالپرسی و منوشرمنده ی بزرگواریشون کردند! اما حرفی از پرنیا نزدند!... منم روی اینو نداشتم تا حرفی بزنم!...

کنارشون ایستاده بودم و با بی حوصلگی با مهمونها خوشامد درآمد می کردم!

نمیدونم پرنیا کجا بود اما سنگینی نگاهشو حس می کردم!... شاید هم من اشتباه می کردم!... اوه اوه!... سونیا دختر عمه ی رسا هم اومد!... نمیدونم این همکار ما عاشق کجای این سونیا شده که منو واسطه ی این رابطه کرده!... دختره با اینهمه سن از پرنیا سبکتره!... صد رحمت به پرنیای من!... وقتی پیشمون رسید، مثل بچه های چهار و پنج ساله بالا و پایین میپرید!...

_ استاد استاد شمام هستین!

از اینهمه سبکسری اش فکر پرنیا به ذهنم رسید و ناخواسته لبخندی رو لبم نشست: سلام خانوم سعادت!

_ ای وای استاد! سلام. خیلی خوشحال شدم شمارو هم اینجا دیدم!

_ ممنون از لطف! خوش اومدین!

_ وای مرسی استاد! پرنیا کجاست نمیبینمش! نکنه نیست!

مونده بودم چی بگم که صدایش از پشت سرم منو به ملکوت اعلا برد.

_ سلام سونیا جون! چقدر دیر اومدی؟!...

و دستشو به سمت سونیا دراز کرد. چشمهام گرد شد.

آستین؟!... پیراهنش آستین بلند بود؟؟؟؟... با حیرت به سمتش برگشتم.

فتبارک الله احسن الخالقین!....

پیمان

مثلاً خجالت کشیدم و لبخند محجوبانه ای زدم. نگاه خیره ی پیمان از نوک سر تا نوک انگشتهای پامو نوازش کرد!

دستمو دور بازوش حلقه کردم و با نگاه تبادرم بهش لبخند زدم.

اما پیمان همچنان خیره نگاهم میکرد! اونقدر بمن زل زد که سونیا شرشو کند و رفت!

اوففففف!... ول هم نمیکنه!... حالا بیا قورتم بده!... رومو برگردوندم و طعنه وار گفتم: خیلی دلت تنگ شده بود؟!!

نرم دستهاشو روی دستم گذاشت و حلقه ی دستهامو باز کرد و آرام گفت: باید تنگ میشد؟!!

و دستمو آرام انداخت!

وا!!!!!!... چرا اینکارو کرد؟!... با نگاه تیزم بهش زل زدم! اونهم خیره نگاهم میکرد!

لب زدم: نباید تنگ میشد؟!...

به لبهام خیره شد و جواب داد: نمیدونم!...

بغض زد گلمو گرفت: نمیدونی؟!...

نگاهشو از لبهام برنمیداشت: نه نمیدونم!...

ای کاش یه جای خلوت بودیم! اگه اینطور بود مطمئنم بهم امون نمیداد! بعد ده ماه تحریک شدن همسرم رو

میشناختم! لب و ورچیدم و عقب گرد کردم و به سرعت ازش دور شدم!

بی شعور نمودونه که دلش تنگ شده یا نه؟؟؟؟؟ به سمت اتاق رختکن رفتم و به بهانه ی تجدید آرایش یه ربع اونجا نشستم تا اشکهایی که تو چشمم حلقه زده بودند خشک بشه!...

پیمان خان خیلی بی رحم شدی!... احساس میکنم نمیشناسمت!... چقدر سرد شدی!...

بسته دیگه!... بسته هرچی منت کشیدم!... منم آدمم!... منم غرور دارم!... درسته اشتباه کردم! درسته خبط کردم!...

اما گناه نکردم!... خدای من مشاهده که من نه قصدی داشتم و نه لذتی بردم!... من گناه نکرده بودم!... اما پیمان خان!... دارم برات!... تلافی شو سرت درمیارم!....

پیمان

اصلاً نفهمیدم چرا اون حرف از دهنم در اومد! شاید چون هنوز غرور شکسته ام ترمیم نشده بود!...

وقتی با اطلسی چشمه‌هاش بهم خیره شد و لب زد.

آرزو کردم که ای کاش جایی بودیم که کسی نبود! اونوقت مثل یه گرگ گرسنه، لبه‌اشو تیکه پاره میکردم!...

خدارو شکر که عقب گرد کرد و از من دور شد! اوگرنه میون اونهمه مردم رسوا میشدم! با اینکه دستهاشو از دورم جدا کردم که تحریک نشم، اما نگاه کردن به اونهم تحریکم میکرد!

امشب باید تا جاییکه میتونم ازش دور باشم! اوگرنه نمیتونم خویشتن دار باشم!... تموم تنم اسم اونو فریاد

میزنه!... ای کاش این غرور لعنتی رو کنار میزاشتم!... ای کاش!... یه ربعی هست که تو رختکن! اما بیرون

نمیاد!... دلم شور میزنه!... به سمت رختکن قدم برداشتم!... که خدارو شکر اومد بیرون!...

نگاهش سرد شده بود!... گرمی دقایق قبل رو نداشت!... خدایا من چکار کردم؟!...

یعنی خودش نباید متوجه بشه که من خیلی وقته گرمای تنشو حس نکردم!... اونوقت با این رخت و لباس زیبا و

دلشین جلوی چشمهام جولون میده انتظار داره تحریک نشم؟!...

آخه چرا این دختر انقدر سبکسر؟!...نگاهش کردم شاید عطش درونم خاموش بشه!...اما نشد!...بدترم شد
زمانیکه بهم گردن زد و از کنارم رد شد!....

خدایا!...ای کاش نمیومدم!..پشیمون شدم!...ای کاش به حرف دلم که برای دیدنش بیتابی میکرد، گوش
نمیدادم!امشب سر به بیابون میزارم!...صدای ارکستر که میگفت عروس و دومادوارد باغ شدند و خانواده ی
نزدیک برای استقبالشون به جلوی در ورودی سالن برن،مجبورم کرد به سمت ورودی برم!

لبخند به لب به در سالن خیره بودم تا خواهر کوچیکمو تولباس عروسی بینم که یکمرتبه خاله ی پرنیا،پرنیا رو
به آغوشم انداخت و گفت:بیا برو پیش آقات!ناسلامتی تو فامیل عروسی!انشاءالله صد و بیست ساله بشی خاله که
با پرت کردن پرنیا به سمت من،رسوای عالم کردی!

پرنیا

پیمان غرق در فکر بود!بدون اینکه متوجه بشه کنارش ایستادم که یک مرتبه نمیدونم خاله از کجا پیداش شد و
منو به سمتش پرت کرد و گفت:بیا برو پیش آقات!ناسلامتی تو فامیل عروسی!

منو پیمان چنددقیقه ای تو چشم هم خیره شدیم و یکهو بخاطر ازدحام جمعیت من به آغوشش چسب خوردم و
زود رومو به سمت عروس و دوماد کردم تا بیشتر از این رسوا نشیم!...

اما...ای وای بر من!...ای وای بر من!....

همونطور که از پشت به سینه ی پیمان چسبیده بودم به سمتش برگشتم!...

چشمه‌هاش کامل خمار شده بود و فقط رو لبهام زوم کرده بود!...

صدای هلله رو که شنیدم رومو برگردوندم!...حالا چطور ازش جدا بشم که رسوا نشیم!...ای خدا!!!!بیچه به اون
با جنمی و با ظرفیتی!!!!چطور نمیتونه خودشو کنترل کنه؟!....

ای وای بر من!....

عروس و دواماد وارد شدند و میون هلله ی اطرافیان به سمت جایگاهشون رفتند!

من برگشتم به سمت پیمان: پیمان؟!... چیکار کنیم؟!

دستشو تو شلوارش کرد و گفت: بین مشخصه؟!

ای خاک عالم تو سر من!!!!!! میون اینهمه آدم که نصفشون جذب لباس من شدند، نصف دیگه هم داغ اینو دارند که چرا زنشون نشدم و همشون شدند چشم و گوش و خیره ی من و توآن، من خاک برسر چطوری به شلوارت نگاه کنم؟!...

مثل فیلم هندیا برگشتم به سمتش و دوباره بهش جفت کردم!

حالا چقدر فحش ندید بدیدی خورده باشم، خدا میدونه!...

پیمان هم زیر گوشم زمزمه کرد: انقدر بمن نجسی ممنون میشم!...

ابرو در هم کردم و تو چشمهات خیره شدم: یعنی میگی برم کنار؟!...

_ اول بین چطوره؟!... بعد برو کنار!

یخرده اینور و اونور و دید زدم و بعد یواش زیر چشمی نگام رفت سمت شلوارش!

خخخخخخ! دستشو تو جیبش گذاشته بود و مشت کرده بود!...

همونطور که میخندیدم، ازش فاصله گرفتم: ندید بدید!...

اخمی به ابرو نشوند و گفت: اره تو راست میگی! من که اصلا از لباس زیر تو خبر ندارم!....

خخخخخ!... راست میگفت!... من خودم غسل واجب شده بودم!....

واقعاً هنوز هم برام سواله!... چرا مردها شب عروسی هرکی که میشه، یاد شب وصال خودشون میفتن؟!... ازش جدا

شدم و همونطور که لبهامو به حالت بوسیدن غنچه میکردم، چشمکی براش حواله کردم و به سمت عروس و

داماد رفتم!

وای که رسا چقدر قشنگ شده بود!... خخخخخ! مثل خواهر شوهرای بدجنس!... داداشم چقدر قشنگ شده!...
بعد از احوالپرسی دوباره با عروس و دو ماد به سمت سحر و بابک رفتم که همراه با عروس و داماد وارد شده بودند!

مشغول احوالپرسی و تبریک بودیم که صدای مانی و پرسام از پشت سرم اومد!...

آب دهنمو قورت دادم و به سمت اونها برگشتم که با دیدن من هردو بمن خیره شدند!

پرسام با تعجب و مانی با لبخندی برادرانه!...

دستش رو که دراز کرده بود تا لپمو بکشه، تو هوا نگه داشت و با مکث عقب کشید!...

لبخند تلخی روی لبهای هردومون نشست و من سربزیرانداختم و از جمع فاصله گرفتم!

بغض به گلوم نشست!... مانی مثل رسا برام یه برادر بود!... اون اینجا هیچ کسی رو نداشت!... تموم چشم امیدش ما

بودیم که همه ازدواج کردیم و تنه‌اش گذاشتیم!... باید بهش بگم برگرد آلمان!

اون نباید اینجا بمونه و گرنه از داغ عشق سحر دیوانه میشد!...

اونقدر غرق در فکر بودم که نمیدونم کی پشت میز نشستم و به سن خیره شدم که همه دخترها و پسرها مشغول

رقصیدن بودند!

_ برام جای تعجب داره پرنیا محجبه شده!....

پوففففف!... اینو کجای دلم بزارم؟!... پسر عموی مادرم خواستگار قبل از پیمان!...

_ خوب دیگه!... هر کی یه تزی واس زندگی اش داره!

_ یعنی تز تو این بود که بشی زن یه حزب الهی که از اول شب بغ کرده کنار پدر و مادرت ایستاده و حتی تورو

بعنوان یه همراه قبول نداره!...

(از همین نفهمی اش بیزار بودم!)

_ نه! من همچین تزی نداشتم!... تز من این بود که زن مرد هیز بوالهوس و خانوم باز نشم!... که الحمدلله!

اوووووو!... دلم خنک شد!... چنان قرمز کرد که آگه سینه ی گرم پیمان رو پشتم حس نمیکردم! حتماً پا بفرار میزاشتم!

_ سلام! خوش اومدین! پر نیا خانوم معرفی نمیکنین؟!

_ دکتر شهبال قیصری پسر عموی مامان و خاله!

پیمان دستش رو به سمتش دراز کرد و بعد احوالپرسی دست منو گرفت و با گفتن ببخشید از اون میز دورم کرد!

همونطور که با پیمان هم قدم بودم چشمم به سحر و بابک و پرسام افتاد که مشغول رقصیدن بودند!

با صدای نجوای پیمان گیج و منگ به سمتش برگشتم: تو هم میتونی بری برقصی! (و پوزخندی زد و ادامه داد) حالا دیگه هیچ تعهدی به کسی نداری!

چند ثانیه طول کشید تا متوجه طعنه اش بشم!

تیز برگشتم به سمتش و گفتم: منظورت چیه؟!...

نگاهشو از من برداشت و گفت: منظوری نداشتم!...

_ خیلی بده آدم نسنجیده و بی منظور حرف بزنه!

_ من کاملاً از روی عقل و منطق حرف زدم! چرا نمیری، برقصی؟!

به چشمهایش خیره شدم و گفتم: به زمانی شوهرم علاقه نداشت که من جلوی جمع برقصم!

پیمان

مانی و پرسام که وارد سالن شدند، شش دانگ حواسم پی پر نیا رفت!

اونها بی توجه به پر نیا به سمت سحر و بابک رفتند که پر نیا به سمتشون برگشت!

وقت مانی دستشو به سمت صورت پرنیا دراز کرد، دستهام ناخودآگاه مشت شد که خودش دستشو کشید، پرنیا که با ناراحتی جمعشونو ترک کرد، متعجب شدم!

چرا اخمهاش تو هم شد؟!...

بی توجه به اطراف به سمت میزی رفت و روی اون نشست!

مردخیکی چشم چرونی که از سر شب تو نخ هرچی دختر تو مجلس بود به سمتش رفت که من پاتند کردم به سمتشون و نمیدونم پرنیا چی بهش گفت که سر تا پا آتیش شد!

بعد از خوشامدگویی بهش با پرنیا به سمت پدر و مادرش رفتیم که نگاه حسرت به دل پرنیا به سالن سن ناراحتی کرد!

همینکه این لباس درباری رو بخاطر من پوشیده بود برام بس بود!...

خیلی زیادی بود اگه اونو از رقصیدن هم منع میکردم!

در گوشش گفتم: تو هم میتونی بری برقصی!

و بخاطر اینکه قانعش کنم گفتم: حالا دیگه هیچ تعهدی به کسی نداری!

اوه ه ه ه! چنان جبهه گرفت که من احساس کردم به مقدساتش توهین کردم!

وقتی بهم گفت: به زمانی شوهرم علاقه نداشت که من جلوی جمع برقصم!...

کله قند تو دلم آب میکردند!... تا خواستم دهن باز کنم، دستشو از تو دستم بیرون کشید و گفت: یادم رفته بود که دیگه به کسی تعهد ندارم!....

دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و زیر گوشش زمزمه وار گفتم: بد بحالت اگه بدون من پاتو جایی بزاری!

بهم خیره شد: تو گفتی میتونم برم!

_ اون برای اون لحظه بود الان نظرم فرق کرد!

دستشو از دستم بیرون کشید و گردنی بهم زد و به سمت ندا رفت و دسته گلشو ازش گرفت و بینی اشو توش فرو برد و کنارش نشست!....

وای ی ی ی که امشب من دیوانه میشم! این دلبری هاش هوش از سرم برده!... میتونم به جرات بگم حتی از ندا هم قشنگتر شده بود!...

گویشمو درآوردم و یه عکس ازش گرفتم، که صدای سونیا تو گوشم پیچید!

_ آقا پیمان!... انقدر که تو دربند پرنیایی اون نیست!

بر خر مگس معرکه لعنت!... ای لعنت به تو سروش که مجبورم کردی بخاطرت تن به این دختره ی نجسب بدم!

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم: راجب دکتر سروش فکرها تونو کردین!؟

ابروهاشو تو هم کرد و گفت: من بخودشون جوابشونو دادم! ایشون با معیارهای من اصلاً جوردر نمیان!

_ میشه یه جا بشینیم و با هم حرف بزنیم!؟...

با ذوق حواب داد: البته البته بریم ته سالن بهتره!

دستمو به سمت ته سالن گرفتم: بفرمایید!...

و با هم به سمت ته سالن رفتیم!

پرنیا

نگاه حیروم خیره ی راه پیمان و سونیا شد! دست ندا هم روی دستم نشست، نگاهمو برندا شتم!

_ پرنیا پیمان یه کم نرم شده مگه نه!؟...

برگشتم به سمتش و با ناراحتی جواب دادم: اصلاً!

چشمهایم گرد شد: اما من فکر میکنم کوتاه اومده!...

_نه!....

ندا آهی کشید و لب ورچید: ای کاش تو هم حامله میشدی!...

خنده ام گرفت و صورتمو تو دسته گلش پنهون کردم!

صدای خنده ی ندا هم بلند شد: پرنیا باور کن خوب جواب میده! امشب دست به کار شو!

از خنده غش کردم: ندا من هنوز دخترم!...

اما اون جدی جواب داد: خوب مستش کن!...

یه لحظه مو بتنم سیخ شد! درست مثل خوابی که دیده بودم! آهی کشیدم و گفتم: پیمان کلاً با همه فرق

داره. اونوبار سا مقایسه نکن! بعدشم اون الان منم نمیخواه چه برسه به بچه ام!...

_ پرنیا تو به پیشنهادم فکر کن! (با خنده باشه ای گفتم! خواهر شوهر منم چه دل خجسته ای داشت!)

باز نگاهم به پیمان و سونیا خیره شد! در کمال تعجب پیمان سخت مشغول حرف زدن بود! اعصابم بهم

ریخت... چشمهامو چرخوندم تا بیشتر از اون عصبی نشم که نگاهم به مانی افتاد!...

تموم توجهش به سحر که با بابک مشغول رقصیدنه بود. الان که پیمان نیست بهترین فرصت برای حرف

زدن! سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.

نگاهش که بمن خورد لبخند غمگینی به روم زد! دلم براش کباب شد! کنارش نشستم: مانی!

به این ور و اونور نگاه کرد: پاشو پاشو! الان اون شوهر غیرتی ات میاد اینجا، باز حوصله ی چوب خوردنو

ندارم!....

_ اع!... مانی!... بزار تا نیومده حرفمو بزنی!...

_ زودتر بگو تا نیومد و عروسی رو بهم نریخته!

_ واقعاً انقدر ازش میترسی؟!_

_ نه ، ولی چوب خورم ملسه!

_ مانی لوس نکن خودتو، بزار حرف بزنم!....

_ باشه بگو!...ولی گفته باشم اینبار کتکهارو تنهایی نمیخورم!....

خندیدم! اونم خندید: مانی تاکی میخوای اینجا بمونی؟!_

خنده رو لبه‌اش خشک شد: یعنی چی؟!_

_ بزار برو!...!

با چشمهای گرد شده گفت: چی؟!...!

_ بزار برو!

_ خوب... خوب... من که خودم نیومدم. رسا دعوتم کرد!

نگاهش کردم و زدم زیر خنده!

_ اینجارو نمیگم!...میگم از ایران برو!..

اونم خنده اش گرفت. اما فقط لبخند زد و آه کشید و به سحر خیره شد: همسر بهترین دوستم شده و منم دارم به

هردوشون خیانت میکنم!... اما نمیتونم! فعلاً نمیتونم برم! اول باید خودمو قانع کنم بعد برم... همون که اینجام و تو

هوایی که اون نفس میکشه نفس میکشم برام بسته!

با تاسف بهش خیره شدم: مانی داری خودتو از بین میبری! تو که انقدر میخواستیش چرا زودتر به حرف

نیومدی؟!_

به کف دستش خیره شد!

_ رفتم و با مادرم صحبت کردم که بیایم خواستگاری!

دلم سوخت و دستم دراز شد تا بازو شو بگیرم، اما نیمه راه دستم کشیده شد و منم با دستم به سمت کسی که دستمو میکشید، بلند شدم!

پیمان با ابروهای در هم بمن خیره بود! بدون اینکه از تک و تاز بیفتم، گفتم: صحبتها تون تموم شد؟!

مانی از جاش بلند شد! خیلی با صلابت دستهاشو به سمت پیمان گرفت: سلام!

پیمان هم خیره تو چشمهاش جواب داد: سلام! خوش اومدیدا!...

و دستمو کشید و منو به سمت ورودی سالن برد!

وای ی ی ی خدا جووووووون!... داره منو مییره تو باغ!... آخ جوووووون!... برو که بریممم!

جلوی ورودی سالن دستمو کشیدم: پیمان ن ن ن!

بدون اینکه بایسته منو به سمت پشت سالن کشوند!

ای خدا!!!! یعنی میشه مثل تو فیلمها تو باغ!!!!!! ای جاااان!... دلم از همین الان قیلی ویلی میره... و وقتی به اندازه کافی از دید اعیان دور شدیم دستمو ول کرد و منو به سمت دیوار هلم داد: مگه بهت نمیگم با اون پسره صحبت نکن!....

آه ه ه! مرده شور تو برن خواجه ی بدبخت!... فکر میکنم احساساتس هم با عقایدش خشک شد!.. اوففففف!... خدا یا این کجا بود گیرم اومد؟!... خانومها از دست شوهراشون ذله اند! اونوقت من باید به این زار بزnm بیا منو...

لا اله الا الله!.. صد لعنت خدا بر شیطان!... ببین پیمان خان! من خواستم باهات راه بیام، خودت نخواستی!...

چشمهامو گرد کردم و براق شدم تو صورتش!

_ انتظار نداری که وقتی چهار تا انتر منتر دوره ات کردن من گیس کج کنم و نگات کنم!؟

اونهم خیره تو چشمهام جلو اومد: اتفاقاً دقیقاً این انتظارو دارم!

— پس باید بهت بگم سخت در اشتباهی! من از این کارها بلد نیستم!

— از هنرهای تو که هرچی بگم کم گفتم! اونایی رو که رو نکردی توضیح بده!

و همینطور جلو او مد و بهم چسبید، طوریکه بازدمش تو صورتتم میخورد!

الان وقت این بود که از حرفش عصبانی بشم! اما نشدم بلکه بدتر حالی به حولی شدم!

ای خاک عالم به سر من!... لب زیریمو گاز گرفتم و به چشمهایم خیره شدم!

پیمان هم اول به چشمهام و بعدش به لبهام خیره شد و آب دهنشو قورت داد!...

یخرده خودمو به سمتش کشیدم تا عکس العملشو ببینم! نه مثل اینکه بدش نیومد!...

به چشمهام خیره شد و اونم کمی جلو او مد!...

یه دوسانت کار داره تا بهم برسیم!

چشمهامو بستم و این فاصله رو پر کردم...

اون چیه که صافه اما صورت نیست؟!....

چشمهامو وا کردم!...

کف دست پیمان بود!!!!!!

دستشو برداشت و گفت: جواب منو ندادی!.....

پیمان

از دور به چشمهایم اطلسیش نگاه میکردم. وقتی چشمهایم رو یکی زوم شد، از کنار ندا بلند شد و به سمتش

رفت!

شصتم جا افتاد با کی کار داره! هر جور شده سونیارو دست بسرش کردم و به سمتشون راه

افتادم! پوففففف!... دختره ی خیره سر نمیخواد رفتارهاشو عوض کنه!

دستش که به سمت مانی دراز شد رو تو هوا گرفتم و اونو به سمت خودم کشیدم!

بعد سلام و خوشآمدگویی به مانی، دستشو کشیدم و از سالن خارج شدیم!

اگه ترس از خدا و پیغمبرش نبود، همچین میزدمش که تا صبح خون بالا بیاره!

دستشو تو دستم میفشردم و اونو به دنبال خودم میکشوندم! خوب که از دید پنهون شدیم هلش دادم سمت دیوار! اینکته انقدر عصبانی ام که دلم میخواد سرشو از تنش جدا کنم اما انقدر برام شیرین و تو دل بروئه که هرکاری هم میکنه نمیتونم ازش دل بکنم!

وقتی چشمهاشو گرد میکنه به سمتم دلم میخواد چشمهاشو درسته قورت بدم!

خودشم میدونه در برابرش کم میارم! چشمهاشو خمار کرده و لب پایشو گاز گرفت!... به سمتش رفتم! روژ خوشرننگ گلبهی نارنجی اش هوش از سرم برده بود!

یه قدم اون و یه قدم من و بالاخره بهم نزدیک شدیم! اگه لبهاشو به دهن میگرفتم اولاً که همه رژه‌اش پاک میشد و این پیش چشم مردم کنجکاوی که از جلوشون رد شده بودیم زشت بود! دوماً اینکته من خیلی وقته که اونو لمس نکردم و مطمئنم که نمیتونم فقط در حد یه بوسه خودم رو نگه دارم!

پس همینجا تمومش میکنم تا جلوتر نرفتم!... وقتی دستمو جلوی لبه‌اش گرفتم! تموم تنم داغ کرد!

پر نیام چند ثانیه صبر کرد و بعد چشمه‌اشو وا کرد!

مثلاً خواستم سیاست کنم: جواب منو ندادی؟!!

ای جان!... چشم قورباغه ای من!... یهو مثل گربه‌ها به حس حس افتاد و به سمت من پنجول کشید.

_ منو مسخره میکنی؟! من چه جوابی دارم بتو بدم!

دسته‌اشو تو هوا گرفتم: هیسسسس!... هیسس! مردم رد میشن صداتو میشنوند!

اما انگار وحشی شده بود!...

_ بمن دست نزن!... دستتو بمن نزن!...

دستهامو بردم بالا!...

_ باشه!،،، باشه!... فقط تو ساکت باش!...

ایستاد!... نفسی تازه کرد و همونطور که با چشمهای گربه ایش بمن خیره بود، لباسشو مرتب کرد و انگشت اشاره رو به سمت من گرفت: بد بحالت اگه از این به بعد بمن نزدیک بشی!... بین من و تو هرچی که بود تموم شد!
و به سمت سالن راه افتاد.

خنده ام گرفت!... یه چیز بدهکار شدم!... قبل اینکه از من دور بشه، دستش رو گرفتم!

_ قبل اینکه جایی بری جواب منو باید بدی!

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت: مگه تو بمن گفتی که چه صنمی با سونیا خانوم داری؟!!

برای اینکه حرصشو در بیارم، گفتم: باید میگفتم؟!!

خخخخخ!... باز چشمه‌هاش گرد شد و به سمتم او‌مد و گفت: نه! ربطی نداره! اما بتو هم ربطی نداره که من با کی حرف میزنم و چیها میگم!

تیز نگاهش کردم!

خودش هم متوجه شد زبانه روی کرده، اما قافیه رونباخت. من خیره به چشمه‌هاش دستشو گرفتم و به سمت سالن حرکت کردیم!

اونهم ساکت و آروم دنبالم قدم برمیداشت! به سالن رسیدیم! موقع شام بود و همه مشغول صرف شام بودند.

دست پرنیارو ول نکردم و با خودم به میز بچه‌ها کشوندم!

سحر و بابک و مانی و پرسام روی یه میز نشسته بودند!

من کنار بابک و پرنیا بین من و پرسام نشست! همه مشغول خوردن بودند.

دیس برنج رو به سمت پرنیا گرفتم، ولی با دست پس زد!

_ اشتها ندارم! فقط بهم سالاد بدین!

جانم؟! ...بدین؟!!!!!!!....

ظرف سالادو به سمتش گرفتم.

_ دستتون درد نکنه!

بله؟!!!!! دستتوووووون؟!!!!!!!

ای خدا!!!! من از دست این دختر سر به بیابون نزارم خوبه!...یه کفگیر برنج و یه مقدار گوشت روش ریختم و

جلوش گذاشتم و زیر گوشش نجوا کردم: میتونی نخوری، ولی بعدش خودت میدونی چی در انتظارته!

خودمم نمیدونستم چی در انتظارشه!

ولی تهدیدش رو پرنیا خوب جواب میداد!

همونطور که چپ چپ نگام میکرد، قاشق به دست گرفت و مشغول خوردن شد! منم مشغول شدم!

بعد از چند وقت احساس زنده بودن بهم دست داده بود! واقعاً که آدم به امید زنده است! بعد از صرف شام دوباره

آهنگ از سر گرفته شد و همه مشغول به رقص و آواز شدند، اما پرنیا کنار من نشسته بود و به جمعیت نگاه

میکرد!

باز هم سروکله سونیا پیدااش شد! _ پیمان خان میشه صحبتها مونو ادامه بدیم؟!...

پرنیا بدون اینکه به من نگاه کنه، از جاش بلند شد و آرام و زیر لب گفت: راحت باشین! من میرم پیش ندا!

و به آرامی از ما دور شد!

به سونیا نگاه کردم: خوب؟!!

_ من هرچه میکنم، نمیتونم خودمو راجب دکتر سروش قانع کنم....

به صدلی روبروم اشاره زدم: بشین راجیش صحبت کنیم!

اصلاً حرف ما به درازا نکشید اما زمانی بهوش اومدم و متوجه شدم که پرنیای من تو سالن نبود..

هرچه باچشم دنبالش گشتم نبود!... روی اینو هم که از کسی پرسم نداشتم!... پدر و مادرش اینجا بودند، اما خودش نه!... مثل دیوانه ها تو کل سالن و حتی سالن بغل رو هم سر زدم! اما انگار آب شده رفته تو زمین!...

کجا رفت؟!... با کی؟!... با چی؟!... با اجازه ی کی؟! ای خدا!... حالا از کی سراغشو بگیرم؟!...

صدای مانی تو گوشم زنگ زد: انقدر دنبالش نباش رفت!

به سمت مانی برگشتم: با کی؟!..

_ خودش تنها!

_ کی؟!!

_ به ربعی میشه!

_ یه ربع؟!... آخه چرا رفت؟!...

_ اتفاقاً خوب شد رفت (و به نگاه تیز من لبخند زد) اون اصلاً دختر توداری نیست! یه دفعه دیدی دختر عمه ی

رسا رو پر کند!

و با خنده از من دور شد! پرنیا خانوم دارم برات امیون اینهمه آدم سکه ی یه پولم کردی؟!... کاری میکنم که

کلاغهای آسمون به حالت گریه کنند!

پرنیا

قطره های اشک تموم صورتم رو پوشونده بود!... بغضم شکسته بود و چشمانم هر چه میبایدند تمومی نداشتم!

من با پیمان چه کردم؟!... پیمان من آدمی نبود که مراعات احوال آدمی رو نکنه!....

یعنی کار من اونو انقدر وقیح کرد؟!... حتی تعارفم هم نکرد تا حداقل کنارشون بشینم!

خاک بر سرم کنن که اینهمه ناراحتی نه از اشتها کم کردنه باعث سرگیجه و حتی غشم شد!

فقط مثل بچه ننه ها هور هور اشک میریزم!... پیش مادرم رفتم و گفتم که حالم خوب نیست! میتونم برم خونه؟!...

مادرم اول به سمت پیمان برگشت و بعد به من نگاه کرد با چشמהایی غمگینتر از من، آهی کشید و گفت: میتونی بری!

به سمت میز مون رفتم که رسا و مانی مشغول به صحبت بودند. لباسهامو برداشتم و خطاب به رساهم همون حرف رو زدم و باز هم متوجه شدم که هردوشون به سمت پیمان برگشتند!

رسا دندون قروچه ای کرد و خواست از جاش بلند شه که مانی دستشو گرفت و خطاب بمن گفت: حتما برو

خونه استراحت کن! خیلی خسته شدی! دوروز دیگه هم جشن دارند! برو که هنوز وقت برای شادی هست!

لبهامو بهم فشردم تا اشکم نریزه و بدون اینکه کسی متوجه بشه، سوییچ بابا رو گرفتم و پنهونی از مجلس خارج شدم.

من بد کردم! من اشتباه کردم! اما چرا کوتاه نیامد؟! چرا تمومش نمیکنه؟!... بخدا خسته شدم!...

با اینکه میدونم مقصرم اما اون دیگه خیلی داره کشش میده!... حرف ندا تو گوشم زنگ میخورد!...

ازش حامله شو!....

ای خدا!!!!!! آخه چجوری؟!... مگه میشه همینطوری؟!... اون اراده اش از فولاده!... مگه کم میاره!...

ای خدا تو یه راهی پیش روم بزار!... باز هم یه شب سخت!... باز هم گریه و بی تابی!...

باز هم تا صبح پشت پنجره نشستن و یه دنیا بیقراری!... صبح شده بود که چشمهام گرم شد و خوابم برد!

تو هفت تا آسمون سیر میکردم که مادرم پامو کشید و منو پرت کرد تو اتاق خوابم!

سه متر از جام پریدم:هان؟!...چیه؟!...چی شده؟!...

دستش رو روی بینی اش گذاشت و گوشش رو به سمتم گرفت: حاج خانومه بین چیکارت دارن؟!!

گوشش رو گرفتم و جواب دادم:الو؟!سلام مادرجون!

_ سلام عزیز دلم!چطوری بازحمتهای ما!

_ خواهش میکنم!چه زحمتی! ندا مثل خواهرمه!

_ تو نیستی ولی خدای من مشاهده که همیشه میگم من سه تا دختر دارم نه دو تا!

_ مرسی مادرجون!منهم شماهارو مثل خانواده خودم دوست دارم!

_ عزیزم امشب میخوایم یه جشن خونوادگی بعنوان حنابندون بگیریم،میای دیگه!...

مگه میشد نرم؟!...من این روزها به عشق پیمان نفس میکشم!...

_ البته مادرجون!...چرا که نه!...حتماً میام.

_ قربون تو دختر گلم!...

با ذوق و شوق از جام بلند شدم و صورت مادرم رو بوسیدم و به سمت حمام رفتم و مادرم هاج و واج نگاهم میکرد!

_ چی شده دختر؟!چت شد یهو؟!!

_ امشب حنابندونه!...

_ خيله خب بابا!ترسیدم.

و غرولند کنان از اتاق بیرون رفت!اون چه میدونست که قلبم دیگه داره از دوری پیمان خودشو به در و دیوار میکوبه!...

روبروی آینه ایستادم و شالمو روی سرم مرتب میکنم که سحر وارد شد!

با دیدن من زد زیر خنده و گفت: پرنیا؟؟؟... فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟!

_ میخوام پیام حنابندون داداشم!

_ شمام مگه دعوتین؟!

_ ناسلامتی من خواهر شوهر ما!!!! حنارو من باید بیارم!

_ سحر حالا میخوای اینجا گیس و گیس کشی راه بندازی؟!

سحر نیشش تا بنا گوش باز شد: گمشو!... تو شوهرت بددله نمیتونی برقصی!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: خاک تو سرت! اونجا که رقص ندارن!...

سحر پنجر شد!

_ اع اینا که مجلسشون جدائه!

_ گمشو بابا! بابک کجاست؟!

_ مردها که نیستن! فقط خانومها دعوتیم!

بادم خالی شد!

_ هان؟؟؟؟؟ (من بخاطر پیمان دارم میرم!..)

_ وا؟؟؟ مگه نمیدونستی؟!

آهی کشیدم!...

_ مهم نیست! بریم من حاضرم!

وقتی از ماشین پیاده شدم به یاد اونروزی افتادم که برای اولین بار پا به این خونه گذاشتم! اون روز چی بودم؟!... الان چی شدم؟!...

کلافه رو به آسمون کردم و بغضمو قورت دادم: خدایا تو منو میبخشی دیگه؟!... پیمان از تو بمن رسید و من از پیمان بتو!...

هنوز هم نرسیدم!... پیش خودم که نمیتونم دروغ بگم! اگه زندگی بر وفق مرادم بود!... کار شاقم این بود که اگه حالم خوش بود نماز بخونم!...

خدایا بایست بزار بهت برسم!... هرچی میدوئم بهت نمیرسم!... چشمهامو که باز کردم نگاهم تو جنگل سبز چشمه‌هاش غرق شد که با دیده ی تحسین نگاهم میکرد، اما وقتی که نگاهم به چشمه‌هاش افتاد ابروهاشودرهم کرد و روشو برگردوند!

واقعاً گریه ام گرفته بود!... این چرا ولم نمیکنه!... به اتفاق خاله و مامان و سحر به سمت پله ها رفتیم!

_ سلام برادر عروس! ایشالله عروسی خودت!

خاله بود که این حرف رو زد.

پیمان به سحر نگاه کرد: فعلاً که سحر خانوم از ماجلو زد!...

نگاه غمگین مادر روی من زوم شده بود. اجباراً لیخندی بهش زدم و آب دهنمو با سروصدا قورت دادم تا بغضم پایین بره!

مادر شوهرم به استقبالمون اومد.

از کنارش رد میشدم که زیر گوشم گفت: عجب خانومی ی ی ی!

نگاهش کردم. نگاهش پر از تمسخر بود. گوشه ی چشمم چین خورد!

نفسی از سر حرص کشیدم!

به بقیه نگاه کردم و چون هیچکس حواسش بماند نبود مثل خودش لبخند مسخره ای زدم و گفتم: خانومی از خودته عزیزم!

چشمهاش گرد شد و تا بخواد به خودش بیاد بوس شیطنت آمیزی براش فرستادم و داخل شدم!

اوفی!... دلم خنک شد!...

بعد احوالپرسی با شیدا که حالا دیگه سنگین شده و نزدیک به شش ماه بود، به سمت اتاقمون رفتم! چقدر دلم برای اتاقمون تنگ شده!

روی تختمون دراز کشیدم و دستهامو به حالت نوازش روی ملافه اش کشیدم!

یه دفعه در باز شد و پیمان داخل شد و فوری درواز پشت قفل کرد و همونطور که به سمت میومد، گفت: که خانومی از خودمه؟!... آره؟!...

از جام پریدم و بلند شدم و گفتم: پیمان جنبه داشته باش!... شوخی کردی ظرفیتش داشته باش!

همونطور که باابروهای در هم شیطونش به سمت میومد، گفت: ظرفیتشو ندارم، حرفیه؟!!

_ نه! مگه قراره حرفی باشه؟!!

_ که خانومی از خودمه؟!...

بهم نزدیک شد و منو هم به دیوار چفت کرد. اول به چشمهام خیره شد و بعدش به لبهام و زمزمه کرد: تقصیر خودمه که مردونگیمو نشونت ندادم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: دستت درد نکنه از تو بماند زیاد رسیده!

همونطور که به لبهام خیره بود، گفت: نه دیگه! اگه الان با کمر بند سیاه و کبود شی میفهمی که خانوم کیه و یه خانوم محترم هم بدون اجازه شوهرش مجلس عروسی خودشونو ترک نمیکنه تا هر کس و ناکس از راه رسید شوهر بیچاره اشو به مسخره بگیره که زنت کجاست و تو تک و تنها اینجا چکار میکنی!

و همینطور لبشو به صورتم نزدیک کرد. طوریکه لبهاش روی گونه ام رو نوازش میداد.

منهم از درون داغ شده بودم اما اصلاً بروی مبارک نمی‌اوردم و لپ به لپ جواب میدادم:

_ اون آقاهه نباید سرش جای دیگه گرم میشد که از خانومش غافل شه، که حالا توی اتاق خوابش یادش بیفته که زن داره!

پنج سانت ازم فاصله گرفت.

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و پوزخندی زد! بعد بهم نزدیکتر شد و یه دستشو دورم حلقه کرد و یه دفعه ای لبهاشو روی گردنم گذاشت و پای چپمو همزمان بلند کرد.

(اه ه ه ه! حالا هی برین تو پی وی نویسنده بگین من ندید بدیدم!... نیست خودتون بودین حالی به حولی نمیشدین!... نیست الانشم حالی به حولی نشدین! هی غر بزید که پرنیا چقدر زود خودشو وا میده ومیازه!...)

چون پیراهن تنم بود، فوری بالا رفت و دستش روی پای لختم رفت و چنگی به رون پام زد!

لبهامو به دندون گرفتم و آه ریزی کشیدم!...

دستشو آروم و نوازش گونه روی پام بالا برد و به لباس زیرم رسید!

دیگه قشنگ به هن هن افتادم که دستشو مقابل صورتم آورد و انگشتهاشو بهم نشون دادو با شیطنت گفت: نیست خانومه بدش میاد!... اینم مدرکش تا بعدش زیرش نزن!

و انگشت خیسشو روبروی چشمهام گرفت! او دستشو از زیر پام درآورد و ولم کرد!

یخ کردم! اگه دیوار نبود کف زمین ولو بودم!... اینهمه با من بازی کرد که نشونم بده خوشم میاد! اینو که شما هم میدونستین! چه برسه به من!....

مثل باروت منفجر شدم و به سمتش هجوم بردم که یکی درو وا کرد و خواست داخل بشه!...

که خوشبختانه در قفل بود!...

پیمان هم پرید درو وا کرد و همزمان گفت: اع پرنیا درو چرا قفل کردی؟!...

و چشمکی بهم زد و از اتاق خیره شد.

من مات و مبهوت اول به اون و بعدش به سحر خیره شدم!

احمق منو مثل یه بچه به بازی گرفت! سحر با ذوق به سمتم اومد: پرنیا آشتی کردین!

یهو منفجر شدم و عوض پیمان به سمت سحر هجوم بردم: کی بهت گفت پشت سر من بیای!...

سحر باخنده دستمو گرفت: باشه باشه غلط کردم! نباید نگرانت میشدم!

لب ورچیدم و روی تخت نشستم!

بی شعور منو مسخره میکنه!

دارم برات! حالا تو واستا ببین!

مشغول پذیرایی بودم که یکی از مهمونها گفت: پرنیا خانوم! آفات شیرینی آورده!...

وقتی درو وا کردم پیمان با چندتا جعبه شیرینی پشت در بود!

_ وای ی ی ی! پیمان؟!... منکه نمیتونم اینهارو ببرم داخل! خودت بیار!...

_ پس تو برو داخل به یاالله بگو تا من بیام!

الکی رفتم داخل و یه چرخ زدم و بدون اینکه چیزی بگم، برگشتم.

همه بو برده بودند پیمان پشت دره، چادر چاقجور کرده بودند!

در رو وا کردم و خودمو کشیدم کنار و به محض اینکه پیمان خواست وارد بشه پامو گذاشتم جلوی راهش

و اون بیچاره هم که چندتا جعبه دستش بود، پامو ندید و یه پشت پا خورد و حالا فکرشو بکنین!... تو اون جمع

شلوغ زنونه یه دفعه یه غول تشن با چندتا جعبه شیرینی پشت پایی بخوره و درحالیکه سعی میکنه جعبه

هاروندازه تقریباً دراز کش وارد سالن میشه، که خدارو شکر خودشو جمع میکنه و زمین نمیخوره!...

وای خدا!!!!!! وای ی ی خدا!!!!!!... مردم از خنده!...

وقتی از جاش بلند شد به هیچ جا نگاه نکرد و مستقیم به آشپزخونه رفت!

من انقدر جلوی خودمو گرفتم نخندم هم رنگ شالم سرخ شدم!....

تو دلم گفتم یر به یر آقا پیمان!

جشن اونشب خیلی به همه ی ما خوش گذشت!

مخصوصا که من با اونکارم خیلی هم سرخوش شده بودم! اصلاً رو کیف اومده بودم!...

ولی پیمان انقدر عصبی شد که دیگه تا آخر مجلس و حتی موقع خدا حافظی هم ندیدمش!

خخخخ! شانس آوردم که بعد از اینکه گوشیمو شکست دیگه گوشی نگرفتم و گرنه الان باید اشهدمو میخوندم!

اونشب تموم شد و من با یه خاطره ی خوش به خونه رفتم و برخلاف شبهای پیش با خیالی راحت خوابیدم!...

چون احساس کردم که پیمان منو بخشیده و داره یواش یواش کوتاه میاد و قصد مدارا با منو داره!

همزمان با رسیدن ما به هتل، ماشین پیمان هم نگه داشت و پیمان بدون توجه به ما از ماشینش پیاده شد.

پرستو از جلوی ماشین پیاده شد و برای من دست تکون داد.

ته دلم یه ذره قلقلک اومد اما چیزی به روی خودم نیاوردم! پیمان تازه متوجه ما شد.

نگاه با سیاستش سر تا پامو برانداز کرد و زیر لبی سلام گفت و به استقبال پدر و مادرم اومد! یه اخلاق خوبش این

بود که حتی تو ناراحتی هاش هم سلامشو میکرد و قهر کلامی رو دوست نداشت!

با پدر و مادرم دست داد و خوشامدگویی کرد. پررویی کردم و دستمو به سمتش دراز کردم و اونهم یه لحظه

انگار با یه چیز نجس دست داده باشد.

دستمو گرفت و ول کرد! چپ چپ نگاهش کردم و با پرستو سلام و احوالپرسی کردم و وارد سالن

شدیم. نمیدونم چی باید بگم و چکار کنم!

منو بخشیده؟!...

اگه بخشیده، چرا کوتاه نیما؟... باید باهاش صحبت کنم! از اینهمه بلا تکلیفی خسته شدم! اگه هنوز هم منو نخواه؟!... اصلاً نمیتونم بهش فکر کنم!... اگه منو نخواه مجبورم به روش خودم باهاش تا کنم! بهتره که تکلیفمو باهاش معلوم کنم!

گوشی مادرمو گرفتم و یه پی ام بهش دادم که نیم ساعته دیگه میام جلوی در سالن و اونهم پایین منتظرم باشه! بعد نیم ساعت، حاضر شدم و به سمت ورودی سالن رفتم.

پیمان با ابروهای درهم جلوی سالن ایستاده بود و منتظرم بود.

هنوز متوجه من نشده بود، به سمتش رفتم و بازو شو گرفتم و باهم همقدم شدیم.

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم و حرکت کرد.

هموز مقداری از راه رو نرفته بودیم که به حرف او مد:

_ خوب؟!...میشه زودتر حرفتو بزنی که برگردیم به مجلس!

با ناراحتی نگاهش کردم: پیمان؟!...

سرد نگاهم کرد: بله!

_ پیمان!!!!!!میشه تکلیف منو مشخص کنی!

خیلی خونسرد جواب داد: تکلیفت معلومه!

حرصی گفتم: خوب الان تکلیفم چیه؟!!

_ مثل یه خانوم خوب خونه ی پدرت میمونی!

_ تاکی؟!..!

_ تا وقتی که یاد بگیری مثل یه خانوم رفتار کنی!

ماشینو زد کنار و برگشت به سمت من!

— پرنیا من تو خلوتمون یه شوخی باتو کردم! تو کجا جبران کردی؟!... اگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم وزمین میخوردم میدونی چقدر خجالت میکشیدم!

گوشه م شالمو به دست گرفت و ادامه داد: من ازت نخواستم، این مدلی بشی! من تورو همونطور پسندیدم! من نمیخوام هویتتو بخاطر من عوض کنی! من ازت خواستم فقط بزرگ شی!... یه خانوم تمام عیار! نه یه دختری که بخاطر به دست آوردن دل شوهرش خودشو به این شکل و شمایل در بیاره! من ازت نخواستم حجاب کنی! من ازت انتظار داشتم رفتار تو با خانوم بودنت محدود کنی! چرا فکر میکنی اینطور لباس پوشیدن منو مجاب میکنه! لب ورچیدم: آخه تو چشمات ستاره بارون میشه!

لبخندی زد و گفت: پرنیا خیلی برام قشنگه که به خاطر دل من اینطور خودتو میپوشونی و واقعا هم بهت میاد اما ای کاش این کارها از ته دلت بود نه محض خاطر من!

— بخدا از ته دلمه!

— منظورم محض رضای خدا بود!... تو الان بخاطر منه که داری اینکارو میکنی و من با اینکه خوشم میاد اما این احساس بهم دست داده که دارم شخصیت رو عوض میکنم و این اصلاً با افکار من سازگار نیست!

— پیمان بزار راستشو بگم! اولش بخاطر دل تو بود اما الان خودمم خوشم اومده!...

لبخندی زد و گفت: برای یه مدت اره ولی اینم یه مدت بگذره دلتو میزنه!

— پیمان چی میگگی تو!!!!!! چی دیدی ازم که این حرفو میزنی؟!... داری میگگی من بوالهوسم؟!...

پیمان فقط نگاهم کرد و من جری تر ادامه دادم: منظورت همین بود؟!... یعنی من هر لحظه به یه چیز متمسک میشم؟!... من این شاخه به اون شاخه میپریم؟! پیمان خیلی نامردی!... وقتی همچین فکری راجب من میکنی دیگه حرفی برای گفتن نمیمونه!... بی زحمت منو برسون به هتل!

پیمان لبخندی زد و ماشین و به حرکت آورد و بعد از دقایقی گفت: من منظورم این نبود! منظورم این بود که حجاب سخته!.. همیشه یه مدله! تنوع نداره! محدودیت داره!... معذبت میکنه! برای تویی که تا این سن اینطوری بزرگ شدی میشه عذاب میشه کابوس! بعدشم تو از من زده میشی! میترسم اونطوری منم دلتو بزوم!....

باز چشمهامو در آوردم: پیمان!!!! تو شوهر منی! چرا الان، این فکر به ذهنت رسیده؟!... چرا الان باید بترسی؟! بعد اینهمه وقت؟!...

— چون من نمیخواستم عوض کنم! نمیخواستم بهت سخت بگیرم! من فقط عشقتو میخواستم! اما الان به عکس شده! من بتو سخت گرفتم و تو داری عوض میشی! اما از عشق من هیچ خبری نیست!

— پیمان ن ن ن! من دارم بخاطر تو عوض میشم! این عشق نیست؟!...

پوزخندی روی لبش نشست: آگه قبل اینها بود آره!

سکوت کردم! وقتی خودم به این قضیه اعتقاد داشتم، دیگه حرفی نمی‌موند!

من اشتباه کردم و بخاطر به دست آوردن دل شوهرم اینکارها رو می‌کردم! با اینکه گفته بودم اینکارو دوست دارم!

اما آگه میخواستم پیش خودم اعتراف کنم پیمان واقعاً درست میگفت!... من بخاطر دل پیمان محجبه شدم!

هر دو سکوت کردیم!

پیمان جلوی هتل نگه داشت.

داشتم پیاده میشدم صدام کرد: پرنیا؟؟؟؟...

برگشتم به سمتش: پیمان!!!! هیچی نگو!... تو درست میگی!... من از روی خودخواهی میخوام حفظ کنم! دوست داشتم هم از روی خودخواهی!....

— پرنیا!!!!!!

— پیمان هیچی نگو نزار دلم بیشتر از این بشکنه!

و از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن رفتم. دام میخواست شال و روسری و هرچی که دارمو از تنم در بیارم و

لخت شم!

دلم میخواست غیرت شو به تاراج بزارم! دلم میخواست غرورشو بیشتر از اونی که شکستم، بشکونم!

لعنت بتو که قلب و روحمو مسخ خودت کردی! لعنت بمن که عاشقت شدم!....

از درون داشتم منفجر میشدم اما مجبور بودم پیش مادرم خودمو خوب نشون بدم! هرچند رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون! شیدا پیش مادرم نشسته بود. کنارش نشستم و دست روی شکمش گذاشتم و نوازشش کردم و آرام گفتم: حال خوشگل زندایی چطوره؟!

شیدا دستشو روی دستم گذاشت.

_ ایشالله تهیه ی عروسی شمارو ما بگیریم!

لبخند تلخی روی لبم نشست.

دستمو فشرد: پرنیا پیمان خیلی دوستت داره!

لبخند تلخم تلختر شد. هر چی بیشتر میگذاشت فکرم تو ذهنم بیشتر قوت میگرفت!

همین کارو میکنم!... عروسی تموم شد و قرار شد اقوام نزدیک با کاروان عروس تو شهر دور بزنند!...

پیمان جلوی در ایستاده بود. از کنارش رد شدم اما نگاهم به پدر بود که با لبخند مهربونش بمان نگاه میکرد.

سحر به دنبالم اومد: پرنیا بریم عروس یار؟!...

_ نه سحر! اصلاً حسش نیست.

_ اع!... من تنهام بهم خوش نمیگذره!

برگشتم به سمتش که نگاهم به پیمان افتاد که نگاهم میکرد.

چشمهامو ازش برداشتم و به سحر گفتم: اصلاً حالم خوب نیست! من میرم خونه!

پدرم دستهاشو دور شونه ام حلقه کرد: عزیز بابا تو زنداداش عروسی ها باید حضور داشته باشی!

برگشتم به سمتش و نالیدم: بابا اصلاً حالم خوب نیست!

_ به ساعت دیگه رو هم تحمل کن، عزیز بابا!

مجبوری سر تکون دادم و به سمت ماشین پدر رفتم که مادرم گفت: پرنیا؟؟؟ پیمان تنها بیاد؟!...

با تعجب نگاهش کردم: مامان!!!!

بیچاره مادرم فقط نگاهم کرد. و من سوار ماشین بابا شدم. نگاه پیمان روی من خیره بود! هه!... منتظر بود تو

ماشینش بشینم؟!...

ماشینش از کنار ماشین پدر رد شد! مثل من تو فکر بود!

منهم تو فکر بودم! بفکر اینکه کاری که میخوام بکنم درسته یا نه!...

نمیدونم!... اصلاً هم برام مهم نیست!... من فقط به چیز میخواستم! اونم پیمان بود!... و برای به دست آوردن اون

هر کاری که بتونم انجام میدم! حتی گذشتن از خودش!....

عروس و دو مادو به خونشون رسوندیم .

دیگه به پیمان نگاه نکردم! دلمو شکونده بود و نمیتونستم به چشمهاش نگاه کنم! بالاخره خدا حافظی کردیم و ما

به منزل برگشتیم! تا صبح بیدار بودم و به افکار منفی ذهنم بال و پر میدادم!

صدای اذان صبح رو که شنیدم، طبق عادتی که تازگیها بهش تمایل پیدا کردم، بلند شدم و وضو گرفتم و نماز

صبحم خوندم و با به آرامش عمیق خوابیدم!

آرامش قبل از طوفان!....

به کارن زنگ زد و ازش خواستم بدون اینکه پیمان بفهمه با هم به خونه ی پیمان بریم تا پذیرایی خونه رو

دیزاین کنه!...

خدارو شکر چون سحر میخواست به خارج از کشور بره، خرید جهاز نداشتیم و فقط به دنبال لباس بودیم!

من سریع لباسم انتخاب کردم و خیلی زود کارم تموم شد!

یک هفته ای با کارن به خرید رفتیم و وسایل آشپزخونه و پذیرایی رو خریدیم. و با ترس و لرز تو پذیرایی چیدیم!

ترس از اینکه نکنه پیمان یک دفعه ای سر برسه!.... که خدارو شکر به خونه سر نزد!....

تو این یه هفته هم برای مامان بهونه ی خرید لباس عروسی رو میاوردم، که خدارو شکر کارم به خوبی و خوشی تموم شد.

خوب این هم از خونه!.... همه چیز آماده ی یه زندگی مشترک بود!...هیئات!....

همونطور که شماره میگرفتم، تموم افکارم پیش چشمم اومد.

_ الو؟!_

_ سلام پدیده جونئی!

_ پرنیا!!!!!!؟؟؟؟؟؟

_ زهرماررررر چه خبرته؟! گوشم زنگ زد!

_ وای ی ی ی چقد دلم برات تنگ شده بود، چه خبر خوبی؟!...

_ قربونت، تو خوبی؟!_

_ منم خوبم اما تو که واس احوالپرسی زنگ نزدی! زدی؟!...

_ مرده شورتو ببرن که سرآدمیزاد نداری! نه واس این زنگ نزدم!

_ هان چه خبر؟!...

_ پدیده خوب گوش کن بین چی میگم! اون قرص اکسهایی بود که میگفتی!

_ خوب؟؟؟؟

_ میخوامشون!

رسا و ندا از ماه عسل برگشتند!...

به افتخار برگشتشون خاله یه شام ترتیب داد!

خانواده ی ما و فرحزاد!...

اما من نرفتم. دلم برای دیدن جنگل سبز چشمه‌اش تنگ شده بود اما میترسیدم که با دیدنش، پشیمون بشم و نتونم کارمو انجام بدم!....

سر درد رو بهونه کردم و از پدرم خواستم اجازه نده فرحزاد بهم زنگ بزنه!...

هفته ی دیگه عروسی سحر بود و نمیخواستم هیچ چیزی مانع کارم بشه!

همزمان با رفتن مادرو پدر پدیده زنگ زد و گفت که قرص آماده است!...

به خونشون رفتم و قرص رو گرفتم! از همین الان قلبم تاپ تاپ میزنه!...

این یه هفته ی باقیمونده رو باید تموم دقتمو صرف خوب انجام شدن نقشه ام بکنم!

با اونهمه گوشزد، باز هم تک تک افراد حاضر تو خونه خاله زنگ زدن و من خودمو زدم به خواب!...

مادرم بعداً تعریف کرد که پیمان مثل مرغ سرکنده بال بال زد و چیزی بروی خودش نیاورد!....

از هر کس که تماس میگرفت، تا گوشی رو قطع میکرد، میپرسید: چی شد؟! جواب نداد؟!...

و حتی برای یه ساعت یه ساعت و نیم غیث هم زده بود!

مطمئنم که اومده بود برای کنجکاوی زیر پنجره ی خونه ی ما!

و من هم به خاطر آشفتگی فکری که این روزها دارم، اون شب رو زود خوابیدم!.....

فردا روز عروسی سحره!... خودمو زدم به داشتن درد دوران ماهیانه در صورتیکه ده روز پیش پاک شده بودم!....

خنخخنخ! جاهلیت هم دورانی داره!....

روز عروسی سحر هم آمد!

از یه طرف دلم برای دنیای بچگیهامون تنگ بود! سحر تا یه هفته دیگه عازم وین بود!... و از طرف دیگه، امشب شب به یاد ماندنی برای منم بود!... و به همین دلیل خوشحال هم بودم!... طبق معمول چند وقته، خودم تو خونه حاضر شدم و از دیدن خودم تو آینه لذت بردم!... بیچاره پیمان!...

با مادرمو پدرم وارد سالن شدیم!...

چشم چرخوندم!... پیمان کنار گروه ارکست ایستاده بود و در حالیکه ویولنِ یکی دستش بود به زمین روبروش خیره بود!...

من همه تن چشم شدم و نگاهش کردم!...

سرم به کارهای خودم گرم بود و گرنه سه هفته بدون وجود پیمان دووم نمی‌آوردم!... انگار اونهم سنگینی نگاهمو درک کرد، چون سرشو بالا آورد و وقتی نگاهش به من افتاد، خشکش زد!...

فیلم شروع شد!... لبخندی دلبرانه زدم و سری بعنوان سلام تکون دادم!

اما او فقط به از فرق سر تا نوک پاهایم خیره بود!... اولین پوئن مثبت امشب!...

نگاه تشنه ی پیمان روی من میخکوب شده بود. با لوندی به سمتش رفتم و درست روبروش ایستادم. باید همینطور تشنه بمونه!...

_ سلاممم

و دستمو به سمتش دراز کردم.

پیمان همونطور مات و مبهوت دستمو گرفت. امشب یه بار دیگه زورمو میزنم! نشد، کاری رو که میخوام، میکنم!

دستمو آزاد کردم و به سمت رسا و ندا رفتم. اما سنگینی نگاهشو روی خودم حس می‌کردم. رسا از جاش بلند شد

و دستهاشو به سمتم باز کرد. میدونستم نگاه پیمان روی منه! پس ندارو که به سمتم اومده بود و درآغوشش

گرفتم رو به سمتش هل دادم و گفتم: اع!... خوب زنتو بغل کن دیگه!... من خودم صاحب دارم!

رسا خندید و نوک بینیمو فشرد.

به سمت مادرشوهر و پدرشوهرم رفتم و بعد سلام واحوالپرسی کنارشون نشستم .

یه بشقاب میوه پوست کردم و چاقو رو کنارش گذاشتم و همینکه بشقاب رو بلند کردم،دستی به سمتش دراز شد و بشقاب رو تو هوا گرفت.

به سمتش برگشتم .

پیمان با لبخند مهربونی بشقاب رو از دستم گرفت.

من هم لبخند زدم.

_ سلام استاد مهربووووون!

جانننننننن؟! استاد مهربون؟!....اونوقت مهربونیشو شما کجا دیدی؟؟؟؟!!!!!!!

سونیا بود!....

لب و لوچه کج کردم و برگشتم به سمتش.

پیمان از جاش بلند شد و به گرمی باهاش احوالپرسی کرد!

دختره ی جلف!....یه پیراهن جلفتر از خودش پوشیده بود که تا سرزانش بود و آستینش هم کوتاه بود.جالب نیش باز شده ی شوهر من بود که به گرمی درحال صحبت با اون بود.

انقدر کفری شدم،بشقاب میوه رو ازدستش کشیدم وبه سمت پدرجون گرفتم و بعد از تشکر پدرجون بابت میوه ها از جام بلند شدم.

پیمان به سمتم برگشت: کجا؟!

_ میرم پیش ندا

با تعجب نگاهم کرد.

نامحسوس ابرو هامو در هم کردم. همزمان با رسیدن من مانی و پرسام هم رسیدند.

_ سلام

نگاهم فقط روی مانی بود. انگار یه مرده بود، که از گور بلند شده بود. رفتم به سمتشون و خطاب به پرسام گفتم: برای چی اجازه دادی این بیاد؟!

پرسام نگاهعافل اندر سفیهی بمن انداخت: من قصد او مدن نداشتم این مجبورم کرد....

با عصبانیت برگشتم به سمت مانی و غر زدم: چه لزومی داشت تو امشب اینجا باشی؟! ...

مانی لبخند غمگینی زد و گفت: یعنی میگی سحر و تولباس عروس نیستم؟! ...

بغض به گلوم چنگ زد: مانی! ...

پرسام دست روی شونه اش گذاشت و شونه اش رافشرد.

کمی نزدیکش شدم و دستشو گرفتم و زار زدم: مانی! تورو بخدا اینکارو با خودتو و ما نکن! ...

مانی روی صندلی نشست و گفت: پرنیا تو داری بزرگش میکنی. من حالم خوبه! ...

نا امید به پرسام نگاه کردم که با اشاره بهم گفت باز هم مشروب خورده...

کنار ندا نشستم و ناامید به مانی نگاه کردم.

_ مانی؟!

_ جانم؟!

_ اصلاً همه با هم میریم خونتون؟! ... هان؟؟؟

مانی خندید و سرتکون داد: پرنیا باور کن حالم خوبه!

_ باشه تو حالت خوبه، اما نباید میومدی اینجا! مانی تو رو چون سحر پاشو بریم خونه! ...

براق شد به سمت من و گفت: قسم نده لعنتی!

_ گفتم جون سحر!

با عصبانیت از جاش بلند شد و پالتوشو برداشت و پوشید و غر زد: من حالم خوبه! چرا نمیخواهی باور کنی!؟

منهم از جام بلندشدم: واستا ما هم میایم!

_ لازم نکرده!...

پرسام از جاش بلند شد و گفت: من باهاش میرم!

_ ما هم میریم خوب!...

_ نه!... تو دختر خاله عروسی! بمون من باهاش میرم.

خدارو شکر رفتند و من با ناراحتی کنار ندانشستم و هردو با تاسف بهم نگاه کردیم و در همین حین پیمان هم

کنارمون نشست: کجا رفتن!؟

ندا بجای من جواب داد: خونه!

پیمان متعجب از من پرسید: چرا!؟

و ندا باز هم بجای من جواب داد: اصلاً حالش خوب نبود! (و روبمن کرد و گفت) پرنیا کار درستی کردی

قسمش دادی! منم دیدمش خیلی دلم بحالش سوخت!

پیمان پوزخندی زد و روشو برگردوند.

تو صورتش براق شدم و گفتم: آره خوب! خیلی دوستش دارم. نمیتونم زجر کشیدنشو ببینم.

پیمان تیز بهم نگاه کرد.

_ اینطور بفکرشی، چرا گذاشتی تنها بره!؟

منهم همونطور که نگاهش میکردم، جوابشو دادم: اتفاقاً من خواستم همراهش برم خودش نخواست.

گوشه چشمهایش چین خورد و لبهاشو روی هم فشرد. منم خیره تو چشمهایش نگاه کردم.

بخودش اجازه میداد با یه دختر از تبار... (استغفرالله! هرچی میخوام هیچی نگم نمیشه!...) و با هر کی که استاد استاد میگه صحبت کنه نوبت که بمن میرسه آخ و اوف!...

از جاش بلند شد و تشر زد: بیا بریم بیرون کارت دارم.

از خدا خواسته از جام بلند شدم و به همراهش راه افتادم.

الان میتونستم تکلیفمو باهاش یکسره کنم! از سالن خارج شدیم و به پشت باغ رفتیم و هر دو مثل کسانی که قصد دوئل دارند، جبهه گرفته روبروی هم ایستادیم.

— بعد یه ماه ندیدن هم انتظار داشتم طور دیگه ازم استقبال کنی!

گردن کج کردم: اونوقت چرا همچین فکریو کردی؟!... من سر خود نذاشتم نرفتم که الان منت رو سرم بزاری، بعد یه ماه ندیدن!... تو منو پس زدی!

— خوب این فرصت خوبی برای فکر کردن هر دو مون بود، نبود؟

دست به کمر زدم: اهان، بله!... بعدش یه سوال؟!... شما هر وقت میخوای فکر کنی باید یه ماه هر کی دور و ورته رو رد کنی؟!!

اونهم متقابلاً جواب داد: میخوای بگی من دیوانه ام؟! یعنی یادت نیست با من چکار کردی؟!... (موهای کنار سرش رو چنگ گرفت و کشید) هر وقت که یادش میفتم دیوانه میشم!...

— پیمان من ازت عذر خواستم..... تمومش کن!....

فریاد زد: تو بودی تا قیام قیامت تمومش میکردی؟!!

— آره تمومش میکردم

به سمتم اومد: کاملاً معلوم بود، وقتی سونیا رو دیدی چه حالی شدی؟! تو آگه سر سوزن بو ببری پیرمودر میاری چه برسه چیزو از من ببینی...

— بین پیمان دور و اطرافیان من بمن نظر ندارن اما اون دختره یه جور رفتار میکنه انگار... انگار...

— انگار منو میخواد؟!... دقیقاً همون فکریه که من راجب دور و اطرافیان تو میکنم!...

چشمهام گرد شد: الان دقیقاً کدومشون منو میخوان؟! (والاع! شما بگین! انگار نه انگار من شخصیت اصلی داستان بودم! همه کشته مرده ی سحر بودند)

— حالم دیگه داره از این بحثهای تکراری بهم می خوره!... پرنیا بیا تمومش کنیم!...

چشمهام گرد شد.

— چیه تمومش کنیم!؟

— ما یه ماهه همو ندیدیم! بعد یه ماه این نباید دیدارمون بشه!... پرنیا من خسته شدم!... از این بحثهای مسخره و تکراری!... از این درک نکردنها!... ما حتی نمیتونیم زبون همو بفهمیم....

حالا نوبت من بود که بهش نزدیک بشم.

— چطور تا حالا که خوب و خوش بودیم این حرفها نبود؟!...

و سینه به سینه اش ایستادم.

— چرا راستشو نمیگی!؟

چشمهاشو ریز کرد: مثلاً!؟!...

— مثلاً اینکه من دلتو زدم!...

از روی بی حوصلگی سر تکون داد و گفت: پرنیا تمومش کن!

دستهامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه! باشه! من تمومش میکنم. فقط بگو آخرش تا کجا میخوای

پیش بری!؟

سردرگم از این رفتار دوگانه ام فقط بهم زل زد و بعد از لحظاتی گفت: نمیدونم!... خودمم نمیدونم!

(اگه آدم چند وقت پیش بودم همینجا کت و شلوارشودر میاوردم و میزاشتم میرفتم!...اما الان بدتر از اون میکنم!...پیمان خان حالا واستا ببین!)

سر تکون دادم و خودمو جورى نشون دادم که مثلاً ناراحت شدم!

لب ورچیدم و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت سالن راه افتادم.

پیمان صدام کرد.

نایستادم. به سرعت قدمهام اضافه کردم.

اونم به دنبالم اومد و چند بار صدام کرد، تا به جمعیت داخل باغ رسیدیم و مجبور شد کوتاه بیاد. عروس و دواماد اومده بودند و همه مشغول جشن و پایکوبی بودند.

وارد سالن شدم و کنار پدر شوهرم نشستم. پیمان هم روبروم نشست و بهم خیره شد. اما من نگاهمو به میز روبروم دوختم و مثلاً خودموزدم به ناراحتی!

واقعاً ناراحت بودم اما دروغ چرا!... اصلاً بلد نبودم ناراحتیمو حفظ کنم.

شام رو آوردند و من خودمو به بی اشتهاى زدم. پیمان بیچاره هم بخاطر من نخورد. حدوداً ساعت یازده یه نگاه به ساعت انداختم.

طبق برنامه قبلی حالا وقتش بود!

یه نگاه به پیمان کردم و چون نگاهشو زوم روی صورتم دیدم، لب زدم: گرسنه!....

چشمهاس به حالت تعجب باز شد. دوباره گفتم گرسنه دارم ضعف میکنم!...

اونهم لب زد: چکار کنم!؟

— نمیدونم. بریم یه چیز بخوریم!

با چشمهای گرد شده بمن خیره شد و لب زد: الان؟

سر تکون دادم و گفتم: چکار کنم پس؟

سری از روی تاسف تکان داد و از جاش بلند شد و خطاب به من گفت: خانوووم؟!... حاضر شو که ما بریم.
نگاه متعجب پدر و مادرامون دیدنی بود اما همه بخاطر اینکه فکر میکردند این آشتی مجدد بین ماست، حرفی نزدند.

من ماتومو پوشیدم و به سمت سحر رفتم و در حین خداحافظی زیر گوشش نوحوا کردم: برام دعا کن بتونم نگاهش دارم!

سحر با نگاه پرسشگرش بمن خیره شد و من فقط لبخند زدم و اون بیچاره هم بخاطر آشتی ما لبخند زد و گلایه ای نکرد!

بعد خداحافظی از همه سوار ماشین پیمان شدیم و به سمت یه رستوران رفتیم و وقتی جلوی رستوران نگه داشت، گفتم: پیمان؟؟؟ منکه لباس تنم نیست. بی زحمت غذا رو بیار و بریم خونه ی خودمون!

پیمان با تعجب بمن خیره شد: کجا؟؟؟؟

_ خونمون! ای بابا! منظور این نیست که با همین وضع بیام رستوران؟!

_ نه!... اما چرا خونه ی خودمون؟! ...

_ پس کجا؟! ... خوب من با این وضعم که نمیتونم غذا بخورم، میتونم؟! ...

مکثی کرد و نگاهم کرد و بعد بدون حرف از ماشین پیاده شد.

بعد از ده دقیقه برگشت.

بوی کوبیده که تو ماشین پیچید مستم کرد. واقعاً گرسنم شده بود.

اما صبر کردم تا پیمان به بهانه ی اون به سمت خونه حرکت کنه!

وقتی پیمان ماشینو توی پارکینگ پارک کرد، قلبم شروع به تالاپ و تولوپ کرد. پیمان هم انگار معذب بود.

دکمه ی آسانسور رو زد و آسانسور به حرکت در اومد. وقتی در خونه رو وا کرد و خودشو کنار کشید، احساس کردم که واقعاً شب عروسیمه!...

با این فکر با خجالت سرمو پایین انداختم و داخل شدم.

پیمان هم به دنبال من وارد شد. به سمتش برگشتم که مات و مبهوت به خونه خیره شده بود.

_ پرنیا؟؟؟؟؟ این کار کیه؟؟؟؟؟

لبخند زدم: خودم!

مات و مبهوت به من نگاه کرد و گفت: خودت!؟

_ او هوم!... قشنگه!؟

_ معرکه است!... اما....

با چشمو غمگینش بمن زل زد. لبخند تلخی زدم و گفتم: مهم نیست! بیا بریم شام بخوریم.

غذا رو روی میز گذاشت و به سمت دستشویی رفت. تند از تو کیفم قرص پودر شده رو درآوردم و روی کباب رختم و ابلیمو و نمک فلفل اضافه کردم.

پیمان برگشت و پشت میز نشست و بمن خیر شد.

منهم بالبخند بشقاب رو جلوی روش گذاشتم و خودم هم مشغول به خوردن نشون دادم. در حالیکه از شدت ترس و استرس احساس میکردم قلبمو زیر دندونهام گرفتم.

اما پیمان خیلی راحت غذای خودشو خورد و کناره گرفت.

من از جام بلند شدم و به سمت اتاق خوابمون حرکت کردم.

طبق تعاریف باید بیست دقیقه بعد تاثیرشو بزاره!

فوری یه دوش گرفتم و یه لباس خواب تموم تور مشکی قرمز به تن کردم و رژ لب قرمز موهم تمدید کردم و به سمت سالن برگشتم.

پیمان به میز باری که خریده بودم تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود!

نگاه به ساعت کردم. بیست و پنج دقیقه گذشته بود. به سمتش حرکت کردم.

نگاه عرق کرده اشو بمن دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

پرنیا!!!!!!.....

از این فاصله گشاد شدن مردمک چشمش رو راحت متوجه میشدم.

زمزمه کردم: جانم؟؟؟؟

به سمتم قدم برداشت و دوباره گفت: پرنیا؟؟؟؟

و باز هم من: جانم!؟.....

بهم رسیدیم. تو چشمهای هم خیره شدیم. مردمک چشمهایش در اثر مصرف قرص گشاد شده بود!....

نفسهایش تندتر شده بود.

عرق روی پیشونی اش نشسته بود. و نگاهش با بیتابی به چشمهام خیره شده بود!

گوشه ی لبمو گاز گرفتم و تو چشمهایش خیره شدم که روی لبهام قفل کرده بود!

با شیطنت لبخندی زدم و یه قدم عقب رفتم!... اون یه قدم جلو او آمد. باز من یه قدم عقب رفتم و اون یه قدم

جلوتر.... پا گرد کردم و با شیطنت به سمت اتاق خوابمون دویدم و روی تختمون دراز کشیدم و از قصد یه

سمت پیراهنم رو بالا دادم.

چند دقیقه بعد در وا شد و پیمان جلوی در ظاهر شد. نگاهش اول به سمت پاهای لختم و بعد به طرف صورت

شیطونم سر خورد.

آروم آروم به سمتم اومد!

میترسیدم!... میترسیدم قرص اثر نکنه!... اما پیمان روی تخت خم شد و زمزمه کرد: پرنیا بیا جلو از اینی که هست دیوونه ترم نکن!...

من مثلاً با خجالت به صورت چهار دست و پا به سمتش رفتم و روبروش ایستادم.

بازو هامو گرفت و بلندم کرد و روبروی خودش نگه داشت.

— پرنیا؟؟؟؟

زمزمه وار جواب دادم: بله؟!...

تو چشمهام خیره شد و گفت: عاشقتم پرنیا!...

و منو محکم در آغوش گرفت. نخیر!... از این خواجه ی ما آبی گرم نمیشه!...

دست پشت سرش گذاشتم و سرشو عقب کشیدم و بعد اینکه با لوندی تو چشمه‌هاش خیره شدم، آروم لبهامو به سمت پیمان بردم که ناگهان پیمان لبموبه دندون گرفت و وحشیانه شروع به بوسیدنم کرد.

من اولین دختری ام که به شوهرش تجاوز میکنه!... پیمان اصلاً تو حال خودش نبود!... معلوم نبود چکار میکنه!...

گردنمو گرفته بود و با خشونت لبهامو گاز میگرفت!... پیمان همیشگی من آروم و دوست داشتنی بود! اما این پیمان وحشی شده بود!...

نمیدونم بخاطر دوماه دوری بود یا نه؛ بخاطر تاثیر قرص بود!...

اما من این خشونتو دوست داشتم! انقدر بوسه هامون عمیق بود که به نفس نفس افتاده بودیم.

من شونه هاشو گرفتم و هلش دادم سمت تخت! روش خیمه زدم و دوباره لبهامو رو لبه‌هاش قرار دادم! یک آن ترس به دلم می نشست اما من دکش میکردم!...

پیمان دیگه منو نمیخواست!... اما من میخواستمش!... حد اقلش من ازش یه یادگاری میخوام!....

پیراهنشو دراوردم .

بدون اینکه لبهامون از هم جدا شه، چرخید و حالا جامون عوض شده بود!...

دوباره ترس به دلم نشست.....چقدر خوب بود که پیمان هیچ وقت اجازه نمیداد کامل برهنه باشم، همون یه تیکه

ملافه انگار قوت قلبم شد، وقتی که لخت و عریان در آغوش پیمان قرار گرفته بودم!

اما به ناگاه یک آن رنگ نگاهش عوض شد!...

ایستاد و نگاهم کرد. عمیق و طولانی!...نفس تو سینه ام حبس شد!...

منهم گوشه ی لبمو گاز گرفتم و به چشمهای خیره شدم .

یعنی بهوش اومده؟!.....تو گیرودار این فکر بودم که یک دفعه ای چنان دردی تو بدنم پیچید که صدای

فریادم به عرش رفت!...

و ناخهام سینه ی پیمان رو خراش دادند!

قطره اشکی از چشمهای پیمان فرو چکید و به

روی صورت من افتاد!....

من به پیمان تجاوز کردم!...برای اولین بار!....من!...دختری از نسل کوروش کبیر!...نسل دختران تهمنه!...شیرزن

ایرانی...به یک مرد تجاوز کردم!...

ننگ و عار بتو!...تجاوز که همیشه به جسم نیست!....تجاوز به فکر...تجاوز به اعتقاد و باور و ایمان آدم.....خیلی

دردناکتر از تجاوز به جسم....و من به پیمان تجاوز کردم!

به عقیده اش...به باورهاش...به رویاهای قشنگ شب عروسیمون!...بدون اینکه خودش خبر داشته باشه!...درد این

تجاوز خیلی بدتر از هر دردیئه!.....

طبق معمول همیشه پشیمون شدم اما چه به درد خورد؟!...

انقدر درد داشتم که زجه میزدم.

_ پیمان!!!! دارم از درد میمیرم!...

چشمهاش از سنگ شده بود!...مردمکش به حدی گشاد شده بود که منو به وحشت می انداخت.

صدای جووووون گفتناش خش دار شده بود! من وحشت زده دردی رو تحمل میکردم که امونموبریده بود!...

خودم خواستم!...خودم کردم!...دردش برام دلنشین بود! این درد رو با جون و دل پذیرا بودم!...این درد به من

یادآوری میکرد که من حالا متعلق به پیمانم!...

و شاید بتونم اینطوری اونو در مقابل خودم متعهد کنم!...اما طبق معمول همیشه بدترین راه حل رو انتخاب

کردم!...

این قرص ضریب هوشی رو پایین میاره وامیال جنسی رو بالا میبره!...

و برای اولین بار من این خیلی دردناک بود!...وقتی پیمان کنارم دراز کشید عملاً از درد و سوزش زجه میزدم!...

من به بدترین نحو ممکن رابطه برقرار کرده بودم!...

از یه طرف برابم دلنشین بود چون اونطرف رابطه ام پیمانی بود که من همیشه آرزوی نزدیکی جسمم رو با تن و

جسم اون داشتم و از طرفی ناراحتی ام بابت این بود که نتونستیم طبق دل بخواه پیمان اولین رابطمون رو تو ذهن

و دلمون ثبت کنیم.

پیمان همینکه کنارم دراز کشید، خوابش برد. منم صبر کردم طبق خرافات عامیانه انقدر که مایه ته نشین بشه!

بعدش با تن و بدنی کوفته از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

ای وای بر من!!!! تموم گردن و جناغ سینه ام جای خونمردگی لبهای پیمان بود.

تنم درد میکرد و لبهام ورم کرده بود. باید گریه میکردم!!!!

اره!... باید گریه میکردم!... من به بدترین شکل ممکن دخترונکی هامو از دست داده بودم! اما به عکس خوشحال بودم! از دردی که میکشیدم راضی بودم!

این درد رو با تموم جون و دل پذیرا بودم، چون از پیمانم بود!....

چون ثمره ی عشقم بود!... چون قرار بود ثمره داشته باشه!... قرص ویتامینم رو با دوتا قرص متفورمین زدم بالا به آرزوی اون روز که ثمره ی عشقم شکوفا بشه!

لبخندی روی لبهایم نشست!... لبخندی تلخ!....

با حال زاری از دستشویی بیرون اومدم.

از شدت درد مثل مار بخودم میپیچیدم. نواری برداشتم و سرو وضعمو درست کردم و یه ملافه برداشتم و به سراغ تخت رفتم.

پیمان بیهوش روی تخت افتاده بود. لیوان آب رو برداشتم و به سمتش رفتم. پدیده میگفت این قرص آب بدن رو به طرز فجیعی تحلیل میره!

به هر زحمتی بود پیمان رو از جاش بلند کردم و آب رو بهش دادم و ملحفه ی زیرشو عوض کردم!

پیمان هم باهام همکاری میکرد و خودشو تگون میداد اما به هوش نبود!

لباسها رو توی لباسشویی انداختم و روشنش کردم.

دیگه از درد به گریه افتاده بودم.

ژلوفن هم از دردم کم نکرد و من تا اذان صبح بیدار بودم.

موقع اذان به دلم افتاد که یه دوش بگیرم و غسل کنم. وقتی وان رو از آب پر میکردم، قطره های اشک تموم صورتم رو خیس کرده بود!...

فقط بخاطر حماقت و نادونی کارم بجایی کشیده که حتی نمیتونم کسی رو بعنوان هم دردم پیدا کنم!

اگه الان واقعاً شب عروسی ام بود میتونستم از

مامانم کمک بخوام. من با مامانم خیلی راحت بودم! میترسیدم تو وان بشینم.

تو وان نشستم و پاهامو جمع کردم. لبهامو روی هم فشردم تا صدای جیغم در نیاد! سوزشی در درونم نشست که همه صبوری ام فرو شکست و هرچه کردم بازهم نتوانستم صدای جیغم رو کنترل کنم و با حال نزاری فریادزدم و گریستم.

از حموم که دراومدم، به یاد دوربین مداربسته ای افتادم که محض احتیاط نصب کرده بودم.

دوربین رو جمع کردم و تو کیفم گذاشتم.

انقدر دلم گرفته بود و تنم درد میکرد که سجاده ام رو باز کردم و به هوای تسکین دردم روی اون نشستم و بعد نماز صبحم روی اون خوابم برد!

دستی که روی شونه ام نشست منو از هپروت درآورد.

— پرنیا!... پرنیا!|||

سرجام نشستم که دوباره دردی تو تنم پیچید وزیر لبی آخی گفتم.

پیمان همونطور منگ بمن نگاه میکرد.

— پرنیا؟!... اینجا چه خبره؟!... چرا من روی تخت خوابیدم اما اصلاً چیزیو به یاد نمیارم.

به زحمت از جام بلند شدم.

— دیشب خیلی خسته بودی! تا من رفتم یه دوش بگیرم و برگردم تو روی مبل خوابیده بودی و منم کمکت

کردم و اوردمت اینجا!

پیمان با ابروهایی در هم، بمن خیره شده بود.

بزور از جام بلند میشدم که مچ دستمو گرفت: یعنی میخوای بگی هیچ اتفاقی بینمون نیفتاد؟!

منهم ابرو در هم کردم و گفتم: مثلاً چی؟!

پوفی کرد و بلند شد: هیچی!...

و بعد برگشت به سمت من: حالت خوب نیست؟!

اشک تو چشمهام حلقه زد و فقط تونستم سری بعنوان تایید تکون بدم!

دوباره دستمو گرفت: پرنیا واقعاً حالت خوبه؟!...

سری بعنوان نفی تکون دادم و گفتم: ماهیانه امه!

پیمان همونطور متعجب بمن خیره شد: تازه شدی؟!

_ اوهوم!

_ دقیقاً کی؟!

_ دقیقاً صبح

یه نگاه به چادرم کرد: پس این چیه؟!

ههههههه!... سوتی دادم در حد المپیک!...

_ بعد نمازم شدم!...

سر در گم سر تکون داد و با دو دست سرشو گرفت: اوففف این چه سر دردیه!...

و از جاش بلند شد.

پوففففففف!... خدارو شکر فعلاً رد شد.

فوری به مانتوشلوار تنم کردم و شالمم سرم گذاشتم و به دنبال پیمان به آشپزخونه رفتم. پیمان متعجب به سر و وضع من نگاه کرد.

_ کجا؟!_

_ خونه! مامانم اینا منتظرن!

_ نه تا وقتی که با منی! لباس تو در بیار بیا کمک! صبحونه رو میخوریم میریم!...

به تته پته افتادم که خودش جوابم رو داد: هنوز درد داری؟!...

لب و رچیدم: اوهوم!

_ صبحون تو بخور من برات روغن ماساژ بزنم!...

ههههههه!... ای وای بر من!....

_ نه مرسی! احساس میکنم که بهترم!

_ حالت که اینو نشون نمیده!...

_ خوب دوره امه دیگه!... خوبه حالا بستری نشدم! (در صورتیکه من و دکترم با هم برنامه چیدیم که تو این

روزها و شبها احتمال بارداری من به اوج خودش می رسد!)

کمک میخواست از من تا میز صبحونه رو بچینم!؟

من از درد در حال انفجار بودم!... سرمو روی میز گذاشتمو چشمهامو بستم. شاید سردی میز از درد کم

کنه!... اما نشد!...

هنوز هم مثل مار بخودم میپیچیدم!....

دست نوازش گونه ی پیمان که روی کمرم نشست بیشتر از آرامش جسمی، خلاء ناشی از محبت جاشو به یه

رخوت آرامش برانگیز داد و آه آرومی از نهادم براومد.

و همین پیمانو ترغیتر کرد!...بغلم کرد و تا من بخوام به خودم پیام منو روی مبل گذاشت و دوباره به آشپزخونه برگشت.

با یه شیشه روغن زیتون برگشت و گفت:مانتو تو در آر.

الان وقت بحث کردن نبود.هرنوع کشمکش این قضیه رو سوالی تر میکرد.بالاجبار مانتومو در آوردم،بدون اینکه شالمو از سرم بردارم و پشت به پیمان دراز کشیدم.

پیمان هم پیراهنمو بالا داد و شروع به ماساژ دادنکرد.

آخیششششش!...تازه داشتم آروم میکردم که بوسه ی پیمان رو کتفم،منو از هیروت پرت کرد پایین!

پیمان

میز صبحونه رو میچیدم که پرنیا سرش رو روی میز گذاشت.

متوجه شدم درد داره!...دردشم خیلی زیاده که اینطور بیتابش میکنه!...خودم هم سردرد و حشتناکی داشتم و سرم به حدی سنگین بود که نمیتونستم تکونش بدم.

انقدر درد داشت که حتی متوجه منم نشد که کنارش نشستم و دارم ماساژش میدم.بغلش کردم و به سمت مبل بردمش و شیشه زیتونوبرداشتم و گفتم تا مانتوشو در آره تا ماساژش بدم.

وقتی پیراهنشو بالا داد،تنم مور مور شد.

یه بسم الله زیرلب گفتم و شروع کردم به هفت بار توحید خوندن!

انگار آروم شده بود.چون یه لبخند محو رو لبش بود و چشمهاشو بسته بود.

اما من داشتم آتیش میگرفتم.دوماه این تن از من منع!...منی که یه روزم از جدا نمیشدم حالا بدون این تن

چجوری دووم میارم!

پیراهنشو بالاتر دادم و روی کتفش رو بوسیدم! حیف که ماهیانه است و گرنه...

میدونم که حتی تحریک شدن زن هم تو دوران ماهیانه عوارض بدی داره اما نمیتونستم خودمو کنترل کنم. دوباره کتفشو بوسیدم و دست زیر تنش بردم و اونو برگردوندم....

نگاهم روی لباس زیر گرمش میخکوب شده بود. آب دهنمو قورت دادم و سرمو بالا آوردم و به لبهایی که بین دندونهاش به نشانه خجالت اسیر شده بود نگاه کردم.

دستم به سمتش رفت و لبهاشو آزاد کردم و انگشتهامو همونطور نوازش گونه تا زیر گردنش کشیدم.

آهی کشید و سرشو کج کرد که نگاهم روی کبودیهای گردنش خیره موند!...

کبودیهایی که آگه تازه هم نبود حداقلش مال دیشب بود!

شالشو کنار دادم و به اونکه چشمهاش هنوز بسته بود خیره شدم.

تموم گردنش خون مرده شده بود!!!!!! اما چرا من چیزی یادم نمیاد ددددد؟؟؟؟!!!!

پرنیا چشمهاشو وا کرد و مسیر نگاه من و متوجه شد. فوری خودشو جمع کرد و خواست از جاش بلند شه که شونه اشو گرفتم و اجازه ندادم.

_ چرا من از دیشب هیچی یادم نمیاد؟؟؟؟؟

بر و بر نگام کرد. مغزم قفل کرده بود!...

نمیدونم چرا پرسیدم: کار منه؟؟؟؟؟

یهو دستش بلند شد و رو صورتش نشست. من همونطور متعجب بهش زل زدم که صورتشو تودستهای پنهون کرده بود و نمیدونم کی گریه اش به زار زدن تبدیل شده بود!

انگار که خیلی وقته میخواد بباره و نمیباره!... چرا من هیچی از دیشب یادم نمیاد!!!!!! درسته که شب قبلش

بیمارستان لانگ بودم اما من همیشه همینم!

فقط تا اونجایی رو که با پرنیا اون شام مضخرف رو که مزه و طعم کپک میداد و من مجبور شدم بخاطر اینکه این دختر ادا در نیاره تا تهش رو بخورم، یادمه!

بقیه اش رو اصلاً بخاطر ندارم!...حالا این دختر چرا انقدر بهش بر خورد!!!!!! دستش رو از روی صورتش برداشتم و نگاهش کردم.

لبخندی رو لبم نشست!

من چطور میتونم از این دریای نمک بگذرم!!!!!! اون تموم زندگی منه!...نفس من برای ادامه ی زندگیمه!... به نرمی بلندش کردم و در آغوش گرفتمش و همونطور که کمرشو نوازش میکردم، تموم صورتشو غرق بوسه کردم!

دقیقاً همونجایی رو که دیشب اونطور کردم!...یعنی من به این حد وحشی ام؟!...

وقتی بند لباس زیرشو وا کردم، آه از نهادم بلند شد!....

خدایا چرا این سردرد لعنتی نمیزاره یادم بیاد من دیشب چکار کردم؟! به همین خاطره که تا این حد درد داره!...

نگاه خماری پرنیا به لبهای من بود!

برای امروز بسش بود!

نمیدونم و یادمم نمیداد دیشب چه بلایی سرش آوردم، ولی کافی بود! به بوسه نرم روی لبش گذاشتم و ماساژ کمرشو بیشتر کردم و چون دیدم نگاه پرنیا هنوز روی لبهامه گفتم: عزیزم تو تو دوره خوبی نیستی. با تحریک شدن زیادی ضررو به جونت میخوری!

پرنیا

اما من میخواستم!...بیشترشو میخواستم!...به جهنم که ضرر داشت!...

مطمئنم بعد اینکه بفهمه چه بلایی سرش آوردم سه سوته طلاقم میده!... پس الان نهایت فرصتمو ببرم!... ضمن اینکه خودم که میدونستم خون حیض نیست! با تموم دردی که تو تنم داشتم به سمت لبه‌اش رفتم و مثل وحشیها بجونش افتادم.

اونم اوایل سعی کرد که نرم برخورد کنه تا من کوتاه بیام اما بعد از چند دقیقه که متوجه شد من کوتاه بیا نیستم، با همون شدت خودم شروع به کار کرد.

درد داشتم اما مهم نبود! میخواستم خودمو قانع کنم که آگه شب قبلش بدون رضایت بود الان با رضایت کامله!...

وقتی دست بردم دکمه‌ی شلوارشو وا کنم، وسوسه شدم ازش یه بار دیگه کام بگیرم!

اما میترسیدم با بازگو کردن حقیقت عیش الانمونم خراب بشه!...

پس حرفی نزدم و صبر کردم بینم تا کجا پیش میریم!...

اما پیمان نیمه راه دستمو گرفت و ابرو در هم کرد.

— تو مریضی و میدونی من اینکارو نمیکنم!

دستشو پس زدم: هنوز دوره ام شروع نشده و من فقط لکه بینی دارم.

درباره دستمو گرفت: ما دکترها همونو دوره حساب میکنیم!

— اه پیمان! تورو بخدا بی خیال! میگن تو این دوران راه کاملاً بازه!...

چشمهای پیمان گرد شد و با خنده گفت: کی این اراجیفو بهت گفته؟!...

لب ورچیدم و از تو بغلش خواستم درآم که منو بخودش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد: دلت میاد بعد اینهمه وقت کاری که برام نکردی هیچ! از تو بغلمم دریای؟!...

و به عمد نفسشو تو گوشم فوت کرد. راست میگفت!... مثل آغوش مادرم ازش آرامش میگرفتم و دردم تسکین پیدا کرده بود!...

واقعاً حیف شد که یادم نیاد به چه زیبایی چنگ انداخته!...اما...چرا یادم نیاد؟؟؟؟؟؟

سر درد کلافه ام کرد.طوری امونمو برید که حتی حوصله ی فکر کردن به چیزی برام نمونده بود!

پرنیا رو از تو بغلم در آوردم و به سمت آشپزخونه رفتم و یه مسکن خوردم.

وقتی بیرون رفتم پرنیا غرق در فکر به زمین خیره بود.یعنی ممکنه از پیشنهاد من خوشحال نشده باشه؟!!

اما آخه چرا؟!...چرا نباید از شنیدن خبر عروسیمون خوشحال بشه؟!...نکنه پای کس...استغفرالله!صد هزار لعنت

خدا بر شیطون!...این چرندیات چیه به ذهنم خطور میکنه؟!!

نفس من از گل هم پاکتره!...این وصله پینه هابش نمیچسبه!....

_ پرنیا نهارو اینجا میخوریم؟!!

با اینکه بلند گفتم اما انقدر غرق تو فکرش بود که صدای منو نشنید!

با تعجب به سمتش رفتم. نگاهم دوباره به کبودیهاش افتاد!...با این خراشهای روی تنم مطمئن شدم که کار

خودم بود!

ای لعنت بتو پیمان!!!!!!مگه تا بحال به عزیزترینت شک داشتی؟!!

شک نداشتم.نه!...اما غیرتم قلقلکم میداد که چرا یادت نیاد!...

کنارش نشستم تا متوجه ام شد.دوباره اون لبخند مسخره اش رو تکرار کرد.

_ پرنیا چیزی شده؟!!

منگ نگاهم کرد:هان؟!!

_ میگم چیزی شده؟؟؟

_ نههههه!

_ خوب چرا اینطور تو فکری؟

_ من؟؟؟؟ نههههه!...

یه دفعه عصبانی شدم و بلند گفتم:

_ پرنیا راستشو بگو باز چه کاری کردی که اینطور توفکری؟!....

پرنیا

با فریادی که پیمان زد، چنان ترسیدم که حرف زدن هم یادم رفت. اچه رسد به توجیح کارم!.... البته بگم که پیمان فریاد زد؟؟؟؟! یا که نه!... ترس از اون اینطور لالم کرد؟!....

مات و مبهوت خیره ی جنگل چشمه‌هاش شدم. نمیتونم!... اگه بگم جسمم هم از این خونه بیرون نمیره!

خدایا این چه غلطی بود من کردم؟!... حالا چکار کنم؟!....

پیمان

وقتی پرنیا با اون چشمهای اطلسی اش اونطور مظلوم بهم خیره شده بود، دلم به حالش سوخت. اچون هر وقت چشمه‌هاشو مثل گربه ی شرک اینطوری میکنه، یعنی یه غلطی کرده!...

یه دفعه ای که این به ذهنم رسید، دوباره عصبی شدم و کنارش نشستم و بازو شو گرفتم: پرنیا راستشو بگو باز چکار کردی؟؟؟؟ باز کجا دسته گل به آب دادی؟!...

خودشو عقب کشید و با التماس گفت: هیچ جا بخدا!...

دستشو ول نکردم و اونو به سمت خودم کشوندم: ببین پرنیا بخدای احد و واحد قسم اگه فقط سر سوزن ناخلفی ازت دیده باشم، کاری به روزگارت میندازم اون سرش ناپیدا!...

و با کلافگی دستشو ول کردم و از جام بلند شدم. این سردرد لعنتی امونمو بریده بود!... احساس میکردم اختیار اعصابم دست خودم نیست! وگرنه این بیچاره که چیزی نگفت!

بی دلیل عصبی بودم و نمیتونستم رو اعصابم کنترل داشته باشم. خدایا مثل آدمهای معتاد شده بودم که مواد به تنشون نرسیده و عصبی اند!

احتیاج به چیزی رو تو خودم احساس نمیکردم اما اعصابم به همون اندازه تحریک پذیر شده بود! ذهنم میدونست که پرنیا کاری نکرده، اما اعصاب بهم ریخته ام اصلاً جای بحث نمیذاشت که بینه چشمه؟! فقط میخواست چیزی یا کاری رو به اون نسبت بده و تلافی اینهمه صبوری رو سرش در بیاره!...

از خودم متعجب شدم! این من نبودم! خود واقعی من نبود!

انگار یکی تو من نفوذ کرده بود که بینهایت نسبت به پرنیا خشمگین بود!

توضیح نویسنده: (همه ی این ناهنجاریها اثرات بعد از مصرف قرص هست که از سه تا بیست ساعت تو آدمی متفاوت! اثر خشم بی دلیل، ناهنجاری رفتاری، سردرد و سرگیجه و تهوع و... و تموم رفتارهایی رو که آدمی در حالت عادی سعی در کنترل اونها داشت و یا از فکر کردن به اونها پرهیز میکرد، رو به ذهن خطور میده)

به پرنیا نگاه کردم که دوباره به فکر فرو رفته بود و به میز خیره شده بود!

به سختی تونستم خودمو کنترل کنم و فقط با حرص گفتم: حاضر شو بریم خونه!

باز متوجه نشد. اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم و به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

_ حواست به کیه؟؟؟ حرفمو نمیشنوی؟!!

با رنگ و روی ترسیده گفتم: هییی... هیییچ جا بخدا!!!

_ پس چرا دارم حرفامو دوبار تکرار میکنم!!

با چشمهای به اشک نشسته اش بمن خیره شد و لب زد: پیمایا!!!

دستشو ول کردم! دارم چکار میکنم؟!... چرا اینطوری میشم؟!...

— حاضر شو بریم خونه!

مطیع و سربزیر از جاش بلند شدو به سمت اتاقمون رفت.

وقتی اینطور موش میشد دلم میخواست درسته قورتش بدم!

پرنیا

چرا اینطوری میکنه؟! من که هنوز هیچی نگفتم! هنوز نگفته پیرمو جلو چشم آورد، بد بحال اونروزم که براش تعریف کنم باهاش چکار کردم!...

تو که هیچچچچچ کاری نکردی!... این پیمانہ که داره تورو شکنجه روحی میدہ و به جسمت و فکرت و همه باورہات تجاوز کرده!...

باز این عقل بی شعورم داره از اون حمایت میکنه!... اما در کمال تعجب قلبم هم ساکت بود و حرفی برای گفتن نداشت!...

هه!!!! تمام جوارح بدنم علیه من شدند. تو مقصر نیستی!.. پیمانہم باہات خوب تا نکرد!... هیععععع!... وجدانم بود!!!!

از من طرفداری کرد؟؟؟؟؟؟....

تو حال و هوای خودم داشتم مانتومو میپوشیدم که یہ دفعہ ای دستم کشیدہ شد و تو بغل یکی فرو رفتم.

اوه ه ه ه! دلم برای عطر تنش چقدر تنگ شدہ بود! دیشب انقدر هل بودم کہ یادم رفتہ بود، چقدر از عطر تنش لذت میبرم!...

غرق در رایحہ ی خوشبوی تنش یہ دفعہ باسر خوردم زمین!.....

— پرنیا من یادم نیاد کہ نماز صبحمو خوندم یا نہ!.....

هوووووووووو!... حالا چجوری بهش بگم غسل به گردنش؟!... ای وای بر من!... خدایا یعنی به عمر غسلش
میمونه گردنم؟!...

— پرنیا؟؟؟؟؟؟

تو چشمه‌هاش خیره شدم.

— تو امروز چته؟؟؟؟؟؟...

فقط بهش خیره شدم!...

— پرنیا؟؟؟؟؟؟ داری نگرانم میکنی!....

— هیچیم نیست!... اما منم یادم نیاد تو نماز خونده باشی!...

کلافه رهام کرد: پوففففف!! این دیگه چه وضعیه!...

با تته پته جواب دادم: فکر کنم غسل هم گردنت باشه!

بر و بر نگام کرد. وقتی به سمتم اومد آب دهنمو قورت دادم و مظلوم نگاهش کردم.

رو بروم ایستاد و آرام گفت: دسته گلامو که دیدم متوجه شدم!

و لبخندی زد و دستاشو به سمتم باز کرد و منم خودمو به آغوشش سپردم.

— پرنیا چرا زودتر نگفتی؟!...

— خجالتم میومد.

با تعجب بمن نگاه کرد.

— پرنیا؟؟؟؟؟؟... تو امروز به چیت هست! وگرنه اینهمه خویشتن داری از تو بعیده!

و دوباره منو بخودش فشرد.

_ من همیشه غسل مافی الذمه انجام میدم! اما هر غسلی جای خودشو داره!

مثل خنگها نگاهش کردم. خندید و بوسه ای رو پیشونی ام نشوند: قربونت برم که فقط شش متر زبون داری!...

و کلافه ازم جدا شد: این سردرد لعنتی ولم نمیکنه! خانومم حاضر شو قربونت برم!...

قربونت برم؟؟؟؟؟؟.....؟؟؟؟؟؟؟؟.!!!!!!... این چرا انقدر خوب شد؟؟؟؟؟؟؟؟

پرنیای خاک بر سر! عوض اینکارها ونقشه چیدنا اون دو گوله اتو کار مینداختی، الان داشتی اسم بچه اتو انتخاب میکردی!

خوشبختانه گوشه پیمان زنگ خورد و دست از کنکاش احوال من برداشت.

_ جانم؟!

_ سلام عزیزم!

_ چیسسی؟!

_ کجا؟!

_ الان میایم.

گوشیو قطع کرد و خطاب بمن گفت: سحر بیمارستانه! عجله کن!

_ چی؟؟؟؟ کی بود؟؟؟؟

_ ندا بود! میگه سحر حالش خوب نبود بردنش بیمارستان!

_ آخه چرا حالش خوب نبود؟!

_ بابا حتماً مثل ندا شده دیگه...

ای بابا!!!!!! حالا هر کدومشون میرن حجله؛ ما باید دوروز بیمارستان بخوایم!...

اما نبود!...سحر مثل ندا نشده بود!...وقتی چشمهام بهش خورد میخکوب شدم!...پیمان دستمو گرفت و منو به سمت تخت هلم داد و خودش به بهونه ی دکتریرون رفت!

قطرات اشک تمام صورتمو پوشوند و وقتی سحر دستاشو به سمتم دراز کرد بی دریغ به آغوشش فرو رفتم.

سحر

امروز روز عروسی ماست!...نمیدونم چرا انقدر دلشوره دارم؟!...

نگاهم روی بابکه که بسیار عصبی با تلفن همراهش به انگلیسی صحبت میکنه و مرتب یه چیزی رو فریاد مینزنه!...

بابک خیلی خوب بود!...خیلی مهربون و دوست داشتنی!...اون جواب تموم خوبیهای من تو دنیا همین بابک بود!بد به دلم نشسته بود!...اما نمیدونم چرا دو هفته است که بیتابه!...

یه بار که ازش پرسیدم،ناراحت شد و ازم خواست که خودمو بخاطر کارهای اون ناراحت نکنم.

اما مگه میشد؟!...نگاهم روی بابک زوم بود که پرنیا دستمو گرفت:خواهری؟

لبخندی بروش زدم.ناکس هروقت میخواست یه غلطی بکنه و یا غلطه رو انجام داده بود، زبونش همینطور نرم میشد.

جانم؟!

امشب میخوام با پیمان آشتی کنم، میتونیم زودتر بریم؟!

و با لبخند خجالت زده ای بمن خیره شد.لبخندی به لبم نشست.اصلاً به پرنیا نمیداد انقدر باملاحظه باشه!

بخاطر اینکه بیش از این معذب نشه گفتم:

_آخه وقتی تو اینطور محجبه نشستی، به چه دردی میخوری؟برو به امون خدا!

چشمه‌اش برقی زد و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: تو امشب عروسی! برام دعا کن تا بتونم پیمان ونگه دارم.

نگاهم سوالی شد و بهش خیره شدم!

دلم میخواست بپرسم پرنیا دوباره قراره چه گندی بزنی؟! اما نگفتم، چون پیمان با اون بود.

بعد رفتن اونا ماهم زیاد تو مجلس نمودیم و با کلی ماشین بعنوان کاروان عروس راهی خونمون شدیم. پدرم مارو دست به دست هم داد و ما به اتفاق هم وارد ساختمونمون شدیم.

بابک درو برام وا کرد و خودشو کنار کشید.

عجب مسخره بازی شده بود!... تا دیروز با هم میومدیم تو خونه و کارهای خونه امون رو میرسیدیم! حالا من میخوام وارد شم، دست و دلم میلرزه!... انقدر خجالت زده بودم که مستقیم به اتاقمون رفتم و پشت در نفسی تازه کردم.

کمی که از استرسم کم شد، به سمت تخت رفتم تاتاج و لباسمو دربیارم و یه دوش سرپایی بگیرم.

در کمال انصاف دستم به زیب لباسم رسید و زیشو وا کردم.

نشد مثل این رمانها نرسه و بابک رو صدا کنم. خنده ام گرفت، چون تموم سنجابها و تاج و کشارو تنهایی از سرم درآوردم اما از بابک این پسر خجالتی من خبری نبود!...

وان رو پرآب کردم و توش نشستم و آخیش!...

خستگی ام دررفت.

دراز کشیدم و چشمهامو بستم که یه دفعه نرمی لبهایی رو روی تنم احساس کردم.

همونطور که لپهام از خجالت سرخ شده بود، لبخند عمیقتر شد. اما روی اینکه چشمهامو واکنم نداشتم. ما تو این مدت جز بغل و بوسه چیز دیگه ای نداشتیم و این اولین تجربه باهم بودنمون بود.

بابک بوسه ای روی گونه ام زد: سحرم بمن نگاه کن!

چشمهامو با خجالت وا کردم و نگاهش کردم. لبخند مردونه اش چقدر جذاب و دلنشین بود! بوسه ای کوتاه روی چشمهام گذاشت، اما بوسه ی روی گونه ام عمیقتر بود.

وبعد مکشی کرد و به لبهام خیره شد و آرام به سمتم اوامد و نرم لبهامو بوسید.

بعدش از روی لبه ی وان بلند شد و آرام داخل وان شد و کنارم نشست و درآغوشم گرفت و اینبار عمیقتر از دفعه ی پیش لبهامو بوسید.

بابک ازم خواست تا به تخت بریم اما میدونستم ته دلش از اینکه تو وانه راضیه و خوششم میاد و فقط بخاطر مراعات حال منه که اصرار میکنه.

حدس میزدم مردها عاشق امتحان کردن ایده های جدیدند. پس من هم مراعاتشو کردم و ازش خواستم تو وان به کارش ادامه بده!

خونی که تو وان حموم پخش شد لبخند زیبایی رو روی لبهای بابک نشوند و ازم پرسید: درد نداری؟!

تموم صورتم از شرم و درد گر گرفته بود اما لب زدم: نه!... تا بابک بدون توجه به من به نیازش برسه، اما اونهم خیلی مراعاتمو میکرد.

و من بخاطر اینهمه درک و شعور مردم از خدا ممنون بودم.

نیمه های شب بود!

بابک خوابیده بود و من بخاطر دردی که داشتم، اوامده بودم که قرص بخورم.

صدای زنگ خونه به گوشم رسید. با تعجب نگاهی به ساعت انداختم و فکر کردم که چشمهام اشتباه میبینند.

اما زنگ دوباره به صدا دراومد. یکم ترس برم داشت. خواستم بابک رو صدا کنم، اما دلم نیومد.

از تو چشمی نگاه کردم و در کمال تعجب یه خانوم رو با یه بچه ی دو سه ساله به بغل دیدم.

ترسم ریخت و درو وا کردم: جانم؟!!

نمیدونم یهو دو تا قلچماق از کجا پیداشون شد و تا من بخوام یه جیغ بکشم، جلوی دهنمو گرفتند و بیهوشم کردند.

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اما با صدای فریاد بابک به هوش اومدم: من تورو نمیخوام! دوست ندارم! دست از سر من و زندگی ام بردار! بخدا قسم یه تار مو ازش کم بشه، دو دمانت رو به باد میدم!

صدای زیبای خانومی به گوشم رسید: بابک! انقدر بی رحم نباش... این بچه چه گناهی کرده که یه عمر باید بی پدر بزرگ بشه!...

صدای حرصی بابک بود که از لابلای دندونهای کلید شده اش در میومد: اون موقع که مستم کرده بودی باید فکر اینجاهارو میکردی!... من از تو و اونشب لعنتی هیچی یادم نمیاد ددددد!...

صدای زن به بغض نشست: بابک خیلی بی رحمی! یه نگاه به دخترمون بنداز!...

_ اون دختر من نیست! دختر توی بوالهوسه! توی کثافت منو مست کردی!!!!

چشمهام باز شد. سرجام نشستم و به اونا نگاه کردم. اما کسی متوجه من نشد. چقدر دختره زیبا بود!!!! همسن و سال خود من هم بود.

با چشمهای اشکی اش به بابک خیره شد: من دوست دارم!....

بابک غرید: اما من دوست ندارم ممممم! دست از سر من بردار!!!!

_ پس تکلیف این بچه چی میشه؟

بابک پوزخندی زد: مگه من خواستم بچه بیاری؟!.. خودت نگهش دار!

_ من نمیتونم تنهایی نگهش دارم!

_ پس بده پرورشگاه!

چشمهام گرد شد!... بابک من بود؟!... انقدر بی رحم؟؟

فقط گفتم: بابک!!!!

روشو به سمت من کرد و شرمگین جواب داد: جانم؟؟

من فقط بهش نگاه کردم. و بعدش به اون دختر زیبا که با چشمهای شرر بارش بمن خیره شده بود.

_ به بههههه! عروس خانوم!!!!

من دوباره به بابک نگاه کردم که با عصبانیت به دختره نگاه میکرد.

_ تانیا!... تمومش کن!...

اسمشم مثل خودش قشنگ بود! تانیا رو بمن کرد و گفت: خوشبختم عزیزم! من و تو هووی هم میشیم. من عروس

بزرگه ام تو کوچیکه!

و هیستریک خندید.

بابک غرید: خفه شو!...

تانیا میون خنده ابرو در هم کرد.

_ جلوی این دختره مراعات میکنی؟!.. تو که منو دوست داشتی!

_ تانیا تمومش کن!

رو کرد بمن: بین خانوم! من و شوهرت قبل از تو دو سال باهم بودیم. من ازش یه بچه دارم. لطف کن پاتواز

زندگی ما بکش بیرون!

من شوکه برو بر بهش نگاه میکردم.

بابک خواست از سرجاش بلند شه که قلیچماقها نداشتن و اونو دوباره سرجاش نشوندند!

_ تانیا خفه شو!

بابک تف ریخت تو صورتش و گفت: من با ج...ن...ده ها کاری ندارم!

تانیا همونطور که پوست لبشو با دندوناش میکند به بابک خیره شد و چون بادیگارد هاش دستهای بابک رو داشتند دوباره با دستهای صورتشو گرفت و تا بابک بخودش بیاد لبهاشو روی لبهاش قرار داد. چشمهام ناخودآگاه بسته شد.

اما با صدای فریاد تانیا فوری باز شد. تانیا روی زمین افتاده بود و مثل مار بخودش میپیچید! و بادیگارد هاش هم بابکو میزدند.

جیغ کشیدم و به سمتش دویدم! و خودمو روی بابک انداختم تا کمتر بزننش!
تا اینکه تانیا فریاد زد: تمومش کنین!...

اونهام ولمون کردند.

با گریه خطاب به تانیا گفتم: چی میخوای از جونمون!؟

چشمهای سیاهشو با تنفر بمن دوخت و گفت: بابکو!

گفتم: اون تو رو نمیخواد!

_ مهم نیست!

بدون اینکه به بابک نگاه کنم گفتم: اذیتش نمیکنی!؟

_ من عاشقشم!

انگار راجب یه عروسک حرف میزدیم.

_ بیرش ولی تورو خدا کارش نداشته باش!

صدای یخ کرده ی بابک به گوشم رسید: سحررررر

نگاه اشکیمو بهش دوختم.

_ بابک تورو بخدا!... مرده ی تو به چه درد من میخوره!

و به اسلحه ی دست بادیگارد اشاره کردم.

بابک ابرو درهم کرد و خطاب به تانیا گفت: برو گمشواز خونه ام بیرون تا...

بادیگارد با آرنجش به پشتش کوبید و بابک اخی گفت و سرش روی زانوهایش خم شد.

چشمهای اشکی ام رو به بابک دوختم.

_ بابک!!!

بابک روی زانوهایش خم شده بود و سرش به کتفش چسبیده بود.

به سمتش رفتم اما بادیگارد تفنگش رو به سمتم گرفت.

همونطور سرجام روی زانوهایم نشسته بودم.

خدایا چکار کنم!!!! ساعت پنج صبحه!!!!

فریاددددددد!!!!!! فریاد بزخم تا یکی بشنوه!....

اروم عقب گرد کردم. نگاه همشون رو من خیره بود. از جام بلند شدم.

چندتا قدم عقب رفتم و یه دفعه ای فریاد بلندی زدم که باشلیک گلوله صدام به زوزه تبدیل شد و بابک هم

فریاد زدو به سمتم اومد که دیدم بادیگارد دیگه اش دستمالی رو جلوی صورتش گذاشت و بیهوشش کرد!

منم بعد این صحنه از هوش رفتم.....

به هوش اومدم بیمارستان بودم!...

مثل اینکه خودشون زنگ زدن اورژانس یا اینکه بابک ازشون خواست!....

نمیدونم!...

پر نیا

چشمهای اشکی ام خیره به سحر بود!... راستش اصلاً برام قابل باور نبود!... بیشتر شبیه قصه بود تا واقعیت!... حتی اگر قرار بود این اتفاق واقعیت داشته باشه چرا میون اینهمه آدم تو کره ی زمین این اتفاق باید برای سحر بیچاره ام اتفاق میفتاد؟؟؟؟؟؟.....

در باز شد و پیمان و یه مامور پلیس با هم وارد شدند.

دیگه باورم شد!... پس واقعی بود و من خواب نبودم. از اتاق بیرون اومدم و کنار خاله روی صندلی سالن نشستم. خاله دستشو دراز کرد و من با گریه به آغوشش رفتم.

رسا و مادر روبروی ما نشسته بودند و با ناراحتی به ما نگاه میکردند.

میترسیدم!... میترسیدم از بابک سوال بیرسم!...

اما دلشوره امونمو بریده بود!... به پدر و مادر بابک هم چون پیر بودند، خبر نداده بودند و فقط بهنام در جریان بود که الان تو اداره پلیس بود!...

بابک بیچاره!... یعنی الان کجاست؟؟؟؟!!!!.....

صدای قدمهای آرام و طمانینه کسی که به سمت ما میومد توجهمو جلب کرد.

سرمو بلند کردم!!!!!! هیعععععع!... مانی با ابروهای درهم به سمت ما میومد.

من و رسا از جامون بلند شدیم و همزمان من از رسا پرسیدم: کی به این خبر داد؟!

رساهم زیر لب جواب داد: من.

مانی بما رسید و سلام کرد. مثل همیشه با ابهت!... حالا که فکرشو میکنم چرا من انقد ازش بدم میومد؟! اون خیلی جذبه داشت.

شبه پیمان بود. شاید به همین خاطر دوستش داشتم. مثل پیمان ابهت داشت. با من خیلی شوخی میکرد اما با دیگران همینطور سنگین و باوقار بود!

— حالش چگونه؟! —

— بهوش آمده، اما اصلاً از لحاظ روحی خوب نیست!

لبه‌اش روی هم فشرد.

— میتونم بینمش؟! —

— آره. بیا برو پیمان هست هوامونو داره.

سری تکون داد و وارد اتاق شد. خیلی دلم میخواست برم فضولی اما روم نمیشد. جناب سروان و پیمان همزمان با هم خارج شدند. من منتظر بودم که خاله و مادرم از جا بلند شن که منم به هوای اونا برم فضولی اما از جاشون تکون نخوردند و منم اجباراً نشستم.

یه ربع بعد صدای فریاد سحر بلند شد که مرتب فریاد میزد: حالا میگی نامرد؟؟؟ حالا؟؟؟؟؟؟ برو گمشو من نینمت!... گمشو!....

هیسیع!... یعنی گفت که عاشقشه؟؟؟؟؟؟!!!!!! هیسیع!...

مادرم بلند شد و به سمت اتاق رفت. منم رفتم.

مانی پشت پنجره ایستاده بود و به خیابان خیره شده بود!

سحر رو به مادرم کرد و با گریه گفت: بیرونش کنین نامرد بیشر فو!... بندازینش بیرون!

مانی بالبختد تلخی به سمت ما برگشت. من سوالی نگاهش کردم.

با تأسف سر تکون داد و همونطور آروم از اتاق خارج شد.

مادرم سحر رو در آغوش کشید و سعی کرد آرومش کنه!... منم به دنبال مانی راه افتادم.

مانی خطاب به خاله گفت: من باید باشما صحبت کنم.

خاله ناراحت نگاهش کرد: چیزی شده مادر؟؟

_ آره! من باید به چیزایی رو بهتون بگم.

من کنارش ایستادم و کنجکاو بهش خیره شدم.

مهربون نگاهم کرد و لبخند تلخی زد و دست دراز کرد و لپمو کشید و زیر لب گفت: کوچولوی فضول!

بعد رو به خاله کرد و گفت: امشب میام خونه!

خاله سری تکون داد و مانی بعد خداحافظی از ما رفت.

مانی پشت پنجره ایستاده بود!

نمیدونم به کجا و یا چی خیره شده بود که لبخند تلخی رو روی لبهاش نشونده بود.

ما هم ساکت بودیم. همه تو خودمون فرو رفته بودیم. درست مثل مصیبت دیده ها! خدایا!!!!!!...آخه چرا سحر

....؟؟؟؟؟

مامان پیش سحر موند و ما به اتفاق پیمان (که اصرار به رفتن داشت و خاله بزور نگاهش داشت) به منزل برگشتیم.

مانی به سمت مابراگشت و روی مبل کناری من نشست.

همونطور که به میز خیره شده بود، آهی کشید و شروع به صحبت کرد.

_ دقیقاً یادمه زمستون بود که من و مامان به وین رفتیم. اونسال قرار بود فستیوال اسکی تو وین برگزار بشه و چون

اتریش از شمال با آلمان همسایه است و زیونشونم آلمانیه، مامان خیلی به اونجا مسافرت میکنه. مخصوصاً که به

کشور زمستونیه که تابستونهای معرکه ای داره.

بابک هم به محض اینکه متوجه شد که ما به وین رفتیم، خودش به دنبالمون اومد و با اصرار مارو به خونه خودش برد. یه روز بابک برای حذف و اضافه ی درسی قصد داشت به دانشگاه بره و از من خواست تا منم همراهش برم.

بابک وارد ساختمون شد و من قدم زنون تو محوطه دانشگاه به سمت پشت ساختمون رفتم و همونطور که قدم میزدم به کار رودخونه ای رسیدم.

حدوداً نیم ساعتی رو اونجا ایستاده بود که یه مرتبه چشمم به دختری افتاد که دوون دوون به سمت رودخونه میومد. راستش طرز راه رفتنش که تلو تلو میخورد برام خیلی جالب بود. دنبال این بودم که یه سوژه واس خنده پیدا کنم. پس آروم و یواشکی دنبالش راه افتادم. دختره نشست لب رودخونه و زار زد. زار زد و از خدا شکایت کرد.

زار زد و از دنیا و زمونه گله کرد. راستش دلم براش سوخت اما حوصله نمیکردم بهش نزدیک بشم. اما یه مرتبه دیدم که بابک احمق به سمتش رفت و شونه هاشو گرفت و اونو به سمت عقب کشوند. دخترم سعی میکرد خودشو از چنگ بابک دریاره و باشدت بیشتری میخواست که خودشو به رودخونه بندازه، اما بابک این احازه رو بهش نمیداد. منم که واس اولین بار بود میدیدم بابک چلمنگ داره یه جریزه ای از خودش نشون میده خوشم اومد و اصلاً پا پیش نذاشتم.

دختر هرچی تلاش کرد نتونست خودشو از چنگ بابا نجات بده و وقتی خسته شد سر جاش آروم نشست و تو بغل بابک زار زد. بابک هم بغلش کرد و نوازشش کرد. من جلو نرفتم تا حالا یه سوژه واس بابک پیدا کنم. بابک کمکش کرد و با هم به سمت کافی شاپ رفتن منم دنبالشون راه افتادم.

بابک کلی باهاش صحبت کرد و خیلی آرومش کرد و بعدش زنگ زد بهم!...

منم مثلاً از همه جا بیخبر باهاش قرار گذاشتم و رفتم پیششون!

بابک منو با دختره آشنا کرد. تانیا خیلی زیبا بود. دقیقاً مث یه عروسک بود! ظریف و زیبا!... خدایی اش خیلی اخلاقش خوب بود! اصلاً مث غریبها نبود. کلاً با حجب و حیا بود. دقیق مثل بابک. خیلی بهم شبیه بودن. بابک بعد

از کلی رایزنی با من اونو با خودمون آورد خونه، البته کلاً به اصرار من!...البته این کرمش از من بود چون بابک اصلاً راضی نبود منم چون اخلاق دختره رو دیدم همونجا اونو واس بابک در نظر گرفتم.

اما بابک اصلاً تو باغ نبود. ما حدود یه ماهی رو اونجا بودیم .

تانیا خیلی خوب بود!... کلاً با حجب و حیا بود. رفتارهاشم نشون میداد که عاشق بابک شده .بابک هم خوب باهاش برخورد میکرد اما هنوزم اصلاً تو باغ نبود.

فقط به چشم خواهری بهش نگاه میکرد. هرچی هم من زور زدم که یه خورده راه بیفته نشد! اما تانیا از حاش پایین نیومد. من و مامانم رفتیم و دوباره تابستون بعد به اصرار تانیا برگشتیم.

گویا تو این مدت تانیا مدام با بابک در تماس بوده اما بابک اونو به خونش راه نمیداده تا یه دفعه چیزی بینشون پیش نیاد. من و مامان دوباره رفتیم اونجا و تانیا دوباره پاش به اونجا باز شد.

راستش من خیلی از تانیا خوشم میومد. اما بابک فقط بعنوان یه دوست دوستش داشت .دلم برای تانیا میسوخت که با نگاههاش با بابک حرف میزد. اما بابک....

یه روز بسرم زد که برم و با بابک حرف بزنم.

همینکه از خونه زدیم بیرون، بابک آهی کشید و گفت: مانی خوب شد او مدیم بیرون! خیلی وقته میخوام باهات حرف بزنم.

_ چی شده؟؟

_ بین من از اول ماجرای تانیا قصدم کمک بود و بس! اما الان احساس میکنم تانیا خیلی بیش از اندازه داره وا بسته ام میشه!

_ خوب بشه!...بابک اون دختر خیلی خوبیه!

_ میدونم! خیلی هم براش کمه. اما اون دختر بزرگترین خلافکار اینجاست. یادته اونروز میخواست خودشو بکشه؟!... چون پدرش میخواست اونو بزور به رییس مافیای دیگه بده ،اون میخواست خودشو بکشه. من احمق

وقتی جلوشو گرفتم از من خوشش میاد ومیره به پدرش میگه که من و اون همو دوست داریم و پدرشم فعلاً کوتاه اومده اما اصرار داره تانیا زودتر ازدواج کنه تا با شوهرش از اینجا دور شه.

چشمهام گرد شد. مافیا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

آب دهنمو قورت دادم: خوب؟؟

_ مانی من اصلاً اونو بچشم یه همسر نمیبینم!

_ بابک؟؟؟؟

غمگین نگام کرد: بله!؟

_ پدرشو دیدی!؟

متعجب نگاهم کرد: نه چرا!؟

_ همینطوری...

_ تانیا خیلی اصرار داشت اما من با خودم فک کردم اگه به دیدن پدرش برم قضیه رو یجورایی تایید کردم. به همین خاطر نرفتم.

_ یعنی فکر میکنی اگه نری قضیه رو جدی نمیگیرن!؟

کلافه سر تکون داد: مانی من اصلاً به پدرش فکر نمیکنم. قضیه من تانیاست. من اونو مثل خواهر نداشته ام میبینم نه یه همسر.

_ خوب حالا میخوای چکار کنی!؟

_ نمیدونم. نمیدونم چکار کنم!...

_ بابک اما خدایی اش دختر خوبیه!

آهی کشید و گفت: میدونم اما دختر مورد علاقه ی من نیست.

_ خلی تو اما!...مگه کس دیگه ای رو دوست داری!؟

_ نه! اما هر کار میکنم نمیتونم به چشم همسرم بینمش!

_ پوففففف!....چیکار کنیم حالا؟؟؟؟؟

_ خودمم موندم.

_ بابک از همین حالا بهش بگو تا بیشتر از این وابسته ات نشه!

_ گفتم. هزار بار به زبون بی زبونی گفتم.

_ با زبون خوش بگو نه بی زبونی! هزار ازت قطع امید کنه.

_ آره باید اینکارو بکنم.

نمیدونم بابک بیچاره چجوری و با چه رویی بهش گفت اما یه هفته بعد تانیا بیمارستان بود اونم به علت خودکشی!!!!

بیچاره بابک کارش دراومده بود. با اینکه بهش گفته بود که اونو نمیخواه اما مجبور بود پیشش بمونه. من دیدم چطور زجر میکشه، اما کاری از دستم برنمیومد.

بعد چندروز مرخص شد و رفت به خونه اش اما هنوز یه هفته نگذشته بود که دوباره خودکشی کرد و اینبار به کما رفت. دیگه اینبار تانیارو آورده بودیم خونه ی بابک و پدرش یه پرستار و خدمتکار برامون فرستاده بود. شانس بزرگ بابک این بود که تو تموم مراحل بیمارستانی تانیا، اون همراه اونها بود و علاقه ی خاص تانیارو میشد به بابک فهمید.

و گرنه بابک الانشم زنده نبود. تانیا واقعا دوستش داشت. یه هفته بعد اون مامان میخواست بره دانوب تفریح! مجبور شدم بیرمش و وقتی برگشتم حال بابک دیدنی بود!....

چشمهاش شده بود کاسه ی خون!... تانیا هم مثل یه گنجشک گریه میکرد و میلرزید. وقتی رسیدم بابک یقه ی تانیا رو گرفته بود و اونو به دیوار چسبونده بود.

(ای خدا!!!!!! حالا مانی خان میخواد همه ماجرا رو جلوی اینهمه آدم تعریف کنه؟!... باز آگه رسا و شوهر خاله ام تنها بودند یه چیزی... ما باهم این حرفارو نداشتیم!... اما ندا و پیمان هم بودند!!!!!!)

تانيا فقط گريه كرد و سرشو پايين انداخت. من اصلاً هاج و واج مونده بودم كه چه خاكي تو سرمون بريزيم! درست بود كه اونجا ايران نبود اما انسانيت كه ايران وغير ايران نميشناسه!....

تانيا رو به خونه اش رسوندم و ازش قول گرفتم كه كارى نكنه چون بابك مطمئناً دوستش داره و تنهاش نميزاره. اما خودمم به اين حرفم اعتماد نداشتم.

وقتي برگشتم خونه ديدم بابك باز نشسته پاى مشروب و داره خودشو خفه ميكنه!

كنارس نشستم و مشروب رو از جلوى دستش برداشتم

_ بابك! چه خبره!!!!?

خواست مشروبو از دستم بگيره ولى انقدر مست كرده بود كه نمیتونست. از بس مست بود نمیتونست اصلاً درست حرف بزنه!

_ بابك! اون دختر گند زد به تموم باورهاى من!... اى كاش ميزاشتى بكشمش!....

هر چى ميگفتم جريحتر ميشد، پس حرف نزدم تا از مستى در بياد. از مستى هم دراومد حرفش همون بود. با اينكه از دوربين حفاظتى ديديم كه تانيا راست ميگفت و واقعاً دختر بود اما بابك از موضعش پايين نميومد و به هيچ عنوان اونو نميخواست!...

اما نميدونم و نميفهميدم چرا تانيا خودشو نكشت! اون ضعيفتر از اين حرفها بود!... ما به ماهى رو اونجا بوديم اما بعدش رفتيم آلمان تا اينكه من براى يه كنسرت كه از من دعوت شده بود دوباره رفتم اتريش. اصلاً از ديدن بابك شو كه شدم. درس و دانشگاه رو ول كرده بود و تارك دنيا شده بود. خيلى دلم ميخواست از روى كره زمين محوش كنم اما نميشد.

با ديدن من مٲ بچه ها زد زير گريه و بغلم كرد.

_ چته مرد گنده!!!!

_ مانی بدبخت شدم!!!!

_ بابک داری میترسونیم. چته؟!... تانیا چیزیش شده؟

یعنی تنها سوالی که به ذهنم میرسید، همین بود! دندون قروچه ای کرد و گفت: کاشکی میمرد و این بلا سرم نمیومد!

_ بابک چی شده؟! مٹ ادم حرف بزن!

_ اون هرزه حامله است.....

کیش و مات شدم. به تنها چیزی که فکر نمیکردم همین بود! بارداره؟؟؟؟؟؟ آخه کی بایه بار خوابیدن باردار میشه که اون دومیش باشه!

ولی متاسفانه بود. کاری اش هم نمیشد کرد. بابک با اینکه زیرشم زده بود اما قبول داشت که اون بچه مال خودشه! هر دو مون به پاک بودن تانیا قسم میخوردیم. خیلی طول مشید تا بابک رو دوباره به راه بیارم. اما اون هیچ وقت تانیا و اون بچه رو قبول نکرد... و هیچ کس هم نفهمید که اون اینهمه سال آلمان پیش من بود نه اتریش! من چندین بار به دیدن تانیا رفتم، اما هیچ وقت از بابک حرفی نشد.

میدونستم در آرزوی دیدن بابکه اما سرشو به یادگاری بابک گرم کرده بود و دلشو قانع! دلم هم بابت تنهایی اش میسوخت اما راه چاره ای نبود! بابک اونو نمیخواست.

علاقه ی تانیا کاملاً قلبی بود چون اونهم به پدرش گفته بود که دیگه بابکو نمیخواه تا بابک از شر پدر تانیا در امون باشه...

همه سکوت کردیم.

رسا از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: مردونگی رو در حق بابک تموم کردی. اما من چی؟

من کنار رسا نشسته بودم چون پیمان به محض او آمدن و دیدن ندا کنار اون نشست تا حالشو پیرسه! منم چون رسا کنار اون نشست مجبور شدم کنار رسا بنشینم. وقتی رسا این حرف رو زد من دست روی بازوش گذاشتم.

با اینکارم انگار آروم شد، دستش رو روی دست من گذاشت و محکم فشرد.

مانی سربزیر انداخت و گفت: موقعی باید بهت اینومیگفتم که بابک هم سر سوزن به اون دختر علاقه داشت نه اینکه دختری او مد و یه سواستفاده از بابک کرد.

— حالا بعد اینهمه مدت او مده چی میخواد؟!

باز هم رسا بود که سوال کرد. مانی کلافه شده بود! بیچاره او مده بود از حق بابک دفاع کنه خودش داشت کباب میشد!

— من نمیدونم چرا او مد و یا چطوری فهمید که بابک ازدواج کرده؟... فقط میدونم که هنوزم دیوانه وار بابک رو دوست داره!

— یعنی داری میگی قید بابک رو بزنی؟!

چشمهای مانی بیچاره گرد شد.

— من این حرفو زدم؟

— مگه نمیگی پدر تانیا یه مافیای بزرگه! چطور میتونه از بابک بگذره؟

— اینو مطمئن باش که اگه پدر تانیا سر سوزن از این قضایا اطلاع داشت سحر الان زنده نبود!

دوباره سالن رو سکوت در بر گرفت.

— چرا بابک نخواست تانیا بچه رو سقط کنه؟!

اینبار پیمان بود که پرسید. همه متعجب بهش نگاه کردیم.

مانی کلافه جواب داد: واس اینکه تانیا بچه رو میخواست. تموم هدفش هم همین بود.

من یخ کرده به پیمان نگاه کردم. این چه حرفی بود زد؟! پ چرا خواهر خودش سقط نکرد؟!... یوففففف!... اینم مارو گیر آورده!... هرچی که برای خودش حرامه برای دیگری مباح و حلال!

ابروهام ناخواسته در هم شد و بهش خیره شدم. و پیمان با ابروهای در همش به مانی خیره شده بود.

خاله ام به حرف اومد و گفت: ما نمیتونیم به جای سحر حرف بزنیم و تصمیم بگیریم. اون دختر عاقل و بالغیه و من از سحر بابت این پیش آمد هیچ دلواپسی ندارم. اون به تنهایی از پس همه ی مشکلات خودش در میاد. مشکل بابک هم قابل درک بود اما اگه از اول راستشو میگفت. نه حالا... فقط خدا دلش به حال پدر و مادر بدبختش بسوزه!

مانی از جاش بلند شد و ماهم به همراه اون بلند شدیم. بعد از خدا حافظی از خاله سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ما رفتیم.

_ تو فکری؟!!

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم: تو گفتی بابک چرا تانیا رو مجبور به سقطش نکرد؟!!

متعجب نگام کرد: آره!... حالا مگه چی شده؟

_ هیچی!... میخواستم بینم که اگه خواهر خودتم بود این حرفو میزدی؟ بعد یادم اومد که تو محضر شما این کارها حرام است.

کلافه سر تکون داد: پرنیا خواهر منو با اون مقایسه نکن!

_ پیش خدا که دیگه مسلمون و کلیم ووزرتشت نداره.

_ نه نداره اما همیشه اونی رو که جبر رو سرشه معاف کردن. کسی تانیا رو مجبور نکرده بود! بعدشم رسا ندارو میخواست، نه مثل بابک.

_ مگه کسی ندارو مجبور کرده بود؟!!

_ نه اما... ندا مجبور به تمکین بود.

_ او هههههههه!..... یعنی تو میخوای اینجوری خواهرتو توجیه کنی که برادر من زوری باهاش رابطه داشته؟!..

مشکوک نگاهم کرد: الان اینجا تو چرا حرص میخوری؟ تو چرا سنگ اونو به سینه ات میزنی؟!؟

_ میخوام بدونم اگه منم مٹ اون و ندا این اتفاق برام بیفته هم همین حرف و میزنی؟!؟

لبخندی جذاب روی لبهاش نشست: معلومه که این حرفو نمیزنم!... اگه این اتفاق واس تو بیفته یعنی من از جون و دل برات مایه رفتم و این بچه هم ثمره ی عشق منه! اما تانیا با نامردی خاطره ی قشنگترین شب زندگی یه مرد رو ازش دزدید! این خیلی فرق داره!

برای یه مرد اون شب زیباترین و خاطره سازترین شب زندگیشه!.. حتی اگه تانیا زنش هم بود اینکارش قابل گذشت نبود!.. چه رسد به اینکه هیچ نسبتی هم بین اونها نبود و بابک هم به صراحت دکش کرده بود!

تموم تنم یخ زد. خدایا!!!! قشنگ انگشت میزاری کورم میکنی؟!... یعنی اینهمه اتفاق رو پیش آوردی که پیمان دقیقا همین حرف رو بهم بزنه؟!؟

از اینکه اینطور میسوزم، لذت هم میبری؟! چرا نمیزاری حداقل دوز از کار اشتباهم بگذره بعد اینطور ثابتم کنی؟!؟...

یک!... دو!... سه!...

نفس عمیقی کشیدم: پیمان منم اینکارو باهات کردم و الان حامله ام!

چنان ترمز زد که سرم به شیشه خورد و بعد بازو هامو گرفت و به سمت خودش کشید: ببین پرنیا حتی شوخی اشم قشنگ نیست! دیگه با من این شوخی رو نکن! (و فریاد زد: فهمیدی؟؟؟؟!!!!!!)

لال شدم. واقعاً خواستم بگم. گفتم تا تنور داغ نونمو بچسبونم اما با این حرکتش خودمو جمع و جور کردم و دستپاچه لبخندی زدم.

_ ای بابا! شوخی سرت بشه!

بازو مو بیشتر فشرد و از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: خوب میدونی که من راجب این موضوع با هیچکس شوخی ندارم. منکه مشروب نمیخورم تا تو این بلا رو سرم بیاری اما یادت باشه حتی فکرشم به سرت بزنه، مغزتو میترکونم!

خدایا!!!! خودت دیدی که من گفتم و اون قبول نکرد. بعد اون دنیا باز خواستم نکن! الال شدم و بغ کرده دست به سینه روی صندلی ام نشستم.

ماشینو به حرکت درآورد.

_ من نمیفهمم تو با اذیت کردن من به کجا میرسی؟! همیشه دوست داری سر سرم بزاری و حرصم بدی! مگه من چکارت کردم که اینطور سرم تلافی میکنی؟ حال من از این شوخی های نابجاست بهم میخوره!... یعنی قراره هر چقدر که من ناز تو بکشم تو به همون اندازه اذیتم کنی؟

اشک تو چشمهام جمع شد. اما من فقط خواستم برای یه بار راستشو بگم. بغض به گلوم چنگ زد و پیمان غزغر کنان ادامه داد.

_ پرنیا خودتم میدونی من همه جوره میخوامت! با این کارهات میخوای چی رو ثابت کنی؟

یه مرتبه بغضم ترکید.

نه بخاطر حرفهای پیمان، بلکه بخاطر غلطی که کردم. خدایا حالا چکار کنم؟!... با شوخی حرف من نزدیک بود نفله ام کنه! بد بحال اون زمانی که جریانو بفهمه!....

پیمان کلافه سر تکون داد: ببین چه شوخی نابجایی میکنی که هم حال منو بهم میریزی هم خودتو! حالا چرا اینطور آبخوره میگیری خو ببخشید.

و دستهاشو به سمتم دراز کرد. ترسیدم. ترسیدم از اینکه در آغوشش برم و نتونم من بعد با دوری اش بسازم.

ابرو تو هم کردم و با گریه گفتم: چجوریه نوبت خواهرت بود با ناز و نوازش بردیش خونه و روسرت حلوا حلوا میگردیش! به من که رسید آسمون تپید؟؟؟؟؟؟

چشمهاش گرد شد: من ندارم ناز و نوازش کردم؟؟؟ چکار میکردم؟!... میبردم بچه رو مینداخت؟

_ آره مینداخت! چطور از تانیا انتظار داشتی؟!_

_ پوففففف! عجب غلطی کردم اون حرفو زدم!!! خيله خب ببخشيد. من نبايد تانیا رو که دینش اصلا معلوم نیس

چیه و شوهر نداره رو با خواهر خودم که مسلمونه و شوهر داشت مقایسه میکردم. خوبه؟!_

_ همیشه میخوای حرف خودتو ثابت کنی. همیشه میخوای بگی من نمیفهمم. آره منم میدونم تانیا مسلمون نیست

که کسی در برابرش جوابگو باشه اما انسان که بود! بچه اش حرومزاده بود؟؟؟ بالاخره طفل که بود. چرا باید

سقطش میکرد؟؟؟؟

پیمان گردن کج کرد و نگام کرد: پرنیا!!! من غلط کردم. خوب حالا بگو چته؟؟؟

گردن زدم و رومو برگردوندم: مگه قرار بود چیزی ام باشه.

_ از چی ناراحتی؟!_

_ هیچی!..._

پیمان پوفی کرد و ماشینو به راه انداخت. وقتی جلوی خونه نگه داشت منتظر تعارف بود اما من نمیخواستم که

بیاد.

میخواستم تنها باشم و به غلطی که کردم فکر کنم. پس خدا حافظی گفتم و بدون اینکه به روی خودم بیارم از

ماشین پیاده شدم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم. در رو که بستم، صدای چرخش

لاستیکها رو روی زمین شنیدم و این یعنی پیمان رفت!

حالم خیلی خراب بود! تمام تنم کوفته بود و یه دوش آب گرم سبکم میکرد. تو وان حموم که دراز کشیدم قطره

های اشک از گونه ام فرو چکید.

میدونم بعد من خوشحالی با اون

نه حتی یاد من رد همیشه از سرت

یه وقتی من بودم توو آرزومی هر شب

سحر پشت پنجره ایستاده بود و به آسمون خیره شده بود! ای خدا!!!!!! اگه جامون عکس میشد، سحر کلی حرف واس گفتن داشت. اما من فقط بلد بودم اشک بریزم.

غروب بود! یه غروب دلگیر زمستونی که نم نم بارون دلگیر ترشم کرده بود.

صدای آهنگی که سحر گذاشته بود کلافه ام کرده بود.

اشک بی اختیار از چشمهام فرو میچکید. لبهامو بهم فشردم تا صدام از دهنم بیرون نیاد. سحر نمیدونست که قراره منم به جمع بی کسی اش اضافه شم و گرنه عوض من اون دلداری ام میداد.

دیگه نیستم رفتم که برنگردم

با گریه هام فقط خدا رو خسته کردم

میدونم یاد من رد همیشه از سرت

یه وقتی من بودم توو آرزوی هر شب

شبت بخیر چشماتو ببند

من که خیسه چشمم تو پیش اون بخند

میدونم حتی اسمم نمونده به یاد تو

نبودنم نداره فرقی ام به حال تو

با یاد پیمان از اینی که بودم خرابترم شدم. مثلاً مامان از من خواسته بود تا سحر و تنها نزارم که یه وقت ناراحتی

بیش از اندازه نکنه! اما من خودم یه پا آینه دق بودم!

صدای زنگ خونه منو از جام بلند کرد.

کسی خونه نبود. پنج شنبه بود و همه به آرامگاه رفته بودند. بدون اینکه از تو آیفون نگاه کنم اف اف رو زدم و در سالن رو وا کردم.

اععع!... بعد دوروز آقامون پیداش شد. من سرم با وضع خرابم گرم بود! این سرش کجا گرم بود خدا میدونه!

ناراحت لب ورچیدم و نگاهش کردم: سلام!

شوق و دوق تو چشمه‌هاش بیداد میکرد.

گونه هام سرخ شد و گل انداخت و با خجالت به اونهمه شوق نگاه کردم.

به من که رسید با پشت دستش گونه ام رو آروم نوازش کرد و با لبخند دلفریش گفت: خوب منو فراموش کردیها!

مغموم نگاهش کردم: حالم اصلاً خوش نیست!

لبخند غمگینی زد و پیشونی امو بوسید: خیلی دلم برای اینطوری شال سر گرفتنت تنگ شده بود!

و آهی کشید و ادامه داد: همه ناراحتی ام. من و بهنام و مانی که از اداره پلیس در نیومدیم اصلاً!

و دستهاشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: سحر کجاست؟ حالش خوبه؟

آه کشیدم: همونطوره! ساکت و افسرده!

با تاسف سر تکون داد: خاله ازم خواست که باهاش حرف بزnm. من روم نشد چیزی بگم اما من چی میتونم به سحر بگم!؟

_ نمیدونم والاع، آگه سخته نمیخواه پس!

_ دیگه اومدم. برم بینم چکار میتونم بکنم. تو میای؟

_ نه نه! من از بس گریه میکنم حال شمام خراب میشه. (و با گریه اضافه کردم) دلم برای بابک میسوزه!

پیمان لبخند تلخی زد و منو در آغوش کشید و زیر گوشم گفت: حیف چشمهای خوشگلت نیست که گریه
میکنی! انشاءالله که پیداش میشه! مگه تو چشمهای خوشگلتو گریون کنی فایده ای هم داره؟!!

و بوسه ای روی چشمهام نشوند. و با لبخند مهربونش به صورتم چشم دوخت و روی لبهام زوم کرد.

من خیره به چشمهایش بودم و اون خیره به لبهام. آروم سرشو خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت و نرم بوسید و
عقب کشید.

یه مرتبه من به سمتش رفتم. بیشتر میخواستم. یقه اشو گرفتم و اونو به سمت خودم کشوندم و بیتاب لبهامو روی
لبهاش گذاشتم و موهاشو به چنگ گرفتم. پیمانم دستش دور شونه هام حلقه شد و منو محکم بخودش فشرد.

انقدر محکم میبوسیدم که دور لبهام به سوزش افتاده، اما با بی پروایی به پیراهنش چنگ انداختم و خواستم دکمه
پیراهنشو عوض کنم که دستمو گرفت و گفت: عزیزم ما خونه نیستیم و خودتم میدونی من اوادم با سحر
صحبت کنم! آگه وضعت خوبه امشب میام اونجا! این دوروزه خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم که نیام دیدنت
! میدونستم بهت زنگ هم بزوم هوایی میکنی منو و مجبور میشم پیام بپوش و با اینحالت نمیتونستم جلو خودمو
بگیرم.

با شرمندگی لبخندی زدم و گفتم: آره پاک شدم!

لبخند عمیقی زد و دوباره پیشونیمو بوسید.

_ سحر کجاست؟!!

_ تو اتاقشه!

_ من میرم پیشش!

بوسه کوتاهی رو لباش گذاشتم و سر تکون دادم. و پیمان دوباره اما اینبار آروم بغلم کرد و بعداز بوسه روی
پیشونی ام به سمت اتاق سحر رفت. اوه اوه! با دمم گردو میشکوندم!

امشب شب رقص و ساز و آوازه!

مرغ دل من در اوج پروازه!

امشب دل من هوسرو رد کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده!

خخخخخخخ! از خوشی زیاد امشب دیوانه شدم رفت!....

صحبتهای پیمان و سحر دو ساعت طول کشید. گاهی اوقات حسودی ام میشد و میخواستم برم کنارشون بنشینم تا بشنوم که چی میگن اما به ذات بد شیطون لعنت میفرستادم و سرمو به سریال آبکی جم گرم کرده بودم که دختره دوست پسرو نامزد خواهرشو غر زده بود و حالا سر به دست آوردن دل پسره دوتا خواهر مث سگ بجون هم افتادند و جالبی اش اینجا بود که پسره هم دل نداشت یه کدومشونو رد کنه و نسبت به هر دو تا خواهر کم تمایل نداشت!...والاع بنظر من تلویزیون ایران که زنه رو با چادر تو حمام نشون میدن هضمش راحتراز اینه!....

همینکه صدای پیمان رو از راه پله شنیدم، شبکه جم رو عوض کردم، چون از این کانال متنفر بودم.

همزمان با پایین اومدن پیمان و سحر از پله ها زنگ خونه هم به صدا در اومد و سحر ایفون رو زد و در سالتو وا کرد.

بیچاره خاله و مادرم از دیدن سحر تو سالن پذیرایی چنان شوکه شدند که به تته پته افتادن و حرفی برای گفتن نداشتند و فقط با نگاه قدر دونشون به پیمان نگاه میکردند.

وقتی همه دور هم نشستن من به آشپزخونه رفتم تا چای بریزم که یه دفعه ای صدای پیمان منو میخکوب کرد: خاله سحر میخواد که به دنبال بابک بره!

سکوتی سخت سالتو در برگرفت و خاله ام بیچاره به لکنت افتاد: چه...چی...چی!!!!!!

پیمان به سحر نگاه کرد و توضیح داد: سحر میخواد به دنبال بابک بره! شما اجازه میدین؟

تا خاله لب باز کنه، مادرم بحرف اومد و با تشر خطاب به سحر گفت: البته که ما اجازه نمیدیم! به دختر بیست و پنج ساله تک و تنها تو کشور غریب چکار کنه!

اشک تو چشمهای سحر جمع شد و زار زد: خاله!!! تورو بخدا!!!! آقا پیمان هم قول داد همراهم بیاد.

اینبار خاله ام جواب داد: نه! دیگه بدتر! آقا پیمان زن و بچه داره و نمیتونه تنهاشون بزاره، بزارین برین یه کشور دیگه چکار کنین؟!

اینبار پیمان جواب داد: اگه شما موافق باشین من مشکلی ندارم.

وا؟؟؟؟؟ خوب معلومه تو مشکل نداری! کی بدش میاد از تفریح خارج از کشور؟!

_ نه آقا پیمان! این داره حرف زور میزنه! آخه برین اونجا چی بگین؟ چکار کنین؟ اصلاً مگه شما میدونید کجا باید برین؟!

سحر دوباره زار زد: مانی هست! قول داده باهام همکاری کنه! مامان، خاله لطفاً اجازه بدین! قول میدم حتی اگه فقط از دور بینم که خوشبخته از زندگی اش میام بیرون! فقط اجازه بدین تا من برم و اونو از دور یا نزدیک بینم.

مادرم و خاله با سر سختی اعلام کردند: خیر! همین و بس! ...

میدونستم سحر کوتاه بیا نیست و آخرشم کار خودشو میکنه، اما مونده بودم اگه پیمان بره چکار کنم؟! ...

و بعد با ناامیدی بیشتر به این فکر میکردم که منی که ادعا میکنم از پیمان میگذرم مسافرت بیست روزشم نمیتونم تحمل کنم چه رسد به یه عمر جدایی!!!!

مانی به همراه پیمان زنگ زد و چند دقیقه ای صحبت کردن و بعد در کمال تعجب پیمان از ما خدا حافظی کرد و خونه رو به مقصد منزل مانی ترک کرد.

شب شد و پیمان نیومد! به همراهش زنگ زدم اما باز هم پیداش نکردم. میخواستم به خونه اشون زنگ بزنم که ترسیدم نکنه خونه نباشه و پدرجون و مادر جونو بترسونم!

پس تا صبح تو اقام راه رفتی و صبح طبق معمول عادتت که تاز گیها پیدا کردم، سجاده امو پهن کردم. داشتم سجاده امو پهن میکردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

آب دهنمو قورت دادم و یه بسم الله گفتم و برگشتم به سمت سایه که دیدم با لبخند بمن نگاه میکنه!

_ هیععع! کی اومدی؟

پیمان از جاش بلند شد و بغلم کرد و پیشونی امو بوسید.

_ سلام عروسکم!

_ سلام. کجا بودی تا بحال؟

_ بعداً میگم! اما اول بزار نمازمو بخونم.

_ باشه.

من نشستم و پیمان به حمام رفت و یه دوش گرفت و نمازشو خواند.

بمحض اینکه نمازش تموم شد به سمتش رفتم.

_ پیمان؟

_ جانم؟

_ تا حالا کجا بودی؟

خندید و گفت: خوب تحمل کردی! ممنون!

و از جاش بلند شد و به سمت تخت اومد و کنارم نشست و همونطور که منو تو بغلش جابجا میکرد، گفت: مانی

زننگ زد که خونه ای رو که تانیا اسکان داشت پیدا کرده رفته بودیم اونجا و مانی چنتا سوال از خدمه اش

پرسید. (و آهی کشید) به احتمال نود درصد بابک و تانیا از ایران رفتند.

دستمو جلوی دهنم گرفتم: هیععع!

پیمان با تاسف سر تکون داد: از همه بیشتر دلم به حال بابک میسوزه! خیلی بد مورد ظلم قرار گرفت. یعنی یه آدم چقدر میتونه پست باشه که با عشقش این رفتارو بکنه؟! بنظرم این عشق نیس! خودخواهی! و گرنه بنظر من عشق یعنی از خودگذشتگی، آخه تو رو چه به ادعای عاشقی؟!!

آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم!! از کجا فهمید من چکار کردم؟!!

متعجب بهش نگاه کردم:هان؟!!

پیمان خنده ی بی صدایی کرد و گفت: با تو نبودم عشق من! منظورم تانیا بود!

اوففففف! سکتته رو زدم!... خوب خدارو شکر!...

_ پیمان! نظرت چیه همینطوری بریم سر خونه زندگیمون!

پیمان مکث کرد و بعد دستشو دراز کرد و صورتمو بالا آورد و به سمت خودش چرخوند: چیزی شده؟!!

_ نهههه! مگه باید چیزی بشه؟!!

_ آخه تا حالا هیچ عجله ای نداشتی، چی شد یهو؟!!

_ خسته شدم! اما زودتر از همه نامزد کردیم. اما همه رفتن سر خونه و زندگیشون جز من و تو! دلم بچه میخواد.

چشمهای پیمان گرد شد: پرنیا!!!! بچه؟؟؟؟؟

_ اوه پیمان انقد حرص دربیار نباش!

_ پرنیا حالت خوبه؟!...

به حالت قهر رومو برگردوندم. از پشت بغلم کرد.

_ آخه دیوونه این حرفها چیه نصفه شبی؟

دستشو پس زدم: اصلاً من حرفی ندارم.

آروم خندید و زیر گوشم زمزمه کرد: الان بهت بچه بدم؟

رو بازوش کوییدم و گفتم: نه نمیخوام! تا لب چشمه میبری و برمیگردونی!

پیمان یسره میخندید: نه اینبار قول میدم آبتم بدم.

از جام بلند شد و زیر مشت و لگد گرفتمش و اونم از بس میخندید نمیتونست از خودش دفاع کنه!

— پرنیا باور کن قصد دارم بهت آب بدم.

از نفس افتاده بودم. بغ کرده سر جام نشستم و چشمهامو ریز کردم و بر و بر بهش خیره شدم.

— پرنیا باور کن جدی میگم! تو چرا منو باور نداری؟

دهن کجی بهش کردم و گفتم: واس اینکه تقریبا یه ساله دارم باتو میخوابم.

و روی تخت دراز کشیدم و به چشمه‌هاش خیره شدم.

— پیمان؟!

اونم کنارم دراز کشید: جانم؟

— دلم به حال تانیا میسوزه چرا انقد بد دارین ازش؟ احساس میکنم یه وجه اشتراکی باهاش دارم.

چشمهای پیمان یخ کرد. مثل شیشه درخشید و سرد جواب داد: بلند شو برق و خاموش کن!

متعجب از جام بلند شدم و برق رو خاموش کردم و دراز کشیدم که دست پیمان به سمتم دراز شد و منو تو بغلش

کشید. من هم ساکت و آروم تو بغلش خزیدم.

موهامو بوسید و زمزمه کرد: پرنیا تو تنها زن زندگی منی و اگه من نمیخوام باهات تاشب عروسی رابطه داشته

باشم. بخاطر احترامیه که بتو گذاشتم و تو الان متوجه نمیشی اما بعد ها میفهمی که من چقدر مراعاتتو کردم تا

جلوی خودمو بگیرم. دیگه دوست ندارم خودتو با اون دختر یکی بدونی، متوجه شدی؟!

— اوهوم!

— یه چیز دیگه اینکه یه وقتی به ذهنت نرسه که بخوای منو مورد لطف قرار بدی و بهم تجاوز کنی! چون من و تو همین الانشم زن و شوهریم. متوجه شدی؟

بغض به گلوم نشست: بله!

— ممنونم ازت بخاطر اینهمه لطف! پرنیا یه شب برات میسازم رویایی! شبی که هیچ وقت از خاطرت نره!

و من بغضمو قورت دادم و لال شدم.....

هنوز روی تخت بودیم.

نفس پیمان بالا نمیومد: پرنیا تو چکار کردی؟!!!!!!

نفس منم در نمیومد. اون از خشم بود و من از ترس!...

— پرنیا تو چکار کردی؟؟؟

— هی. هیچی بخدا....

اصلاً یادم نمیومد. من چکار کرده بودم؟!... پیمان دست گذاشت دور گردنمو فریاد زد: راستشو بگو چکار

کردی؟؟؟؟!!

لال شده بودم! خدایا من چکار کردم؟؟؟؟؟

— تو بمن دروغ گفتی؟؟؟؟؟

کامل لال شدم. دستهای پیمان که دور گردنم قفل شد، به تته پته افتادم: پیمان!... پیمان تو رو بخدا!!!! پیمان من

مجبور شدم!... تو رو خدا به حرفم گوش بده!....

نفسم کامل رفته بود که دستی سرد روی بازوم نشست و من سه متر از جام پریدم.

پوففففف! همش خواب بود؟!!!!! مردم از ترس!....

مادر با تعجب نگاهم کرد: خواب می دیدی؟!

_ اوه آره! خوب شد بیدارم کردی!... (به جای خالی پیمان نگاه کردم): پیمان کی رفت!؟

_ صبح زود مانی زنگ زد و اونم بعد از خوردن صبحانه رفت!

_ نگفت کجا میرن؟

_ نه! نگفت.

از جام بلند شدم و به همراهش زنگ زدم: سلام نازنینم!

_ سلام! کجایی!؟

_ خواب بودی نخواستم بیدارت کنم! من و مانی رد بابکو گرفتیم و داریم میریم جنوب!

_ وای؟؟؟؟ یهو بی؟؟؟ بدون اینکه بما بگید!؟

_ شرمنده یهو پیش او مد!

لب و لوجه ام آویزون شد: او کی! خدا حافظ!

_ پرنیا!!!!

لب ورچیدم: جانم؟؟؟؟

_ مواظب خودت باش! او مدم میخوام با مامان اینا حرف بزنی!

ساکت شدم. خواب دیشب او مد جلوی چشمهام! تموم تم یخ زد.

_ پرنیا!!!! پرنیا عزیزم! اونجایی!؟

_ همینجام.

_ خوب پس مواظب خودت باش! یواش یواش هم آماده شو!

_ باشه باشه! منو بی خبر نزار!

آب دهنمو قورت دادم:جانم؟؟؟؟؟

— عزیزم شما زوداومدی برای سونو اگه دقیق میخوای تشخیص بدی میشه بیست روز دیگه ازودتر از اون نشون نمیده چون دستگاہهای ما نقد دقیق نیست!

من همچنان خیره به دهن دکتر بودم. دکتر لبخند عمیقی زد و گفت:چی شده عزیزم؟ باورت نشده؟!

— مُ..مُ..مُ..مطمئنین؟!...

لبخندش پررنگتر شد و گفت: اره عزیزم! مبارکت باشه.

من گیج و منگک از جام بلند شدم. پدیده پشت در ایستاده بود.

— چی شد پرنیا؟؟؟؟؟

— مثنه!

— چیسییی؟!...

به گریه افتادم: پدیده چه خاکی تو سرم بریزم؟!

و روی صندلی نشستم. پدیده کنارم نشست و دست روی شونه ام گذاشت.

— پرنیا حالا کاریه که شده، چکار میتونی بکنی؟ نقد گریه نکن! خوب کار شوهرته. مجرد که نیستی!....

ای خدا!!!!!! به کی بگم که به شوهرم تجاوز کردم؟ خدایا خودت بگو چکار کنم؟!

— پرنیا؟؟؟؟؟ دکتر و کنسل نمیکنم دیگه! باید زیر نظرش باشی.

— پدیده پیمان بفهمه منو میکشه!

— غلط کرده! مگه بچه حرومیه!... اصلاً میریم میدوزیم بعد زودتر عروسی رو میگیریم و میگیریم همون شب

حامله شدی.

اینهم فکر خوبی بود! آره همین کارو میکنیم.

پدیده برای پس فردا نوبت دکتر گرفت و بعدش با خیال راحت تری به خونه رفتیم.

وقتی درو وا کردم پیمان و مادرم تو پذیرایی نشسته بودند.

— اع! سلام!... کی اومدی؟!...

پیمان از جاش بلندشد و من بی پروای حضور مادرم به آغوشش رفتم و عطرشو بچون خریدم. یه احساسی

درو نمو قفلکک میداد!

چقدر این احساس شیرین بود که از پیمان کوچولوی چند روزه تو شکمم داشتم.

خدایا کاشکی هم دختر باشه هم پسر!... زکی چقد خوش خوراک!... دوقلو!!!!!!!

پیمان هم اینبار بی ملاحظه حضور مادر چند ثانیه ای بیشتر از همیشه منو در آغوشش نگه داشت و بوسه ای

عمیق روی موهایم نشانده.

— حالت چطوره؟

— مرسی تو خوبی؟ چه خبر از بابک؟!

پیمان آهی کشید و گفت: رفتن اونور آب!

با تاسف کنارش نشستم که متوجه شدم زیر چشمی به مادرم نگاه میکرد: پرنیا؟!... ماهم باید بریم اونور!

متعجب بهش خیره شدم: کی؟!... کجا؟!...

— اتریش!

— چرا؟!

— مانی ردشونو زده. اونجان.

— خوب چرا شما میخواین برین؟!

— مانی میگه که تانیا یه بیماره که زیر نظر دکتره و شاید مانی بتونه با صحبت کردن با تانیا اونو متقاعدش کنه.

_اما آخه....

چه میگفتم؟!..اینکه حامله ام و زودتر باید عروسی کنیم؟!...خدایا خودت رحم کن!...هنوز هیچی نشده اما من همین الان هم به بچه هام احساس پیدا کردم.

همینکه از پیمان بودند برام عزیز بودند. چکار کنم؟!...چه خاکی تو سرم بریزم؟!میدونم کمال خودخواهی بود اما من مجبور بودم که تو اون لحظه فقط به خودم فکر کنم.

_ مگه قرار نبود که ما عروسی بگیریم؟!...خوب ما زودتر بریم سررخونه زندگیمون و بعدش شما برین اونور! پیمان و مادر با چشمهای گرد شده بهم خیره شدند.

_ پرنیا ما دوروز دیگه پرواز داریم.

حالا نوبت من بود که حاج و واج نگاهش کنم.

_ چی؟؟؟؟؟؟!!!!!!به این زودی؟؟؟؟آخه چرا؟؟؟

پیمان به نرمی جواب داد: عزیزم مانی اصرار داشت همین امشب بریم اما پرواز جور نشد.

خدایا همه ی درهارو بروم بستی که چی بشه؟!میخوای چیو ثابتم کنی؟!خدایا خودت میدونی که اینبار بی پناه پناهم!...خودت دستم رو بگیر!...منو از خودت نرون!...آبرومو بخر!....پیمان به منزلشون رفت تا مدارک اولیه رو برای سفرشون حاضر کنه!

منهم پشت پنجره ایستادم و به حیاط خیره شدم که صدای اذان مغرب به گوشم رسید.

تموم تنم گر گرفت. ناخودآگاه به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم. وقتی سر سجاده نشستم تموم آرامش دنیا به قلبم سرازیر شد.

سلام رو که دادم، دستم روی شکمم نشست. دو تا نخود تو رحمم جای گرفته بودند.

آه که چه احساس دلنشینی بود!البهام به لبخندی وا شد. خدایا شکرت!....

اگه حتی راهی پیش روم نداشتی اما آرامش رو به قلبم تزریق کردی!...خدا یا ممنونم.

حرف دکتر تو گوشم زنگ زد: بیشتر مواظب خودت باش و استراحت کامل داشته باش!

روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم ندای بیچاره حق داشت که حاضر نبود از بچه اش بگذره! تازه مال اون که یه ماهش بود. اما من فقط چند روزه ام و اینهمه نسبت به بچه هایی که نمیخواستم تو خودم علاقه میبینم.

آروم شکمو نوازش میکردم که صدای دلنشین پیمان تو گوشم نشست: نازنینم خوابه؟!

بدون اینکه چشمهامو واکنم گفتم: آره!

خندید و بوسه ای روی گونه ام نشوند: ای جوووووون!

پرنیا دوریتو چطور تحمل کنم! چشمهامو وا نکردم و همونطور جواب دادم: نرو! بمون پیش من! منم نمیتونم تحمل کنم!

دوباره بوسیدم: همیشه عزیزم! دلت بحال سحر بسوزه کمرش خرد شد! اگه اون بود الان تموم زندگیشو ول میکرد و پیش تو میموند! عزیزم درکش کن!

چی میگفتم؟! پیمان حق داشت. اما منم مشکلات خودمو داشتم! مشکلی رو که جرات نداشتم حتی بخودشم بگم. خدایا!!!!!! غلط کردم. یه لحظه ذهن باز کردم تا براش توضیح بدم اما نتونستم.

جرات نکردم. نخواستم بیشتر از این براش مشکل درست کنم.

_ کی بر میگردی؟؟

خندید و بغلم کرد: اینهم مدت بیدار بودی؟

لبخندی زدم.

_ تازگیها خیلی بد از خواب بیدار میشم. همیشه از این میترسم که تنها باشم و تو نباشی!

لبخند مهریونی به لب نشوند و گفت: انقد به این آهنک گوش نکن که اینطور روت تاثیر نزاره.

واقعاً!... همیشه همین آهنک تو گوشم بود.

— پیمان؟!... کی بر میگردین؟! —

آهی کشید و گفت: نمیدونم! اما سعی میکنم زودتر برگردیم! طاقت دوریتو ندارم. دو ماه به اندازه کافی زجر نبودتو کشیدم. پرنیا تو این مدت همه چیزو فراهم کن که به محض اومدنم عروسیمونو بگیریم.

لبخند کجی زدم: باشه!

و باز در آغوشش فرو رفتم و عطرتنشو بلعیدم.

نا خوداگاه دستم به سمت موهایش رفت و سرشو به سمت خودم پایین آوردم و لبهامو رو لبش نشوندم. اما همینکه دست بردم تا دکمه لباسشو وا کنم دستش رو دستم نشست.

— پرنیا احازه میدی نماز بخونم؟!... —

دیگه واقعاً از اینهمه بهونه های بنی اسرائیلی خسته شده بودم.

کفرم دراومد و لگدی به زانوش زدم و با حرص از جام بلند شدم.

— برو بمیر که ادعای مسلمونی ات میشه اما نمیفهمی که زنت هم احتیاج و غریزه داره!

چشمهایش گرد شد و با ناراحتی گفت: پرنیا!!!!

اصلاً دست خودم نبود. انقد کاسه چه کنم و چه نکنم دست گرفته بودم که اعصابم تحلیل رفته بود. جریح شده از

جام بلند شدم و با چشمهای دریده ازهم گفتم: پرنیا و زهر!!! حالمو بهم زدی دیگه!... برای نبودنو با من دنبال

بهونه ای! بیا بفرما من ازت میگذرم برو به سلامت.

و به سمت دراتاق رفتم.

اما قبل اینکه دستم به دستگیره برسه دست پیمان روی دستم نشست و منو تو بغلش کشید.

— پرنیا من معذرت میخوام. ببخشید اما تورو بخدا دم آخری ازم رو بر نگردون! اره تو درست میگی! من دارم ازت دوری میکنم اما تنها دلیلش اینه که رابطه ی اول شب مکروهه. باید یه مقدار زمان بگذره! همین فقط!!!! خودتم میدونی که تموم ابعاد وجودم تورو صدا میزنه!... پس اینطور بی رحمانه منو از خودت نرون!

مرتیکه ی ... مثل آدم از اول بگو خوب!... نمیگم درک این موضوع راحتته! اما حداقل از پس زدن آدمی قابل تامل تره!

چونه اش رو بوسیدم و گفتم: تا تو دوش بگیری و نمازتو بخونی من هم میز شامو میچینم که زودتر شامون بخوریم!

همونطور که میز شام رو جمع میکردم، پرسیدم: پیمان؟!... تو چطوری میخوای بری اتریش؟! مگه ویزا داری؟

پیمان بی توجه به اینکه دارم نگاهش میکنم نگاهی به گوشی اش انداخت و لبخند نامحسوسی بر لب نشوند.

یعنی چه؟!... این چه کاریه؟!... یعنی اسم کی رو تو گوشی اش دیده که اونطور لبخند میزنه؟!!

— من و بهنام دوسال پیش رفتیم اتریش!... همونبار ویزا گرفتیم.

— اهان!... (و با کنایه اضافه کردم) به سلامتی!...

خودمو مشغول به جمع کردن میز شام نشون میدادم اما تمام نگاه و حواسم پی پیمان بود که با دقت مطلبی رو توی گوشی اش میخواند. که یه مرتبه تلفن همراهش به صدا در اومد.

— سلام! جان؟

یه دفعه ای از جاش بلند شد: کی؟!... چطوری؟!... باشه باشه! من الان میام.

و گوشیه قطع کرد و خطاب بمن گفت: ندا بیمارستانه مث اینکه خونریزی کرده!

من همچنان مات و مبهوت نگاهش کردم.

مادر از آشپزخانه بیرون امد: چرا؟!.. مگه چی شده؟!!

— نمیدونم! برم بینم چه خبره!؟

— واستا منم حاضر شم!

پیمان سری تکون داد و جلوی سالن ایستاد. اصلاً نفهمیدم چی پوشیدم و چکار کردم و فقط وقتی بخودم اومدم که تو ماشین نشسته بودیم و به سمت بیمارستان میرفتیم. متأسفانه ندا بخاطر مشکلات عمیق روحی چند وقت اخیر بچه اشو از دست داد.

وقتی دکتر اون حرف رو به پیمان زد، چشمهام فقط به ابروهای در هم رسا و لبهای بهم فشرده اش خیره شده بود. قطره اشک تو چشمهای بارون و به چشمهای من آورد و وقتی چشمهاشو بالا آورد و من نگاه کردم، به قطره اشک درشت از چشمهای فرو چکید. همین برای من کافی بود تا بغضم بترکه و به سمتش برم و همدیگه رو در آغوش بگیریم.

دست پیمان که روی شونه ام نشست، بخودم امدم و از آغوش رسا در اومدم و هر لحظه منتظر عتابش سربزیر انداختم، ولی در کمال تعجب دیدم که رسارو در آغوش گرفت و زیر گوشش چیزی رو زمزمه کرد.

از اینهمه مردونگی غرق در لذت شدم. خدایا حماقتی بزرگتر از اشتباه من وجوددازه!؟ مگه پیمان با اینهمه بزرگی و کرامت از من دست میکشید که من اون اشتباه رو انجام دادم!؟...

خدایا خودم خسته شدم از بس حماقت کردم. خودت یه راهی پیش روم بزار! من دیگه طاقتشو ندارم! پیمان از من و رسا خواست تا وقتی که ندا از خواب بیدار میشه، خودش پیشش بمونه تا بتونه باهاش صحبت کنه و قانعش کنه!...

من و رسای بیچاره روی صندلی تو راهرو نشسته بودیم که ناگهان صدای جیغ و گریه ی ندا بلند شد.

رسا خواست از جاش بلند شه که من بازوشو گرفتم و اونو روی صندلی نشوندم: داداشی بزار پیمان باهاش صحبت کنه! اون بهتر میتونه قانعش کنه!

رسا دست روی دستم گذاشت و به کف سالن خیره شد: دوستش داشتم!...

دوباره لبهام به بغض وا شد: مگه میشد دوستش نداشته باشی!

— خدا تنبیه ام کرد.

نمیدونم چرا حرف پیمان به ذهنم رسید: رسا!!!!!! نزناین حرفو! خدا بخاطر اشتباه تو بنده ی دیگه اشو تنبیه
نمیکنه! احتمالاً عمرش به دنیا نبود!

دیگه کم کم حرفه‌اش داشت ملکه ذهنم میشد. رسا با پشت دست چشمه‌اشو فشردو از جاش بلند شد و به سمت
بیرون سالن رفت.

حدود نیم ساعت بعد پیمان از اتاق بیرون امد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت و با یه پرستار صحبت کرد و یه
قرص گرفت و دوباره به اتاق برگشت. یه ربع بعدش آروم بیرون امد و به سمت من اومد و گفت: ببخشید معطل
موندی. پاشو بریم خونه!

— نه من اینجا میمونم.

— نه! بزار رسا بمونه! ندا الان به حضور رسا بیشتر احتیاج داره تا تو!

نزدیک صبح بود که با هم به منزل برگشتیم. مادرم و پدرم مشغول به خوندن نماز صبح بودند.

— سلام.

همزمان جواب دادند: سلام.

و مادرم پرسید: حالش چطوره؟

روی مبل نشستم و گفتم: مامان براش دعا کن. حال روحی اش اصلاً خوب نیست.

مادرم با اطمینان خاصی جواب داد: روزای اول خیلی سخته ولی بعد چند روز میگذره برای ادم. فقط باید صبور
باشین!

دستم ناخودآگاه روی شکم نشست.

پیمان از جاش بلند شد تا وضو بگیره، چشمه‌اش روی دستم ثابت شد.

فوری دستمو برداشتم و منم از هول از جام بلند شدم. اما آرام!... باید هوای خودمو داشته باشم. من مثل ندا محکم نیستم.

من به احمق که تموم زندگی ام رو روی حماقت بنا کردم و با کوچکترین ناملایمت از پا میفتم و نابود میشم. تا پیمان وضو بگیره من به حموم رفتم و وقتی از حموم دراومدم اه از نهادم بلند شد چون پیمان مشغول به سلام دادن بود.

لب و لوجه ام آویزون شد.

پیمان با محبت نگاهم کرد: جانم خانومم؟

_ فک کردم منتظرم میمونی!

چشمهاش دو تا قلب روشن شد و دستهاشو به سمتم دراز کرد.

_ ای من به قربون خانوم خوشگلم!... نمیدونستم که میخوای نماز بخونی!

من تو بغلش نشستم و گفتم: میخونم!

_ از کی تا بحال؟

با خجالت جواب دادم: فقط صبحهارو!

خندید و پیشونی امو بوسید: اونکه سخت تره! بنظر من نماز صبح خوندن اراده ی فولادو میخواد! خیلی خوشحالم کردی! بعد خیر دیشب این خیر حالمو خوب خوب کرد. ممنونم پرنیا!

و پیشونیمو بوسید: بلندشو دوباره با هم بخونیم.

خندیدم.

_ پیمان تو برو بخواب! اینطوری من سخته! تو امشب پرواز داری! بیمارستان که نمیری؟

پیمان از جاش بلند شد: اتفاقاً امروز عمل هم داریم.

_ وا؟؟؟؟!!!!

_ یه دفعه ای شد. دکتر سمیعی یه بیمارو که از نظر مالی ضعیف بود رو به طور رایگان عمل میکنه و قرار شد که به عنوان دکتر دستیارش من همکاری کنم.

آهی کشیدم و روبه قبله ایستادم. با اینکه ناراحت شده بودم از اینکه برای روز آخر نمیتونیم با هم باشیم اما وقتی الله اکبر رو گفتم ناخودآگاه آروم و بطور غریزی قانع شدم. پیمان و مانی ایران رو به مقصد اتریش ترک کردند. قرار شد که رسا و سحر هم بعد از حاضر شدن ویزاشون به دنبال اونها راهی شوند.

ندا رو به خونه آوردیم. خدا رو شکر با این قضیه خوب کنار اومد. پیمان بعد از اسکان تو اتریش باهامون تماس گرفت و شماره و ادرس جایی رو که بودند برامون ارسال کرد.

ده روز گذشت و هیچ خبری نشد. پونزده روز بعد پیمان زنگ زد و با خوشحالی گفت که ردپایی از تانیا پیدا کردند و دارن با سرعت ودقت بیشتری به جستجوشون ادامه میدن.

بیست روز بعد رفتن اونها بود که یه روز زیر دلم درد شدیدی حس کردم.

فوری به مطب دکتر رفتم. دکتر اول آزمایش نوشت و بعد از انجام آزمایش این خبر خوش رو نوید داد که من دوقلو باردارم! من یه ماه بود که یه دوقلو رو تو بطنم پرورش میدادم.

پیمان نبود، اما باید به آینده ی جفتمون فکر میکردم. من اشتباه کردم. تازه داشتم متوجه میشدم که بزرگترین خبط زندگیم رو زمانی انجام دادم که وقتی قرار نبود پیمانی وجود داشته باشه، چرا باید یه یادگاری ازش میخواستم تا نگه دارم.

این آخر خودخواهی بود! و اشتباه بزرگترم این بود که نذاشتم پیمان بفهمه چه کار غلط و اشتباهی رو در حق او انجام دادم. این درست بود که من یک دختر بودم. درست بود که همیشه این دخترهان که برای بهترین شب زندگیشون رویا پردازی میکنند!

ولی مردها هم برای زیباترین شب زندگیشون برنامه ها دارند و حتی اگه رویاپردازی نمیکند، خاطره انگیزترین و رویایی ترین شب زندگیشون رو اون شب میدونن! این حرفو پیمان چندین بار بهم گفته بود اما من نفهمیدم و یا به بیانی ساده تر نخواستم بفهمم!

به قول پرسام من فقط به خودم فکر میکردم. فقط خودمو دوست داشتم. هر کاری هم انجام میدادم برای ارضای نفس خودم بود.

پیمان چطور میتونست منو ببخشه؟! چطور میتونست در کم کنه، وقتی هزار بار بهم نوید شب زفاف رو داده بود. هر بار از این سخن گفته بود که قراره اونشب به یادماندنیترین خاطره ی زندگیمون بشه!

اما من چه کردم؟؟؟؟!!!! خدایا درسته در توبه ات همیشه بروی بنده ات بازه اما آیا آبی که رفته به جوی برمیگرده؟!...

من به پیمان بد کردم حالا این حلالیت طلبیدن چه توفیری به حال پیمان داشت؟

چه دردی رو ازش کم میکرد؟! اغرور رفته اش رو بر میگرددوندا؟!... یادم نمیره که روی مساله تانیا چه عکس عملهایی نشون نداد! پس پیمان هیچ وقت از من نمیگذره!... هیچ وقت در کم نمیکنه!...

وقتی قراره بابی آبرویی طلاقم بده! پس من خودم پا پیش میزارم و حرف از جدایی میزنم و تا پیمان بویی نبرده کارو یسره میکنم.

باید به مانی بگم که برام دعوتنامه بفرسته تا شکمم بالا نیومده از اینجا برم. همین کار بهترین راه حله! بمونم و با تحقیر زندگی کنم بهتره یا برم و یه عمر حسرت به دل پیمان بمونم؟!...

من ترجیح میدم همیشه حسرت زندگی با پیمان داشته باشم تا اینکه با یه شکم براومده تو دادگاه حکم هرزگی بهم بخوره!...

من میرم. من از این دیاری که هرروز بوی پیمانمو برام بیاره میگذرم.

اینجا پیمانو به یادم میاره!... خاطره های پیمانو برام نوید میاره!... من میگذرم از تمومی دلبستگیهامو از این مرزوبوم میرم تا بتونم حداقل دوقلو هامو نگه دارم. حتی اگه بمونم هم پیمان بهم اجازه نمیده تا بچه هامو نگه دارم.

مطمئنم اون با تموم وجودش از من متنفر میشه! پس نمیومم تا شاهد فروپاشی کاخ ارزو هام باشم. من از اینجا میرم.

میدونم اشتباهه!... اشتباه پشت اشتباه!... اما وقتی خطبی به اون عظمت انجام میدی یا باید بمونی و با گناهی که کردی غرق شی یا باید سعی کنی با اشتباهای دیگه اونو پیوشونی!

الان متوجه میشم که حتی اگه سعی کنی با اشتباه هم اونو پیوشونی سر آخر همه اینها به اونجایی ختم میشه که بالاخره باید واستی و جواب پس بدی!

بالاخره همه چیز برملا میشه و تو خواه ناخواه روبروی همه ی کسانی قرار میگیری که به عمر از شون فرار میکردی!...

اگه اونروزها سعی نمیکردم گند کارمو با اشتباه بزرگتر نپوشونم خیلی زودتر از اون به آرامشی که آرزوشو داشتم میرسیدم. هیهات!...

یک ماه به هر سختی بود گذشت. حال نداخوب شد و رسا و سحر باهم به اتریش رفتند. پیمان هم برمیکشت. این ده روز آخر و هروقت زنگ میزد سعی میکردم فرار کنم و جواب ندم. وقتی هم پی ام می داد با اره و نه جوابشو میدادم.

مثلاً میخواستم خودمو بزخم به بیعاری. اما اون بغض همیشه لعنتی نمیداشت. نمیداشت که جلوی خودمو داشته باشم. بی بهونه و بابونه ابری میشدند و میاریدند. مگه میشد از کسی که اینطور عاشقانه به هوای اون نفس میکشی گذشت؟!...

دوباره خواب دیدم. دوباره اون کابوسهای وحشتناک!... دوباره اون فکر و خیال لعنتی!... هرچی فریاد میکشیدم صدام به کسی نمیرسید! اما باز هم یه دست منو از تو کابوسهام کشید بیرون و به آغوش خودش کشوند.

بوی عطر تنش حالمو عوض کرد. اووووووف! چقدر دلم واس عطر تنش تنگ شده بود! ناخودآگاه دستش روی شکم نشست و اروم نوازشم کرد!

او هههههه!... تموم تنم مور مور شد!....

یه احساس دلشینی روی دلم نشست و آگه همین کابوس لعنتی نبود من الان همه ماجرا رو براش تعریف می‌کردم.

زیر گوشم گفت: عزیزم باز خواب بد دیدی؟!.. چرا تازگیها اینطور بیقراری؟!..

و بوسه ای روی پیشونی ام نشانند. چشمهامو وا نکردم. رو نداشتم وا کنم. باید بدون اینکه به چشمهای خوشگلش نگاه کنم حرفمو می‌زدم.

_ خانوم خوشگله ی من نمیخواه بیدار شه؟!!

رومو برگردوندم.

_ نه نمیخوام!...

دوباره نوازشم کرد: چرا عزیزم؟!!

از جام بلند شدم. سیخ سرجام نشستم.

_ سلام!

چشمهای ستاره بارون شد: سلام عزیزم!

چشمهام بیقرار صورتشو می‌کاویدند. اونهم با یه لبخند زیبا منو!

_ خوبی نفس؟

خواستم بگم تورو دیدم خوب شدم. اما زبونم نگشت. فقط سرتکون دادم و خواستم از جام بلند شم که دوباره منو به آغوش گرفت.

یک ان میخواستم بگم که من باردارم. اما به سختی خودمو نگه داشتم. موهامو بوسید و به گوشم رسید.

زیر گوشم زمزمه کرد: پرنیا دارم از دلتنگی ات میمیرم!...

ولی قبل از اینکه لبهاش به گوشم بخوره، سرمو عقب کشیدم و خودمو تکون دادم.

متعجب نگاهم کرد و زیر لبی زمزمه کرد: پرنیا؟؟؟؟!!!

— پیمان اصلاً حالم خوب نیست!

— چرا چی شده؟!

— بین پیمان!... من خیلی دوستت دارم...

و نگاهش کردم که به دهن من خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد.

آب دهنم قورت دادم و ادامه دادم: اما... اما... هر کاری میکنم نمیتونم با فرهنگ شما عجین بشم!

بی اراده جواب داد: خوب نشو!

— همیشه پیمان!... همیشه!... بین تو چطور اذیت میشی وقتی تو من چیزی باتو هماهنگ نیست! من هم همینطورم!

ابروهای پیمان در هم شد: پرنیا این مزخرفات چیه میگگی؟!... من فقط یه ماه نبودم! اینارو از کجاست درآوردی؟!

لب ورچیدم: دو ماه قبل از اونهم نبود!

— داری میگگی سه ماه نبود من باعث شده تو این مزخرفاتو تحویل من بدی؟! پس من اگه دو سال برم برا بورسیه

برگشتم تو طلاقتم میگگیری دیگه!

— نه پیمان!... من واس خاطر اون یه ماه دوری اینطور نمیگم. من تو این مدت که نبودى خیلی فک کردم. پیمان

من و تو سال اول ازدواجمونه اما چهار ماهشو تو قهر بودیم. من از آینده ی این ازدواج میترسم.

پیمان نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت. اما من بی توجه به اون ادامه دادم: پیمان نه من تورو درک میکنم و نه

تو منو!...

عصبی از جاش بلند شد و گفت: پرنیا داری چی میگگی؟!... این خزعبلات چیه تحویل میدی؟! بعد یه ماه دوری و

جون کندن این خوشامدگوییته!

و بعد روی تخت زانو زد و نشست: میدونم دلتنگ بودی! منم بودم. این دوری عصبی ات کرده! خوب منم شدم. دام واس عطر تنت پر میکشید. اما... اما... تو داری با این حرفات منو به جنون میکشی! و دستهاشو بهم جفت کرد و زار زد: پرنیا!... خواهش میکنم بیشتر از این خرابم نکن!... سنگ شده بودم. اون بچه ها منو به مرز جنون رسونده بودند. تو چشمه‌هاش خیره شدم و از جام بلند شدم.

— پیمان من حرفهامو زدم. من و تو به درد زندگی مشترک نمیخوریم.

پیمان خودشو بمن رسوند و بازومو گرفت و کشید به سمت خودش: واستا بینم! تو باید منو قانع کنی! یه سال تمام زیر گوشم زمزمه کردی منو میخوای! حالا چجوریه که تو یه ماه به این نتیجه رسیدی که منو نمیخوای رو برام توضیح میدی! فهمیدی؟! تا منو قانع نکردی من از اینجا تکون نمیخورم.

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و غریدم: این همه حرف که زدیم قانعت نکرد؟

فقط نگاهم کرد و یه دفعه ای منو به سمت خودش کشوند و قبل اینکه من بخوام مخالفتی بکنم لبهاشوروی لبهام قرار داد و مث یه ادم حریص به جون لبهام افتاد.

عطر نفسش چنان از خود بیخودم کرد که ناخودآگاه دستم تو موهاش فرو رفت و موهاشو به چنگ کشیدم و بیقرار باهاش همراهی کردم.

پرنیا یا همین جا بهش بگو بارداری یا تا کار به جاهای باریک نکشیده تمومش کن!

عقلم بود که فرمان صادر کرد. یه دفعه ای پیمانو هل دادم سمت دیگه و به سمت سالن پایین دویدم و فقط شنیدم که پیمان گفت: پرنیا؟؟؟؟

اشک تو چشمهام حلقه زده بود. بغض به گلوم حمله کرده بود. احساس خفگی میکردم اما درست مثل ادمهای احمق به حماقتم ادامه میدادم.

یادمه بعد ها که رمان تاوان یه نگاه رو خوندم دیدم یه جایی اش نوشته بود که مشکل پت و مت تکرار اشتباه های احمقانه اشون نبود، مشکل اصلیشون راه حل‌های اشتباهی بود که برای مشکلاتشون انتخاب میکردند!...

دقیقاً مثل من!... اشتباه پشت اشتباه!... حماقتی جدید به دنبال حماقت قبلی! خودم هم میدونستم کارم اشتباهه اما باز هم به کارهام ادامه میدادم.

خودم هم از اینهمه تضاد فکری خسته شده بودم! قبلترها قلب و عقلم یسره در نزاع بودند که کدوم کارم درسته!...

اما تازگیها اونام از دستم خسته شدند. یجور غریبی ساکت شدند!... دلم بر اشون تنگ شده!... دیگه همراهی ام نمیکنن!... بیچاره ها دیدند که هرچه مهمل میافتد برای من فرقی نداره اونام از دستم خسته شدند. خودمم همینم!... سرمو گذاشتم روی میز اشپزخونه و یه لحظه دلم خواست بمیرم!... یه لحظه به فکرم خطور کرد که خودمو راحت کنم!... اما فقط همون یه لحظه بود!...

فوری دستم رفت روی شکمم!... نههههه!... من این دوتا موجود نخودی رو بوجود اوردم! من این دوتارو خواستم!... پس بخاطر این دوتام باید بمونم!...

مادرتو اون بود تو این شدی، بچه ای که مادرش توباشی چی میشه؟؟؟ ای وای!... عقلم بود که این حرفو زد و قلبم هم در کمال ناامیدی جواب داد: بهش فرصت بدین! خوب میشه!... فقط یه مقدار فرصت!...

زهرخندی روی لبم نشست. من خودمم به آینده ام امید نداشتم. اون وقت قلب من از من حمایت میکرد.

صدای آروم و ناراحت پیمان که سلام میکرد به گوشم رسید و به دنبال اون نگاه متعجب مادر به روی هر دو مونو احساس میکردم که تو هوا جواب داد: سلام عزیزم! صبحت بخیر!

پیمان در حالیکه جوابشو میداد روی صندلی کناری من نشست.

ندیدم اما سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم. مادرم پرسید: پیمان مادر از اونور چه خبر؟!...

پیمان اروم جواب داد: اینجا که بودیم مانی یه خلافتکارو اجیر کرد و به اندازه تموم عمرش اونو ساپورت کرد تا تونست ردی از تانیا بگیره و مارو هم تا جنوب بکشونه! خوب هم اطلاعات و امار گرفتیم. اما اونور که رفتیم یهویی بطور مطلق تانیا رو گم کردیم تا ده روز تمام مانی مٹ مرغ بال و پر کنده بال بال زد. وقتی هم دید دستش

به جایی بند نیست مجبور شده پدرش رو بندازه. من که میگم پدر مانی یه پا قطب اقتصاد اونجاست. در عرض یه هفته جیک و پوک تانیا و پدرشو دراورد. فقط نمیدونم چرا مانی زودتر از پدرش درخواست نمیکرد.

مانی گفته بود که پدر تانیا یه خلافکار بزرگ اونجاست اما من اینطوریشو باور نمیکردم. وقتی کارگاه خصوصی پدر بابک اونهارو برامون تشریح کرد من متوجه شدم که چرا بابک بدون هیچ مخالفتی باهاشون رفت. همیشه تو فکرم این بود که چرا بابک بدون هیچ واکنش خاصی اونارو همراهی میکنه و وقتی از زبون پدر مانی کارهای اونارو شنیدم تازه متوجه شدم که جریان از چه قراره!

کار پدر تانیا قاچاق دختر بود!... حالا چه خود دختر یا اعضا و جوارحشون!... حالا بگذریم از این قضیه! خلاصه اینکه مانی به سراغ تانیا رفت. بابک هم بود. مانی میگفت دقیقاً شده بود عین یه عروسک! یه عروسک مرد که بطرز وحشتناکی یه لبخند مسخره رو لبهاش بود!...

مانی هرچی با تانیا صحبت کرد نتونست اونو قانع کنه و درکمال ناامیدی قصد برگشت رو داشت که بابک خواست اونو همراهی کنه! جالبش اینجاست که بابک حتی حرف هم نمیزد فقط موقع پیاده شدن مانی نامه ای رو تو جیبش گذاشت که من فقط بخاطر سحر مجبورم اینجا بمونم! اوگرنه معلوم نیست که چه بلایی رو سر اون بیاره! مانی داشت دیوانه میشد. من بیقراری های مانی رو هم دیدم که مرتب میپرسید چرا بابک نخواست و نتونست حرف بزنه!... و این کاملاً معلوم بود چون تانیا روی مانی میکروفون نصب کرده بود تا از همه ی احوالات بابک باخبر باشه.

کارگاهی که پدر مانی استخدام کرده بود مصرانه دنبال اینه تا یه دشمن خونی پدر تانیا رو پیدا کنه تا از طریق اون بتونه پوزشونو بخاک بمالونه تا در اونصورت بابک رو ازاد کنه وگرنه.....

پیمان

روم نمیشد به خاله ی سحر بگم که در غیر اینصورت بابک هیچ وقت برنمیگرده! که اگه هم برگرده تا اخر عمرش باید منتظر بمونه و ترس اینو داشته باشه که تانیا و یا پدرش به زن و بچه اش تعرض میکنند.

نگاهم روی پرنیا ثابت موند که اصلاً تو باغ صحبتهای من نبود و تو دنیای خودش غرق شده بود!

یعنی چی شده؟! چی اینطور بیقرارش کرده؟! چی اونو از من زده کرده؟! خدایا استغفرالله اما ممکنه پای کسی دیگه... لا اله الا الله!....

صبحی با چه امید و آرزوهایی به دیدنش اومدم. فکر میکردم چطور براش از دلتنگیهای یه ماهم بگم که بفهمه چقدر سختی کشیدم!

داشتم میومدم با خودم فکر میکردم که چطور تا غروب با پرنیا تنها باشم و بعدش به چشمهای پدر و مادرش نگاه کنم؟!... هه هه!.. زهی خیال باطل!

نمیدونستم که خود پرنیا منو از خودش میرونه!... خدایا بیشتر از این خردم نکن!... من با تموم قلب و روحم به سمت پرنیا پرواز کردم. اما اون خردم کرد و شکستم. هرچی بیشتر مینشستم بغضم سنگینتر میشد!

پرنیا حتی نگاهم نمیکرد! خدایا چکار کنم؟!... من که کاری نکردم مستوجب این عکس العمل باشم!... خدایا اگه خوابم بسه!... بیدارم کن! من تحملشو ندارم!...

عصبی و بیقرار از جام بلند شدم و خطاب به مادر گفتم: ممنون مادر جون! من دیگه رفع زحمت میکنم. مادر متعجب اول بمن و بعد به پرنیا نگاه کرد.

_ تو که تازه اومدی! کجا مادر!؟

_ میرم خونه به بقیه سر میزنم دوباره میام.

مادر بیچاره فقط به پرنیا خیره شده بود! خدایا کمرم زیر بار این ناراحتی خم شده!... خرابتر از اینم نکن!...

مادر دست پرنیا رو گرفت و به دنبال من هلش داد. پرنیا به دنبال من اومد!...

بی هیچ حرفی! جلوی در ایستادم.

_ پرنیا؟؟؟؟؟؟

سر بزیر جواب داد: بله؟

_ تو چشمهام نگاه کن!

سرشو بالا آورد و سرد نگاهم کرد. از سردی نگاهش دلم لرزید.

_ پرنیا؟؟؟؟؟؟

_ بله؟

_ فقط بگو چرا داری بامن اینکارو میکنی؟

نگاهش دوباره سرخورد به پایین و با بغض جواب داد: دیگه نمیتونم تحمل کنم!

انقدر حرصم گرفت که فکشو به دست گرفتم و گفتم: تا مٹ ادم توجیه ام نکردی ولت نمیکنم. اینو به یاد داشته باش!

فکشو ول کردم و بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و ماشینو به حرکت دراوردم. سر صبحی انقدر برای دیدنش عجله داشتم که رادیوی ماشینو خاموش نکردم. به محض حرکت شروع به خواندن کرد!

تنهام نزار و نرووووو

بی تو کارم تمومه

بزار حس کنم هستی

نگات روبرومه

تنهام نزار و نرو

من که روبروتم

بین اخر خطم

من روبه سقوطم

ااااا! مرد گنده!... مگه مردهم گریه میکنه!... بغضتو بخور و قورت بده که من رسوات میکنم!... به سمت خونه خودمون حرکت کردم.

خدایا!!!!!! خدایا!!!!!! کجایی که دارم خفه میشم؟!!!!!! حتی اجازه نداد از دلتنگیهام بگم!... روی تختی که برامون درست کرده بود نشستم، گوشیه دراوردم و به عکساش نگاه کردم.

خدایا به دادم برس!... تو این یه سال هیچ وقت این حرف رو نزده بود!... یعنی چی که تمومش کنیم؟!... برای چی؟!... برای کی؟؟؟!!!....

خدایا تا دیوانه نشدم نجاتم بده!

پرنیا

— پرنیا پیمان چشم بود؟

— هیچی!

— یعنی چی؟ با هزار ذوق و شوق از پله ها بالا اومد چرا یهو پکر شد؟

نفس عمیقی کشیدم. تا کی میخواستم پنهنون کنم. تمومش میکنم بره!

— مامان! این چند وقته که پیمان نبود من خیلی فکر کردم. من نمیتونم با پیمان زندگی کنم.

مادرم برو بر نگاهم کرد و من ادامه دادم: خیلی سعی کردم خودمو قانع کنم اما نشد!... مامان پیمان داره همه

وجود منو به بند میکشه! من نمیتونم اونجور که اون میخواد زندگی کنم! همیشه!... سخته!... عذاب اوره!

مادرم همونطور مات و مبهوت به سمتم اومد. منم همونطور بهش خیره شدم. روبروم ایستاد و تو چشمهام خیره شد.

به یکباره دستشو بلند کرد و چنان تو گوشم خوابوند که از روی صندلی پرت شدم پایین!...

بخ کردم.

بغض به گلوم چمبره زد و زار زدم: مامان!

_ مامان و مرگ!.... کجا سرت گرم شده که به این راحتی قید نازنین مردمو میزنی! هرز رفتی از دستم! دیگه

نمیتونم جمعیت کنم!... بلندشو گمشو تو افاق تا پدرت بیاد ببینم تو این خونه یا جای منه یا جای تو!....

با گریه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. هر کاری دلتون میخواد با من بکنین! من از حق ام نمیگذرم!

ظهر شده بود! از گرسنگی ضعف کرده بودم. حالت تهوع داشتم.

دلم واس اون دو تا بیچاره میسوخت. مامان به فداتون!.. الهی بگردم!... اگه پیمان از وجودتون با خبر بود!!!!

میدونم هیچ وقت شمارو پس نمیزنه اما مطمئنم منو از زندگیش پرت میکنه بیرون!

حتی اگه نخواد هم بیرون کنه به یه عمر منت گذاشتن نمی ارزه!...

هزاران بار هشدار داده بود به حریمش تعرض نکنم! حالا میخواست به همین راحتی از گناهم بگذره؟؟؟؟! پدرم

اومد. مثل بید میلرزیدم. وقتی پدر با ارامش همیشگی خودش وارد شد، چشمهام از اشک پر بود!

کنار من روی تخت نشست و دستهاشو به سمت من دراز کرد و من هم با گریه به آغوشش فرو رفتم.

_ عزیز دل بابا؟؟؟

و من فقط گریه کردم.

_ حالت چطوره!؟

بغضم به حق حق تبدیل شد. خدایا این چه غلطی بود کردم!!!!!!

_ دخترم مامان چی میگه!؟

_ بابا! من دیگه نمیتونم تحمل کنم!... تورو بخدا اجازه بدین جدا شیم!

_ داری چیکار میکنی!؟ هیچ فکر آبروی مارو کردی؟

_ بابا ما اصلاً تفاهم نداریم. اون منو درك نمیکنه اصلاً منو نمیفهمه!...

پدرم هم مثل مادرم مات و مبهوت مونده بود!... همه متعجب بودند. خودم هم همینطور!... چطور اینهمه دل و جرات پیدا کرده بودم. چرا انقدر احمق بودم که فکر میکردم با جدایی از پیمان دیگه متوجه نمیشه من بچه دار شدم؟؟؟؟!!!

چرا فکر میکردم میتونم بچه ها رو از دید پیمان پنهون کنم؟!

نکته ی قابل تامل اینجا بود که ما از دوطرف هم فامیل بودیم!

همه ی اینها به کنار!... چطور میخواستم مادرم و پدرم رو قانع کنم؟!... تا کی میتونستم به بهونه درس خواندن بچه ها رو ازشون پنهون کنم؟!... آخر که متوجه میشدند!... آخر که میفهمیدند من دو قلو دارم!... تا کی میخواستم پنهون کاری کنم؟!

پدرم افسرده و مغموم نگاهم کرد و به آرامی از جاش بلند شد.

_ پیمان مرد خوبیه! با پیمان زندگی کردن لیاقت میخواد. حتی من هم بخوبی اون نبودم و نیستم اما اگه نمیتونی تحمل کنی، سخته! باشه میتونی جداشی اما اگه زمین و زمان رو بگردی مثل اون پیدا نمیکنی!

یعنی خودم اینهارو نمیدونستم؟!... اگه می دونستم این چه حماقتیه میکنم؟!... خدایا! دارم دیوونه میشم! تو دستم بگیر!

پیمان

نمیدونم چند ساعت گذشته؟! نگاهم هنوز خیره به سقف اتاق!... از جام بلند شدم و به دورو ورم نگاه میکنم و می اندیشم به اینکه این خونه اصلاً برام خاطره ی خوب نداشت.

پرنیا همه ی خونه رو با سلیقه ی خودش چید!... گوشه گوشه ی خونه منو به یاد اون میندازه!... سرم از درد در حال انفجاره!... با دوتا دستم موهای سرم رو محکم میکشتم تا شاید دردش کمتر بشه! اما نشد!...

بیقرار از جام بلند می‌شم و مثل دیوانه ها تو خونه رژه می‌رم!...

نگاهم به سلیقه ی پرنیاست اما تموم فکر و ذهنم به دنبال اینکه چرا منو از خودش روند؟!...

پرنیا عاشق من بود! بعد اینهمه سال یعنی فرق نگاه عاشق رو از یه نگاه ساده تشخیص نمیدادم؟!... نه!... مطمئنم پرنیا عاشق من بود!... چرا یه مرتبه دل کند؟! پرنیا ادم فوق العاده خودخواهی بود! باید یه چیز بزرگتر از عشق من توجه اش رو جلب کرده باشه!

یه عشق بزرگتر از عشق من!!!! وای خدایا!!!! دیوانه ام نکن! چطور همچین چیزی ممکنه؟!... یعنی کی میتونه باشه؟!....

پرنیای من از گل پاکتره!... خدایا نمیکشم دیگه!... اگه کفر نبود همین الان قید این زندگی لعنتی رو میزدم!...

سجاده ام رو پهن میکنم!... نمیتونم تمرکز کنم!... نمیتونم خالصانه زیارتت کنم!

لعنت بتو پرنیا!!!! همه چیزمو ازم گرفتی!... نماز آروم می‌کرد الان حتی نمیتونم تمرکز کنم!... جواب آقا جون و خانوم جون رو چجوری بدم؟!... بگم به همین راحتی پسرتون و از زندگیشون بیرون انداختند!...

خدایا!!!! بارلها!!!! بیشتر از این نشکن منو!... به هیچکی جز خودت نمیتونم پناه بیارم!...

ناامیدم نکن! منو از درت نرون!...

پرنیا

پانزده روز گذشته، اما خانواده ی فرحزاد ناامید نشدند. چندین و چندبار به بهانه های مختلف البته بدون حضور پیمان آمدند و رفتند. اما من مرغم یه پا داره!... امروز که از خواب بیدار شدم، انقدر تو دستشویی عوق زدم و زرداب بالا آوردم که تموم دهنم مزه تلخی گرفته بود!

بچه ها دارند بزرگ میشن! باید زودتر تکلیف خودمو روشن کنم!... باید با مانی صحبت کنم برام دعوتنامه بفرسته! وقتی رفتم اون سمت به مانی جریانو میگم!... برای آزمایش بارداری قبل از طلاق هم باید یه پارتی گردن کلفت داشته باشم که اونهم همینطور اوکیه!

رسا بدون سحر برگشت. وقتی ماجرا رو متوجه شد نصفه شبی به منزلمون اومد. اما اوهم نتونست کاری انجام بده!... مرغ من فقططط یه پا داشت. مادرم که دیگه با من همکلام نمیشه! پدرم که افسرده و مغموم تو خودش فرو رفته! حالا من موندم و یه دنیا تنهایی!... کاشکی سحر اینجا بود!... اونوقت حداقل یه همدم برای درد و دل داشتم. باید زودتر تمومش کنم و از اینجا برم. تا دوسه ماه دیگه شکمم بالا میاد. باید تا اتفاقی نیفتاده از اینجا برم. از پیمان خبری نیست. چطوری از کارهایم آگاهش کنم؟!... چطوری تقاضای طلاق کنم؟!... من و پیمان نمیتونیم با هم کنار بیایم. باید از طریق رسا جلو برم. باید رسا رو در جریان بزارم. این بهترین کاره!...

زنگ دررو که فشردم رسا جواب داد: پرنیا؟؟؟؟

_ سلام رسا! دررو باز میکنی؟

_ اع آره بیا تو!

دررو باز کرد و من داخل شدم.

_ سلام!

دستشو دورم حلقه کرد.

_ سلام! چه عجب! یادی از ما کردی؟

_ همینطور! اندا کو؟!

_ خونه مادرش! چه خبرا؟

_ خبر خیر!

روی مبل نشستیم.

— رسا! ندا چرا بچه رو انداخت؟

رسا آهی کشید و به میز روبروش چشم دوخت.

— بخاطر من لعنتی!...

چشمهام گرد شد: چرا؟؟؟

— هیچی! بیخیال!

— رسا تورو بخدا درست صحبت کن!

رسا دوباره آه کشید.

— پرنیا نتونستم عشق اون دختره رو از دلم بیرون کنم. همیشه کمبودشو دارم. نمیتونم به روی خودم و خودش
بیارم.

ساکت شد و من ادامه دادم: رسا پس ندا چی؟؟

لبخند تلخی رو لبش نشست.

— پرنیا! ندا خیلی خوبه! خیلی خانومه. صبوره. متین اما اون هنوزم مٹ خون تو رگهامه!

خیلی برای ندا ناراحت شدم.

— رسا ندا فهمید؟!

زهر خندی زد: نه! نفهمید.

دوباره ساکت شد. اه دلم میخواست تو سرش بزخم که مثل ادم حرف بزنه.

— خوب پس چی شد؟!

— یه دختره وارد گروهمون شد که همه کارهاش منو یاد اون مینداخت.

چشمهام از کاسه درآمد.

_ عاشقش شدی؟! _

رسا خندید: گمشو! دله دروازه قران شیراز نیست که هر کی بیاد و بره!

لبخندش به پوزخند شبیه شد: نه عاشقش نشدم اما بخاطر شباهتش جذبش شدم و ندا اینو متوجه شد.

صورتشو تو دستهایش پنهون کرد: من اصلاً متوجه نشدم که ندا موضوعو فهمیده و ازدرون داره

خودشو میخوره! بجون خودش قسم ما اصلاً با هم در ارتباط هم نبودیم. فقط در حد چندتا پی ام ساده!

لبهاشو رو هم فشرد و با بغض ادامه داد: من باعث از بین رفتن بچه ام شدم. خودم با دستهای خودم خاکش کردم... _

و صورتشو تو دستهایش پوشوند.

کنارش نشستم و دستمو رو شونه اش گذاشتم. اگه مثل قدیمها بود الان بغلش میکردم اما میدونم پیمان به همین

دست زدنهام راضی نیست. رسا از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. پوففففففف! مثلاً او مدم اینجا تا از

رسا کمک بخوام. اصلاً درست نیست تو این موقعیت حرف از بدبختی های خودم بزنم!

ای خدا!!!! چرا به هردری میزنم بسته از اب درمیاد. میدونم بنده ی خاطی اتم. اما پناهم باش. من جز خودت

هیچکس و ندارم. انقدر در افکارم غرق بودم که اصلاً متوجه نشدم که رسا کی برگشت.

_ پری!... پری!... کجایی? _

نگاهش کردم.

_ جان? _

_ حالت خوبه? _

_ او مممم آره. _

— چرا من و من میکنی؟

— نههههه

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: پرنیا بعد اینهمه سال شناسمت مردن برام واجبه! مٹ بچه ی خوب حرفتو بزن!

نگاهش کردم.

— رسا؟؟؟

— جانم؟

نفس عمیقی کشیدم: رسا ماما اینارو راضی کن من برم آلمان.

چشمهاس گرد شد: کجا؟

— آلمان

نگاهم کرد.

ساکت و آروم.

بعد از چند دقیقه گفت: ماما اجازه بده من میزارم؟

— رسا تورو بخدا!!! من باید برم.

— همیشه! من اجازه نمیدم.

— بین رسا!...

برگشت سمت من و با مهربانترین صوت دنیا گفت: جانم!؟

نفسم رو حبس کردم: من حامله ام!...

فقط نگاهم کرد!... بعد گوشه ی چشمهاش چین خورد!...

و فقط این صدا ازش در اومد: هوم؟!؟!؟!؟!؟

_ من... من... باید از اینجا برم!... و گرنه پیمان منو زنده نمیزاره!... تو... تو باید منو نجات بدی!

_ چی؟!...

آروم گفتم!... انگار نفسش در نمیومد! سینه اش به خس خس افتاده بود!...

به سمت من اومد و آرومتر از بار قبل گفتم: چی؟!...

ترسون زل زدم تو چشمهاش!... به دفعه فریاد برآورد: چی ی ی ی ی؟!.....

بیکباره در باز شد و پیمان وارد شد. پیمان بمن خیره شد و من به رسا خیره شدم. رسا به نفس نفس افتاده بود.

به سمت من اومد و شونه هامو گرفت و بلندم کرد و درحالیکه به شدت تکونم میداد، فریاد زد: چی گفتی؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم.

منو به سمت پیمان هل داد و من با شدت به زمین خوردم. راستش دردم نیومد اما دلم تکون خورد.

دوباره فریادش بلند شد: بگو چی گفتی؟!!

و به سمت من اومد. من همونطور که روی زمین نشسته بودم عقب عقب رفتم و به پای پیمان خوردم و ایستادم.

رو بروم زانو زد و بازومو گرفت.

_ بگو مال کیه؟!!

چشمهام گرد شد. این چی میگه؟؟؟؟!!!! انتظار داشت مال کی باشه!!! چشمهاش دوتا کاسه ی خون شده

بود. اشک تو چشمهاش حلقه زده بود. بازومو فشرد و همونطور که دندوناشو روی هم میفشرد، زیر لب غرید:

بگو مال کیه؟!...

من لال شده بودم. فقط با ترس و لرز بهش خیره شده بودم.

فکمو به چنگ گرفت و با حرص گفت: چرا لال شدی؟

و یهو فریاد زد: بگو اون تخم به حروم مال کیه؟!!!!

و موهامو به چنگ گرفت.

_ بهت میگم بگو مال کیه؟!!!!

و منو با موهام بلند کرد. جیغی کشیدم و فریاد زدم. پیمان دستهاشو به سمت من دراز کرد ولی رسا فریاد زد: خفه شو!... تو یکی خفه شو!... بی غیرت! امروز یا من باید زنده بمونم یا این!

و منو با موهام به سمت در کشوند. پیمان دستش رو جلوی دهنش مشت کرده بود و قطرات اشک تمام صورتش رو پوشونده بود.

بمیرم برای صبوری ات!... دستهامو به سمتش دراز کرد: پیمان!... پیمان تورو بخدا!...

او هم دستهاشو به سمتم دراز کرد!... اما حرفی نزد.

یهو فریاد زدم: بخاطر بچمون!!!!

دست رسا شل شد و من روی زمین پخش شدم و زار زدم.

رسا به سمت پیمان برگشت. پیمان فقط بمن خیره شده بود.

دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد، اما صدایی ازش در نمیومد.

رسا دوباره آروم گفت: آره پیمان؟؟؟؟ بچه مال تونه؟!

پیمان فقط بمن نگاه میکرد.

_ من؟؟؟؟؟؟؟؟

فقط همینو گفت.

به سمتم اومد و بازو مو گرفت و همونطور که میفشرد منو از جام بلند کرد.

— چجوری این بچه مال منه؟؟؟؟

ومنو روبروی خودش نگه داشت.

— نگو اون کابوسایی که تو بیداری سراغم میاد کارتو بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟تورو بخدا نگو واقعی بود؟؟؟؟؟؟

ومنو محکم تکون داد.

لال شدم. چی داشتم بگم؟! فقط گریه میکردم. پیمان لبهاشو روی هم میفشرد. دستمو گرفت و به سمت در کشوند.

نیمه راه ایستاد و رو به رسا کرد.

— اومده بودم وسایل ندارو ببرم. میگفت تو اتاق خواب جا گذاشته. خودت زحمتشو بکش.

اوه!....! لحنش به سردی سنگ بود. منو دوباره به سمت در کشوند. دیگه نایی تو تنم نمونه بود و فقط به دنبالش کشیده میشدم.

ریمو تو که زد منو به داخل ماشین پرت کرد. اینبار واقعاً زیر دلم درد گرفت و آخ بلندی گفتم. اما اون اصلاً نگاهم نکرد.

دست رو شکمم گذاشتم و مثل مار بخودم پیچیدم. پیمان کنارم نشست و چنان گازی داد که جیغ لاستیکها به شدت بلند شد.

واقعاً درد داشتم. اشکهام تموم صورتمو پوشونده بود. اما پیمان بی توجه بمن فقط رانندگی میکرد. بسمت خونه ی خودمون حرکت میکرد. درد امونمو بریده بود. زیر لب زار زدم: پیمان من درد دارم.

فریاد زد. بلند و بی رحم.

— به درک!...! اصلاً بمیر.

اشکهام بیشتر شد و فریاد زدم: دارم میمیرم. رحم کن!...

اما اون بی توجه به گریه های من با چشمهای شیشه ایش که قطره اشکی توش موج میزد، به جلوش خیره شده بود.

یه ربع بعد جلوی در خونه بودیم. دردم کمی تسکین پیدا کرده بود. پیمان ماشینو تو پارکینگ پارک کرد و دررو برام باز کرد و منو از ماشین بیرون کشید.

زیر لب گفتم: آی ی ی ی!!

و اونم زیر لب جواب داد: زهرماررررر

چنان بازمو میفشرد که اشکهام تموم صورتمو پوشونده بود. در خونه رو که وا کرد منو پرت کرد تو خونه!... روی سنگهای مرمر لیز خوردم و روی زمین ولو شدم. در خونه رو بهم کوبوند و با قدمهای محکم به سمتم اومد. سر جام نشستم و عقب عقب رفتم...

بهم رسید و روبروم زانو زد و فکمو به چنگ گرفت.

_ بگو با من چیکار کردی؟؟؟؟

و فریاد برآورد: حرف بزن تا نزدم خودت و بیچه اتو نکشتم.

ومن فقط گریه کردم. باز فریاد زد: بگو که بیگناهی! بگو من دارم اشتباه میکنم. بگو که با من اونکارو نکردی...د حرف بزن لعنتی!

اشکهام قطع نمیشدند. پیمان دستمو گرفت و منو از جام بلند کرد به دنبال خودش به سمت اتاقهای بالا کشوند و منو روی تخت پرت کرد: اینجا با من اون کارو کردی؟!...

پیمان فریاد زد: اینجا بمن تجاوز کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

برو بابا توام! حالا انگار دختر بیچه چهارده ساله است! ای کاش جراتشو داشتم اینو بگم! پیمان به سمت من اومد و روم خیمه زد.

_ بگو! بگو که اون کابوسها واقعی نیست. بگو من و تو روی این تخت نبودیم. بگو که دارم تو بیداری کابوس
میبینم. (فریاد برآورد) د حرف بزنی لعنتی!!!!

من از ترس به هق هق افتاده بودم. پیمان نفس نفس میزد.

_ پرنیا بگو که اینم یه شوخی احمقانه و بچگونه ی جدیدته!... بگو طبق معمول داری برای جلب نظر این کارو
میکنی! د یه چیز بگو لا کردار!!!!

و از روی من بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. یه دفعه ای ایستاد و به سمت من برگشت. با قدمهای محکم به
سمت من اومد و روبروم ایستاد. روی صورتم خم شد و چشمهاشو ریز کرد و با حرص گفت: پرنیا اگه نخوای
حرف بزنی من تو و اون بچه رو با هم نابود میکنم.

و شونه امو گرفت و منو به سمت خودش کشوند.

_ حرف بزنی!... بگو با من چی کار کردی؟... حرف بزنی!

و شونه امو با انگشتش فشرد.

آخم بلند شد و زار زدم: پیمان تو رو بخدا!!!! دارم میمیرم از درد!

فریاد زد: به در کککککک!!!! اگه حرف نزنی خودم میکشمت! حرف بزنی تا دستم روت بلند نشده!...

و انگشتهاشو بیشتر فشار آورد. مٹ مار به خودم میپیچیدم: چی بگم؟!...

_ همه چیووو!... بگو که چرا من الان یه ماهه دارم کابوس میبینم که من و تو روی این تخت بودیم؟...

سرمو پایین انداختم. پیمان منو به سمت خودش کشوند و زیر لب با حرص گفت: بگو!...

لبهامو روی هم فشردم و گفتم: آ... آ... آره!...

چشمهای پیمان گرد شد.

_ آره؟؟؟؟

و من زار زدم : آره!

پیمان کنارم نشست: چیه آره؟؟؟؟

و من با گریه گفتم: کابوس نیست واقعیه!...

بیچاره لال شد.

و من همونطور ادامه دادم: فک کردم دیگه منو نمیخواهی میخواستی ازت یه یادگاری داشته باشم.

زیر لب زمزمه کرد: چجوری آخه!...

سرمو تو یقه ام فرو بردم: اکس!!!!

نفسش قطع شد. سر بلند کردم و چشمهای متعجبش افتاد که فقط نگاهم میکرد.

بعد چند لحظه گفت: اکس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

از جاش بلند شد و دوباره شروع به راه رفتن کرد.

کی؟؟ کجا؟؟؟؟ چرا من یادم نیامد!...

خودمو آماده هراتفاقی کردم و گفتم: شب عروسی سحر! وقتی رفتی دستتو بشوری!...

ایستادو با چشمهای دراومده بمن خیره شد.

_ خوب؟؟؟؟

_ من...من... تو غذات قرص ریختم.

با دستهای موهای دو طرف سرشو کشید.

وای ی ی ی ی!!!!!! پرنیا داری شوخی میکنی!؟

نالیدم و زار زدم: نه!!! نه!!!!!!....

چند دقیقه بهم خیره شد.

قطره های درشت اشک از چشمهاش میباریدند. بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه!... ای خدا!!!!!! غلط کردم!!!!!!

دوباره زار زدم: پیمان!... من غلط کردم.

لب زد: همیننسنسنن؟؟؟؟؟؟

و با گریه فریاد زد: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به سمت من پاتند کرد و بازو هامو گرفت و کشید و بلندم کرد و تکونم داد: فقط بگو چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ پیمان تو رو بخدا!!!!!! من غلط کردم.

_ فقط بگو چرا؟؟!!

و پرتم کرد روی تخت و به سمت عقب رفت با چشمهای اشکی اش نگام کرد.

_ با این کارت خردم کردی. منو شکستی! تو... تو... به عششششقم شک کردی!!!!!! ارزو هامو نابود کردی! فقط

بگو چرا؟ چی از من دیدی؟!... چیکارت کردم؟؟؟؟؟ چی برات کم گذاشتم؟!...

_ هیچی!... بخدا هیچی!...

_ پس چرا؟؟؟... چرا اینکارو کردی؟!... یه ساله دارم با این ارزوها خودمو قانع میکنم. یه ساله دارم رو دلم سنگ

میزارم. یه ساله دارم خودمو میخورم که به چشم یه الهه بهت نگاه کنم. تو چکار کردی؟!... آرزو هامو نابود

کردی!... منو شکستی به چه قیمتی؟!... به قیمت به یادگاری از من؟؟؟؟؟ پس نقش من تو زندگی ات چی

بود؟؟؟؟؟ پس من کجای زندگی ات بودم؟؟؟ باز هم خودخواه شدی؟!... باز منو به خواسته دلت فروختی؟!...

سبز چشمهاش کدر شد. چشمهاش ریز شد و بمن خیره شد. بعد از چند ثانیه با قدمهای لرزون به سمت من اومد.

پیمان

خدایا باور کنم؟! خدایا تو باور میکنی؟! مگه عروسک بازیه؟! یعنی انقدر مسخره میشه؟!!

یه بار با من خوابید الان حامله بشه؟! خدایا!!! خدایا!!!!!!!

مرد که گریه نمیکنه!... منم نمیخوام گریه کنم! نمیخوام ضعیف باشم! اما دلم درد او مده!... اشک چشمهام نیست خون دلمه! یعنی واقعاً این حماقتو کرده؟!... نه!... نمیتونه انقدر احمق باشه!... پس این بچه از کجا او مده؟!... چه لزومی داشت بگه بارداره؟!... خدایا دیوانه شدم! رحمی به حال خرابم نکن. خیره به او نگاه کردم. با گریه بمن نگاه میکرد.

نمیدونم چرا نگاه گریونش دلمو نمی لرزوند؟!... چرا چشمهای زمردی اش دلمو به تپش نمینداخت؟!... چرا دلم به حال گریه هاش نمیسوخت؟!...!

به سمتش رفتم و روبروش ایستادم. چرا نگاهش میکنم حالت تهوع میگیرم؟!... چرا حس جنون بهم دست میده؟!... چرا دلم میخواد از روی کره ی زمین محوش کنم؟!... دیگه نمیتونستم تحمل کنم!... دیگه نمیخواستمش!... چشمهامو به سمت سقف چرخوندم. صدای گریه اش تو مغزم میپیچید.

_ صداتو ببر!...

صداش قطع شد اما حق هقش روی مخم بود. بهش نگاه کردم. شالش از سرش افتاده بود و خرمن یشمی موهاش روی شونه هاش ریخته بود.

ناخودآگاه دستهام به سمت موهاش رفت و نوازشش کردم.

مکث کرد.

سرشو بلند کرد و با ترس به چشمهام خیره شد. اشک تمام صورتشو پوشونده بود. بینی اش قرمز شده بود. لبهاش خشک شده بود. از ریخت افتاده بود.

دلم براش ضعف نمیرفت. اما تمام تارو پودم اونو میخواست. بی اختیار خم شدم.

سه ماه تموم زجر کشیدم. امیالمو سرکوب کردم. که چی؟...هه...! تموم اعتقاداتمو به سخره کشید. تا جاییکه میتونستم روی صورتش خم شدم. چشمهاس گرد شده بود. لبهاس میلرزید. زهرخندی روی لبهام نشست. نگاهم روی لبهاس خیره موند.

به سمت لبهاس رفتم و لبهامو روی لبهاس گذاشتم. نگاه ترسونسش تو چشمهام خیره بود. هه..! مثلاً خیلی میترسه!...یه دفعه ای دیوانه شدم و لبشو گاز گرفتم. آه آرومی کشید. همون دیوونه ام کرد. هلش دادم روی تخت و روش چمبره زدم.

با من بد کردی!...بد هم میبینی!....

لرزون گفت: پیمان توروب...

نداشتم قسم بده. لبهاشو با لبهام گرفتم و لالش کردم. هه هه...! میخواست هلم بده!...میخواست منو از خودش دور کنه، اما احازه ندادم. من اینو نمیخواستم اما مجبورم کردی. دست بردم و مانتوشو تو تنش پاره کردم. دستهاشو رو سینه اش قلاب کرد. پوزخندی رو لبهام نشست. وقتی دستم رو شلوارش رفت. دستهاشو روی دستم گذاشت. دو تا دستشو روی سرش نگه داشتم و با یه دست شلوارشو دراوردم. باز هم به گریه افتاد اما چون لبهاشو اسیر داشتم نمی تونست حرفی بزنه! لبهاشو ول کردم و به سمت گردنش رفتم.

داشت میگفت: نکن پیمان...

اما با یه آه بلند لال شد.

تابشم تو تنش پاره کردم و مثل آدمهای حریص به بدن بلوری اش خیره شدم. وقتی دوباره خم شدم پرنیا جیغ خفیفی کشید. حالم خرابتر از اون بود که با اه و ناله ی پرنیا جریح تر بشم.

نفهمیدم چکار کردم. نفهمیدم چی شد؟ اما وقتی تو تنش آروم گرفتم اشکهام تموم صورتمو پر کرده بود.

درست میگفت!... حرفهاس دروغ نبود....

فریاد زدم. خدا یا!.....

پرنیا

با اینکه برای بار دومم بود اما اونقدر درد داشتم که اشکهام تموم صورتمو شسته بودند. وقتی پیمان اسم خدا رو فریاد زد منم با اون گریه کردم.

دلم میخواست بگم غلط کردم. اما طبق معمول چه سود؟!

وقتی پیمان کنارم روی تخت دراز کشید، از درد و سوزش بخودم میپیچیدم. معمولاً برای بارهای اول باید با معاشقه ی طولانی و عمیق همراه باشه، اما پیمان امروز سنگ ترو قصی القلب تر از همیشه بود.

همونطور که از درد زیر شکمم رو نگه میداشتم به پیمان نگاه کردم که با چشمو اشکی اش به سقف خیره شده بود. دلم نوازش بعد رابطه رو میخواست. آغوش گرم پیمان رو!... محبتهای نابش رو!... بوسه های تقدیر گونه اش رو!... نوازشهای عاشقونه اش رو!... ماساژهای رفع دردش رو!...

اما پیمان یه تیکه از سنگ شده بود. دست روی بازوش گذاشتم و خودمو به سمتش کشوندم که به شدت هلم داد و پسم زد و مثل کسی که جن دیده باشه از من فاصله گرفت.

هق هقم به هوا رفت و میون گریه اسمش رو بزبون آوردم.

_ پیمان؟!!!!

انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت: پیمان و... استغفرالله!... دیگه اسم منو بزبون نمیاری!... بین من و تو هرچی بود تموم شد. از این به بعد من و تو دو تا همسایه ایم که فقط بخاطر این بچه با هم زندگی میکنیم!... همسین!... تا بچه به دنیا بیاد و اونوقته که تو میری سی خودت و منم میرم سی خودم! فهمیدی؟؟؟؟ (وبلندتر از بار قبل فریاد زد) فهمیدی

یا نه؟

جمله ی معروف همیشگی اش!

اما من با گریه سری بعنوان تایید فرود آوردم. یعنی چی؟! یعنی میخواد بچه امو از من بگیره؟! یعنی منو دک میکنه!

زار زدم: پیمان با من این کارو نکن!

چشمهای بارونی اسو از هم درید و فریاد زد: چرا؟! چرا من یه بار خودخواه نباشم؟!... چرا نکنم؟!... چرا بخاطر دل خودم از تو نگذرم؟!... خسته شدم از بس سکوت کردم. گذشت کردم. بسه!... دیگه بسمه!... نمیخوام!... نمیخوامت!... اگه پای این بچه نبود تاحالا مرده بودی!... پرو خدارو شکر کن که همون بار اول حامله شدی، و گرنه زنده نبودی!...

و انگشتهای کشیده ی جذابشو به سمتم گرفت: پرنیا دیگه دمپر من نباش! من نمیخوامت اینو تو گوشت فرو کن!...

و لباسشو پوشید و از اتاق خارج شد. و من زار زدم. فقط زار. میون گریه خوابم برد. خواب که چه عرض کنم! کابوس! میون جنگل پراز مه گم شدم و هرچی میدوئم به جایی نمیرسم.

یه جنگل سرد و بی روح!... یه جنگل وحشتناک!... یکی دنبالمه!... کیه؟!... جرات ندارم به پشت سرم نگاه کنم!... کیه که منو اینطور میترسونه؟!... فقط میدوم. یه دفعه ای ذهنم کشید به پیمان!...

فریاد زدم: پیماننننن!!!!!!

از خواب پریدم. زیر دلم درد میکرد. لباس زیرم خیس بود. با ترس دستمو جلو بردم و لمسش کردم. دستمو که بالا اوردم جیغم به هوا رفت.

خون!... جیغ بلندی کشیدم. خون!... پیمان رو صدا کردم.

اما جواب نداد. مثل جنین تو خودم جمع شدم. درد داشتم. خونریزی داشتم. اما دیگه برام مهم نبود. پیمان ولم کرده بود. دیگه منو نمیخواست. دلم میخواست بمیرم. دلم میخواست تو این دنیا نباشم. بهتر!... بهتر که بمیرم. هزار اونقدر خون بریزم تا بمیرم. نمیخوام زنده بمونم. نمیخوام!

پیمان

دلم با پرنیا بود. اما زده بودم. از همه کس دلگیر بودم. گلایه داشتم از خدا! شاکی بودم. دیگه بریدم.

دیگه نمیکشیدم. کمرم خم شده بود. نمیتونستم صاف بایستم. از خونه که زدم بیرون! مجنون شدم و شوریده حال

به سمت خونه شیرین رفتم. فقط اون که میتونه تسکینم بده! خدا کنه که پروانه نباشه! خدا کنه با شیرین تنها

باشم! در رو که زدم. شیرین درو برام باز کرد. با همون لبخند دلنشین همیشگی اش!

روشو نداشتم تو چشمه‌هاش نگاه کنم. سر بزیر انداختم و سلام کردم.

بلند جوابم رو داد: سلام عزیز دل!... اخوی شما کجا اینجا کجا؟ راه گم کردین؟

آهی کشیدم و داخل شدم. میدونستم از روبوسی بدش میاد. پس فقط دستمو به سمتش دراز کردم. ولی اون منو

به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت. بوی عطر محمدیشو بچون خریدم.

چقدر با همون در آغوش کشیدن آروم شدم.

_ چته مرد؟! چرا انقدر پریشونی!؟

چی میگفتم؟! اصلاً روشو داشتم بگم؟! خدا یا!... چطوری بگم؟! به مرتبه یاد اون کوچولوی نازنینم افتادم.

لبخندی روی لبم نشست و محو لبخند زدم.

_ استاد!... (از خجالت مردم) پرنیا بارداره!...

و دوباره با یادآوری پرنیا ابرو هام در هم شد. چشمهای شیرین گرد شد.

_ چی؟؟؟؟

کلافه سر تکون دادم و روی تخت توی حیاط نشستم؛

_ شب عروسی سحر مسموم کرد و ...

_ با چی!؟

_ اکس

چشمهای دیگه جا واس گشاد شدن نداشت.

_ نه!

پوزخندی زدم: بریدم استاد!... بد بریدم!

تعجبش تبدیل به خنده شد و یواش یواش قهقهه زد. من هم پوزخندی زدم. نشست کنار من.

_ عجب دختر نترسی! زندگی با این دختره باید خیلی جالب باشه!

پوزخندی روی لبم نشست.

_ آره هر لحظه باید ترس اینو داشته باشی که الان از کجا قراره رو سرت هوار شن!

شیرین خندید: همیشه جالبه! هر لحظه ات پر از خاطره اس!

دوباره پوزخند زدم: تشویش نه خاطره! هر لحظه باید از این بترسم که الان قراره چه گندی بزنه؟ از این به بعد من

چجوری بهش اعتماد کنم؟ چجوری بچه امو دستش بسپارم؟!... همش ترس اینو دارم که یهو غیب بشه و من

معبور بشم تموم دنیا روبه پاش بگردم. دیگه خسته شدم. کم اوردم. دیگه نمیکشم!

شیرین دستش رو پشت کمرم قرار داد: بلند شو! بلند شو بریم داخل. اینجا سرده!

با شیرین داخل شدیم. خوشبختانه پروانه خانوم نبود. تا از این حال خرابم ازش خجالت بکشم.

_ بالاخره میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم!

_ زودتر دست بجنونین و عروسی رو بگیرین! میتونی با خانواده هاتون صحبت کنی؟

_ مشکلی نداریم. اما هیچ کس از من انتظار این حرکتو نداره. بفهمن با چه رویی تو چشمشون نگاه کنم؟

_ پیمانااا! کارت خلاف شرع نبود.

_ نه اما خلاف عرف چرا! پوففففف! این چه عذابی بود؟! ...

_ پیمان!!! عذاب چیه؟! یه کوچولو قراره بهتون اضافه بشه! یه برکت!... یه نعمت!... دیگه اینطور حرف نزن که خدارو قهر میگیره!

یکمرتبه دلم پر کشید پیش پر نیا!... یعنی غذا خورده؟!.. الان در چه حالی؟!... حال بچه چطوره؟! ...

ای وای بر من!... اصلاً حواسم به بچه نبود! پر نیا با اون ظرافتش تحمل این نزدیکی رو داشت؟!... بچه چطور؟! ...
از جام بلند شدم.

_ کجا؟! ...

_ پر نیا خونه تنهاست. ببرمش خونه اشون.

_ باشه ولی بهم خبر بده چکار کردین؟

_ باشه شب خبرتون میکنم! فعلاً خدا حافظ.

اصلاً نمیدونم چجوری و با چه حالی به سمت خونه رفتم. وقتی بخونه رسیدم. برقها هنوز خاموش بود. ترسیدم. به سمت اتاق خواب رفتم و دروا کردم. جسم بیجون پر نیا توی ملافه پیچیده بود و تو تاریکی چیزی معلوم نبود.

دستم که به سمت پریز برق میرفت، میلرزید.

پریز رو که زدم. روح از تنم جدا شد.

پر نیا توی ملافه ی خونیییییی!.....

پر نیا

با صدای بلند پر نیا گفتم پیمان از عالم خواب و بیدار در اومدم.

روی جام نیمخیز شدم که آخم به هوا رفت. پیمان به سمتم قدم تند کرد و بازو مو گرفت و بلندم کرد که من باز آخی گفتم و لبهامو به دندون گرفتم و بزور روی پاهایم نشستم.

پیمان بازو مو فشرده: پرنیا این... این... خون...

زهر خندی زد و آروم زمزمه کردم: ایستاد. خونریزی ام ایستاد.

پیمان هاج و واج نگاهم کرد و زمزمه کرد: چی؟!؟

پوزخندم رو تکرار کرد و گفتم: خونریزی کردم ولی ایستاد. جای نگرانی نیست.

پیمان مثل منگک ها شده بود. دوباره زمزمه کرد: بیچه؟!؟...

با خجالت سرمو پایین انداختم و منم زمزمه وار گفتم: حالشون خوبه!...

نمیدونم چرا باز متوجه حرف من نشد و پرسید: بریم دکتر! شاید برای بیچه اتفاقی افتاده باشه.

از اینهمه نگرانی اش لبخندی روی لبم نشست و سر بزیر انداختم.

_ باشه ولی من که میگم هردو تاشون خوبن!...

باز هم همونطور منگک نگاهم کرد: چی؟!؟... هردو تاشون!

لب به دندون گرفتم و همونطور که تو سبزی جنگل چشمه‌هاش غرق میشدم، جواب دادم: بله! دو تاشون حالشون خوبه!

پیمان فقط به لبهام خیره شده بود. یه برق خاصی مثل دو تا ستاره تو چشمه‌هاش به نمایش دراومد و لبخند جذابی روی لبه‌هاش نشست و با ذوقی آشکار از جاش بلند شد و کمکم کرد تا بلند بشم و بعدش خودش لباسمو به تنم کرد.

ومن چقدر از حس اینهمه محبت غرق خوشحالی شدم. واقعاً که بی لیاقتی!... کرور کرور محبت رو ندیدی

و حالا با یه همچین محبت کوچکی زاینطور غرق در خوشحالی میشی!

زیر دلم هنوز درد داشتم. لبهامو به دندون گرفته بودم تا صدام در نیاد. یک مرتبه پیمان دست دراز کرد و لبهامو از لای دندونم دراورد و زیر لبی غرزد و گفت: صدبار گفتم اینکارو نکن!...

و من باز هم از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.

دقت کردین محبتهایی که تو عالم قهر بزبون میاد چقدر به دل میشینه!... الان حس و حال منم همون بود. هیچ وقت از محبتهای پیمان سردر نمیآوردم اما الان کوچکتین حرکتی منو به خجالت این وا میداره که پیمان از اول همین بود و من چشمهامو به روی اینهمه خوبی بسته بودم!... خجالت من فقط از سر همین بود.

جلوی آبیومه فروشی نگه داشت و تو اون هوای سرد یه آب طاللی برام خرید و به دستم داد و دوباره حرکت کرد.

تو بیمارستان کمکم کرد و با هم به سمت زایشگاه رفتیم و اونجا بدون هیچ خجالتی همه چیزرو توضیح داد و اونهام بعد معاینه و انجام سونوگرافی اورژانسی اعلام کردند که حال منو بیچه ها خوبه!

کاملاً حواسم بهش بود وقتی که به پیمان گفتند حال دوقلوها تون هم خوبه! چشمهاس از اشک پر شده بود و میدرخشید و لبهاس به لبخند جذابش وا شد.

منو به خونه ی خودمون رسوند و بعد از اینکه به مادرم اعلام کرد که بعد شام به اتفاق خانواده بر میگرددند از من خداحافظی کرد و به منزل خودشون برگشت.

حالم اصلاً مساعد نبود و وقتی مادر از من پرسید پرنیا باز دوره شدی؟!

از خدا خواسته سرتکون دادم و با گفتن اینکه خسته ام و میخوام بخوابم به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاق امروز فکر کردم. بایداد پیمان آرامش زیبایی به دلم نشست، هرچند دلم از اونمهمه درد بهم ریخته بود.

اما چقدر پیمان رو تو این صحنه مجسم میکردم و رویا پردازی میکردم و امروز به آرزوم رسیده بودم و واقعا از یادآوری اون صحنه با پیمان غرق در خوشی شده بودم.

بعد شام لباس مناسبی پوشیدم و منتظر خانواده ی پیمان بودم. پیمان مثل شب خواستگاری با کلی خجالت و یه گلدون بزرگ گل وارد شد و گل رو به دستم داد و منم با کلی خجالت گل رو از دستش گرفتم.

در طول تموم صحبتهایی که راجب عروسی ما زده شد پیمان سرش رو بالا نیاورد و همچنان با ابروهایی در هم به میز روبروش خیره شده بود.

همه ی حرفها زده شد و همه قول و قرارها گذاشته شد و عروسی ما برای تاریخ بیست و ششم اسفندماه تعیین شد.

و وقتی که خانواده ی فرحزاد قصد رفتن کردند، پیمان هم به همراهشون بلند شد و عازم شد و هرچی پدر و مادرم اصرار به ماندنش کردند، راضی نشد و با خداحافظی سردی از من جدا شد.

پرینا خانوم تازه کجاشو دیدی؟!... منتظر بدتر از این هم باش!... این تحویل نگرفتتا تازه اول بدبختیاته!

انقدر درد داشتم که نیمه های شب از درد زیر دلم دوبار تهوع کردم.

مادرم پشت سرم قرار گرفت و دست روی شونه ام گذاشت.

_ عزیزم! حاضر شو با پدرت بریم بیمارستان.

یا خدا!!!! برم بگم چی؟!... من باردارم؟؟؟ رسوا میشدم.

_ مامان زنگ بزنم به پیمان اون میاد دنبالم!

_ نه!! خودمون هستیم. زشته نصفه شبی مزاحم مردم بشیم.

_ وا مامان! شوهرمه ؛ مردم چیه؟

و گوشو برداشتم و شماره گرفتم. صدای متعجب پیمان پشت تلفن بگوش رسید.

_ الو؟؟؟؟

_ پیمان؟!

_ جانم؟

_ حالم بده میشه بیای بریم دکتر؟!

_ چرا؟! بچه ها طوری شدند؟

مکثی کردم و به مادرم نگاه کردم. خوشبختانه موبایل بود و صدایش پخش نمیشد.

_ نه یخرده درد دارم.

_ حاضر شو الان میام اونجا.

وقتی صدای ایستادن ماشین پیمان جلوی درو شنیدم از خونه بیرون زدم. پیمان از ماشین پیاده شد و به سمتم پا تند کرد.

_ حالت چطوره؟

و دستهاشو دور شونه هام حلقه کرد. فاصله ی صورتمون چند میلی بیشتر نبود. آخ که تو عالم قهر این نزدیکی ها چقدر به دل میشینه! انا خود آگاه بغض به گلوم نشست و لب ورچیدم: درد دارم. واس بچه ها میترسم!

بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و آرام گفت: من پیش مرگشون بشم! سوار شو زودتر بریم. این درد برای چیه؟

و کمک کرد من سوار شم. وقتی خودش پشت فرمون نشست. من دقیق مثل عقده ای های نامزد ندیده دستمو روی دستهای گذاشتم.

زیر چشمی نگاهم کرد و نامحسوس ابرو تو هم کرد. بازهم به زایشگاه رفتیم و معاینه شدم و دکتر به پیمان گفت که به دلیل ضعف جسمی باید استراحت مطلق باشم.

حتی داشتن رابطه رو منع کرد مخصوصا تو سه ماه اول!

خیر سرمون تازه عروس و دواماد بودیم. دوباره با پیمان به منزل ما برگشتیم و اینبار پیمان خدا حافظی نکرد و همراه با من داخل شد. تا پیمان بره یه دوش بگیره و بیاد من روی تخت دراز کشیدم اما نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی هم بیدار شدم تنها روی تخت بودم و از اونجایی که سمت پیمان تکون نخورده بود متوجه شدم اصلاً نخوابیده یا کنار من نخواست که بخوابه!

باید برای خرید عروسی و جهاز میرفتیم. اما چون دکتر تاکید کرده بود که من استراحت مطلق هستم. پیمان غدقن کرده بود که به بازار بریم. همه روز به بهانه ی خرید جهاز تا خونه ی خودمون میرفتیم و من اونجا استراحت میکردم

پیمان هم بعد از رسوندن من به خونه منزل نمیوندو به بهونه های واهی از خونه خارج میشد. رابطه ی بین ما فقط شده بود سکوت و سکوت! دنیای من فقط شده بود گریه و بیقراری!... جرات هم نداشتم حرفی بزنم!...

نمیدونم تا کی ادامه داشت اما از این وضعیت جدید واقعاً خسته شده بودم. هفته ی سوم پیمان لطف کرد و منو به یه پاساژ برد تا خریدهای کلی عروسی رو انجام بدیم. البته پیمان اجازه نمیداد من بیشتر از یه مغازه رو بگردم و فوری خوب یا بد خرید میکرد. اما برای لباس عروسم اجازه داد کلی بگردم چون میدونست من عاشق لباس عروسم!

و چون عروسیمون جدا بود تونستم یه لباس عروس واقعا قشنگ رو انتخاب کنم.

صبح روز عروسی با دلشوره ی عجیبی از خواب بیدار شدم. وقتی پیمان به دنبالم اومد، نگاهش از همیشه سردتر بود. جوری با افسوس به آدم نگاه میکرد که آدم دلشکباب میشد.

خدایا واس خاطر یه ماه این ور و اونو ببین چطوری

سرنوشت دارم کردی!...

صبح روز عروسی با دلشوره ی عجیبی از خواب بیدار شدم.

وقتی پیمان به دنبالم اومد، نگاهش از همیشه سردتر بود. جوری با افسوس به آدم نگاه میکرد که آدم دلش کباب میشد.

خدایا واس خاطر یه ماه این ور و اونو ببین چطوری سرنوشت دارم کردی!...زکی!...حالا خدا باید بیاد جوابگوی تو باشه؟!...یه چپ چپی به وجدانم رفتم.اگه انقدر حرف هم نمیزد من فکر میکردم بی وجدان شدم رفت!
جلوی در آرایشگاه ایستاد و از ماشین پیاده شد وبعد اینکه لباس عروسو به دستم داد خیلی سردخداحافظی کرد و رفت.

قبل اینکه آرایشم رو شروع کنه سحر بهم زنگ زد و کلی با هم پشت تلفن گریه کردیم.خدارو شکر بابک رو بطور پنهونی میدید.مثل اینکه مشکلتونم حل شده بود و حالا فقط مشکل تانیا مونده بود که حل بشه!
توروز عروسی ام خبر خیلی خوشی بهم داد.برای چند ساعت تازمانیکه پیمان به دنبالم بیاد کاملاً شارژ شدم. وقتی لباس عروسو به تنم کردم.تموم خوشیهای دنیا تو دلم جاشد.

و وقتی پیمان زنگ آرایشگاه رو زد به سمتش پر کشیدم.

با ذوق و شوق درو باز کردم و مثل یه گربه ی ملوس دستهامو پشتم قرار دادم و خودمو تاب دادم و گفتم:

سلام!

نیمرخ به من ایستاده بود و مشغول صحبت با فیلمبردار بود که چشمهایش بمن افتاد و چند ثانیه با حیرت بمن خیره شد.

وای که بعد یک ماه چنان لبخند زیبایی رو لباس نشست که ناخودآگاه به سمتش رفتم و با دستهام صورتشو قاب گرفتم و لبهامو روی لبهایش گذاشتم.

پیمان جلوی فیلمبردار یخ کرد و تا چند ثانیه فقط با چشمهای گرد شده بمن خیره شده بود.

و تا اون بخودش بیاد من فیضشو بردم و حالا با خجالت ازش جدا شدم.

پیمان که کلاً هنگ کرده بود، تازه بعد از چند ثانیه متوجه شد که باید اخم کنه و حالا نیش من و فیلمبردار کاملاً باز شده بود.

فیلمبردار هم با خنده گفت:قشنگترین صحنه ی عمرمو فیلم گرفتم.شاه دوما دسته گل عروس چی شد؟

پیمان دوباره بمن خیره شد و دسته گل رو به سمتم گرفت و من هم در مقابلش تعظیم کردم و با ادا و اطوار گل رو از دستش گرفتم.

فیلمبردار که از کاهای من فیلم میگرفت از خنده مرده بود.

قبل اینکه پیمان دستهاشو به سمت من دراز کنه خودم پریدم و دستهامو زیر بغلش حلقه کردم و عوض پیمان من اونو با خودم کشیدم.

خخخخخ! الان فیلمبردار با خودش میگه دختره کامل خودشو به پسره غالب کرده و چقدر هم افسوس منو بخوره!...

جلوی در ایستادیم و پیمان اول شل منو روی سرم گذاشت و بعد درو وا کرد و در ماشین رو هم برام باز کرد و من با ناز سوار شدم.

وای وقتی که دست پیمانو گرفتم و وارد سالن شدیم، دلم براش غنچ رفت بسکه بچه سربزیر و آقا بود! واقعا خدارو شکر بابت اونهمه لطفی که به خاطر پیمان نصیب حالم کرد.

اینبار برخلاف دفعه ی قبل خانواده ی پیمان حضور داشتند، چون از عروسی سحر یاد گرفته بودند یه سالن مجزا برای پیرمرد و پیرزنهایی که حوصله ی ساز و آواز رو ندارند، تهیه کنند و اینطوری هم تو وقت و هم هزینه سرمایه گذاری میکردند.

پیمان بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانان از سالن خارج شد و بار دیگه موقع شام وارد سالن شد. شب عروسی ام بیاد ماندنیترین شب زندگی ام شد. هم از ان جهت که خاطره انگیزترین و قشنگترین شب عمرم بود و هم اینکه بعد از عروس کشون و خدا حافظی از پدر و مادرهامون به منزلمون رفتیم و یه خاطره ی دیگه رو باهم رقم زدیم!!!!!!

در خونه رو که باز کرد، خودشو کنار کشید و من مثل تازه عروسهای چشم و گوش بسته گر گرفتم و سرمو پایین انداختم و وارد شدم. یه کاسه برنج جلوی در گذاشته بودند. یه لگد آروم بهش زدم و برنج رو روی زمین ریختم، که چشمهام به گلهای پرپر شده ای افتاد که بین دوردیف شمع روشن شده بود که به سمت راه پله ها راهو نشون میدادند.

برگشتم به سمت پیمان که با لبخند جذابش خیره بمن نگاه میکرد. یهو دست گذاشت دور کمرمو و منو بغل کرد
و به سمت پذیرایی برد. کنترل رو از روی میز برداشت و آهنگی رو پلی کرد.

دستشو دور کمرم حلقه کرد. من هنگ کامل بودم. اما یه دستمو رو شونه اش و دست دیگمو روی کمرش
گذاشتم و تو چشمه‌هاش خیره شدم.

تو چشمت سواله یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میینی تو اما کی عاشقتره

میمونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تا هر روز تا اون بینهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمیمیره این عشق قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

به بارون نم نم به دریا به کوه

به این آفرینش به کشتی نوح

به ماه و ستاره به هفت آسمون

به عشقم به عشقی تا مرز جنون

به لحظه ی دیدار قسم میخورم

دوباره با تکرار قسم میخورم

به عهدی که بستیم قسم میخورم

به هستم به هستیم قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

برقها همه خاموش بود و وسط سالن یه دایره از شمعهای روشن گذاشته بودند که منو پیمان وسطش ایستاده بودیم.

باید خوشحال میبودم از اینکه با پیمان می رقصیدم. اما بغضی به گلوم نشسته بود که نمیزاشت لبخند روی لبهام بشینه!

پیمان هم لبخند تلخی روی لبهاش نشسته بود و بمن خیره نگاه میکرد.

وقتی آهنگ تموم شد دست گذاشت زیر پامو و دوباره بغلم کرد و اینبار به سمت پله ها رفت.

تموم راه پله ها از گل رز سرخ پوشونده شده بود. با پا درو وا کرد و وارد اتاق شدیم که باز هم با شمع اتاقو روشن کرده بود و منو روی یه عالمه گلهای پرپر شده روی تخت انداخت.

روبروم ایستاد و کتش رو در آورد. ای وای من!...یه بار تو اتاق گذاشته بود. به سمتش رفت و یه لیوان مشروب!!!!!! ریخت و به سمت من اومد.

لب پایینمو به دندان گرفتم و بهش خیره شدم. دوباره روبروم ایستاد و دستهاشو به سمتم دراز کرد. روی پاهام نشستم و به سمتش رفتم. منو تو بغلش گرفتم و زیر گوشمو نرم بوسید. دست برد و زیپ لباس عروسمو باز کرد و دوطرفشو گرفت و پایین کشید. دوباره گر گرفتم.

سرمو پایین انداختم و پیمان لباسم رو در آورد. و بعد نرم هلم داد روی تخت و خودش روم خیمه زد. خم شد و آروم بوسه ای روی لبهام گذاشت و به سمت گردنم رفت که آهم بلند شد.

به سینه هام که رسید بلند شد و چند قطره مشروب!!! رو روی تنم ریخت! خخخخخ! مشروب نبود شربت آلبالو بود. آهم اینبار بلندتر از دفعه ی قبل به هوا رفت. وقتی لبهاش روی تنم حرکت میکرد. مثل مار بخودم میپیچیدم که دوباره بلند شد و چند قطره دیگه از شربت رو روی شکمم ریخت.

دلم میخواست از خوشی زیاد فریاد بزنم، اما خجالت میکشیدم. زبونش رو روی شکمم به حرکت درآورد و منو بیتابتر کرد و من هم خجالت و کنار گذاشتم و مرتب اسمشو بزبون میآوردم.

یک مرتبه ای نشست و بمن خیره شد و بفکر فرورفت.

دست روی بازوش گذاشتم: پیمان حالت خوبه؟!

تو چشمهام خیره شد و رک جوابمو داد: نه!... باید خوب باشم؟! حس و حال الانتو دیدی؟!... وقتی من با تو رابطه داشتم این حس و حالو داشتم. دیدی چطور دیوانه کننده است؟!... اما من تحمل کردم!!! فقط واس خاطر امشب! حالا هم تو تحمل کن واس خاطر شبی که من هیچ وقت بهت نویدشو نمیدم. تو به همه ی آرزوهای من گند زدی!... تموم باورهای منو نسبت به خودت کشتی!... من الان هیچ اعتمادی بتو ندارم. هیچ اعتقادی نسبت به عشق تو ندارم. چطور قبولت کنم وقتی به بزرگترین باور من نسبت به خودت به اعتماد من به خودت خیانت کردی؟!...

یه بار دیگه هم بهت گفته بودم و دوباره تکرار میکنم من و تو فقط و فقط میشیم هم خونه ی هم! مثل دوتا همسایه! تو کاری به کار من نداری و من هم کاری به کارتو! هر کی سی خودش تا بچه هام به دنیا بیان و اونوقته که تکلیفمونو با هم مشخص میکنیم. متوجه شدی؟!

بغضمو قورت دادم: میشه همین الان بگی تکلیفمون چیه که حداقل من فکرهامو بکنم!

_ فکر کردن نمیخواد. بعد از به دنیا اومدن بچه هام از زندگیمون میری بیرون. میری به همونجایی که میخواستی بری!... کجا بود؟!... آهان آلمان! برو و خوش باش!

صدام میلرزید: من بخاطر بچه هام میخواستم از ایران برم. وقتی بچه هام اینجان اونجا دیگه کاری ندارم.

_ اما من و بچه هام به حضور تو احتیاجی نداریم. نمیتونم منتظر این باشم که برم سرکارو برگردم بینم بلایی بزرگتر از بار قبل به سرم نازل شده! لطفاً درک کن من بتو اعتماد ندارم و نمیتونم عزیزترینهامو به دست تو بسپارم.

ابروهام تو هم شد: حرف مفت نزن! آگه انقدر بی اعتمادی اصلاً دلیل همیشه بچه هارو نگه دارم!... مگه نمیگی بمن امیدی نیست. باشه!.. باشه!... من او کی ام!...

و دستمو به حالت زیپ جلوی دهنم گرفتم و کشیدم.

میچ دستمو گرفت و محکم فشرد.

— پرنیا آگه از جات تکون بخوری و کوچکتترین بلایی سر بچه هام بیاری! ببین چی میگم!... کوچکتترین بلایی سر بچه هام بیاد قسم میخورم بچون خودت که عزیزتر از خودت برام تو دنیا نیست بلایی به روزگارت میارم که از زنده بودن تو دنیا دست بکشی!... پس فکر اینکه بلایی سر بچه هام بیاری رو از سرت به در کن! اشکهایم یکی پس از دیگری روی گونه هایم فرو میریخت.

بیرحم پوزخندی زد و گفت: گذشت اون زمانی که دلم پاره میشد یه قطره اشک از چشات پایین میریخت! تو حتی دلم سنگ کردی!

با حرص مچ دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و فریاد زدم: ولم کن!... دیگه حق نداری بهم دست بزنی!... انگشت اشاره ام روبه سمتش گرفتم: کارها منم بتو ربطی نداره!... هر کار دلم بخواد دمیکنم! هر جا دلم بخواد میرم!... بتو هم سوال و جواب پس نمیدم! من و تو میشیم دوتا همخونه!... دقیقا مثل حرفت! از اتاق منم میری بیرون و اون اتاق جا میگیری!

پوزخندی زد و گفت: د نه دیگه!... من از این اتاق بیرون نمیرم که تو هر کاری دلت خواست با بچه هام بکنی!...

دندونهامو با حرص روی هم فشردم: تمومش کن! تو نمیری من میرم!

روشو از من گرفت: میتونی بری و ببینی چه به روزگار خودت میاری!

پیمان

وقتی حرص میخورد چشمهایش مثل چشمهای قورباغه گرد میشد و لبهاشو قلوه ای جمع میکرد! انقدر دلم میخواست اینجور مواقع بغلش کنم و لبهاشو گاز بگیرم ، که حد نداشت.

ولی امشب جاش نبود. حالشم نبود! انقدر حسرت حجله رو دلم سنگینی میکرد که حس و حال منت کشی رو هم نداشتم. زن حامله ی دو ماهه نباید اینهمه ناراحتی رو تحمل کنه!

واقعاً برای درك و شعور خودم متأسف شدم! از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و اونو به سمت لبه ی تخت کشوندم و شروع کردم به آرومی سنجاق سرشو دراوردن و سعی کردم با کمترین درد همراه باشه! به اندازه کافی ناراحتش کرده بودم.

وقتی کارم تموم شد دست زیر بغلش گذاشتم و اونو از جاش بلند کردم و اونهم بی سرو صدا همراهی ام کرد. در حمام رو وا کردم و به آرومی هلش دادم تو حموم. وقتی به سمت وان میرفت از دیدن اندام خوش تراشش خط بردم و به این غرور کاذب ام لعنت فرستادم.

وان رو که باز میکرد من نگاه کلی به حموم انداختم تا تیغ و وسیله ی برنده ای توش نباشه! خانوم خودش خطرناک بود الان با این جثه پنجاه کیلویی اش دوقلو هم بارداره، که دیگه بدتر! وقتی از نبودن چیزهای تیز خیالم راحت شد، قصد عقب گرد داشتم، که نگاهم روی پرنیا خیره ماند.

توی وان دراز کشیده و چشمهاشو بسته و آب رو از بالا باز کرده بود و آب روی تن و بدن بلوری اش میریخت! یه لحظه تموم حسگرهای مردونه ام بیدار شد و تنم مور مور شد. یه قدم داخل حمام گذاشتم اما فوری پشیمون شدم و از حمام بیرون اومدم. اینبار باید پاروی دلم بزارم!... هیچیک از راهکارهای شیرین به دردم نخورد. ناز و نوازش من فقط اون رو وقیحترش کرد و اصلارام محبتهای من نشد. سر بره نشد و سرسوزن از اون پرنیای مجردی اش فاصله نگرفت.

هنوز هم همونقدر خودسر و بی فکر بود! باید از راه دیگه وارد میشدم. باید در برابر غرورش غرورمو حفظ میکردم!

شاید این راه حل جواب میداد. انقدر جلوی حمام نشستم تا در حمام واشدو دختره ی بی فکر بدون حوله از حمام دراومد.

پوفی ردم و از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و حوله رو از ه باز کردم و پرنیا زودی خودشو توش جا کرد و توش مچاله شد.

دستشو گرفتم و به سمت میز آرایشش بردم و روی صندلی اش نشوندم و موهاشو با سشوار خشک کردم! خم شدم و از کشوی اپ و شلوار عروسکی براش دراوردم و به دستش دادم و به سراغ کشوی لباس زیرش رفتم و به لباس زیر ست عروسکی هم براش انتخاب کردم.

به دستش دادم و از اتاق بیرون رفتم. یه لیوان شیر گرم کردم و با یه تیکه کیک به سمت اتاق رفتم.

در حال پوشیدن شلوارش بود که چشمم بمن خورد. مکتی کرد و بعد پوزخندی زد.

اگه برای توله هات اوردی زحمت کشیدی اما من میلم نمیکشه!

با حرص به سمتش قدم برداشتم: یعنی من سگم که توله پس انداختم؟... یه بار دیگه چنین الفاظ زشتی از دهنش دراد من میدونم و تو!

چشمهاش رنگ ترس گرفت و بمن خیره شد. لیوان و کیک رو به سمتش گرفتم و اونهم با ترس برداشت.

من به سمت تخت رفتم و رو تختی رو برداشتم و یه رو تختی دیگه گذاشتم. وقتی برگشتم به سمتش در حال خوردن شیر و کیک بود و خیره بهم نگاه میکرد که وقتی دید، نگاهش میکنم نگاهشو ازم گرفت.

پوزخندی زد و به سمت حمام رفتم.

_ اودم بیرون خوابیدی!

و وارد حمام شدم. وقتی از حمام خارج شدم خوابیده بود. اما لب و بینی قرمزش نشون میداد با گریه خوابیده! لعنت به این نفس اماره!... امشب مثلاً شب عروسیمون بود! میتونستم این برنامه رو از فردا بزارم. اما غرور لعنتی ام اجازه نداد.

کنارش اروم دراز کشیدم! دلم میخواست نوازشش کنم اما میدونستم که خوابش سبکه و زود از خواب میپره به همین خاطر فقط به نوازش نگاهم بسنده کردم و انقدر به صورت ملیحش خیره شدم تا خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، پیمان رفته بود. نبود! لب و لوجه ام آویزون شد و به آرومی از جام بلند شدم و به سمت سالن پایین رفتم که سر و صدایی از آشپزخونه شنیدم.

با ترس زمزمه کردم: پیمان؟!...

سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و خواب داد: سلام!

مثل همیشه سرد!...

منهم اروم جوابشو دادم: سلام! فک کردم دزد اومده!

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت: دوقلوها معمولاً نسبت به بچه های دیگه ضعیف ترن و چون از یه قلب مادر تامین میشن زهره اشون نسبت به بچه های عادی یخرده ضعیفتره! دیگه از این فکرا نکن! اینجا سه تا نگهبان داره، دزد فکرشم نمیرسه به این آپارتمانها سر بزنه!...

همونطور که سرد برای من توضیح میداد من روی صندلی نشستم و اون برام چایی ریخت!... وای ی ی!... یه سفره گذاشته بود از این سر میز تا اون سرمیز از هرچی که دلت بخواد روش بود!

نگاهم به خامه و عسل افتاد. آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم و دست دراز کردم تا عسلو بردارم که عسل رو از جلوروم برداشت.

— بین عزیزم تا سه ماه اول اصلاً نباید اینو بخوری چون دیواره ی رحمت رو تضعیف میکنه و برای بچه هافوق العاده خطرناکه!

پوففففففف!... عجب غلطی کردم به دکتر شوهر کردم. ابرو هامو با عجز جمع کردم: بخدا هوس کردم! یه کوچولو بده شاید بچه دلش خواست!...

انگشتشو تو عسل کرد و به سمت دهنم آورد و گفت: انقدم واس بچه ها!

چشمهامو بستم و انگشتشو تو دهنم گرفتم تا همه ی طعم عسلو مزه کرده باشم. اوففففففف!... نمیدونم عسل بود یا طعم انگشت پیمان که اینطور به دلم نشست! چشمهامو با عجز فراوون باز کردم که دوباره به پیمان التماس کنم که دیدم با چه عشق و علاقه ای بالب خندون به من نگاه میکنه!...

خجالت کشیدم و ر سرمو پایین انداختم. اونم فوری لب و لوجه اشو جمع کرد و از جاش بلند شد.

_ من دارم میرم بیمارستان! میان وعده های بچه هارو حاضر کردم. زنگ زدم بهت میخوری!... تا به خانوم جون بسپرم به پرستار برات بگیره!... زنگ زدم ندا که ناهار تو درست کنه و با آژانس بفرسته و شام رو هم خودم میارم!
_ ای وای ندا چرا!؟!

_ خواهرمه! غریبه که نیست. گفت برات یه چیز خوب درست میکنه!

_ خدا مرگم بده! آبرو پیش ندا رفت.

چنان با ابروهای درهم به سمت من برگشت که من هین بلندی کشیدم و اون هم از لابلای دندونهای کلید شده اش غرید: اولاً که من به ندا نگفتم بارداری! دوم اینکه تا زمانیکه بچه های من تو شکمت هستن اجازه نداری که همچین آرزویو بکنی!... فهمیدی!؟!

تیکه کلام معروفش!...

گردن کج کردم و گفتم: بله جناب دکتر متوجه شدم!

ابروهاش بیشتر در هم شد و زیر لبی خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش روی مبل دراز کشیدم و به ندا زنگ زدم. مثل همیشه مهربون و خوش خنده: سلام عروس خانوم!

خندیدم: سلام عزیزم! چطوری!؟!

_ دعاگوی دوستان! تو چطوری!؟!... داداشم که دیشب اذیت نکرد!؟!

غش غش خندیدم: نه بابا تا از حموم در بیاد من بیهوش شدم!

— وای!!!!!! پرنیا؟؟؟؟؟ داداشم بیچاره اینهمه واس عروسی عجله داشت شب عروسی اش قالش گذاشتی؟!... الهی
بمیرم براش!

— اع! خدا نکنه... فکر داداش منو هم بکن داری این حرفو میزنی! احب خودش نخواست وگرنه بیدارم میکرد!

— اشکال نداره عوضش امشب از دلش در بیار!

— بوشه!

— آورین عروس خونه!... چه خبرا؟! ماه عسل چی شد؟

— هیچی!... پیمان فعلنه نمیتونه مرخصی بگیره!

— ای بابا!... ماهم نتونستیم بریم چون من باردار بودم! باز حداقلش یه نزدیک رو رفتیم. شما که از همونشم

محرومید! راستی پرنیا ناهار چی دوس داری برات درست کنم؟!

— تورو خدا اینطوری نگو من خجالت میکشم!

— الهی!... حالا نمیخواه خجالت بکشی! ته چین دوست داری؟!...

— اوه آره عاشقشم!...

— خب خدا رو شکر!... حالا که قرار به ماه عسل ندارین امشب میان خوننه ماما ماما بابا هارو هم خبر کنم؟

— اوه نه! مزاحمت نمیشیم! واس ناهار کاملاً مزاحمت شدیم.

— این چه حرفیه عزیزم!!!! ناراحتم کردی! من امشب منتظرتون هستم!

— آخه اینطور من...

— پرنیا ناهار تو برات میفرستم و تو هم غروب حاضر میشی با اقاتون میان اینجا!

— مرسی عزیزم. مزاحمت میشیم!

گوشیو گذاشتم و به پیمان زنگ زدم.

پیمان

همینکه وارد بیمارستان شدم، شیرین روبرویم قرار گرفت.

— بههههه شاه داماد!.. تو امروز صبح اینجا تو بیمارستان چه کار میکنی؟؟؟... عروس خانوم؟؟؟ اون کجاس؟

لبخندی زدم: سلام. دکتر اسلامی امروز یه جراحی انجام میده که من همکاری میکنم با ایشون.

سری تکون داد: از همون بی بضاعتها؟!

سر کج کردم: اینطور نگین استاد!

دستهاشو به حالت تسلیم بالا آورد: بله بله شما درست میگین!... من اومدم که بابت تعذر دیشب عذر بخوام و

امشب تو رو با عروسم دعوت کنم خونمون!

نیشم تا بناگوش باز شد: اعه! استاد این چه حرفیه! منو و شرمنده نکنین!...

— شرمنده چیه!... میخوام عروسمونو ببینم. دیشب که باز هم قسمت نشد.

— پس شما تشریف بیارین!

— بچه برو رد کارت! دست عروسمو میگیری شب میای اونوری!

— آخه من اینطوری معذبم!

— باش! مهم نیست

خندیدم: مرسی از لطفتون!

— من برم یه زنگ به پروانه ی عمرم بزنم!

و به سمت اتاق خودش رفت. منم دیرم شده بود مستقیم به سمت دفتر دکتر اسلامی رفتم، که پرنیا زنگ زد.

سر صبحی چه خبر؟؟؟

_ الو؟؟؟؟

_ سلام

_ سلام! بچه ها خوبین؟!... چیزی شده؟

آهی کشید و آرام جوابمو داد: ممنون خوبم!...اره خواستم بهت بگم که ندا زنگ زد برای شب دعوتمون کرد.

ناخودآگاه ابرو هام در هم شد: خوب؟!

_ هیچی خواستم بدونی فقط!

_ یعنی ردش کردی؟

_ چی؟؟؟؟؟؟؟؟ نه رد چرا؟

_ زنگ زدی اجازه بگیری؟!

صداش انگار از ته چاه میومد: اجازه برای چی؟!

_ برای اینکه دعوتشونو قبول کنی!

صدای متعجب پیما!!! انننن گفتنشو شنیدم اما بروی خودم نیاوردم: پرنیا زودتر حرفتو بزن!

صداش بغض دار شد: گفتم دیگه! ندا برای امشب شام دعوتمون کرد.

_ زنگ میزنی عذر خواهی میکنی و میزاری برای یه شب دیگه!

_ و!!! چرا؟!

_ چون همکارم مارو امشب خونشون دعوت کرده!

_ اما... اما... منم قبول کردم.

ابروهام بیشتر تو هم شد: چی؟!؟

_ آخه...

_ تو خودسر و بدون اینکه بمن بگی مهمونی قبول کردی؟!؟

اصلاً برام مهم نبود اما این خودسریهات تازگیها عصبی ام میکرد.

_ خواهرت بود.

_ بوده باشه!... اصلاً خود من میزبون باشم! نباید اول اجازه بگیری؟!؟

مکثی کرد: الان تو برای دعوت امشب همکاری با من مشورت کردی؟!؟

پوزخندی رو لبم نشست: پرنیا داره یادت میره من جایگاهم کجاست و تو کجا؟

صدای حرص گرفته اش بلند شد: نخیر یادم نرفته! شما دکتر مملکتی و من خانه دار!

_ منظورم به اون نبود. منظورم به مردخونه بودن بود! زنگ بزنی به خواهرم و بگو پیمان میگه نه!

_ من زنگ نمیزنم! اولندش. دوم اینکه قرار بود من و شما فقط همخونه باشیم و کاری به کار هم نداشته

باشیم! الان داری نقض حرف خودتو میکنی!

_ بله ما همخونه ایم! ولی فقط تو خونمون و جلوی مردم خیر! الانم زنگ میزنی به خواهرم و قرار رو منتفی

میکنی!

با حرص کلمه به کلمه برام تکرار کرد: همخونه ی محترم من زنگ نمیزنم خودت زنگ بزنی!

و تق گوشیه قطع کرد. لبخندی به یاد چشمهای قشنگش که الان مثل توپ گرد شده بود به لبم نشست. دختره ی

کله شق!...

مجبور شدم زنگ بزنی و با هزار شرمندگی مهمانی شیرین رو کنسل کنم و بعد به سمت دفتر دکتر اسلامی رفتم.

پرنیا خانوم دارم برات!.....

پر نیا

از من پرسید: بچه ها خوبن؟!!!!!!! فردای روز عروسی ام؟؟؟؟!!!!!! شکهام بی بهونه روی صورتتم نشست. چقدر بی وفا شده؟!!

مدام این صدا تو گوشم میپیچید: بچه ها خوبن؟! پس من اینجا چی بودم؟!... یعنی واقعاً از من میگذره؟!... یعنی واقعاً فقط بخاطر بچه هاش با منه؟! اوای خدایا دارم دیوانه مبشم!... آگه واقعاً بخواد بعدبه دنیا اومدن بچه هام طردم کنه چی ازم میمونه؟!... یعنی میتونه اینکارو بکنه؟!... نه!... پیمان من مهربونتر از این حرفاست!...

آگه من میتونستم ازش بگذرم. اون هم میتونه!... ولی مگه من نگذشتم؟!... من نمیخواستم برم؟!... خدایا من برای کارم دلیل داشتم. اون چی؟! بهونه ی اون چیه؟!... واقعاً من مادر نالایقی ام؟!... یعنی چون خواستم از بچه هام محافظت کنم نالایقم؟!... امروز باید تکلیفمو باهاش معلوم کنم!... اون داره تموم شخصیت منو زیر سوال میره!... آگه من انقد نالایقم چرا ولم نمیکنه من برم؟!...

داره با این رفتارهای ضد و نقیضش دیوانه ام میکنه! تا ظهر دل دلم رو خورد که وقتی پیمان رو دیدم، چه حرفی بهش بزنم که تموم وجودشو به آتیش بگیرم همونطور که اون با حرفهایش منو سوزوند.

موقع ظهر بود که ندا زنگ زد و گفت غدارو با پیک برام میفرسته و من منتظر باشم. زنگ رو که زدن درو باز کردم و منتظر شدم.

اما در کمال تعجب کلید تو قفل چرخید و در باز شد و پیمان با ظرف غذا وارد شد.

چشمهامون که بهم افتاد، همزمان با هم ابرو هامون تو هم شد و من اروم سلام کردم و اونم ارومتر از من جوابمو داد و به سمت آشپزخونه رفت.

_ میان وعده اتو خوردی؟!...

جواب ندادم.

بزار یه ذره حرص بخوره!

— پرنیا ویتامینها که هنوز اینجاست.

باز لال شدم. از آشپزخونه بیرون اومد: بیا اینجا ببینم!

دوباره برگشت تو آشپزخونه و صدام کرد: پرنیا؟؟؟

پوفی کردم و از جام بلند شدم. وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم. بشقاب رو جلوم گذاشت.

— این اداها چیه؟

ابروهامو دوباره در هم کردم: کدوم ادا؟!!

رو بروم نشست و گفت: چرا میان وعده اتو نخوردی؟ ساعت دوی بعد از ظهره و هنوز هیچی نخوردی! ضعف

نکردی؟؟؟

— ترجیح میدم ضعف کنم ولی منت کسی رو سرم نباشه!

قاشق و چنگالش رو روی میز گذاشت و دستش رو زیر چونه اش تو هم گره زد.

— منت کی رو سرته؟!!

چشمهامو ریز کردم و تو چشمهای خیره شدم.

— منت کسی که میگه فقط بخاطر بچه هاش داره منو تحمل میکنه!

ابروهاشو بالا داد: اهان! خوب این چه ربطی به غذا خوردن داره؟

— تو عملاً به من گفتی داری بخاطر بچه هات منو تحمل میکنی بعد من پیام رو سفره ات بشینم و دست دراز

کنم؟ نقد بدبخت شدم!

دستش مشت شد و به سمت من خم شد.

— اینو بسپار به مغز فندقی ات! تا وقتی که مادر بچه هامی چشمم کور و دندم نرم! خرجتو رو جفت چشمهام با منت میکشم و تو هم تو خونه ات پادشاهی میکنی! بعد اون مارو بخیر و شمارو به سلامت! امن و بچه هام از اینجا میریم و باز هم شما میمونی تو خونه ات! این خونه با تموم امکاناتش به نام شماست بانووو! امن و بچه هام اینجا مهمونی ام! چند وقته مارو پذیرا باشین تا رفع زحمت کنیم!

و بشقابم رو برداشت و برنج رو کشید و جلوم گذاشت.

— فرصت هم همراهش بخور!

ابروهامو تو هم کردم و قاشق ام رو دست گرفتم. (عقلم غر زد: انقد کار بلده مگه میخواست با دوتا جمله ی تو خودشو وا بده؟؟؟؟!!!!)

انقدر حرص خوردم که هنوز دوتا لقمه نخورده حالم بهم خورد و به سمت دستشویی دویدم! هرچی از صبح خورده بودم رو بالا اوردم. پیمان پشت سرم ایستاد و شونه هامو ماساژ میداد. با حرص دستشو پس زدم و به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل دراز کشیدم.

چند دقیقه بعد پیمان با یه سینی برگشت و کنارم روی مبل نشست و اروم صدام کرد: پرنیا؟؟؟ پاشو عزیزم یه چیز بخور و بخواب!

ای خدا!!!! چرا الان حداقل یه دمپایی ابری پام نیست؟؟؟؟!... بنظرت کوسن درد میاره؟؟!... اینور و اونور و نگاه کردم. گلدونهام از دسترس دورند....

پوففففففففففف!....

سر بلند کرد و گفتم: نمیخورم. دست از سرم بردار.

— پرنیا!!!!؟؟؟؟

— همه اش احساس میکنم تملق بچه هاتو داری میکنی!

— درستشم همینه عزیزم!

از جام بلند شدم و یورش بردم سمتش که با خنده از جاش بلند شد و همونطور که سینی به دست میدوید

گفت: ششششش! آروم عزیزم آروم!!!!!!

دوباره سر جام دراز کشیدم و سرمو رو کوسن گذاشتم و به صدای پیمان گوش دادم که زیر لب آهنگی رو

زمزمه میکرد! چقدر قشنگ بود!....

اشکهایم یکی پس از دیگری روی گونه هام روون شد!....

چقدر این آهنگ به حال الان ما میخورد!....

نمیدونم تحت تاثیر آهنگ پیمان بود یا نه، حال خودم خراب بود، باز هم کابوس دیدم.

و باز هم خودم از خواب برگشتم به تنهایی!...

پیمان نبود. چون روی مبل خوابیده بودم، تموم تنم درد میکرد. به مدت طول کشید تا بتونم از جام بلند شم. به

سمت دستشویی رفتم. صدای پیچ پیچی میومد.

اروم به سمت پله ها رفتم.

صدای خنده ی پیمان بود: نخیر!... اصلاً اینطور نیست! اولی چون شما میگین و منم مخلص در خدمتتونم باشه

چشم! امر امر شماست!...

تموم تنم یخ کرد. بی حس شدم. تنها کاری که تونستم انجام بدم دستمو به سمت دیوار گرفتم تا زمین نخورم.

نفسم در نمیومد. دست روی قفسه سینه ام گذاشتم تا نفسم بالا بیاد. خوب چتهههه؟!... اون که حرف بدی نزد!...

عقلم بود و قلبم بهش توپید: خفه شو! کی دیدی پیمان با کسی غیر پرنیا این مدلی حرف بزنه!.... حتماً طرفش یه

خانومه!...

اشکهایم بر روی گونه هایم سرازیر شد. هر کار میکردم نفسم بالا نمیومد!...

همونطور که به دیوار تکیه داده بودم به سمت تراس رفتم.

درو که وا کردم نفسم و اشد و به هق هق افتادم. پنج دقیقه ای تو تراس ایستادم و بعد برگشتم داخل که پیمان رو جلوی مبلی که من خوابیده بودم ایستاده و حیرون دیدم.

چشمش که بمن خورد یکه ای خورد و به سمتم اومد: پرنیا؟؟؟؟؟ این چه وضعیه؟؟؟؟؟! چرا این ریختی شدی! (وابروهایش تو هم شد و ادامه داد) این وضعی روتراس بودی؟!!

و مچ دستمو گرفت.

به شدت دستمو از دستش بیرون کشیدم و غر زدم.

_ به من دست نزن!

پیمان یکه ای خورد اما خودشو نباخت. منم ادامه دادم: بتو چه ربطی داره که من کجا بودم؟ مگه من جز همخونه ات چیز دیگه ای هم هستم؟!...

پیمان بر و بر بمن نگاه کرد.

_ نه!... نیستی!... اشتباه کردم پرسیدم. اما... آگه دفعه ی بعدی بینم این وضعی رفتی بیرون بلایی به روزگارت میارم که نگو و نپرس! حالام زود حاضر شو بریم.

و از کنارم رد شد. باز این بغض لعنتی نشست رو گلوم و چشمهام بارونی شد. یه دوش گرفتم تا از پف چشمهام کم بشه! اما نشد. انقدر تو حمام گریه کردم که از چشمهام موند دو تا خط!...

یعنی پیمان داره بهم خیانت میکنه؟! آهنگی که میخوند تو ذهنم میومد!

غمگینترین آدمی که میتونی پیدا بکنی منم

غمگینتر از گذشته ی با تو بودم

وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد

وقتی هواشو میکنی اروم میگیری

وقتی دلت تنگه برآش اونم دلش تنگه برات

وقتی صداشو میشنوی آروم میگیری و باز هم گریه و گریه!...

دو تا تق به در حمام خورد و همزمان من درو وا کردم و از حمام بیرون اومدم.

پیمان با دیدن من شوکه شد.

برو بر نگام کرد و زیر لبی گفت: پرنیا؟؟؟؟؟؟

ابروهامو در هم کردم: بله!؟

باز مچمو گرفت: پرنیا حالت خوبه؟!... این چه سر و وضعیه! چرا اینطوری شدی؟!... با این سر و صورت میخوای

بیای مهمونی؟!... میخوای به همه بفهمونی چه خبره تو خونه ات؟!؟

دستمو به شدت کشیدم.

_ مهلت بدی خودتم باورت همیشه الان چی دیدی؟

دست به سینه شد و ایستاد.

_ منظورت از این کارها چیه؟!... میخوای چیو ثابت کنی؟

من روبروی میزارایشم ایستادم و از آینه اش بهش نگاه کردم. همچین دست به کمر ایستاده بود که انگار من

خیانت کردم. دلم میخواست دهن باز کنم و هرچی لیاقتشه بهش بگم! هرچی رو که تو این چند وقت نثارم کردو

پرت کنم تو صورتش!

چشمهامو ببندم و هرچی که تو دلمه رو سرریز کنم. بگم که اون کدوم بی سروپاییه که قابتو دزدیده و تونسته

انقدر خوب نرمت کنه که تو اونطوری باهاش حرف میزدی!.....

بگم درسته که من عاقل و بالغ نبودم و همیشه زجرت دادم. طبق دلت رفتار نکردم و مایه سرافکنندگی ات

بودم. اما هیچ وقت تمکینت نکردم!... برات از هرچیزی که مربوط بمن بود کم نگذاشتم!... بگم این حق من

نبود!!!!!!

اما نگفتم. در کمال تعجب دندان سرچیگر گذاشتم و لال شدم. لال شدم و سکوت کردم.

بروم میاوردم چکار میکردم؟؟؟؟ چکار میتونستم انجام بدم؟! هیچ!... فقط میشکستم!... خردتر میشدم... با این امکان که اگه برگرده بگه بتو چه؟!... مگه بتوهم ربطی داره؟!... اره خوب کردم هر کاری که دلم خواست رو انجام دادم!...

اونوقته که دیه مردن هم برام جائز نیست. پس لال شدم. لال شدم و سکوت کردم.

حوله رو با حرص دراوردم و پرت کردم روی تخت و پشت میز آرایش نشستم و در عرض پنج دقیقه تموم اثار گریه رو پاک کردم و به آرایش ملایم جاشو گرفتم.

نگاهی بخودم انداختم. بد نشده بودم! اما قانعم نکرد. مداد سیاهو برداشتم تا دوباره شروع کنم که صدای کفری پیمان بلند شد: بسه دیگه!... مگه کجامیخوای بری؟!...

برگشتم به سمت پیمان و نگاهش کردم.

_ جانم همخونه؟!... چیزی شده؟!...

همونطور که چپ چپ نگام میکرد، به سمت کمد رفت: قرار به این باشه که هر کی سی خودش من شرمنده ات میشم! پس به حد و حدود خودت قانع باش!

و کت اسپرتش رو از تو کمد دراورد و به تن کرد و از اتاق خارج شد. منم لباسمو پوشیدم و حاضر شدم و رفتم. دیدم روی داشبورد ماشین یه جعبه ی کوچولوی طلا قرار گرفته!...

تموم خوشیهای دنیا تو دلم ریخت.

یه لحظه روی ابرها سیر کردم.

برای من بود؟!... از خوشی زیاد لال شدم. فقط دست دراز کردم و جعبه رو برداشتم و بازش کردم و دقیقاً مثل بادکنک با همون صدا بادم خالی شد. یه دستیند ظریف و زیبا!!!

ابروهام تو هم رفت و جعبه رو سر جاش گذاشتم.

_ مال نازیه!... مال همون زمانیه که من و تو باهم مشکل داشتیم. منتظر بودم خودت بهش بدی!...

نازی!!!!!! دختر خواهرش که بعد از عروسی سحر به دنیا اومد و منم بخاطر فرارهام از پیمان حتی به دیدنش هم نرفتم!.... و یه شب به اصرار مادر و پدرم برای بردن هدیه ی زایمانش خونه ی خودش رفتم، تا پیمانو ببینم!

بچه سه ماهش شده بود!!!!!! واقعا که چه زنداداشی بودم!... جعبه رو برداشتم و تو کیفم گذاشتم.

وقتی پیمان زنگ رو زد رسا در رو باز کرد و دستهاشو به سمت من دراز کرد.

آخ که چقدر به این احساس محبت بی غل و غش نیاز داشتم.

سرمو بوسید و زیر گوشم گفت: دلم واسه ات تنگ شده بود.

وای که آغوش برادر امنترین آغوش دنیاست! آگه دستهای پیمان منو نمیکشید حاضر نبودم الانها از آغوشش جدا بشم.

داداش یعنی پشتیبان!... داداش یعنی تکیه گاه!... داداش یعنی اون زمانی که از اینجا رونده و از اونجا مونده شدی یکی هست که یه بغل داره برات امنترین جای دنیاست!

پیمان بازومو کشید اما رسا بازوی دیگه امو نگه داشت و تو چشمهای پیمان خیره شد.

منهم بازومو از چنگش دراوردم و دور بازوی رسا حلقه کردم و با هم حرکت کردیم!... میخوام کوتاه

بیام!... میخوام زندگیمو بسازم!... اما نمیتونم وجود یه هرزه رو تو زندگی ام تحمل کنم! من آدم تحمل

نیستم!... صبور نیستم. قانع هم نیستم! میخوام عشقمو حفظ کنم اما نه به قیمت خرد شدن شخصیت!

پیمان با قبول وجود اون هرزه من و غرورم رو شکست. همه اومده بودند و ما آخرین مهمونها بودیم. با همه

احوالپرسی کردیم و منم کادوی نازی رو دادم. شبیه بابک بود!... جای سحر خالی!... آگه میدید کلی ذوق

میکرد!...

کنار شیدا نشسته بودم و نازی رو در آغوش گرفته بودم و با عشق به چشمهای کشیده اش نگاه میکردم.

سرمو بلند کردم، نگاه مهربون رسا روی من بود. لبخندی زد و آه کشیدم.

اگه اون اتفاق برای ندا نمیفتاد، الان بچه اونهام شش و هفت ماهی رو داشت.

به پیمان نگاه کردم. سرش تو گوشی اش بود و نیشش تا بناگوش باز بود. پیمان اصلاً این مدلی نبود!... یعنی کی میتونه باشه؟!... نازی رو به مادرش سپردم و به کمک ندا رفتم.

_ پرنیا حالت خوبه؟!... درد نداری؟!..

خندیدم و گفتم: مسخره! خواهرشور بازی در نیار! ندا؟!....

نگام کرد. آهی کشیدم و گفتم: چطوری رسا رو بخشیدی؟

یکه ای خورد. خیلی رک گفتم!!!

چند ثانیه بمن خیره شد و بعد لبخند تلخی زد.

_ فراموشش کردم.

_ چی؟؟؟؟

_ سعی کردم فراموشش کنم!

_ به همین راحتی؟!!

دوباره غمگین نگام کرد. از اونهمه اصرار و صراحت پشیمون شدم اما دل خودم در حال انفجار بود.

با پوزخند جواب داد: اره در ازای راحتی اش بچه مو از دست دادم.

ناخودآگاه دستم رو دلم نشست. نگاه ندا همراه با لبخند دلنشینی روی دستم نشست. فوری دستمو برداشتم اما دیر شده بود.

_ اگه فراموش نمی کردم چی میشد؟!... کش پیدا می کرد. همه ی خانواده می فهمیدن و رسا بی آبرو میشد و چه بسا

وقیح تر!... بعدش چی میشد؟!... زندگی به کام خودم سخت میشد. آخرشم یا طلاق بود و بعدش تنهایی و هزارتا

حرف! یا آشتی بود که دیگه رومون هم به روی هم باز شده بود و نمیتونستیم دوتا جمله رو بدون آبروریزی بهم

بگیم! من خودم خواستم که کوتاه بیام. نخواستم که غرور رسارو بیشتر از این بشکونم! داشتم میدیدم که چطور آب میشه!... مگه ادعای عاشقی ام نمیشد؟!... باید یه جا نشونش میدادم. اونهم شرمنده بود. میشناختمش! هیز نبود!... شیطون نبود. شلوغ نبود!... پس میشد دوباره بهش اعتماد کرد. اگه نمیکردم چی میشد؟!... یه عمر عذاب اینو داشتم که زندگیمو به یه رهگذر فروختم. مگه میشه زنی همچین صحنه ای رو ببینه و ناراحت نشه؟!... اما پیش خودم فکر کردم من براش کمبود گذاشتم. اگه نمیزاشتم با چهارتا جمله ی یه رهگذر مسخ نمیشد. با پشت دست چشمهاشو فشرد و همونطور گفت: خودتم میدونی من از هیچ لحاظ به رسا نمیخورم! شاید این همون کمبوده!

نگاه خسته ام با یه لبخند به صورت اشکی رسا خورد که پشت ندا ایستاده و با محبت به ندا خیره بود و بعد خم شد و بغلش کرد و سرشو تو موهاش فرو برد.

_ ندا تو برای من بهترینی بهترین!....

ندا یکه ای خورد و سیخ شد و نشست. من لبخندی به لب آوردم و از جام بلند شدم و اونارو تنها گذاشتم. لبخند بیجونی روی لبهام نشست و کنار پدرم نشستم. ندا و رسا هم چند دقیقه بعد از من از آشپزخونه خارج شدند. صورت ندا سرخ شده بود و لبخند زیبایی روی لبهاش نشسته بود. دلم از عشقشون گرم شد و نگاهم ناخودآگاه روی پیمان نشست که سخت مشغول چت کردن با کس دیگه ای بود.

ابروهام در هم شد! پیمان اصلاً اهل چت کردن نبود!!!!... یعنی کی میتونه باشه؟!... خدایا خودت میدونی که تحملش رو ندارم! پس منو اینطوری امتحان و آزمایش نکن! میدونم که شرمنده ات میشم!... نگاهم روی پیمان خیره موند.

بالاخره از اون گوشه لعنتی دل کند و سرش رو بلند کرد.

چشمهامون تو هم تلاقی شد و من چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم!

همینکه ندا سفره ی شام رو پهن کرد.حالم زیرو روشد و به سمت دستشویی دویدم.

ای وای که رسوا شدم.درو که وا کردم منتظر چند جفت چشم بودم.اما خوشبختانه کسی متوجه ی من نشده بود.

فقط پیمان بود که با چشمهای نگرانش بمن نگاه میکرد.کل خونه بوی کره و زعفران میداد و همین حالمو خراب

کرده بود.پیمان با چشم به کنار خودش اشاره کرد.نمیخواستم اما مجبور شدم شالمو جلوی بینی ام بگذارم و کنارش بنشینم.تا اگه یه وقت حالم بد شدهوامو داشته باشه.

و خوب شد کنارش نشستم.فقط تونستم چندتا برگ کاهوبخورم و خوشبختانه بخاطر حضور پیمان در کنارم کسی هم متوجه من نشد.

بعد از شام طبق معمول جمع جوونها از افراد مسن جدا شد و رسا با گیتارش کنار ما نشست.

یه ضرب روی گیتار رفت و گفت : چی بخونم؟!...

ناخودآگاه گفتم : خواب رو!

رسا بمن خیره شد و شروع به نواختن کرد،اما قبل از اینکه اون شروع کنه،من شروع کردم.همه هاج و واج بمن خیره شده بودند.

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمهامو میبندم و میبینم

(به پیمان خیره شدم)

دنیا رو با چشم تو میبینم!

پیمان بمن نگاه میکرد. اما نمیشد از نگاهش تحسین، تعجب یا عصبانیت رو تشخیص داد. فقط با دو تا تپله های سبز رنگش بمن خیره شده بود. خدا به دادم برسه!...

سکوت سنگینی تو ماشین حکمفرما بود. راستش برای اولین بار منم اصلاً دلم نمیخواست حرفی بزنم. به آسمون شب خیر بودم و ستاره هارو رصد میکردم.

ساعت یازده و نیم شب بود. صدای زنگ موبایل پیمان نگاهمو به سمتش به روی داشبورد کشوند.
پروانه بانو!!!!!!.....

ناخود آگاه دستهام به سمت گوشی دراز شد اما قبل اینکه به اون برسه، پیمان گوشی رو تو هوا گرفت و جواب داد: الو؟! سلام بانو!... احوال شما؟! جان؟؟؟؟..... ششششش... کی؟! کجا؟!... من الان میام...

و گوشیه قطع کرد و پاشوروی گاز فشرد. داشتم از فضولی میمردم! اما زبونم نمیچرخید که سوالی بپرسم چون بغض سنگینی روی گلوم نشسته بود!

جلوی در خونه پارک کرد و گفت: شما میری بالا میخوابی! منم میرم بیمارستان پیش یکی از دوستانم وزودی برمیگردم.

اینبار علاوه بر گلوم چشمهام هم پراز اشک شد.

_ اما من میترسم!

پیمان با صدای لرزون من، روشو به سمت من کرد.

_ برو خونه!... برقهارو روشن کن و دروازه پشت قفل کن و با خیال راحت بگیر بخواب تا من بیام!

_ پیمان!!!! همیشه نصفه شبی نری؟؟؟... فردا بری؟!...

_ نه عزیزم!... همیشه!... باید همین الان برم. اونها هیچ کسیو جز من ندارن!

غرورمو گذاشتم کنار و پرسیدم: کیها؟...

نگاهی بمن انداخت و راحت جواب داد: دوستم اینا!...

ای کاش دهن وا میکردم بگم چه جالب!... دوستتون اینا پروانه خانومند؟!... اما فقط نگاهش کردم و پیاده شدم. راستش بیشتر ترسیدم از اینکه این سوالو بیرسم و جواب بشنوم آره!!!

از تنهایی نمی ترسیدم. اما اعصابمو بهم میریخت! بالشتی برداشتم و روی سه نفره دراز کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. چشمهامو که باز کردم. صورت پیمان جلوی چشمهام بود که خوابیده بود.

دلم میخواست دست دراز کنم و صورتشو نوازش کنم اما غرورم اجازه نداد. تو آشپزخونه میز صبحانه رومیچیدم که پیمان وارد شد: سلام!

بدون اینکه اصلاً نگاهش کنم، آروم جوابشو دادم: سلام

اونم بهم نگاه نکرد و پشت میز نشست.

دلم میخواست کتری رو روسرش خراب کنم، اما گاهی اوقات دلم غلطهای بیجا میخواست. روبروش نشستم و بعد از کلی کلنجار با خودم بزور پرسیدم: حال دوستت چطوره؟!...

در حالیکه لقمه ای برای خودش درست میکرد، بدون اینکه نگام کنه خیلی راحت جواب داد: خوبه!

با کنایه پرسیدم: اگه اشتباه نکنم پروانه خانوم بودن دیگه؟!...

چشمهاس با تعجب روی صورتم نشست و چندثانیه روی صورتم متوقف شد و دوباره مشغول صبحانه شد: بله خودش بود!

نتونستم خودمو تحمل کنم و چاقو رو روی میز کوبیدم: این تبصره ماده ات شامل کدوم حال میشه؟

با پوزخند نگام کرد و جواب داد: شامل حال شاگرد و استادی!...

نمیدونم چطوری از دهنم در رفت و گفتم: اوپسسسس!... ج*ن*د*ه*ه خانوم استاد تشریف دارن!

چشمهای گرد شده ی پیمان روی صورتم استپ خورد و لال شد.

یه مرتبه چنان روی میز کوبید و از جاش بلند شد که من با ترس به پشتی صندلی چسبیدم.

دستهاشو روی میز تکیه داد و به سمت من خم شد: چه غلطی کردی؟؟؟؟

فقط نگاهش کردم.

لال شده بودم و جرات نداشتم حرفی بزنم. اینبار بلندتر از دفعه ی قبل فریاد زد: یه بار دیگه بگو بینم چی گفتی؟!...

اشکهام روی صورتم چکید و لبهام به لرز افتاد. اما پیمان همچنان با چشمهای بخون نشسته نگاهم میکرد.

بعد از چند ثانیه از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: تنها زنی که میتونم قسم بخورم تو زندگی اش مثل یه گل پاک زندگی کرده همین پروانه اس! دفعه ی بعد حتی اگه دهنه ی اسناد بستن به یه فاحشه هم باز بشه بلایی به روزگار دهن و دندونات میارم که تا آخر عمرت یادت باشه و تنتو بلرزونه!...

و صندلی رو به عقب هل داد و از آشپزخونه خارج شد.

دقایقی بعد در خونه هم به صدا دراومد. به هق هق افتاده بود. یه آبی به دست و صورتم زدم. اما لال نمیشدم. هرچه میکردم بغضم فرو نمینشست. روی تراس رفتم. هوای بهاری یخرده از بغضم رو کم کرد.

رفت و امد و هیاهوی مردم، دم عیدی چه نشاط برانگیز بود و حیف از دل من که یه پارچه ی سیاه روش کشیده شده بود.

یه دفعه ای هوس بیرون رفتن به سرم زد. لباس به تنم کردم و از خونه بیرون اوادم. پشت فرمون نشستم و همراه با نشاط و تحرک مردم منم به حرکت دراومدم و یه وقتی بخودم اوادم که جلوی مطب پرسام بودم.

با تعجب به ساختمان پزشکان خیره شدم. من اینجا چیکار میکردم؟!...خواستم حرکت کنم اما نمیدونم چرا ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

صبح بود! خواه و ناخواه پرسام نبود. پس با خیال راحت زنگ رو فشردم. اما در کمال تعجب خودش درو باز کرد.

اونهم مثل من متعجب شد: پرنیا؟؟؟؟؟؟

_ سلام پرسام!

با دستپاچگی خودشو کنار کشید: سلام!... اصلاً باورم نمیشم! تو کجا اینجا کجا؟ یا تو!...

درحالیکه وارد میشدم، گفتم: بیست و هشت اسفند تو مطب چکار میکنی؟

من امدم یه پرونده پزشکی بگیرم! تو اینجا چکار میکنی عروس خانوم؟!... از سحر اینا خبر دارین؟!

_ آره خوبند! مثل اینکه بابابک آشتی کردند و الان منتظر یه موقعیت هستن که برگردند! تو چی؟!... خبری

نشد؟!...

خندید. تلخ و سرد!...

_ از پرستو خبر داری؟!...

لبخندی رو لبم نشست: پرسام؟!... چرا تمومش نمیکنی؟!!

به میز روبروش خیره شد: خیلی وقته تموم کردیم!

_ راست میگی خیلی وقته تمومش کردی و بعد سه ماه که منو تنها دیدی و باید طبق عرف معمول از من بپرسی

اولین حرفی که زدی این بود که پرستو چگونه؟ ببین پرسام من دکتر نیستم و مثل شماها بارم نیست اما اینو خوب

میدونم وقتی خاطره ی کسی اینقدر برای آدم تازه است پس میشه گفت یه حسی این وسط هست که تو

نمیخوای باورش کنی!...

لبخندی زیبا روی لبش نشست: پرنیا خوشحالم که میبینم دیدت تو این یه سال اینهمه فرق کرده!... تو خواهرمی

و تا ابد هم خواهرم میمونی! پس بزار باهات راحت باشم. اولاش راحت بود چون انقدر ناراحت و عصبی بودم

که حتی بهش فکر هم نمیکردم. اما هرچی که بیشتر گذشت انگار بیتابی قلبم هم بیشتر شد. گاهی اوقات میشنیم

و اونصورت قشنگش رو تصور میکنم و رویا پردازی میکنم .

_ خوب چرا پا پیش نمیزاری؟!!

غمگین نگاهم کرد: قبولم میکنه؟!!

— صد در صد!... چون اونهم مثل تو عشق اولش بود! برو جلو و باهاش صحبت کن! مطمئن باش ردت نمیکنه!...

با لبخند به فکر فرو رفت و بعد از دقایقی گفت: تو چه خبر؟!... زندگی متاهلی خوبه؟!...

پوزخندی روی لبم نشست: خیلی خوبه!...

چشمهاشو ریز کرد: دلیل اینکه یهو عروسی گرفتی چی بود؟

باید میگفتم اما میدونستم پیمان خوشش نمیداد، پس لبخند تلخ دیگه ای زدم و گفتم: پیمان از اون وضعیت خسته شده بود!

— پرنیا خیلی وقت بود که منتظر بودم تو بیای پیشم! درست همون موقعی که رو به پا ایستاده بودی و طلاق میخواستی!

خندیدم: زمانی میام پیشت که تکلیفم با خودم مشخص نباشه! من اونجا واس خودم هدف داشتم.

پرسام هم خندید: ای امان از اون هدفهای مشخص شده ات! من اینجا ننشستم هدف نشونت بدم. اینجام تا درست و غلط کار تو با بهترین و کوتاهترین راه رسیدن به مقصدت رو نشونت بدم!...

— هرچی که بود خوب یا بد تموم شد! (وبا پوزخند ادامه دادم) و طبق معمول همیشه با گند زدن من تموم شد!

— پرنیا راضی هستی؟!...

خندیدم: پرسام ما هنوز رو عسلشیم! اجازه بده حداقل اگه عسلش هم تموم نشد. یه هفته بگذره و من جواب بدم.

واز جام بلند شدم: من برم یخزده خرید کنم برای خونه و زودتر برم خونه!

پرسام هم از جاش بلند شد.

— بین پرسام رو کمک من هرطوری که خواستی حساب کن! من همه جوره پشتتم!

لبخند دلنشینی زد و گفت: ممنون که هستی!...

بعد از خداحافظی به سمت بازار خرید راه افتادم. حالم خیلی بهتر شده بود. کاشکی سحر هم اینجا بود. اونوقت
حالم خیلی بهتر میبود!

کنارخیابون نگه داشتم و کنار جوی آب بالا اوردم. یه آب به دست و صورتم زدم و دوباره سوارشدم. گرسنه ام
شده بود.

طفلی بچه هام هم گریسنشون بود. اما هرچی میخوردم بالا میاوردم.

کلیدو که تو قفل چرخوندم. در به شدت باز شد و پیمان پشت در با چشمهایی بخون نشسته انتظار منو میکشید.
دستم گرفت و به داخل کشوند.

_ صبح تا بحال کجا بودی؟؟؟

و منو به سمت پذیرایی برد و به روی یکی از مبلها پرت کرد.

پیمان

نباید اونطور عصبانی میشدم.

بیچاره حق داشت!... منی که اونطور اذعام میشد یه شماره از یه خانوم بعنوان پروانه بانو رو تو گوشی ام سیو
داشتم.

اما در هرصورت نباید بددهنی میکرد. اون الان مادر دو تا بچه است. نباید اینطور بددهن باشه! خدا بگم چکارت
کنه دختر! تموم حواسمو بخودش معطوف کرده!...

اصلاً نفهمیدم چکار کردم!... فقط خواستم به کارهام برسم که تا ظهر خونه باشم! در خونه رو که باز
کردم. سکوت خونه منو به وحشت انداخت. میترسم. میترسم از اینکه هر لحظه از یه جایی رو سرم خراب
شن! میترسم واقعاً این دختره ی تخس و یه دنده رو از دست بدم.

میترسم از اون روزی که پیام و پرنیا منزل رو ترک کرده باشه!...

صداش کردم: پرنیا؟؟؟

به همه جا سرک کشیدم اما نبود. خدایا نکنه واقعاً رفته باشه! به همراهش زنگ زد. خاموش بود. به خونه ی مادرم و مادرش هم زنگ زد. اونجا هم نبود!

خدایا اون نه دوستی داره و نه غیر از خونه ی مادرم و مادرش جایی رو برای رفتن داره! پس کجاست!؟

نکنه واقعاً بچه هامو گرفته و رفته باشه!؟... از اون هر کاری بگی برمیاد! خدایا تحمل این یکیو دیگه ندارم!

روی میلی روبروی در نشستم. نمیدونم چند ساعت گذشته که کلید تو قفل چرخید و قبل اینکه در باز بشه من درو وا کردم.

اوففف! خدارو شکر خودش بود! مچ دستشو گرفتم و اونو به داخل کشوندم.

_صبح تا بحال کجا بودی!؟

و به سمت پذیرایی بردمش و اروم روی مبل هلش دادم تا بشینه!

_خوب؟؟؟

با اون چشمهای جذابش بمن خیره شد که هر وقت ناراحت بود، تیره تر میشد.

_خانوم محترمه صبح تا بحال کجا بودن که گوشیشونو نبرده بودن!؟...!

روی جاش جابجا شد و صاف تو چشمهام زل زد.

_مث اینکه یادت رفته من فقط یه همخونه ام برای تو و تو هم نمیتونی منو بابت کارهام مواخذه کنی!

نفس عمیق کشیدم تا به خشم خودم غالب بشم. همینطوری پیش برم یه کاری دست خودم و خودش میدم.

_بین خانوم عزیز! یه بار برای همیشه میگم و اینو خوب تو گوشت فرو کن! درسته تو هم خونه ای اما تو یه هم

خونه هستی که باید بابت تموم کارهای خودش جواب پس بده!

فوری جبهه گرفت: مگه برده خریدی یا کنیز گرفتی؟ من اینکارو نمیکنم!... بیخودهم اوقات منو تلخ نکن!

چشمهام گرد شد.

_ تو شرعاً و رسماً زن عقد کرده ی منی و باید بابت تموم کارهات بمن گزارش بدی و اجازه بگیری!
فهمیدی؟!...

پوزخندی زد و گفت: نه نفهمیدم!... من اخرش هم خونه اتم که کاری به کارم نداری یا زن تو و همسرت که باید کارهامو بهت گزارش بدم؟ تکلیف منو مشخص کن!

تو چشمهات زل زدم و در نهایت قساوت گفتم: تا زمانیکه بچه های منو تو شکمت داری همسر من و خانوم این خونه ای که باید دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه گزارش کارتو بدی!... بعدش که کارمون با هم تموم شد تو سوی خودت و من و بچه هام سوی خودمون!...

چشمهات که به اشک نشست دلم رو به آتیش کشوند اما جمله ای که به دنبالش گفتم، وجودمو آتش زد.

_ نترس!... حواسم بهشون هست هرکاری که دارم انجام میدم!... من کاری نمیکنم که به بچه هات آسیب برسه!..

منظورش از این حرف چی بود؟!... میچ دستشو گرفتم: منظورت چیه؟!... مگه چیکار کردی؟

سعی کردم میچ دستشو بیرون بکشه، اما من نذاشتم.

_ هیچ کار!... با این وضعم چکار میتونستم بکنم؟!...

فریاد زد: کدوم وضعت؟!... کدوم کار؟!... منظورت چیه؟ پر نیا باز داری چه غلطی میکنی؟

ناخواسته میچ دستشم میفشردم. اشکهاش که روی گونه اش ریخت. تازه متوجه خودم شدم و دستشو ول کردم.

دلم میخواست بغلش کنم و زیر گوشش عذر خواهی کنم اما این غرور شکسته ی لعنتی نمیذاشت!...

موهای شقیقه اش رو کشید و تو سالن شروع به قدم زدن کرد.

بعد از دقایقی ایستاد و برگشت به سمت من و با حرص گفتم: یعنی گفتن اینکه از صبح تا بحال کجا بودی انقدر

سخته که کارو به اینجا کشوندی؟!...

اشکها مو با پشت دست پاک کردم و گفتم: رفته بودم بازار یه دور بزنم. میخواستم ماهی و سبزه بخرم!

— پس کو؟!

— حالم بد شد نتونستم.

بمن نگاه کرد. فوری به سمتم اومد و کنارم نشست.

— چت شد یهو؟!... صدبار نگفتم اجازه نداری تنهایی بری بیرون؟!...

حالم از این محبتهای الکی بهم میخورد. با انزجار رومو ازش گرفتم: با کی میرفتم؟ شوهرم خودش سرگرمی داشت!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و صدای حرص گرفته اش رو!

— سرگرمی؟!... شانس بیاری منظور تو از سرگرمی اشتباه گرفته باشم! وگرنه بلایی به روزگارت بیارم. اون سرش نا پیدا!!

در حالیکه جبهه میگرفتم با عصبانیت از جام بلند شدم و دست به کمر زدم: بسه دیگه تمومش کن! هرچی من کوتاه میام تو بدتر میشی! حالا که اینطوره بزار بهت بگم منم همیچین دل خوشی از تو ندارم که بخوام به زندگی با تو ادامه بدم. من از خدایم زودتر این دو تابه دنیا بیان و من از شر تو نجات پیدا کنم و برم سی خودم!... فک کردی ارزومه اخلاق تخستو بینم و دم نزنم!؟

ابروهاش به شدت در هم شد و از جاش بلند شد: به! حرفهای جالب و جدید میشنوم!... صبح رفتی بیرون اینارو یادت دادن؟؟؟ سر صبحی این حرفارو بلد نبودی!؟

— بلد بودم اما داشتم کوتاه میومدم که تو بیخیال شی! اما مثل اینکه چشم و گوش تو بستن و تو خودت نمیخوای کوتاه بیای! پس از این به بعد بچرخ تا بچرخیم!

مچمو گرفت و به سمت خودش کشید: صبح تا بحال بیخبر گذاشتی رفتی حالا برای من زبونتم درازه؟!... دیگه تو داری در مقابل من کوتاه میای؟!... اینطور شده تو داری منو تحمل میکنی؟!...

مچمو به شدت کشیدم اما اون ولش نکرد.

_ ول کن دستمو!

_ هنوز جواب پس ندادی!

_ گفتم دیگه!... بازار بودم. حالم بد شد، برگشتم! همین! دیگه چی میخوای از جونم؟؟؟؟؟ ولم کن!!!! دوست داری چی بشنوی؟!...

و دوباره مچ دستمو کشیدم و اونهم ولم کرد.

کیفمو برداشتم و تنه ای بهش زدم و خواستم رد شم که دوباره دستمو گرفت: غذاتو میخوری بعد هر جا دلت خواست میری!

_ گرسنه ام نیست!

_ من با تو کار ندارم! بچه هام گرسنشونه!...

خیره نگاهش کردم. اونم با خونسردی نگاه کرد. یه دفعه ای کیفمو بلند کردم و چنان به دستش کوبیدم که آخی گفت و دستمو ول کرد.

و من با حرص به سمت اتاق خواب رفتم. راست میگفت هم گرسنه بودم و هم حالت تهوع امونمو بریده بود. به غلط کردن افتادم.

هنوز کار به جای باریک نکشیده بود که در باز شد و پیمان با سینی غذا وارد شد.

چشمهام ستاره بارون شد. جست زدم و نشستم. پیمان نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و سینی رو روی پام قرار داد.

همینکه بینی امو جلو بردم و بو کشیدم، بوش تا مغز سرم رفت و برگشت و حالمو بهم زد. سرمو گردوندم که بوش تو بینی ام نیپچه، سرم تو تن پیمان فرو رفت و عطر تنش منو مست کرد.

چند ثانیه سرمو تو بغلش نگه داشتم بعد اینکه مست شدم با چشمهایی خمار شده به پیمان نگاه کردم که با لبخند تمسخر برانگیزش منو نگاه میکرد.

ابرو در هم کردم و رومو برگردوندم. سینی رو به سمتم هل داد: عوض من غذا تو بخور!

ای خدا!!!! کاش جرات میدادی سینی رو رو سرش خراب میکردم. هیهات!....

مثل شمر ذی الجوشن بالا سرم و استاد و لقمه هامو شمرد.

به زور چهارتا لقمه خوردم و سینی رو پس زدم. دوباره سینی رو به سمتم گرفت که یکهو دلم به هم پیچید و به سمت دستشویی دویدم و هرچی خورده و نخورده بودم بالا اوردم.

درو باز کردم و بیرون اومدم. حوله به دست پشت در ایستاده بود. حرصی حوله رو از دستش کشیدم. و ابرو در هم کردم و گردن زدم.

_ حالا خیالت راحت شد بفرما!

و روی تخت دراز کشیدم. از خواب که بیدار شدم. پیمان نبود! بهتره!... فوری به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیز بخورم. غذا رو توی گرمکن ریخته بود. آخیش!... یه دل سیرنشستم و خوردم و آخرش به سمت دستشویی دویدم!

ای خدا!!!! من مرده از بس تهوع کردم. از دستشویی بیرون اومدم که پیمان از در وارد شد.

_ سلام! حالت بهم خورد باز؟؟؟؟

نگاهی پراز غیظ بهش انداختم و گردن زدم. داشتم از کنارش رد میشدم که باز بوی عطرش به مشامم رسید.

ای خدا چی میشه پیرهنشو در بیاره من بخورم؟؟؟

ادم انقدر خسیس میشه؟!... بنظر تون عطرشو کجا میزاره؟!... خیلی تلخه؟!... یعنی نمیشه خورد؟!... پوففف! علقه وافری به عطر تنش پیدا کردم! از قصد از کنارش رد شدم و بهش تنه زدم تا عطر تنشو استشمام کنم.

مثل خوناشام ها دندون تیز کردم و نگاهش کردم که متعجب بمن خیره شده بود.

یعنی خرخره اش رو بجوام همون طعم تنشو میده؟!....به گلوش نگاه کردم که سبیکش بالا و پایین میشدا! پیمان هم هاج و واج نگاه میکرد.

پیمان

ای جانا!....دلم برای اینهمه ناز و اداس تنگ شده بود!...وقتی بهم تنه زد، خنده ام گرفت. بعدش با چشمهای قشنگش زل زد به تن و بدنم و چشمهاشو ریز کرد.

ای من به فدای چشمهای قشنگش که اونطور موشکافانه از سر و تنم بالا میره! اصلاً نمیدونم چش شده!....اما خودمو که میدونم! از وقتی که طعم تنشو گرفتم هر وقت که به یادش میفتم، از خود بیخود میشم!...

چه طعم شیرین و نابی!...همونطور که به تمام سر و تن من نگاه میکرد، گردنی بمن زد و روبروی تلویزیون نشست.

مطمئنم سبزه و ماهی رو ندیدا!....لبخندی روی لبم نشست و به سمت اشپزخونه رفتم و یه چای و نبات براش درست کردم و به سالن برگشتم که چشمم به گوشه اش خورد که روی میز ناهار خوری بود و چشمک میزد.

چایی رو جلوش گذاشتم و گوشیشو برداشتم که اسم پرسام روش خودنمایی میکرد!

ناخودآگاه دستم رو صفحه اش رفت و قفل نداشتشو باز کردم و روی اسم پرسام زدم. نوشته بود: سلام

پرنیا! سرقول و قرارمون هستی؟!...جریانو اوکی کنم؟!...با هم میریم؟!...با هم؟!.....!!!!!!...جریانو اوکی

کنم؟!...کدوم جریان؟!...کدوم اوکی؟!...اصلاً اونا مگه همو دیدن؟؟؟؟... کجا میتونن همو دیده

باشن؟؟؟!...چرا اصلاً باید همو دیده باشن؟!.....!!!!!!

خدایا بمن خوب و خوشی نیومده!...همیشه باید تو تلاطم باشم!....اصلاً من با فکر باز نمیتونم راحت زندگی

کنم!...

به سمت پرنیا رفتم و گوشه باز شده رو روبروی صورتش نگه داشتم!

_ این چیه؟!...

اول با تعجب بمن نگاه کرد وبعد به گوشی اش!...رو اسم پرسام که رسید اول اخم کرد و بعد که پی امشو خوند رنگ از روش پرید و مات موند!

پر نیا

اصلاً نمیتونست حرف بزنه!...فقط دهنش بازو بسته میشد!...

اصلاً از نشون دادن پی ام پرسام منظوری نداشتم!فقط میخواستم بخونه و بهم بگه چه خبره!..اما عکس العملش برام جای تعجب داشت!!!!ابروهام ناخود آگاه در هم شدو بی اختیار گوشیوروبروش تکون دادم:خوب؟!...

آب دهنشو قورت داد:خوب!!!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه!

_ خوب!!!! این چی میگه؟!...کدوم قول و قرار؟!کدوم جریان؟!...کجا قراره با هم برین؟!...شما کی با هم حرف

زدین؟!...اصلاً کجا همو دیدین؟!...

مات و میهوت نگام میکرد!خدایا یه مسئله ی به این کوچیکی چرا مات و مبهوتش کرده!...چرا حرف

نمیزنه؟!...چرا خودشو توجیه نمیکنه!

_ پر نیا؟؟؟؟

منگ نگاهم کرد:هوم؟؟؟

_ چه قول و قرار ی بیبتون گذاشتین!..

با سکوتی که پر نیا کرد؛ذهنم یواش یواش رفت به سمت فکرهای مزخرفی که خودم اصلاً دوست نداشتم بهش

فکر کنم!...فوری سر تکون دادم تا اون فکرهای یاوه از ذهنم بیرون بره!

و با حرص و شمرده شمرده گفتم: پرنیا!... اصلاً لزومی نداره که تو اینطور پریشون بشی. فقط سعی کن یکی یکی به سوالهای من جواب بدی!...

پیمان

اصلاً مونده بودم چی بگم!.... لال شده بودم!... میگفتم کجا دیدمش؟!... خدایا یه سوال!... باهمه همینی یا فقط بامن اینطور شوخی میکنی؟!... یعنی اصلاً بمن آرامش نیومده؟!...

آب دهنمو قورت دادم! همیشه میگن زمانیکه احساس خطر میکنی راستشو بگو! همون صداقت نجات میده!...

... قرار شد که پرسام با پرستو مجدداً آشتی کنن و من بهش گفتم که بعنوان یه خواهر رو من حساب باز کنه!

مدتی در سکوت بمن خیره شد و بعد لبهاشو غنچه کرد و جمع کرد و روی هم فشرد: بله! حرف شما

درست! اونوقت قول و قرار تون چی بود؟!...

... اینکه من کمکش کنم! برای آشتی شون!

... کجا؟!...

با تعجب نگاهش کردم: خواستگاری دیگه!....

پوزخندی زد و دوباره گفت: منظورم این بود کجا باهاش قول و قرار گذاشتی؟!...

چرا دوباره همون سوال رو پرسید؟!...

... خواستگاری پرستو خونه ی خاله ات دیگه!

نفس عمیقی کشید.

... پرنیا!... داری منو مسخره میکنی یا فهمیدن حرف من انقدر سخته؟؟؟؟ دارم ازت میپرسم کجا پرسامو دیدی

که باهاش قول و قرار گذاشتی؟!... این انقدر سخته فهمیدنش؟!... کجا پرسامو دیدی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم! اینجا دیگه صداقت کار نمیکنه!...یه ذره دروغ مصلحتی فقط محض ناراحت نکردن شوهرم هم که مستحب!!!!!! وای که از خودم فتوا هم صادر کردم تا خودمو توجیه کنم!..

_ تو... تو بازار دیدمش!....

ابروهای پیمان با تعجب بالا رفت!

_ تو بازار؟!!!!!!...دکتر پرسام بردیا؟!!!!...تو بازار؟!....

_ نههه!...حالا تو بازار که نه!...تو راه!...

_ مگه تو با ماشین نرفتی؟!...

_ چرا!

_ پس چطوری همو دیدین که حرف به اینجا کشید؟! چقدر با ماشین با هم حرف زدین؟!...

پوففففف!...خاک تو سرت با این دروغ مصلحتی ات! بدترش کردی که!....

_ ای بابا!...تو بازار ندیدمش!...تو راه بازار دیدمش! نمیدونم کجا بود اما تو راهش بود. من ماشینمو پارک کرده

برد و داشتم میرفتم به سمت بازار! پرسامو دیدم که دوبه دو در حال رفتن بود! بعد ایستاد و بعد سلام علیک من

ازش راجب پرستو پرسیدم و حرف تو حرف او مد تا اینجا که قرار شد بریم خواستگاری پرستو!

باز ابروهای بالا و پایین شد: اهان!...پرسام دوبه دو داشت میرفت تورو که دید ایستاد و احوالپرسی کرد و اونقدر

هم وقت داشت که نشست پشت درد و دلم کرد!....

و بعد با عصبانیت سر تکون داد.

و یک مرتبه فریاد زد: مگه بهت نکفتم که اگه دوس نداری راستشو بگی سکوت کن اما دروغ سر هم

نکن!...چرا؟ چرا داری بخاطر یه شخص دیگه دروغ سر هم میکنی؟!...چرا رندگیتو بخاطر پرسام و پرستو تلخ

میکنی!...چه لزومی داره کارهای پرسامو توجیه کنی!...اگه راستشو بهم نگی مجبور میشم زنگ بزnm به پرسام!...

با فریادی که کشید روح از تنم در رفت!....

نمیدونم فشارم افتاد یا که ترسیدم اما تموم تنم بی حس شد و فقط نگاهش کردم!

چند دقیقه با چشمهای اشکی به پیمان خیره شدم. بغض به گلویم نشست و احساس خفگی میکردم. چند ثانیه بهش خیره شدم. نمیدونم از کجا به ذهنم رسید که یک مرتبه از ذهنم پرید: خیلی زجر آورده نه؟؟؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت و من کفری ادامه دادم.

_ چرا برگشتی؟؟؟ چرا خواستی ازدواج کنیم؟! از وقتی که برگشتی، تغییر شخصیت دادی! تا زگیها سرت همیشه تو گوشیه! با پروانه بانوها میچرخه!... جواب سوال آدمو یا نمیدی یا اگه هم میدی با متلک میدی. انتظار داری من با تو روراست باشم؟!... چرا باید همچین انتظاری رو از من داشته باشی؟!... فقط تو غیرت داری؟!... فقط تو عاشقی؟!...

اینجای حرفم که رسیدم، پیمان پوزخندی زد و روشو به سمت دیگه کرد.

سکوت کردم. چشمهامو ریز کردم و نگاهش کردم.

_ این پوزخندت برای چی بود؟!

با همون پوزخند برگشت به سمتم: تو عاشق منی؟!

برو بر نگاهش کردم!... حرفی نزدم. منظورش چی بود؟!... سکوت کردو با ابروهای درهم بهش خیره شدم.

با همون پوزخند لعنتی جواب داد: نه من عاشق تو ام و نه تو عاشق من. اگه تو عاشق من بودی اون کارو با من نمیکردی و بعدش بخوای با بچه های من فرار کنی و اگه منم عاشق تو بودم مطمئن باش برای رهایی از این زندگی لعنتی روزشماری نمیکردم!... پس قبول کن که من و تو داریم به اجبار همو تحمل میکنیم!

نفس عمیقی کشیدم تا این بغض لعنتی نترکه!... اما باز هم صدام میلرزید.

_ درسته!... تو درست میگی!... من اصلاً متوجه موقعیت خودمون نبودم!... من اصلاً یادم رفته بود که من و تو فقط و فقط همخونه ای هستیم.

از جام بلند شدم و گفتم: پس دیگه سوال و جوابی نمی‌مونه! من به شما جواب پس نمیدم و شما به من توضیحی نمیدین.

و قصد داشتم از کنارش رد بشم که میچ دستمو گرفت!

_ کی گفته که شما نباید بمن جواب پس بدین؟ مگه من اون دفعه بهت نگفتم تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی منه

نبايد دست از پا خطا کنی؟!... الانم با خودته میتونی جواب بدی و میتونی جواب ندی تا من به پرسام زنگ

بزنم! اونوقته که اگه حرفات اشتباه بود دمازی از روزگارت دربیارم که آرزوی همین الانتو بکنی!

خشمش رو دیده بودم!... میدونستم چی میشه!... اما حرفهای قبلی اش چنان دلمو سوزونده بود که الان احساس

ضعف میکردم.

دستم از دستش کشیدم بیرون و فریاد زدم: هرغلطی دلت میخواد بکن!...

و به سمت دستشویی دویدم!

با معده ی خالی فقط زرداب بالا آوردم. وقتی از دستشویی بیرون اومدم. به میز ناهار خوری تکیه داده بود و با

اخم بمن نگاه میکرد. متقابلاً اخم کردم و رومو ازش گرفتم.

با بی حالی به سمت اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم. گرسنه ام بود اما نه نای حرکت داشتم و نه جرات

خوردن!... میترسیدم باز بالا بیارم!

همونطور که با خودم کلنجار میرفتم خوابم برد. باز هم بوی عطر مست کننده اش تو بینی ام پیچید و با نوازش

دستی که موهامو نوازش میکرد، از خواب بیدار شدم.

اما چشمهامو باز نکردم تا عطر تنش رو از دست ندم.

پلکهام اما میلرزید.

پیمان زرننگ هم متوجه شد. کمی عقب نشست و صدام کرد. سرد و خشن!...

_ پرنیا!

چشمهامو باز نکرده ابرو هام تو هم شد.

— پرنیا! بلند شو میخوایم بریم خونه خانوم جون اینا!

چشمهامو وا کردم! روز آخر سال؟!!!!!!!... فردا عید بود!...

— اونجا چه خبره؟!...

— خانوم جون عادت داره اخر سال غذا درست میکنه میده بیرون!

از جام بلند شدم.

— خوب از صبح میگفتی من میرفتم اونجا کمک!

— لازم نکرده تو با این حالت بری اونجا بیشتر رسوامون میکنی!...

چقدر تاز گیها بیرحم شده بود!... چطور دلش میومد با دل من اینطور کنه؟!.. وقتی اونقدر ادعای عاشقی میکرد!!!! لال شدم. دیگه حوصله ی بحث کردنم نداشتم!... این تهوع ها امونمو بریده بود. دیگه نایی برام نمونده بود!

بوی عطر پیمان بیشتر شده بود. اوففففف!... دلم نمیخواست از کنارش جم بخورم.

اگه این غرور لعنتی نبود اسمشو میپرسیدم و برای خودم میخریدم تا انقد به این نکبت نزدیک نشم و اینم پیش خودش فکر و خیال نکنه که عاشق چشم و ابروشم!

روی میز عسرونه انتظارمو میکشید!

چشمهام برقی زد و بدون تعارف پشت میز نشستم و فوری یه لقمه تو دهنم گذاشتم و بمحض اینکه خواستم قورت بدم که حالت تهوع بهم دست داد و منم فوری دستمو جلوی دهنم گذاشتم و از جام بلندشدم که باسر رفتم تو سینه ی پیمان و بوی عطری پیمان مدهوشم کرد و نمیدونم اون حالت تهوع کجا رفت اصلاً!...

ناکس دلش بغل میخواست روش نمیشد بگه!... اوففففف دورانم جونم مثل بعضی آفریده های خداوند بینی امو به تن پیمان مالوندم و لقمه غدامو با لذت قورت دادم.

و وای که چقدر به دلم نشست!... اصلاً موقعیت زمان و مکان از دستم در رفت و با لذت تنشو در آغوش گرفتم و خودمو بهش چسبوندم.

نمیدونم چی شد که مغزم خودش هنگ کرد و باز دوباره خودش به کار افتاد!

— پرنیا عزیزم!... آگه به هوش اومدی ببین داری چه غلطی میکنی!...

مغزم بود که یه اتک جانانه زد! فوری یه تکونی به خودم دادم و از تو بغلش در اومدم.

با خنده بمن نگاه کرد و سرشو با تاسف تکون داد و روشو برگردوند. اخمی کردم و به سمت بیرون راه افتادم. ولی لقمه ی غذام عجب چسبید!... گوشت تن بچه هام شد.

ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و تازمانیکه پیمان سوار ماشین بشه زیر چشمی قورتش دادم. بعدشم که سوار شد سرمو به سمتش کشیدم و باز هم تو رایحه ی خوشبوی عطرش غرق شدم.

متوجه نگاههای کنجکاوش میشدم اما برام مهم نبود. بوی عطر تنش منو به خلسه میبرد! وقتی درو باز کردند. رسا با سینی غذا تو حیاط منتظر ندا بود.

تا مارو دید، سینی رو به یه دست گرفت و دستهاشو برام باز کرد.

— سلام ته تقاری من!....

من به سمتش رفتم اما هنوز نرسیده بهش یهو حالم خراب شد.

اه!... چه بوی عطر گندی!!!!!!... فوری عقب نشینی کردم و تا حالم بد نشد رفتم تو بغل پیمان و عطرشو نفس کشیدم. رسا با تعجب و پیمان با خنده ای دلنشین بمن نگاه میکرد.

— اه رسا این چه عطریه!!! حالمو بهم زدی. بوی گند میده. ندا چجوری تحملت میکنه!!!!

چشمهای رسا گرد شد.

— پرنیا همونیه که خودت برام خریدی منتشم گذاشتی پول تو جیبی یه ماهتو براش دادی!

بوی عطر پیمانو نفس کشیدم و شالمو جلوی دهنم گرفتم: اه من قبلناچقد بدپسند بودم!

پیمان منو به سمت پله ها هول داد و گفت: بریم سرپا برات خوب نیس!

وای؟؟؟؟... این چرا یهو مهربون شد اینطور؟!... از پله ها بالا رفتیم. او ههههه!... چخبر بود!... مادرم و خاله ام هم بودند. باز هم در کمال تعجب پیمان دستمو نگه داشته بود و ولم نمیکرد حتی وقتی با خوشحالی به سمتشون رفتم!

که با دیدن یکی از خوشحالی جیغ کشیدم و بالا و پایین پریدم که پیمان از پشت گرفتم و زیر گوشم گفت: عزیزم!... مراقب باش!....

اما من بی توجه به اون به سمت سحر پر کشیدم! سحر برگشته بود!.....

خواهرم برگشته بود!... رفیق شفیق شب بیداری هام برگشته بود!... الهی بگردم چقدر لاغر شده بود!... ناخودآگاه چشمم به دور پذیرایی گشت و بابک رودر کنار بهنام دیدم.

از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و باذوق به سمتش رفتم: بابک!!!

خندید و به سمت اومد: سلام جفجغه!... از همه بیشتر دلم برای جیغهای تو تنگ شده بود!

همه خندیدند و من یه نگاه چپ چپی بهش انداختم. او ه!... همه جمعشون جمع بود!... پرستو هم بود!... اونم چقدر لاغر شده بود!... دلم براش واقعاً تنگ شده بود!... داشتم به این فکر میکردم که کاش به رسا میگفتم پرسام رو هم برای شام دعوت کنه که با فشار آرومی که پیمان به کمرم آورد متوجه شدم زیادی سرپا ایستادم.

عقب گرد کردم و روی مبلی نشستم. دلم میخواست از سحر همه ی ماجراشونو بیرسم اما تو جمع زشت بود!... پس دندون سر جیگر گذاشتم تا تو یه فرصت مناسب سیر تا پیازو بشنوم. پیمان هم کنار من نشست. مثل اینکه متوجه شده که من از عطر تنش استشمام میکنم.

ولی فکر نکنم!... چون تازگیها ناجنس تر از این فکرها شده بود!... آگه فقط سر سوزن متوجه میشد خودشو از من دریغ میکرد.

کتش رو درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت و من فوری برش داشتم و بینی امو توش فرو بردم.

پیمان اول با تعجب و بعد انگار که متوجه موضوع شده باشه لبخند دلنشینی به لب آورد و بدون اینکه کسی متوجه بشه با انگشت سبابه اش چیزی در حدود دو ثانیه گونه ام رو نوازش کرد و طبق معمول من بی ظرفیتو به اوج رسوند و بعد انگار متوجه ی خودش شد، فوری دستشو عقب کشید و صاف روی صندلی نشست.

اگه این اتفاق به ماه قبل برمیکشت الان اینجا باید قتل رخ میداد اما تازگیها بیعارتتر از این حرفها شده بودم!...

سحر و پرستو به سمت من اومدند و کنار من نشستند و ما مشغول صحبت شدیم که رسا و ندا با هم وارد سالن شدند و مستقیم به سمت ما اومدند. متوجه شدم که پیمان با اشاره ی مبهم دستش به رسا فهموند که به سمت من نیاد و رسا هم با تکون دادن سرش نشون داد که متوجه شده!...

داداشم دنیای درک و شعور بود! به عکس داداش ندا خانوم!... اما من میخوام باهاش راجع به پرسام حرف بزنم! پس با یه بیخشید از بچه ها جدا شدم و در حالیکه کت پیمان دستم بود به رسا اشاره کردم و با هم به سمت دیگه ی سالن رفتیم و من کت پیمان رو جلوی بینی ام گرفتم و راجع به پرسام توضیح دادم و ازش خواستم پرسام رو برای شام دعوت کنه و وقتی پیش سحر و پرستو برگشتم، پیمان به سمت مردهارفته بود و دیدم که همونطور که با اونها حرف میزد ابروهاش نامحسوس در هم بود!....

پیمان

هنوز تو اندامش هیچ تفاوتی ایجاد نشده بود! اما نمیدونم چرا انقدر بانمکتر شده بود! این دوری بود که اونو اینطور دلنشین میکرد یا بارداری؟!...

امروز متوجه شدم که ویا رشم نسبت به عطر منه! حالا یا تنم یا عطرم!... یادم باشه عطر مو پنهون کنم! از این دختر هر چی بگم بر میاد!... وقتی زنگ رو زدند و پرسام وارد شد، تمام تنم یخ زد. لعنت بمن با این افکار مزخرفم!... اصلاً پرستو رو از یاد برده بودم و فقط با دستپاچگی به پرنیا نگاه کردم و وقتی نگاهم روی چشمهای مهریون پرنیا افتاد که با لبخند مهریون و خواهریون اش به پرسام نگاه میکرد، پرستو هم که کنارش نشسته بود به چشمم اومد.

با دستپاچگی که کاملاً تو ظواهرش مشخص بود با صورتی سرخ شده!...

اوه اوه! قول و قرارشون این بود! بقول شیرین از شدت عصبانیت و خودخوری دارم قوه‌ی ادراکم رو از دست میدم!... لعنت به این خشم فرو خفته که از درون داره نابودم میکنه!...

اصلاً نمیفهمم چکار میکنم و چه حرفی میزنم!... یه پی ام به شیرین دادم و فکر مو باهاش درمیون گذاشتم. قرارمون این بود که هراتفاقی افتاد بهش خبر بدم!...

موقع شام شد و طبق معمول پرنیا غیش زد. به دنبالش به سمت دستشویی رفتم و جلوی در ایستادم.

چند دقیقه بعد در دستشویی باز شد و ندا بیرون اومد! وای!!!!!!... پس پرنیا کجاس؟!... نگاهم ناخودآگاه تو پذیرایی چرخید و با یه آمار سرانگشتی متوجه شدم پرسام هم نیست.

به سمت حیاط رفتم. حدسم درست بود! با پرسام تو حیاط مشغول به صحبت بود. خدایا!... تو هم لعنتم کردی؟!... با اینکه میدونم قضیه از چه قراره اما مثل کسایی که دزد میگیرند به سمتشون رفتم.

خدایا خودم هم شرمنده ام اما چه کنم!... از من سرد شده!... احساس میکنم دیگه دوستم نداره!... تو جای من شک نمیکنی؟!... امان از این دختر!... کت من رو تنش کرده بود و آستینشو جلوی دهنش گرفته بود.

_ پرسام!... تو خودت دکتری اونوقت تو قضاوت رفتار خودت موندی؟!...!

من بجای پرسام جواب دادم: دقیقاً به همین خاطره که ما توش گیر میکنیم!... چون فکرمون اینه که همه اش درسته!...

پرسام لبخندی زد و سری تکون داد.

_ من همه‌ی اینارو میدونم و به همین خاطره که میترسم. اگه ردم کنه چی؟!... میدونم بهش بد کردم.

دست روی شونه اش گذاشتم: ردت نمیکنه! مطمئن باش قبولت میکنه. بایست اینجا تا بگم بیاد بیرون!

و دستمو به سمت پرنیا دراز کرد و اون هم با تردید دستهای کوچک و قشنگشو تو دستهام گذاشت و منم اونو به سمت خودم کشوندم و تو بغل گرفتمش و به سمت خونه رفتیم.

داشتند سفره رو میچیدند. پرنیا فوری آستین کتمو جلوی دهنش گذاشت.

پرستو رو صدا کردم و با هم به سمت بیرون رفتیم و ازش خواستم تا اجازه بده مشکلمش با پرسام کامل حل بشه، حالا چه قبول کرد یا نکرد. هر چند مطمئنم همین امشب جواب مثبتش رو اعلام میکنه!

وقتی برگشتم پرنیا با رنگ و رویی زرد تو دستشویی بود.

سفره رو هم پهن کرده بودند. از تو جیمیم دستمالی دراوردم و به دستش دادم.

دستمال خودم بود و بوی عطر منو میداد. مثل بچه ای که شکلات دیده باشه ذوق کرد. دستمو پشتش گذاشتم و به سمت سفره کشوندمش و کنار خودم نشوندم.

یه مقدار سالاد و آبلیمو به اضافه چندقاشق برنج براش ریختم و زیر گوشش گفتم: چشماتو ببند فک کن عطر منه!

چشمه‌هاش گرد شد.

فکر نمی‌کرد متوجه شده باشم و یا اصلاً به روش بیارم. اما امشب شب عید بود! اولین عید مشترکمون!... هرچی که اتفاق افتاده و هرچی که بوده، نمی‌خواستم اولین خاطره‌ی مشترکمون بشه بدترین خاطره‌ی عمرمون!...

متوجه شدم به حرفم گوش کرده و چشمه‌هاشو میبست و غذا میخورد. خدارو شکر تونست چندلقمه‌ی رو بخوره!... باز هم جای شکرش باقی بود. پرسام و پرستو هم بعد از شام به سالن برگشتند و خوشبختانه کسی متوجه نشد یا اگر هم شد به روی خودش نیاورد. اما صورت خندون هر دو تا شون نشون از خبرای خوب میداد!...

خوب خدارو شکر!... اینهام به سرانجام خوب رسیدن مثل تموم فیلمها و رمانهای ابرونی!!!!!!

امشب پیمان فرق کرده بود! دوباره پیمان سابق شده بود!... همونی که من یه روز دیوانه وار دوستش داشتم!... هر چند هنوز هم همونقدر، نه کمتر و بلکه خیلی بیشتر خاطرشو میخواستم!... اما پیمان امشب همون پیمان همیشگی شده بود!... نگاه مهربونش هر جا میرفتم به همراه بود. چرا من متوجه اینهمه محبت نشده بودم؟!... چرا من نفهمیدم توجه اونه که تموم زندگیمو میسازه و بی توجهی اش دنیامو بیرون میکنه!... حالا که فکر میکنم برام سواله چرا اون روزها محبت و توجه اش انقدر مثل الان برام اهمیت نداشت؟!...

چون همیشه همین بود؟!...یا اینکه چون من توجه ام به محیط اطرافم بیشتر از توجه من پیمان بود. پرسام درست میگفت برای من دلخوشی و تفریح خودم در درجه اول قرار داشت ، بعد از اونها پیمان فقط مرد زمان تنهاییم بود. بعد از صرف شام پیمان کنار من نشست و طبق معمول رسا با گیتارش کنار ما جای گرفت ب محض نشستن رسا، نداغر زد: فقط بینم شما دوتا خواهر و برادر از خواب برگشتم رو بخونین شبتونو تیره و تار میکنم !

همه خندیدیم و رسا شروع ب نواختن کرد.

صدای پایه گل میاد و همیشه چشم گلدون

ابر بهاری میخونه شعر بلند بارون

عید تو عید من عید همه مبارک

مهمونیه بهاره بهارتون مبارک

برعکس باره‌ایه قبل پدر و مادرها هم کنارمون نشستند! واقعا جو زیبایی بود و یک خاطره ب یاد ماندنی!ماندنتر هم شد زمانی ک ما ب منزل رفتیم.میدونستم پیمان نرم شده، اما فکرش رو هم نمیکردم که بخواد از موضع خودش پایین بیاد!...

بخاطر تهوع هایی که میکردم احساس میکردم تمام تنم بو گرفته،پس بدون هیچ هیچ حرفی به حمام رفتم!کجا بود اون روزهایی که پیمان قربون صدقه ی حرف زدتم میرفت و میگفت دلم نمیخواد هیچ وقت سرم از صدای تو خالی باشه!حالا خودش برایمان یک دنیا سکوت هدیه آورده بود!

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم .پیمان روی تخت نشسته بود و بالب تاپش کار میکرد.اروم و بی سرو صدا روی صندلی میز آرایشم نشستم و کرم لوسیون بعد حموم رو به دست گرفتم و به محض اینکه سرش رو چرخوندم، دست پیمان روی دستم نشست و نگاه متعجبم ب سمت پیمان برگشت !

چشمانش مثل شب عروسی سحر خمار شده بود و نگاهش زوم لبهای من بود !

اب دهنمو قورت دادم و متعجب به چشمانش خیره شدم. کرم را از دستم گرفت و دست زیر بازوم گذاشت و منو از روی صندلی بلند کرد و ب سمت تخت کشوند. ناخودآگاه روی تخت نشستم و او هم با من و کنار من نشست!

آرام زمزمه کردم پیمان و او هم زمزمه وار جواب داد: جانم!

و به سمتم خم شد و بوسه ای آرام روی لبهایم گذاشت. چشمهام ناخودآگاه روی هم قرار گرفت و سرم به سمت عقب خم شد و همین پیمان رو تحریکتر کرد که فوری منو به پشت خوابوند و روی من خم شد.

— پرنیا!!!

چشمهامو بستم و جواب دادم: جانم!!!

— تموم دنیام تو چشمهای قشنگ تو خلاصه میشه از من دریغشون میکنی؟!...

چشمهامو باز کردم و به چشمهای خمارش نگاه کردم. احساس میکردم چشمهای خودم هم خمار شده! چون پیمان با لبخند جذاب همیشگی اش گاهی بهچشمهایم و گاهی به لبهایم خیره میشد و ناگهان خم شد و لبهاشو روی لبهام قرار داد و حوله رو از دورم وا کرد و به گوشه ای پرت کرد.

صورتتم گر گرفت و ملافه رو روی خودم کشیدم که پیمان با شیطنت ملافه رو نگه داشت و دوباره به سمتم اومد و بوسه ای عمیق روی گردنم گذاشت و بدون اینکه لبهاشو از گردنم جدا کنه به سمت گوشم رفت و گاز ریزی از لاله ی گوشم گرفت.

آه بلندی کشیدم و ناخودآگاه کمرم رو بلند کردم. پیمان جوووووون بلندی گفت و روی جناغ سینه ام رو بوسید!...

پیمان امشب جدای پیمان یکساله ی من بود!... گویی میلی سیری ناپذیر به همخوابی پیدا کرده بود! آن هنگام نفهمیدم که بیچاره چه زجری رو تو این چندماه تحمل میکنه!... اما الان که اشتهای وصف نشدنی اش رو میدیدم متوجه شدم که اصلاً خواجه نبود!... حرفی رو که بارها بهم زده بود و من من باب شوخی میگرفتم!...

دم صبح بود که بالاخره اجازه داد بخوابیم. چرا دروغ؟!... من که خوشم اومده بود و آگه پیمان همراهی میکرد تا صبح هم ادامه میدادم!!!!!! اما پیمان بخاطر بچه ها کوتاه اومد و منم مجبوری خوابیدم!!!

صبح با صدای زنگ تلفن همراه پیمان از خواب بیدار شدم.

گوشیو برداشتم!!!!

شیرین؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

با دیدن اسم شیرین تموم تنم یخ زد!...

آنقدر که دستم میلرزید و نتونستم جواب بدم و تا به خودم پیام و جواب بدم اون هم قطع کرد!... نمیدونم چطور شد و اصلاً نفهمیدم که روی تخت خوابمون از هوش رفتم!!.....

پیمان

احساس کردم چیزی کنارم روی تخت پرت شد.

از جام بلند شدم. پرنیاری لبه ی تخت بود اما نیمه دراز کشیده بود. انگار روی لبه ی تخت نشسته بود که خوابش برد. این خوابیدن دیگه چه وضعش بود!... دستی روی پیشونی اش کشیدم که از سردی صورتش تنم یخ زد.

از جام پریدم و صدایش کردم: پرنیا!... پرنیا!!!!!!...

بغلش کردم و عقب کشیدمش.

_ پرنیا؟؟؟؟... عزیزم!!!!!!... پرنیا!!!!!!

خیر سرم دکتر مملکت بودم. اما اون لحظه هیچی یادم نبود!...

همچین دستپاچه شدم که فقط مثل بچه هایی که مادرشونو میخوان پرنیاریو صدا میکردم. آگه تا چند ثانیه بعدش به هوش نمیومد به گریه هم میفتادم.

همه ی این اتفاق یک دقیقه هم طول نکشید، اما برای من به اندازه تموم عمرم طول کشید. خدایا هیچکس رو با عزیزانش امتحان نکن!... آدم واقعاً شرمنده میشه!...

خدایا شکرت!... اما قبول کن بد امتحانی بود!... پلکهای قشنگش لرزید و لرزید و باز شد!... نفسم دراومد. پوففوففف!... نمیدونم چرا اطلسی چشمهای قشنگ اونم مثل من به اشک نشسته بود!

چشمهام پراز اشک شد و بغلش کردم و بخودم فشردمش!

— عزیز دلم! منو ببخش. دیشب خیلی بهت فشار اومد. میبخشیم؟!...

و اونو روبروم قرار دادم. چشمهایش آزردهای خاطرشو نشون میداد. با شرمندگی نگاهش کردم.

— نمیدونستم دارم اذیت میکنم. ای کاش یه گوشزد می کردی!...

الهی میمردم و لرزش لبهاشو نمیدیدم. انگار یکی قلبمو به چنگ گرفت!

آخه دیشب خیلی خوب باهام همراهی میکرد. فکرشو هم نمیکردم اینطور اذیت شده باشه. روی تخت خوابوندمش و گفتم: بخورده استراحت کن تا برات یه صبحونه ریز بیارم.

پریدم و در عرض پنج دقیقه صبحونه رو حاضر کردم. در اتاق رو که باز کردم. پرنیا مات و مبهوت با چشمهای گریون به دیوار روبروش خیره شده بود.

خدایا!!! چقدر داغونش کردم. کنارش نشستم و دستشو گرفتم و اونو به سمت خودم کشوندم.

اونم بدون هیچ مقاومتی اومد تو بغلم. قشنگ روی پاهام نشوندمش! سرشو روی شونه هام تکیه داده بود. چقدر دلم واس اینجور صحنه ها تنگ شده بود. اما حیف که تو همچین موقعیتی بود و پرنیا اون شور و شوق همیشگی رو نداشت.

متوجه میشدم که عطر تنمو استشمام میکنه!... یه لقمه براش گرفتم و تو دهنش گذاشتم و چونه اموبه پیشونی اش تکیه دادم تا بتونه راحت تر لقمه رو قورت بده!

سومین لقمه رو که قورت داد، سرشو به سمت دیگه چرخوند و آروم زمزمه کرد: ممنون!

و!!!! این کی انقدر آروم شد و من متوجه نشدم. سرشو به سمت خودم برگردوندم: پرنیا بهت قول میدم تا خودت نخوای من دیگه بهت دست هم نمیزنم!

چشمهای اشکی اش با لبخند تلخی بمن خیره بود. نگاهم به سمت لبهاش رفت اما فوری نگاهمو پس گرفتم. پرنیا از روی پاهام بلند شد و دوباره روی تخت دراز کشید.

منهم سینی صبحانه رو بردم و بعد از رفع و رجوع آشپزخونه به اتاق خواب برگشتم. پرنیا دوباره خوابیده بود. امروز روز عید بود. بعد اینکه خیالم بابت خواب بودن پرنیا راحت شد به سمت پذیرایی رفتم و سعی کردم خانومانه به کارهای خونه رسیدگی کنم و در نهایت سفره ی هفت سین رو بچینم. برای ناهار از رستوران همیشگیمون ناهار سفارش دادم.

مثل یه کدبانو با لذت به خونه ای که تمیز کردم نگاه کردم و بعد به سمت اتاق خوابمون رفتم. درو آروم باز کردم و وارد شدم تا مزاحم خواب خانومم نشم ، اما پرنیا حوله به تن رو بروی میز آرایشش ایستاده بود و درحالیکه یه دستش رو گونه اش بود تو فکر عمیقی فرو رفته وبصورت خودش خیره شده بود. امروز اولین عید با هم بودنمون بود. باید بهترین خاطره ی عمرمونم میشد. به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و سرمو تو موهاش فرو بردم.

گردنشو کج کرد و آهی کشید. بوسه ای روی گردنش زدم و زیر گوشش زمزمه کردم.

_خانومم ناهار حاضره! تا شما موها تو سشوار بکشی من میرم یه دوش سرپایی میگیرم و میام که باهم ناهار بخوریم.

پرنیا سری تکون داد و منم به سمت حمام رفتم. یعنی یه رابطه انقدر روش تاثیر گذاشته که زبونشونند آورده؟ نه!... نباید اینطور باشه!... خانوممه!... میسناسمش! اون بیشتر از من به این رابطه ها علاقه نشون میده! نمیدونم چی هست!... هرچی که هست اجازه نمیدم امروزمو خراب کنه!....

سریع یه دوش گرفتم و برگشتم. واووووو!... پرنیا آرایش کرده با یه لباس قشنگ وسط خونه ایستاده بود و مشغول پوشیدن صندل اش بود.

نیشم تا بناگوش باز شد و بهش خیره شدم.

اونم با لبخند کج مریز داری به من نگاه کرد و از اتاق خارج شد.

اوه اوه!... تا من لباسمو بپوشم خانومم چه سفره ی شاهانه ای رو روی میز چید. با عشق و علاقه پشت میز نشستم و منتظر شدم پرنیا برام غذا بکشه و وای که انگار دست پخت خودشو خوردم چنان به مزاجم چسبید که نگو و نپرس!

بعد ناهار ازش خواستم به کارهاش رسیدگی کنه و من هم ظرفهارو تو ظرفشویی ریختم. وقتی به پذیرایی رفتم پرنیا لباسش رو عوض کرده بود و پوففففف!!!! آهنگ از خواب برگشتم به تنهایی رو گذاشته بود و مشغول روشن کردن شمعها بود.

چقدر من از این آهنگ متنفر بودم! غصه ی تمام عالم میریخت تو دلم وقتی این آهنگ رو میشنیدم!

انگار پرنیا اونو برای خودش میخوندا!... تموم دلم رو به درد میاوردا!... به سمت دستگاه رفتم و آهنگ رو عوض کردم. نگاه آزرده ی پرنیا با یه دنیا حرف ناگفته بمن خیره شد.

پشیمون شدم و خواستم آهنگ رو عوض کنم که نگاهشواز من گرفت.

خوب حالا دیگه عوض نمیکنم!!!! به سمت اتاق خوابمون رفتم و هدیه امو برداشتم و تو جیبم گذاشتم و دوباره به سمت سالن برگشتم. پرنیا کنار سفره ی هفت سین نشسته بود و به سفره خیره شده بود؛ با چشמהایی متفکر و زبونی غرق در سکوت!

چی میتونست پرنیای شلوغ منو اینطور آرام و در عین حال بیقرارش کرده باشه!...

بروی خودم نیاوردم. به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و روی مبل کنار خودم نشوندم.

— پرنیا اولین عید زندگی مشترک منو! دلم میخواد برات بهترین و به یاد موندنیترین عید عمرت رو بسازم!

نمیدونم چرا احساس کردم پرنیا پوزخند زد، اما بروی خودم نیاوردم و به لبهاش خیره شدم. نباید اذیتش کنم!!!
فوری نگاهمو گرفتم و لبخندی زدم: دلم میخواست با هم بریم ماه غسل! اما بخاطر موقعیت تو نمیتونیم. ایشالله بعد
زایمانت با بچه هامون میریم.
دوباره پوزخند زد. بهش خیره شدم.

این چرا انقدر سرد شده؟!... تا دیشب حتی بعد رابطه با من که خوب بود!... یعنی امروز به این فکر افتاده که من
دیشب چه غلطی کردم؟!...

نفوس بد نزن!... حتماً یاد رفتارهای این چند وقت اخیر شده و هنوز ازت ناراحته!... اجازه بده یخش آرام آرام
باز شه. دست روی صورتش گذاشتم و صورتش رو روی شونه ام تکیه دادم. اونم بی هیچ مقاومتی بهم تکیه داد
و چشمهاشو بست!...

پرنیا

چه صحنه ی عاشقانه ای!... سرم روی شونه هاش بود و چونه ی اون روی سرم! او قلبم لبریز از تهی!!!!
تموم حس و حال خوب دنیا از سرم رفته بود و من مونده بودم بایه دل که نه حرف میزد و نه میخواست حرف
رو بفهمه!... من مونده بودم بایه دنیا علامت سوال!... کی باور میکنه؟!... خودم هم باورم نشده!... یعنی پیمان
من؟؟؟؟!!!!... بعد اونهمه ادعایی که راجب خدا و پیغمبرش نه!... راجب عشق من میکرد، الان بایه خانوم دیگه
اس؟؟؟...

یعنی چجوری حاضر شد منو بفروشه!!!!... یعنی تاوان کار من این بود؟!.. انقدر سنگین؟!... خدایا بغض تو گلوم
چمبره زده و نمیتونم حتی یه کلمه حرف بزنم. میدونم اگه حرف بزنم چشمهام رسوا می کنند. چی بگم؟!... اگه
بپرسم و اون بگه آره؛ من میمیرم! یعنی بخاطر اینکه بچه هامو ازم بگیره بایکی روی هم ریخته که دست تنها
نمونه؟!...

ای وای بر من!... نرفته برام جایگزین پیدا شد. چقدر زود منو به کس دیگه فروخت! صدای تلویزیون که بلند شد، چشمهام ناخودآگاه باز شد. معجزی تلویزیون داشت دعای سال نو رو میخوند و از همه میخواست که تو این لحظه یه دعا کنند.

دوباره چشمهامو بستم و از خدا پیمان رو برای تموم عمرم خواستم!... خودخواهی بود اما از خدا خواستم تا وقتی من زنده ام پیمان و همه ی زندگی اش بمن تعلق داشته باشند.

وقتی چشمهامو باز کردم؛ جنگل چشمه‌اش تو اطلسی بارونی چشمهای من ادغام شده بود و بدون پلک زدن بهم خیره شدیم.

صدای آهنگ سال تحویل لبهای منو به بغض واکرد و لبهای پیمان رو به لبخندی جذاب و دوست داشتنی و همزمان بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و زمزمه کرد: عیدت مبارک بهترینم!...

و من فقط بالبی لرزون از بغض بهش خیره شدم. دست تو جیبش کرد و یه جعبه دراورد و باز کرد و به دستم داد. یه زنجیرو دستبندظریف که اسم پیمان بهش وصل شده بود.

از خوشحالی چشمهام بارونی شد و ناخودآگاه به آغوشش فرو رفتم و بغلش کردم.

اونم منو بخودش فشرد و گونه هامو غرق بوسه کرد.

پس میشه هنوز بهش امید داشت!!! هنوز تموم زندگی ام از دستم نرفته!... خودم باید بتونم محکم نگه اش دارم.

داشتم به این فکر میکردم که تلفن همراهش زنگ خورد و پیمان گوشی رو از جیبش دراورد.

دوباره تموم تنم یخ زد. دوباره هم اسم شیرین!!!!!! زیر چشمی به من نگاه کرد و از جاش بلند شد و جواب

داد: سلام و عرض ادب!... سال نوتون مبارک!

و بعد خندید: عزیز یزر گوار!....

و به سمت آشپزخونه رفت و صداشو پایین آورد. یعنی انقدر وقیح شده که جلوی من ؟؟؟؟؟!!!!!! خدا یا نفسم در
نمیاد!... بدنم همراهی ام نمیکرد. به زور از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. اون روزی که به مطب پرسام
رفتم، بعد اون به بازار رفتم و یه ساعت مارک رولکس خریدم.

جعبه اش رو گرفتم و به پذیرایی برگشتم. نمیدونم چی شد که پله ی آخر سرم گیج رفت و اگه پیمان تو هوا منو
نمیگرفت خودم به درک!... از بچه هام چیزی نمیوندا!...

— پرنیا!!! عزیزم تو امروز چت شده؟!...

و منو روی مبل نشوند.

— منو ببخش!... این چند وقته انقدر ازت غافل شدم که نفهمیدم چی خوردی و چه کردی!... شرمنده اتم. قول
میدم جبران کنم.

زبونم نگشت تا بگم جبران نمیخوام. شیرین رو از زندگیمون بنداز بیرون. جعبه ی ساعت رو به سمتش گرفتم و
نگاه تبارد پراز محبتش رو بجون خریدم، مثل یه ادم تشنه با نگاهش خودمو سیراب کردم.

ساعت رو درآورد و به دستم داد و من ساعت رو به دستش بستم و دوباره به آغوشش فرو رفتم.

وقتی ساعت رو به مچ دستش بستم، سرمو بالا آوردم و به چشمهای مهربونش که با لبخند به من خیره بود، نگاه
کردم.

خم شد و پیشونی امو بوسید و پیشونیشو به پیشونی ام تکیه داد و به چشمهای هم خیره شدیم. یعنی باور کنم این
چشمهای شیشه ای که لبریز از عشقه و نی نی خاکستری اش هر حسی رو به وضوح نشون میده، بمن خیانت

کرده؟!!!!

نگاهش که روی لبهام سر خورد، فوری ازش جدا شدم. چطور میتونست انقدر پست باشه؟؟؟... متوجه شدم به
وضوح یخ کرد، اما به روی خودش نیاورد و از جاش بلند شد.

— بلندشو عزیزم!... حاضر شو که بریم خونه ی مادرت اینا منتظرن!

اول به خونه ی مادرم سرزدم و بعدش به خونه ی پدر پیمان رفتم. ندا و رسا هم اونجا بودند. رسا دستهاشو به سمت من دراز کرد و من فوری یک قدم عقب رفتم که به سینه ی پیمان خوردم.

پیمان خنده ای کرد و منو به سمت رسا هل داد. رسا هم خندید و منو محکم در آغوش کشید. خخخ!... عطر پیمان رو زده بود!... عجب آدم زرنگی! وقتی با پدرجون و مادرجون روبوسی میکردم، تموم سعی امو کردم که حالم بد نشه و بعدش فوری با چشم دنبال پیمان گشتم و اون هم مثل یه مادر فوری دستهاشو باز کرد و من برای اینکه کسی متوجه نشه نامحسوس به آغوشش پناه بردم. اما اینبار برخلاف همیشه پیمان دستهاشو به دورم حلقه کرد و منو محکم بخودش فشرد و جز رسا که با نیشی باز برای من چشم و ابرو میومد، هیچ کس چیزی بروی خودش نیاورد.

همگی دور هم نشسته بودیم که بهنام به پیمان زنگ زد و گفت حال پدرش بد شده و ازش خواست تا به دنبال شیدا بره و اونو با بچه به منزل پدرجون بیاره. وقتی پیمان قصد رفتن کرد غم عالم به دلم نشست. پیمان هم موقع رفتن با چشم رسا رو نشون داد و اروم بطوریکه کسی نشنوه گفت: رسا هم عطر منو زده.

اما نگاه ناراحت من همچنان بهش خیره مانده بود. همزمان با رفتن پیمان مهمان هم امد. رسا از فرصت استفاده کرد و کنارم نشست و دستهاشو دور شونه ام حلقه کرد.

— پر پر من!!! (بالبخند خسته ای عطر پیمانو بجون خریدم). چرا انقد پکری؟!... چرا چند وقته پر پر سابق نیستی؟! پیمان همونه اما تو نیستی!... چرا؟!... چی باعث شده طوطی خوش زبون من از زبون بیفته! آگه کمکی از دستم بریاد میدونی که دریغت نمیکنم. پس بگو و منو از این بلا تکلیفی در بیار. وقتی تو رو میبینم که اینطور سردرگم بال بال میزنی دلم میخواد (یکدفعه ای صداش رنگ خشونت گرفت و و از لابلای دندونهای که روی هم میفشرد، گفت: این خونه و زندگی رو آتیش بزنم که باعث شد تورو از من بگیرن و بلبل خوش صدای منو از چهجه بندازن!...)

از تعبیرهاش خنده ام گرفت و سری بعنوان رد حرفهاش تکون دادم.

دستم که روی پاهام بود برداشت و روی پای خودش گذاشت و دست خودش روی دستم گذاشت. راستش برای اولین بار خودم هم یکم معذب شدم.

— پرنیا هر مشکلی تو زندگی ات هست من میتونم کمکت کنم با هم رفع و رجوعش کنیم.

دوباره فکرم پرکشید به سمت پیمان و ناخواسته آهی کشیدم: چیزی نیست!

— پرنیا چیزی نیست که رنگ و روت اینهمه پریده و زبونتو از کار انداخته!!! آگه چیزی بود که ما الان خرما به دست بودیم.

تلخ خندیدم: باور کن رسا!!!

پوزخندی زد: باور نمیکنم. سحر منتظر زنگت بود که مثل باز پرسها برات جواب پس بده. اصلا پرسیدی چی شده؟؟؟؟!!!

من همه کس و همه چیز رو از یاد بردم. خودم هم میدونم!... خیلی بی معرفت تر از اونی ام که بقیه راجیم فکر میکنند!... اما برای کی بگم که خودم گندزدم به تموم زندگی ام. به تموم باورهای شوهرم!... به تموم دلخوشیهای جفتمون!...

نگاه غمگینمو که دید، خودش شروع به صحبت کرد.

— خودت میدونی که سحر ادم گلایه نیست. ضمن اینکه من برای سحر همه چیو توضیح دادم. اما میخوام که خودتم در جریان باشی. تانیا بابک رو دو دستی تقدیم سحر کرد.

چشمهام گرد شد.

— چی؟؟؟؟؟؟؟؟

— میدونستی که پدر تانیا چکاره اس؟؟؟ یه روز به تانیا و بابک و دخترشون سوء قصد میشه و بابک برای اینکه دخترشون صدمه نبینه اونو بغلش پنهون میکنه و تیر میخوره و میره کما و دکتر گفتن برای بهوش اومدن احتیاج به یه محرک داره اما حتی دخترشم نتونست اونو از بیهوشی دربیاره. مانی بیچاره خیلی سعی کرد که سحر خبردار نشه اما میشه وبا چشم گریون میره بیمارستان و دوروز بالای سر بابک میشینه و بابک بالاخره به هوش میاد.

دلم واس تانیا میسوزه چون خودش با دستهای خودش عشقش رو بخشید!...

چشمم از کاسه دراومد. ذهنم پرواز کرد به سمت شیرین!!!! یا خدا!!! من مثل تانیا نیستم. من اصلاً بخشنده نیستم. من نمیتونم ببخشم و کنار برم. حاضرم بمیرم اما کنار نکشم.

دست رسا که روی بازوم نشست منو از هیروت درآورد.

_ پرنیا چته؟؟؟ داری دیوونه ام میکنی. خوب حرف بزنی دختر خوب!

هوم می گفتم و لبخند زدم: رسا باور کن هیچی نیست. من فقط بابت کاری که با پیمان کردم ناراحتم. همین!

اونم لبخند تلخی زد و منو به سمت خودش کشید. نمیدونم چرا تازگیها یخرده معذب میشدم، اما بخاطر اینکه ناراحت نشه لبخند کمرنگی زدم و یکم به سمتش متمایل شدم.

_ پرپری من!!! هر کسی تو زندگی اش اشتباه داره. مگه همین پیمان شما بدون اشتباه و بدون خطاست!؟

آهی از سینه کشیدم: نه!... (و تو دلم نالیدم: پس خبر نداری که این آقا چه اعجوبه ای شده!)

رسا ادامه داد: از خداشونم باشه که ما دسته گلمونو بی هیچ منتهی دو دستی تقدیمشون کردیم!!! پرنیا تو خاصی!... خیلی خاص!... هر کسی ارزش تو رو درک نمیکنه! اما خدارو شکر پیمان قدر تو میدونه!..

پوزخندی رو لبم نشست.

_ وقت کردی یخرده تعریف کن!

خندیدم! منو بخودش فشرد و گفت: تعریف چیه واقعیه!...

پوزخندی زدم و به فکر رفتم. دستهای رسا که بازومو فشرد بخودم اوادم.

_ پرنیا یه چیزی هست که مغزتو مٹ خوره داره میخوره!... بمن بگو چیه!!!!...

_ هیچی نیست!

و چشمهام به میز مقابل پاهام خیره ماند.

_ پرنیا! من میشناسمت!... وقتی اینطوری میگی هیچی یعنی انقد مشکلات بزرگه که حتی نمیخوای به زبون بیاریش و من وقتی تو رو اینطور ناراحت میبینم دلم میخواد سرمو به دیوار بکوبم!

دستم روی دستش گذاشتم و لبخند تلخی زد: رسا!!! باور کن چیزی نیست.

_ آخه دلم واس اون طفل معصومها میسوزه! اوضاع خیلی بهم ریخته اس! داری اذیتشون میکنی! نمیخوام ماجرای ندا دوباره تکرار بشه! دیگه تحملشو ندارم.

بغضی به گلوم نشست و سر روی شونه اش گذاشتم.

_ رسا!!!

_ جان دلم!

_ دلم گرفته!!!

_ کی باعثش شده یا چی؟

مکث کردم. چی میگفتم؟! آهی کشیدم و گفتم: هیچ کس!

اونم آه کشید و گفت: باشه دیگه اصرار نمیکنم. اما یادت نمیره که من همیشه هستم. همه جا!... هر جا که کم اوردی فقط یه تلفن بزن. خودم مخلص تو و اون دوتا وروجکم هستم!...

لبخند زدم و دستش رو فشردم.

_ مرسی داداش گلم!...

_ تو هم مرسی آبجی خلم!

مشتی به بازوش زدم.

_ گمشو توام!... بيشعور!... حد شعورت تا همینجاس!

_ ولی پرنیا خدایی اش!... ما تورو به پیمان قالبیت...

جیغی کشیدم و شروع به لگد پرونی کردم که یک مرتبه در باز شد و پیمان بچه به بغل وارد شد.

نگاه ماتش روی منو رسا خیره موند. اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و نگاه از ما گرفت.

رسا با خنده خطاب به پیمان گفت: پیمان بیا خانمت رو جمع کن از وقتی رفتی تا ب حال من دارم، کتک میخورم!

پیمان کنار ما نشست و خیلی آرام طوریکه کسی نشنوه، خطاب به رسا گفت: داداش این خانوم حواسش به خودش هم نیس شما حواست به موقعیتش باشه!

ب محض اینکه دهن باز کردم تا جوابش رو بدم،، شیدا جون وارد شد و من به هوای روبوسی از جام بلند شدم. بعد روبوسی و تبریک عید دست دراز کردم تا نازنین زهرا که من ب اختصار نازی صداش میکردم رو از پیمان بگیرم، اما پیمان دستش رو کشید و گفت: روی مبل بشین تا بچه رو بهت بدم!

مثل بچه حرف گوش کن روی مبل، کنار رسا نشستم. دستام رو سمت پیمان دراز کردم اما باز هم انگار که با بچه دو ساله طرف شده باشه دستم رو پس زد و بچه رو تو بغلم گذاشت.

یه چپ چپ به پیمان رفتم و مشغول ناز و نوازش نازی شدم که رسا دست دراز کرد و بچه رو از من گرفت و حالا نوبت اون بود که مشغول ناز و نوازش بچه بشه.

ناخود آگاه ذهنم به سمت بچه ی سقط شده ی ندا افتاد. دلم بهو گرفت. اگه بچه اشون نمیمرد الان به دنیا اومده بود.

آهی کشیدم و رومو برگردوندم به سمت پیمان! قلبم ایستاد. همزمان با قلبم خودم هم همینطور!

روی صفحه ی گوشی اش نوشته بود، شیرین!!! با اون استیکر گرسنه و ذوق زده و پیمان با لبخند محوی سخت مشغول تایپ بود.

جای پیمان من هول کردم و اصلاً نتونستم چشونو ببخونم! به ناگاه پیمان سر بلند کرد و با تعجب بمن خیره شد. نمیدونم از عصبانیت بود یا دوست داشتن، حرص یا غیرت!!!! اما نفسم در نمیومد.

ابرو در هم کردم و با عصبانیت گردن زدم و به سمت آشپزخونه رفت.

نفسم بالا نمیومد و بغضی بزرگ راهشو بسته بود. هرچی نفس عمیق میکشیدم بغضم بزرگتر میشد. اما نفسم در نمیومد. خدایا!! بنظور تنبیه ام نکن! میدونم مجازات کارم سنگینه اما اینطور باز خواستم نکن!... من طاقتشو ندارم!...

صدایی که در گوشم پیچید نگاهمو به سمت خودش کشوند: تا حالا که خوش خوشونت بود. چی شد پهو؟!

برگشتم به سمتش!... پیمان بود! دندونامو رو هم فشردم تا خرخره اش رو نجوام!

اما همینکه لب باز کردم تا حرفی بزنم حالم بد شد و سمت دستشویی دویدم و اونقدر عوق زدم که تمام دل و روده ام ب هم پیچید. در دستشویی رو وا کردم و سست و بی حس به در تکیه دادم. پیمان با چشمهای نگران جلوی درایستاده بود!

خسته و نزار به در تکیه دادم و به پیمان که با چشمهای نگرانش به سمتم میومد خیره شدم. _ عزیزم حالت خوبه؟! ...

خدایا من تو خلقت خودم موندم. اما باز هم تو روشکر به نعمت! نمیدونم با اون حال خرابم با چه زوری با تموم وجودم به سینه اش کوییدم.

و همینکه خواستم از کنارش رد بشم، مچ دستمو گرفت: چته؟

لعنت به شانس بد من که عادت نداشتم خونه ی دیگران دعوا کنم و خوش به سعادت پیمان که انقد خوش شانسه که دهنم در مقابل اینهمه آدم بسته است. دستمو از دستش بیرون کشیدم، اما دستامو ول نکرد بلکه مچم رو محکمتر فشرد.

_ وقتی دارم باهات صحبت میکنم و ایمیستی جواب میدی بعد هر جا دلت خواست تشریف تو میری!

و چونم رو به سمت خودش کشید: حالا مثل بچه ادم بگو چته؟

ای کاش ب فکر ابرویه نداشته اش نبودم!!!! ای کاش دهانم رو باز میکردم و هر آنچه که بر دلم سنگینی میکرد رو ب زبون میاوردم!!!!

فقط همینقدر گفتم: فکر نمی‌کردم انقدر وقیح باشی!

چشمهای گرد شده اش با فشاری که به دستم آورد، منو ب ترس انداخت و ناخودآگاه اخی گفتم!

فشار دستاشو کمتر کرد ولی ولم نکرد و زیر لب غرید: چی زر زدی؟

از فشاری ک ب دستم آورد اشک تو چشمام جمع شد اما زبونم کوتاه نشد و من هم مثل خودش غریدم: زرها

رو تو میزنی الان من باید جواب پس بدم؟

دوباره با چشمایه گرد شده اش ب من نگاه کرد: پرنیا حالت خوبه؟ چرا انقدر بد دهن شدی تو؟ من چیکار کردم

که اینطور حرف میزنی تو؟

باید میگفتم! اما طبق معمول اونجایی ک باید حرف بزنم لال میشم و اونجایی که نباید حرف بزنم، زبونم باز

میشه!

بغضم رو قورت دادم و گفتم: چرا من بگم؟ یعنی واقعا نمیدونی داری چ غلطی میکنی؟

تعارف نداشتم! میترسیدم!... میترسیدم ب زبون بیارم و اون تائید کنه و من بیشتر از این بشکنم. ابروهایش در هم

گره خورد و گوشه چشمش چین خورد و با تردید ب حرف اومد: پرنیا چرا چرت و پرت میگی؟ مثل ادم حرف

بزن بگو ببینم چه مرگته؟

پیمان اینطوری حرف نمیزد! پیمان از بد دهن بودن متنفر بود. چی ب روزش اوردم و یا شیرین جون چی ب

خوردش داد ک اینطوری با من حرف میزد؟! بغضم رو قورت دادم و دندونام روی هم فشردم و دستم رو به

شدت از دستش بیرون کشیدم طوری ک دستم به درد اومد ولی به روی خودم نیاوردم و حرصی جواب دادم

: یعنی من باید بهت بگم تو ذهن خراب تو چی میگذره؟!

پیمان کفری جواب داد: اخی من بیشعور از کجا باید بدونم چه مرگته؟ وقتی تو پشت پرده ابهام حرف میزنی!

ذهن من خرابه؟ تو خرابی ذهن منو کجا دیدی؟

پوزخندی زد و گفتم: مثل کبک سرت رو کردی زیر برف و خبر نداری دورورت چی میگذره!

سعی میکرد آروم باشه: پرنیا مثل بچه آدم حرف بزن و گرنه نشونت میدم ذهن خراب به چی میگن!

زهر خندی زد: مثلاً میخوای چیکار کنی؟ مثل اینکه جامون عوض شده! من جای تو هرز میپریم.

دوباره مچ دستمو گرفت و منو به سمت در سالن کشوند و با هم از خونه بیرون رفتیم و همزمان زیر لب غرمیزد

: کجای کارم غلط بود؟! چی باعث شده تو انقدر وقیح بشی که بتونی این حرفو به من بزنی؟

وقتی درو میبست، چشمهام به چشمهای متعجب رسا افتاد که نگران نگاهم میکرد.

لبخندی زد و سری بعنوان هیچی نیست تکون دادم! پیمان درو بست و دستمو ول کرد: خدا کنه دلیل قانع کننده

ای واس چرت و پرتهاش داشته باشی! او گرنه... حالا مثل یه خانوم مشخص توضیح میدی چخبره؟

آب دهنمو قورت دادم. چی میگفتم؟!... تو گوشی ات اسم هوومو دیدم؟!!!!!... اوه با فکر کردن بهش هم تنم بی

حس میشد!... چه برسه به زبون آوردنش!...

پیمان کلافه گفت: خوب؟!!!!!

تو چشمه‌هاش خیره شدم!!!! اونم خیره بمن نگاه کرد.

_ شیرین کیه؟!!!!!

پیمان دقایقی طولانی به دهن من خیره شد. میدونستم همینطور شو که میشه!... خدایا کاشکی بگه نه!... بگه

نمیشناسم!... گوشه ی چشمه‌هاش کمی چین خورد.

_ چی؟؟؟؟!!!!

شمرده و آروم کش دادم: شیییی... ریییییییی

دوباره با بهت بمن خیره شد.

_ تو از کجا میشناسیش؟!!!!

پیمان دوباره گفت: حالا هم مثل یه خانوم خوب بدون اینکه چیزی بروت بیاری میای میری داخل.

کنترل صدام دست خودم نبود دیگه!... فریاد زدم: چی میگی واس خودت!!! یعنی تو هر غلطی دلت میخواد بکنی و من حرفی واس گفتن نداشته باشم. کی بتو همچین اجازه ای رو میده؟!

میچ دستمو گرفت و نگه داشت.

_ اولاً صداتو واس من بالا نبر! خونه ی مردمیم. رفتیم خونه صحبت میکنیم. دوما من که دارم باهات حرف میزنم میشم شوهر شما و پدر اون دوتا بچه ای که تو راه داری. آگه کوچیکترین ناخلفی ازت ببینم کاری به روزگارت می ندازم که آرزوی دیدن بچه هاتو داشته باشی!... پس سخن کوتاه کن و هرچی که به صلاحته رو انجام بده!

داشت منو با بچه هام تهدید میکرد. میدونست تنها چیزی که برام اهمیت داره بچه هامن! میدی نیست تنها دلخوشی من همینه!... میدونست بخاطر اونالال میشم و حرفی نمیزنم! اما نمیدونست که نیمونم تا شاهد هرزه گری هاش باشم!

نمیدونست من هم میتونم آرزو به دل بچه ها بزارم! میدونست یا فکرشو نمیکرد؟!... همونطور که با چشمهای پر از اشک بهش خیره شده بودم، عقب عقب به سمت سالن رفتم و درو وا کردم و داخل شدم.

چشمهای نگران رسا رو که دیدم! اشکهایم بروی گونه هام ریخت.

ابروهاش در هم شد اما چون با بقیه نشسته بود و هیچکس حواسش بمن نبود نتونست چیزی بگه و منم به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم تا صورتمو بشورم. وقتی سرمو از تو سینگ بیرون آوردم. دستی حوله رو به سمتم گرفت و منم بخیال اینکه رساست تشکر زیرلیبی کردم که چشمهام به انگشتر عقیق پیمان افتاد.

حوله رو با شدت به سینه اش کوبیدم و خواستم از کنارش رد بشم که میچ دستمو گرفت: یادت نرفته که قول و قرارمون چی بود؟! احتیاج به یاد آوری نیست؟

دستمو از دستش کشیدم بیرون و پوزخند زدم و به سمت پذیرایی رفتم.

تو هر قول و قرار گذاشتی واس خودت بود!... بشین و بین من چکار میکنم!....

فکر میکرد همه چی به رابطه است. درست عکس اونچه که من فکر میکردم. به دنبالش راه افتادم.

وقتی حوله رو به سینه ام کوبیدم، بزور جلوی خنده ام رو گرفتم. همینکه خواستم به دنبالش برم. شیرین زنگ زد. با خنده جواب دادم: جانم؟ و برگشتم به سمت در که دیدم پرنیا با چشمهای بخون نشسته و دندونهای تیز کرده بمن خیره شده!... اوه اوه! واقعاً ترسیدم!....

_ سلام آقا پیمان!

_ اع سلام علیکم! احوال شما؟ (یه دفعه جرقه ای تو ذهنم روشن شد) ابرو هام در هم شد و تندی پرسیدم: واس

شیرین اتفاقی افتاده؟!

_ جسمی نه ولی روحی آره!...

_ ای وای! دارم میام اونجا!...

_ نه نه! لازم نیست. فقط خواستم بگم که مهمونی کنسل شد.

_ اهان!... باشه! ممنون که خبرم کردین. من میتونم پیام ببینمش!

_ میدونید که دوست نداره هیچ کس تو این وضعیت ببیندش! اما با اینحال ممنونم!

_ انجام وظیفه است.

_ به خانومتون سلام برسونید!

_ بزرگی! اونم سلام میرسونه!

و به پرنیا نگاه کردم که مثل ماده ببر گرسنه منتظر بود گوشه رو قطع کنم تا منو از هم بدره!

_ سلام رسون سلامت باشن. خدا حافظ

گوشیو که قطع کردم. پرنیا به نفس نفس افتاده بود! پشیمون شدم! از اینکه این بازیو شروع کردم، پشیمون شدم و یه قدم به سمتش برداشتم تا بازی رو تموم کنم. اما به شدت واکنش نشون داد. انگشت اشاره اش روبه سمت من

گرفت و دیوانه وار تکونش داد: خودت خواستی!!!! خودت خواستی!!!!... نمیخواستم شروع کننده من باشم!... اما تو مجبورم کردی!... یادت باشه اینبار رو تو شروع کردی!

انگشتشو تو هوا گرفتم: من چیو خواستم؟؟؟ تو چی میخوای!...

دوباره به سینه ام کوبید و در حالیکه سعی میکرد صدایش زیاد بلند نشه گفت: کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن. کاری میکنم که روزی صدبار از زنده بودن خودت پشیمون بشی! روزی هزار بار مرگتو از خدا بخوای!

چشمهام گرد شد. حتی بمن اجازه هم نداد برایش توضیح بدم!... با چه جراتی با من اینطور حرف میزنه؟!... ابرو در هم کردم: به به! چیزای جدید میشنوم! دیگه چی؟!...

به سمت من اومد و غر زد: دیگه اینکه سمت من نمای امن و تو از همین لحظه واقعا هم خونه میشیم. نه تو کاری به کار من داری و نه من کاری به کارتو!

دست به سینه زدم: بقیه اش؟!...

چشمهاشو از هم درید: هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر وقیح بشی!

ابروهام تو هم شد و تا خواستم جوابشو بدم به سرعت از آشپزخونه خارج شد. من هم به دنبالش به پذیرایی رفتم.

کنار رسا نشست و رسا دستهاشو دورش حلقه کرد و زیر گوشش حرفی زد که پوزخندی روی لبش نشوند. اطلسی سبز چشمهاش بد طوفانی شده بود و این کمی منو میترسوند! اما بخیال اینکه بارداره و نمیتونه زیاد کارهای سخت انجام بده خاطر مو جمع میکرد!

پرنیا

وقتی کنار رسا نشستم تموم ذهنم به دنبال راهی برای فرار از این زندگی جهنمی بود! وقتی رسا زیر گوشم زمزمه کرد: حالت خوبه؟ فقط تونستم با پوزخند سر تکون بدم.

سنگینی نگاهش رو احساس میکردم اما ترجیح میدادم چشمهام به چشمش نیفته! وقتی رسا دستهاشو دورم حلقه کرد، ناخواسته سرم رو به شونه اش تکیه دادم. داشتند راجع به خواستگاری پرسام از پرستو صحبت میکردند.

با اینکه برام اهمیت داشت اما اون لحظه انگار عذاب اورترین موضوع صحبت بود!

نمیدونم چرا اما حتی اسم خواستگاری!!! هم شیرین رو به یادم می آورد. پیمان با ابروهای درهم دقیقا روبروی من نشست و نگاه رنجورشو بمن انداخت اما من با اخم صاف نشستن و روی برگردوندم.

کورشه اون بقالی که مشتری خودشو شناسه! منظور نگاهشو خوب درک میکردم اما مگه خودش نگفت ما هیچ صنمی با هم نداریم. پس من هم هیچ تعهدی نسبت به اون ندارم. حالم اصلا خوب نبود!

از بس حرص خورده بودم، دل و روده ام به هم پیچیده بود! حالت تهوع امونمو بریده بود و یه سردرد وحشتناک بهش اضافه شده بود! دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم. با اینکه برای شام اومده بودیم اما انقد حالم خراب بود که دیگه طاقت اونجا موندنو نداشتم.

یک مرتبه از جام بلند شدم و نگاه متعجب همه رو به دنبال خودم کشوندم.

پیمان هم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و آرام پرسید: چی شده خانوم؟!

اصلاً بهش نگاه نکردم اما اروم جواب دادم: میخوام برم خونه!

_ بمن نگاه کن حالت بده؟

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم: آره

دست دور شونه ام گذاشت و منو به سمت دستشویی هل داد: بریم بیمارستان؟

باهاش همراه شدم: نه! فقط برم خونه.

کمی که دور شدیم از شون دستهاشو به شدت پس زدم: دفعه ی اخرت باشه جلوی فک و فامیلت فیلم

میای! گفته باشم دفعه ی بعد پشیمونت میکنم!

پوزخندی زد و گفت: پشیمونم کن تا خودت بدتر شو ببینی!

چشمهامو از هم دریدم: یعنی بنظر تو از این بدتر هم وجود داره؟

دست به کمر زدم: باشه! بزار ببینیم بدترش چی میشه!

چشمهاشو ریز کرد: باشه! خودت خواستی بد ببینی!

گردنی زد و به سمت رخت آویز رفتم. هرچی بقیه سعی کردند برای شام نگهمن دارند، هیچ کدوم راضی به موندن نشدیم. حتماً ناراحت شدند، اما خودم وضعیت روحی ام انقدر خراب بود که نمیتونستم به کس دیگه فکر کنم. تا منزل حرفی بینمون زده نشد، اما همینکه رسیدیم، تلفن همراهش زنگ خورد.

— جانم پروانه خانوم؟

اوه!!!! حتما خواهر زنشه!!!!

— چیبسی؟؟؟؟ الان دارم میام. الان!

گوشی رو گذاشت و برگشت به سمت من: تو برو خونه! من میرم و زودی برمیگردم!

اشک تو چشمهام جمع شد و بغض به گلوم چنگ زد. اما بدون اینکه بروی خودم بیارم، بی هیچ حرفی پیاده شدم. من مغرور تر از اونی ام که بخاطر یه هرزه بشکنم! وارد خونه که شدم، طاقت نیاوردم و اشکهام جاری شد.

تا حالا شده تو خونه ی خودت احساس غربت کنی؟ من الان همون حس رو دارم. تا حالا شده هیچ پناهی جز خونه خودت نداشته باشی؟!... من الان همون حال رو دارم!... نمیدونم به کی پناه ببرم!... نمیدونم به سمت کی دست دراز کنم. از کی کمک بخوام!

خدایا چی بگم؟!... چکار کنم؟!... به کی پناه ببرم!... به کی بگم که منتم نکنه!... به کی بگم که حامی من باشه!... پیمان برای همه حتی پدر و مادر خودم اسطوره بود!...

کی میتونست اونو بشکنه؟!... اصلاً کی حرفهامو باور میکرد!... آگه به کسی نمیگفتم سنگینتر بودم! دل درد امونمو بریده بود و حالت تهوع مزید بر علت شده بود!

پیراهن پیمان روی رخت آویز بود برش داشتم و روی بینی ام گذاشتم، تا حالم کمی بهت بشه! روی میل دارز کشیدم و شکمم رو به چنگ گرفتم.

انقدر روی میل دراز کشیدم و گریه کردم که میون گریه خوابم برد.

پیمان

وقتی پروانه خانوم زنگ زد اصلا متوجه نشدم کی پرنیا رو پیاده کردم! تو بیمارستان بودم که به یادش افتادم. حال شیرین بهتر شده بود و از من هم کار دیگه ای برنمیومد. پروانه خانوم هم اصرار داشت زودتر برم و خانوم باردارم رو تنها نزارم!

در خونه رو که باز کردم، خونه تو سیاهی مطلق فرو رفته بود!

برای چند ثانیه قلبم فرو ریخت!... لامپ رو که روشن کردم، نفسی از سر راحتی کشیدم.

پرنیا روی میل دراز کشیده و خوابش برده بود. آرام به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. دلم برای اونهمه سادگی ظاهری اش غنچ میرفت! صورتشو با انگشتهام نوازش کردم و به آرامی صداش کردم. آرام چشمهاشو وا کرد.

نور چشمهاشو اذیت میکرد! کمی سرشو چرخوند و دستشو جلوی چشمهاش گرفت.

بعد از مدتی روی میل نشست و اخمهاشو تو هم کرد.

آروم گفتم: سلام!

ابروهاش وحشتناک تو هم شد و از جاش بلند شد. دستشو گرفتم که به شدت دستمو پس زد و بلند گفت: بمن دست نزن!

متعجب نگاهش کردم: چیه؟! چی شده!؟

چشمهاشو از هم درید: حیارو خوردی آبرو رو قی کردی!

_ وا!!! خوب چی شده!...

_ شیرین جونتون حالش چطور بود؟!...

خخخخخ!...نمیدونم چرا یسره یادم میرفت! خنده ام گرفت!...به زور جلوی خودمو گرفتم، تا لبخندم جمع کنم.

_ حالش زیاد خوب نبود! اما چون تو تنها بودی من او مدم خونه!

برگشت به سمت من و با حرص گفت: ایشالله بمیره!

چشمهام گرد شد.

منم ابرو هامو درهم کرد و گفتم: خدا نکنه دختره ی بی فکر!...هیچ معلوم هس چی داری میگگی!!! چرا چرت و پرت میگگی؟!...

دوباره فریاد زد: بخاطر اون نکبت بمن میگگی بی فکر! بخاطر اون سر من داد میزنی!...چون یه لاک**شیه مثل خودت!!!

الهی دستم بشکنه!...اصلاً متوجه نشدم چطور دستم بلند شد و روی صورتش نشست و وقتی پرت شد روی مبل ، تازه متوجه شدم چه غلطی کردم!

به سمتش دویدم و از روی مبل بلندش کردم.

_ پرنیا!!! پرنیا!!! عزیزم ببخشید!...عزیزم!...

ای وای بر من!... گوشه ی دهنش پاره شده بود و خون میومد! الهی بمیرم!...ضعف کرده بود!...خدایا!...این چه غلطی بود کردم!...روی مبل درازش دادم و به سمت آشپزخونه دویدم. با آب قند برگشتم بلندش کردم و دو تا قطره تو حلقش ریختم!

آروم چشمهاشو وا کرد و تا چشمش بمن افتاد دستمو پس زد و فریاد کشید: بمن دست نزن!...بمن دست نزن!...

دستهامو بالا بردم،

_ باشه باشه!... جیغ نکش!... چشم! دست نمیزنم بهت! پرنیا!... بیخشید من اصلاً نفهمیدم چی شد!... پرنیا!!!

حرفمو قطع کرد.

_ حرف نزن!... با من حرف هم نزن!... اتفاقاً بهتر هم شد برام. راحت تر ازت دل میکنم!...

نمیدونم من هنگ کرده بودم یا پرنیا چرت میگفت، که من حرفهاشو نمیفهمیدم!...

به سمتش رفتم و دستهامو به سمتش دراز کردم: پرنیا عزیزم!... بیخشید!... من اصلاً متوجه...

حرفمو قطع کرد و دستاشو بالا آورد: بمن دست نزن نمیخوام توجیه ام کنی!... ولم کن!...

_ باشه باشه!... تو فقط حرص نخور!...

چشمهاشو از هم درید.

_ مثلاً میخوای بگی بفکر می؟!... کاملاً مشخصه که به خاطر یکی دیگه چطور از خجالتم دراومدی!!!... نمیخوام

بفکرم باشی!... پیمان خان تو از الان برای من مردی!!!!!!.....

پرنیا

به سمت اتاق خوابمون رفتم. اشکهام تمام صورتمو پوشونده بود. پیمان!!!!!!... با من چکار کرد!!!! تموم منیت منو از

بین برد. شخصیت منو خرد کرد. بخاطر یه هرزه دست روی من بلند کرد.

آخ که داغ من تمومی نداره!... خدایا بابت یه اشتباه کوچیک من تا کی میخوای اینطوری باز خواستم

کنی!... روی تخت دراز کشیدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم.

از بس حرص خورده بودم دل درد گرفتم. دست روی شکمم گذاشتم تا شاید یکم آرام شه که دستی روی

دستم نشست.

با تعجب به سمت دست برگشتم و پیمان رو دیدم. از جام بلند شدم و دستش رو به شدت پس زدم.

_ بمن دست نزن!...

دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد.

_ پرنیا اجازه بده برات توضیح بدم!...

با عصبانیت فریاد زدم: من ازت توضیح نخواستم فقط دست از سرم بردار!

پیمان کلافه سر تکون داد و گفت: بابا اصلا اونجور که...

احساس کردم چیزی از من خارج شد! با وحشت به پام دست زدم و وقتی دستم رو بالا اوردم، خون دیدم!!!!

پیمان هم در سکوت به من خیره شد، حتی شاید تعجب و ترسش بیشتر از من بود یا اینکه فکر میکردم؛ چون

صدای نفس نفسهایش رو محم بود! همونطور که به پیمان نگاه میکردم از هوش رفتم.

پرنیا

وقتی دستاشو بالا آورد چشمم که به خون افتاد، چشمهام گرد شد! جای پرنیا من نفسم بند اومد و لال شدم. تنها

کاری که تونستم انجام بدم، این بود وقتی پرنیا از هوش رفت تو هوا بگیرمش!

فقط این رو یادمه که با سرعت تو جاده پیش میرفتم! بیمارستان و پذیرش و بقیه چیزا رو اصلا به یاد

ندارم. نمیدونم چطور نفس میکشیدم؛ فقط یادمه وقتی دکتر گفت در اثر استرس اینطور شده و خوشبختانه حال

خودش و بچه ها خوب بود نفسی از سر آسودگی کشیدم! انگار دم و بازدم بمن برگشت!

اروم و معصوم روی تخت خوابیده بود! هزار بار خودمو لعنت کردم، هزار بار خودمو نفرین کردم!... این چه

بازی بود من شروع کردم!... کی فکرش رو میکرد قضیه شیرین اینطور بشه! کسی که صمیمانه آرزو داشت بین

من و پرنیا رابطه خوب برقرار بشه!

حتی اجازه نداد براش توضیح بدم! خدایا نه میتونم ب خانواده اش زنگ بزنم و هم اینکه میدونم، آگه به هوش

بیاد الان اصلا تمایلی نداره من ببینه و ممکنه دوباره دچار ناراحتی بشه! خدایا موندم چیکار کنم!...

تا دم دمه‌های صبح بالاسرش نشستم؛ موقع اذان صبح به نمازخونه بیمارستان رفتم.

خدایا!... خداوندا!... شکر!... آگه سر پر نیا یا بچه‌ها بلایی میومد، تا آخر عمر خودمو نمیبخشیدم!

ساعت ۸:۳۰ صبح بود که پر نیا از خواب بیدار شد! برای چندثانیه به اینور و اونور نگاه کرد؛ تا چشمش به من افتاد.

ب محض اینکه منو دید، ابروهایش در هم شد. روشو برگردوند و غرید: من احتیاج ب ترحم تو ندارم! فقط دست از سرم بردار!

آروم گفتم: پر نیا.....

حرفم رو قطع کرد.

_ نمیخوام چیزی بشنوم. فقط برو! برو تا به کار دست خودم نندادم!

خدایا من به این موجود کله شق چی بگم! حتی نمیزاره من براش توضیح بدم!

بی هوا گفتم: پر نیا تو شیرین رو دیدی!...

هنوز این حرف از دهنم کامل بیرون نیومد که رنگش کبود شد. نفس کم آورد و تو همون نفس تنگی گفت:
خیلی نامردی!...

خدایا توضیح بدم یا دکتر خبر کنم؟ ب جهنم توجیح من؛ دکتر خبر میکنم! به محض اومدن دکتر، منو از اتاق بیرون کردند و دوستم مهرزاد از من خواست تا ب منزل برم و ساعتی استراحت کنم!

مدتی پشت در نشستم و چون از پر نیا قطع امید کردم، به منزل رفتم، دوش گرفتم، لباس عوض کردم و دوباره

به بیمارستان برگشتم! شاید روی هم سه ساعت هم طول ندادم اما وقتی برگشتم پر نیا نبود!

پر نیا رفته بود!.....

پیمان

تمام تنم بی حس شده بود! رفت؟!... یعنی کجارو داشت که بره؟!... اونکه جایی رو نداره؟!... خدایا به کی پناه
بیرم!... از کی کمک بخوام!... آخه کسی چیزی نمیدونه!...
به ایستگاه پرستاری رفتم.

_ خانوم بیمار اتاق ۱۲ نیستن!

_ با رضایت خودش مرخص شد.

روی نیمکت تو سالن نشستم. خدایا تمام پناهم خودتی! دستم رو بگیر! با ناتوانی از جام بلند شدم و به سمت
در سالن رفتم.

داختم از کنار اتاق رد میشدم که دیدم در دستشویی وا شد و پرنیا خارج شد. انگار روح به تنم برگشت. به سمتش
پرواز کردم و از پشت در آغوشش کشیدم.

پرنیا!!!!!!

با تعجب به سمتم برگشت و بلافاصله اخم کرد و خودش کنار کشید و با تشر گفت: بمن دست نزن!...

او ههههههه!... خیالم راحت شد. ولش کردم و به سمت پرستاری رفتم تا هم یه گوشمالی به پرستار بی دقت بدم و
هم کارهای ترخیصشو انجام بدم. همینکه کارم تموم شد و برگشتم باندا روبروشدم.

لال شدم!... نمیدونم چیزی میدونست یا نه! اما بدون اینکه چیزی بروی خودش بیاره به سمت من اومد و سلام
علیک کرد و با هم به سمت اتاق پرنیا راه افتادیم.

نمیدونم پرنیا چرا از ندا خواسته بود بیاد اینجا؟! اما بروی خودم نیاوردم و با کمک ندا لباس تنش کردم و با هم به
سمت ماشین رفتیم. میخواستم با پرنیا تنها باشم تا سوء تفاهم پیش اومده رو رفع کنم! اما نشد.

بمحض اینکه وارد خونه شدیم. تلفن به صدا دراومد.

من گوشی رو برداشتم: الو؟؟؟

_ سلام مادر!

_ سلام خانومجون! احوال شما؟ آقا جون خوبه؟

_ دعاگوی شما! تو حالت چطوره مادر؟

_ بزرگیتون از سر ما کم نشه!

_ صدسال زنده باشین! دختر گلم چطوره؟

_ دعاگوی شماست. چخبرا؟

_ خبرش که خیره! شیرینی بده شدین! اقراره برای پرستو امشب خواستگار بیاد!

_ اع! به سلامتی! مبارکه!

_ انشاءالله خوشبخت بشن و به پای هم پیرشن!

_ انشاءالله!

_ اما پرستو صبحی زنگ زد بهتون شما نبودین! از من خواهش کرد که بهتون بگم.

_ حالا امشب که جای مانیست اما برای عقدشون میایم حتما!

_ نه مادر! خواستگاری نیس بله برونه! همه هستیم. شما تشریف بیارین!

_ باشه چشم!

چشمهام به دنبال پرنیا بود! آروم آروم به کمک ندا از پله ها بالا می رفت و من بعد خدا حافظی خطاب به

جفتشون کردم و گفتم: خانوم جون بود امشب بله برون پرستو و پرسامه!

خطابم به جفتشون بود اما منظورم به پرنیا بود تا عکس العملشو ببینم!

برگشت به سمت من! با نگاه سرد و یخی اش! ...

آروم گفتم: پرنیا!!!!

دوباره به راهش ادامه داد: میرم حاضر شم!

من هم به دنبالشون رفتم. به حمام رفت. میخواستم به دنبالش برم اما از ندا خجالت میکشیدم! چند دقیقه بعد از حمام در اومد و بدون حرف به سمت میز آرایش رفت و من به سمت حمام رفتم.

وقتی از حمام در اومدم پرنیا و ندا حاضر و آماده تو سالن نشسته بودند و منتظر من بودند.

پرنیا

با ندا به منزل خاله رفتیم.

وضع من خجالت آور بود. همه فکر میکردند که بخاطر شب زفافم به این حال و روز افتادم و مرتب ازم احوالو میپرسیدند. دم غروب خاله اش کاجی هم درست کرد و وای ی ی که من از خجالت مردم و عوض من پیمان زیر زیرکی میخندید.

همینکه خواستم یه قاشق کاجی رو به دهن بزارم حالم بد شد و قاشق از دستم افتاد.

بادیدن این صحنه پیمان لبخندی زد و سری تکون دادو به سمتم اومد و طوری کنارم نشست که تقریباً در آغوشش جای گرفتم.

میخواستم پشش بزنم اما دلم کاجی میخواست. عطرشو بو کشیدم و قاشق کاجی رو به دهن گذاشتم. اومممم که چه طعم زعفرونی میداد! ناغافل یه بوسه رو پیشونی ام نشست و من از هول فقط به این ور و اونور نگاه کردم که متوجه شدم همه غیب شدند!

آخی! چه با فهم و شعور!... تازه عروس داماد رو تنها گذاشتند!!!!!!

پیمان خودشو بیشتر بمن نزدیک کرد و دوباره به چشمهای متعجب من ناغافل بوسه زد!...

لب ورچیدم و رگردن زدم. خیلی رو میخواست اینهمه نزدیکی!...

لب باز کرد و تا گفت: ببین پرنیا!

صدای ندا به گوشمون رسید!

_ آییییی! جمع کنید خودتونو!... حالمون بد شد!

پیمان با خنده کمی از من فاصله گرفت و سر تکون داد.

ندا بشقابش رو میز گذاشت و گفت: بوش که خوبه قیافه ی پرنیا نشون میده طعمشم خوبه!...

و فاشق رو به دهن برد و هوم بلندی گفت. با لذت به غذا خوردنش نگاه میکردم که نگاهم به پیمان افتاد که گوشی به دست از جاش بلند شد.

خودمو زدم به نفهمی و اجازه دادم تا کامل دورشه. بعد آروم از جام بلند شدم و به دنبالش رفتم و پشت ستون جا خوردم.

_ شیرین جان!... عزیز من!... شما اصلا منو درک میکنی؟!... چرا مرتب فریاد میزنی!،... تورو بخدا اعصابتو خراب نکن و منم ناراحت نکن!... من هرچی شما گفتی رو انجام دادم. همیشه دیگه چکار کنم؟!... (مکثی کرد و ادامه داد) بله درسته!... خوبه میدونی بارداره!... بخدا من دارم مراعات همونو میکنم!...

وگرنه صدباره بهش گفته بودم!... تا میخوام پیام دو کلمه حرف بزنی همه چیز بهم میریزه!... خودم هم از این وضع خسته شدم!... نمیدونم کدوم کار درسته کدوم کار غلط!... (باز مکث کرد) بله شما درست میگین! کاملاً درست میگین!... بمن هشدار داده بودی اینطور میشه!... اما چکار کنم که بار داری اش دستمو بسته! باید مراعات همه جوانب رو بکنم!... (و باز هم سکوت) شیرین جان بارداره!... رحم کن بحالش!... بحال من! دوقلوئن!... خودشم ضعیفه!... بچه هامو میکشه ها! من درکت میکنم تو هم منو درک کن!... آخه من با این وضعیت کجا پیام؟!... بگم دارم کجا میرم؟!...

(توتم دیگه حسی نمونده بود!... به دیوار تکیه دادم:) باشه باشه عزیز من!... اعصابتو خرد نکن!... گوش میدم به حرفت!... (و کمی بلند گفت) نههههه!...

(دوباره صداشو پایین آورد:) نمیتونم شیرین!...نمیشه!باشه!باشه!...من الان دارم میام پیشت!...تو فقط خودتو

ناراحت نکن!...میام. الان میام!...

گوشی رو گذاشت و پوفی کرد.

مدتی به این سمت و آن سمت نگاه کردو بعد به سمت سالن برگشت.

منم از پشت ستون دراومدم و با تنی بی حس و جون به سمت سالن رفتم. نگاهش بمن افتاد!...به رنگ و روی

رفته ام!...به لرزش دستهام!...به راه رفتن از روی بی حسی ام!...اما خودشو زد به ندیدن!!!!!!.....

آروم گفت:من میرم تا یه جایی و برمیگردم!...

حتی از دهنم در نیومد بگم کجا!!!!!!...بغضمو قورت دادم و با چشمهای اشکی سر تکون دادم!...اون هم از همه

خداحافظی کرد و رفت!...رفت و من موندم با یه دنیا علامت سوال!خدایا کجای کارم اشتباه بود!...تاوان گناهم

اینقدر سنگینه؟!.....

پیمان

پرنیا انگار حالش خوب نبود. اما با همه اهمیتی که برام داشت باز هم در برابر مشکل شیرین کمتر حائز اهمیت بود.

به سمت بیمارستان رفتم. پروانه خانوم هم اونجا بود، اما با اومدن من ترجیح دادمارو تنها بزاره!

شیرین خوابیده بود. خم شدم و سرشو بوسیدم. چشمهاشو باز کرد و بمن نگاه کرد.

بهش لبخند زدم، ولی اون چشم غره ای بمن رفت و گردن زد.

کنارش نشستم و دستهاشو گرفتم و با خنده گفتم: شیرین جووووون!

برگشت به سمت منو گفت: شیرین و... لا اله الا الله! بچه برو رد کارت!

دستهامو به حالت تسلیم بالا بردم: بله بله کاملاً حق با شماست!

خواست از جاش نیمخیز بشه اما نتونست! فوری از جام بلند شدم و به سمتش رفتم: شیرین خواهشاً! میخوای بزنی بگو من پیام پیشت.

بالششو برداشت و به سمت من پرت کرد. بالشت رو تو هوا قاپیدم و با خنده گفتم: جووووون! شیطونی!!!!
_ پیمان میام برات ها

خندیدم: قربونت برم! نیومده هم عزیزی!

چپ چپ نگام کرد و گردن زد بهم: پرنیا چطوره!؟...!

تصویر پرنیا جلوی چشمهام جون گرفت. آهی کشیدمو گفتم: اصلاً خوب نیست!

با عصبانیت گفتم: انتظار چیوداری؟؟؟ خوب باشه؟ با وجود من!؟... یه شیرین نام تو زندگی ات!؟... بخدا پیمان هرچی که ازش تعریف کردی چرت بود! حتی من و تو هم نمیتونیم وجود یه هوو رو تحمل کنیم. خیلی صبوره! خیلی با شعوره! خیلی فهمیده اس!
با تعریفهاش لبخند به لبم نشست.

_ پیمان تمومش کن این مسخره بازیاتو! تا کی میخوای ادامه بدی!؟...!

_ ای بابا!... خو میام میگیرمت!... اجازه بده بچه هام به دنیا بیان که تو عروسیمون باشن!

دستمال کاغذی رو به سمت پرت کرد: من زن تو نمیشم! (و چشم غره ای بمن رفت) هنوز نرفته به دختره نگفته من کی ام!

_ باور کن که نمیدونم چرا همیشه بهش بگم! تا میایم دو کلام با هم صحبت کنیم، یکی میاد وسط حرفمون نیمه تموم میمونه!

_ پیمان داری زن حامله رو زجر کش میکنی! بگو تمومش کن! میخوای سکنه اش بدی؟

_ او هههه!... حالا اینطور هم که میگی نیس!

— پیمان من الان هووش به حساب میام!

خندیدم: هنوز که عقدت نکردم!

— پیمان!!!!!! بلندشو از جلوی چشمهام دور شو! تا نگفتی هم بر نگرد!

با شیطنت ادا در آوردم:

— دِ آخه نامرد چچوری بهش بگم؟!... اون بارداره! رحم کن!...

نیمخیز شد که به سمتم بیاد. با دستهام شونه اشو گرفتم و به عقب هلش دادم.

— شیرین جان یخرده ظرفیت داشته باش! باشه من همین امشب بهش میگم!

— پیمان نگفتی دیگه سراغ من نمیای ها!!!

ازش فاصله گرفتم و گفتم: گفتم صیغه ات کنم نراستی خوب! الان نه تو معذب بودی نه من!....

عینکشو از چشمهام در آورد و خواست به سمت من پرت کنه که من از اتاق زدم بیرون! خدارو شکر فشار

عصبی اش رفع شده و حالش خیلی بهتره! از پروانه خانوم خدا حافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

اوه اوه!... مهمونها اومده بودند و عجب این پرسام فامیل داشت!!!!!!...

برای یه جشن بله برون حدودا سی چهل نفری میشدیم!

با همه سلام و احوالپرسی کردم و رسیدم به پرنیا که یک مرتبه تموم تنم یخ زد!

یه آقای جون روبروش چهار زانو نشسته بود و با هیجان چیزی رو تعریف میکرد و پرنیا غش غش میخندید! مات

و مبهوت به سمتشون پیش رفتم و دست رو شونه ی آقای جوون گذاشتم.

— سلام!

جوون از جاش بلند شد و با خنده ای که از چند دقیقه قبل رو لبهاش مونده بود، گفت: اع!... پرنیا شوهرته؟

وا!!!!!! این مرتیکه کیه که پرنیا رو انقد راحت صدا میکنه!

و دستهاشو به سمت من دراز کرد: سلام!

با علامت سوالی که رو سرم در اومد باهاش دست دادم.

_ من عابدی هستم همکلاسی سابق پرنیا خانوم!

اوه اوه!... گند زدم!

_ خوشبختم! خیلی خوش اومدید!

_ نظر لطفتون! من پسر خاله پرسامم!

و بعد از اون مثلا به سمت باقی مهمونها رفتم، در حالیکه ابروهای در هم پرنیا حتی از جلوی چشمهام محو

نمیشد؛ در صورتیکه وقتی وارد سالن شدم دیدم که سخت مشغول خندیدن بود!

بعد از اون هم آقای عابدی حتی با وجود دیدن من هم از کنار پرنیا جم نخورد و همچنان سخت مشغول

چاپلوسی و تعریف اراجیف خنده آورش بود چقدر حسرت خوردم خنده های پرنیا مال کس دیگه میشه!

دلم برای این خنده های بی ریش تنگ شد. امشب همه چی رو بهش میگم! چند دقیقه ای بیشتر نتونستم تحمل

کنم و اینور و اونور سرک بکشم و دوباره به سمت پرنیا برگشتم! نگاه پراز کنایه پرنیا به سمت من برگشت. مثلا

لبخند پر از مهر و محبتی بهش زدم در صورتیکه اگه به من بود دلم میخواست صورت عابدی رو جلوی

چشمه اش پیاده کنم و اون هم شاهد باشه! اما در کمال تاسف فقط نتونستم با لبخند مسخره ای کنار آقای عابدی

بنشینم!

مثلا میخواستم ماجرای شیرین رو در اولین فرصت تعریف کنم، اما نمیدونم چه حکمتی بود که فرصت نمیشد!

نمیدونم چرا خدا نمیخواست که هر دفعه یکی مزاحم و باعثش میشد.

عابدی مشغول خود شیرینی و چرت و پرت پروندن پیش پرنیا بود که سرو کله ی مانی بعد اینهمه مدت پیداش

شد.

پرنیا با دیدنش چنان خوشحال شد که از جاش پرید و من دستهاشو گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: عزیزم یواش ترا!... و چشم غره ای بهش رفتم.

اما پرنیا هم چشم غره ای بمن رفت و دستش رو از دستهام بیرون کشید و به سمت مانی شتافت و مثل یکی از اعضای خانواده اش در آغوشش فرو رفت و چرا بهانه بیارم، مانی هم برادرانه بوسه ای روی موهایش نشانده.

شیرین درست میگفت پرنیا خیلی صبور بود!!! که حتی با دونستن موجودیت شیرین باز هم در کنارم بود و تحملم میکرد، چون من حتی با دونستن و شناختن ذات پاک مانی و نگاه بی ریای برادری اش به پرنیا هم باز قادر به درک رابطه ی محبت آمیزشون نبودم!

مانی و پرسام هم با هم رویوسی کردند و صحبتهای آخری هم زده شد و مجلس به خیر و خوشی خاتمه یافت و همه آهنگ بازگشت کردند و من هم به تبعیت از همه از جای بلند شدم، که شنیدم پرنیا به ندا میگفت: نه دیگه بریم خونه ی ما!

و ندا در جواب گفت: فرقی نداره! خوب میریم خونه ی ما منم اونجا راحتترم!

_ آخه من لباس نیاوردم!

من اینجا دخالت کردم: پرنیا جان! اداری ندا رو اذیت میکنی! من خودم هستم هواتو دارم.

مثل بچه ها لبش آویزون شد و به ندا نگاه کرد.

_ نه! ندا....

ندا و رسا خندیدند و رسا گفت: پس ندا جان تو با پرنیا برو. من و مانی امشب میریم خونه ما!

و اینطوری بود که باز هم من قادر به توضیح نشدم و حتی موقع خواب هم عذر منو خواستن و منو به اتاق مهمون فرستادند و خودشون با هم خوابیدند. انگار فقط ندارو آورده بود که با من تنها نباشه! چون صبح اجازه داد من ندارو به خونه اش برسونم و بعد از آن به بیمارستان رفتم تا یه سر به شیرین بزنم.

خوب! خدا رو شکر شیرین مرخص شد! ناگهان به فکری به ذهنم رسید. چطوره که امشب پرنیا رو سورپرایز کنم و شیرین رو دعوت کنم خونمون!!!...ره صد ساله رو به شبه طی میکنم!!! همزمان از بیمارستان هم زنگ زدند و گفتن بیمار اورژانسی آوردند و من باید تو بیمارستان باشم.

قبل از اینکه به اتاق عمل برم، به پرنیا زنگ زدم. خیلی طول کشید تا جواب داد.

صداش گرفته بود: الو؟!؟

_ سلام

آرومتر جواب داد: سلام.

_ میتونی به زحمت بکشی و امشب از مهمونهای من پذیرایی کنی؟!؟

نمیدونم چرا اینهمه مکث کرد: مهمونات کی ان؟!؟

نفس عمیقی کشیدم: استادم! شیرین و پروانه خانوم!

نمیدونم چرا حس کردم نفسش رو حبس کرد و بعد چند دقیقه آه بلندی کشید و آروم و خیلی آروم

گفت: باشه! سعی ام رو میکنم؛ به بهترین نحو ممکن پذیرایی کنم!

_ مرسی خانومم! مرسی!...!

و گوشی رو قطع کردم و به شیرین زنگ زدم. شیرین اول عصبی شد و دعوتم رو رد کرد و بعد اینکه براش توضیح دادم که قضیه از چه قراره و میخوام که زودتر قال قضیه رو بکنم با اکراه قبول کرد و قرار شد من بعد عمل به دنبالشون برم!...!

امشب شب آرزو هام بود!...خدایا شکر که دارم آزاد و رها میشم!.....

پرنیا

گوشی رو پایین نذاشتم، بلکه از دستم افتاد. خدایا یعنی باور کنم؟!... پیمان من؟!... خدایا یعنی این درسته؟!...

بارلها میدونم برات بنده ی شکر گزاری نبودم!... میدونم بارها و بارها رنجوندمت! اما رحمی به حال این دو تاطفل معصوم کن!... نمیدونم چرا همیشه تو این لحظه ها نفسم بالا نیما!... تمام تنم بی حس شده!... بزور از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم. سرمو بلند کردم و تو آینه بخودم نگاه کردم.

دوست داشتم به خودم بقبولونم که میتونم و از پیشش برمیام، اما مطمئن بودم برنمیام. میدونستم برنمیام!.. چرا حرف الکی بزنم!...

از دستشویی بیرون اومدم. دلم میخواست همونجاتوی راهرو دراز بکشم. اما نمیشد!... امشب مهمون داشتم!... باید به نحو احسن ازش پذیرایی میکردم.

اول از همه به آشپزخونه رفتم. برای چهار نفر سه نوع غذا درست کردم! ساعت یک شام شبم به اضافه همه مخلفاتش حاضر بود!... همزمان یه دستی به سروگوش خونه کشیدم. چهار کارم تموم شده بود! عطر زعفران دم کرده کل فضای خونه رو پوشونده بود. لبخندی از خستگی به لبم نشست.

پیمان همیشه میگفت چقدر دوست دارم بوی عطر زعفران که با عطرتت تو خونه ام بیچه!

لبخندم تبدیل به زهر خند شد!... از جام بلند شدم. دوش گرفتم. روبرو آینه ایستادم. شوار که به موهام میخورد و پخششون میکرد، صدای خنده ی پیمان تو گوشم زنگ میزد.

— پرنیا وقتی اینطور و لشون میکنی تو هوا فکر این دل لامصب هم باش!

لبخند محوی رو لبهام نشست. یعنی من میتونم بدون پیمان زندگی کنم؟!... بدون پیمان نفس بکشم؟!.....

لباس پوشیدم و تو پذیرایی نشستم.

قلبم محکم و آرام میزنه! دستم روی شکمم رو آرام نوازش میکنه!... جسمم اینجاست اما روحم وفکرم پیش پیمان!... هرطور فکر میکنم؛ به پیمان که میرسم کم میارم!... خدایا یه روزی ادعا میکردم پیمان برام مهم نیست اگه

یه یادگاری ازش داشته باشم. اما الان به یقین باوردارم که میدونستم پیمان پای کار نکرده ی خودشم وای میسته!... به همین دلیل باردار شدم تا داشته باشمش!... بدون پیمان نمیتونم!... بدون اون حتی نفس هم کم میارم!...

بدون پیمان مردن برام قابل هضمتره تا اینکه من باشم و اون هم باشه زیر آسمون یک سقف و بدون هم! و من نمیتونم اینطوری جدا از هم بودن رو تحمل کنم!... آگه کوتاه اومدم!... آگه کوتاه میام!... چون دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت!... بیای همه ی خام بودنم موند و پا به پام اومد.

اما این رو نمیتونم تحمل کنم!... نمیخوام آبروشو بیرم وقتی اونهمه آبرومو خرید!... نمیخوام خانواده هامونو داغدار روابط غلطمون بکنم! نمیخوام کسی خبر دارشه! نمیخوام تنهایی به درد خودم بمیرم!...

خدایا به کی پناه بیرم که مثل تو پناهم باشه!... خدایا مردن برام شیرینتر از این زندگیه!... احازه بده اینبارو!... خواهش میکنم!!!!!!

پیمان

عمل شش ساعت طول کشید و حتی بهبودی هم حاصل نشد که من از خستگی دربیام! بعد اون به دفترم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و نیم ساعتی چشمهامو بستم.

بدون پرنیا حتی یه چرت هم نمیرفتم!... چشمهامو که میبستم مثل فیلمهای هندی با اون موهای زیتونی خرمایی اش جلوی چشمهام میومد که موهاشو پریشون کرده و داره برام ادا و اطوار میاد.

حتی از فکر بهش هم غرق در لذت میشدم... نیم ساعتی که استراحت کردم. از جام بلند شدم و بعد تعویض لباس به دنبال شیرین رفتم.

شیرین هم بعد کلی غرغر و اعتراض که ماباید اولین بار مهمونشون میشدیم حاضر شد و با هم به سمت خونمون رفتیم.

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم که امشب میتونم بعد ماهها طنش یه شب رو با آرامش و بدون تلاطم با پرنیا بگذرونم و از همین حالا دلم مالش میرفت و تو دلم قند آب میکردند! دیرم بود تا شب تموم بشه!...

وقتی به یاد عطر تنش میفتم ناخودآگاه لبخندی به لبم میشینه! طعم و سوسه انگیز لبهاش رو که دیگه نمیتونم بدون آب دهن قورت دادن به یاد بیارم!...لمس اون تن نرم و بلوری رو نگو که هوش از سر آدم میبره!....

تا رسیدن به منزل رو با یاد امشب و خاطره انگیز کردنش طی کردم!

دست زیر بازوی شیرین گذاشتم و کمکش کردم. درخونه رو که زدم جواب نداد.

ابروهام تو هم شد. کلید رو توقفل چرخوندم و یاالله گویان وارد شدیم!

بوی خوش کره و زعفران تموم خونه رو پر کرده بود. بوی عطر پرنیا هم تو خونه پیچیده بود. اول به شیرین و پروانه خانوم تعارف کردم و بعد به سمت آشپزخونه و دستشویی و حمام رفتم که در کمال ناباوری نبود!

پرنیا گویان تمام اتاقهارو گشتم، اما دریغ از پرنیا! انگار یه قطره شد و به زمین رفت.

یا شرمساری روی مبل نشستو نالیدم: بالاخره رفت!

پروانه خانوم گیج بمن نگاه میکرد، اما شیرین لبخند تلخی زد: پاشو یسر بریم خونه ی پدر و مادراتون!

سری بعنوان نفی تکون دادم و گوشیمو جلوی چشمهاش گرفتم.

پرنیا پی ام داده بود: من رفتم!... لطفا تو فک و فامیل بدنبالم نگرد که من حتی دست به دامن خانواده هامون هم

نمیشم! بای

نا امید و مستاصل به شیرین نگاه کردم که با نگاه عاقل اندر سفیهی بمن نگاه میکرد و چون متوجه من شد،

لبخندی زد و گفت: بحرف من رسیدی؟!...

و من با تاسف سر تکون دادم و صورتمو تو دستهام پنهون کردم.

خدایا!... خسته ای از بس صدات کردم!... از دستم عاصی شدی!... میدونم!!!! اما کمک کن!... نزار تو این آتیش

جهنم بسوزم!... یه زن باردار... تک و تنها!... تو این شهر بزرگ!... خدایا دیوانه ترم نکن!

پرنیا

باز هم روبروی آینه ایستادم و به چهره ام خیره شدم.

میتونم از این زندگی لعنتی دست بکشم؟!....

زنگ تلفن منو از افکارم بیرون کشید. بدون اینکه به

آیدی کالرش نگاه کنم، جواب دادم: الو؟

— سلام خواهر گرام!

لبخند خسته ای از شنیدن صدای یه آشنا به لبم نشست.

— سلام!

— چطوری یا نه!

بدون فکر از دهنم پرید: نه اصلاً مکث کرد: چی؟!... حدس میزدم، ی چیزی شده که آبجی کوچیکه ی مارو

اینطور ساکت کرده... هان؟

گیج و منگ گفتم: هان؟؟؟؟!!!

— پوففففف!... منظورم اینه هان؟!... چی شده؟!... چخبره؟!... کجا رو سرت هوار شده؟!...!

نمیدونم چرا!!!! اما دلم داشت میترکید. یه همزبون میخواستم. یکی که اگه در کم نکرد، حداقل بحالم دل

بسوزونه، ناخود آگاه از دهنم پرید.

— پیمان!... خونه رو روسرم خراب کرده!...

به وضوح متوجه شدم که مکث کرد. طولانی!....

— چی؟؟؟؟؟

به گریه افتادم: مانی!!! پیمان بایکی رو هم ریخته!....

مکث کرد و بیکباره زد زیر خنده!

_ پرنیا بیخیال!... من بگو. رسا رو بگو. بابک رو بگو! اما پیمان رو نه!

سکوت کردم. میدونستم باورش سخته!... برای خودم هم همینطور!... اما به حال و روزم میخورد شوخی کنم؟!... با عصبانیت گفتم: خودم تو گوشی اش اسم شیرین رو دیدم. ازش پرسیدم. اونم اوکی کرد. حتی دیروز مکالمه اشونو شنیدم.

_ خوب که چی!... شاید همکار باشن!

_ استادشه! اما شنیدم که راجب ترک کردن من و گرفتن بچه هام باهاش صحبت میکرد. مانی تورو بخدا! بیا و نجاتم بده!

مانی با تردید گفت: حاضرم قسم بخورم که اشتباه میکنی!

فریاد زدم: چی چی رو اشتباه میکنی؟! میگم خودم باهاش صحبت کردم. خودش گفت آره! مانی بخاطرخواهر شیرین زد تو دهنم!... پیمان!!!! (و زار زدم) باورت میشه؟؟؟؟!!!!

مانی باز هم سکوت کرد.

_ پرنیا! حاضر شو میام دنبالت.

_ آره مانی بیا دنبالم! دیگه نمیتونم تحمل کنم.

_ حاضر شو اوادم.

گوشی رو که قطع کردم، همونجا زار زدم. لباس پوشیدم. چمدون کوچیکی گرفتم و لباسهامو توش کردم.

نگاه پراز حسرتم رو به خونمون دوختم و بعدش با گریه ازخونه خارج شدم. نم نم بارون شروع شده بود. قدم زنان شروع به راه رفتن کردم. خدایا نتونستم نگاهش دارم. میسپرمش به خودت!... با اینکه مطمئنم نمیتونم!... تحملم بده!....

هی پرسه میزنم تو این خیابونا

هی زجه میزنم میخوامت از خدا

عجب هواییه بارون داره میاد

نیستی ندارم دلم تو رو میخواد

نیستی کنار من ببندی چتر تو

دوتایی خیس بشیم بیچه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون میخوام چی کار

بارون میخوام چیکار

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

بارون میخوام چیکار نیستی حالم بده

لعنت به این هوا

نمیدونم چمه آخه چه مرگمه

سخته نفس برام اینجا هوا کمه

تو تب میسوزمو بازم صدات میاد

کابوسه رفتنت دلم تو رو میخواد

نمیدونم چمه درد نبودنت

رحمی کن ویا من بی تو سردمه

هی گریه میکنم هی غصه میخورم

من دل نمیکنم از تو نمیرم

سخته بدونه تو سخته برام گلم

بد تا نکن باهام من کم تحملم

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

گوشه ای از خیابون زانو زدم و زار زدم.

دستی روی شونه ام نشست. با ترس برگشتم به سمتش؛مانی بودایی اراده به آغوشش رفتم و بلند بلند زار زدم. منو

دقایقی بخودش فشرد و بعد آرام به سمت ماشینش برد.

نمیدونم کجا میرفت. اما حس خوبی به بدونی کسی رو داری که میشه بهش اعتماد کرد. میشه به حس اعتمادش به

جنگ با دنیا رفت!...یه دوست!...یه دوست خوب!...

— پرنیا کجا بریم!؟

زیر لب نالیدم: نمیدونم نمیدونم کجا!... فقط نجاتم بده! اون میخواد بچه هامو ازم بگیره!... نزار دستش بمن برسه!
نگاه غمگینش صورتمو نوازش کرد.

— فعلا میریم خونه ی ما تا من بینم چکار میتونم انجام بدم.

انقدر آروم میرفت که خوابم برد و وقتی بیدار شدم که به ویلای مانی تو سعادت آباد رسیدیم. خدمتکارش به کمکم اومد و با هم وارد خونه شدیم. به دستور مانی من، مستقیم به اتاق مهمون رفتم. خستگی امروز هنوز تو تنم بود. روی تخت دراز کشیدم و با گریه به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، شب شده بود. بدون سرو صدا از اتاق بیرون اومدم. صدای صحبت مانی به گوش میرسید.

— تو مطمئنی!؟... یعنی خودش گفت!؟... راستش من همین الانشم باورم نمیشه!... آخه چطور ممکنه!... اون همچین آدمی نبود!...

من به سالن رسیدم و همزمان چشم مانی بمن افتاد و فوری خطاب به شخص پشت تلفن گفت: باشه!.. باشه!... متوجه شدم. باشه!... همین کارو میکنیم! اوکی!... حله. خدا حافظ.

و به سمت من اومد: سلام!... حالت چطوره!؟...

لبخند تلخی زدم: میخواستی چطور باشم!؟...

و روی راحتی نشستم. مانی هم کنارم نشست.

— پرنیا!... میخوای چیکار کنی!؟....

آهی کشیدم.

— میخوام فرار کنم!

— چرا فرار!؟...

نگاهش کردم: مانی پیمان گفته بچه هامو میخواد. من نمیتونم از شون بگذرم. تورو خدا کمک کن فرار کنم.

_ اما آخه اینطور که همیشه. پس پدر و مادرت چی؟

_ پیمان بعد اینکه از من قطع امید کنه اول از همه به پدر و مادرم سر میزنه و سراغ منو میگیره! نمیخوام. اونا خبر من رو داشته باشن که بهش خبر بزن. ضمن اینکه فعلا تا به مدت پیمان چیزی نمیگه. بعدش تا اون موقع من به جا اسکان گرفتم. خبرشون میکنم. اما اونهم پنهونی! نمیخوام پیمان متوجه بشه! چون اونطوری میاد دنبال بچه هام! مانی میتونی کمک کنی؟! ...

_ کمک نمیخواد! همینجا پیش خودم میمونی!

_ نه مانی! ... این درست نیست. به جایی رو برام پیدا کن که بتونم راحت زندگی کنم.

_ باشه! تو اینجا راحت زندگی کن و من میرم به خونه مجردی ام.

_ نه مانی! ...

دستشو آورد بالا و گفت: تمام شد. همین که کفتم. احازه بدم ناموسم کجا بره؟! ...

و روشو برگردوند و در حالیکه به میز رو بروش خیره شده بود، آهی کشید و گفت: پرنیا به جورایی باهم هم دردیما!

دست روی دستش گذاشتم و با بغض بهش خیره شدم. لبخند تلخی زد و با دست دیگرش دستم رو فشرد: پرنیا من تا آخرش پات نشستم.

و من در حالیکه به پهنای صورتم اشک میریختم، سر تکون دادم.

پیمان

درمانده و مستاصل روی میبل نشسته ام و به میزرو بروم خیره ام.

یعنی کجا میتونه رفته باشه؟!... برم دست به دامن کی بشم؟!... میدونم حتی اگه بمیره هم به خانواده اش چیزی نمیگه!

صدای خشمگین شیرین بلند شد: د آخه پسره ی احمق!...

پروانه خانوم آروم گفت: شیرین جان!...

اما شیرین بی توجه به او فریاد زد: عین بچه های پنج ساله داشتی قایم باشک بازی میکردی!... الان کجا رو بگردیم پیداش کنیم!... اون دو تا بچه ی طفل معصوم چه کار کردن که این وسط اینهمه تحت فشار عصبی ان! سرمو فشردم: شیرین تورو بخدا!!!! شرمنده ام شرمنده ترم نکن!...

پروانه خانوم زیر لب نالید: الهی بگردم!...

صدای زنگ موبایل کورسو امیدی در دلم تابوند. نگاهم به صفحه اش افتاد: رسا!!!

ماندم خواب بدم یا نه ، که به ذهنم رسید؛ شاید از پرنیا خیر داشته باشه، به همین دلیل جواب دادم:

_ الو؟!...

_ سلام! شوهر خواهر گرامی! احوالات؟!...

_ سلام. شکر. خوبم. شما خویید؟!...

_ مرسی. ما هم خوبیم. خواهرم کجاست؟!...

مکث کردم. بعد از چند ثانیه مکث گفتم: خونه نیست رفته بیرون!...

_ خب به سلامتی! امشب شام بیاین اینجا!

_ او مممم! نه نمیتونیم. امشب مهمون داریم.

_ اع؟!.. کی؟!...

_ استاد دانشگاهی ام

_ میشناسم؟! ...

_ نمیدونم. شیرین رو برات گفتم.

_ نه، اما مهم نیست. به خواهرم سلام برسون!...

_ بزرگی! تو هم به ندا سلام برسون.

_ خداحافظ

_ به سلامت!

گوشی رو گذاشتم و به شیرین نگاه کردم که با تاسف بمن خیره بود.

_ پسر خاله اش بود. رسا!

با تاسف سر تکون داد.

شرمنده ی اونهام شدم. آخه دختره ی احمق!!! حداقل صبر میکردی بینیشون!... به اصرار من شام ماندند. اما چه ماندنی که رفتنشون بهتر از نرفتن بود!...

اما وقتی رفتند، من موندم و یه خونه که وهم شده بود برام و از در و دیوارش صدای پرنیا به گوشم میرسید. نمیدونم چند روز گذشته!... نگاهم که توی آینه به خودم افتاد، یکه خوردم!... شیرین زنگ زد و از من خواست که به خانواده هامون اطلاع بده!... قبول کردم. چاره ی دیگه ای نداشتم. بالاخره که چی!... باید میفهمیدند یا نه!... خدایا روسیاه تو بودم!!! شرمنده ی اونهام شدم!....

پیمان

تو تاریکی دارم قدم برمیدارم. نمیدونم کجام. زیر پام چیه!... اصلا چرا اینجام؟ فقط سیاهی مطلق!... و قدمهای ترسون و لرزونه منه که جلو میره!...

یه مرتبه از بلندی پرت شدم و با فریاد از خواب بیدار میشم.

نفس نفس میزد. از جام بلند شدم. هنوز صبحها سرد میشد. زیر کتری رو روشن کردم و دکمه پخش رادیو رو زدم. رو به پنجره ی خیابون ایستادم. آسمون هم بحال من ابری شده بود. یه آهنگ ملایم پخش میشد.

از خواب برگشتم به تنهایی....

اشک تو چشمهام جمع شد. چقدر از این آهنگ بیزار بودم. چون همیشه احساس میکردم پرنیا از این آهنگ رعب داره! همیشه تو ناراحتی ها و غم و غصه هاش بهش گوش میداد.

اما الان این آهنگ آروم می کرد! تازه متوجه شدم پرنیا چرا انقدر دوستش داشت.

چشمهامو میبندم و میبینم!...

دنیا رو با چشم تو میبینم!...

اشکهام به روی گونه ام ریخت!...

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشم تو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم!....

همونجا کنار یخچال سرخوردم و روی زمین نشستم. دیروز بعد از اینکه شیرین به خانواده هامون اطلاع داد همه اینجا جمع شدند. وای که چقدر شرمنده ی مادر و پدرهامون شدم. علی الخصوص مادرو پدر پرنیا که باز هم حق رو بمن دادند و ندیده و نشنیده پرنیا رو به باد انتقاد گرفتند. حتی بعد از توضیحات من و شیرین هم کار پرنیا رو غیر قابل توجیح دونستند و من چقدر خودمو مدیون خدا دونستم بابت همچین خانواده ی با درکی!

اما بالاخره من بد کرده بودم. اشتباه از من بود و همین خطها بود که داشت دیوانه ام میکرد. همه نگران بودند اما نمیدونم چرا احساس میکردم نگرانشون از روی تظاهره!...

جالبش اینجا بود که آخر صحبتهاشون به جشن پرسام و پرستو هم کشیده شد. خدایا دیوانگی و شوریدگی منو
میینند و دم نمیزند؟! صدای سوت کتری منو به دنیا برگردوند.

همزمان صدای زنگ تلفن بلند شد. شماره ی ناشناس!

فوری جواب دادم: الو؟!...

_ سلام. منزل آقای نوذری؟!...

ناامید و افسرده جواب دادم: اشتباه گرفتین!....

و گوشی رو گذاشتم. جای رو دم دادم و دوباره پشت پنجره ایستادم و به آدمهای رهگذر خیره شدم تا شاید
عزیزم رو تو اون میون ببینم!... زهی خیال باطل!....

ده روز گذشته و من از بیکاری تو باغ قدم میزنم. بالاخره خانواده هامون هم مطلع شدند. هیچکس نمیدونست
عکس العملشون چی بود. اما مانی دیروز گفت که آخر این هفته جشن پرسام و پرستوی 4!

دلیم برای پیمان یه ذره شده!... اون صدای قشنگ یقرش! همون روزهای فکری به سرم زد. شماره ی خونه رو دادم
به خدمتکارو ازش خواستم یه زنگ به خونه بزنه و بگه مثلاً اشتباه گرفته تا حداقل صداشو بشنوم!

اما پیمان فقط با دو کلمه جواب میداد: الو!.... اشتباه گرفتین!....

صداش بیتابترم می کرد. میخواستم برگردم. اما غرورم مانع میشد. انقدری سرش شلوغ که اونی که اینقدر مبادی
آداب بود با دوتا کلمه گوشو قطع می کرد. معلوم نیست تو خونمون چخبره که اینطور بیحوصله جواب
میداد!!!!....

کفرم دراومده بود. با عصبانیت پا روی زمین کوبیدم و روی مبل کز کردم نشستم.

اشکهام تمام صورتم رو خیس کرده بود و هرچی سعی میکردم بی صدا گریه کنم نمیشد و ناله هام دوباره بلند
شده بود!

یهو در سالن باز شد و مانی هول و دستپاچه وارد شد.

— پرنیا؟! —

و تا نگاهش به من افتاد دوون دوون به سمتم اومد.

— عزیزم چی شده؟! —

و من با گریه به آغوشش رفتم.

— مانی!... دلم بد تنگ شده!... چقد نامرده که دنبالم نمیگرده!...

دستهای آشنا منو از آغوش مانی جدا کرد. چشمهام از گریه باز نمیشد. اما صاحب این دستهارو میشناختم.

رسا منو به آغوشش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد: دیگه تموم شد!... دیگه نباید غصه بخوری!... من پیشتم!

میون گریه سوال کردم: کی خبردار شدی؟

بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و با خنده اشکهامو پاک کرد. مانی بجاش جواب داد: اونروزی که من زنگ زدم، رسا ازم خواسته بود.

من خیره به مانی نگاه کردم. اونم با لبخند سر تکون داد.

مشتی به بازوی رسا زدم و نالیدم: خیلی نامردی!

و دوباره به آغوشش رفتم و از ته دل زار زدم؛ چقدر خوبه که یکی به فکر باشه! بدونی یکی هست که حواسش

بهت هست!... یکی که اگه تو هم قابلش ندونی باز هم تو رو میخواد!... نمیدونم اما شاید این نظر منه!... اما این

عشق از هر عشقی قشنگتره!... بالاتره!... حتی عشق دونفره!... چون همیشه بهش شک کرد!... همیشه اما و اگر

آورد!... همیشه بی دلیل ردش کرد!...

از هر جهت فکر کنی میرسی به علاقه ای که بی دلیل اسم محبت بخودش گرفته!... اون علاقه خود

عشقه!... صدای یالله ی آشنای دیگه ای نگاهمو بخودش جلب کرد.

یه آقای آشنا!... خیلی هم آشنا!... اما بیادم نمیومد.

بی هوا سلام کردم. تعجب، سوال، حیرت!... همه تو سلامم بود!...

اما آقا با مهربونی جواب داد: سلام خانوم!... احوالت چطوره!؟

رسا لبخندی زد و گفت: بفرمایید داخل!... ببخشین ما حواسمون پرت شد.

و بعد خطاب بمن گفت: آقا نغمه رو بیاد داری!؟... روانشناس!...

اوه ه ه ه ه...!... تعجب و حیرتم بیشتر شد. اینبار به قول پیمان چشمهام مثل قورباغه گرد شد.

اون اینجا چکار میکرد!... آقای نغمه خندید و با قدمهای بیمار و رنجور که معلوم بود از بستر بیماری بلند شده به سمت من اومد!

_ دختر تو چرا انقدر نسبت به همه چی بیتفاوتی! یادته بهت گفته بودم اسمم خنده داره فامیلیم بدتر از اون!... من نغمه شیرین هستم!... استاد روانشناسی پیمان که از روزی که تو به بیمارستان رفتی ناخواسته در جریان کارهات قرار گرفتم!... گفته بودم که پدر خدا بیامرزم چون دید من موقع اذان به دنیا اومدم اسمم رو نغمه ی شیرین گذاشته!... اما تو اصلا به حرفهام توجه نکردی!.....

همه دور هم نشسته بودیم و آقای شیرین صحبت میکرد.

من هنوز هم تو هنگ بودم.

_ پیمان زرنگترین شاگرد من بود. با همه ی دانشجو هام تومنی دوزار تفاوت داشت. بخاطر اعتقادات سفت و سختش خیلی مورد تمسخر قرار میگرفت. اما هیچ وقت کوچکتترین ناراحتی از کسی به دل نداشت. این باعث شد به دلم بشینه. البته دو سال طول کشید تا تونستم مثل یه دوست باهاش رابطه برقرار کنم. چون اون خیلی محافظه کار و با ملاحظه بود. وقتی ازدواج کردین. اوایل انگار اون پیمان خجالتی و کم رو رفته بود و یه پیمان دیگه جاش اومده بود. منم خیلی خوشحال بودم اما هنوز چند وقت نگذشته بود که دچار پریشونی و بیقراری شد. کلی به پاش نشستم تا از بیقراریهاش برام گفت. ترس از اینکه یه روزی نتونه مرد آرزوهات باشه، داشت اونو از پا در میاورد. بعد از اون من شدم سنگ صبور و مشاور اون تا بعد از ازدواجتون که یه روز اومد و گفت: هرچی

شما گفتین رو انجام دادم اما نشد. دیگه میخوام خودم باشم و خودم!... میخوام طبق خود واقعی ام رفتار کنم. آگه تونست بسازه که رو جفت چشمهام جا داره آگه نتونست که مارو بخیر و اون به سلامت!

اینو گفتم اما ذره ذره آب شدنشو دیدم، اون حتی نمیتونست بدون فکر تو دو دقیقه با خودم تنها بمونه! من موج گرفته ام. هر چند خط در میون باید بیمارستان بستری بشم. تو این دو هفته هم مدام بستری بودم. پیمان هم مدام بالای سرم بود اما تموم هوش و حواسش پیش تو بود. علاوه بر بیقراری و پریشونی، آشفتگی هم بهش اضافه شده بود. تا اینکه حالم که بهتر شد به پاش نشستم و اونم برام گفت جریان از چه قراره! من همون جا بهش گفتم که این کارش صد در صد اشتباهه اما آگه از حق نگذریم برای غرور جریحه دار شده اون این بهترین مرحم بود!... اما اشتباه بود. خودشم میدونست. خودشم اذیت میشد. اما از زجر دادن خودش لذت میبرد. اونروز هم خودش قرار گذاشت که ما بیایم خونتون تا تو از این اشتباه دریای. اما شانسمون نگرفت و تو از خونه رفته بودی! حالا هم زیاد توفیری نکرده. یه سوء تفاهم بوده که رفع شده و گذشته!...

لبخند تلخی روی لبهام نشست.

آقای شیرین با لبخند پدرانہ ای به من نگاه کرد.

_ نوبت توئه بگو!...

_ تا حالا شده با حس حسادت به کسی زندگی کنیدی؟ شده یکی رو تو زندگیتون داشته باشین که مثل نفس بوده براتون و بعدش بفهمید با یکی دیگه نفستونو شریک شدین؟ من پیمانو با کسی شریک شدم که اصلا وجود خارجی نداشت. شما میتونین هضم کنید؟!...

دکتر لبخند خسته ای زد: دوست داشتی وجود داشت تا زجر واقعی رو بفهمی؟

پوزخندی رو لبم نشست: آقای شیرین! من یه زنم. یه زن با فکر کردن به یه هوو هم دیوونه میشه. حتی آگه وجود خارجی هم نداشته باشه! آقای شیرین من شکستم. بدهم شکستم. نمیتونم این نامردی رو فراموش کنم.

آقای شیرین لبخندی زد: میدونم دخترم!... تو فرصت میخوای تا آرام شی. پیمان از وجود تو اطلاعی نداره پس تا هروقت که میخوای فکر کن!... فقط اینو به یاد داشته باش که پیمان داره پا به پای تو زجر میکشه.

قلیم به درد او مد، اما حرفی واس گفتن نداشتم. بد سوختم!... بد!...

فردا شب، شب جشن پرسام و پرستوئه!... با اینکه دلم میخواد برم اما بخاطر حضور پیمان نمیتونم! اصلا نمیخوام که برم!... اینطوری برای خودم هم بهتره! با اینکه دلم برای یه لحظه دیدنش پر میکشه! با خودم فکر می کردم که ای کاش زندگی ما هم مثل قصه ها و فیلمها بود؛ با یکم آرایش و تعویض لباس میشد تغییر شخصیت داد تا هیچ کس آدم رو نشناسه! اونطوری حداقل میتونستم بینمش و مرهمی به این دل زخمی بزنم.

حوالی غروب بود که رسا زنگ زد و از من خواست تا حاضر بشم و با هم به خرید لباس بریم. اما من مساعد نبودن حالمو بھونه کردم و از خرید سر باز زدم. من که قصد رفتن به عروسی رو نداشتم اما حوصله ی جواب پس دادن به رسا رو هم ندارم.

روی میل دراز کشیده ام و کانال تلویزیونو بالا و پایین میکنم که چشمم به کارت جشن عقد خورد. برش داشتم و بازش کردم و همونطور که مطالبش رو میخوندم، نگاهم به تاریخش افتاد. بیست و یک فروردین!...

روز تولد پیمان!... ای وای بر من!... چرا همچین روز مهمی رو از یاد بردم. فردا شب جشن پرسام و پرستو هم بود!...

یه دفعه جرقه ای تو ذهنم درخشید!... با همه ی ناراحتی که ازش داشتم اما دلم میخواست میتونستم سورپرایزش کنم.

به رسا زنگ زدم و ازش خواستم تا به دنبالم بیاد. کلی گشتم تا یه لباس قرمز سکسی خریدم. چشم ندا و رسا گرد شده بود اما بیچاره ها بخودشون اجازه نمیدادند حرف بزنند.

لابد با خودشون فکر میکردند من برای حرص دادن پیمان میخوام اینو بپوشم و بیچاره ها چقدر با خودشون کلنجار رفتند تا حرفی نزنند.

میون خریدهای ندا یه لحظه جیم شدم و یه انگشتر عقیق هم برای پیمان خریدم و برگشتم. فردا صبح با کمی درد از خواب بیدار شدم. خدایا شکرت که اجازه نمیدی حتی به مصلحت هم دروغ بگم.

زنگ زدم به رسا و جریان رو گفتم که نمیتونم برم و در عوض بعد یه دوش دلچسب یه آژانس گرفتم و مستقیم به آرایشگاه رفتم.

بندو ابرو کردم و اپیلاسیون انجام دادم و در آخر موهای مواجهو سشوار کشیدم و یه آرایش ملایم گذاشتم تنگشو به منزل برگشتم. شکمم چند سانتی بالا اومده بود. اما مهم نبود. این مهم بود که پیمان عاشق من و بچه هامون بود.

شب شده بود، که من حاضر شدم. اینبار با ماشین خودم رفتم. لباس مناسب نبود و نمیخواستم باعث شک و تردید بشه.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با کیکی که خدمتکار مانی برام گرفت وار آسانسور شدم و به طبقه ی پنجم رفتم. پیمان الان عروسی بود. پس وقت داشتم.

درو باز کردم و آروم وارد خونه شدم و مثل دزدها پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم که صدای آهنگ از پذیرایی به گوشم رسید. ترسیدم. از ترس قالب تهی کردم. ماهیتابه رو برداشتم و با ترس و لرز به سمت سالن قدم برداشتم و در کمال تعجب پیمان رو دیدم که روی مبلی رو به پنجره نشسته بود و آهنگ مورد علاقه ی منو مینواخت. بغض به گلویم چنگ زد و روی مبلی نشستم. پیمان شروع به خوندن کرد

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمهامو میندم و میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

بغضمو قورت دادم و خوندم:

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

پیمان برگشت به سمت من اما دستهایش از حرکت نایستاد. همونطور خوند.

برای چندثانیه مکث کردم و بغضم قورت دادم و ادامه دادم:

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم...

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم!.....

اشکهایم رو صورتم ریخت و پیمان ادامه اشو خوند. به سمتش رفتم و همونطور که اشک میریختم همراهی اش کردم.

آهنگ که تموم شد در آغوشش فرو رفتم. آه که آرامبخش ترین آرامبخش زندگی ام بود!...

آخ که تو گرمای محبتش غرق شدم... اما طبق معمول همیشه آقای حساسمون مواظب بود که بار شیشه امون نشکنه!...

هرچی من جلو میرفتم اون یه قدم عقب میرفت. پوففففف!... دست گذاشتم رو باسنش و خودمو چسبوندم بهش!...

طبق معمول لبش به خنده وا شد و طبق معمول منم لبشو گاز گرفتم.

دست بردم و تکه ی پیراهنش رو وا کردم که دستش رو دستم نشست.

_ رسا میگفت درد داری!

دهنم واموند. رسا میگفت!؟....

_ مگه تو خبر داشتی من کجا بودم!؟

چشمهای غمگین شد.

_ تازه دوروز فهمیدم. پرنیا خیلی بیرحمی!...

و دوباره منو در آغوش گرفت. اما اینبار سفت و محکم! منم دست بردم و تکمه های پیراهنشو باز کردم. بچه هامون دلشون واس باباشون تنگ شده بودیقراری میکردند.

پیمان لاله ی گوشمو بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: مامانی شون چی؟! ... دل اون تنگ نشده بود؟!...

سرمو پایین انداختم و لبمو آویزون کردم که غش غش خنده ی پیمان به هوا رفت: ای جانم!!! از کی تا حالا مامان بچه هام انقدری خجالتی شده!...

و من مشتیی به بازوش زدم و چون حرصم نمرده، دهنمو جلو بردم و بازوشو گاز آرومی گرفتم، که یهو دیدم تو هوا معلق شدم.

جیغ کوتاهی کشیدم و دستهامو دور گردن پیمان حلقه کردم.

پیمان زیر گوشم زمزمه کرد: جووون!... دلم واس جیغ جیغ کردنات تنگ شده بود!... (و با شیطنت اضافه کرد) البته همه رو الان خرج نکن. چهارتاشم واس بعدا بزار کنار!...

ای خدا!!! این چقد پررو شده!... منو آروم رو تخت گذاشت و خودش کنارم دراز کشید.

_ آخ پرنیا اگه بدونی چقد دلم برات تنگ شده بود!

و خم شد و بوسه ای روی لبم نشوند.

_ قول بده دیگه این بی رحمی رو در حقم نکنی!

چونه اشو گرفتم: به شرطی که تو هم مردونگی تو ثابت کنی!...

و با شیطنت بهش خیره شدم. اونم شیطون خندید و چشمکی زد: ای به روی چشم!... و اول از همه روی شکمم خم شد و بوسه ای روش زد.

_ دلبرهای بابا بیخشین آگه امشب یخرده اذیت میشین!...

و بعد نگاه بیتابشو به چشمهای منتظر من دوخت و با ولع روی من خم شد.

_ آی پیمان!... من مردم!... وای خدا!... دارم میمیرم!

پیمان دستپاچه در حال دور زدن بود: الهی من قربونت برم چند دقیقه تحمل کن تا برسیم!

_ آی ی ی ی خدا!... نمیتونم!... دیگه نمیتونم!... صبرم لبریز شده!....

پیمان زیر لب غرولند کرد: آخه منه احمق رو بگو! تو هوس دریا رو کردی، اسم من چیه تو اون خونه؟ آخه عزیز من، زن پا به ماهو چه به لب دریا!...!

_ وای ی ی خدا!... دارم میمیرم!...

پیمان پشت صندلیمو خوابوند و من دراز کشیدم و پاهامو از هم باز کردم و فریاد زدم: داره بهم زور میادا!...

_ الهی من قربونت بشم! یخرده تحمل کن!... فقط یخرده!... آخه چرا انقدر زود!...

و ماشین رو به حرکت درآورد. اما تحمل درد دیگه واقعا غیر قابل تحمل بود!...

جیغ فرابنفشی کشیدم: پیمانننننن!!!!!!

پیمان زد کنار و گفت: نمیرسیم!... اینطور که مشخصه تا بیمارستان نمیرسیم.

و از ماشین پیاده شد و کیف پزشکی اشو از صندوق عقب درآورد و به سمت من اومد. منو به سمت خیابون چرخوند و پیراهن آزادی که تنم بود؛ رو بالا داد و معاینه کرد.

منم که انگار بار اولم بود از خجالتی مردم. که یکهو برای معاینه ی دقیقتر انگششو وارد کرد.

از سر درد جیغی کشیدم و لگدی نثارش کردم. اونم که روی زانو خم شده بود تعادلشو از دست داد و زمین خورد.

حیف که از درد در حال احتضار بودم و گرنه کلی حرف واس خندیدن داشت.

پیمان با تاسف سری تکون داد و از جاش بلند شد و یه حوله برداشت و زیر پام گذاشت و دستمو گرفت:

— پرنیا! یه نفس عمیق بکش! او بعدش زور بزنی!

— آی خدا نمیتونم!... نمیتونم زور بزنی!... نا ندارم.

— پرنیا لوس نکن!... زور بزنی تا بچه ها رو خفه نکردی! بگو بسم الله!...

ای خدا!!!! دارم میمیرم!... هرچی زور میزنم همیشه! دیگه به گریه افتادم که پیمان بلندشد و با آرنج ضربه ای به شکمم وارد کرد و دوباره جلوی پام زانو زد و فریاد زد: آفرین!... داره میادا!... یه زور دیگه!

و بلندشد و دوباره شکمم رو فشارداد و زانو زد: پرنیا زور بزنی داری دخترمون رو خفه میکنی!... (و فریاد زد) یه یا علی بگو!...

فریاد برآوردم: یا علییی!....

و قشنگ تموم بدنش که از بدنم خارج میشد رو حس کردم و پیمان بچه رو با حوله گرفت و پشتشو زد و گذاشت تو بغلم!

— پرنیا دخترمون تو خطره!.. زور بزنی عزیزم!...

حرف زور میزد. آخه هر کار میکردم نمیشد. گریه ام گرفته بود!... دیگه نایی برام نمونه بود. پیمان دوباره بلند شد و شروع به زور وارد آوردن به شکمم کرد.

یواش یواش فشار اینم شروع شد و تا بخوام به خودم بیام دختره چون ریز و یک کیلو و نیم بود، لیز خورد و بیرون اومد.

با چشمهای اشکی ام به پیمان نگاه کردم که با لذت به دخترمون نگاه میکرد و میخندید و در همون

حال از حال رفتم!...

_ پیمان!!!... پیمان!!!...

فوری درو بستم و بیرون رفتم.

_ هیشششش!... چخبره؟!... میدونی به چه زاری خوابوندمشون؟!...!

_ پیمان!!!...!

و مثل بچه ها بالا پایین میپزید.

_ حامله!!!... حامله!...

چشمهام گرد شد. یا خدا!!!!... بازززز حامله اس؟!...

آب دهنمو قورت دادم و بزور لبخند زدم: اع!!!!... مبارکه!... چند وقته؟!...!

_ یه ماهه!... اوه!...

و شروع به پیر پیر کرد. خدایی گریه ام گرفته بود. خدایا من اینهمه مراعات کردم. آخه چرا؟!...

پرینیا میون جست و خیزش نگاهش بمن افتاد.

_ پیمان؟!... چته؟!...

بزور لبخند زدم: هیچی عزیزم!

_ انگار خوشحال نیستی!

_ نهههه!... فقط...

_ فقط چی؟!...

_ یکم انگار زود بود. نه؟!....

_ وا؟!...اینهمه مدت گذشت ، زود بود؟!...

خدایا لال بشم بهتره!... اینطوری شر بلند میکنم. رو حرف تو که همیشه حرف زد. بعد تو هم این دختره!

_ نه!...خوبه!... مبارک باشه!...

با تعجب نگاهم کرد.

_ پیمان حالت خوب نیستا!!!!...مثلا خیرسرت داری دایی میشی!...

نگاهش کردم. یه جرقه زده شد.

_ اوههههه!...ندا!!!!!!...

به سمتش رفتم و بلندش کردم و چرخوندمش!...

_ بلبل خوش صدای من!...

اونم خندید و گونه امو بوسید!...

_ پیمان جون من تو اولش فک کردی من حامله ام، نه؟

خندیدم : اوهوم!

مشتی به بازوم زد و گفت: کوفت!...خوب چی میشه؟!...

باز هم خندیدم.

_ هیچی عزیزم!....فکر میکنم مادر بیچاره ات دیه نایی براش نمونده باشه!هنوز نه ماه از ورود این دوتا وروجک

نگذشته! تو رو خدا بفکر جایگزین نباش!...

_ قول میدم اینبار یکی بیارم.

میدونستم منظورش از این حرفها چیه! به همین خاطر رو روی زمین گذاشتمش و گفتم: برم به بچه ها سر بزنم.

غش غش خندید و دستمو گرفت: باش بابا!... نمیخورم!... فقط یه بوس بده!...

و خودش چسبید بهم و لبهاشو رو لبم گذاشت و با عشو چشمهاشو بست و یقه ی لباسمو چنگ زد .

میدونست چطور از خود بیخودم کنه!... به کمرش چنگ زد و اونو بخودم چسبوندم. همینکه دست بردم به

سمت لباسش؛ صدای جیغ پارمیس بلند شد و لب و لوجه ی پرنیا آویزون.

قهقهه ای زد و به اتاق بچه ها رفتم.

— پرنیا زودتر حاضر شو نوبت آتلیه گرفتما!!!!

امشب عروسی پرسام و پرستو بود! پارمیس بیدار شده بود و پرهام رو بیدار کرده بود. هردوتا رو بغل کردم و

روی تخت خودمون گذاشتم. یه کمی باهاشون بازی کردم. شیرشونو دادم. لباسشونو عوض کردم و الهی

همونطور که اینور اونو میکردند، خوابشون برد. منم از فرصت استفاده کردم و زودی برگشتم پیش پرنیا! امشب

به مرادش نرسه تا آخر شب همه باید اخلاق گندشو تحمل کنیم. بهتره به خواسته اش تن بدم!...

مشغول بابلیس کردن موهاش بود. بابلیس رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم و اونو به سمت خودم

برگردوندم و نگام روی لبهای سرخ شده اش زوم شد.

با شیطنت لب پایشو به دندون گرفت و بمن خیره شد.

— مگه نگفتم که از این روز فقط تو خونه استفاده کن!...

چشمهاشو مل مل کرد و گفت: الان کجاییم؟!...

خندیدم: یعنی دیگه موقع رفتن تمدیدش نمیکنی؟

با عشق تو چشمهام خیره شد و گفت: فقط واس تو تمدیدش میکنم. اونم آخر شب!....

و بقرار لبهاشو رو لبهام گذاشت!.....

گذشت خیلی خوبه!... هزار بار من میبخشم و یکبار تو!... برای من یکبار تو به یه دنیا میارزه!.....

پایان